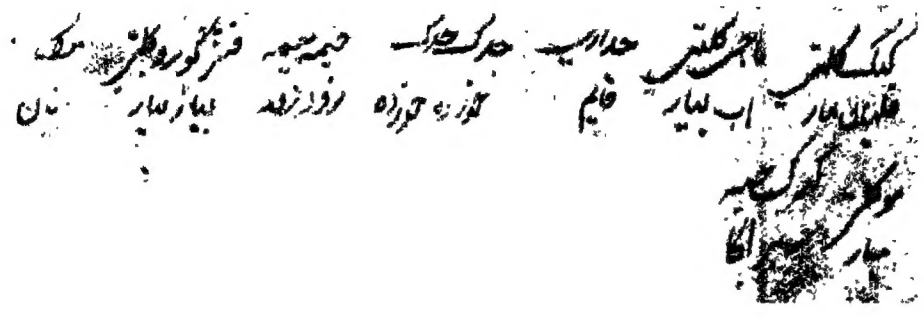

PER
MSS
89
M98

New Delhi
Library

وسماع ثقات آنرا بسیه تفتیش کرده بقید سند پس بر حاشیه هر نسخه یا برخی از فواید وعواید و اصطلاحات و تشریح بعضی ابیات مشکله فارسی قلمبند ده وکل آن نسخه را بقواعد مجوزه قافیین که از روی تصحیف خوانی و لغت نادانی ظاهر بی قافیه میدانسته اند بقافیه موافق ساخته اختلاف ابیات که در کتب قدیمه ونسخ جدیده یافته در ملازمت پیشتران واکابان طرز و اصطلاح این کتاب راجع ومرجوح را تمیز نموده آنچه اولی و انسب و الیق بوده مسلم داشته به تحریر درآورده و بر هر شش دفتر فهرست واضح ولایح نوشته در پایان هر سر قصه و سر داستان فهرست بعداد اعداد اوراق و در تحت داستان در کتاب عدد ابیات که کاتبان بیتی از قلم نتوانند انداخت بهند سه قید کرده ابیات زیاد یا نا بدید را که کتاب خیانت انشاب بمرور پیدا نمود از قلم انداخته بودند و بلاشک از واردات طبع فیاض حضرت مولوی بود از چندین نسخه پژوهش نموده داخل کتاب ساخته چنانچه این مثنوی در کمیت نسبت بسایر مثنویات عالم زیاده بر دو هزار بیت افزوده و در اصل صحت و کیفیت لفظی و معنوی بجای رسیده که از زمان حضرت مولوی نور الله مرقده الیالیومنا هذا نسخه متصف باین صفات بمثال صوری و معنوی بعالم ظهور نیامده و منتهی تحقیق و تفتیش همین قدر توانند بود که بوقوع آمده چنانچه در شرح این تحقیقات و تدقیقات دیباچه مسمی بمرآت المثنوی مشتمل بر وجوه سبعه تاسیس این کتاب بر شش دفتر و چندین فواید دیگر قلمبند شده بواسطه سهولت استفاده طالبان و سرعت حصول و استکتاب و تبییض و مسمر کرده این چند کلمه بر هر دفتر بر هر شش علیحده راجعا جدا نموده مثنوی مسدس که در شش جهته عالم فیضش منتشر باد مسمر کرده این چند کلمه بر هر دفتر اجمالیست از تفصیل کل که بر دفتر اول تحریر یافته تا بر طالبان ظاهر شود که این دفتر از آن نسخه صحیحه بطیفه هست نه از نسخ رسمیه عرفیه و پس از تامل و تدبر قلم بحک و تقدیم و تغییر و تبدیل آن نزنند و بر تصحیح آن اعتماد و تمام کرده عوز نمایند امید آنست که صدق این مقال از طباع سلیمه و اذهان مستقیمه بعد از تعمق نظر و امعان بصر پوشیده نماند سه غلام همت آن عارفان باکرم که یک صواب نه بیند و صد خطا بخشند

دیباچه لطیف الفرام یافت تاریخ اتمام دیباچه کل و تصحیح این مثنونیت

سوال آن مایل که مر عزیز بلخ — نکوهیدن نامو سها پوشیدن — مناجات و پناه جستن بحق — حکایت غلام هندو که با مخدوم

شهر نشسته بود سر او عزیز است — که مانع ذوق آواز دلیل ضعیف و صدق اثر — سپاسخانه و نعت — زاده خود پنهانیه هوای او کرده

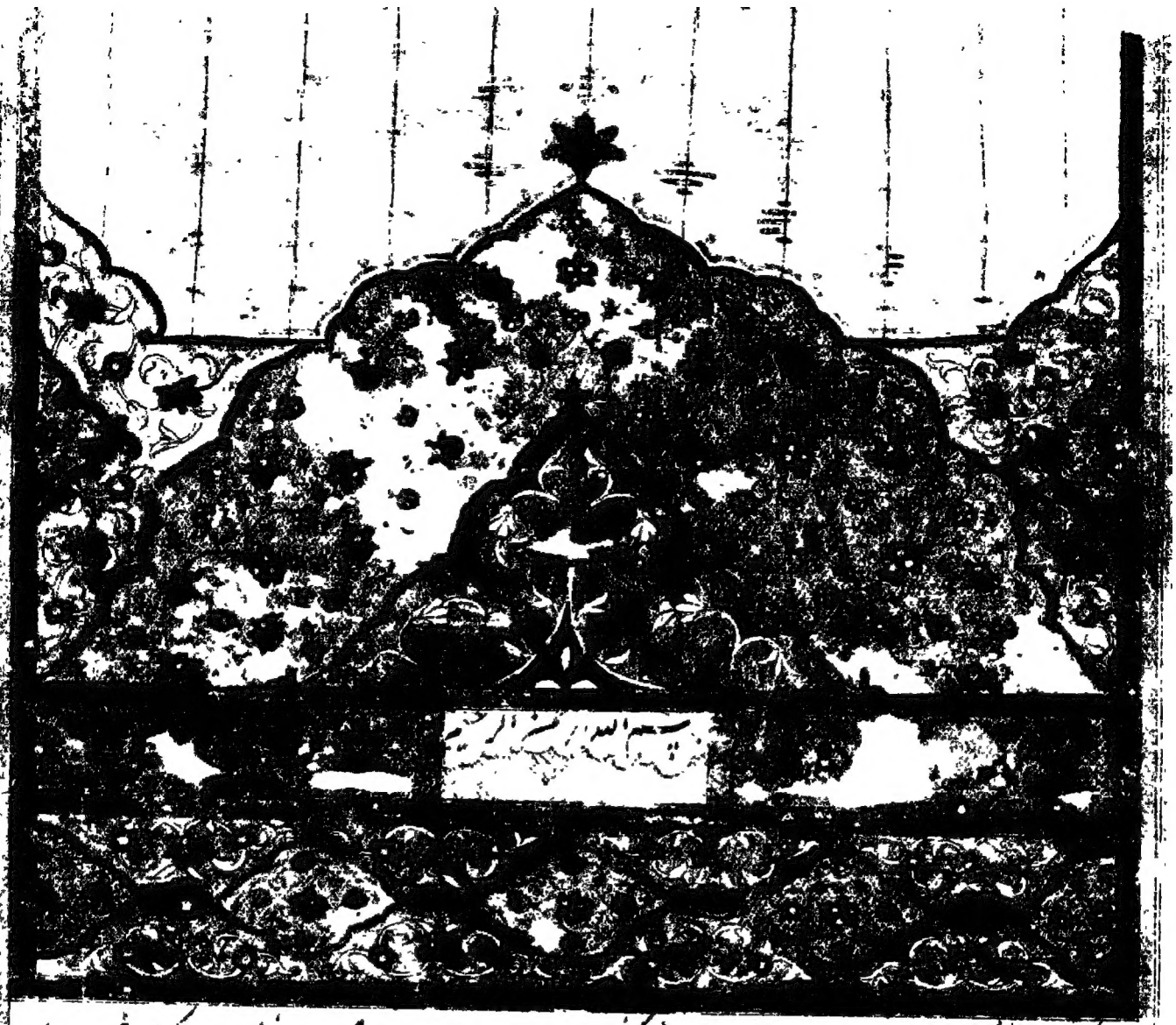

هذا كتاب المثنوى المعنوى وهو اصول اصول الدين فى كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرح الله
الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكاة فيها مصباح يشرق اشراقا نورها الاصباح وهو جبان الجنان ذو العنان
والاعضان منفاعين لتمى عند انبار هذا السيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا الابرار
فيه ياكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو سبيل منصر شراب للصابرين حسرت على آل فرعون والكافرين كما قال
الله تعالى إنفعل به كثيرا ويهدى به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القرآن ومعدنة الاسرار ونافع وطبيب الاخطار
بايدى سفرت كرام برره ميمنون بان انه لقول المطهرون تنزيل من رب العالمين لا ياتيه الباطل من بين يديه
ولا من خلفه والله يرصده ويرقبه فالله خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لقبه الله تعالى واقتصرنا على هذا القليل
والقليل على الكثير والجزء يدل على الغدير والجملة يدل على البيت والكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله
تعالى يا محمد بن الحسين البلخى تقبل الله منه اجتهدت فى تطويل المنظوم المثنوى المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات
ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد وقصيرة المبانى كثيرة المعانى لاستدعاء سيدى وسيدى وسندى
ومعتمدى ومكان الروح منى جسدى وذو خيرة يومى وعدتى وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين مغيث الورى
امين القلوب والنهى وديعة الله بين خليقته وصفوته فى بريته ووصاياه لبنيه وحبايا عند صفيه مفتاح خزائن العرش
امين كنوز العرش ابو الفضايل حسام الحق والدين حسن بن محمد بن الحسين المعروف بابن اخى ترك ابو زيد الوقت جنيد
الزمان صديق ابن صديق بن الصديق رضى الله عنه وعنهم الاموى الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال ايبيت

در اعدن پیغمبر علیه السلام از بهر	در بیان آنکه مصطفی علیه السلام شنید	دو پستان عجوزه که روز زشت خود را	دو پستان آن درویش که آن کیمیای دعا
عبادت هلال وار بستور کرد	که عیسی علیه السلام بر روی آب میرفت	کلکونه بیباخت و ساخته نمیآمد	کرد که خدای تعالی ترا بجای نان بار نرساند
۱۹	۱۸	۱۷	۱۶
صفت آن عجوزه و رجوع	قصه آن درویش که از خانه	رجوع به اسپتان آن	دو اسپتان آن درویش
بحکایت آن	هرچه میخواست میگفت بنیت	کم پیر	حکایت آن زرگر که طیب گفت بقصه زرگر طیب در وامید صحت نداد
۲۰	۱۹	۱۸	۱۷
قصه سلطان محمود و غلام	قال النبی صلی الله علیه وسلم	رجوع بقصه آن صوفی	رفتن صوفی بسوی سیمی
هندو	لیس لماضعین هم اموت	و قاضی	زنش و فحیمه او
۲۲	۲۱	۲۰	۱۹
هم در تقریر قصه قاضی	طیره شدن قاضی از سیمی	جواب دادن	سوال کردن صوفی
و صوفی	رنجور و سرزنش کردن صوفی	قاضی صوفی را	از قاضی
۲۴	۲۳	۲۲	۲۱
جواب گفتن قاضی	باز سوال کردن	جواب قاضی سوال	تفسیر ان الله یلقن الکلام
صوفی را	ان صوفی	صوفی را	علی لسان الواعظین
۲۶	۲۵	۲۴	۲۳
دعوی کردن و کروبیان ترک	نشان جستن ترک	مضاحک گفتن در زی	گفتن در زی ترک را
که در زی از منی چیزی نتواند	خانه در زی را	ترک را	که بی خموش کنه
۲۸	۲۷	۲۶	۲۵
بیان انکه بیکار از اوباش	تفتیش این جهان تلکین	باز نکرر کردن صوفیان	جواب دادن قاضی صوفی را
خوانان از قبل آن ترکند	فقیران از جور روزگار	سوال را	
۲۹	۲۸	۲۷	۲۶
در بیان آنک صبر و رنج	مثل پرسیدن عارف	قصه فقیر و زری طلب پیوسته	قصه آن گنج نامه که گفتند پهلوی
سهلتر از صبر و فراق یار	از کشیش	کسب و رنج	قبه روی بقبله کنه و تیر بینداز
۳۱	۳۰	۲۹	۲۸

برفرمودن خلیفه مادر دختر را که	در بیان آنکه این عزوزنه شهان کشته	در عموم تاویل کلها او قدروا	قصه در تقریر
غلام را زجر مکن	اند و را بلکه هر آدمی عزیز و عزوز مبتلاست	ناد الحبیب اطفه ما اله	این معنی
۶	۶	۶	۶
واشنودن پادشاه بامراد	مرافق امرا آن محبت پیشه را	حکایت صیاد و که خویشتن را	حکایت آن شخص که دزدان
متعصبان بسبب فضیلت ایاز	جرباینه و جواب شاه محمود	بر کیاهی بسیچیده بود	فتح او را دزدیدند
۷	۷	۷	۷
مناظره مرغ با صیاد	حکایت پاسبان که خاموش	حواله کردن مرغ گرفتاری	حکایت آن عاشق که شب بیامد
در ترهیب	کرد تا دزدان رخت متاجران ببرند	خود را در دام بمکر زد	برامید وعدهٔ معشوق
۸	۸	۸	۸
استدعای امیر ترک محمود	در آمدن مرغ بخانهٔ مصطفی علیه السلام	امتحان کردن رسول علیه السلام	حکایت آن مطربکه در بر
مطرب را	و کرخانهٔ عایشه رضی الله عنها	عایشه رضی الله عنها	امیر ترک این غزل آغاز کرد
۱۱	۱۱	۱۱	۱۱
تفسیر قول رسول الله صلی الله علیه	تشبیه مغفل که عمر ضایع کند و بوقت	نکته گفتن شاعر بهته	تهدید مرد حریص و نادیدن
وسلم موتوا قبل ان تموتوا	ترک استغفار کردن کبر و تقریب شیعه	شیعه حلب	زرا قبح عز و جل
	اهل حلب		
۱۲	۱۲	۱۲	۱۲
حکایت آن شخص که برادر را	قصه احمد احد گفتن بلال	باز گردانیدن صدیق رضی الله	وصیت کردن مصطفی علیه السلام
نیمشب سحور میزد	رضی الله عنه	عنه واقعهٔ بلال را رضی الله عنه	صدیق را که چنبه بلال را مشتری شو مرا ثواب
			خود بخش
۱۳	۱۳	۱۳	۱۳
خندیدن همو دیدشتن که قصد ما	معاتبت مصطفی صلعم با صدیق	قصه بلال که بندهٔ مخلص بود	در تقریر همین
معبوبست در این عقد	تا وصیت کردم که بشرکت من بخرجو	خدا را در اصحاب بصیرت	معنی
	حزینید		
در تقریر			
۱۴	۱۴	۱۴	۱۴
در تقریر همین مضمون	حکایت در تقریر همین	رجوع بقصهٔ بلال رضی الله عنها	رنجور شدن بلال بخبر وفات خلیفه
	معنی		او را دید و
۱۵	۱۵	۱۵	۱۵

باجرستن آن وجهاز وفات محبت	مثل دوربین همچون آن عزیب	توزیع کردن پای مزد در جمله	گریختن کوسفندی از موسی علیه السلام
واستغفار او از اغماء در مخلوق	شهر کاشغر نام	شهر تبریز	وشفقت وحمد با او بروی
۵۳	۵۴	۵۵	۵۶
دیدن خواجه زمشاه در سران موکب	آمدن خواجه یوسف علیه السلام	رجوع به حکایت سلطان محمود	رجوع کردن بقصه آن پادشاه
خود و آسیبی نیافتن و تعلق دل شاه بخواجه	بحبس بضع سنین	وحل المشکل وشتابان کردن شاه را	وآن غریب وام دار
۵۷	۵۸	۵۹	۶۰
گفتن خواجه در خواب بآن پادشاه	حکایت آن پادشاه وصیت	پیمان بستن او در عارف از	روان شدن آن هر سه شهزاده در ممالک
ووجوه وام آن دوست را	کردن سه پسر خویش را	سپر چشمه حیات ابدی	بعد از وداع کردن ایشان
۶۱	۶۲	۶۳	۶۴
رفتن پسران سلطان سوی	دیدن ایشان در قصر آن قلعه	حکایت صدر جهان بخارا	حکایت آن دو برادر
قلعه بحکم آنکه الانسان حریص علی ما منع	ذات الصور نقش دختر شاه چین	که بزبان بگو استراز صدق عام او محروم شد	یکا گو سپ و یکا امرد
۶۵	۶۶	۶۷	۶۸
در تفسیر این خبر که مصطفی صلعم	بحث کردن آن شهزاده در پیر	مقالت برادر بزرگ	ذکر آنکه پادشاه دانشمندی را با کراه
فرمود مسخوهان لا بشعبان	این واقعه	ترین	در مجلس شراب آورد و نشاند
۶۹	۷۰	۷۱	۷۲
روان شدن شهزادگان بعد از	حکایت امرالقیس کی با شاه عرب	بعد از نکث ایشان متوای	پیمان مجاهده دست از مجاهده
تمام بحث وحاجر ایجاب ولایت	بعهد بصورت یوسف وقت خفا بعد	شدن در بلاد چین	باز ندارد
۷۳	۷۴	۷۵	۷۶
حکایت آن شخص کی در خواب دید	سبب تاخیر اجابت	رجوع بقصه آن شخص که با	رسیدن آن شخص بمصر و شب
آنچه میطلبی از پیش بمصر و فاشو	دعای مومن	نشان گنج دادند بمصر	برون آمدن بگور از بهر شب گوشکی
۷۷	۷۸	۷۹	۸۰
در بیان این حدیث کی الکذب	گفتن پیش خطیب حضور کی با	مثل	باز گشتن آنمرد شادمان و مرد
ریبه والصدق طمانینه	مکین ونشان گنج وان هم در خانه او	۸۲	یافته وشکر گویان
۸۱	۸۲		۸۳

تمامی قصه آن فقیر و نشان — فاش شدن خبر آن — نومید شدن آن پادشاه — تسلیم کردن ناقه بآن فقیر

جاسوسان کنج — کنج در پسیدن ان بکوش پادشاه — نایافتن آن کنج — که بگیرد از سر هیچ نکدشتم

۲۹ — ۲۸ — ۲۷ — ۲۶

حکایت مرید شیخ ابوالحسن — پرسیدن آن واله از حرم — جواب گفتن مرید او را از رنج — بازگشتن مرید از وثاق

خرقانی روح الله روحه — که شیخ که شیخ کی بست — کردن او — شیخ و پرسیدن از مردم نشان

۳۳ — ۳۲ — ۳۱ — ۳۰

یافتن آن مرید مراد و ملاقات — حکمت در انیدن خلیفه — معجزه هود علیه السلام در تخلیص — رجوع کردن بقصه

او با شیخ — الارض خلیفه — مومنان امت وقت نزول با — قبه و کنج

۳۷ — ۳۶ — ۳۵ — ۳۴

اثابت آن طالب کنج بجای شجاع — اواز دادن هاتف مرا — حکایت آن پسر مسافر مسلمان — حکایت شتر و کاروج

لقمان بعد از طلب بسیار — طالب کنج را — وترسا و جهود — که در راه بند کیان یافتند

۴۱ — ۴۰ — ۳۹ — ۳۸

حکایت در بیان حال خود پرستان — بازگشتن بحکایت شتر و کاروج — جواب گفتن مسلمان آنچه ترسا

و سر ایشان در لباس خیرات — هریکی از تاریخ عمر خود ظاهر کردن — و جهود و حسرت خوردن ایشان — کسی باشد که بسر قند برود

۴۵ — ۴۴ — ۴۳ — ۴۲

حکایت تعلق موش بانجیر — تدبیر کردن موش بحیلتی — مبالغه کردن موش در لابه و — لابه کردن موش مر انجیر را

و بستان با سر هر دو برشته در لند — توانم بر تو آمد — زاری کردن و صلت جستن از انجیر — که بهانه میندیش و در سینه مینداز

۴۹ — ۴۸ — ۴۷ — ۴۶

رجوع به حکایت — حکایت شب و دزدان که — قصه آن کاروانی که هر کاروانی — رجوع کردن بقصه طلب کردن

موش و انجیر آن — شاه مجمعه در میان ایشان افتاد — از مقر دریا او را در شب یافتند — آن موش انجیر را

۵۳ — ۵۲ — ۵۱ — ۵۰

قصه عبد العوث در بلخ — و آن بستان آن مرد که خلیفه داشت — آمدن جعفر طیار رضی الله عنه — رجوع به حکایت آن شخص و ام

بر بالین او رسید — در تبریز از مرد محتسب — بگرفتن قلعه منها — کرده و آمدن او با میدنیا محتسب

۵۴ — ۵۳ — ۵۲ — ۵۱

تکرر کردن برادران پدر دادن
برادر بزرگتر را

مفتون شدن قاضی بر زن
جوهر و صندوق ماندن

رفتن قاضی بخانه زن جوحی
و حلقه زدن جوحی

آمدن نایب و تمنی میان بازار
و خریدار رکردن صندوق را

۱۴۵

۱۴۶

۱۴۷

۱۴۸

دیوان جز مصطفی علیه السلام که
فرمود که هر که کنت مولاه فعلی مولاه

بازآمدن زن جوحی بمجلس قاضی
سپال دویم

بازآمدن قضیه زن و دو مرد
و حضرت سید

دیوان نوازش و احترام شاه
جهت شهزاده غریب عاشق را

۱۴۹

۱۵۰

۱۵۱

۱۵۲

در چاه افتادن دوخ کودک قنطره
صراف بر سر او ستاره موضوع رفته بر شتاب

وفات یافتن برادر بزرگ
از شهزادگان

آمدن برادر میانکا بجنازه
برادر

وسوسه کردن پادشاه زاده
پیدا شدن از سبب استیقا

۱۵۳

۱۵۴

۱۵۵

۱۵۶

خطاب حق تعالی بجبرائیل علیه
که ترا رحم بر که بیشتر آید از بین خلایق

کرامات شیخ شبان رامی
قدس سره العزیز

قصه پروردن حق تعالی
بمرغ در ابی واسطه

رجوع بدان قصه شهزاده که منقضی
آمدن آن طغیان و خرم خود از خاطر شاه

۱۵۷

۱۵۸

۱۵۹

۱۶۰

مثل وصیت کردن آن شخص
که سه پسر داشت

صورت مثل

بوالده العارف المحقق مولانا
بهاء الملک والدین

لله
لله

کمال معنوی یافته نسخه وجه اعتقاد بنده نحیف و ذره ضعیف عبد اللطیف ابن عبد الله العباسی عفی عنهما که رقم این حروف و سطور و متتبع و مصحح این مثنویست آنست که از زمان حضرت سلطان العاشقین برهان المحققین شمس الواصلین حسام الطالبین صلاح المسلمین اسوة السالکین قطب العارفین قدوة المدققین وارث حقایق کلام المرسلین مولانا جلال الدین محمد رومی نور الله مرقده الی یومنا هذا درست سعی و اجتهاد احدی باین طریق پرده ستم و خطا از روی شاهد این کتاب برنداشته باین روش متنفسی در تحقیق و تصحیح و تنقیح این نسخه من اوله الی آخره نکوشیده و باین مثابه تاکید و تقیید نورزیده و چندین نسخه که اغره بر صحت و درستی آن اعتقاد و اعتماد تمام داشتند دیده شد همچکدام صدیک این در مراتب مذکوره منظور نداشته و مولوی اعظم در آغاز و پیاچه دفتر اول مرقوم کلک حقیقت سلک گردانیده اند که مثنوی اصول اصول دین و یقین و فقه الله الاکبر و شرع الله الازهر است و اکثر قصص و در اثنای این کتاب حقایق نصاب موافق منصوص قرآنی و احادیث نبوی و مسایل فقهی و قواعد کلامیه و اقوال اولیا و احوال اصفیاست و چون فارسی است و بجهة تشحیذ خواطر خوانندگان و استنباط اسرار ایزد منان قالب افسانه و حکایات زار و پوشش حقایق و معارف الهی و کونی گردانیده مغز معانی را در قشر الفاظ و پیمانه و قصه و حرف یکسان نه چنانچه خود میفرماید

خوشتر آن باشد که سر دلبران ۰ گفته آید در حدیث دیگران

ای برادر قصه چون پیمانه است ۰ اندرو معنی مثال دانه است ۰ دانه معنی بگیرد مرد عقل ۰ نگرد پیمانه را گر کشت نقل

هر کس از پیمانه نخواند افسانه است ۰ واگه دیدش نقد خود مردانه است ۰ آب نیلست و بقبطی خون نمود ۰ قوم موسی را نخون بود آب بود

وجهت امتحان طالبان صادق بمقتضی کریمه لیبلوکم ایکم احسن عملا نسبت الله تشبث و تمسک جسته در ذکر قصص بمدلول للاز طب ولا یابس الا فی کتاب مبین و مفهوم و لقد صرفنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل خواسته اند تابع و توافق بسیاق کلام معجز نظام ربانی محصل کرده و سخن بچندین وجه نازک و باریک شده و بغایت دقیق و رقیق گشته چه در هیچیک از کتب مبسوط علمی بسیکدام از فضلا و علما رسیده که والراسخون فی العلم درحق آنها وارد شده باین شرح و بسط و این توضیح و تنقیح اعتقاد خفیه را مدلل و مشخص نساخته و الزام معتزله و جبریه و قدریه و فلسفی و دیگر مبتدعان و مخالفان ملت بیضا نداده و فیلی مهارت و مهارست در علوم معقوله و منقوله و مناسبت ظاهری و باطنی با صطلاحات صدق آیات علم تصوف و حقایق و دقایق آن باید تا کسی ظاهر آن را دریابد و یک گونه ربطی تواند داد تا ببطون و مکون آنچه سبب اعوام بلکه خواص بی غور تمام پی بغوامض عالی و تالی آن نمی توانند برد و اگر بعضی بقدر حال اطلاع یافته باشند از بحر قطره و از بصره

پیش نیافته اند ۰ این رسول آن ضمیر راز گو ۰ مستمع خواهند اسرافیل خو ۰ نخوتی دارند و گیری چون شهان

جاکری خواهند از اهل جهان ۰ تا: وبهاشان بجاکه ناوریی ۰ از رسالت شان چگونه بروی ۰ کی رسانند آن هدیت را بتو

بسم الله الرحمن الرحیم

این نسخه نامیه مثنویات سبعه و مثبت و مروج نسخ صحیحه مستقیمه که بظاهر مصداق حال و مرآت منور مقال صدق مآل حضرت
مولوی معنویت و در حقیقت لمعه از لمعات انوار حضرت بنوریل اشعه از اشعات شمس ملت مصطفی کتابت
مستطاب و کلامیت فصل الخطاب که اول مرتبه در سنه اربع وعشرین والف هجری در آهن پوشس افغانستان
نتیجه راه کابل با مثنوی که اسپنداران کامل این طریقت آن را بدخشان در مدت سی و پنج سال با نسخه
مثنوی مقابله کرده بعد از جرح و تعدیل بسیار درست ساخته بودند و در کمیت و کیفیت تمام داشت مقابله شده
و دفعه ثانیه در سنه خمس وعشرین در یولم کندر وغیره از مضافات پشاور با چهار پنج مثنوی دیگر مجادات
یافته و کره ثالثه در سنه ثلثین والف در حین توجه دکن با عزیزی که رفیق سفر بود و مناظره شده و مره رابعه
در سنه احدی وثلثین در دار الخضوع بیت السرور برهانپور در خدمت بعضی از افاضل دانا یاد روزگار که بارها
اوقات قدسی سمات حضور در تحقیق این نسخه منیفه صرف نموده با وجود سموا استعدادات ظاهری و جلوه برجات باطنی
مثل صاحبان حال و فارسان مضمار قال سند کرده بودند و مکرر بتدریس ایشان اشتغال نموده و مدال مطالعه و مدارست داشته بتحقیق
تحقیق معظم با چهار پنج مثنوی دیگر که هر کدام در صحت نظیر و تالی نداشت مذاکره شده و درین چهار پنج مرتبه سوای آن نسخه اول که با شش
مثنوی مقابله شده بود شاید با بیست مثنوی دیگر بلکه زیاده مقابله شده باشد که مجموع زیاده بر هشتاد مثنوی میشود و بحسب کمیت و کیفیت و صحت
در کتابخانه های بزرگان و اعاظم عالم بجویند اگر به چنین خط و ترتیب و تقطیع و اقرب منه نشده و قلم و زمان تحریر تقدم داشته باشد اغلب است که نسخه مستحصله

که باعث و موجب انقار نخ میگردد و البا قیات الصالحات بقویا معتبر از انست لابد بنا بران از روی آن یک دفعه نسخه مسلمه
کاتبی که مثنوی دان و مثنوی خوان و چندمرتبه طرف مقابله و حریف مذاکره بوده پاکیزه نویسانیده ابیات مسلمه عواشی را بآن
آیات و احادیث و اقوال و لغات را بر حاشیه بقید هندسه که معلوم شود که هر آیت و حدیث و قول و لغت کدام بیت متعلق است
مسطور گردانیدند و دفعه خامسه آن نسخه مسلمه را با نسخه اصل که باعتقاد بنده در صحت آن شک در پی نمانده بود باسه چهار نسخه
دیگر مقابله نمودند و این نسخه نامسخه را از روی آن نسخه نقل که بمنزله اصل ملک بهتر از اصل معرا و مبرا شده بتحریر درآورده باز مقابله نمودند که سعادت
ششم مقابله و مکرار که نور بخش شش جهت عالم جان تواند بود درین مرتبه بتوفیق الله تعالی و حوله متحمل تحقیق گشت و نیز بعد از فراغ
این مقابلها چون تذکار و تکرار مثنوی این نیاز مند را بمنزله غذای طبیعت و قوت روح شده مطالعه و مذاکره آن صیقل زنگ زدای
آئینه خاطر است و از کتب متداوله که ارباب ارشاد در ابتدای سلوک جهة مسترشد برای تذکره قرار داده اند از مثنوی
شوق انگیز و شور آمیز ترکتابی نیست چندمرتبه دیگر بطریق دعوت که از اکابر یاران آنرا مأذون گشته و چه بر سبیل شوق و ذوق باطنی
عبور و مرور واقع شد که هر عبور در تصحیح و تفتیح و تشریح و پاک شیرین ساختن جزوه کاریهای لفظ و معنی دخل تمام داشت

بر طولانی این مکرر گردنست ‌ ‌ ‌ نزد صاحب عمر مکرر بردنست ‌ ‌ ‌ شمع از برق مکرر بر شود
خاک از تاب مکرر زر شود ‌ ‌ ‌ استدعای والتماس از مطالعه و مقابله و مباحثه کنندگان این مخزن اسرار الهی و ناقدان
و صیرفیان این نقود و عوارف معارف نامتناهی آنکه چون این کتاب حقیقت نصاب بسبب غموض معانی غامضه محکم طلسم
زبانی دارد و در معنی قرآن فارسیست و حکیم سنائی الرحمه این سه بیت گفته که ‌ ‌ ‌ کردی از پیشی عجب پیشش
دیو قرآن فارسی لقبش ‌ ‌ ‌ چون نه قرآن گذشت و اخبار ‌ ‌ ‌ نیست کس را بر این نمط گفتار ‌ ‌ ‌ گو میت کرکنی زمن تو سوال
این نکو تر سبب پیچ طواف ‌ ‌ ‌ اگرچه در ماده حدیقة الحقیقة فرموده اند امان درین باب بیشتر صادق می آید و آنچه
بالقوه آن بوده در اینجا بالفعل آمده و اگر حکیم بر دقایق این مخزن اسرار الهی اطلاع یافتی و این مظهر انوار الهی را بدست
یقین این بیت را از صفحه کتاب خود محک نموده بر عنوان این کتاب ثبت کردی و این نقش بدیع را بر شه
ایوان این نسخه نگاشتی و تخم این سعادت در مزرعه حیات خود کاشتی و مانند کلام صدائی او را البته نیست و هر کس
بقدر حالت و اعتقاد خود بکنه آن بی تواند برد و بهره و رشد و عمر صرف تشخیص و تحقیق این نسخه شد و بمقتضی جوش
طبع و شوق باطن حضرت مولوی از معقوله بمقوله و قصه بقصه اشغال فرموده اند و مانند طلح منضود سخنه در میان سخنه در آمده و
در شاخ نشده و تا مضع و محمول تقدیم و سابق و لاحق و پیشتر و مبتدا و خبر قصه و سر رشته اول و آخر سخن دست
نداشته بمحض سلیقه شعر فهم و ادراک رسمی عرفی که اهل عالم از سخنوری قرار داده اند خوب نمی توان فهمید زود زود در دام

تا بنا شی پیش شان راکع دو تو ... هراد ... بشان کی همی ایه پیشند ... کاه ندایشان زا یوان ملبند ... کمترین معتقدان این کتاب

صاحب این کتاب بقدر مقدور و پسیافت طافت تتبع و تفحص نموده اکثر جا با که حضرت مولوی بطریق اقتباس و اشاره اشاره

با یه کریمه فرموده اند آن ایه را از مصحف مجید و فرقان حمید بر آورده با قید سوره و پسیپاره که مشخصان شان و نزول در پیدا نمودن

ان تردد نکشند بر حواشی ایراد نمود و هر جا تصریح و تذکار آیه مبنیه نشده او ترجمه و تفهیم و مفهوم ایات معجزسمات قرانی را به نظم

در آورده اند رجوع به تفاسیر حقایق پذیر نموده موافق قصه آیات را پیدا کرده نوشت و همچنین احادیث حضرت رسالت پناه بنده

علیه من الصلوة اکملها و اتمها و اقوال اولیا و از کیا که ابیات قدسی آیات مثنوی مطابق آن واقع شده او فی الحقیقة ترجمه و مفهوم

آنست تحقیق کرده بتحریر در آورده و بیاچهار دفاتر پسته که در اصل بیشتر آن عربیست و تصحیح آن بمنزل پسته ضروریه صحت و

مثنوی را از غایت اغلاق و تحریف کتاب غفلت اشتباب کمال سقم داشت و در چندین نسخه که دیده شد صحیح و درست بنظر در

نیامد و عنوان داپستانها و حکایات که عبارات با بشارات آن اهم ما لو نپس الاستعمال نیست و اکثر غلط و سقیم بود

درست نمود و لغات غریبه عربیه و الفاظ عجمیه و اصطلاحات انگ جامع پسته مختلفه و اقوال متنوعه است و ایراد آن

بشان و حال پستعدان مطالعه این کتاب دانست نه عامیانه و مبتدیانه از قاموس و صراح و کنز اللغة و نهایه

جزری و فرهنگهای معتبره فارسیه و سماع ثقات قدسیه مشخص نموده هر جا ضرور دید با فواید و عوایدی دیگر قید کرد و در اختلاف

نسخ که در ابیات ظاهر گشت هر کدام را بحسب سلامت کلام و تناسب الفاظ و جزالت فصاحت و روان و محکمی لای

معنی و توافق طرز و اصطلاح مثنوی اولیا و انسب فهمید اختیار نموده مسلم و مقرر داشت و آنچه سست و از رهگذر تحریف

کاتبان یافت ترک نمود و بعضی ابیات مشکله فارسی که باعتقاد این اقل العباد معانی آن خالی از خفای نبود و محتاج

تشریح و توضیح میدانست در خور دانش قاصر خود دریافت ناقص خود در هر دفتر بر حاشیه همان بیت تشریح داد و ابیات

عربیه را هم آنچه ضرور میدانست و خالی از اغلاق تعقیدی نبود ترجمه نوشت و با پسته عاجزی از اخوان الصفا و خلان الوفا شرح

ابیات مشکله فارسی و ترجمه اشعار معضله عربیه و آیات معجزسمات و قرآنیه و احادیث مشتهره که بنظر و اقوال اصفیا و اولیا که بر حاشیه این

نسخه شریفه ایراد یافته بود علیحده نیز بقید دپستان و بیت و دفتر دفتر جدا جدا تدوین نموده نسخه بر پسته ترتیب داد که مختصری

باشد مفید جهت استفاده طالبان این مقصد و ملخصی باشد مفیض جهة انتفاع پژوهیدگان این مطلب و از اسطلاحیف

المعنوی من حقایق للمثنوی مسمی پساخت و چون نسخه اول که آنرا ام المثنویات توان گفت و با تکلف آن نسخه کریمه را با

حق که مادر را در پرورش طفل می باشد بر جمیع مثنویات ثابت و محقق است و درین تخفیفات و تفتیحات جرح و

پسیار یافته معنونش شده بود و بر حواشی ابیات و آیات و احادیث و لغات اشراف نسخه در هم گشته و از طلف صدق

در هوای فضای آن تواند پرزد و هر موضعی در وادی اظهار و اعلان آن تواند قدم راند حالت سور را به چار فقره جامعه که جامع نعتهای
صور و معنوی مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی نور الله مضجعه در نفحات الانس ایراد نموده اکتفا کرد و رتبه منشور را به تبیان تر وجوه
واسرار تاسیس آن برشش دفتر انجاطر ناقص اقل العباد رسیده و تا امروز کسی ازین معانی نسفته و دست تصرف هیچ دیده ازین
نقاب حجاب ارزو رشاه بکر این مطلب نرداشته و از اتفاقات حسنه آنکه شش واقع شده احصا نمود فقرات صدق ایات
نفحات انکه از شیخ مویدالدین چندی سوال کردند که خدمت شیخ صدالدین قونیوی در شان خدمت مولوی چه میگفت گفت والله روزی
با خواص یاران مثل مولانا شمس الدین و فخرالدین عراقی و شرف الدین موصلیا و شیخ سعید فرغانی و غیرهم نشسته بودند سخن
از سیرت و سریت مولانا برون آمد حضرت شیخ فرمود اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی عاشقیه این مردمدانه بر کرسی نشستی و منت
بر جان خود نهادندی خوان سالاری فقیر محمد نصیب اوست ما بطفیل وی ذوق میکنیم همه اصحاب انصاف دادند و آفرین کردند بعد ازان
شیخ مویدالدین گفت منه نیز از جمله نیازمندان آن سلطانیم و این بیت بخواند لو کان فیما للالوهیة صورة
هی انت لا اکتی ولا ابرده و از وجوه پنجه مذکوره و دفاتر سته اول انکه چون ایجاد عالم کون و فساد بود آیه کریمه ان ربکم الله
الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش در شش روز شده و در هر روز بموجب نص قل ائنکم لتکفرون
بالذی خلق الارض فی یومین و تجعلون له اندادا ذلک رب العالمین و جعل فیها رواسی من فوقها و قدر فیها اقواتها فی اربعة
ایام سواء للسائلین ثم استوی الی السماء و هی دخان فقال لها و للارض ائتیا طوعا او کرها قالتا اتینا طائعین فقضیهن سبع
سموات فی یومین یک عالم از عوالم خلق خلقت پوشیده چه بقول ثقات بعضی از ثقات مفسرین در روز یکشنبه
مادهٔ اصلیات که عالم عناصر باشد و روز دوشنبه صورت جمیعه انکه جبال و معادن و غیرها باشد خلق فرموده و روز سه شنبه
حیوانات و چهارشنبه اقوات آنهاله عبارت از نباتات آفریده شده و روز پنجشنبه افلاک و املاک و روز جمعه کواکب
و باقی امور سماوی را ایجاد یافته حضرت مولوی نیز مثنوی را بمقتضی حکمت الهی بر شش دفتر گردانیده که هر دفتر بازاء یومی از ایام
سته خلقت بوده باشد دوم چون وجود انسان که عالم صغیر عبارت از اوست هر چه در عالم کبیر خلق شد نمونه جملی از ان
در عالم صغیر هست بموجب نص قرآنی که خلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله
احسن الخالقین و کریمه و اعوالدر حتفکم من تراب ثم نطفة ثم یخرجکم طفلا ثم لتبلغوا اشدکم ثم لتکونوا شیوخا از روی عبارات سته
مذکوره مرکب از شش خروشاه مولوی هم متابعت سنت الهی وجود بشش دفتر کرده که عبارت از شش مجلد باشد مرکب ساخت
و هم اگر در اصطلاح صوفیه کلیات مرتب وجود بقول اصح اکثر این طبقه شش است احدیت که اعتبار ذات فقط است و عالم
غیب نیز مسمی بود احادیت که اعتبار ذات است با اسما و صفات تفصیلا و ارواح مجرده که عبارت از عقول عالیه و ارواح شریفه

اصلاح و تصحیح و تغییر این نشوند و قلم بجرح و تعدیل آن نرانند و اگر ظاهر عبارت که مخالف تصحیح این نسخه صحیحه باشد در نظر
دیگر بنظر در آید و معنی مجازی بمقتضی وسعت میدان که لازمهٔ سخنیت داشته باشد او یا آنسب که آنرا بمنزلهٔ سراب این وادی
تصور نموده عین آب فرانگیرند و محض رو پوش و غل و اژگونه عالم حقیقت شناسنده پا بدنک تعمق فکر و امعان نظر
صدق این مقال بر صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم مبرهن و مبین میگردد و بر فطن عارف حقیقت این دعوی مخفی و مستور
نماند که بموجب شرح این بی حد شود ۔ خطبه ام شتاد من کاغذ شود ۔ اگرچه بجهت منع و زجر عام فهمان ظاهر بین از تعرفات
ناقصه فاتره و ایراد عتاب تاکید و مبالغه از حد رفت و تحریفات فاسده که از مآثر اقلام کتاب جهالت مآب در کتب
و نسخ بنظر در آمده باعث برین شده اما انسان جایز الخطاست و انبیا و اولیا با وجود حفظ و عصمت از سهو و زلت مصون
و محفوظ نیستند چنانچه قصهٔ آدم و داود علی نبینا و علیهما السلام معروفست کوئیده امام شافعی رضی الله عنه کتابی تصنیف
نمود و صد مرتبه باتفاق شاگردان بر استاد میرفت و تلامذه بر استاد سریرت بمقابله و تصحیح آن تقیید و رزیده و در
هر مرتبه آن کتاب محتاج باصلاح ظاهر شده و تصرفی بران افزوده از عالم غیب معنی کریمه افلا یتدبرون القرآن و لو کان
من عند غیر الله لوجدوا فیه اختلافا کثیرا بر ضمیر آنبر صاحب علم لدنی مکشوف گردیده بعجز مقرآمده ترک سعی و اجتهاد در کار
ما ده داشت نمود و صحت آنرا بحفظ حفیظ و اگذاشت هر گاه بزرگانیکه امر و زبقای دین و یقین با آثار ایشان قائمست در بین
سواد و بیاض و قصور معترف آیند و بغیر از کلام مجید که حفیظ مطلق بمقتضی انا نحن نزلنا الذکر و وانا له الحافظون حفظ و ضابط
اوست هیچکس را در حفظ صحت هیچ کتابی این دعوی نرسد من ناقص را این دعوی کردن و علم عدم سهو و خطا
در میدان سخن برافراشتن عین سهو و خطاست و ای الکتاب بآنکه بتصحیح امریست مقرر غایتش آن قدر که در امکان بشریست
و قدرت انسانی گنجد و میزان طباع سلیمه و اذهان مستقیمه سنجد سعی در صحت لفظ و معنی این نسخه بکار رفته و دقیقه از دقایق
احتیاط فرو گذاشت نشده امید که در نظر ارباب بصیرت و بصر اصحاب خبرت مقبول و مستحسن در آید و اگر بمقتضی بشریت در جا
خطا و زللی ظاهر شود بذیل عفو بپوشند و بعد از تامل و تدبر در اصلاح آن کوشند ۔ غلام همت آن عارفان باکرم
که بگیصواب بپسندند و صد خطا بخشند ۔ اکنون کلمه چند جامعه از احوال حضرت مولوی اولوی و حقیقت مثنوی که چون قرآن پاک
گفته شده و حضرت مولوی خود در حق مثنوی باین طریق فرموده اند ۔ ۔ ۔ ۔ گر شود همچو قلم دریا مداد
مثنوی را منتهایان امید ۔ گر بیه دیوان ما فی الارض هر شجره اقلام و البحر یمده من بعده سبعة بحر ما نفدت کلمات
مصداق حال او می توانند بود صرف درست که بر صفحه صدق بنگارد و باین پسندیده خود را در معرض خریداران یوسف معنی
در آرد هر چند علو شان و سمو مکان حضرت مخدومی مولوی و حالت و رتبت مثنوی معنوی از نسخ و اضافه و اعظم است که

واین دو بیت تا که هنگام سکر و بجان مستی حقیقت ازان لایعقل سوزاق عشق ایزدی صادر شده ارزو بر نافهمیدگی و نافض طبعی مستمع
و تمسک مطلب و در اثر کار خود میکرد اند که ــ قافیه اندیشم و دل دامنه ــ گویدم مندیش جز و دیدار من
کیف یا یا النظم یا والقافیه ــ بعد ما ضاعت اصوال الخانیه ــ حاصل این موزونیت و پا قافیگی وجود آن جماعت تواند بود چه در کل
مثنوی چین تکرار مقابله و مطالعه با معانی فکر و نظر قافیه پیش حضار و اما یا محفل حقیقت این مقابله ملاحظه نمودند پیش
جای قافیه و پا قاعده مجوزه اهل این فن نبظر در نیامد و وزه از جاده سلامت و بلاغت و مناسب الفاظ و قواعد مقرره شعر تخلف
و انحراف ظاهر نگشت و اگر ازین عالم چیزی در نسخ سقیمه بوده باشد غلط ناقم و تحریف کاتب و نافهمیدگی قاری و تجنس خوانان از نظم و
ادراک عاری خواهد بود مثل این دو بیت که در دفتر دویم در اخر داستان مشورت خدا تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق واقع شده
یکزمان بگذار ای همره ملال ــ تا بگویم وصف خلوتگاه جلال ــ در بیان ناید جمال خال او ــ هر دو عالم هست عکس حال او
لفظ خال در مصرعین بیت اخیر اگر یک معنی واقع شود خلاف قاعده مقرره قافیه است و ظاهر بنان عالم شعر فهمیدن این قافیه
می نامند اگر یکی را بجای معجمه و دیگری را بجای مهمله خوانده شود اطلاق لفظ حال که بجهت تحول سمی بحال شده بذات پاک ذوالجلال
که محول الاحوال تا حال کسی نکرده و نمیتواند کرد چنانچه مسطور در دفتر سیوم در داستان مشغول شدن عاشق بمعشوق مینویسد
انگه منزه حالست از چون و چگی ــ کو کمی افزون و کاهی از کمی است ــ انگه ناقص با کمی کامل بود ــ نیست معبودی خلیل آن گل بود
وصال اگر هر دو بجای معجمه است و هر کدام معنی علیحده دارد چه خال باصطلاح صوفیه مرتبه ایست از مراتب یقین حق چنانچه
شمس الدین محمد مغربی گوید ــ اکنون خال قد بدا منه ــ ولقد تجلی حسنه و مشی خاله ــ پس خال اول در بیت حضرت مولوی
بمعنی کون باشد که عبارت از اعتبار ظهور چیزی وجود دست و خال ثانی بمعنی تعین حق هرگاه اختلاف معنی در خالین ثابت گشت
قافیه درست باشد و اگر بجای مهمله خوانده حال را بمعنی شان را داشته باشد هم می شود و درین صورت در تقدیر هم تخفیف
حاصل می آید و با بیقدر تکلف احتیاج نمی افتد و درین بیت که در بیان مسائل خمسه یقین در علم در ورق بیست و پنجم دفتر سیوم
واقع شده که ــ اوفتند در گمان از طعنشان ــ او نکرد در دمند از طعن شان ــ طعن اول بمعنی طعن زدن و طعن
ثانی بمعنی نیزه زدن است و اگر ضعن بضاد معجمه و عین مهمله که در لغت بمعنی کینه آمده خوانده شود هم بحسب قافیه درست است و نزاین بیت
که در دفتر اول در داستان رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش واقع شده ــ پوست باشد مغز را عیب پوش
مغز خر بنگو را از غیرت پوشا ــ عیب اول بمعنی نقص است و عیب ثانی در لغت بمعنی پوشیده و پرده چه در مصراع اول عیب بمعنی نقص
بدرست می آید و در مصراع ثانی اصلا باین معنی درست نیست چه مغز بنگو را که از غیرت باید محذوف ساخت علیر نمیباشد و عیب بمعنی
درمان را هم نیست و هیچ معنی پرده پوش عیب این معنی میکرد و ظاهر بینی اگر از لغت خبر نداشته باشد و تفاوت لفظین

وملکوت که عالم غیب پس سماویه و بشریه است و آنرا عالم مثال هم میگویند و عالم ملک که کثیف از اجسام و اعراض باشد و بعالم شهادت نیز مسمی میگردد و
عالم انسانی کامل که مجلی جمیع مراتب و مولوی جامی بجمعیت ملک الحضرت در رباعیات تفسیر مینماید حضرت مخدومی کتاب خود را مثنی
بر حضرات پسته گردانیدند تا هر حضرتی از حضرات این کتاب میمنت رکاب سه مرتبه از مراتب پسته وجود را بر صفحه ظهور و بیان
نگارد و متبیان اسرار و حقایق آن نماید چهارم آنکه چون عالم مشتمل بر جهات پسته است فوق تحت قدام خلف یمین یسار مثنوی
را محتوی بر مجلدات پسته گردانیدند تا هر مجلد بیان اسرار جهتی از جهات سته را شامل باشد چنانچه دراول دفتر سادس خود میفرمایند
ای حیات دل حسام الدین بیا ۔ میل میجوشد بقسم ساده بیا ۔ شش جهت را نوزده آرایش صحف ۔ کی لطوف حوله من لم یطف
عشق را پیچ و تابش کاشف است ۔ مقصد او خلوت جان یار تست ۔ پیچم آنکه نزد ارباب سیر و سلوک معنوی تا بر اطوار سبعه که طبع
نفس و قلب و روح و سر خفی و اخفی است عبور و مرور واقع نشود معرفت نیست که سالک بمراتب علیا واصل نمیگردد و صوفی بمشتهای را
بمطلب خود نمیرسد از انجمله عبور بر اطوار پسته در حیز امکان بشر بعنایت ایزدی میگنجد و طور سابعه که اخفی پسته موقوف بموهبت
خاص است و بر کت و قوت سیر اطوار پسته عروج بمعارج و صعود بر مدارج آن میسر میشود هر طعنی از دفاتر پسته مثنوی اشعار
اسرار یکطوری از اطوار پسته مینماید و همان قسم که از هر طوری ترقی و تصاعد بطور دیگر روی میدهد درین کتاب هم غواص بحر
معنوی را در سر تازه و گوهری بی اندازه از هر جلد بدست مراد در می آید و صعود بر مراتب حقایق و معارف محصل میگردد و بخمسه
درجه درجه و طبقه طبقه بالا میرود و بهر دور مطالعه این شش دفتر مطاوعت و متابعت اسرار آن بی شک سعادت عبور بر
طور هفتم که اعلی و اخفی مراتب سلوکست آسان می شود و اگر پیر و سلوک باطنی معنوی را بطور حضرت خواجهای نقشبند رحمهم الله
تعالی که اشیا را از قلب شروع در سیر و سلوک باطنی میفرمایند و نزد ایشان اطوار پسته معتبر نیست اعتبار نموده شود این نکته
در کار نیست و تشبیه تمام تر میشود ششم آنکه العلم نعلان علم الادیان و علم الابدان واقع شده و علم ادیان بصحت ابدان موقوف
و لهذا حفظ بدن واجب آمده و آن موقوف بمراعات سته ضروریه مشهوره است که در کتب حکمت باین طریق ذکر یافته الاسباب
الضروریه سته اجناس احدها الهواء المحیط بالابدان و ثانیها ما یوکل و یشرب و ثالثها الحرکة و السکون البدنیان و رابعها
الحرکة و السکون النفسانیان ۔ خامسها النوم و الیقظة و سادسها الاستفراغ و الاحتباس همچنین اطعان سته مثنوی از سته ضروریه
وجود دین محمدی و اطلاع بر اسرار آن از سه آیه استحکام ارکان یقین ملت احمدیت و تاکید از مکونات و مطویات معاون و
غماز آن پسته مثنوی مطلع گردد و صحت اعتقاد و اصول دین و یقین باعتقاد بهره تفصیلی و تکمیلی او در تحصیل نمی آید
و لهذا پس فیما یعشقون عذابی ۔ و انگه نامور و نان و پی اصولان عالم سخن رهبر حضرت مولوی جامی را شناخت و شناخت علی این
[illegible] که در مثنوی رعایت قافیه منظور نداشته از ضابطه ظاهر شعر یعنی جاها تجاوز و عدول ورزیده باشد و این

سلیمه و از زمان مستقیمه بجویز تحریر و تصدیق تسطیر آن توانند نمود هر کس این نظم در حق ابیات زیاد یا منثور داشته باشد محل رود
آن بعض الظن اثم و مورد این دو بیت خواهد بود — منکر این حرف این دم در نگر — شد خجل سر نگون اندر سقر
ای حسام الدین او دید حال او — حق نمودت پاسخ افعال او — لله الحمد و المنة که این پی بضاعت عاصی اگرچه در غضون شباب
و ریعان جوانی به تتبع اشعار آبدار شعرای نامدار متقدمین و فضلای عالیمقدار متاخرین که بیشتر آن محتوی بر مدح و ثنای سلاطین
سلوک و تعریف خط و خال شاهدان دلنشین و تحریر و تالیف و سپاچه بت خانه و تزیین و ترتیب شمپه ایوان آن که رشک
آخوند مولانا محمد صوفیست و تبیین و تشریح احوال آن سعرای کشور پرداخت و در انشاء و مقامات انشاء رسایل و خطب ظاهر گوشید
و اوقات شریفه را که مانند عمر بدیع پایدار و بلا اطلایلات و مزخرفات مقامات انشاء رسایل و خطب ظاهر گوشید و اوقات
شریفه را که مانند عمر بدیع پایدار و بلا اطلایلات و مزخرفات عالم قال صرف نمود اما در آخر بر همنوا و مساعدت سعادت و هدایت
بخت و دولت بتوفیق تعمیر کعبه مقصود و قبله مراد که عبارت از تصحیح و تتبع و تکمل مثنوی مولوی و تسطیر این دو سپاچه کمسر بمرآت المثنوی
و بمدلول کریمه من دخله کان آمنا هر که بان کعبه پناه برد و توسل جست از تسویلات نفس و شیطان امن و نجات یافت مخالف و
مخالط و منیر و عقلی رست موفق گشت و عاقبت محمود گردیده انجام کار و محاسبه مآل حال این تباه کار بخیر و صلاح و فوز و نجاح منجر
شد. میباید است که جمع قاریان و طالبان اسیر این مطلع انوار از دیر بهره وافر و حظ کامل فایز گردند و بصدقه ایشان
این نیاز مند هم بمان عطائر و بهبی از غریب آباد دنیئی بیرون برده عاقبت محمود و خاتمت معهود پیدا بد انشاء الله تعالی و چون
در کمیت ابیات و نثر عنوانهای مثنوی اختلاف روایات بسیار بهم رسیده و تعدد تعدادها عداد بر السنه و افواه خاص و عام مذکور
میگشت و این تجربه و تتبع مشخص شد که دیگر پیش که قابل نوشتن باشد خارج این مثنوی نخانده و اگر احیانا ظاهر شده متروک و مطرود
ارباب تتبع و اصحاب حقیقت خواهد بود ابیات و نثر عنوانهای هر دفتر را از قرار واقع تعداد نموده بر پشت هر دفتر نوشت
و میزان هر شش دفتر را بالاورده بر پشت کل کتاب تحریر نمود که مراجعه بان و متخصصان دفاتر حقایق روزگار کمیت منظوم و منثور
مثنوی محقق گردد و تردد و اختلافی باقی نماند و نیز چون مثنوی بحر بیست زخار و دریا میست ناپیدا کنار و هر کس را اطلاع و استحضار
بر جزئیات آن نه که بعوامی طبیعت در سر از کار پسته ان تواند برآورد و به نیروی قوت حافظه و قصه و داستانی که خواهد
فی الفور تواند پیدا کرد و داند که در کدام دفتر است و کجا واقع شده و از زبان نظم مثنوی که در شصد و شصت و دو بحر واقع
شده و در اول دفتر دویم حضرت مولوی ارشاد فرموده اند — مطلع تاریخ این بود و سعود — سال هجرت شصد و شصت و دو بود
الی یومنا هذا کسی پی معنی و طلب این دو دی نفر سود و فهرستی بران نوشته که بر طالبان و سالکان طریق هدایت مثنوی طی این مرحله
آسان شود این چشمه چون خرم و صفا مثنوی بهجت سهولت استفاده طالبان بر هر شش جلد جدا فهرست واضح و نشانه پیدا

درمعنی درنیاید وان ابیات را بی قافیه گوید دلیل بر بی قافیگی او ست نه مشنوی بدین صورت اعتراض ارباب مجاز با موقع و بے
جاست مجملا امثال این ابیات را بجمله مجازیان بحشر بسر و قافیه سنجی فرو داوردن و بر بنیطور بزرگان که ظاهر الفاظش این همه
خلاق عالم و قافیه داشته باشد اعتراض نمودن بغیر از سخافت و نادانی ثمره نمی بخشد و سوی ورود اعتراض بر معترض نخنجه
نمیدهد پاشا بیه بتکلف و غایه تعسف و اغراق سخن و مبالغه تکلم و قطع نظر از لذت معانی بکر و حسن سواد بدیع فکر ظاهر الفاظ مشنوی
آن قدر لطافت و حلاوت دارد که بعد از تذکار آن اگر مدتی کام و دهان خود را قاز بلیسد و سماع تکرار مسموعات نماید احساس
عذوبت و شیرینی در ذائقه و سامعه خود میکند و اثر ذوق و شوق آن در باطن صاحب ذوق باقی می ماند ـــــ

آنچنان خوان محوان این یاسخن ـ روح نو بین در تن حرف کهن ـ هرگاه اهل مجاز را از تکرار و تذکار این عارفانه ایزدی این همه
ذوق و لذت حلاوت بخش کام مراد کردد انهائی را که محرم این اسرار و معتکف این درگاه اند از مطالعه و مشاهده این لکارخانه
عین حقایق چه لذتها و حلاوتها خواهد بود ـــــ تا چه باپهناست این دریای عشق ـ تا چه لذتهاست در سودای عشق

لذتی دارد این سخن تازه ـ که برون شد همی ز اندازه ـ و نیز بعضی را کمان آن باشد که ابیاتی که درین مشنوی نیست
بمثنویهای دیگر افزوده و بحسب کمیت زیاده بر دو هزار بیت بر اکثر نسخ مرئیت حاصل نموده الحاق است و بعضی از ان شعر سلطان
ولد ولد خلف حضرت مولوی تواند بود حاشا که چنین باشد این ابیاتی که در حین تکرر مقابله از نسخ دیگر بر حاشیه نوشته
بمتن در اورده شد همه بحسب سلامت و جزالت و ربط و مناسبت لفظی و معنوی از عالمیت که دانه از پستی یا کهنی زنگین
دانی یا وریقی از کتابی یا جزوی از اجزای خاتم بندی یا عضوی از اعضای بدنی افتاده باشد و استادان کامل مراعات
ماهرانه چنین سعی و نیروی کار دانی و افکار دقیق و ارای رقیق کرده اند در بیان پایان عالم تتبع و تفحص بابرهم زنند و بعضی
طبیعت در سر براورده در رشته حقیقت کشند یا نگین دلنشان نشانند یا ورق سا لوسته در کتاب بخش کذارند یا حرز خاتم تا
در مکالش نصب کنند یا جبر کسر و نقص عضو بدینما نمایند چه کنجایش دارد که ارباب بصیرت که سالها اوقات شریفه
خود را صرف تحقیق و تشخیص اصلاح و طرز این کتاب حقیقت مآب نموده مکرر در ملازمت بزرگان این فن بسر برده باشند و در اصل
خلاصه عمر پستان بحشر پژوهی و سخن شناسی و تفرقه حسن و قبح مراتب سخن رسی نذل شده باشد طرز خاص مشنوی که آیه قل لئن اجتمعت
الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا در امتیاز مصداق حال حی تواند بود و
هیچ فرد از افراد انسانی را بعد از مولوی آن حالت و رتبت قدرت نصیب نشده که مثل این تواند گفت و اگر می بود چنانچه
همه و کتب دیگر را جوابها گفته اند اگر چه آنهم مثل آنها نبوده این را هم جوابها می بود تا سخن الحاقی و دیکران که بعینه از عالم بینه
ورقه بر جامه زر بفت خلافت و رکاکت کسر ظاهرست تفرقه و تمیز نتوانند کرد و هر چه از این عالم باشد همان طبیعت ناسنجیده طباع

مثنوی معلوم نماید محتاج بر سالار عشق و عرض نشود و مثنوی در بحر رمل واقع شده و صاحب نصاب در تعریف آن میگوید ... خوشتر آنست
از بحر ها بحر رمل بر اتفاق ... هست باشد طبعها را سوی آن اشتیاق ... گویا مضمون این بیت بحر مسمل غریزی که طبایع خاص و عوام را با
نظم لطیف مثنوی هست در حق همین کتاب وارد شده و این نسخه شریفه مصداق این معنی است و اصل بحر هشت بار فاعلاتن است
منقسم میشود بهفت قسم که در رسایل عروض شرح آن مبسوط است ابیات مثنوی از اقسام سبعه عشر و در بعضی مدس مقصور
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق ... تا بگویم شرح درد اشتیاق ... تقطیعش چنین باشد سینه خواهم فاعلاتن شرحه فاعلاتن
از فراق فاعلات ... تا بگویم فاعلاتن شرح درد اشتیاق فاعلات ... اینجا عروض که جزو آخر مصرع اول باشد که جزو
اخیر مصراع ثانی مقصور است و باقی ارکان سالم و قاعده آنست که حرف یا ملفوظ را اعتبار نمی نمایند و ساقط می پندارند
از خالها در آخر لفظ سینه و واو در لفظ شرحه هفت حرف در برابر فاعلاتن که آن هفت حرف اعتبار میشود مدس محذوف ماند
هر که جزء باقی آرایش گیرند ... و آنکه پیرو زیت روزش دیرشد ... تقطیعش چنین باشد هر که جزء فاعلاتن باقی آرایش فاعلاتن
فاعلن ... و آنکه پیرو فاعلاتن زیبش روزش فاعلاتن دیرشد فاعلن ... اینجا عروض و ضرب محذوف و از مقصور تا محذوف تفاوت
آنست که در مقصور یک حرف نون از فاعلاتن ساقط میشود و در محذوف دو حرف که تا و نون باشد و این نون که در فاعلن است بجای الف
جسته فا او وضع نموده اند چه بعد از حرف تا و نون فاعلن می ماند و فاعلا معنی ندارد و مهمل میشود و ناچار فاعلن میخوانند

وقس هذا فی ابیات المثنوی

هر زه نا و ده ام من این تصنیف	جان و دل کرده ام در این تالیف	ریسمان کرده ام دل و جان را	تا بسوزن بکنده ام کارا
تحفه ایست چو شیخ کبود	انچنین نسخه هست و زاید بود	صد ق جان و دل شکافته ام	تا چنین دره در و یافته ام
بنگر ایدان این کتاب بجان	زانکه از زر او دیده این توان	حاق سش اندیده وطبع فضولی	پاک و صاف چو خاندان رسول
نکته چون زلف حور در تفسیر	فرجون زلف حور عدن بی تقصیر	ظاهرش همچو زلف مشکین لوی	باطنش چون بهار خلد ان روی
اندر و صد هزار پرده نور	پس هر پرده صد هزار حور	بمعانی کران بلفظ پسیک	همچو شعر زیر شعر تنگ
همچنان آفتاب بر هایی	برسخن فسحه و خانه جا یی	مطلبش سخت چون بهور یان	ماخذش سهل چون هوا از جان
در معانی و لفظ نامعیوب	یوسفی کز درون قزای روان	بار و ان و خرد بیا میزش	بر در کعبه دل آویزش
فصل تصنیف شد نه بر ین	که کلام کزیده نیست چنین	آفتابست این سخن کز غر	در تراجع نیوفتد بهرز
کرده ام از خاطر دانش پر	وام حسنه از زمان پر در	غزل کربابیت کوی پاشش	که نه از بهر این گشاده باشش
جاهلان را بسان افسانه است	زانکه جاهل ز علم بیگانه است	باغ را هست چون بهاری هست	علم و حکمت غذای ابدان است

هر سر قصه و سر داستان در فهرست عدد او اعداد او اوراق و در تحت هر داستان در کتاب عدد ابیات خویش انتخاب نتوانسته بتی
از قلم انداخت و اگر پسند از تنوع الحال بی مقابله معضلی بحیض شمارهٔ سر بتی توان یافت و تدارک توان نمود بهند پسه تید کرد و بر هر
مبتدی و منتهی فتح اغلاق این ابواب خود تا وصول باین مطلب برآرزومندان و مشتاقان او اک سعادت معنوی آسان و سهل گردد
و اصدقاء پسندیدگان و ایه التکلان و چون پای سعی و طلب در بوادی تحقیق مثنوی با قصی غایت و علی نهایت فرسوده و هیچ مرتبه از ابیات
مجاز نمانده که قصه سیفی و تردد دی ازان باب منصفه ظهور نرسیده در وادی انتخاب و اقتطاف اگرچه کل مثنوی از عالم حقه نبات و کله
قند و دریای زلال و کبسه عذب و پسر پای معشوق و شیرین و لطیف و خوش گوارا است و در حلاوت و لطافت و عذوبت و نوپلے
و دل ربای اندک و بسیار و بعض و کلش سا ویت و در رنگ عقد مروارید و خوشهٔ انگور و ابیاتش دست بکردن هم داده و تفرقه طبع
از یابس و پست از بلند و اعلی از ادنی مانند سایر اشعار دران متعذر بل محال اما چون بعضی از متقدمین و برخی از متاخرین قدم جرات
و جسارت درین وادی نهاده و اندویک گونه مهارت و مهارت و طرز شناسی با میلان خاطر و ذوق یاران قصه اهرآمده این تا
چمن خرمن مثنوی هیشه ابیات عالیات تا گلشن غانی و بستانها و مقصود بالذات قصه و روح افسانه جان معنی و دانه پیمانه و
خلاصه نقل و درهٔ التاج مثنوی و واسطة العقد دانشمندی و شاهبیت قصیدهٔ حق گوئی همان توانده بود و طبع حقیقت گزین درین
و برچیدن آن از عالم کل و گلستان و میوه از باغستان بی اختیار رغبت میکند و لقطه انتخاب که بسته تاج فرستان صدایین
و قبه برفرده عمارت عرش آئین و بستاره بر طبقات آسمان و شمه بر سقف ایوان و آیات تذهیب بر صفحات فرقان و
روشنی بر تارک شمع محفل سلطان و خال بر روی محبوب و غازه و سیمه بر برج مطلوب و طره بر سیمبر معشوق زیب و زینت بخش
صفحات ریخته خلعت بین گزینی بر قامت آشنا پوشانیده درین محل این بیت خلاق اسماع خاقانی بجا مناسب واقع شد

کبوتر خانهٔ روحانیانرا ۔ نقطهای سپید افکند غرارزن ۔ و بنابر وقوع وجوه مذکوره در عنایت ادب و رفع حجت
درین باب کرمتر قطع نسل و نسبت واز بعضی ثقات مسموع شد و ابیات انتخاب را بیرون نوشته است و از عالم ادب
و دیگر اخباریانی که بعضی کرده اند و چندان مقبول نیفتاده نسخه علیحده مدون و مرتب نساخت اگر خاطر کبیر از طول داستانهای مثنوی
که مانند زلف معشوق دراز و عمر و درازی آن رحمت قرائت اختصار طلب پیشه خواهد بیرون نوشته برای تحفه طبعی بسازد
و خواهد درین نسخه بیات لقطه رنجه نشده بخواند مختار است مجرد این حروف در هر باب بچند بذل جهد و بعد مهما امکن بتقدیم رسانیده
برای طالبان از هر قسم برمایده مثنوی معنوی نزل مهیا داشته امید که از روی قدر دانی و سخن شناسی فاتحه فراغ خوانند و هر گاه
مطالعه کنند هر روی یاد آرند و حقوق که بر ذمه طالبان این کتاب ثابت ساخته شده بجای خود شمرده دانند و ختم
سخن بر دعا بهتر که از علم و عمل موقوف علیه معروف بتقدیم رسانیده می آید که اگر طاعتی خواهد بحسب بقضیات

بقیهٔ متابعت نصاری آن وزیر جهود را	در تمثیل عارف قول او و معنی آنکه تبّوئی فی الانفس سیّاتهم	قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را در پیشه	در تحریض بر سیاست متابعت ولی مرشد
۱۰	۱۰	۱۰	۱۰
چیدکردن آن وزیر	فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را	پیغام شاه پنهان برای آن وزیر	بیان دوازده سبط نصاری
۱۱	۱۱	۱۱	۱۱
مکر کردن تخلیط وزیر آن وزیر در احکام انجیل	بیان آنکه این اختلاف در صورت روشن است نه در حقیقت	در بیان خسارت وزیر درین مکر	برانگیختن وزیر مکر دیگر را اضلال قوم عیسی علیه السلام
۱۲	۱۲	۱۲	۱۲
دفع کشتن آن وزیر مریدان را و متابعان خود را از رفض خلوت	مکر کردن مرید این با وزیر که خلوت با او نشکنی	جواب گفتن وزیر که خلوت نمی شکنم	لابه کردن مریدان وزیر پر مکر را
۱۳	۱۳	۱۳	۱۳
نومید کردن وزیر مریدان را متابعان خود را از رفض خلوت	ولی عهد ساختن هریک امیر را جدا جدا	کشتن وزیر خویش را در ان خلوت	خطاب کردن امت عیسی علیه السلام را که وصیی عهد از شما کدام است
۱۴	۱۴	۱۴	۱۴
در بیان آنکه جمله صحابه این امت برحق اند لافرقة من هم	در بیان آنکه ابنا علیه السلام گفته اند کلهم الا ابن علی قدس سره	جنبانیدن او را در ولی عهدی وزیر	تعظیم کردن بضاری لغت رسول صلی الله علیه وسلم را
۱۵	۱۵	۱۵	۱۵
قصهٔ بادشاه جهود که در هلاک دین عیسی سعی نمود	آتش کردن آن بادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش	آوردن بادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن طفل را در آتش	انداختن مژدهان نویسنده را در آتش
۱۶	۱۶	۱۶	۱۶
گرداندن دهان آن مرد که نام حضرت محمد علیه السلام بتسخر ببرد	خطاب کردن بادشاه جهود را که چرا نمی سوزی	قصهٔ بارکر در عهد موسی علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد	طنز و استهزا کردن بادشاه جهود و قبول نا کردن نصیحت ناصحان
۱۷	۱۷	۱۷	۱۷

قیمتش گرچه دکنه عالم ... ور کند حاسدش بها دو درم
کز نکلت این چنین سخن بجهان ... ور کسی گفت کو بیارد بخوان
دیباچه لطیف انعام یافته ... تاریخ اتمام این دیباچه است
عبد اللطیف خادم ارباب معرفت ... فوق نیاز داشته در پای هر ضعیف

معنی حقیر سال تمامی آن قصد

سوی حاسد چه این چه باک ... گرگ یوسف نکی بود نیکوکار
زین نکوتر سخن نگوید کس ... تا بجنبد این سخن جهان را لب
عزیز سیے الفاظ تاریخ ... زاباین طریق در سلک نظم آورد
بر مثنوی عارف از کمال ذوق ... شرحی عجیب نوشته و دیباچه

گفت انعام یافته دیباچه لطیف

تمت بالخیر

حکایت بادشاه و عاشق ... ظاهر شدن عجز حکمران
شدن آن کنیزک ... از معالجه آن کنیزک

ملاقات آن بادشاه با وی ... خلوت طبیدن آن دو یار
که در خوابش نمودند ... بادشاه با آن کنیزک

فرستادن آن بادشاه کوتوال را ... در میان آنکه کشتن زرگر
بسر قصد آوردن آن کوتوال زرگر ... باشارت آلهی بودن بهوای نفس

حکایت بقال و طوطی در دکان ... در فرق میان محقق و مدعی
ریختن طوطی در دکان ... و محقق و مبطل

در بستان بادشاه وجود کرد ... آموختن وزیر مکر
نصیحت ایشان را نیکخت ... شاه مکر وزیر را

قبس وزیر بانصاری و ارشاد نمودن ... بقیه قصه آن انصاری
نشانیدن و چشم خلائق از ... مکر وزیر را

فقر کردن شیر در چاه و دیدن	مژده بردن خرگوش وی	جمع کشتن نخجیران گرد خرگوش	پسند آمدن خرگوش نخجیران را
عکس خود را و عکس خرگوش را	نخجیران که شیر از چاه افتاد	و ثنا گفتن خرگوش را	که بدین شادی رسید
در جمله مرجان الاصغر الی	آمدن رسولان قیصر روم بمدینه	باز گشتن رسول روی بسیر عمر رفته	پدید آمدن امیر المؤمنین عمر از غیب
تفسیر	و دیدن رسول کرامت او را	خفته زیر درخت	و پیغام کردن رسول روم او را
سوال رسول روم از امیر المؤمنین	اضافت کردن آدم علیه السلام	مثل	تفسیر و موعظه
عمر رضی الله عنه	زلت را بخویشتن و اضافت ابلیس گناه خود را		اینجا کنیم
سوال کردن رسول از امیر عمر را	در بیان آن از روی تجلیس	قصه بازرگان هندوستان	صفت عجیب طیور عقول
سبب ابتلاء ارواح بابدان	فالیجلس مع اهل الخصوص	که تجارت صرفت و پیغام خواجه	بطرطیان هندوستان
دیدن خواجه طوطیان هندوستان	تفسیر قول شیخ صدر توصیه	تعظیم کردن ساحران موش	بازگفتن بازرگان با طوطی خواجه
و پیغام رسانیدن طوطی	نفسی لیس فی قفل الا اخر	کرچه فرمان تواند بر عصیانا	دیده بود از طوطیان هند
نشنیدن طوطی حرکت طوطیان	تفسیر قول حکیم سنائی بهر جه از راه	رجوع کردن خواجه تاجر	پریدن کردن خواجه طوطی را
و ایشان طوطی را رفتن و توجه خواجه را	و ما ادراک ما لقمان و وجه تسمیه ایاه		از قفص و پریدن طوطی
وداع طوطی خواجه را	مضرت تعظیم سلطان دانشت	تفسیر ما شاء الله کان	تفسیر قول حکیم سنائی نازر
و پریدن طوطی	نمای شدن		از دی بباید عجب دید
داستان پزشکی از عهد نیز عمر	تفسیر ما کان الله	تفسیر حدیث ان ربکم فی	سوال کردن عایشه از پیغمبر صلعم
رضی الله عنه	کان الله	ایام دهرکم نفحات	کی آید وحی بر تو یا رسول الله

جستن آهوش جهل از بالا و
حلقه شدن

حکایت شیر و نخجیران با توکل و
ترک جهد کردن نخجیران با شیر

جواب شیر نخجیران را و
فایده جهد کردن

ترجیح نهادن نخجیران توکل
بر جهد و اکتساب

ترجیح نهادن شیر جهد
اکتساب را بر توکل و تسلیم

ترجیح نهادن نخجیران
توکل را بر جهد

بازترجیح نهادن شیر
جهد را بر توکل

بازترجیح نهادن نخجیران
توکل را بر جهد

نکرهیدن عزرائیل علیه السلام بشخصی و
گفتن آن شخص مر سلیمان را

ترجیح نهادن شیر جهد را بر
توکل و تسلیم

مقرر شدن جهد ترجیح بر توکل
و تسلیم

انکار کردن نخجیران بر خرگوش
بسبب تاخیر افتادن بر شیر

جواب گفتن خرگوش مر
نخجیران را

اعتراض نخجیران بر خرگوش
آن حسه کوش

جواب گفتن خرگوش
مر آن نخجیران را

ذکر دانش خرگوش و بیان
فضیلت او و منافع دانش

بازجستن نخجیران شیر
اندیشه را

منع کردن خرگوش
راز را از ایشان

مکر کردن خرگوش
با شیر و بسر بردن

حیافت تاویل
رکیک نکپس

قصه نکپس و اندیشه
کردن در حقیقت دریا

رنجیدن شیر از دیر آمدن
آن خرگوش

هم در بیان مکر خرگوش
و تاخیر در رفتن شیر

آمدن خرگوش نزد
شیر و خشم شیر بر او

عذر گفتن خرگوش و
لابه کردن مر شیر را

قصه هدهد و سلیمان
و آنکه چیزی قضا آید چشم بسته شود

طعنه زدن زاغ
بر دعوی هدهد

جواب گفتن خرگوش
و روان شدن با او

جواب گفتن هدهد طعنه
زاغ را

قصه حضرت آدم و
بستن قضا نظر او را

پای کشیدن خرگوش از
شیر چون نزدیک چاه رسید

پرسیدن شیر بجد از سبب
پای کشیدن خرگوش

در بیان آنکه خدای عاشق کدای عاشق	بیان آنکه عاشق و بیمار مثال عاشق و دیوار	پیش آمدن لقمان و دربانان خلیفه	بیان آنکه عاشق و بیمار مثال عاشق و دیوار
کرم است کریم و کرم کریم هم عاشق گدا و گدا	کو پرده تاب آفتاب زود باشد	بر اکرام اعزا شی	که پرده تاب آفتاب زود باشد
۴۱	۴۲	۴۳	۴۴
سپردن غیب جوی آب را	بیان صفت پیر که پیر کدام است	حکایت کشتی بانان و	قبول کردن خلیفه هدیه را و
بغلامان خلیفه	و معاوضت وی چون است	باجرای نخ	عطا و خلعت بخشیدن
۴۵	۴۶	۴۷	۴۸
وصیت پیغمبر علیه الصلوة والسلام	حکایت قزوینی که بر زن او	قصه شیر و کرک و روباه	امتحان شیر
علی را کرم الله وجهه	صورت شیر نقش میکرد	که بشکار رفته بودند	کرک را
۴۹	۵۰	۵۱	۵۲
قصه آن یار که در یار گرفت	پشیمان شدن آن کوینده	ادب کردن کرک شیر را که در قسمت	
رو از درون لفت تو کمتر	که گفت منم	رو در کشیدن سخن بسبب	کردن شیر او را
۵۳	۵۴	ملامت مستمعان	۵۵
		۵۶	
قصه و حکایت در فضیلت	تهدید نوح علیه السلام	چنان نشاندن بادشاهان صورت	آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام
آخر ز ما بیان	مر قوم خود را	عارف را پیش روی خویش	و تقاضای یوسف او را و تخفه و ارمغان
۵۷	۵۸	۵۹	۶۰
آمدن پیسر	گفتن مهمان یوسف صدیق	مرتد شدن	دعا کردن بلعم باعور
سخن	که از منه آورده است ارمغان	کاتب وحی	قوم موسی علیه السلام را
۶۱	۶۲	۶۳	۶۴
در بیان حال هاروت	باقی قصه هاروت	بعیادت رفتن کردن آن	اول کسی که در مقابل نص قیاس
و ماروت	و ماروت	ریحانه خویش	آورد ابلیس بود
۶۵	۶۶	۶۷	۶۸
در بیان آنکه حال خود مشتری	قصه دزدیدن روپیان و	پرسیدن حضرت رسالت پناه	گفتن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
پنهان چه دید دانست از حال حالیان	بیان کردن در صنعت خود	که امروز چون بر خاستی	نزدیک آن کس مرو که این سرفه بشش کند
۶۹	۷۰	۷۱	۷۲

لقبیه قول ستای آسمانها	در عنتر عنتموا برد ارجع ملک	پسندیدن صدیقه رضی الله عنها از آنحضرت	بقیه قصه مطرب و پیان
در ولایت جان	آخره	صلوات الله علیه وسلم کرد بیان مراد جدیده	کردن مخلص آن
در خواب گفتن هاتف مر عمر را	حکایت پسندیدن آستن	اظهار معجزه حضرت رسالت پناه در	تمام قصه مطرب و پیغام رسانیدن
رضی الله عنه که مال را بر مسلمانان مگردان	حنانه	بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل	امیر عمر رضی الله عنه را
کردانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه	تفسیر رعای آن دو دسته کاه بر	قربان کردن مردان عرب بامید آنکه قربانی	قصه خلیفه که از کرم در زمان خود از
مقام کریه که هست بمقام استغراق	در بازار یکنه آنم عنه کل خلق خلقا	ایشان قبول است	حاتم طای گذشته بود
قصه اعرابی درویش و	معذور شدن مردان محتاج و	در بیان آنکه فقر مرد را محمود	صبر فرمودن اعرابی را زن
ماجرا کردن زن با او	تشبیه بعضی از فرد ایشان	اعتقاد صدق بندد و ازین اعتقاد	خود را و فضیلت صبر کسانکه
		او نیز رسید	
نصیحت کردن زن شوهر را که سخن دروغ	نصیحت مرد زن را که در غیر	در بیان آنکه چندین هنر از آدمی	مراعات زن شوهر مستغفله
و ذم و مقام خود کو کرم تقول ما لا تفعلون	بگوزاری مستکر	کرد و بیت	کردن این گفت خویش
در بیان آنکه این خبر که انسن	تسلیم کردن مرد خود را بزن در	در بیان آنکه دعوی و فرعون را	سبب حیرتان اشقیا از
یغلبن العاقل الا الشقی	آن طلب اغراض او را اسباب دعوی دانستن	مسخره مشیت را	بروز جهان
حقیر این دیده های حسنای	در معنی این آیت که مرج	در معنی آنکه هر جوی کاملی	مخلص ماجرای عرب و
دناقه صلح علیه السلام	البحرین یلتقیان	رود انشاء کردن	جفت او
زن خود	تعیین کردن زن طریق	در نسبت او خلق عرب بسوی	به بیان عرب بسوی
	روزی مرد را قبول	آب را	باران را از دیده بغداد

بسم الله الرحمن الرحیم

این دفتر و ترتیب او نسخه ایست مشتمل بر آیات بینات و مثبت و مروج نسخ صحیحه مستقیمه که مکرر متقدمان این کتاب و صاحب این کتاب عبد
الحسین ابن عبد الله العباسی عفی عنهما بدفعات با استاد متذکر بلک زیاده مقابله نموده از خدمت استادان ماهر این فن آنچه
تحقیق لفظ و معنی پسندیده ساخته اولی و بهتر دانسته آنرا که خلایا از اغلاق و سقم بوده تصحیح داده و خود انها را بر استادان
اکثر الفاظش مالوف پس الاستعمال نیست در ست نموده و آیات قرآنی که حضرت مولوی بطریق اقتباس و اشاره در طی ابیات اشاره
بآن فرموده اند از مصحف مجید برآورده با قید سوره و شماره آیه جمله جا بر حواشی ایراد کرده و هر جا تقریب و تذکار آیه مبینه نشده و ترجمه
و مفهوم آیات معجز سمات قرآنیه را به نظم در آورده رجوع بتفاسیر حقایق پذیر نموده موافق وقعه آیات را پیدا کرده با تفسیر آن
نوشته و همچنین احادیث حضرت رسالت پناه نور علیه من الصلوة اکملها و اتمها و اقوال اولیا و ازکیا که ابیات قدسی سمات
مثنوی مطابق آن واقع شده و فی الحقیقه ترجمه و مفهوم السنت تحقیق کرده با بعضی ترجمه و تحریر در آورده و ابیات عربی
را زیر تحت همان بیت ترجمه نوشته و لغات عربیه و الفاظ عجمیه آنرا از روی کتب لغات عربیه و فرهنگهای معتبره فارسیه
و سماع ثقات قدیمه تفتیش کرده بقید هندسه بر حاشیه هر بیت با برخی از فواید و عواید و اصطلاحات و تشریح بعضی ابیات
مشکله فارسی قلمی نموده و کل آن نسخه را بقواعد مجوزه قافیه که از روی تصحیف خوانی و لغت نادانی اهل ظاهر پا قافیه میدانسته
اند بقافیه موافق ساخته اختلاف ابیات که در کتب قدیمه و نسخ جدیده یافته در ملازمت استادان و آگاهان طرز و اصطلاح
این کتاب راجح و مرجوح را تمیز نموده آنچه اولی و انسب الیق بحال مسلم داشته تحریر در آورده و بر حاشیه دفتر نهاده و واضح و

رجوع بحکایت زید	آمدن او نزد پدر خود عمر	خواندن او را نزد خود	سوال کردن او را
رضی الله عنه	رضی الله عنه در خانه	رضی الله عنه بخانه	پسر رضی علی کرم الله وجهه
	۵۵		
جواب گفتن ابیه ابیه الکبدن	گفتن حضرت سالار زاده را	تعجب کردن آدم علیه السلام	باز گفتن بحکایت ابیه علی مستحکم
شنیدن او را از ان حالت	ابوه را گفتن علی بدست تو خواهد	از ضلالت ابیه پس تعجب آورد	حضرت ابیه با خیانت پیشه
	۵۶	۵۷	۵۸
افتادن کار او بجهاد فرمان امیر	بیان نمودن حضرت سالار	گفتن ابیه ابو بشیر علیه السلام	خاتمه
ابو بشیر علی کرم الله وجهه گفتن	که را جنه او پیشتی دنیا خواهد	پاداشتن بعضای حکایت	
	۵۹		

یافتن پادشاه بازگم کرده را بجز آن گم بسه	حکایت شیخ احمد خضرویه را و صواب آموختن آن کودک	ترسانیدن شخصی زاهد را که گم کرستا کورنشوی	تمامی قصه زنده شدن استخوانها بدم عیسی علیه السلام
غارتیدن روستائی شیرازرا در تاریکی بطنه اتک گاوست	فروختن صوفیان بهیمه صوفی سیاه را جهت سماع	تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را کردشهر	شکایت اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس
تتمه قصه مفلس	فی المناجات	تمثیل تا حقیقت تا این سخن معلوم شود	ملامت کردن مردم شخص را که مادرش را بکشت بتهمت
امتحان کردن پادشاه آن دو غلام ان دو غلام را که نو خریده بود	براه کردن پادشاه یکی را از ان دو غلام و پرسیدن از آن دیگر	قسم غلام در صدق و فاریار خود از طهارت ظن خود	بار پرسیدن حال آن غلام
حسد کردن ششم بر غلام خاص	گرفتار شدن باز میان چغدان بویرانه	کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در حوض آب	مرمعون مردم که این غار بن کرانده بر کنه
در معنی التاخیر افتد	مثل خواندن اب آله کانرا بیاید	اندن دو پسران پیمار پسر عمرا علیه السلام بعیادت خواجه دو الدون مصری	فهم کردن مریدان که ذوالنون فقد کرده است دیوانه نشده است
رجوع بحکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه	امتحان کردن خلیفه زیرکی لقمان را رضی الله عنه	ظاهر شدن مضمر و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان	تتمه حسد بردن ششم بر غلام خاص سلطان
قصه تعظیم سلیمان بلقیس از صورت حقیر هدهد	انکار کردن فلسفی بر قرآن که ان صبح ما کم عور ایاتی اخره	انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان	عتاب حق تعالی و تقدس با موسی از بهر آن شبان

نوشته در پایان هر قصه و سرد اسپیتان در فهرست تعداد اعداد اوراق و در تحت دا سپیتان در کتاب عدد ابیات که کاتبان هیچ از قلم نتوانند انداخت بهند سپ قید کرده و ابیات زیادتی لابد بر ما که کتاب خیانت انشاب بمرور سپین و دهور از قلم انداخته بودند و بلاشک از واردات طبع فیاض آن حضرت مولوی بود از چندین نسخه پژوهش نموده داخل کتاب ساخته چنانچه این مثنوی در کتب نسب بسایر مثنویات عالم زیاده برده و هزار بیت افزوده و در اصل صحت و کیفیت لفظی و معنوی بجای که از زمان حضرت مولوی نور الله مرقده الی یومنا هذا النسخه متصف باین صفات کمال صوری و معنوی بعالم ظهور نیامده و منهج تحقیق و تفتیش همین قدر تواند بود که بوقوع آمده چنانچه در شرح این تحقیقات و تدقیقات دیباچه مسمی بمرآت المثنوی مشتمل بر وجوه مناسب این کتاب برشش دفتر و چندین فواید دیگر قلمی شده بواسطه سهولت استفاده طالبان و سرعت حصول این کتاب بر شش جلد را جدا جدا جلد نموده بمثنوی مسدس که در شش عالم فیضش منتشر باد مسمی گردانیده و این کلمه بر هر دفتر از ان نسخه صحیحه لطیفه است از نسخ رسمی عرفی و پا تامل و تدبر قلم بحرج و تغییر و تبدیلش نزنند و بر تصحیح تفیحش اعتماد تمام منصفه غور کنند امید آنست که صدق این مقال از طباع سلیمه و اذهان مستقیمه بعد از تعمق نظر و امعان بصر پوشیده نماند غلام همت آن عارفان باکرمم که یک صواب نه پسندند صد خطا بخشند دیباچه لطیف انظام

یافت تاریخ دیباچه کل و تصحیح
این مثنویست
۱۲۸۳

دفتر دوم

ابتدا بند است آن خیال شخصها	در دویدن مار کسیرا مارها	التماس کردن همراه عسر علیه	اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت
در عهد امیر المومنین عمر رضی الله عنه	از مار کسیرا دیگر	نوزده کردن استخوانها را	بهیمه و لاحول گفتن آن خادم
مشورت کردن خدای تعالی با	بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب حسد	الزام کردن خادم بعهده بهیمه	گمان بردن کاروانیان که بهیمه
فرشتگان در ایجاد خلق	مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت وغیران	را دو تخلف نمودن	صوفی را بخورد است

یوم با رجواب گفتن ابلیس مر معاویه را	عتب کردن معاویه با ابلیس	نالیدن معاویه بخدای تعالی از ابلیس و لعنت خواستن	باز تقریر ابلیس ملیس حضور را با معاویه
۳۷	۳۸	۳۹	۴۰
باز الحاج الحاح کردن معاویه ابلیس را	شکایت قاضی از آفت قضا وجواب نائب او را	باقرار آوردن معاویه را ابلیس را که چرا بدار کردی	راست گفتن ابلیس با معاویه مکر حضور را
فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت	تتمه اقرار ابلیس معاویه مکر حضور را	جواب گفتن معاویه ابلیس را	فوت شدن ورد و باز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزد یک آمد بود که قدری بر انگیرد
حکایت وزیر که پادشاه او را از وزارت عزل کرد محتسبی داد	قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان	رفتن و مرتفعین منافقان حضرت رسول را علیه السلام تا مسجد ضرار ببرند	اندیشیدن یکی از اصحاب با حضرت رسالت پناه با نگار که چرا استادی
قصه آن شخص که اشتر ضاله خود را می جست و پرسید	شتر دوشیدن در میان مذاهب مختلفه و بردن شیر و مخلص یافتن	امتحان هر چیزی تا ظاهر شود چیزی که شتر او بود	شرح فایده حکمت حکایت آن شخص شتر جوینده
بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجد ضرار است	حکایت مندوبی که با یار خود خبث میکرد بر کاری و جبر نداشت که او هم همان کار مبتلا شد	قصه کردن عنان بکشتن آن یکی تا دیگری نرسد	بیان حال خود پرستان و ناشکر بر نعمت وجود امنا و اولیا
حکایت پیر مرد طبیب از رنجوری وجواب طبیب او را	قصه جوحی و آن کودک که در بیابان خانه پدر خود نوحه میکرد	پرسیدن کودکان آن شخص صاحب خانه و گفتن آن شخص که از مرگ کسی که نامردم و مردتر بود	قصه تیر انداز و پرسیدن او از سواری که در پیش میرفت
قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن مهمان او را	کرامات ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا	آغاز منور شدن جواب عارف بنور غیب بین	طعنه زدن پیکانه بر شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را
۴۷			

وحی آمدن بموسی علیه السلام | پرسیدن موسی علیه السلام | بخاستن امیر خفته که | اعتماد کردن آن شخص بر تملق
در عذر آن شبان | از حق تعالی سر غلبه ظالمان | مار در دهان او رفته بود | و وفا سر حرنس

کفتن نا مبارک ریسمان | تتمه حکایت خرس و لگد | کفتن موسی علیه السلام کو سالها | ترک کفتن آن ناصح بعد از مشاهده
که دو کوری دارم | البته که بوفای او اعتماد کرده بود | پرست را کدان خیال اندیشه و خبر | بیدان آن معذور حرنس را

تملق دیوانه جالینوس را در تسیدن | سبب خریدن و پریدن مرغ | تتمه اعتماد و غرور | رفتن حضرت رسالت پناه صلعم
جالینوس از او | با مرغ که جنس او نبود | بر تملق حرنس | بعیادت صحابه بر نخوردن فایدن عیادت

وحی آمدن از حق تعالی بموسی | ملهم کردن باعنان صوفی و فقیر | بیرون بقصد مریض و عیادت | کفتن شیخی با یزید را الله تعالی سره
علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی | و شریف را از احمد یکی | مصطفی علیه السلام والصلوة | که کعبه منم کرد من طواف کنید

حکایت در حقیقت | فرستادن پیغمبر صلعم که سبب بکوی ما | عذر کفتن دلقک با سید که چرا | بجلیت در سخن آمدن با پسایل شیخ
این سخن | آن شخص کیست اخروی بعد از دعا کردن | فاحشه را نکاح کردی | بهلول را که رفته بود و حضور او بدیوانه

حمله کردن سک بره | خواندن محتسب مست خراب | دویم بار در سخن آمدن با پسایل شیخ | تتمه نصیحت رسول علیه السلام
که در سر کور | افتاده را بسوی زندان | بزرک را تا حال او معلوم کنید | مر آن سپاه را

ذکر دشواری عذاب | ذکر قوم موسی علیه السلام | مثال در بیان معنی آن لوح | وصیت حضرت رسالت پناه صلعم
آخرت و سختی آن | در بیابان تیه | بالقدر حیره و شره | بجهاد او در عاز آوردن نفس

بیدار کردن ابلیس معاویه را | از جواب افکندن ابلیس معاویه را | بازجواب کفتن ابلیس | باز تقریر کردن معاویه
که برخیز وقت نماز است | در پوشیدن و بهانه کردن و جواب کفتن ابلیس معاویه را | معاویه را | با ابلیس مکر او را

بقیه قصه ابراهیم ادهم	دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی	بقیه قصه طعنه زدن	گفتن عایشه رضی الله عنها رسول را
قصه پس سر و برسب دریا	مرا نیکرد و کباد و حجاب گفتن شعیب	ان مرد پگانه بر شیخ	صلی الله علیه وسلم که تو را مصلح بد جانبیر
	علیه السلام		نماز میکنی
کشیدن موش مهار شتر و	کرامات آن درویش که در گذشته	تشنیع صوفیان پیش شیخ بر آن	عذر گفتن قصه بآن شیخ
معجب شدن موش در خود	بود رویش متهم کردند	صوفیان که بسیار میگویند و میخوانند	
بیان آنکه دعوی کردن آن دعوی	سجده کردن یحیی در شکم مادر	اشکال آوردن مردمان	جواب اشکال
گواه صدق خویش است	عیسی را علیه السلام	بر این قصه	
سخن گفتن بر زبان حال	پدید آمدن سخن باطل	حبشی آن درخت که هر که میوه	شرح کردن شیخ سر آن درخت
و فهم کردن آن	در دل باطلان	آن درخت بخورد بمیرد	بآن طالب مقلد
منازعت چهار کس بسبب انگور که	هر غاستن مخالفت و عداوت	قصه بط بچگان که مرغ خانگی	حیران شدن حاسبه از کرامات زاهد
هر یکی بنام دیگر فهم کرده بودند	از میان نصارا ببرکت رسول صلعم	پرورد شان	که در باد به شبهاش بافشد بر روی یک
			سوزان

دعوی خدا وسی کردن آن شغال	تشبیه فرعون در دعوی الوهیت	تتمهٔ تشبیه و تعریف فهم لحن اقوال	قصهٔ هاروت و ماروت
که در خم صباغ افتاده بود	با که بدان مشغال ماند	میان اصحاب منافقان	و اسحاق ثابت حق تعالی
۱۲	۱۲	۱۲	۱۲
قصهٔ خواب دیدن فرعون و آمدن	بسیدان طلبیدن بنی اسرائیل را برای	حکایت	بازگشتن فرعون از میدان بشهر و پرسیدن
موسی علیه السلام و تدارک اندیشیدن او	دفع ولادت موسی علیه السلام	تحقیق این معنی	بتفریق بنی اسرائیل از زنان تا
۱۳	۱۳	۱۳	۱۳
جمع آمدن عمران با در موسی و حامله	وصیت عمران	بانگ آمدن از میدان و	پیدا شدن پستانهٔ موسی
شدن مادر موسی علیه السلام	دفن خود را	ترسیدن فرعون از آن	علیه السلام و غریو بنیان آمدن
۱۴	۱۴	۱۴	۱۴
خواندن فرعون زنان نوزاد	بوجود آمدن موسی و آمدن	حکایت ماهیگری و آزمودن	تهدید کردن فرعون موسی
بسوی میدان بسکر	عوانان بخانهٔ عمران	فریفته و زار و پشیمان	علیه السلام
۱۵	۱۵	۱۵	۱۵
وحی آمدن با در موسی	جواب موسی را در	باقی قصهٔ فرعون و موسی	جواب قصهٔ فرعون موسی
علیه السلام که در افکن	تهدیدی که میکرد پیش	علیه السلام	و وحی آمدن بموسی علیه السلام
۱۶	۱۶	۱۶	۱۶
مهلت دادن موسی علیه السلام	در پیوستن کسی بدین فرعون	استفسار کردن آن دو جادو از	جواب گفتن ساحران
فرعون را تا جادوان جمع کند از مدائن	بطلب ساحران	قبطیان و پرسیدن ایشان	فرزندان خود را
		آن بدر حقیقت موسی علیه السلام	
۱۷	۱۷	۱۷	۱۷
تتبع کردن فرعون آثار	جمع آمدن ساحران	اختلاف کردن در جادوئی	سر کشیدن کنعان از
عصای موسی علیه السلام	از مدائن بفرعون	مشکل نمیشد	بیعت نوح علیه السلام
۱۸	۱۸	۱۸	۱۸
توفیق میان این دو حدیث	وعده کردن فرعون ساحران را	مثل در بیان آنکه حیرت	حکایت
که از رهنما جمله گفتند	فیلسوف بسوی آسمان	عاقبت کشف و معرفت است	
۱۹	۱۹	۱۹	

فرانده و بتصحیح و تنقیح اعتنا نموده و غور کننده امیدوار است که صدق این مقال از طباع سلیمه و اذهان مستقیمه بعید نباشد و

امعان نظر پوشیده ندانند غلام همت آن عارفان باکرم ها که بعیوب پوشند و صد خطا بخشند و پایه تصنیف

انصرام یافته تاریخ اتمام و پیرایه کمال و تصحیح این مثنویست و الله

خیر حافظا و هو ارحم الراحمین تم

دفتر پنجم

اعاذه دفتر پنجم	قصه خواجه نان پیل بچگان	بقیه قصه معترضان فیل بچگان	باز گشتن بحکایت بچگان فیل
پیان آنکه خطاب محبان بهتر	از حق با موسی علیه السلام که فرمود	پیان آنکه الله گفتن نیاز مندیست	فریفتن روستای شهری را
از صواب پیکانان	خون ایشان همان گناه کرده	لبیک گفتن اوست	و بدعوت خواندن بلابه
قصه اهل سبا و سیل عرم	جمع آمدن اهل طف بر حرب	باقی قصه	باقی داستان رفتن خواجه
کردن لعنت ابلیس را	بر رد عیسی علیه السلام حجت طلحک شقا	اهل سبا	بدعوت روستای شهری
دعوت باز بصحرا	در خروج بحکایت	قصه اهل فراوان	دوان شدن خواجه
از آب بسوی تشنه	خر از جب	وحیلت زدن ایشان	شهر سیبی بسوی ده
رفتن خواجه و قوت	تو انستن مجنون آن جا	بسته شدن دهان ایشان	اشارت بشناختن هر یکی کمال خویش
بسوی سیبی دوان	در مملکت کوی سیب بود	و راست شدن دهان ایشان	کمان و زراف خواهر
شناختن شهری	چرب آن در ولایتی	زیرا بودن طمع خود که مانع ماست	بردن کرباس و بهاء
در شهر روستایی	سیبیات خواندن هر یکی	بحضرت و روی سیب بودن	رسوا شدن ایشان بملوک

باز نشستن هدهد و قوبا علیهما الرحمه	سر طلب کردن موسی حضرا علیهما السلام	باز گشتن بقیه رقوبا	اصفون مثال هفت شمع سوی ساحل
۴۰	۴۱	۴۲	۴۳
شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع	صفون آن شمها نظر هفت مرد	باز شدن ان شمعها هفت در خت	مخفی بودن آن درختان از چشم خلق
۴۴	۴۵	۴۶	۴۷
اقتدا کردن عوام از پس رقوبا	بیان اشارت اسلام سوی دست راست	آنکه شنیدن رقوبا و نماز افغان از ان	تصورات مرد حارزم
۴۸	۴۹	۵۰	۵۱
اخبار شفاعت رقوبا بر خلاص آنکه شنیدن	انکار کردن بجاعت بر دعاو شفاعت رقوبا	باز شرح کردن حکایت آن	رفتن هر دو خصم بنزد داود علیه السلام
۵۲	و بر دین ایشان	طالب روزی حلال بی کسب	
شنیدن داود علیه از هر دو خصم و سوال	حکم کردن داود علیه السلام بر گفتهٔ او	تضرع آن شخص بنزد داود علیه السلام	در خلوت رفتن داود علیه السلام
۵۳	۵۴	۵۵	تا آنجا رسید
حکم کردن داود علیه السلام	حکم کردن بر صاحب گاو که جمله	عزم کردن داود علیه السلام	گواهر دادن دست و پا و زبان
بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز	مال خود نوبیده	بخواندن خلق بران صحرا	بر سر ظالم هم در دنیا
۵۶	۵۷	۵۸	۵۹
بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت	قصاص فرمودن داود علیه السلام	بیان آنکه نفس آدمی بجای	گریختن عیسی علیه السلام
۶۰	خونرا از الزام حجت برد	آن خونیست	بر فراز کوه از احمقان
قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان	شرح آن گورد و بیان و گریز شتر	صفت خرمی شهر سبا و تکبر اهل	آمدن پیغمبران بنصیحت اهل سبا
۶۱	۶۲	۶۳	۶۴
معجزه خواستن قوم از پیغمبران	ستم داشتن قوم انبیا را علیهم	حکایت خرگوشان که خرگوشی را	جواب گفتن انبیا طعن ایشان را
۶۵		ماه آکلم پیش پیلان فرستادند که بگومنزل	و قصد زدن ایشان
۶۶	۶۷	۶۸	۶۹
بیان آنکه هر کس را رنج مثل آن آورد	مثل نقض قوم نوح با ستهٔ او	حکایت آن مرد که پرسیدن	جواب آن مخلل که منکر ان گفته
۷۰	زمان کشتی ساختن	ابن دیوار چه میکند در غیب گفت دهان مرغ	از رسالت خرگوش
معنی حزم و مثال مرد حارزم	وفاست آن مرغ که ترک خرم گیرد	حکایت نذر کردن پسکان بزرستان	منع کردن منکران انبیا را علیه السلام
۷۱	از حرص و هوا	آنچه تا بستان بپاید خام سازیم	
باز جواب انبیا علیهم السلام	منکر کردن کافران حجتها و معجزها را	باز جواب انبیا علیهم السلام مر ایشان را	منکر کردن اعتراض بر انبیا علیه السلام
۷۲	۷۳	۷۴	۷۵

داستان مشغول عاشق بعشق نامه	حکایت آن مرد که در عهد داود	دویدن گاو در خانهٔ آن	بیان مثال ظن و یقین
خواندن در حضور معشوق خویش	علیه السلام دعا میکرد که مرا روزی حلال	دعا کننده	در علم
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
مثال بخور شدن آدمی بوسم تعظیم	بیان عقول متفاوتست	در وهم افکندن	پیمار شدن فرعون بوسم
خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت آن معلم	در اصل فطرت	کودکان استاد را	از تعظیم بجهت خلقان
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
بخور شدن استاد	در جامه خواب افتادن	دوم بار در وهم افکندن	خلاص یافتن کودکان
بوسم	استاد و نایدن بخور	کودکان استاد را	از مکتب بدین مکر
۳۱	۳۲	۳۳	۳۴
رفتن مادر آن کودکان	در بیان آنکه تن روح را	حکایت آن درویش که در کوه	دیدن مرد عاقبت کار را و بخت
بامداد بعیادت استاد	لباس است و این دانست بتن حکایت	خلوت کرده بود	بر دین عاقبت کشتن بهتر یا زو
۳۱	۳۲	۳۳	۳۴
بقیه حکایت نابینا و	مضطر شدن قضا بصورت	مضطر شدن فقیر مذکور	متهم کردن آن شیخ زندان
که میرود بعیادت بازنگشتم	پنهان و اثر سبب را	بکندن امرود از درخت	و بریدن دست آن
۴۱	۴۲	۴۳	۴۴
کرامات شیخ اقطع و زنبیل	سبب زارت ساحران	شکایت استر پیش شتر	اجتماع اجزای خر عزیر نبی
بافتن او بدو دست	فرعون بر قصد دست و پا	که خر سیار بر دوش افتم	از لوپسین باذن الله تعالی
۴۱	۴۲	۴۳	۴۴
جمع ناکردن شیخ برمک	عاشق گفتن شیخ مبارکبین	قصه خواندن خر در مصحف	صبر کردن لقمان چون دید
فرزندان خود	فرزندان	و در و مپاشیدن وقت قرائت	که داود خلقها می بافت
۴۱	۴۲	۴۳	۴۴
بقیه حکایت نابینا و	صفت بعضی اولیا که رای ایشان	سوال کردن شیخ بهلول	قصه و قوع و کرامات آن
مصحف	باشکوه حق و لا بپوشند بخلاف ایشان	از درویش و جواب او را	رحمة الله علیها

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را	گفتن شیطان قریش را که بگذار	مکر کردن عازلان بران مهمان	جواب گفتن مهمان آن شیر زاد
از شب خفتن دران مسجد	احمد آنیه که من باز نهاکنم	مسجد مهمان کش	مثل آوردن بدفع حارس گشت

تمثیل کریختن مومن و یاصبر او در بلا	تمثیل صابر شدن مومن چون او	عذر گفتن کدبانو بخود و حکمت	باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش
دستوار آن بجهت دیگر جوابی در جوش نکه	بر سپر بلا واقف شده	در جوش و پرستن کدبانو بخود را	وثبات و صدق او

ذکر خیال با اندیش قاصر مهمان	تفسیر این خبر مصطفی صلعم کان	بیان انکه زفتن او در بیابان	تشبیه صورت اولیا و صورت
	للقرآن ظهر او بطن و لبطنه بطن	بکوه مهار و غار با جهة مهمان کردن خویش	کلام اولیا بصورت عصا موسی

تفسیر باجمال او یا معه والطیر	جواب طعنه زننده منوز از قصه	مثل زدن در رسیدن کرامات	بقیه ذکر مهمان مسجد مهمان کش
	مهم حفظ	خوردن بسبب سخولیدن سالان	

تفسیر آیت واجلب علیهم	رسیدن بانگ طلسم	ملاقات آن عاشق	جذب مرعنصر جنس حضرا
بخیلک و رجلک	بمنشب مهمان مسجد را	باصد رحبان	در ترکیب آدمی

منجذب شدن جان	فسخ عزایم و فسخها جهة تاخیر	نظر کردن پیغمبر علیه السلام بانا	تفسیر این آیت که ان رفیقتخ
سر بعالم ارواح	کردن آدمی را از انکه مالک دقایق اوست	و بتیم کردن	فقد جاء کم الفتح

سر انکه مراد باز نشستن رسول از	تفسیر حدیث لا تفضلونی علی	آگاه شدن پیغمبر از طعن	فهم کردن رسول صلی الله
خدمه حق تعالی لقب آنفقه	یونس بن متی	آنیان بر ثبات او	علیه وسلم ضمیر اینرا

باز جواب ایشان علیه السلام

مخصوص گردانیدن یعقوب علیه السلام

بچشیدن جام حق از دست یوسف علیه السلام

بیان حدیث نور علیه السلام

که الله تعالی اولیا را انحیار

دیدن خواجه غلام خود را سپید و

نشناختن که او ست

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت

و بقیه داستان او مع العبر سیر

جواب خروس سگ را

دعا کردن موسی علیه السلام شخص را

تا باران رود

جواب امیر المومنین حمزه مران خلق را

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ

شناختن هر حیوان نور عالم را

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد

و از انجا گریخت

پرسیدن معشوق از عاشق تغیر

خود را از شهرها بر کدام خوشتر یابی

در آمدن عاشق لاابالی در بخارا

مهمان آمدن در ان مسجد

حکمت در آفریدن دو نوع آنجهان

و زندان این جهان

حکایت غلام امیر که انس داشت در

مناجات و نماز عظیم

حکایت مندیل قدیم نور افروخت

انس رضی الله عنه

بیان انکه حق تعالی هر چه داد و آفرید

از معدات و غیره بپسند حاجت آفرید

استدعا کردن آن مرد از موسی علیه السلام

زبان بهایم با طیور

خجل شدن خروس پیش سگ

اجابت کردن حق تعالی

دعا کردن موسی را علیه السلام

جمله موقوف شدن در بیع و شری

بیان انکه هر چه غفلت و عمر و بایکسب

بجز آن است که از حق است

پیدا شدن روح القدس

بصورت آدمی بر مریم بوقت بر

منع کردن دوستان او لاابالی را

رجوع کردن بخارا و لاابالی گفتن او

جواب گفتن عاشق و لاابالی دیدن او را

ملامت کردن اهل مسجد عاشق را

از شب نخفتن

بیان انکه حق تعالی صورت ملوک را سبب

مسخر گردن جباران گمراه نباشند ساخته

نومید شدن انبیا علیهم السلام

از قبول و پذیرای منکران

قصه فریاد رسیدن حضرت رسالت

صلی الله علیه وسلم کاروان عرب را

آمدن زن کافر با طفل شیر خوار

نزدیک حضرت رسالت و ناطق شدن

و حرامدن موسی علیه السلام

بر آموزش آنچه استدعا میکند

خبر کردن خروس از مرگ آن خواجه

حکایت زیدی که فرزندش نمرد بنا لید

تشبیه نفس با قیاس

در جمله تفریق میان نفر و اثبات یک چیز

از روی نسبت و اعتبارات جهت

گفتن روح القدس مریم را که

منم رسول حق

لاابالی گفتن عاشق ناصح

عازل را از سر عشق

رسیدن عاشق بمعشوق خویش چون

دست از جان بشست

جواب گفتن عاشق مران و لاابالی را

قصه عشق صوفی بر سفره

بیان انکه ایمان مقلد خوفست

و رجا

مشکاف آن غلام از غیب پر آب

کردن معجزه و آن غلام سیاه را سپید روی کردن

ربودن عقاب موزه رسول را علیه

السلام و بردن بر هوا

قانع شدن ان طالب بزبان

مرغ فاخته وغیره

دویدن شخص بسوی عیسی علیه السلام بر هوا چیزی

بجنبک در آمدن امیر المومنین حمزه

رضی الله عنه

حکمت ویران شدن عالم بمرگ

ادب آب المسبحین و المریدین

مسیح فنا و بقای درویش

حکمتها یعنی دانشهای استوار کرده شده - بگرداند اکه حکمت علم با عمل را گویند یا شناختن حقایق اشیاء کما هی علی حسب الطاقة
البشریه بکردهای خدمت عزوجل در زمینی که قوی میشود بآن جنود و جانهای مریدان را پاک میکند آن حکم دانش مریدان را از
آلایش نقایص خلق و منزه میکند بر دباری ایشان را و استوار است بر ایشان در حالی که آن چیز نمیدهد از رازهای خدائی
تعالی از فرمان برداری و کوشش او ریست و آن حکمتها از جهتهای روشن اینهاست و از دلیلهای ایشان که خبر میدهد از
رازهای خدای تعالی و از سلطان و برهان وی مخصوص است بعارفان او و خبر میدهد از کرده اینان حق تعالی فلک را
نورانی روشن کرد است بر مثال دماغ کردی همچنانکه عقل حاکم است بر صورتهای خارجیه و حسهای ظاهری
و باطنی پس روشن آن فلک روحانی دو و مانند و حاکم است بر درختهای روشن و صاف و بر چشمه اعضای تابان و برباد های
نشو و نما بخش و بر زمینهای گسترانیده شده و بر آبهار بخیه شده و فایده رساند خدای تعالی بآن عالم بندگان خود را
و آشنا کرد خدای تعالی ایشان را در آن علم و جزاین نیست کرمی فهمد هر خواننده بر اندازه خرد و خود و عبادت
میکند عبادت کننده بر اندازه زور کوشش خود و جواب گوینده بر سایت خرد و فهم و تصدیق کند صدق دهنده
باندازه توانائی خود و بخشش نازل کننده باندازه یافته خود و بگیرنده بر وجه پذیرش و بر و یعنی گیرنده عطا آنچه نشناخته است از فضل او
و لیکن نجوید آب را از بیابان و کوتاه نشود آن طالب را از طلب آن آب شناختن او آنچه در دریاست و کوشش کند در
جستن این زندگانی پیش از آنکه قطع کند او را زندگانی و نیابد باز داشتن از آن آب حیات و مانع شود او را علت
و حاجت و در میان آید عنصرها در میان او و میان چیزی که سرعت میکند بسوی او هرگز در نیابد علم را اختیار کننده
هوای نفس و نه میل کننده بسوی بیکاری و بطالت و نه نازکردن از طلب وی و نه ترسنده از آفت خود و اهتمام
کننده برای معیشت خود مگر آنکه بنا بر دستبرد خدای تعالی و اختیار کند دین خود را بر دنیای خود و بگیرد از گنج حکمت نقدهای مال
بزرگ آنکه پسند نشود و پل و داج نکرد در میراث گرفته نشود چو میراث مالهای دنیا و بگیرد دنورهای بسترگ و

بیان آنکه حاضر در عین قاهری — جذب معشوق عاشق را — ملاقات عاشق با صدر — داد خواهیدن پشه از سلیمان

مقهور است — من حیث لا یعلم العاشق — جهان — از دست باد

امر کردن سلیمان پشه — مواظبت عاشق معشوق — با جویش آمدن عاشق — حکایت عاشق در راه

مسلم را — بیهوش تا بهوش باز آید — بیهوش — بجز بیدار را نتوان

بیان آنکه عاشق معشوق را و

بیان آنکه جوینده یابنده است

قصهٔ عطاری که پسنک زهر داد — دلداری کردن و نواختن — همین درویش حمایت میان زرا — تیمت کردن او که رز بدهم

او کل سپر شوی بود — سلیمان مران رسولان را — در خواب او در خواب کردن ملال — مران هیزم کش

تحریض سلیمان رسولان را — سبب هجرت ابراهیم ادهم — حکایت آن تشنه که از سر نوس — نهند و نپستادن سلیمان علیه السلام

تعجیل بهجرت بلقیس بهرایان — سرو و ترک ملک خراسان — جوز میر بخیت — و را حضا بیش بلقیس

پیدا کردن سلیمان که مرا خاصیا — باقی قصهٔ ابراهیم — بقیهٔ قصهٔ ابراهیم با صحبت — ارادت شدن بلقیس از ملک

لا مراد الله تعالیا جهد ست در ایمان تو — او هم قدم پس سیره — وارثا سلیمان علیه — مست شدن او از شوق ایمان

چاره کردن سلیمان علیه السلام — قصهٔ بار خواستن حلیمه از بنان — حکایت آن عرب که دلالت کرد — خبر یافتن جد مصطفی علیه السلام

نه احضا بخت بلقیس — عقیب نظام رسول صلی الله علیه وسلم — حلیمه را با سپتغانت از بنان — عبد المطلب از کم کردن حلیمه مصطفی را

نشان خواستن عبد المطلب از — بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان — مثل قانع شدن آدمی بدنیا — حکایت

موضع محمد علیه السلام که کجا ست تا او هم — علیه السلام بلقیس را — و حرص او در طلب دنیا

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد — قصهٔ شاعر صله دادن شاه و مضاعف — باز آمدن شاعر بعد چند سال — با پسنتن بدر اسروزیر دون در

اقصی را بتعلیم وحی خدا — کردن صله وزیر ابو الحسن نام — با مید همان صله — و مروت شاه و وزیر فرغنه

نشستن سلیمان و — در آمدن سلیمان هر روز در مسجد — آموختن پشه کوچک قاپان از زنبور — قصهٔ صوفی که در میان کاپستان

و دلجا سلیمان — افتاد بعد از تمام شدن جمله عمارت — پیش از انکه در عالم کوچک فتنه — سر بزانو مراقب بود

قصه رستن خروب در — بیان انکه حصول علم و مال و جاه — تفسیر یا بر تیجا — در بیان انکه ترک جواب جواب ست

گوشهٔ مسجد اقصی — مرید به کوهرا فضیحت او ست — لبز میس — سخن که جواب احمق سکوت

وتعدیل وتغییر وتبدیلش نرانند و بر تصحیح و تنقیحش اعتماد تام نموده خود کنند امید است که صدق این مقال از طباع سلیمه و اذهان مستقیمه بعد از تعمق نظر و امعان بصر پوشیده نماند ۰ فقیر بضاعت آن عارفان باکرم ۰۰ که یک صواب نه پسندد و صد خطا بخشند

دیباچه لطیف التزام یافته تاریخ دیباچه کار و تصحیح این مثنویت

فهرست

باقی حکایت آن عاشق که از	حکایت واعظ که در هر آغاز	سوال کردن ناز از عیسی علیه السلام	قصه خیانت کردن عاشق و
عیسی کرامت بابا	وعظ و تذکیر و مدح ظالمان و فی اعتقادیم	که در وجود از همه صعبها صعبتر چیست	معشوق با یک بر زدن معشوق
۳	۳	۳	۳
قصه صوفی که زن را با	حکایت امیر المومنین عمر	معشوق را زیرها در پنهان کردن	گفتن زن که او در بند جمال است
بیگانه گرفت	رضی الله عنه در باب زنده	جهت تلبیس که ان کید کن عظیم	مراد او سپتر و صلاحست
۴	۴	۴	۴
غرض از سمیع و بصیر گفتن خدایرا	مثال دنیا چون گلخن و	قصه آن دباغ که در بازار	معالجه کردن سر او در دباغ را
عزوجل چیست	تقوی چون حمام	عطاران بیهوش و ربخود شد	دباغ خفیه بود بر سر کین
۵	۵	۵	۵
عذر جوانیستن عاشق از گناه	رد کردن معشوق عذر	گفتن جوان علی رضی الله که کرا غمیست	قصه مسجد
خویش تلبیس ۵	تا بپیس عاشق را	خدا را در الله دارد بر حافظ خدا از سر این کودک	اقضی الخراب
۶	۶	۶	۶
شرح انما المومنون اخوت	بقیه قصه بنای مسجد اقصی	قصه آغاز خلافت امیر المومنین	در بیان انکه حکما گفته اند دنیا
والعلماء کنفس واحدة	در دست سلیمان علیه السلام	عثمان رضی الله عنه	عالم صغیر است و حکمای آن گویند
			آدمی عالم کبیر است
۷	۷	۷	۷
تفسیر این حدیث که مثل امتی	قصه دیو فریفتن بلقیس	کرامات نور شیخ عبد الله	ذکر باز کردانیدن سلیمان
کمثل سفینة نوح علیه السلام	از شهر سبا پیش سلیمان علیه السلام	مغربی قدس سره العزیز	علیه السلام رسولان بلقیس را
۸	۸	۸	۸

شخصی بوقت آبستنی گفت اللهم	رفتن آن ماهی از آب کبیر	قصهٔ آن مرگ گرفته که وصیت کرد	چاره اندیشیدن آن ماهیزنم
ریحنی من رائحة الجنة	سوی دریا	که بر گذشته پشیمانی مخور	عاقل و خود را مردن کردن
۳	۲	۲	۲
بیان آنکه عهد کردن عاجز وقت	در بیان آن که دوم قلب عقلست	مجادلات موسی که موسی علیه السلام	بیان آنکه عمارت در ویرانیست
گرفتاری و رنج هیچ فائده ندارد	وپیشهٔ او است	صاحب عقل و فرعون صاحب وهم	وجمعیت در پراکندگی
۳	۳	۳	۳
جواب موسی علیه السلام فرعون را	نفی کردن موسی علیه السلام	بیان آنکه هر چیز مدرک را از آن چیز	حمله بردن این جهانیان بر این جهان و
ما اینستیم	جادو را از خود	مدرکات دیگر راست	وتاخت بردن تا سوزد در که سرخه عینت
۳	۳	۳	۳
بیان آنکه آهن سرخ کرده چون آهن سرد	باز گفتن موسی علیه السلام اسباب	بیان آن که هر چیز مدرک باز گفتن	بیان آنکه در توبه مارست
خود را قابل آینه شدن است	معجزات فرعونیه را	موسی علیه السلام اسرار فرعونیه و واقعات	
		او را	
۳	۳	۳	۳
گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از پیش	شرح کردن موسی آن چهار فضیلت	تفسیر کنت کنزا مخفیا الخ	غره شدن آدمی بدکارت
من یک پند قبول کند و چهار فضیلت	را جهت پای مردایمان فرعون	آخره	وتصویرات طبع خویش
در عوض آن پند بستان			
۳	۳	۳	۳
بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر	تفسیر قوله علیه السلام منزلوا الناس	مشورت کردن فرعون با آسیه	قصهٔ بازپادشاه وکبر
عقولهم	منازلهم الخ بر نه بالجنة	دراوردن با موسی علیه السلام	زن
۳	۳	۳	۳
قصهٔ آن زنی که فرزند را بنهاد و	در بیان حدیث رسول صلعم خبرنا	مشورت کردن فرعون با هامان	ترکیب سخن با هامان
خود بیرون خطر به پیش امیر علی کرم الله	معمر خان نورک اطفار ناری	در ایمان آوردن با موسی علیه	
۳	۳	۳	۳
نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان	مشارعت کردن امیران عرب	سیل امر آن و قصد انداختن امرا	در تمامی حدیث موسی علیه السلام
آوردن فرعون	با حضرت پیغمبر علیه السلام	جهت دفع شدن سیل	ودر تفویض و توسیخ فرعون
۳	۳	۳	۳

تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکه الی آخره

جالیش عقل با نفس همچو تازیغ

نوشتن غلام قصه نکابت

حکایت آن فقیه با پسر بزرگ

مجنون با ناقه

لقصان اجری سوی پادشاه

وانگس که دستارش بزرگ بود

وانگس که دستارش بزرگ بود

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان

حال و پیوند هر یکی او

سان انکه عارف را

غذا هیئت از نور حق

خطاب با معزوران دنیا

بوکرشاران نفس

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی

قلنا لا تخف انک انت الاعلی

زجر مدعی از دعوی و امر کردن

او بمتابعت انبیا و اولیا

بقیه قصه نوشتن آن غلام

رقعه طلب اجری

حکایت آن مداح که از جهت

نامویس شکر ممدوح میکرد

دین و دل را در سمای مرید بگانه

دریافتن طبیبان الهی امراض

دین و دل را در سمای مرید بگانه

مژده دادن ابو یزید از زادن

ابو الحسن خرقانی را

قول رسول الله صلی علیه وسلم

که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

زادن ابو الحسن خرقانی نوزاد

وفات بایزید بسطامی

نقصان اجرا رحمان و دل

صوفی از طعام الله عز و جل

آشفتن آن غلام از نارسیدن

جواب رقعه از قبل پادشاه

زور زدن باد بر سلیمان علیه السلام

بسبب دولت او

شنیدن شیخ ابو الحسن

خبر دادند بایزید بسطامی را

رقعه دیگر نوشتن آن

غلام پیش شاه

ستودن پیغمبر علم عاقل را

و نکوهیدن احمق را

قصه آنکسی که بایکی مشورت میکرد

گفت با دیگری که نه من عدو توام

امر کردن رسول علیه السلام

هنرپایرا را بپرسیدن

اعتراض معترض بر رسول علیه السلام

بر امیر کردن ان هر دو را

جواب گفتن رسول صلی الله

علیه وسلم اعتراز کننده را

قصه پیچیدن عارف شاه گفتن

بایزید و اعتراض مریدان

پیان سبب فصاحت و پیشه گوئی

آن فضل بخدمت رسول صلی الله علیه

پیان رسول علیه السلام سبب

و اختیار هر یکی را

حکایت عاقل تمام و نیم عاقل و

مرد تمام و نیم مرد

قصه پسر بیمار و آن

سر خواندن وضو کننده را و وضو خود را تفسیر حدیث حبب الیکم من دنیاکم

التماس چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس و ستایش مر جناب مقدس را ز شوائب نقص و متصف بصفات کمال سزاوار کبریای او و درود و رحمت خالص او بهترین آفرینش او که نام با اخترش محمد ست صلی الله علیه وسلم و بر آل و اصحاب او و عزیزان او و هم چونکه باشد بعد از حمد خدا و درود مصطفی طعن بسکون و حرکت رفتن و کوچ کردن یعنی سفر چهارم سفر است بسوی مرغکوترین منزلها و بزرگترین فایدها شاد می شود دلهای عارفان بمطالعه و دیدن و رسیدن ان طعن همچو شاد شدن بوستانهای بنظر بی ابر و همچو آرام گرفتن چشمها بجوانب خویش در ان طعن راحت جانهاست و شفاء دلها و ان طعن چنانست که میخواهند اورا و آرزو میبرند مخلصان و دوستداران خدا ایشان آن را و میجویند او را و اراده دارند و تمنا کنند آن را و آن طعن مر چشمها را روشنائیست و مر نفسها را شادیست و آن طعن خوشترین میوهاست مر کسی را که جستا کند و بچیند و آن طعن بزرگترین خواهشهاست مر آرزومندان و آن طعن رسانندهٔ بیار ست بسوی طبیب و راه آن طعن راه نمائنده دوستست بسوی دوست و محبوب دوی و آن طعن بحمد خدا از بزرگترین بخششهاست و از نفیس ترین عطاهاست و آن طعن نو کننده و تازه سازنده عهد الفتست یعنی زمان الفت یا قول و قرار الفت و اتصال کننده و شادی سرا بل رنج و محنت است افزون میکند بسیار دران طعن حسرت و تاسف مر کسی را که دور ست و شادی و مسرتی مر کسی را که سعید ست و نیک بخت در گیرنده است صدر و سینه ان طعن و چیزی را که در گیرنده نیست ان چیز را سینهای زنان معنیه و مردود کوکه ان چیز علمها باشد در حالیکه ان چیز جزا و پاداش است مر خدا و ندان دانش و کردار را پس آن همچو ماه شب شب چهاردهم طلوع کند و همچو بختی افروزنست برامید اشتیاق داشتن امیدواران یا ان طعن افروزنست بر امید و ان بختی که دفع کننده باشد دفع کردنیها را همچو دفع کردن علامان و حکام یا ان طعن دفع کننده است و بمعنی عطیه نیز آمده و در اصورت را بدینمعنی عطا کننده خواهد بود بر مید ار دعمر بعد از فرو شدن آن عمل و فراخ میبارد امید را نزدیک شک آن امید همچو آفتابی که روشن برآید از میان ابری که متوقف شده آن طعن نور ست مر یاران و مصاحبان ما را و کبخت مر آیندگان را و میخواهیم ما را خدا توفیق دهد ما را از برای شکر آن طعن پس بر سینه که شکر قیدست و نگاه دارنده مر جود را و عقیده در لغت بمعنی جانور زنده است و انجا در زنده یکه جمع را از ابدع علم و بار علم را از جهت مناسبت تام در

جواب دهد که منکر الوهیت است	در آتش رفتن پسر و فلیسفی	تفسیر این آیه که ما خلقنا السموات	وحی فرستادن بکار عزشانه بکسار موسی
و تمام با قدیم میگوید	و سوختن فلیسفی	والارض وما بینهما الا بالحق	منکر خالقم دوست میدارم ترا
۴۰	۴۱	۴۲	۴۳
ختم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت	گفتن جبرئیل خلیل را که ملک	مطالبه کردن موسی علیه السلام از	بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی
کردن شفیعان مغضوب علیه را	حاجت و جواب او که ما ایک فلا	حضرت عزت جل جلاله	و وهم و خیال بر تمثال حوضند
۴۴	۴۵	۴۶	۴۷
مثال دیگر بهمدرین معنی	حکایت آن پادشاه زاده که پادشاه	عود پس آوردن پادشاه فرزند خود را	اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را
	حقیقت نور بر وی نمود	از خوف انقطاع نسل	از جهت بسر خود
۴۸	۴۹	۵۰	۵۱
مستجاب شدن دعای پادشاه و خلاص	در حقیقت و ماهیت شهزاده	حکایت زاهد که در سال محمد شاد	بیان آنکه مجموع عالم صورت
فرزندش از جادوی کابیا	و شرح آن	و خندان بود با مفلسه و بیتابی عیال	عقل کل ست
۵۲	۵۳	۵۴	۵۵
قصه فرزندان عزیز علیه السلام	در تفسیر حدیث انی لاستغفر الله	در تفسیر آیه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا	
که از پدر قصه احوال پدر مرسیدن	کل یوم سبعین مرة	بیان آنکه عقل خود را بکوشش نرسد	بیان آنکه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا
		بدیعه مقلد انبیا و اولیاست	بین بدی الله و رسوله و اتقوا الله
۵۶	۵۷	۵۸	۵۹
قصه شکایت اسپستر با شتر که من بسیار	قصد بی کردن اسپستر جوابهای	لابه کردن قبطی سبطی را که یک شبانه روز	در خواست قبطی دعا خیر و برات از
در رو میرفتم در راه زفتن	شتر را	خویش از نیل بر کنه و بر لب نه تا بخوابم	سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را
۶۰	۶۱	۶۲	۶۳
حکایت آن زن پلید کار که شوهر با	بقیه قصه موسی	سخت کردن کار بر قبطیان و شفاعت	دعا کردن موسی علیه السلام و
گفت آنخیالات از سهر امر و دین ما	علیه السلام	کردن فرعون موسی را	اسیر شدن کشتی زرها
۶۴	۶۵	۶۶	۶۷
اطوار منازل آدمی در خلقت	بیان آنکه خلق دوزخ مالانند	رفتن ذو القرنین بکوه قاف	مور سر کاغذ میرفت بشتاب قلم
از ابتدا	و کرسکانند		دید قلم را بایستادن کرفت
۶۸	۶۹	۷۰	۷۱

قدس سره تفتیش کرده بقید مقابله بر حاشیه هر بیت با برخی از قواید و فواید و اصطلاحات و تشریح بعضی ابیات مشکله فارسی قلمی نمودم و کل
آن نسخ را بقواعد محوره قافیه که از رموز تخفیف خوانند و لغت فارسی را بحرف قافیه میدانسته اند بقافیه موافق ساخته اختلاف
ابیات که در کتب قدیمه و نسخ جدیده یافته در ملازمت استادان و اقران طرز و اصطلاح این کتاب راجح و مرجوح را تمیز نموده
آنچه اولی و انسب و لایق بحضرت مسلم داشته بتحریر درآورده و بر هر شش دفتر فهرست واضح و لایح نوشته در پایان هر سر قصه و بیت
و بستان در فهرست بر تعداد اعداد اوراق و در رخت و بستان در کتاب عدد ابیات که کاتبان بیت از قلم توانند انداخت
بضبط قید کرده و ابیات زیادتی نامدبر را کتاب خیانت انتساب بمرور سنین و دهور از قلم انداخته بودند بلاشک از
واردات طبع فیاض حضرت مولوی بعد از چندین نسخ پژوهش مفقود و خارج کتاب ساخته این مثنوی در کمیت بسایر مثنویات عالم زیاده
بر دو هزار بیت افزوده و در اهل صحت و کیفیت تفطیع و معنی سرمایه سپیده که از زمان حضرت مولوی بوزارت مرقده تحقیق و
تفتیش چندین قدر تواند بود که بوقوع اند چنانچه در شرح این تحقیقات و تدقیقات دیباچه مسمی بمرآت المثنوی مشتمل بر وجوه سته
تاسیس این کتاب بر شش دفتر و چندین فواید دیگر قلمی شده بواسطه سهوت استفاده طالبان و سرعت حصول استکشافات
و تیسیر تحریر و تصحیح مقابله هر شش مجلد را جدا جدا مجلد نموده مثنوی مسدس که در شش جبهه عالم فیض منتشر باد مسمی کرده و
و این چند کلمه بر هر دفتر اجمالیست از تفصیل کل که بر دفتر اول تحریر یافته تا بر طالبان ظاهر شود که این دفتر از آن نسخه صحیحه
لطیف است نه از نسخ عربی و رسمی و پیدا تامل و تدبر قلم بحرج و تعدیل و تغییر و تبدیلش نرانند و بر اتقیح و تفتیش اعتماد و تمام
تمام بمطالعه غور کنند امید آنست که بر صدق این مقال از طباع سلیمه و اذهان مستقیمه بعد از تعمق نظر و امعان بصر پوشیده نماند
علام حقیقت ان عارفان باکرم ... که یک جواب نه پسند صد خطا بخشند ... دیباچه لطیف الغرام بافت تاریخ اتمام و دیباچه کل و تصحیح این مثنویات

تفسیر این آیه کرفخذ اربعه من ... در سبب ورود این حدیث ... در بچه کشتن مصطفی علیه السلام ... سبب رجوع کردن آن مهمان
الطیر فصرهن الیک آنگاه ... کرالکافر یاکل فی سبعة امعاء ... بر مهمان دعوت را پنهان کردن ... نجانه پیغمبر صلی الله علیه وسلم

نواختن مصطفی صلی الله علیه ... بیان آنکه نماز ورود و همه چیزها ... پاک کردن آب همه پلیدیها را ... سقایت از حوض صحابه و لعن
وسلم ان عربی را ... پرویا کو اهرمات رلوزا نمرودی ... و با پاک کردن خدای تعالی آب را ... بعد از تیره شدن

بسم الله الرحمن الرحیم

بقیه قصه اهوه و خر | تفسیر ایاری یسبح بعوات | بیان آنکه گفتن خلیل علیه السلام | تفسیر من نغمه نکسه بالخلق
سمان یه کلمن یسبح عجاف | حرف پس را اشارت بقبح کدام صفت | افلا تعقلون

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا | مثل عالم همت نادو عالم | تفسیر قول علیه السلام لابد منزوین | تفسیر و هو معکم
الصالحات فلهم اجر غیر ممنون | میت است نما | یه فزمعک وهو احی آله | اینما کنتم

در تفسیر قول نبی صلعم من جعل | در معنی ربا سیخ | قصه آن شخصی که دعوی | سبب عداوت عالم و بیگانه
الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه | کر راه روی راه ترا بگذارند | پیغمبری میکرد | رنجیدن ایشان با ولیار خدای

در بیان آنکه مرد به کار چیزی مشغول | مناجات | پرسیدن شاه از ان مدعی | دلسپتان آن عاشق که بر معشوق
شود در به کار نی شیطان شغول | نبوت که آنکه رسول آنچنان باشد با او | حوذ برمی شمرد عذمت ما را

یکی پرسید از عالم دعا چیست | مرید مرده بخدمت شیخ ازین شیخ | بیان حال مرید مقلد | دلسپتان کنیزک که ماجرا خاتون
دعا کردن باد آن کنند کار شما | پرسش نیست بلکه عقل و معرفت | | شهوت میرانند
شود

مثل تلقین شیخ مریدان را | گفت جندب یا دیدی که عامه کلاه | قصه صروان و چیره ایشان | بیان آنکه عطار حق سبحانه و تعالی
و پیغمبر امت را | شما ان آنچنان بچگان بانگ میکردند | بر لشیان | و قدرت و قوت قابلیت منست

در ابتدا خلقت جسم آدم علیه السلام | فرستادن میکائیل را بقبض | قصه یونس علیه السلام در بیان حال | فرستادن اسرافیل را لعنه بخاک
که جبرئیل را اشاره کن که برو از | قبضه خاک از زمین | آنکه تضرع و زاری دافع بلاء آسمانی است | کرد و قبضه خاک کم گیرد ترکیب آدم
زمین مشت خاک برگیر

فرستادن عزرائیل علیه السلام بگرفت | بیان آنکه محمود تر از وطنیر | جواب آمدن حضرت عزرائیل | در بیان وفاحت چرب و شیرین دنیا
قبضه خاک | رسید بحقیقت هیچ آفتیت | را از درگاه حق سبحانه و تعالی | و مانع نشدن او از طعام الله

تو هر دانی بعقل و فهم خود باز	در بیان آنکه حق تعالی خواص و انوار خود را	عرضه کردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم	بیان آنکه نور کدام غذا بر طبیعت
همه نورند اندر دیده بینی	ظاهر کند در خلقان و آنکه خواص و انوار خود را کنند گوهرها بر نور وی	بر مهمان خویش	غذای جسیم اولیا می شود
اگر غذا اهل تن غذا روح راه	مثنا	تمثیل لوح محفوظ و ادراک	تمثیل روشنای مختلف
از زدن ایشان بر غذا حسبتان	جات	هر کسی از آن لوح	وهمهای گوناگون
تفسیر این آیه یا حسرة	بیان آنکه فرعی را حرمی نام	فی المناجات	صفت طاوس و طبع او و
علی العباد	خداوندا دل		سبب کشتن ابراهیم علیه السلام
در بیان آنکه لطف خدای عزوجل	تفاوت عقول در اصل فطرت	حکایت اعرابی که سبک	در بیان آنکه هیچ چشم برآورده
را همه کس دانند و قدرش را همه	خلاف معتزله	او را از سبکی میبرد	جنان مهلک نیست که چشم بسته
تفسیر وان یکاد الذین کفروا	قصه آن حکیم و طاوس را بدید	در بیان آنکه تصفا و سادگی نفس	بیان قول رسول صلی الله علیه
لیزلقونک بابصارهم	که پرنیان مر خود را میکشند	مطمئنه از فکرتها منوش میشود	وسلم الا رهبانیة فی الاسلام
در بیان آنکه آب عمر عاشق	در تفسیر قول رسول علیه السلام که مات	در بیان آنکه عقل و روح در آب گل	جواب گفتن طاوس لشکر
همه از حق است جل جلاله	من مات فقد قامت قیامته	محبوس است چو هاروت و ماروت	سایل را
بیان آنکه هر جانوری	در صفت آن هدهد که از سر هر دو	در بیان آنکه سوسمار هر چیزی را	سبب کشتن خلیل علیه السلام
دنیا همچو طاوس عدد جان شد	آنکه نشنود او نغمه داود را در تعارض	همچو مرغی که قصه صید ملخ میکند	زاغ را که آن اشارت بقبح کدام صفت
مناجات	قال النبی صلی الله علیه وسلم ان حول	قصه مجوسیان شدن آن اهل آخر	حکایت محمد خوارزمشاه که شهر
	عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر	خزان و طعنه آن خران	سرداب کهها را فضی الله بکرفت

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسب است

مثل آوردن شتر

فرق میان دعوت شیخ کامل و داعی میان مشتغلان ناقصان

زبون شدن خر روباه و بیتابی روباه از حرص علف

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از و در حالت لواطت

غالب شدن حیلهٔ روباه بر استعصام و تعفف خر

حکایت آن شخص که از ترس خویش در خانه انداخته که پر و ان خر میگیرند

روان روباه حرز را پیش شتر و جبتن خر از شیر

در بیان آنکه نقض و عهد و توبه موجب بلا بود

دوم باز آمدن روباه بر ان خر بر بخته تا باز نظر بدو شش

حرز را

حکایت شیخ محمد غزنوی روح الله روحه

آمدن شیخ بعد از ین چند سال از بیابان بشهر غزنین

در بیان معنی لولاک لما خلقت الافلاک

رفتن شیخ بخانهٔ امیر بجهت گذیه

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او

اشاره آمدن شیخ از غیب که این دو سال بفرمان من مستند بعد ازین بدین دستان

دانستن شیخ ضمیرهای را بپذیرفتن قدر وام دار

سبب دانستن ضمیرهای خلایق

غالب شدن حیلهٔ روباه به استعصام خر

در فضیلت اجتماع و وجوع

حکایت مریدی که شیخ از مرض ضمیر او واقف شد

حکایت آن گاوشها که در خزیره آب ست بزرگ

صید کردن شیر آن نر او تشنه شدن از کوشش

حکایت آن راهب که بر و زیاغ میگشت در میان بازار

دعوت کردن سلیمان مرغ را

مثل شیطان بر دل انسان

جواب موسی آن کافر جبریا در اثبات اختیار نیده

درک وجدانی چون اختیار را حضور و سیر ان ناچار بجا ی حسن ست

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق

حکایت هم در جواب جبریه در اثبات اختیار

معنی ما شاء الله کان بعینی عوض حوشت دوست

جواب آوردن مفضل که کفته بیت شوش

لو بدان جهان اکر مک بنوذنی

حکمت نظر کردن و چارق دوختن

فلینظر الانسان مم خلق

معشوق از عاشق پرسید که

حفرا دوست میدارد ریا مرا

فرمودن شاه بازرا که هیچ

کسرا از عفو و مکافات

رسیدن زن نجار و جدا شدن

زاهد از کنیزک و رسوا شدن

یافتن شدن کوهر و حلال خوا

حاجیان شاهزاده از نضوح

جواب کفتن روباه

شیر را

کاوره و محاورت روباه

خررا که منزل را ضیم بصحبت

فحل از مفعول شاه ایاز را که

زده این حکم را بفصیل کرسان

حکایت در بیان

توبه بنصوح

بازخواندن شاهزاده

بنصوح از بهر دلا یکی

حکایت دیدن خرسفر بانوا

اسپان تازی

جواب کفتن

روباه خررا

در تفسیر معنی قول حکایتی

زاهد که قول را امتحان میکرد

فحایرجی من رحمة الله تعالی

النعم قبل الاستحقاق

در بیان کریمه خلق الانسان من علق

و در خبر است که ان من البیان لسحرا

الدال ان امیر تمام نیم شب با

سرهنکان بکشادن دروازه آیاز

حکایت در تقریر این سخن که چندکاه

کفت و کو برازنده میدیم مدتا میبرد خاموشی

مارا آزمایم

حکایت در بیان کسی که توبه کند

و پشیمان شود

حکایت در بیان آنکه دعا عارف

درخواست

و اصل خرد خواست از خلق و حال بحق

بحقیت

در بیان آنکه آنچه بجان کرده

میشود بصورت قصه است

در معنی آنکه از ما آن شیار کی

و معنی آنکه یوم تبلی السرائر

یقینا

در بیان آنکه عاشق و معشوق

ارزوی حقیقت

باز کشتن خاقان از دروازه ایاز

بسوی شاه

تشبیه کردن قطب عارف

و اصلست در اجرر دادن خلق

حواله کردن پادشاه فتوا را به

خاقان و دروازه کشادن

جواب کفتن آن خر روباه

خرسوار

توبه جستن بنصوح و آواز آمدن

که ائمه را جستیم و النصوح را

بجوئید

صفت کردن آن	اشارت کردن بصاحب موصل آن	مراجعت کردن پهلوان از موصل	اشارت کردن بعضی از ملوک
کنیزک و در اینجا بعضی	کنیزک خود را بخلیفه مصر	بجانب مصر و صحبت او در راه با کنیزک	عداوت آن کنیزک با خلیفه
۵۹	۵۹	۵۹	۵۹
حکایت	محبت جنگران آخرت و بیان	آمدن آن خلیفه نشان کنیزک	خنده کردن کنیزک از ضعف
	صفت آن محبت	بمراد خود جماع	شهوت خلیفه
۵۹	۵۹	۵۹	۵۹
فاش کردن کنیزک راز با	عزم کردن شاه بجهت وقت	کنیزک بخشیدن شاه	بیان آنکه بخن نمی‌شاید کرد با قوت شهوت
خلیفه از بیم رخنه	بر اق خیانت کردن	بخیانت به پهلوان	حیران ماندن دیگران
			در شگفتن
دیگر باره خطاب شاه با ایاز	دادن شاه گوهر را میان	رسیدن گوهر دست بدست	تشنیع زدن امرا بر ایاز که
و امتحان کردن ارکان دولت	دیوان بدست وزیر تا این چه آرزو	آخر دور با ایاز	چه شکستی
۶۰			
مقدم کردن شاه بکشتن ایاز	تقریر قول سحران و عهد در وقت	مجرم دانستن ایاز خود را	منت با صبر
و شفاعت ایاز	سیاست لاجرم انا الی ساقطبغه	در بن شفاعت کردیم	

مجلد پنجم از مجلدات مثنوی که مبنی است بر اشارات معنوی و مشتمل بر صد و سی و سه قصه از اصناف و اوصاف حکمت الهی و انواع رموز و علوم معرفت ربانی و اگرچه عبارت بحار زخار حکم ربانی قابل اعراف نیست و ودیعهٔ عالم و کنانهٔ بنی آدم را بر عدم ادراک و قصور فهم بر کلیت آن اعتراف کما کرد بنجار عصر و وحید دهر بهر و راد و دار و کور را طوار دولت اعمار خود صرف کنند و در شرح و بیان آن بنظر امعان تتبع نمایند هنوز از هزار یکی و از بسیار اندکی نتوانند نمود که لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و آنچه مضمون مجلد ست چون صبابت زخار و جنابت مزفقار و ما و نیچشم منه العوام قلیلا مصدق این مقال است بنابر این مقدمات همگی همت بر توفیق رفیق گردد و از بن اشارات که بر سبیل کنایت ایراد افتاد اقتباس کند و خوشتن را باعتقاد خواص که بحقیقت ناس اند متمیز گرداند و از آثار برکات انفاس و انواع عنایات فوایح و اهم و دقایق خواص خاصگان حق محظوظ گردد تمت

وهمچنین قد جف القلم وکتب
ان یابستور الطاعت والمعصیه

حکایت آن درویش که در سفر
غلمان از آسیبه عمید خراسان دزدیده

باز جواب گفتن جبری
پسر را

چون پسندیدن پادشاه قاصد ایاز را
چون خرم شدن ایاز بعادت نیکوی

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی
باندازه است چندان نیست از زنان نغزتر بسیار
در شهر ما بسیار است

حکایت جوانی که چادر در پوشید
و در وعظ میان زنان نشست

در معنی شاه با ایاز بار دیگر
چارق پوستین را آشکارا کنی

حکایت کافری که گفتندش در عهد
بایزید مسلمان شو

حکایت آن موذن زشت آواز
کافر

رجوع بحکایت کبر با
مسلمان در ایمان

حکایت آن زن که شوهر را
گفت گوشت که به خورد

حکایت آن امیر غلام را گفت
می بیار غلام رفت

حکایت ضیاع یوسف سخت در ارجو
و برادرش کوتاه شیخ الاسلام

رجوع به حکایت زاهد با غلام
امیر

رفتن امیر خشم الله برای
کوشمال زاهد

حکایت مات کردن ولایت
سپید شاه ترمذ را

اندر آن امیر بد رخانه زاهد بلخ
کوفتن در

اندر خشم مصطفی صلی الله علیه
وسلم حفصه را از کوچکی

جواب گفتن میران شفیعان
زاهد را

دوم بار رست و با پدر آمد که تو
دادن ولایت کردن شفیعان

جواب گفتن امیر مر
آن شفیعان زاهد را

تفسیر این آیه که آن دانا لآلاف
لوکانوا یعلمون

دیگر بار بستد عار شاه از
ایاز که تا دیگر کار خفه نکنی

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و
اندیشها مختلف

حکایت آن مهمان که زن خداوند
خانه گفت که آبستن است و مهمان بر سلیم

تمثیل مذهر روز بینه که
اید زن آید بمهمانی تو

نوا خشم سلطان ایاز را

وصیت پدر بختجفر را که لگد
در رحم حامله نشوی

وصف ضعف عقل و سستی صنوف
سایه پرود مجاهدت نا کرده

فضیحت عیار زن او را که این زهره
نگوید در رکه زنگلانه چشمه قاف پیوسته
سوسن خنا بلدرم مطبخ

حکایت عیاضه را که مشاهده باز جزا
رفته و غزاها کرده

حکایت آن مجاهد که از بیم هر روز
بگدرم سیم در خندق انداختی

کردیا و صحبت عربیا علیک سلام الله و صلواته ای اخلاقه فنعم الاخلاق لو نسبت الیک التمس علیه رداء و حسب ارخت بالنجوم
لدیه اصفوا ما لم یزل فخارهم متصلة الاقبال متوجه الیها بنور الولایت و کعبة الامال تطوف بها و قود النجحات و الازمان کذلک
ما طلع نجم و درشارق لیکون معتصما لاولی البصایر الربانیین الروحانیین السماویین العرشیین النورین المکوت البقا
الغیب بحضار الملکوت تحت الاطهار اشرف القبایل افضل اصحاب الفضایل انوار الدلایل آیین یا رب العالمین بحرمتک
یا ارحم الراحمین و هذا دعا لایرد فانه دعا ارصفوة البریة شا والحمد لله رب العالمین و صلی الله خیره خلقه محمد و اله و اصحا

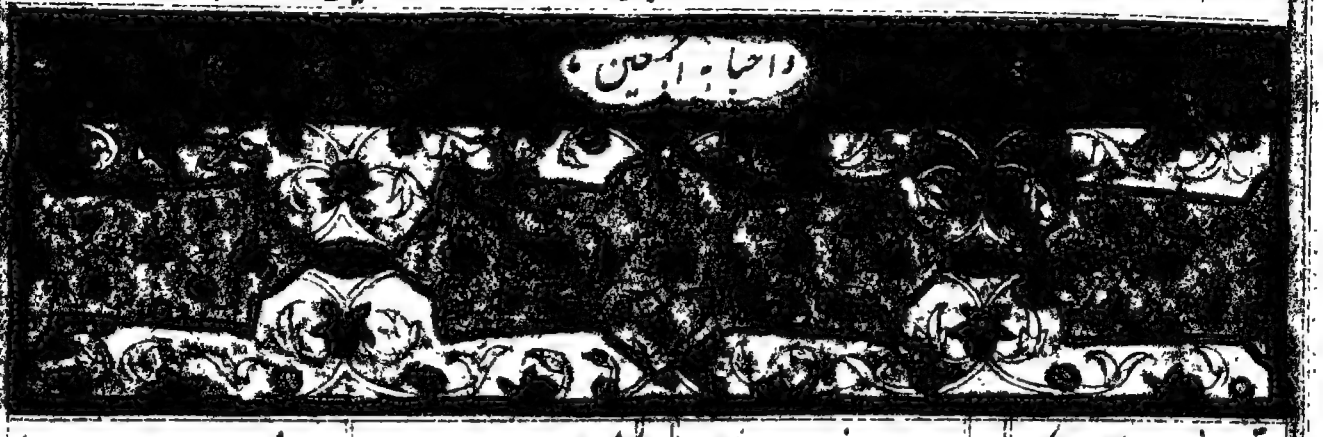

بشنو این چون حکایت میکند — از جدایها شکایت میکند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوش حالان شدم
سر من از ناله من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — ننگ تن جان است و ننگ جان تن است
کیست این با نک نای و نیستان — آتش عشق است کاندر نی فتاد
نیست هر که از نیاری بر برید — پرده هایش پرده های ما درید
نی حدیث راه پرخون میکند — قصه های عشق مجنون میکند
کر نبودی نالهٔ نی را اثر — کی جهان را پر نکردی آن شکر
روزها گر رفت گو رو باک نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که جز ما شد ز بحرش پر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند گنجد قسمت یک روزه
گر بریزی بحر را در کوزه — گاسه چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر گرا جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
ای طبیب جمله علتهای ما — ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما — جسم خاک از عشق بر افلاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و موسی صعقا
بالب و مساز خود گر جفتی — هیچونی من گفتنیها گفتمی

[illegible]

الحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

گفت ای شه مژده حاجات روا ست — گر غریبی آید ت فردا ز ماست — چونکه آید او حکیمی حاذقست — صادقش دان کو امین صادقست

در عطاجش سحر مطلق سحرهاش — در مزاجش قدرت حق را نهان — چون رسید آن وعده گاه و روز شد — آفتاب از شرق اختر سوز شد

بود اندر منظر منتظر — تا بهیند آنچه بشنوند سر — دید شخصی فاضلی پر مایه — افتابی در میان سایه

میرسد از دور مانند هلال — خلعت و نعل و غلام و پرنیان — تنها و خیالی همچو آن

بر خیا یا صلح شان خوانند خلق — وز خیالی خوانشان و نسکتان — آن خیالاتی که دایم اولیاست — عکس مه رویان بستان خداست

آن خیالی را که شه در خواب دید — در رخ مهمان همی آمد پدید — شه بجای جاجبان پیش رفت — پیش آن مهمان عنیی خویش رفت

هر دو گونی آشنا آموخته — هر دو جان پی دو خان برافروخته — گفت معشوقه تو بودستی آن — لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مصاقع مصطفی سحر چین — از خدا جوییم توفیق ادب — ز برای خدمتت بندم کمر

بی ادب محروم ماند از لطف رب — بی ادب در هم جهان و هم نبات — بی ادب محروم ماند از صفات

بی تحاشا نه خود را داشت بد — تابد از آسمان او میرسید — بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس — منقطع شد خوان و نان آسمان — ماند بیع و زر و سیم و کان و مان

باز عیسی چون فصاحت کرد حق — باز کیسا خان ادب بگذاشتند — چون گدایان زآنها برداشتند

لابه کرده هست دایم از کرام — باز کیسا خانی کردن و حرص او ری — گفر باشد پیش خوان مهتری

زان گدا رویان گدیده ناز — آن در رحمت بر ایشان شد فراز — ابر بر ناید پی منع زکات

هر چه بر تو آید از طلبات و غم — هر که پا یی کند در راه دوست — ره زن مردان شد و نام او زشت

از ادب پر نور گشت این فلک — باز کیساخانی کسوف آفتاب — شد عزازیلی ز حرمت آدمی

حال شاه و میهمان بر کو تمام — وز خیالی خوانشان و نسکتان — شاه بود و لیک پس در پیش عین

دست بگشاد و کنارش گرفت — از مقام و راه پرسیدن گرفت — همچو عشق آمد دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت — پرس پرسان میکشیدش تا بصدر — گفت گنجی یافتم و بی خبر

گفت ای نور حق و روح حج — معنی القصر مفتاح الفرج — مشکل از تو حل شود بی قال و قیل

تر جمانی هر چه دید او در دلست — ای لقای تو جواب هر سوال — من نگفته می دانم ز اقتضای الفضا

دست گیر هر که پیش در کلست — مرحبا یا من یقضی حاجتی — انت مولی القوم من لا یشتهی

بود آن شاه عجب را این عجب — قدر وی کالایزال دانسته — چون گذشتان آن مجلس خوانکرم

چون همان تا حال در آبه بماند — دست او بگرفت برد اندر حرم

هر که او از هم زبانی شد جدا — پی زبان شد گر چه الا صد نوا — چون گل رفت و گلستان در گذشت — تو نبینی نالهٔ من بعد ازین

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای — گاه معشوقست و عاشق گه گهی — چون بباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماندی پر و پای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس — چون نباشد نور یارم پیش و پس — نور او از بیخ و بیرم تا طبق — پر شد و بر کرد نم چون باغ حلق

عشق خواهد کین سخن بیرون بود — آینه غماز نبود چون بود — آینه جانت نداند آن غمیست — زانکه زنگار از رخش ممتازیست

آینه‌ات کژ زنگ آلاتیش جداست — حکایت عاشق شدن پادشاه بر — پر شعاع نور خورشید خداست

کنیز پادشاه کشتی

قصهٔ آن پادشاه و آن کنیزک — حسن و خوبیت نقد حال است کنیز — ملک دنیا دست او هم ملک دین

قصهٔ آن پادشاه شهر روم — با خواص خویش از بهر شکار — نا گهان در دام عشق او بیفتاد

بود شاهی در زمانی پیش ازین — بهر صیدی می شد او با یوز و باز — داد مال و آن کنیزک را خرید

شد غلام آن کنیزک جان شاه — مرغ جانش در قفص چون میطپید — یافت پالان کرک خود را در زر

چون خرید او را و برخوردار شد — آن کنیزک از قضا بیمار شد — گفت جان من سهلست جان جانم اوست

کوزه بودش آب جستی از بدست — آب را چون یافت خود کوزه شکست — هر که درمان کرد مر جان مرا

جمله بگذشت که جان بازی کنیم — فهم کرد و اریم و انبازی کنیم — هر الم را بر کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگردد از بشر — پس خدا نمود شان عجز بشر — ترک اسپ شاه را هم قوتست

ای مسیحا مرده را احیا بگفت — جان او با جان ما خویشی صفت — هر چه گوئی ما ز علاج و از دوا

آن کنیزک از مرض چون موی شد — چشمهٔ نرگس از اشک خون چو جوی شد — شربت او دید و او را آب داد

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک بر پادشاه

علت ما و این طبیان چیست لطف — پس لطف عام تو با شد هادیت

از قضا شه کبک بس خوش صید کرد — و دوی آمد در پی شاه بدکار — روغن بادام خشکی می نمود

پادشاه بشنید فتوی داد و گفت — طبیب اعظمی و حاصل شدت — آب آتش داد و شد همچو بفت

شه چو عجز آن حکیمان را بدید — با برهنه جانب مسجد دوید — رفت در مسجد سوی محراب شد

چون بسجودش آمد زعفران فتاد — خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا — کای کمینه بخششت ملک جهان

ای همیشه حاجت ما را پناه — بار دیگر ما غلط کردیم راه — لیک گفتی گر چه میدانم سرت

چون برآورد از میان جان خروش — اندر آمد بحر بخشایش بجوش — در میان گریه اش در ربود خواب

قصه بخوان و رمز بخوان بی بخوانند | بعد ازان در پیش بخوانش نشاندند | رنگ رو و نبض و تاروره بدید | هم علامتش هم سبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند | آن عمارت نیست ویران کرده اند | پنجر بود از حال درون | است شیدا بلکه عالیتر ازان
دید پنجر و گفت شد بروی مهیت | لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت | رنجش از صفرا و از سودا نبود | پوستی از هر دو هم پیدا آبزود
نیست از زارش کماهی آگهست | عاشق است و محنت بیماری دل | محنت بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست | عشق اصطرلاب اسرار خداست | عاشقی گر زین سر و گر زان سراست | عاشقت زا ایمان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان | چون بعشق آیم خجل باشم ازان | گرچه تفسیر زبان روشنگر است | لیک عشق بی زبان روشن تر است
چون قلم اندر نوشتن می شتافت | چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت | شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب | گر دلیلت باید از وی رو متاب | سایه خواب آلود را هم نور جان | شمس هر دم نور جانی می دمد
سایه خواب آلود را چون سر دهد | چون بر آرد سر ز پس چون سر نهد | شمس جان باقیست کورا نیست حد | نور او بی سایه و بی مثل و ضد
شمس در عالم اگرچه هست فرد | لیک آن شمس که در جانهاست گرد | نور او در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را کی کند | تا در آید در تصور مثل او | چون حدیث روی شمس الدین تبریز
واجب آید چونکه آمد نام او | شرح کردن رمزی از انعام او | آن نفس جان دامنم بر تافت | بوی پیراهان یوسف یافت
گر برای حق صحبت سالها | باز گو حالی ازان خوشحالها | تا بیابد هر که او جوید مدام | عقل و روح و هوش و صد چندین مقام
لا تکلفنی فانی فی الفنا | گلت افهامی فلا احصی ثنا | کل شیء قاله غیر المحقق | ان تکلف انه تصنع لا یلیق
من چگویم یک رگم هشیار نیست | شرح آن یاری که او را یار نیست | شرح این هجران و این خون جگر | این زمان بگذار تا وقتی دگر
قال اقطعنی فانی جائع | واعجل فالوقت سیف قاطع | صوفی ابن الوقت باش ای دوستی | نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی | نقد را از قلب هم نشناختی | نقدش پرسید و نه هم بسپرد زر | خود تو در خانه حکایت کوش دار
گفت آن یار کز او گشت سر دلبران | گفته آید در حدیث دیگران | باز گو ای مرد فضل و اتقان | باز گو تا نشکند این کوزه نان
باز گو ای دلستان من باز گو | آنچه گفتی اندر آن خلوت بگو | گر نگویی بر دلم باری مگن | می بخسپم با غمت با پیرهن
گفت او را گر زبان شد صد زبان | ور نمانی در عبارت در میان | آرزو می خواهد لیک اندازه خواه | بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت | آخر این آبینه را هم او بسوخت | پیش این آتش بسوزی هر که هست | جز دلی کز عشق او دارد نشست
این مثنوی چون آتش است و باد او | خار خار عاشقان و داد او | دود آتش هست کاین ظلمت دلست | دود تا هم بر دل این حکایت باز گو
گفت ای شه خلوتی کن خانه را | دور کن هم خویش و هم بیگانه را | کس ندارد گوش و دل تا نشنود | تا نپرسم زین نکته جز تو را

تا سر قصه آمد آن دور سول ... از برای نور آن شمع فضول

کاهی لطیف آسمان کاهی زمین ... تا شود او صفت صفت

اینک این طلعت بگیرد در برم ... چون سپاهی خاص با شاهنشهم

اندر آمد بنده مان در راه مرو ... با خبر کان شاه قصد جانش کرد

ای شده اندر صفت با صدر صفا ... جوز سیاهی خویش آسود القضا

چون بپرسیدند از آن مرد طبیب ... او زرا آورد پیش آن طبیب

گفت زر را بدو تسلیم کرد ... طبل زر را بدو تسلیم کرد

تا کیه کیه رو وصالش خوش شود ... آب وصلش دفع آن آتش کند

مدت شش ماه میرانند کام ... تا بصحبت آمد آن دختر تمام

چون ز رنجوری جمال او نماند ... جان دختر در وبال او نماند

عشقها کز پیکدگی بود ... عشق بود و عاقبت ننگی بود

خون دو دیدار چشم همچون جوی او ... دشمنه جان وی آمد وی او

گفت من آن بطی که خم پلیدان ... ریخت این صیاد خون صاف من

ای من آن بطی که خم پلیدان ... ریخت خونم از برای استخوان

برنشست امرد و زد فرد ابر و بست ... خون چون من کس چنین ضایع کیست

این جهان کوهست و فعل ما ندا ... سوی ما آید ندا ها را صدا

زانکه عشق مرد کان پاینده نیست ... چونکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق آن زنده گزین کو باقیست ... کز شراب جانفزایت ساقیست

چونکه ما را بدان شه بار نیست ... پای آنکه کین من مردانه اند مرد کو را باشد

[illegible] ... [illegible]

او نگشتش از برای حق شاه ... تا نیامد امر والسلام از آله

آنکه از حق یابد او وحی و خطاب ... هر چه فرماید بود عین صواب

همچو اسمعیل پیش تیغ جان ... شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا سر قصه آمد آن دور سول ... از برای نور آن شمع فضول

کاهی لطیف آسمان کاهی زمین ... تا شود او صفت صفت

اینک این طلعت بگیرد در برم ... چون سپاهی خاص با شاهنشهم

اندر آمد بنده مان در راه مرو ... با خبر کان شاه قصد جانش کرد

ای شده اندر صفت با صدر صفا ... جوز سیاهی خویش آسود القضا

چون بپرسیدند از آن مرد طبیب ... او زرا آورد پیش آن طبیب

گفت زر را بدو تسلیم کرد ... طبل زر را بدو تسلیم کرد

تا کیه کیه رو وصالش خوش شود ... آب وصلش دفع آن آتش کند

مدت شش ماه میرانند کام ... تا بصحبت آمد آن دختر تمام

چون ز رنجوری جمال او نماند ... جان دختر در وبال او نماند

عشقها کز پیکدگی بود ... عشق بود و عاقبت ننگی بود

خون دو دیدار چشم همچون جوی او ... دشمنه جان وی آمد وی او

گفت من آن بطی که خم پلیدان ... ریخت این صیاد خون صاف من

ای من آن بطی که خم پلیدان ... ریخت خونم از برای استخوان

برنشست امرد و زد فرد ابر و بست ... خون چون من کس چنین ضایع کیست

این جهان کوهست و فعل ما ندا ... سوی ما آید ندا ها را صدا

زانکه عشق مرد کان پاینده نیست ... چونکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق آن زنده گزین کو باقیست ... کز شراب جانفزایت ساقیست

چونکه ما را بدان شه بار نیست ... پای آنکه کین من مردانه اند مرد کو را باشد

[illegible] ... [illegible]

او نگشتش از برای حق شاه ... تا نیامد امر والسلام از آله

آنکه از حق یابد او وحی و خطاب ... هر چه فرماید بود عین صواب

همچو اسمعیل پیش تیغ جان ... شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا سر قصه آمد آن دور سول ... از برای نور آن شمع فضول

کاهی لطیف آسمان کاهی زمین ... تا شود او صفت صفت

اینک این طلعت بگیرد در برم ... چون سپاهی خاص با شاهنشهم

اندر آمد بنده مان در راه مرو ... با خبر کان شاه قصد جانش کرد

ای شده اندر صفت با صدر صفا ... جوز سیاهی خویش آسود القضا

چون بپرسیدند از آن مرد طبیب ... او زرا آورد پیش آن طبیب

گفت زر را بدو تسلیم کرد ... طبل زر را بدو تسلیم کرد

تا کیه کیه رو وصالش خوش شود ... آب وصلش دفع آن آتش کند

مدت شش ماه میرانند کام ... تا بصحبت آمد آن دختر تمام

چون ز رنجوری جمال او نماند ... جان دختر در وبال او نماند

عشقها کز پیکدگی بود ... عشق بود و عاقبت ننگی بود

خون دو دیدار چشم همچون جوی او ... دشمنه جان وی آمد وی او

گفت من آن بطی که خم پلیدان ... ریخت این صیاد خون صاف من

ای من آن بطی که خم پلیدان ... ریخت خونم از برای استخوان

برنشست امرد و زد فرد ابر و بست ... خون چون من کس چنین ضایع کیست

این جهان کوهست و فعل ما ندا ... سوی ما آید ندا ها را صدا

زانکه عشق مرد کان پاینده نیست ... چونکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق آن زنده گزین کو باقیست ... کز شراب جانفزایت ساقیست

چونکه ما را بدان شه بار نیست ... پای آنکه کین من مردانه اند مرد کو را باشد

[illegible] ... [illegible]

او نگشتش از برای حق شاه ... تا نیامد امر والسلام از آله

آنکه از حق یابد او وحی و خطاب ... هر چه فرماید بود عین صواب

همچو اسمعیل پیش تیغ جان ... شاد و خندان پیش تیغش جان بده

نه چنان حیران که پشتش سوی اوست — بل چنان حیران که مست و غرق دوست — آن یکی را روی او شد سوی آن — وان یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک منکر میدار و پیچ — با که گردی تو ز خدمت دوست باش — چون بسی ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر — تا نیابد مرغ دانه زیر زیر — بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش — از هوا آید بدام اندر خسیس

حرف درویشان بزن بهر خدا — تا بجوشد آبشان از بیخ و جا — کاندرون آبشان روشن و آبست — کاندرون خانه چون شرم و حیاست

شیر پشمین از برای گد کنند — تا پسیمان را لقب احمد کنند — چون پسیمان را لقب احمد کنند — مر محمد را و لوان لباب ماند

آن شراب حق خماش مشکناب — باده را خشتش بود کوزه و خراب

حکایت آن پادشاه جهود و ملک ترسا بچه

بود شاهی در جهودان ظلم ساز — دشمن عیسی و نصرانی گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او — جان موسی بود و موعد جان او — آن دو دوست راه خدای را جدا — شاه احول کرد در راه خدا

گفت اسپاهی حیله را بگذار — رو برون آر و بتاش آن شیشه را — گفت احول زان دو شیشه هین مگو — پیش تو آرم بگویم شرح تمام

چون برون رفت احول اندر زمان — شیشه بین چشم او دو می‌نمود — گفت اسپاهی دو شیشه نیست — احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت ای اسپاه مرا طعنه مزن — گفت اسپاهان دو یک را دشمنند — چون یکی شکست هر دو شد ز چشم — مرد احول کرد از میلان چشم

شیشه یک بود بچشمش دو نمود — چون شکست او شیشه را دیگر نبود — خشم و شهوت مرد را احول کند — نه پیشه قامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد — صد حجاب از دل بسوی دیده شد — چون دو بهر قاضی بدل شهوت قرار — یک نشاند ظالم از مظلوم زار

آموختن دختر ترسا پادشاه را

شاه از حقد جهود این کینه جان — کشت احول کالامان یا رب امان

صد هزاران مومن مظلوم کشت — کز پیاپی دین موسی را گذشت

شاه وزیری داشت روشن رهنمون — گفت ترسایان پناه جان کنند — دین حق را از ملک پنهان کنند

گر کشی ایشان را کز کشتن بجست — وین ندانه بوی مشک و عود نیست — هر دمی پنهانست اندر صد غلاف — ظاهرش باطنست و باطن در خلاف

شاه گفتا پس بگو تدبیر چیست — چاره این مکر و این تزویر چیست — تا نماند در جهان نصرانیی — نی فهوید این دغل پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر — بینم بشکاف و لب در حکم مر — بعد ازان در زیر دار آور مرا — تا بجوابد یکشفاعت کر مرا

بر منادی گاه کن این کار تو — بر سر راهی که باشد چارسو — تا همه از خود بران آشهر دوند — تا در انبازم در ایشان شر و شور

پس بگویم من پسر ترسا نیم — ای شهان را زان سپید آیم

شاه وا گشت از ایمان من — خواستم تا دین زشه پنهان کنم — ای دریغ دین او سست ظاهر آن کنم

شاه بوی برد از پسر او را من — گفت گفت تو چو درمان سنور نیست — از دل من تا دل تو روزنیست

مرد و کون زنبور خورد و از محل ‌ لیک زین هر دو یکی شد وز ان عسل
مرد و نی خورد و ندارد یک ذرات ‌ این یکی و آن پر از شکر و شهد
این خورد کاو پلیدی زو جدا ‌ وین خورد کاو پاکی آید همه عشق و صفا
این زمین شوره ست و آن تخم و گیاه ‌ وین زمین پاک و آن آب روان
هر که صاحب ذوق کوشا شد بدان ‌ او شناسد آب خوش از شور و بد
ساحران با موسی از استیزه را ‌ بر گرفته چون عصا ها و عصا
لعنة الله این عمل را در قفا ‌ رحمة الله آن عمل را در وفا
هر چه مردم میکند لوزینه هم ‌ آن کند کز مرد و منبد دم بدم
این کند از مرجان و آن از پشکلیز ‌ بر سر آتیزه رویان خاک ریز
در نماز و روزه و حج و زکات ‌ با منافق مومنان در برد و مات
گرچه هر دو بر سر یک بازنید ‌ هر دو با هم مرده اند و در ستیز
در منافق خوانیش بشنیده شد ‌ مومنش خوانند جانش خوش شود
لفظ مومن چیست پاک از تعریف چیست ‌ کز منافق خوانیش این نام دون
کز دو این نام اشتقاق دو نهست ‌ پس چرا در وی مذاق دو نهست
حرف ظرف آمد در و معنی چو آب ‌ بحر معنی عنده ام الکتاب
دانکه این هر دو ز یک اصلی روند ‌ هر دو در کذر زین هر دو تا اصل رسند
هر که در جان خدا بنهد محک ‌ هر یقین را باز داند از شک
در شناسد آن لقمه یک خاشاک خود ‌ چون در آمد حس زنده پی برد
صحت این حس بجوید از طبیب ‌ صحت آن حس بجوید از حبیب
راه جان جوید روان کند ‌ بعد از ان ویران بدین آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر ‌ وز همان گنجش کند معمور تر
پوست را بشکافت و پیکان بر کشید ‌ پوست تازه بعد از ان رویید زید
کار پیچون ما که کیفیت نهد ‌ این که گفتم از ضرورت میجهد

هر دو کون آهو کیا خورد و ندرات ‌ زین یکی مشک و ز ان مشک ناب
صد هزاران همچنین اشیا و اب ‌ فرقشان هفتاد ساله تا بدین
این خورد تا پاک گردد جمله عشق ‌ وان خورد تا پاک آید همه عشق و احد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست ‌ آب تلخ و آب شیرین را صفاست
او شناسد آب خوش از شور و بد ‌ هر دو را بر یکر پندارد اساس
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف ‌ زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
کاو وان انگبین پری لوزینه طبع ‌ افتی آمد در دون پیشه طبع
او خان برده که مسکر کردم چو او ‌ فرق اکی دندان استیزه رو
آن منافق با موافق در نماز ‌ از پی استیزه آید نی نیاز
با منافق مات اندر آخرت ‌ مومنان را بر دوام و برکات
هر یکی سوی مقام خود رود ‌ هر یکی بر وفق نام خود رود
نام او محجوب از ذات وی ست ‌ نام این معروض ذرات وی ست
گر منافق خوانیش این نام دون ‌ همچو کژدم میخلد در اندرون
زشتی آن نام بد از حرف نیست ‌ تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
بحر تلخ و بحر شیرین در نهان ‌ در میانشان برزخ لا یبغیان
زر قلب و زر یکو در عیار ‌ بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
در دل آن زنده خاشاکی جهد ‌ انکه پیوندش آرام کی کند
چون در آمد حس زنده پی برد ‌ حس انبیا ز دان این جهان
صحت آن حس بجوید از حبیب ‌ صحت این حس ز معموری تن
ای خنک جانی که در عشق آل ‌ بذل کرد او خان و مان و مال و مال
بعد از ان ویران شود آباد ان کند ‌ راه جان جوید روان کند
وز همان گنجش کند معمور تر ‌ آب را بر پر و جو پاک کرد
بعد از ان بر ساحل خضر رسید ‌ قلعه ویران کرد و از کار فرسود
بعد از ان در جو روان کرد و انخواند
گر چنین جامه و کهنه این ‌ جز که حیرانی نباشد کار دین

شه‌ره‌ین حال بارث را نمود | خلق را هم خواب چشمی در ربود | رفته در صحرای بیچون جان‌شان | روح‌شان آسوده و ابدان‌شان
وز صغیری بازوام اندر کشی | جمله باد و داد و رد و او پی کشی | چون کهو از صحبت هم سیر نیست | گر کسی زین گونه بیرون پر زند
فالق الاصباح در فیاض وار | جمله را در صورت آرد زان دمه | روحهای منبسط را زان کند | هر متی را باز پیچان کند
اسب جانها را کند عاری ز زین | سر الیوم آنفع الموتست این | لیک بهر آنکه روز آینده باز | بر نهد بر پای شان بندی دراز
تا نه روبش واکند زان مرغزار | وز چراگاه آمدش زیر بار | گاه چون اصحاب کهف این روح را | حفظ کردی را بجنبانی ز خواب
تا نه این علوفان پیدا رسی | وا رهیدی این صغیر از چشم و گوش | ای لسا اصحاب کهف مدرجه | بهتری تو پیش تو ست این زمان
بانگ آن گرگ بیستان دره پوشها | شحنه حق بر چشمها و گوشها | تا نه وا بیند چشم و گوش را | مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
گفت لیلی را خلیفه کان تویی | [illegible] | گر تو مجنونش نخوانی چون توان
ور ز گرگان تو ز اون میشی | گفت خاتش چون تو مجنون میشی | هر که پیدا ست او در خوابش تر | هست پیش از خوابش تر
چون بجنبی بیدلد تو جان ما | تحت بیهوشی تو در بندان ما | جان همه زاری کند کای جان جان | تا نیاسود از خوف زوال
تا صفا بیند بخشش فی لطف و فر | تا نبینی آن نیاسایی ز سیر | تا نبینی آن نباشد کاو از بهر جان | وا رهد وا رهد و کند با او مقال
دیو را چون خو پسندد او بخواب | پس ز مهلت بر زند او را بآب | چون که تخم لعنت و بدبختیست | او بخوابش کی هیل از روی کار
ضعف بیند از بدن وز دل پدید | آن ز دل نقشش پدید ناپدید | مرغ با بنگان و سایه‌ست | کی پرد بر خاک بر ان سایه‌ش
اهل بیت و آن سایه شد | بیند و چند آنکه پیلی سایه شد | چون گمان عکس آن مرغ هواست | هیچ گه اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او | گرد شش خالی شود و جست و جو | گرد شش چون تهی شد عمر نیست | از پی این در شکار سایه نیست
سایه یزدان چو باشد دایه‌ش | دارد او را در خیال و سایه‌ش | سایه یزدان تو دانی کیست | مرده این عالم و زنده خداست
دامن او گیر زود تا پی بکمان | در پناهی در دامن آخر زمان | کهف مر الفضل نقش او نشان | کو بفضل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو پی این دلیل | لا احب الآفلین کو چون جلیل | روز سایه آفتابی را بیاب | وان شه شمس تبریزی بتاب
تا ندانی جانب این سو ز عکس | از ضیاء الحق حسام الدین بپرس | ور حسد گیرد ترا در ره گلو | ارحسد ابلیس را باشد عدو
گر ز آدم خاک را دانی جدا | با سعادت تیک دارد او جدا | عقبه زین سو عبر در راه نیست | ای خنک آنرا که همراه نیست
این حسد خار حسد آمد بدان | گر حسد آلوده باشد خاندان | گر حسد خانه حسد باشد و لیک | آن حسد را پاک کرد اندر یتیم
طرح چینی نقش پاکیست | کیخ نو بهر نقش طبعیست | چون کنی بر پی حسد مکر و حسد | زان حسودی را بیاموزی بدی
خاک شو مردان حق تا زیر پا | [illegible] | خاک بر سر کن حسد را همچو ما

من از آن روزن بدیدم حال تو — حال تو دیدم نیوشیدم مقال تو — گر بجوئی جان عیسی چارهٔ — او جهود انه بگردد بی پارهٔ

بهر عیسی جان سپاری می کنم — صد هزاران منتش بر خود نهم — جان در یغم نیست از عیسی و لیک — واقفم بر علم و نیش نیک نیک

صد هزاران آید مرا کان دین پاک — در میان جاهلان گردد هلاک — گشته ایم آن کیش حق را رهنما — شکر ایزد را که عیسی زاد ما

ز جهودی وارهانیدند ما — تا ز نادانی نیفتیم اندر بلا — دور دور از عیسی بت رای مردمان — شنبه آید ار کیش او بجان

چون وزیران مکر را پیشه نمود — از دلش اندیشهٔ را کان گشود — گرد با وی شاه آن کاری که گفت — خلق حیران ماند زان امر شگفت

راند او را جانب نصرانیان — گشت آن دون مضل و مکر دین — گرد در دعوت شروع او نمود

صد هزاران مرد ترسا دین او — اندک اندک جمع شد در کوی او — او بیان میکرد با ایشان براز — سر انکلیون و زنار و نماز

او بظاهر واعظ احکام بود — لیک در باطن صغیر و دام بود — بهر این معنی صحابه از رسول — ملتمس بودند مکر نفس غول

گرچه آمیزد ز اغراض نهان — در عباد تها و زهاد جهان — فضل طاعت را بخشندی ازو — عیب ظاهر را بپوشندی گر او

موبمو دزدیده دزد مکر پیش — می شناسد چون عمل از مکر خویش — موشکافان صحابه جمله شان — تیز کشتندی دران وعظ و بیان

دل بدو دادند پرتابان تمام — نامهٔ عیسی می نبشتند — از بسر دجال بگشیم لعین — ای خدا فریاد رس بر لعم اللعین

صد هزاران دام و دانه هست ای خدا — ما چو مرغان حریص دانه ها — دست بر هر کز بازی پیش می شویم

میرمانی هر دمی ما را و باز — سوی دامی میرویم می پی بباز — ما درین انبار گندم میکنیم — گندم جمع آمده کم میکنیم

گرنه موشش در زد در انبار ما — کند هم اعمال چل ساله کجاست — می نماند شیم آخر ما بهوش — کین خلل در گندم هست از مکر موش

موشش تا انبار ما حفره نزد — از فلش انبار ما ویران شدست — اول این دم بشکن موش کن — وانگهان در جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر الصدور — لا صلوة تم الا بالحضور — زین بهانه صدق هر روزه چرا — جمع می ناید درین انبار ما

بس بهانه آنگه از آهن چهد — این دل سوزنده پذیرفت و کشد — هیکشد هر یک ز ایک پیک — می نهد انگشت بر پیشانگان

تا که نفروزد چراغی بر فلک — گر هزاران دام باشد در قدم — چون شبا ما می نباشد هیچ غم

چون عنایاتت بود با ما مقیم — کی بود هیچی ازان در ذل لیم — هر شبی از دام تن ارواح را — میرهانی سیگنی الواح را

مهر هندار ارواح هر شبین — فارغان نی حاکم و محکوم پس — شب ز رزندان هیچبر زندانیان — شب ز دولت هیچبر سلطانیان

فهم واندیشه و حس و ذکا — نی خیال این فلان و آن فلان — حال عارف این بود و پنجوا بها — گفت ایزد هم ز قرآن دم بدم

خفته از احوال دنیا روز و شب — چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب — آنچه او پیچد همی پیچند در رقم — فعل پندارد و بخیش او قلم

دریکی گفته که بنگر جود مبین — کفر نعمت کردنست آنسر خزین — قدرت خود بین که این قدرت ازوست — قدرت تو نعمت او را کنده هوست

دریکی گفته کنیش دو بر کنرو — گفته بود هر دو یکیند در نظر — دریکی گفته بکش این شمع را — کین نظر چون شمع نبود جمع را

از نظر چون بگذری واز خیال — گشته بدنی نیم شب شمع وصال — دریکی گفته بکش باکی مدار — تا حوض بینی یکی را صد هزار

کز شکستن شمع جان افزون شده — لیلی ات او صبر تو مجنون شده — ترک دعا بهر ک کرد از زهد خویش — بهش آمد پیش او دنیا و پیش

دریکی گفته که آنچت داد حق — بر تو شیرین کرد در ایجاد حق — بر تو آسان کرد و خوش از بهر چیز — خو نشستن داد در تکلیف و ستیز

دریکی گفته که بگذر زان خود — کان قبول طبع تو در دست و بد — راههای مختلف آسان شده — هر یکی را ملتی چون جان شده

کر میسر کردن حق ره بدیست — هر جهود و کبر از و آگه شدیست — دریکی گفته میسر آن بود — کز حیات دل غذای جان بود

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت — بر نیاید همچو شور و ریع و کشت — جز پشیمانی نباشد ریع او — جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت — نام او باشد معسر عاقبت — تو میسر از معسر باز دان — عاقبت بنگر جمال این و آن

دریکی گفته اسپتادی طلب — عاقبت بینی نپالی در حسب — عاقبت دیدند هر کون بیلتی — لاجرم کشتند ایسه ذلیتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف — ورنه کی بودی ز دینها اختلاف — دریکی گفته که اسپتا هم تویی — زانکه اسپتا شناسا هم تویی

مرد باش و سخره مردان مشو — رو سر خود گیر پسر کردان مشو — دریکی گفته که صد یک چون بود — این که اندیشد مگر مجنون بود

دریکی گفته که این جمله یکیست — والکه او دو پسند اهل دلیست — هر یکی قولیست صد فعل مگر — چون یکی باشد بگو زهر و شکر

تا ز بر جوشد شکر روز نکدریی — کی تواند کند از وحدت بری — زین نمط این نوع ده طومار رود — بر نوشت آن دین عیسی را عدو

او ز یک رنگی عیسی بو نداشت — وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامه صد رنگ زان خم صفا — ساده و یکرنگ گشتی چون صفا

نیست یکرنگی گزو خیزد ملال — بل مثال ماهی و آب زلال — گرچه در خشکی هزاران رنگهاست — ماهیان را با یکیست خلقهاست

کیست ماهی چیست دریا در مثل — تا بدان ماند ملک عز و جل — صد هزاران بحر ماهی در وجود — سجده آرد پیش آن کرام و جود

چند باران عطا باران شده — تا بدان آن بحر در افشان شده — چند خورشید کرم تابان شده — تا بدان آن ذره سر گردان شده

چند خورشید کرم افروخته — تا که ابر و بحر جود آموخته — بر تو از تش زده بر خاکهای طین — تا شده دانه پذیرنده زمین

خاک طین هر چه در وی کاشتی — پی خیانت جنس آن برداشتی — این امانت زان اوانت یافتست — کاشتاب عدل بر وی تافتست

تا نشان حق نیارد آن بخبا — خاک سر ما میکند آشکار — این بر آن آن بر این بر آورد

هر جمادی را کند نصاش چیر — عاقلان را کرده مقتدا و ضریر — [illegible] بداند وی بچشم گشت — هر کجا گوشی بداند وی بگشت

آن وزیرک از حسد بوش زاد | تا بیاموزش دهی یاد داد | بر امید آنکه از پیشش حسد | زهر او در جان بیچارگان رسید

هر کسی کو از حسد پیشی گزید | خویش را پیش خدا پیشی کند | آن بود پیشی که او پیشی برد | پیش او را جانب کوئی برد

هر که پویش میشتابد پیش بود | پویش آن پویست کان دهلیز اوست | چون بکوی دوست شد آن تاز بس | کو نهد آنجا که پیشش خوزد

شد کهن گرگ از زمانه باش | باش ایشان مرده شو یابنده باش | چون وزیر از دولتی مایه مساز | خلق را گو بیه و باز نماز

ناصح دین گشته آن کاو وزیر | [illegible] | کرد او از مکر در لوزینه شیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او | نقل شیر و حلوای حقت او | لقمهٔ شیر و شکر دید و شکفت | در عذاب شد ز هر دل ریخته

آن مشعبد وز زنان کفت نکو | [illegible] | او چو با شد زشت کفتن زشت دان | هر چه گوید مرد آن از بیست جان

گفت لقمان بادهٔ بستان بود | بادهٔ از تلقین همان بستان بود | زان علی فرمود لقمی جاهلان | هر زابل هیچ پیرایه مست اعلان

هر چنان هر ده هزاران سال گشت | تو بگفتن میدان کاو بر لوح زشت | بایدش حق را بشستن زان صفت | تا نماند فرض او با خود بجست

ظاهرش مسکفت و در جیبت بشو | [illegible] | ظاهر لقمه بسیدست و میر | دست و جامه زان سیه کرد و حقیر

آتش ار چه هیزم و بیست کار تست | نور جمله او پیه کاری نکر | برق اگرچه نور آید در نظر | لیک هست از خاصیت در دو اثر

هر که جز ماهی ز صاحب ذوقی بود | گفت او در کردن او طوق بود | هر دمی شش ساله در جان شاد | شد ز دریا بناع عیسی را بیاد

[illegible] | [illegible] | پیش امر و حکم او حی مرد خلق

در میان شاه و بیگانه مها | شاه بیگانه بود او را رها | آخر الامر او بود رای آن مراد | تا به چون خاک ایشان را بباد

پیش او نوشت شکر تسلیم | [illegible] | آفت آمد زود کن فارغ دلم

گفت ایک اندر ان کار مهم | کاکنم در دین عیسی فتنها | قوم عیسی را بدادم در زمان | حاکمان شان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را متبع | بنده کشته بیه حق را از طمع | این ده و آن ده دو امیر مؤمنان | کشته شد ده آن وزیر بیهشان

اعتماد جمله بر گفتار او | اقتدائی جمله بر رفتار او | جان بدادی کرد و کفتی بیه | پیش او در وقت و ساعت بیه بیه

ساخت طومار بناء بر یک | نقش هر طومار و یک پیرایه یک | حاصل دین در احکام الحیل

حکمهای هر یکی نوعی دگر | این خلاف آن زیان آن تا بسر | در یکی راه ریاضت را رجوع | در یکی گفته رجوع و جود تو

در یکی گفته ریاضت سود نیست | گوید این ره مخلصی جز جهد نیست | در یکی گفته رجوع و جود تو | شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که پیش و جام | در غم و راحت همه مکرست و دام | در یکی گفته که واجب خدمتست | ورنه خود پیشه توکل تهمتست

در یکی گفته که امر و نهی ماست | بهر کردن نیست شرع مجتباست | تا که عجز خود به بینم اندران | قدرت او را بدانیم آن زمان

آن یکی در حضرت آمد خدمت آغاز کرد — وآن مریدان در شناعت آمدند
توبه نتوانم کنم از درد و — [illegible]
الله الله این خطا با ما مکن — [illegible]
جمله در خشکی چو ماهی میطپند — [illegible]
ای که چون تو در زمانه نیست کس — [illegible]
گفت آن ای منکران گفت گو — وعظ یکسان از زبان و گوش چیست
منه آن گوشی مسر گوش سر است — تا کلام و این گو آن باطن گر است
تا بگفت و گوی بیداری در آید — تو ز گفت خواب هوی کی بر آید
حس خشکی دیو کز خشکی زاد — عیسی جانهای بواری نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت — گاه گوه و گاه ماهون گاه دشت
موج خاکی و هم و فهم و فکر ما — موج آبی محو پیکر ست و انا
گفت و گوی ظاهر آمد چون عیان — مگذر ید مر مریدان را که خلوت دل ببین
جمله گفتند ای حکیم خبره جو — این تو بی و این خطا با ما مگو
چون پذیرفتی تو ما را از ابتدا — مرحمت کن همچنین تا منتها
چار پا را قدر طاقت بار نه — بر ضعیفان قدر قوت کار نه
طفل را گر نان دهی بر جای شیر — طفل مسکین جان بدهد در زمان
مرغ پر نا بسته چون پران شود — لقمه هم کژ به دهان نتواند نهاد
دیو را نطق تو قاش میکند — گوش ما هوشت چون گویا تو ئی
با تو ما را خاک بهتر از فلک — ای سماک از تو مسنو تا سمک
صورت رفعت بود افلاک را — معنی رفعت روان پاک را
گفت حجت های خود گو تا کنند — جواب گفتن وی که خلوت دل نیکو کند
گر کلیم آسمان را این زمین — گر کلام با کمال انگار چیست
من نخواهم شد از این خلوت برون — زانکه مشغولم با جانان درون

کین چه بدبختیست ما را ای کریم — ما ز دل کی دین ما را پاک نو تیمم
ما بگفتار خوشت خو کرده ایم — ما ز شیر حکمت تو نو خورده ایم
سید بدوی مرتضی کین چنین — پی نبرده اند آخر ناپاک دین
آب را بگذار تا جوید ز بند — [illegible]
الله الله خلق را فریاد رس — [illegible]
بند حس از چشم تو بیرون کنند — منه اندر گوش حس دون کنند
تا خطاب ارجعی بشنوند — پی حس و پی گوش و پی بگرفتنند
سیر باطن هست بالای سما — سیر بر دهشت قوای بغل ما
سیر جان یابد دل دریا نهاد — سیر چشم خشک بر خشکی فتاد
موج دریا گر نجوید کاشکی — آب حیوان از کجا جوید تپی
تا ز دین سگ پی از ان سگ پی تو نو — [illegible]
[illegible] — [illegible]
پند لن ترانی ما کی خلق عیب — [illegible]
ورد ما را حق ز لا اقسم نبشت — چون پذیرفتی تو ما را از ابتدا
طعمه هر مرغ انجیری کجاست — [illegible]
خود بجود کرد دولش چون بدان — چونکه دندانها برآرد بعد از ان
پی تکلف پی صفیر نیک و به — چون برآرد پر پرد از خود بخود
خشک ملحست چون دریا تو ئی — گوش ما هوشت چون گویا تو ئی
با تو ای ما زین ملک بالاتریست — پی تو ما را بر فلک جایی است
حیهها در پیش معنی اسپهاست — صورت رفعت برای جسمهاست
پند از جان و دل قبول آید چنین — جواب گفتن وی که خلوت دل نیکو کند
ور نیم این نکته دار ادب — گر کلیم آسمان را این زمین
زانکه مشغولم با جانان درون — اعراض مرید از خلوت دل بین

جان و دل ... طاقت این جوشش است | با کوهیم در جهان یک کوشش است | کیمیا جستن چه بود کیمیا | معجزه بخشش چه بود اسپیا

این شناکفتن ز من ترک شناست | کین دلیلی هستی صانع خداست

بیان حسادت نفس بد مکر خویشتن

پیش هست او بباد نیست بود | چیست هستی پیش او لور و کبود

گر بهودی کور زو نکند دریغ | ور بهودی او کبود از لعنت است | کی فسردی هیچ این ناصیت

هیچ شه نادان و غافل بود زیر | صد هزاران تیغ فرعون را | در شکست آن موسی با یک عصا

با چنین قادر خدایی کز عدم | صد چو عالم هست گرداند بدم | صد چو عالم در نظر پیدا کند | چونکه خشمت را بخود مینا کند

گر جهان پشت عظیم و متنست | پیش قدرت ذره میدانگیزیست | این جهان خود جمله جانهای پرست | بین رویدان سو که صحرای شماست

این جهان محدود و آن خود نامحدست | نقش صورت پیش آن معنی سدست | صد هزاران طب جالینوس بود | پیش صبی دوش افسونگیس بود

صد هزاران دفتر اشعار بود | پیش حرف آنرا او عار بود | با چنین غالب خداوندی کسی | چون بهر دم کرنباشد او بسی

پس دل چون کوه را آنجنبت او | مرغ زیرک باد و با آنجنبت او | خفه و خاطر نیز کردن عنت را | جز شکسته می نگیرد فضل شاه

ای لب گنج آگنان گنج کا | کان مثال آن دیش شد ریش کا | کاو که بود تا لوزیش او شد بشت | خاک چه بود تا حشیش او شود

چون زنی از کار بد شد روی زرد | صبغ گردد او را خدا و زهره کرد | عورتی را زهره کردن میل بود | آب و گل گشتن چه باشد ای عنود

روح می پرسد سوی چرخ برین | سوی آب و گل شدی در اسفلین | خویشتن را مسخ کردی این چنین | زان وجودی که بدان شد مشک نیل

پس همین کین مسخ کردن چون بود | مسخ آن مسخ این بغایت بین بود | اسب همت سوی آخر تاختن | آدم مسجود را بشناختن

آخر آدم زاده ای ناخلف | چند پنداری تو پستی رشک ف | چند گویی من کیم هم عالمی | این جهان را پر ز خود بینم همی

گر جهان پر برف کرد و سرد سخت | تاب خورشیدش بیک نظر | ... و صد هزار | نیست کرد اندر خدا بیک شرر

عین آن تخییل را حکمت کند | عین آن زهر آب شربت کند | آن گمان انگیز را سازد یقین | مهتر و یا مدار اسباب کین

پرورد آتش ابا هیم را | این روح سازد میم را

از سبب سوزیش هم سودایم | وز خیالاتش چو سوفسطاییم

یکره دیگر آن وزیر از خود بجست | وعظ را انگاشت در خلوت نشست | در مریدان در فکند آتش شوق سوز | بود در خلوت چهل و پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او | از فراق حال و قال ذوق او | تابه ورزی می کردند او | در ریاضت کشته در خلوت دو تو

[illegible] | [illegible] | [illegible] | پیش آن مار آمدند از خود جدا

ما چو طفلانیم ما را دایه تو | بر سر ما گستران آن سایه تو | گفت جانم از محبان دور نیست | لیک پر رون آمدن دستور نیست

این چنین مداوا دیگ ما — نومید کودن زو نیست مصلحت — باز گویم آن تمام قصه را

کای مریدان از من این معلوم شد — کز مرا عیسی چنین پیغام کرد — کز همه خویشان و یاران باش فرد

از وجود خویش هم خلوت گزین — بعد ازین با کس نباشد گفتگو — بعد ازین با کس نگویم هیچ راز

رفت بر چارم فلک بگذشت از — من نسوزم در حنا و در عنصب

پهلوی عیسی نشیند بعد ازین — بر فراز آسمان چارمین

وانگهانی آن امیران را بخواند — نایب حق و خلیفه من توئی

وآن امیران کز اتباع تو — یا بکش یا خود بمیر از پیش میر

لیک تا من زنده ام این را مگو — دعوی شاهی و پیغمبری مکن

چون که این طومار و احکام منست — نیست نایب جز لوا و دین خدا

هر یکی را کرد و یک یک غزو داد — هر یکی صندوق پر از المراد

[illegible] طومار مختلف — همچو شکل حرفها یا الف

[illegible] حکم این طومار صندوق حکم آن — پیش ازین کردیم آن صندوق را بیان

بعد ازان چل روز او بگریست — خویشتن کشت از وجود خود بدست — چونکه خلق از مرگ او آگاه شد

خلق بسیار آن جمع شد بر کوه او — ملوکان جامه دران در شور او — از عرب و از روم و از ترک و کرد

غالب آمد زار بر پیروی خویش — دود او دیدند در ماتمگهی خویش — جمله از ذره فرو افتان و خیزان

آن خلایق بر سر کوهش مهیب — طالب گریه است عاشق غلبه شد کم

بعد ماهی خلق کفتندی مهان — از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امام — دست او را دادند و بیعت او تمام — چون که شد نومید و ما را کرد شاد

چون گذشت از پیش دیده وصل یار — نا پی باید ازو مان یاد کار — چونکه گل بگذشت گلشن شد خراب

چون خدا اندر نیاید در عیان — نایب حق اند این پیغمبران — فی علی الکفر کن نایب مناسب

نی دو باشد تا قوی صورت پرست — پیش او یک گشت کز صورت رست — چون بصورت ننگری چشمت دو است

نور بیند دو چشم تو ان فرق کرد — در بیان آنکه همه پیغمبران یک حقیقت اند

دو چراغ ار هست صد آید در مکان — لا تفرق بین احد من رسله — هر یکی باشد بصورت غیر آنکه

همه هستی و زیر انگاه نیست | گفت با چون گفتن اعیار نیست | اشک دیده ست از فراق تو روان | آه حسرت او میان جان
طفل باید تا بگرید شیر دوغ | گریه او کرد پیدا بر دروغ | چون بگریم چون نریزد اشک خون | زاری از ما چون تمنای فنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست | ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست | ما چو نیلوفر بخواهد بود ما | گر بروئات ما زنست ای خوش صفات
ما کجا بودیم تو ما را جان جان | تا کرم ما بشکفیم با برگ و سان | ما چو نرگس منتظر پیشت نهاده | تو چو ابر مطلق فانی ز ما
ما همه شیران ولی شیر علم | حمله شان از باد باشد دم بدم | حمله شان پیدا و ناپیدا ز باد | انگه ناپیدست هر گز کم مباد
باد باد او را ز باد او را ز تست | هستی ما جمله از ایجاد تست | لعنت هستی نمودی هستیت را | عاشق خود کرده بودی هستیت را
لعنت انعام خود فراموش کبیر | نقل و طعام خود فراموش کبیر | ور کبیری کیست حبت و جو کند | نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر | اندر آ کز ما هم و سنجیدنی خود نگر | ما نبودیم و تقاضا ما نبود | لطف تو ناگفته ما می شنود
نقش با نقاش چون ماند بدست | عاجز و بسته چو کودک در شکم | پیش قدرت خلق جمله بارگه | عاجزان چون پیش سوزن کارگه
کاه بر نقش دلیر آدم کند | گاه نقش شادی اندوهگنم کند | دست فانی تا دوم زند در ضر و نفع | رطق فانی تا دوم زند در ضر و نفع
تو بخوان این را ز خوان تغییر جبا | گفت یزدان ما رمیت اذ رمیت | گر بپرانیم تیر آن فی ز ماست | ما کمان و تیر اندازش خداست
این نه جبر آن معنی جبار کیست | ذکر جباری برای زار کیست | رازی ماند دلیل اضطرار | تا خجالت ماند و ویل اختیار
گر نبودی قضا یا این شرم چیست | دین و ریع و خجلت و اندوهگنم چیست | ز جر شاگردان و استادان چراست | خاطر از تدبیر ما گردان چراست
ور تو گوئی غافلست از جبر او | ما و حق پنهان کیست تا عذر آورد او | هست این ما و منی چون آب بشوئی | ظلمتی ماند کفر دین بگروئی
حسرت و زاری گر او را بیست | وقت بیماری سر بیمار چیست | آن زمان که بینوی بیماری تو | میکنی از جرم استغفار تو
میکنی توبه که بازآیم بره | میکنی نیت که بازآیم بره | عهد پیمان میکنی که بعد ازین | غیر طاعت نوشدم کاید ز من
پس یقین گشتی که داری تا | می نبخشد هوش و بیداری ترا | پس بدان این اصل را ای اصل جو | هر گرا در دست او بردست تو
سنه در زیر جوان شادی کند | چوب اسکسته عاری چه کند | کی اسیری جبس از آزادی کند | کی گرفتاری بلا شادی کند
ور تو می بینی که پایت بسته اند | بر تو سر هنگان شه بنشسته اند | پس تو سر هنگی مکن با عاجزان | زانکه هست طبع چونی عاجزان
چون تو جبر او نمی بینی چو چشم | ور همی بینی نشان دید کو | در همان کاری که میلستت و ان | قدرت حق را همی بینی عیان
دستمان کاری که میلیست و خواست | اندر آن جبری شدی لیکن ز نخست | انبیا را کار و بار نی جبری ست | کافران در کار و بار جبری اند
انبیا را کار چون جبر است و بس | جاهلان را کار دنیا اختیار | زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش | می پرد او در پس و پیش پیش
کافران این جنس بیجان آمدند | سجن آنیا را خوش آیین آمدند | انبیا چون جنس یزدان آمدند | سوی عالم بیجان واصل شدند

نظم نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم مذکور بعهد در انجیل

هوا بگان را درمیان جان خوشان | دل مده الا بحب دل خوشان | گوی تو نیدی مر مکان را راست | سوی تاریکی مرو خورشید راست
دل ترا در گوی این دل کن گرو | تن ترا در چوگ آن سر کش بنه | این غذای دل بده تا زنده دل | جز بجو اقبال را انیست سبیل
بود در انجیل نام مصطفی | آن سپهر پیغمبران بحر صفا | بود ذکر غزو و صوم و اکل او | بود ذکر حلیها و شکل او
صاحب قرنین و نفرانیان بجان | چون رسید مدی بدان نام و خطاب | بوسه داد و مدی بر آن نام شریف | رو نهاد و مدی بر آن وصف لطیف
اندرین بودند کز کفتیم آن گروه | این چنین گفتند بد بنده از شکوه | اینچنین تا میران و وزیر | در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسپار شد | نام احمد ناصر آمد یار شد | وان گروه دیگر از نصرانیان | نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از قلق | از وزیر شوم رایی شوم فن | هم مخبط این شان و حکم شان | از پی طومارهای کرتپان
نام این چندین بلا بر وی گماشت | تا که نورش چون نگهداری کند | نام احمد چون حصاری شد حصین | تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد از آن خونریز دوران نامدیر | حکایت پادشاه جبار دیگر و حیلت او | کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک سئوال دیگر از نسل آن جهود | قصه عیسی علیه السلام و سعی جهود | در هلاک قوم عیسی رو نمود
کز خبر دادن ازین دیگر چه جوج | سورة الرحمن والسماء ذات البروج | گفت بد گر گفت اول را بزاد | این گشاد دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد نا خوش سیرتی | سوی او نفرین و دو نهمت شتافت | زنگیان از فتنه و شتها بماند | ز لیمان طلعم بعد شها بماند
تو مگو که هر چه این کند نان کوتهست | زاولین جو بید خدا بی پیش و کم | تا قیامت هر که چسبد آن بدان | در وجود آید بود در وی نشان
یک گفت این آب شیرین و آب شور | در خلایق میرود تا نفخ صور | بیگمان از امت میراث خواص | آن چه میراثست او را از کتاب
شد نیاز طالبان کز بندگی | شعلها از کوه هیزم بر دوان بود | شعلها آنجا بدرد هم کان بود
تو ز روزن کرد خانه میدود | زانکه خورشیدی بر جی میرود | هر کرا با اختری پیوستگیست | مر ورا با چشمه جوشد نعمتیست
طالبش گر ذره باشد در طلب | میل کلی دارد و عشق و طلب | در بود مریخی خون ریز خو | خنک و بهتان و خصومت جوید او
اختران اند از ورای اختران | کاحتراق و پیچش خود اندران | سایران در آسمانهای دگر | غیر این هفت آسمان شش در
راسخان در قاب انوار خدا | فی بهم پیوسته فی از هم جدا | هر که باشد طالع او زان نجوم | نفس او گفتار سوزنده در جوم
خشم مریخی نباشد خشم او | منقلب زو غالب اینجا مغلوب خو | تو ز غالب اینجا از نقص و شقی | دو بسیان اصبعین الرحمن حق
حق نشاند آن نور را بر جانها | منقلبان برداشته دامانها | وان نثار نور را اعدا نیافت | رو وی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی ناپده | زان نثار نور پی بهره شده | جز و مار و اژدها سویش کلست | بلبلان را عشق با گل بستگیست

فوق تو آن کبود و زهر سبزه‌ئی — چون بورش روی بی‌پایان شبی — گر بود صد بیت و صد اما بشبی — صد نماید یک شود چون بنگری

در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست — اتحاد یار با یاران خوشست — پای معنی گیر صورت برگذشت

صحبت سرکش کدامین گنج یافت — تا به پیش زر آلماو حدت چو گنج — ور تو نگدازی عنایتهای او — خود کدامین دل متاعی را بتافت

[illegible] هم با لبهای جویش [illegible] — [illegible] — پی بسر و پا بدیم این سر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب — پی گره بودیم صافی همچو آب — چون بصورت آمدن نور سره — شد عدد چون سایهای کنگره

لیک هر یک را نگه دار از تخلق — تا رود فرق از میان این فریق — شرح این را این لقمه گر مدی — لیک تا نبود تو را آن عقد و خاطر

گفتها چون تیغ هندی تیز تیز — گر ندارد پوست پس پرهیز پرهیز — پیش این تیغ آب پای اسپر میا — گر بدین تیغ آبنوسی تن چو ما

تا نگردد جمع اضداد این سبب — تا نگردد جمع اضداد این سبب — آید بهر امتحانی این عتاب — وز وفا داری جمع را آن امتحان

گر بپرسد [illegible] — [illegible] — بر مقامش ناپختی میوه شده

ملک میراث است آن را مدعی — پیش آن قوم وفا را پیش و پی — گفت آنگه یابد آن مرد حسن — نایب عیسی منم اندر زمن

ملک این مطوماری بدان هست — گفت نایب بعد من آن هست — آن امیری دگر آمد از کمین — دعوی او در خلافت بر همین

[illegible] — تا برآمد هر دو را خشم و جحود — آن امیران دگر یک یک قطار — بر کشیده تیغهای آبدار

هر یکی تیغ و طوماری بدست — از پی اثبات بر جستند پست — صد هزاران مرد در ساعت شکست — نامه‌های بریده پیوسته شد

خون روان شد همچو پس از آب جوی — گفتن و مردن که بر نقش آن نکوست — چون نگارد جز بنامیزد آن — آنت سرهای ایشان گشته بود

[illegible] — بعد کشتن روی پاک نغز و خوش — چون نگارد جز بنامیزد آن — چون نگارد جز بنامیزد آن

[illegible] — زانکه معنی بر تن صورت پرست — همچنین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم بینی لقا

چون پی معنی بدین تن پی فکند — تا ظرف را بر نیاید قسمت — چون برون شد سوی معنی لیقست

تیغ چون در سر برد کار زار — بنگرد اول تا کرد کار زار — گر بود چون بر رود گیرد طلب — ور بود نامش بپیش آید بطرب

تیغ لذت زاد خانه اولیاست — این چنین تیغی ز بهر امتحانست — هست دانا رحمة للعالمین

[illegible] — تا دهد خنده ز دانه آن گهر — ای مبارک خندگی کاین از دهان — مینماید دل چو در از لؤلؤ جان

نامبارک خنده آن باشد که او — گر زمان او شکیبی دل شود — صحبت مردانت از مردان کند

یک زمان صحبت با اولیا — بهتر از صد سال طاعت بی ریا — گر تو شبنم وار بر خود نگرستی — چون بصاحب دل رسی کوهی بدی

انتقام او دو عالم را ان
کاندرانش شاه بیهاوست توان
اندرایند مسلمانان همه
غیر عذب دین احمد نیست آن همه

اندرین بحر کزو دار و صد بهاست
بانگ میزد در میان آن گروه
برهی شد جان خلقان از شکوه

خلق خود را بعد ازان بنوشتند
پی موکل پی گشتش از خوش سوست
زانکه شیرین کردن تلخ او ست

تا چنان شد کان عوانان خلق را
منع میکردند کانش در میا
آن بیهوده شد پیشه دو و مجل
شد پشیمان زین سبب رنجور دل

کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند
در فنای جسم صادق تر شدند
گر شیطان هم در و پیچد سرش
دیو هم خود را بسوزد در دمش

انچه می مالید در روی کسان
گر نماند نقش آن سنگ نام محمد یا علی
جمع شد در جبهه آن ناکسان

آنکه می درید جامه خلق چست
شد دریده گنه او و انشان درست

آن دهان کژ کرده و زشت بخواند
تیغ حقد را دامنش کژ بماند
باز آمد که محمد عفو کن
ای ترا الطاف و علم مستدرکن

من ترا منسوب میکردم بجهل
من بدم افسوس پس را منسوب باش
چون خدا خواهد که پرده کس درد
سیلش اندر طعنه پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد کهان یاری کند
میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست
وای همایون دل که آن بریان اوست
ابر چون گریان نباشد خنده است
مرد آخر بین مبارک بنده است

هر کجا آب روان سبزه بشود
هر کجا اشکی روان رحمت بود
بخشش چون دولاب نالان چشم تر
تا ز صحنه جانت بروید خضر

اشک خواهی رحمه کن بر اشکبار
رحمه خواهی بر ضعیفان رحم آر

روی آتش کرد بنشست و بخود
گفت این جان سوز طبعی خوت کو
چون نسوزی چه شد خاصیت
باز بخت ما و کرشمه نیت

می نجنبانی تو بر آتش پرست
آنکه پرستد ترا او چون پرست
هر کرا نی آتش تو صابر نیی
چون نسوزی چیست قادر نیی

چشم بندست ای عجب یا آتش بند
چون نسوزد با چنین شعله بلند
عادتی کردست کین یا بیمیاست
یا خلاف طبع تو از بخت ماست

گفت آتش منم بهانم ابراهیم
از برای تو بسی تابم
طبع هم دیگر نگشت و عنصرم
تیغ حقم هم بسپوزی برزم

بر در خرگه سپهبان ترکمان
چابکی کرد پیش مهمان
در بحر که بگذرد پیکانه رو
جمله سپند لرزکان تیر او

من ز سگ کم نیستم در بندگی
گم نخ ترکی منیت حق در بندگی
آتش طبعت اگر عکسین کند
سوزش از امر ملیک دین کند

آتشی طبعت اگر شادی دهد
از فروشادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن
غم بامر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود
عین بند پای آزادی شود
آب و خاک و باد و آتش بنده اند
با من و تو مرده با حق زنده اند

پیش حق آتش همیشه در قیام
همچو عاشق هر دو روز و شب چو ام
اشک بر آهن زنی آتش جهد
اشک و آهن خود سبب آمد و لیک

آهن و سنگ ستم بر جهد زن
گل دو صد آید چون مرد سخن

کاو را رنگ از برون فرو رود را | لقمه دون چو رنگ سرخ تو زرد را | رنگهای نیک از خم صفاست | رنگ رشتن از سیاه آبه جداست
صنعتی باید نهم آن رنگ لطیف | آتش کو زاد گاه خود بت نفست کند | وحی این رنگ کثیف
آنچه از دریا برآید ریا شود | هر که این بت را سجده کند از آتش بود | اینجا نجا کامد آنجا میرود
از سر کهسارها سیلی مزور | وهر که سجده نکند او را د آتش اند آنم | مذنب ما جان عشق آمیز تو
آن جهود و رشک بین چون این بدید | بهر سوی آتش بتی برپا کرد | ورنه آرد در دل آتش نشست
چون سپرهای این بت نفس او | آفتاب نفس بت دیگر بود | زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت سرا | آن شرار از آب میگیرد قرار | سنگ و آهن زآب کی ساکن شود
سنگ و آهن در درون دارند نهان | آب را بر آرشان نبود گذار | قطرهاشان کبر و بر پا و جهود
بت سیاه آبت در کوزه نهان | نفس مرآب سیه را چشمه دان | در درون سنگ و آهن کی رود
آب خم و کوزه کرفانی شود | آب چشمه تازه و باقی بود | فرج هر دو کبر بر پا و جهود
آن بت سنگست چون سیل سیاه | نفس بت کر چشمه بر شاه راه | وآب چشمه میرماند لی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل | سهل دین نفس ما جهلست جهل | قصه دوزخ بجوان ای پسر
هر نفس مکری و سحری کرزان | مذهب صد فرعون با فرعونیان | آب ایمان زآن فرعونی مریز
دست را اندر بها حد واجب زن | وتبجیل آمدن طفل کوچک در میان آتش | ای برادر وارهان از جهل تن
یک زنی با طفل آور زآن جهود | فتحریش کردن خلق را د شادن با آتش | پیش آن بت و آتش اندر شعله
طفل از و بگرفت و در آتش فکند | زن بترسید و دل از ایمان بکند | بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آتش در ابراهیم خوش | گرچه در صورت میان آتشم | رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آتش در بین برهان حق | تا بینی عشرت خاصان حق | کو در آتش یافت سرو و یاسمین
اندر او آب بین آتش مثال | از جهانی کآتشست آبش مثال | سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون برادم رستم از زندان تنگ | در جهان خوش هوای خوب رنگ | چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی | ذره ذره اندر و عیسی دمی | وانجهانی هست شکل بی ثبات
اندر آ اندر بحق مادر بیا | بین که آتش نیست دارد آب نیز | اندر آ اندر مده دولت ز دست
قدرت آن حق بدیدی اندر آ | تا به بینی قدرت و لطف خدا | کز طرب با خود ندانیم پروای تو

تم المقالة الثانية في الامثال

پارسی گویم یعنی این کشش — کی زیان بعد مسافت‌ها و پیش — کاین همی آید ز بالا آن ز پست

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین — آن طرف آید که آمد زان حنین — چشم هر قومی بسوی مانده‌است

هیچ آب و نان که جنس ما نبود — ذوق جز از اصل خود باشد پدید — یا مگر آن قابل جنسی بود — کاین طرف گیرد ز ذوقی دانه‌ست

در ز غیر جنس باشد ذوق‌ها — گشت جنس او اندر ما فسرد — چون همه هم‌جنس شد جنس او شود

مرغ چون کرد ذوق آید از صغیر — آن مگر مانند باشد جنس را — نقش خاصیت مزاج آب و نان — ز اعتبار آخر از آن جنس دان

مستمان کو خوش شنود از زر و طب — چونکه جنس خود نیابد نغز شد — الگه مانندیست باشد عاریت — عاریت باقی نماند عاقبت

از قلیه یار خوان این قصه را — لیک آن رسوا شده در غرب — چون رسید در وی گریزد جوید آب

گاه تجربه رود او سوی خوش — حکایت غیر و تجربه و بیان توکل از ترک جهد پنداشتن — تا خیال گنز ترا چه نفکند

حیله کردن آمد انسان بشر — بود گاهی از تجربه کردش گمان — پس گزیند از ما سوی ما زرها

خود طبیعت در پی صیدی مباش — چون گزیدی حیله بگزین کیا

گفت آری گر توکل بهتر است — من هلاک نفس و مکر و دم بدم — من گزیدم زخم مار و گزدم

دم نفس اژدر دم در یکمین — ترک جهد و پیشه کردن تا توکل روزی رسد — از همه مردم بتر در مکر و کین

ایمنش مپسند یا ایزد ز من شنید — توکل فاسد کردن جهد را — قول پیغمبر بجان و دل گزید

قصه گفتندای حکیم پرهنر — الحذر ره کس بنفی بد مگر — رو توکل کن توکل بهترست

با قضا پنجه مزن ای مندوتیز — تا نکبرد هم قضا با تو ستیز — تا نیابد از سبب الفت گریز

گفت آری گر توکل بهتر است — ترک جهد و پیشه کردن تا توکل نسیم — این سبب هم سنت پیغمبرست

گفت پیغمبر با آواز بلند — با توکل زانوی اشتر ببند — از توکل در سبب کاهل مشو

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق — رمز الکاسب حبیب الله شنو — لقمه تزویر دان بر قدر حلق

هست کسبی از توکل خوبتر — چیست از تسلیم خود محبوب‌تر — پس گزیند از ما سوی بالا سویی

حیله کردن انسان و جیشش دائم بود — تا نگردد تلخ بر ما این کیا

گفت آری گر توکل رهب

کین سبب را آن سبب آورد پیش — پی سبب یک شد سبب هرگز ز خویش — وآن سببها کی مثار را رهبر شد — آن سببها زین سبب بیهوده شد

کین سبب را آن سبب عاطل کند — بازگاهی پی پرد باطل کند — این سبب را محرم آمد علتها — وان سبب را کشت محرم انبیا

این سبب چه بود تبازی کور بین — امر دین چه این ز پس آید ز پیش — کوش چرخه پس ز علت علت است — چرخ کهدان را مدین راه لیست

زین رسنهای سببها در جهان — تا نلغزی تو زپی مغزی چو خر — آن و مان زین چرخ سرگردان چو چرخ — تا نگردی صفر سر گردان چو چرخ

باد آتش میشود از امر حق — هر دو چه مست آمدند از خمر حق — آب عاد و آتش خشم ای پسر — هم ز حق بینی چو بگشای بصر

گر نبودی واقف از حق جان باد — قصه بنمودی عهد هود علیه السلام و عاد — فرق کی کردی میان قوم ها

مو و کردی مومنان حظی کشید — رزم میشد باد کانجا میرسید — هر که بیرون زد ز ان خط جمله را — پاره پاره می گسست آنجا ز هم صدا

همچنین شبهای راهی می کشید — گرد بر گرد رمه خطی پدید — چون بجمعه میشد او وقت نماز — تا نیارد کرگ آنجا ترک تاز

هیچ گرگی در نیوفتی اندران — گوسفندی کم نگشتی زان میان — باد حرص گرگ حرص گوسپند — دایره مردی خذارا لو د بند

هم چنین باد اجل با عارفان — رزم و خوشش همچو نیم بوستان — آتش ابراهیم را دندان نزد — چون کزو حق بود جوشش کزد

زآتش شهوت نسوزد اهل دین — باغیان را برده تا تعزیر بین — موج دریا چون با مر حق بتافت — اهل موسی را نخیلی بر شکافت

خاک قارون را چو فرمان در رسید — بارو تختش بقعر خود کشید — آب و گل چون از دم عیسی چهید — بال و پر یکتا دو مرغی شد پدید

مست بیخیت بجا آب و گل — مرغ جنت شد ز نفخ صور دل — کوه طور از نور موسی شد چو رقص — صوفی کامل شد و رست او ز نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد ز نور — جسم موسی از کلوخی بود نیز — طعنه زدن شاه بر شاهد بود

این عجایب دید آن شاه جهود — خرقه طعنه و جزیه انکارش نمود — ناصحان گفتند از حد مگذران — مرکب اسپیده تا چندین عنان

ناصحان را دست بست و بند کرد — ظلم را پیوند در پیوند کرد — بانگ آمد کار چون اینجا رسید — پای دار ای سگ که مهمان آمد

بعد از ان آتش چهل گز بر فروخت — حلقه گشت و آن جهود از هیبت — سوی اصل خویش رفتند امتها

هم ز آتش زاده بود ند آن فریق — آتش بود ند موسی بیسوز و پس — سوخت خود را آتش طغیان چو خس

ما و یه آمد مرا و را هادیه — اگر نبودی دست ام الهادیه — ما در فرزند جویان ولیست — اصلها مر فرعها را در پیست

آب اندر حوض کرد ند از نیست — باد تشنق میکند کار کیست — میرماندی بود تا معدنش — ابر ماند می برد تا مسکنش

وین نفس جانهای ما را همچنان — اندک اندک رفت از حبس جهان — تا الیه یصعد الطیب الکلم — صاعدا منا الی حیث علم

ترقی انفاسنا — مستخلصا لی دار البقا — ثم تاتینا مکافات المقال — صنف ذلک رحمت من ذی الجلال

روز دیگر وقت دیوان را بگفت — پیش سلیمان عزائیل رفت — گان مسلمان را بخشم از چه سبب — نیکپی شد او آواره زما

گان مسلمان را بخشم از چه سبب — نیکپی باز گو ای نیک رب — ای عجب این کرده باشی بهر آن — تا شود آواره او از خان و مان

گفت شاهی شاه جهان پی را بدل — فهم کژ کرد و نمود او را خیال — گفت من از خشم کی کردم بنده — از تعجب دید بیش در ره گذر

که مرا فرمود حق کامروز جان — جان او را تو بهند پستان ستان — از عجب گفتم که او را صد پرست — او بهند پستان شدن دور از درست

توهمه کار جهان را هم چنین — انیصاق چیست کسب بی توکل — کن قیاس و چشم بگشا سو به سو بین

شیر گفت آدمی و لیکن هم چنین — جمله های انبیا و مومنین — حق تعالی جمله شان را راست کرد — آنچه دیدند از جفا و کرم و سرد

حیلها شان جمله حال آمد لطیف — کل شئی من ظریف هو ظریف — دامهاشان مرغ کردونی گرفت — نقصها شان جمله افزونی گرفت

جهد چنگین تا توانی ای کیا — در طریق انبیا و اولیا — زانکه این را هم قضا برما نهاد — کافرم من گر زیان کردست کس

کافرم من گر زیان کردست کس — در ره ایمان و طاعت یک نفس — شرشکسته نیست این سر را بهند — گیدخور و رویش جهد کن تا نخندد

بد محال است که دنیا بی نصیب — نیک حالی است که جفتی بی نصیب — مکر با در ترک دنیا وارد دست — مکر با در کسب دنیا بارد دست

مکر آن باشد که زندان حفره کرد — آنکه حفره بست آن مکر نیست کرد — این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وارهان

هست دنیا از خدا غافل شدن — نی تماشا و نقره و فرزند و زن — مال را گر بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است — آب اندر زیر کشتی پشتی است — چونکه مال و ملک را از دل براند — زان سلیمان خویش خرسکین نخواند

گوزه سر بسته اندر آب رفت — از دل پر باد فوق آب رفت — باد درویشی چو در باطن بود — پر کنش از باد گیرین لدن

گرچه جمله این جهان ملک وی است — ملک در چشم دل او لاشی است — پس زمان دل بند و مهر کن — منگر اندر نفی جهدش جهد کن

مقرر شدن وحی جهد بی توکل و تسبب

زین مطالب بس بیار برهان گفت شیر — گر جواب آن جهان گشتند سیر — روبه و آهو و خرگوش و شغال — جمله را بگذاشته و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان — کاندرین بیشه نیفتد در زیان — قسم هر روزش بیاید بی ضرر — جانبش بود تقاضای دگر

قرعه بر هر گوشتادی روز روز — سوی آن شیر او رود بی هیچ لوز — چون بخرگوشش آمد این ساعز — بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

قوم گفتندش که چندین گاه ما — جان فدا کردیم در عهد و وفا — تو مجو بد ناحی ما ای عنود — تا نرنجد شیر رو تو زود زود

گفت ای یاران مرا مهلت دهید — تا بگرم زین بلا بیرون جهید — تا امان یابد بگرم جان تان — ماند این میراث فرزندان تان

همچنین تا مخلصی میجوید شان — گر فلک راه برون نشود دیده بود — در نظر چون هر دمک پیچیده بود

چون نصولی کشت دست و پا بکوفت ... جانهای خلق پیش از دست و پا ... می پرید از خاطر صیاد صید

چون بام اسطوانه بندی شد درخت ... حبس نشد و حرص و خرسندی شد نخست ... گفت با خلق عیال لله اند

نگذارد از آسمان باران دهد ... ... هم تواند کوز رحمت نان دهد

گفت شیر آری ولی رب العباد ... زود باشی پیش پای ما نهاد ... پا به پا باید رفت باید سوی بام ... هست حیری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی چون نوردالو ... دست داری چون کنی همچون تو لنگ ... خواجه چون پیل بدست بنده داد ... پی زبان معلوم شد او را رها

دست همچون پیل اشارتهای اوست ... آخر اندیشی عبارتهای اوست ... چون اشارتهاش را بر جان نهی ... در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد ... بار بردارد ز تو کارت دهد ... عاملی محمول کرداند ترا ... قابلی مقبول کرداند ترا

قابل امر و نهی قابل شوی ... وصل جوئی بعد از آن واصل شوی ... سعی شکر و نعمتش قدرت بود ... جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر نعمت قدرتت افزون کند ... جبر نعمت از کفت بیرون کند ... جبر تو خفتن بود در وقت کسب ... تا نه پی آن در رود او کژ نسب

پی نسب ای کاهل بی اعتبار ... جبر زیر آن درخت میوه دار ... تا که شاخ افشان کند هر لحظه بار ... بر سر خفته بریزد نقل و داد

جبر خفتن در بیابان روان ... مرغ پی هنگام کی یابد امان ... ور شمار تهاش را پی نهی ... مرد پیدا بینی و چون پی نهی

این قدر عقلی که داری کم نشو ... سر که عقل از وحی بیرد وهم تو ... زانکه پی شکرش بود هم وحی یار ... پی به پی شکر یار در قعر نار

از توکل میکنی در کار کن ... ... کسب کن پس تکیه بر جبار کن

تکیه بر جبار کن تا وارهی ... ... ور نه افتی از بلای مرتهی

جمله باوی با تکلها برداشتند ... کان حریصان کز این بیهاکاشتند ... صد هزارانند هم از مرد و زن ... پس چرا جز دو سه ماند از همه

صد هزاران قرن زین افزون بتاخت ... هیچ ارواز نامکاوه صد وهان ... نکرناکردند آن دانا کرده ... که زبن برکنده شد زان نکرکو

کرد وصف نکرهاشان ذوالجلال ... کز ازل تا این ابد ای خوش خصال ... جز که آن قسمت که رفت اندر ازل ... روی ننمود از شکاف و از حیل

جمله اشاراند از تو پیروکار ... ... ماند کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار ... ... جهد جز وهمی مپندار ای عیار

ساده مردی جامه شستنگاهی قدیم ... در سرا عدل سلیمان داد دیم ... رویش از غم زرد و هر دو لب کبود ... پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در صبحدم اینچنین ... یک نظر انداخت بر خشم گزین ... گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه ... گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا از نیجا بهندستان برد ... چونکه بنده کان طرف شد جان برد ... تنگ زر و بیشی گریزانند خلق ... تفرقه حرص و امل را بر کنند خلق

پس سلیمان باد را فرمود زود ... خرمنی گفتش را تو هندستان بشناس ... باد اگر بودی تا او را شتاب ... وز سوی خاک هندستان برآب

گفت پیغمبر مشاورت کالمستشار مؤتمن

گفت هر زاری نشاید بد گفت — جهت طاق آمد گهی وطاق جفت — از صفا کردم زنی با آینه — هر که او در رود با آیینه

بار موافقه

در میان این سه کم جنبان لبت — از ثواب و از عقاب و از مثوبت — این سه را بنیاد خلست و احده — در کمین تا پسندت چون دهد او

در بکوی با کی کوا لو واج — گل سپر جاو زالقانین شاح — گرد و سپ پرنده و انبوی بهم — بر زمین ماند مجوبس از الم

مشورت کردی چه بسته پسر — گفت اشیانش جواب وی چه عیب — در مثال بسته کنش رای را — تا مدانم مختصم ار نیک رای را

از جواب خویش کم رنجی ازو — قصه مکس در گوش پادشاه در بیان مشورت — در سوالش می ندیدی غیر بو

بندگی تا چیز گرداند ورش — بعد ازان شد پیش شیر پیچه دان — زان سبب کامد ز شدن او را گزیر — خاک رای کند می غرید شیر

گفت من خصم که حمد آن خسان — خوم ابست خام ست از دیان — وعده ایشان مرا از خر فلنید — چند بفریبید مرا این بار چند

گفت در ماند ز سر بست و یقین — چون نه بین بیند ز پیش از تشنی — ... قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دام ما ست — لفظ شیرین رنگ آب جسته ماست — زان کی زین گه چو شد آب از ... — سخت کم یابست در آن زاجو

هست آن را یک سبب مرد خدا — کو بجنی میوهست و از خود شد جدا — کب طلب این جی چو ... دارد — طالب ... ان حیاتست او نمو

غیر مرادی پر یک شب مراد — کاب جمرت را خور ... هر زمان — خاصیت گفت شود از مرد حکیم — تا ز دا کردی تو معنا و علیم

منبع حکمت شود و حکمت طلب — قارغ آید او ز تحصیل سبب — ... حافظ این محفوظ حل شود — عقل او از ... محفوظ شود

چون معلم بود عقلت را هنی — بعد ازان شد عقل شاگردی ورا — عقل چون جبریل کو ... احمد — ترک ... نهم شود زو مر ورا

تو ترا هکذا روان پس پیش ما — حدس این بود ای سلطان جان — هر کرا مدار کاش پی شد و صبر — او بهین داند که گیرد پی جبر

هر که جبر آورد او خود رنجور کرد — تا همان رنجوریش در گور کرد — گفت پیغمبر که رنجوری مبان — رنج از و ... چون چراغ

جبر چه بود ایستادن خشک بسته را — یا به پیش ... یک بسته ما — چون ازین ره پای خود را شکسته — هر که مجهد می چه پا را بسته

دانکه پایش در ره کشش شکست — در رسید او را ... در نشست — عاقل این بود او مجنون شد — قابل فرمان هر و مشغول شد

تا کنون فرمان پذیر فرمی ز شاه — بعد ازین فرمان رساند بر ... — تا کنون ... ترا فرمود ای اره — بعد ازین باشد امیر آخر ترا

مبتلی شد تو بسی داری دران افسوس التمر — گر ترا اشکال آید در نظر — تازه کن ایمان نه از گفت زبان — ای تو ... تازه کرده در نهان

تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست — لیک هوا جز عقل آن دروازه نیست — گروه تاویل حرف مکر را — خویش را تاویل کن نه ذکر را

بر هوا تاویل قرآن می کنی — ... تاویل مکس می کنی — پست و کژ شد از تو معنی سنی

مانند احوالت بدان طرز پکس — کاین چنانست خود ترا ... — از خدا او سر مست کشتی ترا — ورنه خود بر دید آفتاب

مرد حق چون مرد ملک دید مر خود را — قیمت زر کی مرد ملک پیش خود نهد
خویش را اندازه خر گوش دارد — هین چه لافست این که از نور خداست

جواب گفتن خر گوش مر شیر را

آنچه آموخت مر نبوزر را — آن نیاموخت شیر راه و گور را
آنچه حق آموخت کرم پیله را — هیچ پیمبر ندانست کون جنید را
نام خاموشی ملک را دو شکست — گوری آنکس که باحق در شکست
تا نشد بند شیر علم دین کشید — تا نگردد گرد آن قصر نشید
قطره دل را یکی گوهر شناخت — کان بدریاها و گردونها نداخت
گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل چون یکسان بدی
جان کمست آن صورت بی جان بدی — روبجو آن گوهر نایاب را
چه زمایستی بران نقش نفوذ — چونکه جانش غرق ستد در بحر لوذ

اعتراض بر تخییل منافع خر گوش

این سخن پایان ندارد دو بشنو از — گوش سوی قصه خر گوش باز
گوش خر بفروخت دیگر گوش خر — کین سخن را در نیابد گوش خر
جمله عالم صورت و جانست هم — خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو ملک بشنید ترسان همچو موش — زو شده پنهان بدشت و کوه و حوش
زو پری و دیو سالها گرفت — هر یکی از جای پنهان جا گرفت
خلق پنهان زشتشان و خوبشان — نیز هم بر دل بود وهم گوششان
گرچه پنهان خار و هر لیست لیست — جوشش بر گوش دانی کز چیست
باش تا جسمهای لوتمبدن شود — تا سخنهای کیان رد کرده

رد کردن خر گوش و پنهان

بعد ازان گفتند کای خر گوش چیست — در میان ناآنچه در ادراک لیست
مشورت ادراک هشیاری دهد — ای که پاشیری تو دانه بیحده

مرد حق چون مرد ملک دید مر خود را — قیمت زر کی مرد ملک پیش خود نهد
خویش را اندازه خر گوش دارد — هین چه لافست این که از نور خداست

جواب گفتن خر گوش مر شیر را

آنچه آموخت مر نبوزر را — آن نیاموخت شیر راه و گور را
آنچه حق آموخت کرم پیله را — هیچ پیمبر ندانست کون جنید را
نام خاموشی ملک را دو شکست — گوری آنکس که باحق در شکست
تا نشد بند شیر علم دین کشید — تا نگردد گرد آن قصر نشید
قطره دل را یکی گوهر شناخت — کان بدریاها و گردونها نداخت
گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل چون یکسان بدی
جان کمست آن صورت بی جان بدی — روبجو آن گوهر نایاب را
چه زمایستی بران نقش نفوذ — چونکه جانش غرق ستد در بحر لوذ

اعتراض بر تخییل منافع خر گوش

این سخن پایان ندارد دو بشنو از — گوش سوی قصه خر گوش باز
گوش خر بفروخت دیگر گوش خر — کین سخن را در نیابد گوش خر
جمله عالم صورت و جانست هم — خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو ملک بشنید ترسان همچو موش — زو شده پنهان بدشت و کوه و حوش
زو پری و دیو سالها گرفت — هر یکی از جای پنهان جا گرفت
خلق پنهان زشتشان و خوبشان — نیز هم بر دل بود وهم گوششان
گرچه پنهان خار و هر لیست لیست — جوشش بر گوش دانی کز چیست
باش تا جسمهای لوتمبدن شود — تا سخنهای کیان رد کرده

رد کردن خر گوش و پنهان

بعد ازان گفتند کای خر گوش چیست — در میان ناآنچه در ادراک لیست
مشورت ادراک هشیاری دهد — ای که پاشیری تو دانه بیحده

قوم گفتندش که ای خر گوش زار — هین چه لافست این که از نور خداست
عجبی یا خود قضا آمد پیت — ورنه آن دم لایق چون تو کیست
گفت ای یاران حق الهام داد — مر ضعیفی را قوی را ای عباد
خانها سازد پر از حلوای تر — حق بر و آن علم را بگشاد در
آدم خاکی ز حق آموخت علم — تا بهفتم آسمان افروخت علم
زاد هر ششصد هزاران سال را — پور بندی ساخت آن کوسالرا
علمهای اهل حس شد پور بند — تا نگیرد شیر زان علم بلند
چند صورت افزای صورت پرست — جان پی معنیست از صورت فرست
نقش بر دیوار مثل اوست — نقش را از صورتش چه خیر و کمست
آنکه صورتهای لوتمبدن شود — چون سگ اصحاب را دادند دست
گر شیر اندازی خر گوش پس — می نگنجد در فلک خورشید جان
او همی را زین هنر بیچاره کشت — خاتم ملک سلیمانست علم
زو شده پنهان بدشت و کوه و حوش — زو ملک بشنید ترسان همچو موش
او همی را دشمنی پنهان لیست — او همی با صد هزاران عاقل لیست
بر تو آسیبی نزند ز آب و خار — از هزاران یکی لوبد یکی
از هزاران یکی لوبد یکی — تا به پیش شان بمشکل حل شود
تا نگیرد اسپ و رخ او ذکر ده — باز گو رای که آن پوشیده

نیست پیدا تنگ نیکو در بود — همچنین رنگ خیال اندر دلست — این نبود بیرون از آفتاب و از حواس — واندرون از عکس آن نور خداست

نور نور چشم خود نور دلست — نور چشم از نور دل را قابلیست — باز نور نور دل نور خداست — کو بنور عقل چون پاک و جداست

شب مبند نور و مدیدی رنگها — پس بصد نور دیده شد ترا — که بنظر نور او و آنگه برنگ — صد بصد پیدا شود چون روم و زنگ

دین نور است آنکه او بیند بنور — دین بصد نور دگر دانی بدید — رنج و خوف و غم ز دلها پاک شد — تا بدین صد خوشدلی آید پدید

پس بصد نور دگر دانی تو نور — صد بصد را هیچ ندهد در صدور — پس نهانیها بصد پیدا شود — چونکه حق را نیست صد پنهان بود

نور حق را نیست صد پرده وجود — تا بصد او را تواند چیره نمود — لابد هم با بصیر نالا مدرک — او بود یک پن تو از موسی و کرک

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان — یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان — این سخن هم آواز از اندیشه خاست — تو بدان دریا اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن را بینی لطیف — بحر آن دانی که هم باشد شریف — چون ز دانش موج اندیشه بتافت — از سخن صورت بزاد و باز مرد

از سخن صورت بزاد و باز مرد — موج خود را باز اندر بحر برد — صورت از بی صورتی آمد پدید — باز شد کانا الیه راجعون

بس تراود هر لحظه مرگ و رجعتست — مصطفی فرمود دنیا ساعتیست — گفت پیغمبر که من در یک دمی — هفتصد بار از خدا وحی همی

هیچ از او نشنیدی اندر بقا — هر نفس نو می شود دنیا و ما — از عدم تا این وجود و از وجود — مستری می ناید در چشم و خرد

آن نیابی مستری شکل آمدست — چون بشر رکن تیز جنبانی بجست — شاخ آتش را بجنبانی بساز — در نظر آتش نیاید پس دراز

این دراز و زی مدت از تیزی صنع — هیچ بیند سر حرکت آنکه نی صنع — نیک حساسه این کسی داند که هست

در بیان حرکوش بشیر

طالب این سر اگر علامه ایست — دیدگان حرکوش می آید پدید — سیه و پلی داشت و کتاخ او — خشمگین تیز و شد و ترشش رو

قیر اندر آتش او در خشم و شور — روز دیری دفع هر رهزن بود — چون رسید او بیشتر زد یک صف — بانگ بر روی شیران می زد عنیف

کز شگفت آمدن تهمت بود — خشمگین آویخت و شد ترشش رو — من که جان را هم بدیدم هم شنید — من که گوش شیر تن را سیده ام

سید و پلی داشت و کتاخ او — خشمگین آویخت و شد ترشش رو — امر با او کی کند او بر زمین

ترک خواب خلق خرکوش کن — ترک خواب خلق خرکوش کن — بهر این شیرای خرکوش کن

گفت حرکوش الامان عندیم — گر دهد حلم خدا مهلت دهیم — گفت چه عذرای مصور را بمان — این زمان آید در پیش شهان

مرگ چون قهری بدست ما بدیست — عذر احمق را نمی باید شنید — عذر احمق بتر از جرش بود — عذر نادان زهر هلاهل بود

عذرت ای حرکوش از دانش تهی — من مخر گوشم که در گوشم نهی — گفت ای شه تا کی ز اکس شمار — عذر بپذیرم دیده ها گوش دار

خوان تا زهر در گوت جا و خود — گر رهی را تا بهر جا می برد — هر جسی را پیش رو می نهد

وصف یاران راست نیده او زبان — گفت من غنقای وقتم پنهان
گفت من دریا و کشتی خوانده ام — مدتی در فکر آن می مانده ام
راست در دریا کسی را ماند عهد — می نمودش آنقدر بیرون ز حد
عالمش چندان بود کش پشت — چشم چندین بحر هم چندیش است
گر مگس تا ویل گمراه و بر آب — آن مگس را نخبت کرد انتها
آن مگس بود خود کش این جزیرت بود — روح او فی در خور صورت بود
همچو آن نر کوشش کو بر شیر زد — روح او یک بود اندر جود و قد
مگسهای جبر نا نم بسته کرد — تیغ چون شان هم ز خشت کرد
بر دوان ای دل تو ایشان را مبین — پوست شان بر کن که ایشان پوست نیست
این سخن چون پوست معنی مغز دان — این سخن چون نقش معنی همچو جان
چون قلم در باد و در شد در آب — هر چه بنویسی فنا کرد و شتاب
یاد در مرد عمر او آزد و سست — چون هوا کبد آشتی مغاک و سست
خطبه شان مکرود و آن کیا — جز کیا و خطبهای انبیا
از دو مهنا نام شان برخند — نام احمد تا ابد برمی خند
همچو دیوان مکرخ کو عرض خیره او — در شدن خر او شش بین تا خیره او
بعد از آن جمله بعد تا خیر دراز — تا بگوش شیر گوید گیدو راز
صورت ما اندرین بحر عذاب — میدود چون کاسها در روی آب
عقل مهنا ست و ظاهر عالمی — صورت ما موج یا از وی نمی
تا ز مهنا تیب دور انداز را — اسب خود را یاوه دان و دور ساز
اسب خود را یاوه دان از آن جواد — و اسب خود را در کشان گرده جواد
در فغان و جست و جوان خیره — هر طرف بر سان و جویان دره
جان ز پیدا می و زر دیکست کم — چون شکم پر آب لب خشکی چو خم
لیک چون در رنگ کشد هر شش تو — شد ز نور آن گلها رو پنهش تو

آن مگس بر برگ کاه و بول خر — آنک آن دریا و آن کشتی و سمر
بود بحد آن چمین نسبت بود — آن نظر کوته بود آخر است کو
صاحب تاویل باطل چون مگس — وهم او بول خر او تصویر خس

تیر میگفت از سپر تیزی خشم — گرزه گوشم عدو بر بست چشم
زین سپس من نشنوم آن آزمه — بانگ دیو است و خیالات همه
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ — چون زره بر آب کش نبود درنگ
پوست باشد مغز را هم پوشش — مغز نگیرد از غیرت غیب پوش
نقش آنست اندرو جویی زان — باز گردی و دستهای خود گران
خوش بود بیغاهای کرکاس — کاندر آن بیشه نباشد پاسبان

بعد از آن جمله بعد تا خیر دراز — تا بگوش شیر گوید گیدو راز
صورت ما اندرین بحر عذاب — میدود چون کاسها در روی آب
عقل مهنا ست و ظاهر عالمی — صورت ما موج یا از وی نمی
تا ز مهنا تیب دور انداز را — اسب خود را یاوه دان و دور ساز
اسب خود را یاوه دان از آن جواد — و اسب خود را در کشان گرده جواد
در فغان و جست و جوان خیره — هر طرف بر سان و جویان دره
جان ز پیدا می و زر دیکست کم — چون شکم پر آب لب خشکی چو خم
لیک چون در رنگ کشد هر شش تو — شد ز نور آن گلها رو پنهش تو

ای سلیمان تو ترک چون بکنی ... ای پسر این ترجمان خیر و دل ... پس بپرسیدش سلیمان کز کجا ... گفت ای شه بر من عور کدو ... چون نیامد میوه بار از خود چرا ... گفت بر تو تا کدام است آن ثمر ... تا کجایی و چه جنسی چه پلنگ ... پس سلیمان گفت ای کدبانوی ... تا سلیمان مهر شکر آب را ... رفت چون بنشست آمد از چشمه ... گرم در این نظر بودی مدام ... پس سلیمان گفت ای هدهد تو راست ... چون نمانی مستی ای خورده دوا ... گفت ای شه بر من عور کدو ... زاغ کو حکم قضا را منکر است ... گفت بر تو تا کدام است آن ثمر ... زین قضا این نکته کی دانی درست ... هر البشر کو علم الاسما گذشت ... هر کتب کو داد آن مبدل شده ... اسم هر چیزی تو از دانا شنو ... زان ورا بینی تمام چون بنشد بر عصا ... آنکه هر نزدیک ما هاشم بنی ... حاصل آن حقیقت نام ما ...

ای سلیمان تو ترک چون بکنی ... ای پسر این ترجمان خیر و دل ... از پی عرضه خود ای پسر تو ... عرضه دار از هنر تو پا چه ... وان چنان صنعت و اندیشه خویش ... گفت من آنگه که شه اوج بر ... از چه هیچ شد ز خاکی یار نیک ... ای سلیمان مهر شکر آب را ... رفت چون بنشست آمد از چشمه ... با سلیمان گفت او گر گفت و بد ... چون ز پیشت خاک دام ... گفت ای شه بر من عور کدو ... قول دشمن مشنو از بهر خدا ... گر هزاران عقل دارد کافر است ... گر بپوشد نیک دعوی مسکنم ... گر بپوشد نیک دعوی مسکنم ... چون قضا آید شود دانش بخواب ... قصه آدم علیه السلام و بیان قضا نظر و الذی ... صد هزاران علمش اندر هر دست ... آنکه چشمش خواند او کامل شده ... سر ورا علم الاسما شنو ... نور او بینی تمام چون بنشد بر عصا ... پیش حق این نقش بر کار ماست ... پیش حضرت کان بود انجام ما ...

ای سلیمان تو ترک چون بکنی ... ای پسر این محرم خود را مدان ... حمله مرغان بر کی بپرد ز خود ... از کبر نی و از نیستی خویش ... چونکه دارد از خود و از خویش ننگ ... گفت ای شه نیک کان کمتر است ... نیکم از اوج با چشمه یقین ... ای سلیمان مهر شکر آب را ... رفت چون بنشست آمد از چشمه ... از ادب نبود به پیش شه سخن ... چون نگفتند مرا امر ای ورا ... پس نهادم سر به پیش کردنم ... در توکل فی بود از کافران ... چون قضا آید شود دانش بخواب ... از قضا دان کو قضا را منکر است ... تا بپایان جان او را داد دست ... هر که آخر موهبت اول به بود ... اسم هر چیزی تو از دانا شنو ... اسم هر چیزی بر ما ظاهرش ... بد عمر را نام این جانب ثرست ... پیش حق موجود نه پیش دگر ... نه بران کو عاریت کاسی نهد

ضعنه زاغ و درد

غوی هدهد

جواب هدهد زاغ را

که نجوا بد گشت و ریا بین کرم — از کرم وز ریا کند وی پیش و کم — گفت والله من کرم بر جای او
گفت شبو گر نباشد جای لطف — سهو نهاد م پیش از و ز ما عنیف — من بوقت جاشت نه وقت آمدم
با من از مهر تو خواهش دگر — جفت تهدید کرد و بلو و ندان نفر — شیری با مدرا مقصد بند کرد
گفتش ما بنده و شما خشتیم — خواجه تا خشت بیند و گیرد ان در کنیم — گفت شما همه کر باشد شرم دار
هم ترا و هم شهت را پر کنم — گر تو با یارت بگردی از درم — گفتش کبذ ابتا با و کر
گفت هدهد را که وقت صبح من — لابه کرد و پیش بسی سودی نکرد — یار من بسیار مدرا کند نشت فرد
یا رها از زفق سه چند آنگه بدکه — بعد از ین زان شب بین و بسته شد — حال با میت و با تو گفته شد

جواب گفتن شیر جنگجو را

فرمی
از وظیفه بعد از ین امید بر — حق همی گویم ترا و الحق مر
کز وظیفه بایدت رمید کن — این چنین دفع آن پلید کن

وفا نمودن شیر با او

گفت بسم الله چنانست که کجیست — پیش و رشو گر هی کوی تو راست — من چنین دانم که او صد چون ادهم
اندر آمد چون قلاوزی پیش — سوی جایی کو نشانیش کرد و بود — چاره را او دام جانش کرده بود
تا بر او امد البوی دام خویش — آنست خر کوشک چوانی زیر گاه — آب کاهی را بهانه چون می برد
دام مکر آدمی کندی شیر بود — طرفه پوشش کو شیری می ربود — موسی فرعون را تا رود نیل
قصه مرد و زن را با یکدگر — آن شقاوتی محاور زیر سپهر — حال آن کو قول دشمن را شنود
حال زنگوئی که نامش زاشنود — حال مردی که شیطان را شنود — دشمن آنچه دوست نه گوید
گر ترا قسمی دهد آن زهر دان — گر به تو لطفی کند آن قهر دان — چون قضا آید نه بینی غیر دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن — ناله و تسبیح و روز و راز کن — زیر سنگ مکر بدار انگبوب
گر سگی گردیم ای شیر آفرین — شیر را مکمار بر ما زین کمین — آب خوش را صورت آبی منه
از شراب قند چون مستی دهی — قصه سلیمان علیه السلام و هدهد — نیستی را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از زر و سیم — در بیان انکه چون قضا آید دو چشم — تا نگردد پر سنگ گور پشم
چیست مستی جمله را مبدل شدن — پرده شود — چیست کز اندر نظر صندل شدن

چون سلیمان را سپر آرد و زد — جمله مرغانش نجنبند از مکان — پیش او یک یک بجان استاده اند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک — از سلیمان گشته افصح منطقی — هم زبان و محرم خود یافتند
مرغ با مرغ و مگس با انگبین — هم زبان و همدلی هم جنسیست — مرد با نامرد کی هم صحبتست

چون کلیات در نکبت اوزد — جزو ایشان چون نباشد هم رود — خاصه جزوی کو ز اضداد است صنع — تا آب و خاک و آتش و باد است صنع

این محب است آن مخالف این عدو — زندگانی هست شتی ضد ماست — هیچ دانی کاین شتی بهر چه خاست

لطف حق بر هر دلی ناظر شده — چون همه اضداد را قاهر شده — پس عجب نبود گر او قاهر بود

صلح اضداد است بهر این جهان — جنگ اضداد است عمر جاودان — گفت من پیش از همه ام زین بدا

پس سخن دادن شیر بجهان سبب باکشیدن

گفت آن شیر انمین چه جاست — اندرین قلعه ز آفات ایمنست — قمر چون بگریزد کوه ساکنست

طعمه چه باشد جهت های علی — سوی دام آمد که گیرد پای علی — گفت پیش آ ز خم ما فارهست

گفت شه او را همان ان تشنه — تو مگر اندر خیالش میکشی — تا به پیشی تو همی کاهم کنم

نظر افکندن شیر در ماء و دیدن عکس خود

چونکه شیر اندر درون خشم کشید — در بن چاه شیر دیگر دید — چشم کبر آلود بگشاد و نگرم

چونکه در چه بنگرید آن کار آب — اندر آب آن شیر را او در ربود — شکل شیری دید اندر خشم و تیز

چونکه عکس خویش دید از آب تفت — مر ورا پنداشت اندر حال جست — در رسید و در ربود آن را شتاب

در فتاد اندر چهی کو کنده بود — تنگ ظلمش هر بخشش آکنده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان — این چنین گفتند جمله عالمان — عدل فرمود آن ملک بر تو ز جبر

ای که تو با خلق ظلمی میکنی — از برای خویش چاهی میکنی — هر خود چه میکنی اندازه کن

مر طفیلان را چو تو پیلی حضمی — از پی او زار فریاد خوان — تا نیفتد پیل تو اندر چهی

گر نه پیلی حضم تو از تو بتر — غلغل افتد در سپاه آسمان — گر ندانش کرمی پر خون کنی

خویش را فربه مکن چون گاو و خر — عکس خود را او عدوی خویش دید — لاجرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظالم که بیند در کسان — خوی تو باشد در ایشان ای فلان — از نفاق و ظلم و جور پیشه تو

آن نفاق و آن ستم بر خود مبز — بر خود آن ساعت تو لعنت میکنی — ور نه دشمن بودی خود را چنان

جمله بر خود میکنی ای پاکمرد — همچو آن شیری که بر خود حمله کرد — پس بدانی کز تو بود این ها بتی

شیر در قعر چه چون پیدا شد که بود — نقش او و عکس او گر کس نمود — هر که دندان تیز کرد او بهر کیست

ای همه حال جهان بر بوی غم — عکس حال تست ان از عکس هم — این جزوی از پیمبر آورند

پیش از هجرت ز شبی آهنگ خیر — دان سبب اعلام کیوت می نمود — کو ز کوری این کیودی دان ز خویش

تا نظر کردن بنور خود مؤمن — عیب مؤمن را بدو منمود چون — چونکه تو سیئه بجا آری بدی

چشم آدم چون ز رویت پاک دید — جان بسی اسرار حق بر وی پدید

این چنین آدم که نامش می برم — گر بستایم تا قیامت قاصرم

کای عجب سنی از لی محرم بود — یا بتاویل مرد و توهم لوط بود

با غبار از خار چون در پای رفت — در زمان فرصت یافت کالا بر گرفت

ربنا ها ظلمنا گفت آدم — یعنی آمد ظلمت و گم کشت راه

من اگر دامی نه پیغمبر گاه حکم — من ز مشتاقانم و در راه علم

گر قضا پوشد سیه چون شب لباس — هم قضا باشد پگه رفع هراس

این قضا صد بار گر رحمت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند

این سخن تا مایان رو گشت دیر — پای واپس کشید حق گوش گیر

چونکه خر از جاه او آمد شریر — چون نیابد پای واپس کشید

گفت پاوا پس کشیدی تو چرا — پای را واپس کشش مشئوم را

رنگ و بویم را همی بینی چو زر — از درون خود مبین هر رنگ خبر

رنگ و بو همسایه آمد چون عسس — از فرس گر کند بانگ و جرس

گفت پیغمبر چو میسر کپسان — گر مخنی لذتی طی اللسان

رنگ روی بسرخ زاید و بانگ شکر — رنگ روی رز ز دار و صبر ز نگر

لنگ در هر چه در آید بشکند — هر درخت از بیخ و بن بر کند

این چنین اخلاق از اوصاف او — زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو

آتشی کو بر بنای کون — عاشق دیگ شود و آبسزگون

ماه کو از خسرو و ز اختر ز جمال — شد ز رنج دق او همچون هلال

ای بسا کز زین بلای مرد نیک — گشته است اندر جهان او خرد یک

آب خوش کو روح را شیرین کند — در غدیر و شوره تیره شد

حال دریا از اضطراب و جوش او — فهم کن بد لهای هوش او

کو حضیض و کو میانه کاه اوج — نادر و اسعد و بخس فوج فوج

چون ملک الوار حق در روی بافت — او ز سجود آدم و حوا شگفت

این همه دانست چون آمد قضا — دانش یک نکته بروی شد خطا

در دلش تاویل چون ترجیح یافت — طبع از حیرت سوی کشتم شتافت

چون ز حیرت رست باز آمد براه — دید بر بر در خت از کار گاه

این قضا ابری و نور خورشید پوش — شیر هوا از درون بیشه زو همچو موش

ای خنک آنکو نکو کاری گزید — روز یابد هشت او زاری گزید

گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند

از کرم دان اینک می نرساندت — تا بملک ابدی بنشاندت

گوش کن تو قصه خر گوش و شیر — پای واپس کشید حق گوش گیر

کز دهان آن خر گوش پاپس کشید — چونکه خر از جاه او آمد شریر

جان من لرزید و دل از جا بشد — گفت کو پیغم که دست و پای رفت

حق چو یارا معرف خواند و است — چشم عارف سوی سیما ناردست

بانگ هر جیزی رساند زو خبر — تا ندانی بانگ خر از بانگ در

رحمتم کسنه جهد من در دل نشان — رنگ روی از حال دل دارد نشان

رنگ روی از قوت و سیما برد — در مسه آمد نگه دست و پا برد

او دنی و جانور عاد نبات — در من آمد آنکه از وی گشت مات

او پرستان که جله پوشد گاه غرور — تا جهان گه صابر ست و گه نشور

لحظه لحظه مبتلای احتراق — اختر انی تافته بر چار طاق

اندر او روز و شب لرزد دلش — این زمین با سکون با جاه و آب

چون قضا آید دوا گشت و علف — این هوا با روح گشته مقترن

هم یکی بادی بر و خواند نعوت — آتشی کو باد دارد در بروت

حال او چون حال فرزندان اوست — چرخ سه گردان که اندر حبس و جوست

فهم کن تو حالت بو بنیا — از خودی چون رنگها مختلط

[illegible]

[illegible] شدن بخیران بر عرش و شاکفتن

[illegible] شدن بخیران بر عرش و شاکفتن

[illegible] شدن بخیران بر عرش و شاکفتن

هم خلق تصویر با کیفرف ... زان دو یک بابر کنند از کف ... کم فشار این نیه اندر گوشش جان

تا کنی ... ش را ... ناکنی یک ذره کاهش را ... پس محل وحی گردد گوش جان ... وحی چون بود گفتنی از چیستان نهان

کوشش جان جز پذیرای جزا نیست ... کاوش عقل و کشش حس خطاست ... نقطه جبر دم عشق رایی پیر کرد ... گر نه عاشق میشد جبس جبر کرد

ای ... جبر ... ور بود این جبر جبر عامه نیست ... جبر آن آمد رد خود کامه نیست

جبر را ... نشناسد ... کز خدا آنها در دل بصر ... غیب ها آید بر ایشان کشف ها ... ذکر ضدی پیش ایشان کشف لاش

اختیار و جبر ایشان دیگر است ... قطره از صندوق ما کوثر است ... هست بر ون قطره خود دو بزرگ ... در صدف دریای خرد دست و ترک

طبع ناقص آفت آن قوم را ... از برون خوان و درون نشان شکها ... خون رود در ناقه مشکی جبر بود

تو مکون این مسیحی بر ون از مجمر ... در دل اکسیر چون کشت گمر ... اختیار و جبر در تو بد خیال ... چون در ایشان رفت شد نور جلال

آن چو در پیغمبر است او باشد جماد ... در تن مردم شد او روح جماد ... در دل پیغمبر نکرد دستخیل ... مستحیلش حق کند اندر سبیل

تو ز جانست این ولی جان جان ... اضافت کرد او را علیه السلام آن لیت ... تا به پاینده تو آن جان جان

کو نشد پاره آدمی پاره زدن ... با خود کن باطلش و اضافت کرد ... می شکافد کوه را بانگ گران

زور در جان کوه کن شق الحجر ... ابلیس عشق او خود شق که بود ... زور جان جان در آن شق القمر

کز کشاید دل سپر را جان را ... جان بسوی عرش سازد ترک تاز

فعل ما بعد از بیان آید عیان ... کز نبشت فعل خلق اندر میان ... پس یکی را اجرا کی دی چنان

خلق حق افعال ما را موجد است ... فعل ما آثار خلق ایزد است ... تا ملق با حرف نبود یا عرض ... کی شود یک بیت محیط دو عرض

کز پی ... رفت شد غافل ز حرف ... پیش از پس کی فهم شد این طرف ... تو پس چندی بهین این پیش بین

چون محیط حرف و صوتی نیست جان ... چون بود جان خالق این هر دو کان ... حق محیط جمله است ای پسر ... وانه قدر و کاشش او را مگر

گفت شیطانی که با ما کن فیست ... کرد فعل خود نهان و پرده ای ... گفت آدم که ظلمنا نفسنا ... او ز فعل حق نبد غافل چرا

در کنه او از ادب پنهانش کرد ... زان که بر خود نسبتی او بر نجود ... تا به توبه کنش بنی آدم همین ... آفریدم در تو آن چیزم دهن

نه که تقدیر و قضا من هوان ... چون بو موسی عذر کردی این چنان ... گفت من هم پاس آیت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد ... مسئل ... هر که آزد قند لو زینه خورد

طیبات از بهر طیبین ... یا برد اجوشش کند جان جهان

ای دل پی فرق یار ... تا بدانی جبر را از اختیار ... وانکه دستی را بجنبانی ز جاش

[illegible] در پرسیدن [illegible]

[illegible] او انجا را دور پسندید
پیش از آن خست [illegible] رسول
گفت یا خود [illegible]
رفته در پیشت [illegible]
پس خورد دم [illegible]
بهت حیرت [illegible]
از پی فکرت [illegible]

گرد خدمت [illegible] اسلام
هر که زین [illegible]
انگه خوش [illegible]
بعد از آن کشف سخنهای دقیق
حال چون [illegible]
جلوه کرده [illegible]
از منازل های جلیش [illegible]
وز نعوذ [illegible]
چون زاغیار او را [illegible]
[illegible]
مرد کفش [illegible]
برعدم [illegible]
[illegible]
گفت با چشم [illegible]
با کمش [illegible]
در رد دهر [illegible]

[illegible] ز پرسیدن [illegible]

[illegible] او را بشنید و [illegible]
پیش او [illegible]
گفت یا خود [illegible]
رفته در پیشت [illegible]
پس خورد دم [illegible]
بهت حیرت [illegible]

[illegible] فرستادن امیر و سلام کردن رسول [illegible]

گفت پیغمبر سلام [illegible]
هر که زین [illegible]
آنکه خوش [illegible]
بعد از آن کشف سخنهای دقیق
حال چون [illegible]
جلوه کرده [illegible]
از منازل های جلیش [illegible]
وز نعوذ [illegible]
چون زاغیار او را [illegible]
[illegible]

[illegible] کردن [illegible]

جان زبالا چون دو آمد [illegible]
چون [illegible]
زود و [illegible]
گفت با چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] او را بشنید و [illegible]
پیش او [illegible]
گفت پیغمبر سلام [illegible]
هر که زین [illegible]
آنکه خوش [illegible]
بعد از آن کشف سخنهای دقیق
حال چون [illegible]
جلوه کرده [illegible]
از منازل های جلیش [illegible]
وز نعوذ [illegible]
چون زاغیار او را [illegible]
[illegible]

مرغ [illegible] چون شد از قفص
از فسون [illegible]
گفت در گوش [illegible]
باز در گوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] او را بشنید و [illegible]
پیش او [illegible]
گفت پیغمبر سلام [illegible]
هر که زین [illegible]
آنکه خوش [illegible]
بعد از آن کشف سخنهای دقیق
حال چون [illegible]
جلوه کرده [illegible]
از منازل های جلیش [illegible]
وز نعوذ [illegible]
چون زاغیار او را [illegible]
[illegible]

گفت حق بر جان محزون خواند
از فسون [illegible]
گفت در گوش [illegible]
باز در گوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قصه باز رگان که طوطی محبوس

او را بخرید و رد طوطیان

هندوستان

هر دو جنبش آفریده حق شناس — تا بداني جبر و داند حبس را — زین شبانی کو روی در راه نفس — چون شبان بیت الحزن آمد مر تنفس

بحث علت این محقق چیست — تا ضعیف رو مر او آنجا کمر — بحث عقلی کو کند مر جان او — آن دگر با [illegible] جان او

بحث جان اندر مقام دیگر است — بارهٔ عقل او تواند پاره پاره کرد — آزمایی کی بحث عقلی سبب است — [illegible] نادر بود

چون همه از عقل آمد سوی جان — با محکم جهل شد دو بحر کفر — سوی محسوس و سوی عقل آن گاه — کو چو خود پنداشت جمله [illegible]

بحث عقل و حس از آن رو شد صواب — بحث جانی اعجب است و اعجب — صورتی آمد نمای بی‌نمی — [illegible]

همچنانک هیئتی که مورث شش جهت است — [illegible] — [illegible]

یک سبد پر نان ز نانبا بر دوش — [illegible] — تو همی جویی بسان دو سبد

گر بجمله آیم این را دان دلیل — ور بعلم آیم ان ایوان آن است — ور بخواب آیم پستان آیم — ور بهشیاری بپستان آیم

ور بگریم یا بریزد ذوق و بیم — ور بخندیم آن نمک‌ریزد ز دیم — ور بخشم و جنگ عکس آن خو است — ور بصلح و عقد عکس آن بود است

ما کنیم اندر جهان هیچ و هیچ — حال و احوال سبب ابتر شده — چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

از عمر چون آن رسولان آمدند — [illegible] — [illegible]

محو شد پیش جمال وحدت — گشت فارغ از خطاب و از جواب — اصل و اوصاف بشریت گم شده

باز چون بعضی آدیم — ما از آن صفت برون خود کی شدیم — گفت یا مرگ است یا خواب گران

آب صافی در گل پنهان شده — جان صافی کی پذیرد امتحان — گفت تو تحت شکنجی کی روی

چیز کز وی صنعتی آفرین شود — نیست حاجت کو بود پیدا و بین — آنچه پیدا گشت از پنهان گرو

آنگهان بود می فایده زاید ز شد — چون نباشد آنچه ما را دیده شد — صد هزاران پیش آن نادیده شد

آن دم بسته که چندین جنبش است — نیست پیدا کان گل خالی چراست — تو کجا دانی تگرگ تو فایده است

گفت را گفتار دیگر گو کجاست — در دل اعرابی از شکر چه جاست — شکر بودن طوق هر گردن نه

گر ترش بودی آن آن شکر پس — پس چرا بودی شکر بر وی نویس — گر بود هر گز شکر این از شکر

معنی اندر شعر جان حیوانیست — [illegible] — چون علف کان بی‌نمکست از مرض است

آن رسول از خود بدین گونه شده — [illegible] — [illegible]

والسلام آخر صفت بشنو ز من — [illegible] — دانه چون آمد بزیر کی کشت

چون تعلق یافت نان با البشر — نان مرده زنده گشت و با خبر — مؤمن نیرم چون خدایی را شده — [illegible]

شکر ایزد در محمد فرعون لعین — ساحران او را اکرم داشتند — زانکه کشتش کرد فرمان ایزدیست — چون مری کرد و مذبا موسیی یکیست

لیک موسی قدم داشتند — کرهی خواهی عصا لقمش بخست

گفت مر اول شقی را ای فلان — انگبینت ان مکرها او زمیان — این قدر تعظیم و نیشان را حریف — گر مری آن دست و پاشان را برید

ساحران این خبث با او نشناختند — دست و پا در جرم او در باختند — لیک آنکه هست کامل را اعلال — او نه کامل محوری باشد لال

جوشو کوشش او از بهر تو — کو شما را حق بفرماید الصتوا — کودک اول چیز را پذیرد گوش — مر ترا خاموشی باشد جمله کوش

مدتی می باید شش صبر و فطن — از سخن تا او سخن آموختن — ور ندارد گوشش قی آن نکند — خلقتش را کنک کیی میکند

گر اصل گوش نبود نطق از کجا — لال باشد هر که را باشد چنین خلق — زانکه اول سمع باید نطق را — سعی در تحصیل ارزد سمع مر ترا

وا طلبوا الآلات هم ابواب ها — نطق کان موقوف بر آلت بها — جز که نطق خالق بی طمع و منت

مبتدع است او و تابع آن پیشه‌ها — مسند جمله است او و پیشه‌ها — با قیاس هم در حرف هم در مقال — تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی سیکانه — دلق و اشکی گیر جو و دیر آ — زانکه آدم زان عتاب آزاد است — اشک تر بایست دم تو به پرست

بهر گوساله آدم بر زمین — تا تو باز گریان و نالان و حزین — تا تو تاریک و ملول و تیره — پوز کوهرهای اجلالی کنی

گرز پشت آدمی بر صلب او — قرطلب می باش هم در عقب او — زانکش دل داد سجده و تنزل ساز — پوپستان از بر خود شیشه باز

توجه دایه دوق آب دیدگان — عاشق نالی تو چون نادیدگان — تا تو این انبان ز فضل خالی کنی — پوز کوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن — بعد از آنش با ملک انباز کن — تا تو تاریک و ملول و تیره — وانکه با دیو لعین همشیره

لقمه کو نور افزود و کمال — آن بود او رده از کسب حلال — روغنی کاید چراغ ما کشد — آب خواهش چیز چراغ را کشد

علم و حکمت زاید از لقمه حلال — عشق و رقت آید از لقمه حلال — چون ز لقمه تو حسد عینی دوام — جهل و غفلت زاید از وی مر ترا

هیچ کندم کاری و جو بر دمد — دیده بینی که گره خرد بد — لقمه بجو و کوهرش اندیشها — زاید از لقمه حلال اندر دلها — میل خدمت عزم رفتن آنجا — این سخن پایان ندارد وصف کیا — بحث باز رگان و طوطی کم بها

باز گفتن بحث طوطی با بازرگان که آنجا دیده بود

هر غلامی را پیامد روز عید — هر کنیزک را بجنبید اوفتاد — گفت طوطی ارمغان هندکو — آنچه گفتی و آنچه دیدی بازگو

گفت نعم زیشما تم از آن — دست خود خایان و انگشتان گزان — من چرا پیغام خامی از گزاف — بردم از پی دانشی و از تفاف

گفت آری خواجه پشیمانی ز چیست — چیست آن کین تلخ شد عالم ترا — گفت گفتم آن شکایتهای تو — با گروهی طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد — زهره‌اش بدرید و مرد و بیمرد — من پشیمان گشتم این گفتن چه بود — کاشکی نگفتم پشیمانی چه سود

قصهٔ طوطی و جان دینان بازرگان

چون نباله راه پر شد شب دراز — کوکبی کو محرم مرغان بود
زلت او بسط حضرت بر دوام — افتاد در هیئت گردون فلک
صورتش بر خاک و جانش لامکان — پیش کرسیش جمله ابواب ملک
بل مکان و لامکان او را حرم — لامکانی کی درو نبود ادیب
هم بود جایی بهشتی را چو جا — شرح این کوته کند رخ زین حجاب

بازگشتیم از پی آن ای دو جان — سوی مرغی تاجر هند و سپاهان

مرد بازرگان چو بشنید این پیام — سوی جنس از وی سلام
گفت چون اقصای هند آمد سفر — آن سلامی خود آن امانت بازده
طوطی او آن طوطیان را دید و پس — گفت نکتم در هلاک جانور
این بگفت و جست از آن طوطیک — سوختم بیچاره را زین گفتگام
این زمان هم پرسک چون آشت — که ز روی نقل و گفتار روی لاف
تا نگوید تا نگیرد سود نیست — ظالم آن قومی که چیزان دو هشند
عالمی را یک سخن ویران کند — جانها در اصل جوز عیسی دمند
گر حجاب از جانها برخاستی — گر سخن خواهی که خوانی چون شکر
صبر باید مشتهای زیرکان — هست صبر آن روزه‌ی کوتاه‌کان
هر که صبر آورد و گرد آن بگردد — هر گلو جوز دو تا پس ندهد

تقریر فعل فریدالدین عطار

صاحب دل را مدار دان زیان — گر خود او زهر قاتل را بیابد

زانکه صحت یافت و زو پرهیز جست — گفت پیغمبر که ای طالب بجست
در تو نمرود است آتش در مرو — رفت خواهی اول ابراهیم شو
او ز آتش ورد و تو از گل گریز — کاملی گر خاک گیرد زر شود
چون قبول حق بود آن مرد را — دست او در کار با دست خدا
جهل آید چون بود دانش شود — هر چه گیرد طاعتی طاعت شود

تقریر سخن عیسی علیه السلام

ای مری کرده پیاده با سوار — سر بخار هی برد اکنون بیار

نکته کان نخست ناکه از بندیان ... همچو تیری دان کز جستن از کمان ... واندر و دارد ره آن تیر ای پسر ... بند باید کرد سیلی را نخست

چون گذشت از حبه حیوان را گذشت ... کز جهانی ویران کند خود شکفت ... نعل باید جست از بهر ستور ... زین معالیک نیست لایق همت

پی شریکی جمله مخلوقی مجو ... ان موالید اند و بی سبب شان بما ست ... زید پرا ساید تیزی سوی عمر ... خود بما کی تابد آتش همچو سمر

مدتی سالی یکی را زاید او ... در دما را مشتری میمون مرد ... زید می آدم از مردانه جل ... نر و ماحی زاید از انجا تا ازل

زان موالید و جمع جمله او ... زید از اول بی سبب قتال کو ... آن و جمعها اید و منسوب او ... کز و همت آمد جمله صنع کردگار

همچنین کشت و درم و دام و جاه ... ان موالید است حق را مستطاع ... بسته درهای موالید آن سبب ... چون نشان بندی دان در بسته باز

چون ولی دانست کز آله آمد ... گفت برهان باید و حجت مرا ... گفت نا گفته کند از مختاب ... تا ازان بر پیچ سوزد نه کباب

از همه دلها که آن گفتند و شنید ... این سخن را کرد محو و ناپدید ... آیه انسوکم و ذکری بخوان ... قدرت نسیان نهاد در نشان

چون همین بستد و داد انفاس را ... کار تو آن کرد و شد هنر ... چون بنسیان قادر ... چون فراموشی و خلقی و داد ما ... از پی حق اید تا آنسوکمو

صاحب دل شاه دلهای تمام ... آیت تحریه اهل الهمم ... پس بماند مردم الا مردک

روز و دلها را ازان پر میکند ... این صد هزاران نیک و بد زاد ... من تمام این ندانم گفت ازان ... صنع می آید ز صاحب سران

پشه و فرهنگ تو آید تبو ... تا در اسباب بکشاید تبو ... این همه اندیشه ها شان شد ... میکند در شب دلها شان تهی

پشه ها و خلقها همچون جهیز ... سوی حضرم اید و در رستخیز ... پشه زر کز بهر ما زان شد ... پشه ها و خلقها از بعد خواب ... قوی این خوشخوی با ان مرد کش

پشه ها اندیشه ها در وقت صبح ... هم بدان ماند که بود آن شب ... واپس آیم بحضرم خود شتاب

چون کجاهای نیک از شهرها ... سوی شهر خویش آرد بهرها

چون شنید آن مرغ کان بلوطی چرید ... هم بلرزید و شد و گشت بی خبر ... خواجه چون دید آن چنان افتاد و گفت ... بر جهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین آیین پرید ... خواجه چون بگریبانش درید ... گفت ای ناطق خوب و خوش سخن ... این چه بودست این چه گشتی این چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من ... ای دریغا همدم و همراز من ... ای دریغا مرغ خوش الحان من ... روح روح و روضه و ریحان من

گر سلیمان را چنین موئی بدی ... کی خود او مشغول گشتی بر هدی ... ای دریغا مرغ گلزار جنان ... رو در روی تو نبینم تا ابد

ای زبان تو بس نیایش گر مرا ... چون تو نی کویا کجا یابم ترا ... ای زبان هم آتشی هم خرمنی ... همچنان آتش در افتاد در بنی

ای لطیفه روح امد مرد و زن — مرد و زن چون یک شد این دم آن شود

این زمین و آسمان بر ساختی — تا نظام عالم ظاهر شود

تا تو با او نیک بد هم‌سوختی — چون بدن تو با ز هم یک جان شود

این همه هست و بپا ای امر کن — هست حسبانه ثنا اندر یدت

وانکه او پیوسته غم با خود بود — دل کجا او پیوسته غم خندان بود

باغ پیوند عشق گویی طالعت — چون غم و شادی در و پیوسته است

دعوت کوته روی خوب ای خوبرو — شرح جان شرحه شده باز کو

من همی گفتم جمال او میگریخت — چون گریزانی تو از رفاکیان

ای که هر صبحی کمر از مشرق تابانت — چون بهانه داد دی این شیدات را

ای جهان کهنه را تو جان نو — شرح بلبل کی کند از بهر چند

از غم و شادی مباشد جوش ما — حالتی بیرون ز وهم و کان ما ست

تو فنا پیش از فنا ای انسان مکن — منزل اندر جو رود احسان مکن

صبح شد ای صبح را پشت و پناه — عذر خواه عقل کل و جان تو ہے

تا فتت نور صبح دل از تو بر تو — در صبوحی باد جی منصور تو

باد و کو بر د کو طوطی آورد مرا

باد و در جوشش کدای جوشش ما — چرخ زر کوشش کدای هوش ما

قالب ما زانماست خندهٔ ما از و

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم — رجوع بقصهٔ تاجر و طوطی و سرحانیان

خانه از که و قالب از چه مم

بس بود این صیغت خواجه تو — چون بود احوال آن مرد کمو

صید پرانندهٔ چیکفت ایجنان

کو تناقص کو نیاز و کو ناز — کاه سودای حقیقت کو مجاز

دست خود در هر کیا ہی میزند

تا کدامش دست گیرد در خطر — دست پای میزند از بیم سر

کوششش بیهوده بد از خشکی

آنکه او شاه است او پی کی کند — تا زمانی طرفه کو پا در نیست

شرح بلبل کی کند از بهر چند

اندرین دامی تماشش و میخواش — تا دمی آخر دمی خامش بود

تا دمی آخر دمی خامش بود

هر چه کشد جان کند در وی نشست — بیرون افکند رجوع جد طوطی مرده و از قفص

کوش و چشم شاه جان بر دست

بد بالش از قفص بیرون فکند — طوطیک پرید تا شاخ بلند — طوطی مرده جان پرواز کرد — کاشکی از شرق تر کی تاز کرد

پس بنون و سر بپرسیدن باشی ولا — کرمرادت ... عراقی تنگ است — پی مراد نه مراد تو هست

بپرستاریش خونبهای صد طلال — خون عالم ریختن او را حلال — جانب جان با من جسمانی تم

ای حیاتی عاشقان را یک — دل نیابی جز که در دل بر دیگ — او بها نکرد و بها من از ملال

گفته آخر غرق بیتابی این — کت دو عالم خون ... — ای دو دیده در پی خون زید

ای گران جانی بجانی بر نیاید — من ندانم آنچه او اندیشه ده — زانکه پیش او ندانستن خرد ستی زدا

عقد بر قول جلد ستای کرد ... — مرکه او را بنده ان خود ان ده — گهری طفلی بقوت نان ده

... — ... — عشقهای اولین چنین

غرق عشقی ام که فردا در زمین — وچه باشد مهر چند دو دست و فتی — در نهم لبها بسوزد هم زبان

مجلسش گفتم نگردد زان میان — زنده ان خفته چه نماید در سوی فتی — من چو لب گویم مراد او لا بود

من چو لب گویم که دریا بود — علیه السلام ... — من زلیخا بی سخن با هم خوش

من زشیرینی نشستم در ترش — ... — در نخواب و در ترش با شد نهان

تا کرا در پرده این سخن — ... — یک سخن گویم ز صد چندان سخن

جمله عالم زان عبودند که حق — برد او را چون بدین عالم بستی — کالبد از جان نیابد یک نفس

هر که محراب ابا بشکست دین — سوی ایمان رفتش صد ان تو شن — همت ایشان بهر شاهش آشکار

هر که با سلطان شود او همنشین — بر درش شحنه بود حیف و غبن — دست بوسش چون رسد او را شاه

گرچه پیوندی بباشد ان هست — پیش آن خدمت خطا و زلت است — بر گزیند پیش پا باشد گناه

عیب نیست حق بر مثل کند هم بود — گاه خرمن غیرت مردم بود — اصل غیرت بهتر از صد ان له

شرح این یکبار دم گویم گله — از بقای کین نگارد وله — عالم ار زنها خوشش آید چه

چون ندانم تلخ از دو بستان او — چون نیم در حلقه پیوستان او — چون نباشم چون شب پر رفتن او

نوشی او خوشش بود در جان من — جان فدای یار دون پیمان من — عاشقم بهر خوشش و در دخویش

خاکم اکنون بر سر سازم بهر چشم — تا زگریه شود و پنجره چشم — اشک کان را بر دو با ده خلق

من نه مان گریان شکایت میکنم — من نه خود شاکی روایت میکنم — دل همی گوید نخندیده ام

ای بپستی کسنه ای تو فخر زیستان — ای تو صدر و مسند ارت را سزا — ایستان و صدر ار معنی بجاست

نفس دنیا پس مده جان را بدست — کن ذلیل النفس هو الاذلّ است — تا توانی بنده شو سلطان مباش — چشم کش چون کوی خوبان همچو باش

ور نه لطف چون نماند وین بکمال — از تو آید آن حریفان را ملال — آن جماعت کت همی دارند دوست — چون ببینند کت بکوبند و دوست

جمله کوشند چو بینند بدر — مرده از گور خود برگردد بسر — همچو امروکه خدا باشش کند — تا بدان سالوس پس واداشش کند

چون ببیند بر نانی کامد ریش او — دیو رانک ابد از تفتیش او — دیو سوی آدمی شد بهر شر — سوی تو نامد که از دیوی بتر

تا نبودی آدمی دیو امد پیت — مید و میدومی چپانید و مپیت — چون شدی در حوی دیو آبشور — میگریزد از تو دیوای نابکار

آنکه اندر دست او بخشید او — نقد ما شاء اشتهت کان او — چون چنین پستی ز تو بگریخت او

این همه گفتیم لیک اندر بسیج — با عنایات خدا هیچیم هیچ — پی عنایات حق و خاصان حق — گر ملک باشد سیاهش ورق

ای خدا ای فضل تو حاجت روا — با تو بادا هیچکس نبود دوتا — ای خدا ای قدر تو چند و چون — واقفی بر حال برون و اندرون

این قدر ار شاد تو بخشید و داد — تا بدین بس عیب ما پوشید و داد — قطره دانش که بخشیدی ز پیش — متصل گردان بدریای خویش

قطره علمست امد در جان من — وارهانش از هوا و از خاک تن — پیش از ین کین خاکدان محفش کند — پیش از ین کاین باد او را منفش کند

قطره کو در هوا شد یا گذاخت — از خزینه قدرت تو باز ساخت — هرچه چون نقش کند نو باز نو — کش از ایشان هست پیوندان تو

زود باید در عدم پا پیچید — صد هزاران چون منی صد را رسید — بازشان حکم تو پیرون میکشد

از عدمها سوی هستی میروان — هست یارب کاروان اندر کمین — خاصه هر شب جمله افکار و حواس — هست کردد غرق در بحر خیال

باز وقت صبح چون این اللیان — برزند از بحر سر چون ماهیان — در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ — از هم بسته نادر و نایرک و نغز

زاغ و پوسیده بدیده چون بلغمی — در بهستان پوخته کرده بهر خصم — مرعدم را هر چه تو زودی بازده

آنچه تو زودی ز دهای سوی ما — از نبات و دار و برگ و گیا — ای برادر عقل کی دهم با تو آن — زهر بهمی گل بنفشه صد شکنج

این چه دهای که از مخمل گلست — بوی آن گلزار و سنبل بوستانست — چون شکر گل دیدی که انجا مل نمود — چون شکر مل زدی که انجا گل نمود

بو قلاوزیست و ره بر ما نمود — ای برادر تا نخسپی شب دراز — تا نیفتی در چه تاریک باز — شد ز بوی دیده یعقوب باز

بوی پیراهن مر او را راه کرد — بوی یوسف دیده را بینا کند — جوله یوسف یعقوب باش — چشم او باکرد و آشوب باش

چون ز یوسف بوی پیراهن رسید — [illegible] — چون ز بیژن بوی چون مجنون رسید — چون ز یوسف بوی پیراهن رسید

تا بپایی در تن کهنه تو بیت — تا نزادی در دل بیچارگی — چون نزادی کی شود بیچارگی

زشت باشد روی نازیبا و ناز — سخت باشد چشم نابینا و باز — جز نیاز و آه یعقوب آن مباش

خواجه چون این نکته از درکار ساز — پس بگفت ای عندلیب — از بیان حال
او چه گرد اینجا که تو او سوختی — ساختی کاری و ما او سوختیم — گر ز ما گفتی
زنگی او را زنت بیرون کرد — گفت طوطی کو بفرهنگ نهاد او — خاص
دانش او را مرد و مال این زنگی کرد — یعنی ای مضطرب شده با عام و — مر ترا شد چون
خانه باشی کو دکانت پر شکر — دانه پنهان کن نه کیا و بام تو — غنچه پنهان کن
هر که دانه او چنین پنهان کند — صد قضا یابد سوی او بهر دانه — چشمها و خشمها و
دشمنان او را ز غیبت میدرند — دوستان هم روز کار او ببرند — نکته غافل بود از
در نیابد لطف حق را هیچ کس — کو هزاران لطف بر لوح دلست — تا نیابی
نوح و موسی را نه دیوانه شمرد — نور را عدشان کمین نهاد شد — دشنه بر
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند — قاصد آنش بود بر خرم و شاخ و
گفت ای یحیی بیا و پیش گیر — تا ز هستی کردم آن سو تیز
یک دو پیش او را طوطی بپرید — بعد از آن گفتش پیام از دوستان — گر ز
او دو پیش او را خواجه بنهاد — گفتش ای نادان کم پر از خجلت — مر مرا
جان من کسوا طوطی کی بود — جان چنین دارد که نیکو پی بود — جان
تن قفص شکست جان بجهد خانه — آنش کو بیهده و عالم آن تست — جمله جانها مان
او نداند که هزاران راحتست — دیو او فکنده است از راه جو — لطف و سالوس
آتش پنهان روز دوش آشکار — دود او ظاهر شود پایان کار — تو گمان
مار زشت کو هیچ کو بد بر ملا — روز ناسور دولت زان سود — از طمع
آن آدمی ماهیست در بحر زمان — در میان این جماعت مست او — مون
نیک نامی چون شکر نیست مدح — بد نامی نامه قلم افتاد و قدح — بد
کز حسب مطبوخ خوزد پای خلق — اندرون شد پاک زان طبع شریف — در
چون نمی پاید همی ماند نهان — هر صدی را تو صدی آن جان — چون

خواه بین نورش ز شمع خاوری — تفسیر حدیث کنت لبیکم فی ایام — خواه بین نورش ز شمع غاوری

گفت پیغمبر که نیکوتهای حق — دور دارید این دو را از بیش و پس — اندرین ایام می ارزد بسی

گوش هش دارید این اوقات را — زانکه در پیچید چون نفحت را — هر که او هوشیست جان بخشید و رفت

نفحه دیگر رسید از کارگاه باش — تا از این هم وارهانی خواجه باش — جان نادیده یافت از وی لطف ها

جان آتش یافت زان آتش کشی — جان مرده یافت از آن جان بخشی — مرده پاشید از بقای او قبا

کز دم او نفخ صور افتاد در زمین و آسمان — زهره ها شق شد کز و دو جان — تا ذکا و هش بود هست این چنین — گر بود چون خفتهای خفتان این

ور ز خود او شفقی بنهان چشید — کز ز بیش دل که خون شد — وحشی دیگر بماند این صید او — باز خوان قافیه ان کیمیها

بهر لقمه گشت لقمانی کرو — وقت لقمانست ای لقمه برو — از برای لقمه این خار خار — از کف لقمان برون آید هزار

هر کف او خار و خرما میرسید — لقمگان از حرص تر میدرمید — خار دان آنرا که خرما دیده زود — زانکه گرگ خان کرم پیش آید

جان لقمان کرگ خان خداست — پای جانش خسته خاری برجاست — شتر آمد این وجود خار خوار — مصطفی زادی بر این آشکار

شتر آنست کل بر پشت تست — گر نبیش در تو صد کلزار هست — میل تو سوی مغیلان تا چه کل — تا چه گل زخمی مزده بر یک

ای ناشته زین طلب لبها کبود — چند گوی کین گلستان کو کجاست — پیش از ین خار پاکن بیدرنگ

آدمی کون نگنجد در جهان — در سر خاری همی گردد نهان — مصطفی آید که صحرا زو بخندد — ظلمتی یابد چو صحرا گل شود

ای حمیرا لشکر اندر نو تعب — تا ز نعل نو شود این کوه لعل — ای حمیرا لفظ ما نیشت جان — نام ما نیشی نهند این ما زیان

نیک زاد آنیف جایز از اناک — روح را با مرد و زن اشراک نیست — از مونث و مذکر برتر است — این نه آن جاییست کز خشک و تر است

بیگمان باشد چنین گاهی چنان — این همان جاییست کاو را آن زمان — خوش کند هست و خوشی هم خوش کند — بی خوشی پژمرده خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود — کان گاهی ز تو غاب شود — چون شکر گردی ز ناپرهیزها — پس شکر کی از شکر باشد جدا

زهر حرص است آنکه باشد بیوفا — صعب نبود یار با نعم الوفا — عاشق از حق چون غذا یابد ز حق — مقبل آنجا کم شود هست و نفق

عقل جزوی عشق را منکر بود — گرچه با او صاحب سر بود — چون بحکم حال آید لا بود — لا بود چون او شد او هست است

زیرک و دانا ست اما نیست نیست — تا فرشته لا نشد اهریمنیست — او بعقل و فعل یار ما بود — چون بحکم حال آید لا بود

لا بود چون او نشد او نیست نیست — چونکه طوعا لا نشد کرها بایست — جان بکال است و فنای او کمال — مصطفی گوید از آرخنا یا بلال

ای بلال افزار با بانگ بلند — زان دمی کاندر دمیدم او ز دست — آن دمی کادم از و مدهوش گشت — هوش اهل آسمان مبهوش گشت

مصطفی چون پیش شد زان خواب جست — شد تمام شش از شب تعریس رفت — سر ز ان خواب مبارک برنداشت — تا تمام صبحدم آمد بچاشت

تفسیر بیت حکیم سنائی

نیست این باران ازین ابر شما — ت ابر دیگر و دیگر سما

گر سمائی هست در ولایت جان — کار زمای آسمان جهان — در وی روح پست و بالاهست — کز وی ای بنده دو بالاهست

عنصب ابری و بالی دیگر است — آسمان دانا سپهی دیگر است — تا بدان الا کز بر خاصان پرد — جانفشانی پیش جانان چون کند

هست باران نازل پرورد کی — هست باران نازلی پرورد کی — نفخ باران بهاری لایعب — باغ را باران نیسانی چه سبب

آن بهاری نازپرورد کی کند — وین خزانی با پرش درد کی کند — همچنین سر ماوبادا و قرب — در خزانستان و سرشته چاب

همچنین در غیب انواعست این — در زمان پیوند و در هیچ و غیبن — این دم اول باشد زان بها — بدران جان رویدن بیرگ و بار

نفل باران بهاری باورست — در معنی این حدیث [illegible] — آید از انفاس پیشان در نکبت

در رحیق خشک باشد در مکان — یا بدانگه [illegible] — عیسیان از باد جان آرند باز

باده خویش کرد هر روزه — [illegible] — آنکه جانی داشت جانش کرد نو

قول

صد بهار نو شباند یاران را بهار — تن همو شاند ولی کند — آنکه با جان شما آن می کند — کان بهاران را درختان میکند

یک بگرید یار پنجه دیگران — کان گندگو کرد با باد و زان — داد یان این را بظاهر داد آن — هم بران صورت قناعت کرد آن

بیخبر بود از حال آن گروه — گرد و دیده و ندیده کان بگوه — آن خزان زد عقل و جان این بهار — عقل جان این بهار است بیقرار

مرتبه عقلیست جزوی در نهان — کامل العقلی بجو اندر جهان — زانکه تو از کل او یک جزو هست — عقل کل با نفس چون جان شو درست

پس بنا و اصل این بود کالف پاک — چون حیاتست و بهار برگ و تاک — از حدیث او بیا رم و نشست — تن بمیرد جان زانکه و قیامت راست

گرمه گوید سرد گو خموش کن — آن گرم و سرد کش نه اندر زمان — گرم و سرد کش نه اندر زمان — مایه صدق و یقین بندگیست

جان گزین بستان جانها زنده است — [illegible] — این جواهر بحر دل انگنده است

بر دل عاقل بهاران همچو [illegible] — [illegible] — کز رواج دل خلال و گم شود

گفت صد بقه که ای زنده و جواد — ظلمت باران امروزی بود — این زبار نهای رحمت بود یا — بهر تهدیست و عدل و بر کرا

بس زبان لطف را بابات بود — یار پیغمبر پر آفات بود — گفت این باز بهر قهر نیست — گر مصیبت بر نژاد آدمیست

گر ترنجانش بابهی او بهشت — پس جزایی در فسادی دیگریست — این جهان ویران سدای فرمنیست — چه عمارت سازی از مردار نیست

استن این عالم ای جان غفلتست — هوشیاری آب و این عالم چو خشت — [illegible] — تا نلغزد در حصار حرص و حسد

در ترنج شهر گردد در غیب — [illegible] — نه حزان بیند نه عالم نه خریف

این مثال و حد سوی آنجا رو شتاب — [illegible] — سوی مقصود و مطلب باز شو

در شب تعریس پیش آن عروس — یافت جان پاک ایشان بوی خوش
از عمل یا از خمایش زود یا دیر — گر همو مهلت بدادی کی بدی
عیب باشد گر نه پیند جز که عیب — عیب کی پیوند روان پاک جنس
کفر هم با نسبت یزدان یکیست — چون کما بالنسبت کفر آمد یکیست
در تبار و مرد و زن با کفر و دین — زانکه آن مرد و چو چشم اجان خوشند
گفتشان و نقش شان و نفس شان — جمله جان مطلق آمد بی نشان
آن یکی بخاک اندر شد و گل پاک شد — این یکی اندر شد و کل پاک شد
این نمک با قیست از میراث او — با تو اندر نمکدان دارد نهان
گر تو خود را پیش او پیش آوری — بنده جسمی و محرومی ز جان
برگشا از نور پاک شه نظر — تا نه پنداری تو چون کوته نظر
وحشتی در غم و شادی و بس — ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بار است میر و تا شب — فارغ این بوان از ان بوان رو

مصطفی روزی بگورستان برفت — با صحابه مردمی از یاران برفت
آن درخشانند همچون عاکیان — وستهارکرده اند از خاکدان
بازبان بسیار گویا با دست دراز — از ضمیر خاک میگویند راز
در نبشتند آن فلان گر مجبس کرد — آن فلان با را حذا طل پس کرد
منکران گویند خود هست این قدیم — این چه اشباهیم بر رب کریم
هر گلی کاندر دمد بویا بود — آن گل رنجور گل کو بی بود
منکران همچون جعل زان بوی جان — یا چو نازک مغز در بانگ دهل
چشم میدزدند ازانجا چشم پنی — چشم آن باشد که بیند ما و منی
چشم صدیقه که بر روی فتا — پیش آمد دست بر وی می نهاد
گفت پیغمبر چه میجویی بگو — گفت باران آمد و نازی شتاب
گفت چه پرسی کندی از ازار — گفت کردم ان زوی تو خمار

خشق و جان هر دو نهاده سر بزیر — گر عرب پیش خوانده ام عیبی مگیر
نیک میلرزد بلوکین عیب نیست — تر تقاضای قضای غیب نیست
عیب شد نسبت بمخلوق جهول — نه بنسبت با خداوند قبول
بر مثال چوب باشد در نبات — چشم با کان عین جان اطاف
خون زنا یاد از نر داو است صرف — آن نمک کز وی محمد ملحست
پیش تو شسته ترا خود پیش کو — پیش تست جان پیش اندر پیش کو
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست — بی چشا ذات جان تو پشت
تا نه پنداری تو چون کوته نظر — ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
فارغ این بوان از ان بوان رو

خاک را در کور او آکنده کرد — خاک در خاکستان دانه کرد
سوی حلقان صد اشارت میکنند — وانگه گوشش عبارت میکنند
همچو بطان بر فروزد صد حباب — کشته گل و مان و لوده چون غراب
در نبشتند شان اگرچه داد مرگ — زنده شان کرد از بهار و داد برگ
کوری ایشان در روان دشمنان — حق بر و بایند باغ و بوستان
بوی گشتان رغم انف منکران — کرد عالم میرود پرده دران
خوشتن مشغول میدارند و غرق — چشم میدزدند ازین نعمان برق
چون ز گورستان همه باز گشت — سوی صدیقه شد و همراز گشت
بر گریبان و بر و بازوی او — بر عمامه بر رخ و بر موی او
جانهات می بجویم در طلب — ترمنی بینم زباران ای عجب
گفت بهر آن نمودی پاک جیب — چشم پاکت را خدا ماران دهد

وای گر زری ز پرا فکند خرد — خشک شد کشت دل من دل مرد — وای گر او از این هست و چه

وای خدا فریاد ز این فریاد خواند — داد خواهم به کیش این داد خواند — داد خود را چون ندادم در جهان

داد خود را کیس خواهم جز بکر — زانکه او از من بسی نزدیک تر — گفتمی زیرا که بیداد من بکرد

گرد آمدن حس و خیال و اندیشه و نظر او را از مقام

همچنین در گریه و در ناله او — کی رسد آه سحرگاهان بکوه — ذکر مست

بس بگفتش کین چنین فریادی تو — هست هشیاری نه مست آزادی تو — راه فانی گشته او را نیست هست

هست هشیاری نه یاد ماسوی — ماصی است استقامت پرده خدا — آتش اندر زن بهر دو تا بسوی

تا گرو باقی تو بود و هم از اوست — همچنان آن لب و آواز اوست — چون بصوفی خود بصوفی متحد

ای خبرهات از خبر دزدیده خبر — تو به تو از کتابی تو خبر — ای تو از حال گذشته توبه جو

کاو بانگ زیر قبایی گفت — کاو گریبان از خود قبله زنی — چون نماند از درون هوایی

همچو جان بی گریه و بی خنده شد — جانش رفت و جان او آینده شد — حیرتی آمد در و نشناخت آن

جست و جوی از دو را حیرت دهد — من نمیدانم تو میدانی بگو — حال و قال از دو را ای حال قال

فرقه ناجیه خلاص از بحث شد — یا بجز یاری نشد حاصل ازش — عشق خود را نام یاری نیست

چون تقاضا بر تقاضا میرسد — موج آن دریا بدینجا میرسد — چونکه نقطه حال پر اینجا رسید

پر دامن در گفت و گو فشاند — پنبه کفته در دهان او نماند — از پی این عیش و عشرت خلق

در شکار شه جهان بازیست — چون خوشید جهان جانبازیست — جان فشان شاهوار شه بند

جان فشان ای آفتاب معنوی — [illegible] — مر جهان کهنه را بنوازیش

در وجود آدمی جان در روان — [illegible] — میرسد از غیب چون آب روان

هر زمانی غیب نو نو میرسد — معنی خلق [illegible] — در جهان تن برون شو میرسد

گفت پیغمبر که دایم همچنید — دو فرشته خوش منادی میکنند — [illegible]

کای خدایا منفقان را سیر دار — [illegible] — هر درم را تو عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را ده زیان — فرقه الا زیان اندر زیان — آن یکی ممسک که انفاق به

تو عوض دادی تو گنج پنهان دهی — آن یکی انباشتی ره داد کاشتران — کاشتن آن هم همی کرد از عنا

چون تقاضا بر تقاضا میرسد — عشق خود را نام یاری نیست — گر تقاضا بر تقاضا میرسد

چون تقاضا بر تقاضا میرسد — موج آن دریا بدینجا میرسد — چونکه نقطه حال پر اینجا رسید — پر جانش رو سوی پر دگی کشید

پر دامن در گفت و گو فشاند — پنبه کفته در دهان او نماند — از پی این عیش و عشرت خلق — صد هزاران جان بباید باختن

در شکار شه جهان بازیست — چون خوشید جهان جانبازیست — جان فشان شاهوار شه بند — هر دمی خالی همیشه پر میکند

جان فشان ای آفتاب معنوی — [illegible] — مر جهان کهنه را بنوازیش

در وجود آدمی جان در روان — [illegible] — میرسد از غیب چون آب روان

هر زمانی غیب نو نو میرسد — معنی خلق [illegible] — در جهان تن برون شو میرسد

گفت پیغمبر که دایم همچنید — دو فرشته خوش منادی میکنند — [illegible]

کای خدایا منفقان را سیر دار — [illegible] — هر درم را تو عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را ده زیان — فرقه الا زیان اندر زیان — آن یکی ممسک که انفاق به — مال حق را جز بنا حق مده

تو عوض دادی تو گنج پنهان دهی — آن یکی انباشتی ره داد کاشتران — کاشتن آن هم همی کرد از عنا — چیره کرد و شعشعان بر مصطفا

تا کرا از درونی در آرد مهمان ... شرمسار بهار یم از وی بجان

لیک مهمان چون در آمد از بهشت ... زانکه کفشش مهمان سازیم توشت

بهر این گفتند دانایان لبن ... کو سپنداند خدا صنعت را رحمی

نیست چیره چون ترا چیره کند ... نور خود هم مر ترا چیره کند

هیچ حاجت کو کند از وی چشم ... چون وی او نوری بود اندر روان

خانه ما چون درون مدیحی ... درونش ظلمت زبانش شمشیحی

دیو همنوده در او هم نقش تخلیش ... او همی زاید الیم بس

خوزده گیرد در سخن پر بار بزید ... تنگ در زاندرون او بزید

او مذاکر دو که خان منهاد و دام ... تا پس حکم خلیفه زاد و دام

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

چون پیکست کو خبری نبود ... [illegible]

یک ناد رصاحب یه کرخ ... در حق او نافع آید این دروغ

چون نخستی در دل شب قبله ... قبله نه دان نماز او روا

ماجرا چون دل نهان کنیم ... [illegible]

شوی نقشا چند حلی دخل کشت ... [illegible]

عاقل مذهبش و نفسان بزا ... زر کسی برد و چو پیلی بکند

از بن این عالم هزاران جانور ... نی زنند جنبش جانش پی زیرون

تهدیکه بیدا را همه نصیب ... کاعتماد از تن بر است ای مجیب

چون این از پنج گیری تا بپل ... شد عیال احمد چون نعم المعین

این غمان پنج کن چون اسپران ... این چنین شد پنجتنان و سواپسین

چون نو جزو مرک تو را زار نخست ... وانکه کاشتش بدست خود بکند

چون پیکست کو خبری نبود ... [illegible]

یک ناد رصاحب یه کرخ ... در حق او نافع آید این دروغ

چون نخستی در دل شب قبله ... قبله نه دان نماز او روا

ماجرا چون دل نهان کنیم ... [illegible]

شوی نقشا چند حلی دخل کشت ... [illegible]

عاقل مذهبش و نفسان بزا ... زر کسی برد و چو پیلی بکند

از بن این عالم هزاران جانور ... نی زنند جنبش جانش پی زیرون

تهدیکه بیدا را همه نصیب ... کاعتماد از تن بر است ای مجیب

چون این از پنج گیری تا بپل ... شد عیال احمد چون نعم المعین

این غمان پنج کن چون اسپران ... این چنین شد پنجتنان و سواپسین

چون نو جزو مرک تو را زار نخست ... وانکه کاشتش بدست خود بکند

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

چون پیکست کو خبری نبود ... [illegible]

یک ناد رصاحب یه کرخ ... در حق او نافع آید این دروغ

چون نخستی در دل شب قبله ... قبله نه دان نماز او روا

ماجرا چون دل نهان کنیم ... [illegible]

شوی نقشا چند حلی دخل کشت ... [illegible]

عاقل مذهبش و نفسان بزا ... زر کسی برد و چو پیلی بکند

از بن این عالم هزاران جانور ... نی زنند جنبش جانش پی زیرون

تهدیکه بیدا را همه نصیب ... کاعتماد از تن بر است ای مجیب

چون این از پنج گیری تا بپل ... شد عیال احمد چون نعم المعین

این غمان پنج کن چون اسپران ... این چنین شد پنجتنان و سواپسین

چون نو جزو مرک تو را زار نخست ... وانکه کاشتش بدست خود بکند

[illegible] امر حق را در نیابد هر دلی — در بنی آدم ز اهل مقتلست — کان همه اقطاعشان چیرستست

[illegible] بنده دیدار که او خود عدل کرد — حال شه را بر مساکین بذل کرد — چون غلامی باغی کو عدل کرد — آن شه بر باغیان او ذل کرد

[illegible] شاه — چه فزاید در پی و در روی شاه — سروران ملک در ضرب رسول — بود شان قربانی ها سید رسول

بهر این مومن چه گویم [illegible] — در نماز اهدنا الصراط المستقیم — آن چو رحم و دادن بحق بایستست — جان سپردن خود بخاطی عاجزست

آن دهی که بهر خدا آنت دهند — جان دهی از بهر حق جانت دهند — گر بریزد برگهای این چنار — برگ پاکیزش نخسپد گرد کرد

گر تمامی از جود در دست تو مال — کی کند فضل آلهت پایمال — هر که کارد برد و انبار حق نهتی — لیک از مزرعه یابد بهتی

وانکه در انبار ماند و صرف کرد — آتشش خود خاک شهاش خورد — این جهان نفی است در اثبات جو — صورت مسجد شد است در بیت جو

جان شود روح و تنش پیش تو پاک — [illegible] — جان چو دریای شیرین راگجز

در نه میدانی شدن این آستان — [illegible] — باری از مسکوش کن این دستان

یک نظیفه بود در دریای پیش — کرد خاتم را غلام خود خویش — رایت اکرام و داد او فراشته — فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر در را بخشش صراف آمده — داد او از قاف تا قاف آمده — در جهان خاک او رو آب بود — منظر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در لرزه — سوی جودش قافله تا قافله — قبله حاجت در و درگاه شاه — رفت از عالم بجود او تباه

همچو هم آهم رو هم رو هم ترک و تتر — [illegible] — ماند از جود و سخی پیش و پس

آب حیوان بود دریای کرم — [illegible] — زنده گشته هم بر او هم عجم

گفت شب اعرابی زینی مرحبا — گفت از صد بر دگفت و گوی ما — گفت این همه جور و جفا ما کشیم — جمله عالم در خوشی ما خوشیم

نان نان ما خورش جان در دورنگ — گوز همان نه آب همان نه آبنگ — جامه ما روز ز آب آفتاب — شب نهاریم ولی فارغ ز تاب

وقص همه را قرص نان پیدا شده — دست سوی آسمان برداشته — تنگ دروشیان ز درویشی ما — روز و شب از روزی درویشی ما

خویش بگانه شده از مار مان — برمثال سامری از مردمان — گر بخواهم از کسی یک مشت پشک — دهر اگوید خیمش کن گربه خشک

هر عرب را فخر عروست و عطا — در عرب تو هیچ از خط خطا — چه خطا پا چه خطا در آتشم — چه توانا درد و غم پنداشتم

خط دوپیمانه از مزدی در صدور — چشم بگشای از ما نگر — چه عزا مان بی عزا خود گشته ایم — ما به تیغ فقر بی سر گشته ایم

چه عطا ما بر گدای می تنم — من بپرس از در هوا رگ میزنم — گر کسی همان بپرسد گر منم — شب نخسپد و نقش از تن برکنم

زین نمط از ما جوی او گفت گو — بر دو از حد عبارت پیش شو — گر غنا و فقر گشم خوار و زار — سوختم از اضطراب اضطرار

آملی ما همچنین خواهی گشم — [illegible] — قطره از بحر شرف آشتم

گفت ای زن تو زنی یا بوالعجب — فقر فخر آمد مرا بر سیم و زر — مال و زر سهل است و چون کالا رود — کل بود آن کز کله سپاند شاه

لنگ و زالف و جعد رعنا باشدش — چون کلاهش رفت خوش‌تر آیدش — وقت عرضه کردن آن سر بود و بس — بر کند از بند و جامه عیب پوشش

در بود عیبی بر همه پوشش کند — اهل بخیلی همه خلقان بود کی کند — کو بداند ژرف‌بین و دوربین — از چه پوشد کردن آن نیکو پدید

مرد حق باشد بدانند بصر — پس برهنه بر که پوشیده نظر — جوز اجوف چیست غره تا بدانش — خواجه را خط است و مالش عیب پوش

کرمک عیش است پنهان طاعتی — گفت دلها را طعمها جاعتی — وهم کدا کو بیند جز نان جوین — رو نیابد کاله او در دکان

کار درویشی نه برای فخر است — سوی درویشی نه از بهر سخاست — زانکه درویشان ورای ملک و مال — رو نبی دارند ژرف اندیشگان

حق تعالی عادلست و عادلان — آن یکی را نعمت و کالا دهد — آن یکی را بر سبب آتش نهد

تخشش سوزاکه دارد این گمان — جز خدا و خالق هر دو جهان — فقر فخری دان از آنکه فقر جاه — فقر را آن عز پنهان هست و بس

زین غضب بر من لقب‌ها یافتند — ما کبیریم و ما کبیر هم خوانده‌ایم — کز کبیرم ها ز خویشش بر کنم — تا نشیند بر سر کوفتان این کبر و کین

زانکه تن را ان علوی جان اوست — من علو را میکنم زین علم دوست — وز طمع هر کو انجوانم من فتد — این طمع را کرده من سنگسار

جشن بندم طمع من از خلق نیست — [illegible] — [illegible]

از هوا و آب و نان و آبگیر — [illegible] — زان فزود و تا کاندان گمان

چون تو بر روی کسی کشته شوی — [illegible] — خانه را روبنده و پنهان روان تو

دید احمد را بوجهل و بگفت — گفت احمد راست گفتی گرچه کاذب آیتی — راست گفتی گرچه کاذب آیتی

دید صد نقش بگفت ای فتنه‌ساز — گفت احمد راست گفتی ای عزیز — ای رهیده تو ز دیو و از ستیز

حاضران گفتند ای صدر الورا — گفت من آنم که معقول است — ترک و هندی در من آن بیند که هست

ای زنان از طمع من پنهی مرا — زین بخشیدن نزاید بر ترا — آن طمع را نار و زحمت بود — کو طمع از جا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو — تا نیفتد بر غنا پشتی دو تو — هر که بی با فقر و بگذارد این ملال — زانکه در فقر است عز و الجلال

هر که خویش از هزاران برگزید — از قناعت غرق بحر آمین شد — صد هزاران جان بخشی کش بکر — همچو غل آغشته اندر کالشکر

ای دریغا گر ترا گنجا بدی — تا ز جا نم شیخ دل پیدا شدی — ای بخود پیچیده و در خویشتن — پی کشده و خویش نمیکرده و در دنیا

منبع چون تشنه و جوشیده شد — واعظ از مرده بود گوینده شد — منبع چون تازه آمد پی علاست — صد زبان کرده و بفتن گشاده لال

چونکه با فخر هنر آمد ز آدم — [illegible] — [illegible]

هر چه را خوب و نخشش می‌نمایند — از برای دیده بینا کنند — یا بود تا از خنک دور بود — از برای کوشش بی‌حاصلم

چون خیال لبکن از پیش آورد — یا قیامت آدم از حوا پدید — رستم زال بود از چرم پشین — همت درویشان همیرد ال خویش

آنکه عالم مست کشش آمد پدید — یا کلیمی یا حمیرا می‌دوید — آتشش جوشید چون شد در حجیم — آتش غالب شد بر آتش از نهیب

بلعجوبه یکی حایل آمد بدو را — میشد کردان آب آتش خو را

در بیان این حدیث که قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء

ظاهر آرزن جواب ابتهالی — باطنا مغلوب زن را طالبی

اینچنین خاصیت در آدمیست — مر جیوان را بلکه تا جان اندرست

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان — غالب بخت است بر صاحبدلان — باز بر زن جاهلان چیره شوند — زانکه پیشان شد و پس خیره رند

کم بود شان وقت پر لطف و ناز — زانکه جیو هست غالب بر مجاز — سرور وقت و صفا شان بود — خشم و شهوت وصف حیوانیت بود

بر تو حق است آن معشوق نیست — خالقست آن کو به مخلوقی نیست — تو ز حق جو حق ترا بفرستد آنک — کو ترا بگزیند و برگزیند همت

مر ورا زن گفتن پنهان شد چنان — گر عوانی ساحت مردن بخوان — گفت حضم جان جان من چنین شادم — بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید فرو پوشد بصر — تا نماند عقل من ماند بسر — زان امام المتقین این داد این خبر — گفت چون هنگام آید احمق اکبر

چون قضا بگذشت جوزا میجهد — برد و بد بیند و گرد پیان نبیند — گفت چون بگذشت حذر از من مجو

من نه کارم تو کنم رحمی بکن — گر بکن بگذارکی از من بجز — کافر پرار تبان سیری شود — چونکه عارف شد مسلمان میشود

خصمت و بهانت و برگرم — ... — عاشق او هم از خود و هم عالم

گفت پیغمبر چو بگذشت آن نگار — ... — مس و نقره بیند و آن را نبیند

قوس و نوعان سخن را زیر و بم — ... — ظاهر آن او دان و این را این بدان

رو موسی پیش حق نالان شده — گفت چه علت ای خدا بر تو رام — در دل تو هست کاندر دین تنم — تو چنین زار و حزین همه بر من شده

با موسی را مشوش کرده — مر مرا هم زان گله دلگیر کرده — بهتر از ناجی ندیدم در جهان — چون حسود آمد چه بندد چاره ام

تو بتم گویی و سلطان میزنند — مه گرفت و خلق نفرین میکنند — بهر آن خاسف و غوغا میکنند — ماه را زان زخم چه میکاهد کند

من که زخمم بر نشوت میزنی — زخم بر من زن بر آن اعلی منی — تو به آن مانی که ماه آسمان — می نگاهد شاخ را در بیشه آن

باز شاخی را موصل میکند — شاخ دیگر را معطل میکند — هیچ شاخ از دست خود نشناسد آن

حق آن قدرت که آن تشویش هست — از کرم کی این کرشمه را شکست — من در این دانم جمله شب — تا نماند عقل من ماند بسر

در نهان خاکی و سوزان میشوم — چون بموسی بر سیم چون میشوم — پیش آتش چون سیه رو میشوم

تو که قلب و قالبم در حکم تست — خلق معنم میکند یک لفظ تست — بهر آن چو تو که گوید گفت با تو

بهر این زر سود حق عزوجل — صورت الانعام فوق اکرامل — این شنیدی هم بمعنیت اش — آب حیوانی ز خود دادی بخش

آب حیوان خواهان این رنج — روح نوشین در تن خوف گهن — گفت اگر تو تشنه‌ای رنجه مشو — هم بجوشان و بسخت سیر و دقیق

در مقامی هست این زهر هلاک — در مقامی خار و در جای چو گل — در مقامی کیمیا و جای پول

در مقامی خوف و در جایی رجا — در مقامی بخل و در جایی سخا — در مقامی فقر و در جایی غنا

در مقامی جور و در جایی وفا — در مقامی منع و در جایی عطا — در مقامی بد و در جایی بها

در مقامی عیب و در جای هنر — در مقامی پستک و در جای گهر — در مقامی خطل و جای شکر

در مقامی ظلم و جای محض عدل — در مقامی جهل و جای این جدل — در مقامی زهر و جای نوش

گوهر و آنجا گزند جان بود — در معنی [illegible]

آب در عین زکوة تشنه شد — [illegible]

باز در عین وشنو نیلوفر است — [illegible]

هر دو از یک خورد نوشی می‌شود — [illegible]

آب یک جا زهر و جای انگبیست — [illegible]

نیل جان بین تا نگردی آگهی — این سخن ره ندهد جان تبه — نقش هم چون نقش بین پس ره برد

پس سلیمان حس را بگذارد این سخن — بگذرد زین صد هزاران سال و ماه — تا بپایان نوشد او با آب هم

چون بداند آب جان را نوش کرد — در نیابد جان عالم را گزند — شد شفیع و گفت این بنده را

هر گرانجانی بجان آن کرم — آب سیمابست و نان چون جان ارم — او بیابد بهره‌ی [illegible]

شرح این فرصت کنون بایست کرد — [illegible] — باز بدوم تا بقصه مر ترا نوش

ماجرای هدهد و سلطان را — بازجو هدهد زرون [illegible] — رجعت هدهد زنوش [illegible] — این سخن نقش خود و حال و مقال

این زمان وقت سخن کوتاه گشت — لیک با نسبت بهر نیک و بد — این دو لب بسته بدین خامه‌ای — روز و شب بد شب و روز ما چو ما

نان همی خواهد جوع خاکیان — یعنی آب روان و نان خاک — نفس همچون نفس پی می‌برد — گاه خاکی گاه جوید پر زرین

نیل جان بین تا نگردی آگهی — این سخن ره ندهد جان تبه — نقش هم چون نقش بین پس ره برد

پس سلیمان حس را بگذارد این سخن — بگذرد زین صد هزاران سال و ماه — تا بپایان نوشد او با آب هم

چون بداند آب جان را نوش کرد — در نیابد جان عالم را گزند — شد شفیع و گفت این بنده را

هر گرانجانی بجان آن کرم — آب سیمابست و نان چون جان ارم — او بیابد بهره‌ی [illegible]

شرح این فرصت کنون بایست کرد — [illegible] — باز بدوم تا بقصه مر ترا نوش

ماجرای هدهد و سلطان را — بازجو هدهد زرون [illegible] — رجعت هدهد زنوش [illegible] — این سخن نقش خود و حال و مقال

این زمان وقت سخن کوتاه گشت — لیک با نسبت بهر نیک و بد — این دو لب بسته بدین خامه‌ای — روز و شب بد شب و روز ما چو ما

نان همی خواهد جوع خاکیان — یعنی آب روان و نان خاک — نفس همچون نفس پی می‌برد — گاه خاکی گاه جوید پر زرین

نیل جان بین تا نگردی آگهی — این سخن ره ندهد جان تبه — صورت قصه شنو کنون تمام

ز جهان معنوی خالی شدند — خلق عالم جاهل و باطل شدند — صورت صوم و نماز و حج شده

مناجات آب

این همه انواع و اشکال بدیع — وان همه الوان و اصناف بدیع

آن یکی بحری همی زد موج موج — وان دگر می‌کرد در گوهر خراج

وان یکی ابری همی بارید دُر — وان دگر می‌کرد لؤلؤ را شمر

وان یکی می‌کرد یاقوت و عقیق — وان دگر می‌کرد نقره و خلیق

وان یکی می‌کرد زر سرخ و عزیز — وان دگر می‌کرد مس و سرب و ریز

وان یکی می‌کرد سیماب و زاج — وان دگر می‌کرد نوشادر و عاج

وان یکی می‌کرد کافور و حریر — وان دگر می‌کرد مشک و قاقُلی

وان یکی می‌کرد صندل و عبیر — وان دگر می‌کرد عود و زعفران

وان یکی می‌کرد انواع نبات — وان دگر می‌کرد اشجار و درخت

وان یکی می‌کرد انواع حبوب — وان دگر می‌کرد انواع رطوب

وان یکی می‌کرد انواع بهار — وان دگر می‌کرد انواع ثمار

وان یکی می‌کرد انواع لباس — وان دگر می‌کرد انواع غراس

وان یکی می‌کرد انواع طعوم — وان دگر می‌کرد انواع علوم

وان یکی می‌کرد انواع صور — وان دگر می‌کرد انواع حبر

وان یکی می‌کرد انواع حیل — وان دگر می‌کرد انواع دول

وان یکی می‌کرد انواع سلاح — وان دگر می‌کرد انواع رماح

وان یکی می‌کرد انواع حرب — وان دگر می‌کرد انواع طرب

وان یکی می‌کرد انواع ادب — وان دگر می‌کرد انواع نسب

وان یکی می‌کرد انواع ملل — وان دگر می‌کرد انواع دول

وان یکی می‌کرد انواع حکم — وان دگر می‌کرد انواع کلم

وان یکی می‌کرد انواع صنایع — وان دگر می‌کرد انواع بدایع

وان یکی می‌کرد انواع عجایب — وان دگر می‌کرد انواع غرایب

وان یکی می‌کرد انواع فنون — وان دگر می‌کرد انواع شئون

وان یکی می‌کرد انواع علوم — وان دگر می‌کرد انواع رسوم

ن زین طالب بسیر آمدم | در بیان آنکه عاشق در بیابان طلب دیوانه
آب آمد دم بدم تشنه بتر آن | بیش کز بود تاب آفتاب زیاد وجد و جنبش
نان برون را نفروزی نان بهشت | کی بود تا فهم کند لذات آب و نان زار
رستم و آب و زنان همچو ملک | پی غرض کردم برین زرچون فلک
پی غرض بود آبشش جهانی | غیر چشمه و خبر جان عاشقان
عاشقان حق نه این حیوان بود | مانند کل آنند شد حیوان خود
جوکه جوی عاشق جزوی شعله | رود معشوق کل آبش جوشد رود
بیش کاوشنده تیز | گنج شد ناگنج بیند کاو
فارق تیره پی | فارق آمد بین شد مشغل
او بماند در مطلوب خویش | صبای در گیرد سایه
سایه معشوق آمد مرد آمد | سایه با نرود ز پی آب بایه
در تولای جزو با پیوسته کلست | جزو بی او نیست چون پیوسته بکل
چون رسولان نایبی پیوستن | این حضر بایان مرا ز ای علام
آن سبب بی آب با دو پیش با دشت | نخم حرمت داران حضرت نگاشت

باب دوم در صفت عشق و عاشقان

گفت این مرده بدان صاحب نظان | سایل شد راز حاجت و احتیاج
خنده می آید بفسیان راز آن | لیک بر نشنند نزا هجو حان
خوش نشان در رعایت جا کند | چرخ را نقطه خاک را حضر کند
چونکه آب جمله از جو نصف یاک | هر یکی آب و جوی و دوک یاک

آنکه چون تشنه بجوی آید بجوش | خوض در معنی این حرف حوض
لطف عقل جوشش سودا جوش | چون مه من ماه در رود در آب
لطف آب بحر کو چون کوثرست | سنگ بینش جمله در لولوی هراست
چشمه حیوان نقیبان نقه جوان | نقه خواند نه اصول اندر بیان

باز آن سبزی که او محبوبست | حکایت نخجیر و کشتیبان

صد کنم تعریف و آنگه آدم
بوی نامی برد تا صد جهان
نان مرا از دست در شرشت
پی غرض کردم برین زرچون فلک
غیر چشمه و خبر جان عاشقان
مانند کل آنند شد حیوان خود
رود معشوق کل آبش جوشد رود
کار خواجه جوز کند با کار و
با کل شد سوی کل او مانند فار
سایه با نرود ز پی آب بایه
آمیت با طل ادبیت پیوستن
ورنه تو با طل بی حیت پیوستن
ز جمله شد حکایت سر تمام
نخجیر حرمت داران حضرت نگاشت
زآب باران یا که جمع آید مدام
زده بواند بسیار کان
آب نوشد روان در کوه
هر یکی لوله همان آید پدید
چون اثر کرد است چون در کل تن
چون در آرد کل تن با در خوشن
جان شاکردان مذان موصوف شد
جان شاکردش از و نجوی بود
جان شاکردش از و نجوشت

آن عرب را پای نعلی می‌شکست | تا بدان در کاروان را دل ببست | در حکایت گفته‌ام احسان شاه | تا حق آن پی نوایی بی‌پناه
هر چه گوید در معاشش بوی عشق | در دماغش می‌رسد در کوی عشق | گر نکو بد نقد آید همسه | بوی نقرآید یاران خوشش دمسه
در بگیرد گفتار آید بوی دین | آید از گفتش شکش بوی یقین | گفت راز بحر صدقی حاجت است | اصل صاف آن تره فرع ادا ست
آن گفتی کاصلی و خوش خوانش | هیچ دشنامی لب معشوق ران | گفته آن و دشنام نامطلوب او | خوشش زهر عارض محبوب او
گر بگوید زر نماید راستی | ای گرشی که راست را از راستی | از شکر گر شکل نالی می بزی | طعم قند آید زمان چون می مزی
گر بگوید هر سوسمار زوبن و تن | کی شود آن مار برای مرد من | بلک گیرد اندر آشش افکند | صورت مار حقیرش را بکند
قند ماند بر ذهب نقش وثن | زانکه صورت مانعست و راه زن | ذات زرش زاد و ربانیت است | نقش بت بنقد زر عاریت است
بهر لیکی تو کلیمی را مسوز | در صداع هر مگس مگریز روز | بت پرستی چون بجانی در صور | صورش مگذار و در معنی نگر
صد هزاران عمر و جانی طلب | خواه هندو خواه ترک خواه عرب | منگر اندر نقش و اندر رنگ او | بنگر اندر عزم و اندر آهنگ او
گر سیاهست و بهر پشمک و پشت | در شبش دان کو سهرنگ لوح هست | این حکایت گفته شد زیر و زبر | هیچ نگری عاشقان را باز پس
هم مذهب گر دل تو دست بتن | باز گرد و باز بود دست خویش | بلک چون هست هر قطره از آن | هم برشت و پاد و هم پاهر دو ان
زانکه صوفی بانگ و با آبی بود | هر چه ماهیست اندر آن آبی بود | هم عرب با هم سیه با هم ملک | جمله مایند و تنک عرصه افلاک
عقل با شود ان بدان نقش طلبت | این دو ظلمانی سنگ عقل و سبع | بشنو اکنون اصل این انکار چه هست | زانکه کل را کو نه جزو ما ست
جزو کل نه جزو را نسبت بکل | نه چو بوی گل که باشد جزو و کل | لطف سبزه جزو لطف گل بود | بانگ قمری جزو ان بیل بود
گر شود مشغول اشکال و جواب | نقش نگارین کی تواند کرد آب | گر تو اشکالی بنعلی و حجج | صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتمالی کن احتمالی بنشها | فکر شیر و کور دلها منتهی | احتمالی بر دو با سپر دو است | زانکه غار دین ز دون گرد است
احتمالی اصل دو آمد بیقین | احتمالی کن تو پشت جانب به بین | قابل این نکتها شو گوش دار | تا که از رز سیار مت من کوش دار
حلقه در گوش همه زرین شود | تا بجا و دیا تر یا پر شود | او لا شنو که خلق مختلف | مختلف جانند از با تا الف
در حروف مختلف شنو و شکست | گرچه از یک روزنست و یا ست | از یکی رو ضد یک رو متحد | از یکی رو هزل و از یک جد
پس قیامت روز عرض اکبرست | عرض او خواهد که با تو در درست | هر که چون هستی بدو سودا ست | روز عرض نوبت رسوا ست
چون ندارد روی همچون آفتاب | نی نخواهد جرم شب همچون نقاب | برگ یک گل چون ندارد خار او | شد بهاران دشمن اسرار او
وانگ سر تا پا گلست و دستست | این بهار او را در چشم زشتست | خار بمعنی خزان خواهد خزان | قدر نه پهلوی با در بستان
تا بپوشد حسن آن ننگ این | تا نه بینی رنگ آن و رنگ این | پس خزان امد بهار ست و حیوة | یک نماید سبز و یاقوت و گیاه

چیست توحید خدا و صوفیان — خویشتن بیش و حد خود خفتگان — کی چو اهل کهف بیرونی ز خود — هستی چون شب خود را بسوز

قصه شیر و گرگ و روباه که بشکار رفته

اصل هستی درست آن هستی تو است — هیچ از پس در کمیا اندر گداز — قیر و گرگ و روبه بهر شکار — رفته بودند از طلب در کوهسار

در من و ما خفت گر آن هستی تو است — هست این جمله خدا یا از دو هست — برسپه با هم اندران هجر ادرفت — صید ها گیرند بسیار و شگرفت

تا به ملیت خود اگر در صید ها — سخت بر بندند مردار و قید ها — لیک گرد اگرام و همراهی نمود

گرچه ز ایشان شیر زرهنگ بود — لیک گرد اگرام و همراهی نمود — اینچنین شد راز شکر رحمت — لیک گرد اگرام و همراهی نمود

اینچنین مه را ز اختر نگها ست — او میان اختران بهر نخ ست — امر شاور هم بسیار پرسید — گرچه رای صائبش را دید

در ز راز و جور رفیق راز سند است — نه از انگه جوز رجو مرشد است — روح قالب را کنون همره شد است — مرد نیک عاقبت در کشتی است

چونکه رفتند این چنین جمعی گروه — در رکاب شیر با فر شکوه — گاو و گوری و بزی خرگوشی رفت — یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر کرا باشد در این شیر خراب — کم نیاید روز و شب او را کباب — چون نگه در پیشه او کردند شان — کشته و مجروح اندر چون کشتان

گرگ روبه طمع بود اندران — که رود قسمت بعدل خسروان — عکس طمع هر دوشان بر تیره زد — شیر دانست آن طمعها را سپند

هر که باشد شیر را پیرا و میر — او بداند هر چه اندیشد ضمیر — بین که مهداری دل اندیشه چیست — دل ز اندیشه بری در پیش او

وا نداند و صد زبانی راند خموش — او ز دخت صد برای روی پوش — شیر چون دانست آن و سوا پس — دانگفت و داشت او هم پیش شان

امتحان کردن شیر گرگ را

لیک با خود گفت بنمایم سپر — مر شمارا پس نیاید رای من — طمعشان است در اعطای من

ای وجود را تیان از رای من — از عطاهای جهان از رای من — نقش مالک شد چه سگالد دگر — چون سگالش او شن بخشید و خبر

چون بود رای فانی اندر پیش من — پس نهایت واجب آمد در ز من — گفت شیری گرگ این را بخش کن — معدلت را نو کهن ای گرگ کن

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست — آن ز گ و تو بزرگ رفت و جست — شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو — چونکه من پاشم تو گویی ما و تو

نایب من باش در قسمت گری — تا پدید آید که تو چه گوهری — بر مراکای بر میان بست و بدو — رو بهار گوش بنهان پای بنهاد

گرگ خود چه سگ بود گو خویش را — پیش چون من شیری مثلی زدن — گفت پیش ای گرگ خر خود خر مزن — چون مدیر پس مقرر پیرای رسید

پیش آمد پنجه زد او را درید — در سیاست پوستش از سر کشید — گفت چون دیدست از خود هم را — چنین جان نا بباید راز مرد

چون بود رای فانی اندر پیش من — فضل آمد مر ترا کردن زدن — کل شی هالک الا وجهه گو — چون فنی در وجه او پیوستی تو

هر که اندر روی جه نا باشد فنا — کل شی هالک نبود جز ترا

زانکه در الاست او فانی نگشت — هر که در الاست او فانی نگشت

آن یکی آمد در پی بزد — گفت من کشتم بروز این گام نیست — بر چنین خوانی مقام خام نیست

هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من

از هزاران یکی گوید راست — باقی از پندار کژ گردند کاست

صبر کن یک چند بر تلخی نفاق — تا بیابد جان تو ذوق وفاق

دست او را حق چو دست خویش خواند — بی گمان او از همه عیبی برست

هر که تنها خورد نان خود بدید — لقمه‌اش بر هیچ درویشی نرسید

پیش مهمان ناچشیده لقمه نهند — تا گمان نبرد که مهمان را نهند

گر کسی کو پیش یزدان بندگیست — چون کند با بندگان کو زندگیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برق دست و تیغها بالای تو — [illegible]

گفت چه صورت دیدی ای پهلوان — گفت بر آن صورت میزن ای فلان

گفت چه موضع صورتش بود تمام — گفت بر پیشانی آن مرد لئام

پهلوان در حمله آورد آن زمان — [illegible]

گفت از یکی باز زنده آمدم — گفت رهم مگذار ای دیده‌ام

شیر نر زخمه بشش کرد ای دلیر — گفت بر پیشانی او میزن تو تیر

بانگ بر زد کین چه اندر ساز تست — گفت این گوشت ای مرد لئیم

جانب دیگر نشانش تاز کرد — باز قرمانی فغان برآورد

گفت تا باشد شکم شیری عنید — گفت هیهات اسلم شیری پلید

گفت تا باشد شیر را — گفت [illegible]

[illegible] — گفت [illegible]

[illegible] — گفت [illegible]

چون مداری طاقت موی نفاق — در چنین شیری زبان وین اشتیاق

کان کردی که رهید از دست خود — [illegible]

چون دلش آمد که خفت شمع افروز — گفت حق در شب مبینم هیچ سوز

خازن جاوید لطف چون کل بیخودی — چیست توحید خدا آموختن

هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من

از هزاران یکی گوید راست — باقی از پندار کژ گردند کاست

صبر کن یک چند بر تلخی نفاق — تا بیابد جان تو ذوق وفاق

دست او را حق چو دست خویش خواند — بی گمان او از همه عیبی برست

هر که تنها خورد نان خود بدید — لقمه‌اش بر هیچ درویشی نرسید

پیش مهمان ناچشیده لقمه نهند — تا گمان نبرد که مهمان را نهند

گر کسی کو پیش یزدان بندگیست — چون کند با بندگان کو زندگیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برق دست و تیغها بالای تو — [illegible]

گفت چه صورت دیدی ای پهلوان — گفت بر آن صورت میزن ای فلان

گفت چه موضع صورتش بود تمام — گفت بر پیشانی آن مرد لئام

پهلوان در حمله آورد آن زمان — [illegible]

گفت از یکی باز زنده آمدم — گفت رهم مگذار ای دیده‌ام

شیر نر زخمه بشش کرد ای دلیر — گفت بر پیشانی او میزن تو تیر

بانگ بر زد کین چه اندر ساز تست — گفت این گوشت ای مرد لئیم

جانب دیگر نشانش تاز کرد — باز قرمانی فغان برآورد

گفت تا باشد شکم شیری عنید — گفت هیهات اسلم شیری پلید

گفت تا باشد شیر را — گفت [illegible]

[illegible] — گفت [illegible]

[illegible] — گفت [illegible]

چون مداری طاقت موی نفاق — در چنین شیری زبان وین اشتیاق

کان کردی که رهید از دست خود — [illegible]

چون دلش آمد که خفت شمع افروز — گفت حق در شب مبینم هیچ سوز

خازن جاوید لطف چون کل بیخودی — چیست توحید خدا آموختن

هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من

از هزاران یکی گوید راست — باقی از پندار کژ گردند کاست

صبر کن یک چند بر تلخی نفاق — تا بیابد جان تو ذوق وفاق

دست او را حق چو دست خویش خواند — بی گمان او از همه عیبی برست

هر که تنها خورد نان خود بدید — لقمه‌اش بر هیچ درویشی نرسید

پیش مهمان ناچشیده لقمه نهند — تا گمان نبرد که مهمان را نهند

گر کسی کو پیش یزدان بندگیست — چون کند با بندگان کو زندگیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برق دست و تیغها بالای تو — [illegible]

گفت چه صورت دیدی ای پهلوان — گفت بر آن صورت میزن ای فلان

گفت چه موضع صورتش بود تمام — گفت بر پیشانی آن مرد لئام

پهلوان در حمله آورد آن زمان — [illegible]

گفت از یکی باز زنده آمدم — گفت رهم مگذار ای دیده‌ام

شیر نر زخمه بشش کرد ای دلیر — گفت بر پیشانی او میزن تو تیر

بانگ بر زد کین چه اندر ساز تست — گفت این گوشت ای مرد لئیم

جانب دیگر نشانش تاز کرد — باز قرمانی فغان برآورد

گفت تا باشد شکم شیری عنید — گفت هیهات اسلم شیری پلید

گفت تا باشد شیر را — گفت [illegible]

[illegible] — گفت [illegible]

[illegible] — گفت [illegible]

چون مداری طاقت موی نفاق — در چنین شیری زبان وین اشتیاق

کان کردی که رهید از دست خود — [illegible]

چون دلش آمد که خفت شمع افروز — گفت حق در شب مبینم هیچ سوز

خازن جاوید لطف چون کل بیخودی — چیست توحید خدا آموختن

ادب کردن شیر کرک را که دون قسمت نباید

این سخن پایان ندارد باز گرد — تا چه شد احوال کرک اندر نبرد

کرک را برکند سر ران سپهر — تا نماند در سپه بوی و امتیاز — تا گشتا صعبه ست ای گرگ بهر — چون بود ای مرد در پیش امیر

بعد ازان در شیر یارد باد کرد — گفت این را بخش کز از بهر تو — بجه در کرد و گفت این کاهلیست — چاشت خوردت باشد ای شاه این

وآن نزار از بهر میان روز را — بخشی تا بسته فیروز را — وآن دگر خرگوش بهر شام تو — شب چرا ای شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی — این چنین قسمت ز که آموختی — از که آموختی این ای پرک — گفت ای شاه جهان از حال کرک

گفت چون در عشق ملکتی کرد — هر سپه را تا بسان بگیرد برد — روبها چون جمله را بشناختی — چون آزاریم چو تو نشناختی

ترا حمله اشکاران ترا — پای کردون هشته نه برا — چون کرکی حرمت از کرک داشت — پس تو به هشتی شیری ای مشت

عاقل آن باشد که گیرد اعتبار — مرگ یاران در بلای محتضر — روبه اندر پوست شد شیر ژیان — که مر شیر از پس آن گرگ خوان

گفت روبه صد سپاس آن شیر را — کز پی آن گرگ دو اندر قفا — بخشی کن ای ران را که جان بهتر ازو

ای سپاس او را که مارا در جهان — گرگ پیدا از پس پشتیان — تا نشنیدم از آن ما متهای — بر قرون ماضیه اندر پیش

ما گدازان ماکیان گیریم کان پیش — هیچ روبه پاس خود را هم نچید — غیب مر حمله ترین را خواند تا — آن سؤال حق و صادق در بیان

انچنان دان پشتبان کرکان عیان — نهد مر دو پند گیرا مر جهان — عاقل آن شد کز پی یاران بتاخت

ورنه تنها کی توان از چنگال او — جز به تدبیر نکردند فتح علیه السلام

گفت نوح این سرکشان را من چنم — من ز جان مردم بجانان نگروم

چون بر آرم از دهم پس بوالبشر — حق مرا شد شیخ و ادراک بصر

چونکه من نیستم این دعوا کنم — هست اندر نقش این ره بها سپر — سوی این ره به نشاید پشت داد

گر ز روی صورتش می مزدهی — خره شیران ز وی نشنو خبر — پس جهانی را بچرا بر هم زدی

صد هزاران شیر را بدرید پوست — او چو خاله لنگش خر نیست — پای او ببین چون کرک بگشاده ران

محو گرگان شیر بر درانداش — فانتقمنا منهم برخواندش — رحم باید هیچ گرگ از دست خوار — پیش آنیه بود او شد دیر

کاهلی آن رحم چون بیجا کند — آن چنان کاهل دل ما را بدید — گوید ای گرگ این بپر را بدید

هیچوان ره به کرم اسلم کنید — پیش او ره بازی کم آنید — حمله ما من به پیش او نهید — هلکه ملک و دست ملک او نهید

زانکه او مالک ست سجان وصف او — پای نهاد و دست و نعت و منعوت — چون نقیر آید مر او را در زبان — شیر و صید بیشه خود آن شماست

هر تکاری در هر کرباز که ست — از برای بندگان آن تحفه ست — نیست شه را طمع بهر خلق ساخت — این همه دولت خنک آنرا شناخت

چون ازی دو تو نمودار تو بر غیبت ... سوی تن یا سوی جان این نسبت ... خادم را جوهر تن جوهر فراق ... کی بود کی وارهاند از نفاق

رفت آن مسکین و سالی در سفر ... در فراق دوست سوزید از شرر ... پخته گشت آن سوخته پس بازگشت ... باز کرد خانه را بنا دگر گشت

حلقه بر در زد بصد ترس و ادب ... تا بجنبد لب لفظی ز لب ... بانگ زد یارش که بر در کیست آن ... گفت بر حرف و ترنم ای دل و جان

گفت اکنون چون منی ای من درا ... نیست گنجائی دو من را در سرا ... نیست سوزن را سر رشته دو تا ... چونکه یکتائی درین سوزن درا

رشته را باشد بسوزن ارتباط ... نیست در خورجا جمل را سم خیاط ... یا بخود باریک پیوندی جمل ... جز بتعریض ریاضت و عمل

دست حق بد مر ترا ای فلان ... کو بود بر هر محال کن فکان ... هر محال از دست او ممکن شود ... هر حزن از چهره او ساکن شود

آنکه او را حرص چه باشد مرده ریز ... زنده کرد از فسون آن عزیز ... وآن عدم کز مرد و مرده تر بود ... در کف ایجاد او مصطر بود

کل یوم هو فی شأن بخوان ... مرد را بیکار و بی عمل مدان ... گفت این کار منش هم روزیست دان ... گوشه لشکر نکند این سو روان

لشکری را اصطلاب سوی مهمات ... بهر آن تا در رحم رویید نبات ... لشکر از حاصل سوی خاکدان ... تا برون آید بر کرد و نهان

لشکری را نه فلک آن سوی جمل ... [illegible] ... تا به بیند مر کسی چون جمل

این سخن را بان مذر در وین تباز ... [illegible] ... سوی آن دو یار یک پا یک نیاز

گفت پیش از مر ترا ای مجتبی ... نه مخالف چون گل و خار چمن ... رشته یکتاست غلط کم شو ازین ... کرد و تا بینی او حرف و کاف و نون

کاف و نون همچون بگشت آمد بجذب ... تا که در عدم ره در خطوب ... پس دو تا باید کند اندر صعود ... گرچه یکتا باشد آن اندر اثر

گرد و پو گر جاد یک ره بر رود ... همچو متقاض دو تا یک ته برد ... آن دو را نبود ازان کار زیان ... هست ره ظاهر خلاف زان آن

وآن یکی گر پیش را در آب زد ... آتش دگر همباز خشکش میکند ... باز داد آن خشک را تری کند ... گو یا رستیز و ضد بر وی زند

لیک این دو ضد همستیز و فنا ... یکدل یک کار آمد ای فتا ... هر پی در هر دلی را مسلکیست ... لیک تا حق می برد چه مسلکیست

چونکه جمع پشم را خواب برد ... شکهای آسیا از آب برد ... رفتنش در آسیا بهر شماست ... رفتنش از بهر آسیا نیست راست

چون شما را حاجت ظاهر فتاد ... آب در جوی آسیا صد بار داد ... نه خود آن لطف را جوی جداست ... نه خود آن نطق را نهی بجاست

میرود با بانگ و با تکرار ما ... تخمها الا بها را تا کلد ما ... ای خدا جان لوتیا آن مقام ... کاندرو بی حرف میرویید کلام

تا که سپارد جان و پاک از قدم ... سوی عرصه داد و پهنای عدم ... عرصه پس بگشاد و یا فضا ... وین خیالی هست باید تو نوا

شک ترا آید خیالات از عدم ... زانکه باشد خیال آب شکم ... باز هستی شکر دان از خیال ... دان شه دوری ثمر همچون هلال

با هستی جهان چین و رنگ ... شک ترا آمد که زهر است این شک ... علت شکیست ترکیب وعدد ... جانب ترکیب جسمها مشو

زان سوی کاسبن عالم تو چند دان ... گر یکی خواهی مبین جانب ازان ... امر کن یک فعل بود و نون و کاف ... دو سخن لاف و دمغی بود و هجاف

چونکه محمول نه فاعل ذات تست — تا نباشد ذات و شدی سر مست باد — چاشنی دان تا تعالی خوانمت — پس محمولی و حال ار بایدت

او نبی اصحاب کهف ای عنود — در جهانم و در تعقب هم رفود — بیخبر ذات الیمین ذات الشمال — بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا

چیست آن ذات الیمین قول حسن — چیست آن ذات الشمال اشغال نفس — میرود این هر دو کار او لیا — ذات که باشد زهر دو پا منزه

گر صداییت بشنوانند از خیر و شر — کنتن مهمان کاینه آورد دست — تا خود این هر دو چه باشد ذات تست

گفت یوسف بین بیاور ارمغان — در دمی نظر کنی در دی خویش را هی میاداد لیک — او ز شرم این تقاضا رو نهان

گفت من چند ارمغان جستم ترا — ارمغانی در فطرتم ننهاد مرا — هبه جانب گان چون برم — نظره سوی عمان چون برم

زیرکه من سوی کرمان آورم — گر به پیش تو دل و جان آورم — چیست تخمی کاندرین انبار نیست — چیز جز تو کآنرا بیار نیست

لایق آن دیدم که من آیینه — پیش تو آرم چو نور سینه — تا به بینی روی خوب خود در آن — ای تو چون خورشید و جمع اکوان

آینه او را دو دست ای راه بین — تا چو بینی روی خود یابد ز تو — آینه درون کشیده و از بغل — خوب یا آینه باشد مشتعل

آینه مستی چه باشد هستی — هستی اندر نیستی چون نیستی — مال دارا بان بفقیر اندر جهود — آینه هستی نماند جز نمود

آینه صافی نان خود نیست — سوخته هم آینه آتش نیست — نیستی و نقص هر جای که هست — آینه حق است جمله مشتهاست

چونکه جا هد چیست او زنده بود — منظر نر مشک در زین کی بود — تا نباشد کو نماید کیمیا — آینه گر اصل سیماز دیا فزود

خواجه اشکسته بند آنجا رسید — کاندران جا پای اشکسته بود — کی شود چون نیست یابد تو ز ما — آن جمال صنعت طلب اشکار

خواری دو صلی است بر بالا — گر نباشد کی نماید کیمیا — نقصها آینه وصف کمال — وان حقارت آینه نور جلال

زانکه صد را صد کند ظاهر یقین — زانکه با سر بد بد است و کمین — هر که نقص خویش را دید و شناخت — اندر استکمال خود ره در فراخت

زان نمی رود سوی زر و بجلان — کو گمانی می برد خود را کمال — علتی بدتر ز پندار کمال — نیست اندر جان تو ای زر دلال

از دل و از دیده ات پس چیز ریز — تا ز تو این موجی بیرون رود — علت ابلیس انانیتی بست — وین مرض از نفس تو در مخلوق هست

گر چه خود را پیش تو آیینه بیند — آب صافی دان و سرگین زیر جو — چون بسوزد او ترا در امتحان — آب سرگین رنگ گردد در زمان

از تک جو هست سرگین می فتد — گر چه جو صافی نماید مر ترا — جوی خود را کی تواند دید کس — نافع از علم است علم مرد

آب چون سرگین بیابد پاک گردد — جهل نقشش را برو بد علم نرد — کی ترا شد کار دنیا خویش را — رو بجو آبی ز آب اندرین ریش را

است بر راه دان پر فطن — با نمای نفس کل یا جوی کن — سر بر اینش جمع گردد — تا نه پندد قبح و ریش خویش کس

آن یکی از پیشهاو آن مال تو — دین تو آن طلمت احوال تو — در نهد مر جمله بر اینش تو پر — تا زمان ساکن شود رود و غیر

تا که نپذیرد که صحبت با فنست — مرتدش دان کاب جی بسبب — بر تو مر جمله بر انجا تا فنست — بر تو مر جمله بر انجا تا فنست

انگه زوحدت آفرید و دو پسر را — ملک دو شاهانه کارآید او را — هست پسر جان پس نگهدارید دل — آنگه کزو یابد ز گمان جمله خلاص

کو به چهل سال بگذرانید حبت وجو — همچو اندیشه خالص ز مو — آنگه از این نقش نماند هیچ شک — نقشهای غیب را آمیخته شد

سرمه را چکسان مونس شود — زانکه مومن آینه مومن شود — چون ز مداد و نقد ما را بر محک — پس یقین باز داند او ز شک

پادشاهان را چنان عادت بود — این شنیدی وین زیارت بود — دست چپ شان پهلوانان آیند — زانکه دل پهلوی چپ شان بود

مشرف و اهل و قلم بر دست راست — زانکه علم و حفظ و ثبتان راست — صوفیان را پیش ها بی موضع اند — کآینه جا ندهد از آینه نهند

سینه صیقلها زده در روز گار — تا بر او آینه دل نقش بگیرد — هر که او در صحب فطرت خوبتر — آینه در پیش او بایدنهد

عاشق آینه بسته روی خوب — آینه ساز آمد قوت القلوب — پیش جان آمد قوت القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف

آمدن اخوان یوسف و عذر خواستن

کاهشها بود در دولت گوناگ — روسیاهی آشنای بیشه ای — روسیاهی آشنای بیشه ای

یاد دارد آن شبی یوزاد خویش — گفت کان زنجیر بود و ما بدیم — عار بود شیر را از نسبله — منت ما را از قضای حق گله

شیر را برکردن از زنجیر بود — همه زنجیر پاران میر بود — گفت چون بودی تو در بند چنین — گفت همچون مجانین و کاستند

در مجانین او نکرد و دو دوتا — تا نه آخر هر کرد در هوا — گرچه دیوانه مهاوین کوفتند — نور چشم و دل شدند و بلند

کندمی از زیر خاکی اندکی — پس ز خاکش خوشهای بس خفته — بار دیگر کوفتند حق راست پا — قیمتش افزودن ما شد عیان

دیهها بر اندیزد و مردان کوفتند — نیست عقل و دین و فهم هوشمند — بازمان جان چو یک محو عشق گشت — یعجب الزراع اند عجب گشت

باز آن جان چون بحق او محو شد — باز ماند از بیکر سوی سجو شد — عالمی بازآن صباح آمد پدید — قوم دیگر را خلاصی شد پدید

این سخن پایان ندارد ای پدر — تا که یوسف چه گفت آن نیکمرد — بعد قصه کشف کشف ای فلان — این مجو بودی تو ما را رهنمان

برادران نهی دست آمدند — حق تعالی خلق را کآینه گشت — ارمغان کو از برای روز حشر

حیثما ناوا فرستاد الی قوا — هم بدان ساعت شتافتند که ندا — این چنین آورد دست آویز را — ارمغانی رو که بهتر ناچیز را

یا امید بازگشتن تا خود — وعده او مرورا باطل نبود — پس ز مطبخ خاک خاکستر بود — ارمغان بهر ملاقاتش ببر

ور نه منکر چنین دست نهی — برادران دوست چون بابل نهند — اندکی صرفه کن از خواب و خور — ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شد قلیل الصوم لما یجعون — با تنش جان جان از تن فزون — تا بخشد حق تو را این دو جهان

ور جهان هم چون پر و بالی بود — از زمین تا عرش و تا بیع تو — آنکه ارضی الله واسع گفته اند — عرصه دان کآنجا بیابد رفته اند

دل نگردد و ملک زان عرصه فراخ — نخل تو را نگردد و شاخ شاخ — حاصل تو مر حواست را کنون — کند و نامد دحی توی تو سپر نکون

این زمرد هم ز کمش ای فتنه ریش — ... گفت لیس من هم — ... تو نیز بتوان بهان اصل خویش

پیش از عثمان کی پیدا بود — گو منبع پیش وحی جدی می نمود — چون بنی از وحی فرمودکی هبق — او همانرا وا نوشتی در ورق

بر توان وحی بروی تافتی — از درون خویش حکمت یافتی — عین آن حکمت نمودی بیدول — قدح حق آمد بجانش نزول

هم ز نسناسی برآمد هم ز دین — شد عدو مصطفی او این کهن — مصطفی فرمود کز بر عنود — چون سیه گشتی کز تو راز تو بود

تا کز ناموسش به پیش این و آن — افکند بر پشت این او دامان — گر تو پیلی نوح آبی بوده — اینچنین پیل سیه نکشوده

اندرون میبود خلق هم این سبب — تو به گردون می نماید است عیب — آه میدرد نبودش هیچ سود — چون درآمد تیر سوی مه رود

گرد حق ناموس صد جزء حدث — ای مبا بسته به چند ناپدید — گبر و ترسا نان به بست این دوا — تو نیابی گر طلب این هر دو را

گفت اعلا لا فهم به مستجن — نیست آن اعلان برما از برون — ضد ضد پیدا شد اینجا هم ادا — تا نپندی بند اینجا تا بدان

زیرک صحرا و اندر دشت سدی میکشد — او نمیداند که بان سد بی قضاست — مرشد تو سد روی شاهد است — شاهد و تو سد روی مرشد است

ای نسا کفار را سودای دین — بند شان ناموس گیران دین — بند مهمان لیک از بهر جهز — بند آهن را کند پاره ستیز

بند آهن را توان کردن جدا — منبع دینی را از کس دو تا — مرد را از بهر کس پیشی مزن — ظل ایزد خطه پر فتن شدن

زخم پیش را چو از پیش است — غم قوی کرد از نکرد و در و پست — شرح این از سینه باید خون چکید — لیک میترسیم که تو نشنوی سخن

بند شو تو نیز پیش آن فریاد رس — پیش آن فریادرس فریاد کن — کای مجیب دعوت ما عفو کن — ای طبیب ریخ ما معمور کن

عکس حکمت آن شقی را داد کج — خیره چشمان تا نیابند از تو کرد — ای برادر بر تو حکمت جاریست — آن ز بندالست بر تو تاریست

گرچه در حوز خانه نوری یافتست — آن ز شیخ پادشاهان تافتست — شکر کن عزه مشو چندین مکن — کوش تا رد هیچ ندهی بی سخن

صد هزاران پرده و کین عایقست — امتحان را دور کرد از امتست — من غلام او نه در بند رباط — خویش را و اصل نزد او بباط

پس رباطی که بیاید یک کرد — تا به مسکن در رسد یک رو و مرد — گرچه این بس نیست او سهل است — بر تو تا نیستی آتش زیست

گر تعدد در نور روزن ها بهرا — نور جان بیشه یکی خورشید را — هر در و دیوار گردد روشنم — پر تو خیری ندانم از منم

پس بگو یا آفتاب این تابش — چونکه من غایب شوم آید پدید — هیزها گوئیم پس ز آتش مخورید — تا شاد و خندانیم پس ز بیا خلید

فضل تا بستان کوید ای دمه — خوب تا پیدا چون جز کرد و گنجم — تن همی تازد بجولانی و جمال — روح پنهان کرده کرد و فر و بال

کو پیش کای هزله تو کیستی — یک دو روزه زیر تو من زیستم — تیغ نازت می بکنجد در جهان — باش تا کز من شوم از تو نهان

دوست دارانت برانگیزند شور — طعنه زن از دوستان دشمنی — بینی از گفتار تو لیک دان سبب — کو پیش تو تهی مردی بسی

پر تو نور است نطق و جسم تو — پرتوی آتش بود در آب و خاک — آنچنان کز بر تو جان بر تنست — پر تو اقبال بر جان منست

بعیادت رفتن کوی همسایه رنجور خویش

کیچه‌ی صفری صفیری بلبلی — توچه دانی کز چه زاری بانگ کرد — وز دمادم زاریش بیرون زجان — تا شد آن همسایگان بر عکس ایمان آورد

آن کریمی را کفت افزون مباد — کز درون ناله‌ی دلی بیرون فتاد — کز ترا رنجور شد همسایه‌ات — کفت ما خود ذاکریم و بانگ کیست — من چه دریابم ز کفت آن بیخبر

چند چه رنجوری ضعیف اوفتاد — لیک یاد رفت آنجا نیست به — چون ز همسایه کمان نیکش جهان — من لیک پس کیرم اینجا هم دوتوه

چون بکویم چونی ای بخت کشم — او بخواهد کفت بیکی ما بخشم — من بکویم شکر چه جای ماست — او بکوید شرمتی یا ماست باد

من بکویم صبح نوشت کیست آن — از طپان پیش تو کوید بر فلان — من بکویم پیش مبارک پیست تو — چونکه او آید شود کار تو نکو

جای او را آزمود پیغمبر ما — هر کجا آمد شود حاجت روا — این جوابت قیاسی راست کرد — پیش آن رنجور شد آن نیک مرد

کرد آمد پیش رنجور و نشست — بر سر او دست نیکو می‌بساید — کفت چونی کفت مرد و کفت شکر — شد از این رنجور برخوردار و کفت

کین چه شکر است این عبودی باید — کر فنا بهر کرد آن کز آمدست — بعد از آن کفتن چه جود و کفتن — کفت نوشت باد از نوشین کوشت

بعد از آن کفت ار علیلی کیست او — کاهی آید پیش تو — کفت عزرائیل می‌آید مرا — کفت پیش پیش مبارک شاد شو

بر پی آن آمد و رنجه شد و بنشست — شد کشش کرد و عیادت این بود — کفت رنجور این عدو جان ماست — ما دو پسیم کو کمان جفاست

تا نظر رنجور چون بر من فتد — ناله بخاست کند از هر نفط — چون یکی کوید دو باشندش ز پی — می بشوراند دلش تا تق کند

کفت عیبت هست آن از ما مکن — تا پالی در جا مکن پیش خفت — چون عمودش بهر چه بر راه کو — کین سبک ملعون کز کفار کو

آن بود هم بر پی آنچه کفت بود — کان زه آن شد بر پیمبر خشت بود — چون عیادت هست بهر دل درست — این عیادت نیست دشمن کاهلیست

تا به بیند دشمن خود را نزار — تا ببیرد خاطر خشتش قرار — زان بصفوان وصوابش ان نهند — زان که صفوان را کمان طاعت کند

خود حقیقت معصیت خفی — پس کمان نیکان رود بر اتقی — تا چه آن کز کوهی اید پشت — کو کمانی زو ان بر عکس جست

او نشسته خوش که خدمت کرده ام — حق همی یابد بجا آورده ام — بهر خود او تخمی از زشتی نشت — وز دل رنجور خود را شسته جست

فالتوا النار التی او قد تتو — از معصی فی معصیت از دل تتو — کفت پیغمبر پیش صاحب ریا — اصل آنک لم یقل یا فتا

او برای چاره‌ی این خو نهاد — آمد و در مه نمازی ایستاد — کین نمازم را مبیا بهر ای خدا — تا نیابم صالحین و اهل ریا

او نیابد پس بکوران کز کزین — صحبت دوسال خاشد بر زمین — خواجه پندارد که طاعت میکند — بیخبر از معصیت جان میکند

ایمنی پس خویش را رونک کند — از کمین تو شود زشت کمین — خاصه‌ای خواجه کمین حسن ظن — تندران وحی که جست از صالحین

کو پس حسن ظن تجرف دار دوست — در بیان آنک ان لکی کر مقابله — وانکه محو حسن عیب کیری کو کراست

اول آنک پس کمین بنیاد کرد — تخی فیاض در دل بسکرد — پیش انوار خدا بیحجب بود

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امید اهل زمین خلاص یافتن و اضافت ازدین

جنبش نفس دهن بشان عجل سبل — از نظر جوزدند زهر الود کاتیر
باز عقل کور سید از عقل عقل — اعتماد بود شان بر قدس خویش
تیز و اکنون در بیان این سخن — شاخ نباشد شیر زباره کند
هاروت و چو ماروت شهیر — با کیاهی تازه احسان میکند
کرچه او با شاخ صد چاره کند — کی خورد پیلی آید بر درخت لخت
کرچه صد حرص بس و زخان میکند — کی رهد مهتاب از خیل نعم
نیشه را زنبوری شاخ درخت — کردنش کی کشت از عقل خبیر
شعله را زنبوری میرم چه غم — هیچ چرخ کردان میل خویش
تو قیاس این چرخ دولابی مکیر — کاه صلحش میکند کاه جدل
کردش این با داد از معنی اوست — کرده بد بر عاد با د همچون از دها
کاه پیشش میکند کاه چاه و دل — بحر معنی مای رب العالمین
همچنین این ماه را یزدان ما — هم زآب آید بوقت اضطراب
کفت این المعنی هو الله شیخ دین — آن کند با او که آتش با کیاه
صدها رقص عاشق اندر آب — کرده بد بر عاد با د همچون از دها
چون کشد از ساحل دریا خروش — بحر معنی مای رب العالمین
بحون کناد و فسق خلقان جهان — هم زآب آید بوقت اضطراب
دست خایدن کر نشانی زخشم — آن کند با او که آتش با کیاه
خویش در آئینه دیدن زشت مرد — روبکرداند از آن و خشم کرد
خویش بین چون در کسی حرفی نوشت — بنکرد در خویش نفس کبر با
حمیت دین خواند او آن کبر را — در سیه کاران منفل منکرید
کفت حقشان کر شمارش کنید — هر شمار اپیش نتوانید شمار
کر از آن معنی نهم سر بر نهم — آن زمن مپذیرد او خود این از اوست
آن زمن مپذیرد او خود این از اوست — نامه چرا بد بستاد دیوی لعین
خلقش اندر صیقل عفو خدا — می نخواند این بعد صغیر چون کبار

باقی قصه هاروت و ماروت و کمال ایشان در جاه بابل

خویش بین چون در کسی حرفی نوشت — آتش اندر وی چو او زرخ شد پدید
حمیت دین را نشانی دیکر است — کز ان آتش جهان را غم نیست
شکر کو سیدای سیاه و چاکران — رسته اید از شهوت و از جاه کران
عصمتی که هر شمارد در منش — ان زمان پیش عصمت و حفظ منست
آنچنان که کاتب وحی رسول — وعده در خود حکمت و نو اصول
لطف هر عاجز را کرد و صف شهوت — هر او مرغ کی داند سوی

همچو طفلان جملگان دامن بهار — گوشه دامن گرفته اسب وار — از حق آن الطف تا لطفی رسید — مرکب طن بر فلک ما پاک دوید

اغلب الظنون یفنی بر چیز فوا — [illegible] — [illegible]

وهم فکر حس و ادراک شما — همچو ژاژ این مرکب کودک ها — علمهای اهل دل حمالشان — علمهای اهل تن اثقالشان

علم چون بر دل زند یاری شود — علم چون بر تن زند باری شود — گفت پیغمبر که علم کان بود — یار باشد علم کان را هم بود

علم کان را دان ز هو پی واسطه — آن نباید همچو زفتی و شحط — لیک چون این یار را نیکو کشی — یار بر گیرد نبخشندت خشی

این حشو بهر هوا این بار علم — تا به بینی در درون انبار علم — تا که بر رهوار علم آن سوار — لعبه ران افتد ترا در لاابالی

نحو و لغت کی رهی پی جامع هو — ای ز هو قانع شده و نامم جو — از صفت و ز نام چه زاید خیال — وان خیالش کشت عقل و قال و حال

دیده قال پی مدلول چیست — تا نباشد جاده پوید غول چیست — هیچ نی پی حقیقت دیده را — یا ز کاف لام و میم چیده را

اسم خواهی رو مسمی را بجو — همچو جا لاران نه انداز آب جو — گر ز حرف و نام خواهی بگذری — پاک کن خود را ز خود این هم بری

همچو آهن زآهنی پرنک شود — در ریاضت آینه پرنک شود — خویش را صافی کن از اوصاف خود — تا به بینی ذات پاک خود خود

هیچ از دل علوم انبیا — پی کتاب و پی فقه و اوصیا — گفت پیغمبر که هست از استمع — یا بود هم کو هزد و هم مهیع

مر مرا کان نور مند جان نشان — که من از شما نرانم پنج نان — پی صحیحین و احادیث و روات — بلک ابزار شرب آب حیات

سر سینا للروپا جان — وز اصحنا عراپا بخوان — ور مثالی جویی از علم نهان — قصه کوزه و مسیان و جیان

قصه سه کاسه گردن و مسیان و جیان

چنین گفته با نفاس تر — رومیان گفتند ما را کوزه گر — گفت پیغمبر خدا از استعان — گر شما کیست در دعوی کنان

در بیان آنکه دعاوی بی معنی

اهل چین و روم چون حاذق شدند — رومیان در علم و نقش بر شدند — چنین گفتند یک خانه بما — خاص ما سیما ندیک آن ما

بود دو خانه مقابل هم بهم — زان یکی چینی پرستد روی دگر — چنین صد رنگ از نقش خوشند — پس خزینه باز کردان ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها — چینیان آرند بهر برگ و نوا — رومیان گفتند ما را نقش و نه رنگ — در خور آید کار را جز نور و رنگ

در خزینه چیست صیقل میزدند — همچو گردون ساده و صافی شدند — از دو صد رنگی بدل زنگی رهست — رنگ چون اریست پرنگی جهست

هر صباحی ابر صیقل می‌تابد — آن ز اخضر دان ساده و صافی شدند — از دو صد رنگی بدل زنگی رهست — رنگ چون اریست پرنگی جهست

چینیان چون از عمل فارغ شدند — زآن سوی خانه دگر هلها میزدند — شه در آمد دید آنجا بافتها — می ربود این نقش و آن و هم سها

سجده‌ها آورد سوی رومیان — [illegible] — [illegible]

هر چه آنجا دید اینجا به نمود — دیده را از دیده خانه می ربود — رومیان آن سو فنا اندر فنا — پی ز نقش و مکتب و پی بر بنا

گفت نادر از خاک ما اشک بهتر است | من ز نادر دارم و او ز خاک اندر است | چون بتابیس فرع را صلش کنم | او ز ظلمت باز نورد رشتم
گفت حق نه بلک لا انساب شد | زهد و تقوی فضل و احساب شد | این نه میراث جهان فانیست | گر نه انسانش بیابی جانیست
یک سخن مهر اخفای اینست | وارث این جانهای اکفیاست | پور آن بوجهل شد موسی عمران | پور آن نوح نبی از کنعان
زاده خاکی منور شد ز ماه | زاده آتش ز آتش لوتی و سیماه | این قیاسات و تحری را دور انداز | یا بشب سر قبله کرد است حجر
یک بار خورشید کعبه پیش رو | کعبه نادیده کن روز و شتاب | از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صغیری شد وی اندر حق | ظاهرش را یاد گیری چون سبق | وانگه از خود این قیاسات کژ کنی | امر غیبی محض را ذاتی کنی
مصطفی الطیری بصوت امتی | مصطفی الطیری بصوت امتی | صد قیاس و صد هوس اندر دمی
همچو آن رنجور و لها از تو جست | گر بیابند ای اصابت کشته ایست | برد و طنی کو بود اندر مرغ
مرغ پری را مده ره کو یکه کرد | تنگ خرد بر کش بقعر چرک و درد | از سفید از مقامات بقا
گرچه مار و دیو و ماروت و غرور | از سر بام بخن الصافون | برهنی و خویش بینی کم کنید
این سبب را غیرت آمد از کمین | سر نگون افتید در قعر زمین | نی امان لوتامانی خود کجاست
این همی گفتند دلستان بطید | بر کجا آید ز نعم العبید | تا که سنگ بینی را بکاشت
پس همی گفتند این ارکان بان | پنجه زن با پاره ها یاران | از بن نگردون نه مشتاق تیم
تا بدین ساعت ندیدیم و شنید | تا بسوی ما نیامد هیچ کس | تا نیم اندر زمان و امان
می نیاید بال گردون زین سپس | راست ماند فرق ما و دود کین | به هما خانه کرا باشد خرد
تهنی از نی نیاید نوش ضلال | [illegible] | تسخر و با بچه اطفال شد
می نتابد بر سبو هرگز بصر | پنهان یابد راست از بیجا ملال | در عمل وی خندد و شش مرا
او چنین و کودکان انگبین | پنجه با پاره همی زد دوق دوق | خلق اطفانند جز نیست هذا | میت لا یخرج میهد از هوا
گفت دنیا لهو و لعبست و تنست | گر ترک آید ورا نبود خطر | از لعب پرون رفتن کودکیست | از دکات روح کی باشی دنی
چون بتاج طفل دان این کوشش | گه همی راند اینجا ای فتی | آن بتاج طفل چه بود با بقی | از جوع بهمی و خانیی
جنگ طفلان چون جنگ گرگان | جمله پوستی وی مغز ای مهان | جمله کاور لاپوستی هلکشان
جمله شان کشته سوی ره بر تنی | لیک بر اق ماست ما را لایقی | راکب و محمول ره بنهاشته
بانگ تکبیر همی گفتند | سبب ران کلدر اندر سبق | منزع الروح الیه و الملک | منزع الروح الروح تهتز الفلک

گر بخواهد سوی محسوسات رفت | گر بخواهد سوی ماهوسات رفت | گر بخواهد سوی کلیات راه | ور بخواهد حبس خود مات ماند

همچنین هر هیچ حس چون نارژه | هر هوا دامی دل شد هر ریزه | هر طرف کز دل اشارت کرد نان | میرود هر هیچ حس در کشتان

دست و پا و هر دل و هر گوش و چشم | چون بخواند هر یکی بر وفق خصم | دل بخواهد یا نخواهد یا رود | یا گریزد سوی مستحکم حصار

دل بخواهد دست آید در حساب | یا ز صانع تا نویسد او کتاب | دست در دست نهانیا مانده است | او درون تن ز ابدان مبتلاست

گر بخواهد صد دیاری شود | ور بخواهد بر دل یاری بود | ور بخواهد هیچ کس را نشنوی | ور بخواهد هیچ کس را نبینی

دل بخواهد سلیمان دیگران | طرفه وصلت طرفه پنهانی عجب | دل بخواهد سایبان یا فتنست | که مهار هیچ چین بایستست

هیچ حس از بیرون منشور راه | هیچ چیز در درون با صور او | ده جهت و هفت اندام دگر | آنچه اندر گفت ناید آن شمر

چون سلیمان دلا در حضرتی | بر پری و دیو زن اگشتریست | گر درین مملکت بری با تبی ز دیو | خاتم از دست تو بستاند دیو

بعد از آن عالم بگیرد آب و سم تو | دو جهان محکوم تو چون جسم او | باد شاهی فوت شد سخت بمرد | بر شما محشوم تا یوم التناد

بعد از آن دو اختر ماشد یا عباد | متهم کردن غلامان و خواجه ناشان مر لقمان را | بر شما محشوم تا یوم التناد

ور بخواهد خویشتن را مشتری | کآن سیه نش و تبان او خود است | از تراز و آینه کی جان بری

لوء لقمان پیش خواجه خویشتن | در میان بندگانش خوارتر | میفرستادش و علمازا باغ | تا که میوه آیدش بهر فراغ

لوء لقمان در غلامانش مغفل | هر معانی تیره صورت چون سیل | آن غلامان میوهای جمع را | خوشش بنهاد از بهر نصیب

خواجه بر لقمان ترشی کرد و گران | چون تفحص کرد لقمان آن سبب | در عتاب خشم شد بنهاد لب

گفت لقمان آب پیش خود مریز | بنده خاین نباشد مر تقی | امتحان کن جمله ما را ای کریم | سیرمان کرده تو از آب حمیم

بعد از ان ما را بصحرا می کشان | آنچنان بنگر تو بد کردار را | صفتهای کاشف اسرار را

گفت خواجه ساقی از آب حمیم | هر غلامان را بخوردندان ز بیم | بعد از ان میراندشان در دشتها | میدوید و میدمی میان دشتها

قی کنید فی الحال ز آب و غذا | آب قی آورد از ایشان میوها | چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف | می برآمد از درون آب صاف

حکمت لقمان چو دارد این نمود | پس چه باشد حکمت یزدان جود | یوم تبلی السرایر گفتها | بان منکم کامن لا یتقی

چون سقوها را حمیما قطعت | جمله الا شیئا ما ضعت | نار زان آمد عذاب کافران | که حجر را نار باشد امتحان

این دل چون سبزک را باغبند | نرم گفتم و نمی پذیرفت پند | ریش مرا را داوری بایافت لگد | مر مرا خوار میزند و مردمان

از درشت خویشتن حکمت مجو | درشت را خرم نشت یار و هماست | محو هم رنگ صفات

ور بجویی سبزه خویش چون دو | ور ز هی خواهی از ین سختی حذر | سر مکش از دوست از بهر دوا

لیک صیقل کرده‌اند این سینه‌ها — پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها — صورت‌ها در صورت پیوسته‌اند

زانکه محدود است معدود است آن — آینه دل را نباشد حد و بن — عکس بر نقش شاهد تا ابد

اهل صیقل دیده از ابدر نک — هر دمی بینند خوبی بیدرنگ — جز دل هم با عدد هم با سعه

رفت از روشنای یافتند — بحر و بحر آشنای یافتند — نقش و فکر علم را بگذاشتند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر — بر صدف آید صفر زیبا بر گهر — گرچه نحو و فقه را بگذاشتند

تا نقوش گشت جنت یافتند — لوح دل شان را بپرداختند

بر تخت عرش و کرسی خلد — ساکنان مقصد صدق خدا

کف بنه بر صباحی زهدرا — کیف صحبت‌های رفتی با صفا

کف عبد مومنان با اینش گفت — شب بخفتم من ز عشق و شورها

تا ز بهر خوشه گردد کرد هم جهان — صد هزاران سال یکسیا بگیست

هست اهل دل را و ابدرا اتحاد — در حضور فهم و عقول این دیار

گفت فلقان چون به بینند همان — هست بیدا هیچ نقش پیش من

یک یک ای شناسیم خلق — پیش من پیدا چو ماه و ماهی است

این زمان پیدا شد و زان گروه — در حرم بودی ز فلقان عیب بود

عشق من سوی تو بی بطن ام — تن چو پلدر طفل جان را حامله

یک رگش در بخل آینه را — گر تجلی کرد سینا سینه را — مرگ ورا از دست و زلزله

علم عقل ما هم نعل ما بود — گفت آخر هیچ گنجد در بغل — آفتاب حق خورشید ازل

یک سر انگشت برده ماه شد — گفت یک اصبع چو بر جبلی نهی — بین از خورشید ما عالم را منور

بر تو عرش و کرسی خلد — تا بپوشاند جهان او را بقطره — صف کرده آفتاب اندر سقط

گفت بنده خود در بای نگ — بحر را حق کرد محکوم بشر — هست در حکم نهی خلیل

چار جوی جنت اندر میم ماست — این نبود در یکی از صد هزار — هست حکم ده ولایت آن شان

هر کجا خواهیم در پیش و پسان — هیچوان دو چشم دو جان — گر نخواهد رفت سوی زهر مار — ور بخواهد رفت سوی آب خضر

بوسعید ابن ابی الخیر علیه السلام میفرماید

که مرد نیک و خوش و خوبخو جوانی

و جوانمرد کسی است که بیناز و سخا

کیست پیغمبر که اصحابا بگوید هر دمی
رو روان را شمع و تسبیحا بدانم روم
هر کسی را کز نظر بویی زده
کو کرفتی زآفتاب چرخ نور

کی بگوید هر دمی از نوح تا عیسا و ما
کیست موسی تا ز نوح خشک بیرون آید
هیچ بود و اضطراب نبود
کو بود آفتاب چون بشود

هر دمی میگوید به خاک و آب و بادی
من بشر من مثلکم وحی ای لطیف
چون شما تاریک بودم در نهاد
وحی خورشید کجا بر وی رسد

ظاهرم دارم هست با کس را نبود
نور دادم بهر ظلمانی تنوعی بس
من ضعیفم تا توانایی او را کی برد
که برد آفتاب اندر بیت

چیست پس کز درهم یافتم
تا کنون رنج حکمرو یافتم
چون ز علت وارهید بر دانی
که کدامین علت او را بیش بود

خلق دل معمور شد پاک از هوا
بروی از جمله علی عرش استوا
هست حلت کفتن این سر ما
چون قیامت برسد اندر دهر

حکم جبریل بعد از من پی واسطه
حق کند چون دل این را بسطه

جمع آوردن محمد کایشان بنی نمامی قصه سوال و جواب نبی را

این نمایان مدتی در پرده کو
تا دهم پرسش کز بهر چی بود

زنده دارد اکنون بینایی کو از بخت
جست از نصف نهار اول بخت
کو که باشی زود همه خود را بنمایی
هیچ آخر کز برو خورشید تافت

نه از و نفشی بیابی از نشان
شد چو بیرون از نطق پای ما بان
محو علم و دانش سلطان ما
جسم و عقلشان را در پرن

موج در موج له نا محصور
چون شب آمد بر وفت باز شد
انجم پنهان شد و بیگاه شد
اهل عالم جمله مهوش خوش

بر دما بر وی کشید و بلند
صبح چون دم علم افراخت چو
هر تنی از خواب که برداشت سر
مهوشان را داد حق هوشها

خلق صد قرن خلق را در کوشها
پای کوبان دست افشان در بها
تا رفتند از بنا هستی فنا
آن جلود و آن عظام بخیست

نار سان کشته خبا مانگیخته
جمله ارواح از عدد سوی وجود
در قیامت هم چنین کرد و هم
سر چنین چی کنون نادیده

در عدم افتاده بودی پای خویش
که مرا کو بر کند از جای خویش
می نه پنهی صنع را آنجا بدست
کز کشید و وی مشارت را نشست

تا کشید تا در آن انواع حال
کی بجودت در کمان قادر جلال
آن عدم او را همان ره بنده است
دیوی سازد جهان کالیوا ب

زهره نه تا دفع کوید جواب
خویش را این چون همی زرین کنم
مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
هم نبست آنکه جاید حق کنی

هر چه در عشق خدای آبستن است
کر شود خود هست آن جان کند
نیست جا کندن سوی من کن آن
دست در آب حیات آرد زدن

خلق را دزدیده در خاک و بات
صد کمان دارند در آب حیوة
جهد کن تا صد کمان کرد و نود
شب زدود و نخ شب زده

از شب تاریک طلعت شان بدزد
پیش کن آن عشق خود من سوزدا
در شب بد رنگ پس نیکی بود
آب حیوان جفت تاریکی بود

سر ز خفتن کی توان برداشتن
با چنین صد نحم غفلت کاشتن
خواب مرد و لقمه مردم شده
خواجه خفت و در شب دزدان فتاد

تو نمیدانی که خفتت کیست
تا ندانی حضرت و خوت کیست
از حضرت تبر زندان است
اینجان که آب حضرت جای اوست

این بخش پایان ندارد و خیره ناید ... بقیه قصه زید در جواب من رآنی فقد رآی الحق

ناطقه چون خواهد آن عیب را ... عیب مطلوب حق آمد چند کار

تنگ میدان در کش عنان چند تاز ... حق همی خواهد که او میدان تاز

هم با میدان مشرف میشوند ... چند روزی در کمینش میدوند

حق همی خواهد که هر میرو بپوید ... تا بداند هر که او پویان تر است

چون همی خواهد که پرده کو خوف و رجاست ... امد از بهر نظاره رجال

چون همی خواهد که نقش مدعی پیدا شود ... تا که پس سلطان عالی همت است

بند کی در عیب آمد در خوب خویش ... تا که در عیبت بود از شرم او

قلعه داری کو کند از ملک دور ... قلعه نبود شه بجان بندگان

غایت اندیشه در کنار نعرتا ... که نجنبد تا نبرند و جان ندهد

پس عیب هم در و حفظ کار ... بعد مرگ او ذکر عیبش مرده شد

چونکه عیب و غایت رویش تو ... چون خدا پیدا کند علم الدن

پس بیاموزید از رویش گواه ... تا شود او مدرکواهی مشترک

تا که شفاع و حضور او شتاب ... بر شاه بر کمال امید ما

پس ملایک را که جوها میدوند ... چون بگویم حال آن رشک ملا

ما بپیچیم رو زدیا که بدر ... بر مراتب بر ان فلک راشتاع

چشم عقول ایستاده ... آن ملک باشد که ملتوش او

دشمن کوتاه را هم بر نیافت ... بر سر او مدر زمبری روی شبانت

قصیده نونیه در مدح رسول الله علیه السلام

مسید را مد پر و بای عیب را ... عیب مطلوب حق آمد چند کار

هر کس از پندار خود میپرورید ... حق همی خواهد که او میدان تاز

چند روزی در کمینش میدوند ... خواهد آخر حمت تا بد بهم

با رجا و خوف باشند و حذر ... این رجا و خوف در پرده بود

عیب را شد کرد و زیر طلا ... امد از بهر نظاره رجال

جمع امد لشکری بیرون پرید ... وهم ناگاهست کان پوشیده است

چونکه حاضر شد حیان از دیده رفت ... کرمای نوزلی نادیده نیست

زان به بستم رد خیالی تا بسر ... چون نگفتم آشکارا در ظهور

نیک دان بگذر زان پدیدرو ... تا در این ظلمت نخرمی کنند

شحنه را زر آورد بر دار ها ... تا که پس سلطان عالی همت است

عیب آمد در آپستعار خویش ... آنکه مدح شاه گوید پیش او

دور از سلطان و سایه سلطنت ... پاپس دارد قلعه از دشمنان

همچو حافظ او نگهدارد و فا ... پیش شاه او بپوید از پیران

به که نو حاضر بی زان صد هزار ... طاعت ایمان کنون نمود شد

پس زمان بر بند لب خاموش تو ... ای برادر دست دار از تخم

ای شب اعظم انشاهد آمد ... نه نگویم چون شد این پیمان

انه لارب الامن بدو م ... چون گواهی داد حق که تو ملک

بر شاد چشم و دلهای کباب ... چون خفاشی کو لقب خورشید را

جاودکر خورشید را بر آسمان ... کین ضیا ما را آفتاب ما نیم

مرتبه هر یک در و نوع قدر ... در حجبه نور ثلث و ربع

کر بی فرقت شان از میان ... پس قرین هر بشر از نیک و بد

گفتش پیغمبر نیک و بد ... بر سر او مدر زمبری روی شبانت

[illegible]

[illegible] ای هنرمندی مرا کمتر نگاشت — آنچه دیدی بهتر از دیگر من — تا شنیدی نوشت دیگر من

[illegible] ای جهان بر تو سیه خواهد بود — آنچه بینی بهتر از دیگر من — [illegible]

[illegible] کو ز بد زبان بود انگشت نیم جان — در شجاعت شیر را ماند تنی — در عبودیت خود کرد زنی

[illegible] کاندرین خوان تن کنی گشت سپه — ابر ما گیرد چو دیو کان را کند — پخته و شیرین کند هر دو به

[illegible] پخته شیرین می کند بهر عباد — از سر ای پخته خوران کرم — رحمتش افراشت در عالم علم

[illegible] کم نشد یک ذره زان اعلی عطا — تا هم ایشان از حسی ما نشد — کند و نان سر و تر و خوانش شد

[illegible] تا قیامت مست باقی زین طعام — چون اثیت عذر پیش آن شد — یطعم و یسقی کنایت زان شد

[illegible] تا در او یابد ز کلو خون شهد شیر — زانکه تا ولیست و او را در عطا — چونکه پیمان آن حقیقت را حفظ

رجوع به قصه اصلی

[illegible] مقرر باد کو می نگارد را — ای سعید که جمله عقل دیدار — عقل کل صورت عقل چرا پوشد

[illegible] آب علمت صفا کبار را پاک کرد — باز گویم که این سپر از بهر چیست — تا نگوید که او نگفت بیشه

[illegible] وانصاب این پندهای را یکه — صد هزاران می نیاید در گوش — که خبر بود و چشم مکوش را

[illegible] تا چه دیری این زمان از کرمکا — چشم تو ادراک غیب آموخته — چشمهای حاضران بر دوخته

[illegible] وآن یکی تاریک می بیند همان — وآن یکی پرده می بیند بهم — این پسر کس نگذاری نشنید بعلم

[illegible] در تو او زیان و از من در گرو — سحر عیست این عجب لطف خفیست — بر تو نقش کرگ و بر من پوستست

[illegible] هر نظر را میستان بخشد برون — باز بگشای ای علی مرتضی — این بسی سوی القضا حسن القضا

[illegible] یا بگویم آنچه بر من تافتست — از تو بر من تا خت چون داری نهان — می فشانی نوزمه چون پی بیان

[illegible] شب روان را زود تر آرد بر آه — از خلط ایمن شوند و از دهول — نوزمه غالب شد بر ابر غیل

[illegible] چون بگوید شد ضیا انور ضیا — چو تو یابی آن مدینه علم را — چون شعاع آفتاب علم را

[illegible] باز بخشش ای باب رحمت تا ابد — باز بخشای ای باب رحمت تا ابد — باز کاوی تا که او را جد

[illegible] تا کشاوی کی شود کانجا دریست — تا بنگ ید دری را در دران — در درون هر گز نگنجد این گمان

[illegible] مرغ امید و طمع پران شود — غافلی تا کو بران گنج بایست — سعی خلقان این بس ای شادمان

[illegible] تا زود سیمی پیدا کند — کل کاروانی زود بیشتر [illegible]

در معصیت مرکوبی بنده را — نیست قدری وقت دعوی قضا — گر هزاران بنده‌ات باشد گواه — بنده‌ٔ مشهوب چون فتوای شرع — از غلام و خواجگان مشرق — کین یکی نفعی شود از خواجه‌ٔ حر — وان زیونی بیند و بیرون بخت مر
بنده‌ٔ مشهوب چون فتوای حق — از خور مرخص نمی‌گیرد سخن — چون کسی کین حق بدو دارد شاه — خود همه چیز بود کو را خوش بود
بنده‌ٔ مشهوب از رخوت خلاص — خرنفیس از بهر انعام خاص — در جهی اشقاوگان را خور منیست — وان گناه او است صبر خور منیست
این فکر ما حاصل شد از بختی است — مفلسی و مشغولی و بدبختی است — خون شود در دوری کو خوش شود — خون شود وان دل که خون او خوش بود
چون گواهی بندگان مقبول نیست — عدل باشد که بنده غول نیست — گشت ار سلناک شاهد از نظر — زانکه بود از کون او حین خبر
چونکه خشم حرم یک بنده مرا — نیست پنجاه حرم صاحب حق ورا — اندر اکرام و در کرامت فضل حق — زنگه رحمت دانست از پس چشم بق
لذت اکنون کز پس از خطر — تلخ بود وی کیمیا کرامت بهر — زشته از گفتن خاریستان او — چون گل بشکفت سر بستان او
تو همی و مستویم ای مخلصم — تو علی تو وی سعید و چون کشم — معصیت کردی بامر حاکمی — اسمان بیهوده نرسانی دمی
بی گنجته معصیت کان مرا کرد — نه ز خاری بود و نه از راتی درد — یا گناه تره و تقصیر سول — می کشیدش با بدن کا بقل
نا بسجد ساجدان نرغوشان — مبتدیه و کشت و دولت جوشان — گر هوای بخر شان دایم جهد — کی کشیدی شان نفر جون عبد
کی بدی بی عصا و بی جزات — معصیت طاعت بدی قوم قضات — چون کنه نند طاعت امرست — چون گنه نند طاعت امرست
چون سهل میکند او سب بیات — طاعتی است میکند رعیه و شات — زین شکم مرجوه و شیطان رجیم — وز حسد او لطرفه کرد او اجتهاد
او بگوشد تا کنی هی پرورد — زان کند ما را بجای آله — چون به منه گان نگنه شاد علاج — کرد داور نام مبارک ساجد
از بهشت ار کشادم مر ترا — تف زدی و تحفه دادم مر ترا — مرحبا گر اینها میدهم — پیش پای حسب چه سان بنهم

جواب گفتن ایشان مر ایشان را

پس بگفتم هر دم که ز خو پاک جویش — نغمهای ملکهای جاودانی — اوش لطف منه نشد در قهر بیش
گفت پیغمبر هم بگویت چاکرم — گر بروزی ذکر دان این سرم — گر ذاکر آن رسولیا از وحی اوست — گر ملا که عاقبت در دست اوست
زو همیگوید بکش بیشین مرا — تا نیابد از مسیر این منکر خطا — من همی گویم چو مرگ من ز تست — با قضا چون من توانم جست
از همی فرماید به نیکم کاری کریم — تا نیابد بر مسیر این انجمن بد — تا نسوزد جان من بر جان خود — تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم هر و مغلب القدم — زان قلم پس مر نگون گشته علم — هیچ بغضی نیست در جانم ز تو — زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حق گشته عاجز دست حق — دل عجز آلت حق ضعف ساق — گفت و پس این قصاص از بهر چیست — گفت هم از حق و آن هم سر چیست
گر کند بر فعل خود ما را عراض — اعتراض خصم بر تا پیش قاض — زانکه ملک و ملک او را اصل

[illegible]

وصف دیدن برخوان کشتی [illegible]

[illegible]

[illegible]

جواب گفتن ایشان مراد را

[illegible]

در حکایت کسیکه خدا را بافتخار بالعلوم و السنی
لاتزغ قلبا بعد اذ هدیتنا یا اکرم
واحرف السوء الذی حظ العلم

کبر دان از بهر من رسوا لتعا
واعبد ما را زاد خوان عصا
پی پیاده بهتر از پیل بلند

رفت ماهم رفت مارا مهربان
جسم ما مرجان ما را جان کند
دست ما چون پای ما را میخورد

در برد جان زین خطرهای عظیم
برد و باشد مایه او بار و بیم
زانکه جان چون اصل جانان بود

چون شنودی زین سخن جان پرده خوف کیر
جان پی تو زنده باشد مرده گیر
مرد را میر سپاهی کامران

در تو ما و منی ملکوتی جفا
در تو قدر پروری اکوانی دوتا
در نوکان و بحر کونین حقیر

آن نسبت با کمال تو درست
ملک اکمال و فنا تو زوست
نیستان را مبوص و مبع نیست

انکه او بیند و داند سوختن
وانکه بیند و اندر و نفتن
با درو باید دل صبیان بخت

کی بسوزید درون تا تن و شو
بار دیگر خوب و بخت آرد شو
خلق لی بریده بارش خود نوبهار

ما چو مصنوعیم صانع نیستم
جبر بود این جبر که قانع نیستم
کر نخواهی ما همه اهرمنیم

زان ز اهرمن رمیده نیستم ما
کر خریدی جان ما را از نخست
پی عصا و پی عصاکش تو بدست

غیر تو هر چه هست همه باد و خاست
ماند کشتن بحکایت علی کرم الله وجهه و سا
آدمی سوراست و عین آدمیت

هر کرا کشش بناوه برد کشت
محبت کردن او با جوانی خویش
هم بجوئی کشت و هم در ریگ پشت

کل شئی ما خلا الله باطل
کفت دشمن را همی نیکم بجا
وان کریم با جوانی وا فرود

مرگ پیلی مرگی بود و مار را
روز و شب روی ندارم هیچ
مرگ من در لعب جنگ اندر زدست

مرگ پیلی مرگی بود و مار را
برگ پی برگی بود و بار را نوال
طاعتش هر کی و با طل زندکی

در جهان هم زاد و این چنین بسیار هست
در جهان او و از تو شکست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست

زانکه نهی از زاد بهتر بین بود
تیغ را خو نهی هر کی شود
تیغ بکر و پیش خو نهی ابست

دانه دون مر شیرین تر است
پیل هم چیزی پی ما مانده است
آن نی فتی چیزی دکا

آن نی موتی حیاتی یا بقی
افتادن کاهل در بوادی علی کرم الله
اقتلونی یا ثقاتی لا یا

وقتی او لم یکن نی را سکون
وجهه کراسیو المومنین مرا مکش و دین
لم یقبل انما الیه راجعون

روح حق تابد کر باز آید بشر
هنا بهان
سوی صحبت آید از تفریق امر

باز آمد کای علی مرو دم مکش
تا ندیم اندم و توبت نوشش
من طلاقت میکنم خونم بریز

تا نه بینم هجران چنین

اندرین شهر جوادث میرا و ست ... در ممالک مالک مدبر او ست ... آلت جور را اگر او بشکند ... آن شکسته کشته را می کوکند

رمز نسخ امت او بینها ... ناسخ غیری در عقب میدان مها ... هر شریعت را که حق منسوخ کرد ... او کیا ورد عوض آورد و برد

شب که منسوخ روز فضل مبدا ... [illegible] ... [illegible] ... تا بجا دی سوخت تن آتش فروز

گرچه ظلمت امد ان لونی نهاست ... نه درون ظلمت آب حیوا ست ... نه درون ظلمت خرد نابود شد ... جوا سکته سرمایه او زر شد

گرچه صد با صد ما آید پدید ... در سوی دار و شنائی آرمید ... خیک پیغمبر از او صحیح شد ... صلح این آخر زمان زان خیک زد

صد هزار اسپر بر میدان اولشان ... تا امان یابد بسر ایل جبان ... با خیان رامی برد شاخ خضر ... تا بپاید بخل تا منتهای بر

میکند از باغ دانا ان جلیس ... تا نماید باغ میوه خرمیش ... میکند دندان بدان طیب ... تا رهاند درد بیماری چلیب

چون بریده گشت خلق زرق خوار ... مر شهید را حیوت اندر مماست ... چون بریده گشت حلق از نان شده ... او مکور یر زقون ربانی شده

یکی زاید تا هزار اندرون نقصها ... خلق حیوان چون بریده شد بعدل ... خلق انسان ربنا و افزود بید ... تا چه زاید کز قیاس آن برین

خلق تالث زاید و ثمار او ... شربت حق باشد و انوار او ... خلق از نا بسته مرده کو بلی

پس نکو ای دان حکمت کو بیان ... تا کجا باشد حیات جان جان ... خلق بر دیده خود و شربت دلی

کرمه سه گفتن چین جان جان ... گیا ما گیر زکروان تو بس ... زان عزاری میوها ماند بید ... کاندر و بینی بسی نان سفید

کرمه سه گفتن چین جان جان ... گیا ما گیر زکروان تو بس ... جامه نقوی کرد خواهی ای غلام ... رو بکاران باد کان کتان

کرمه سه گفتن چین جان جان ... گیا ما گیر زکروان تو بس ... چون شکسته نبد آدم ای پسر ... پس رفو باشد یقین انشکسته او

کرمه سه گفتن چین جان جان ... گیا ما گیر زکروان تو بس ... پس شکستن حق او بهر گزاف ... مر شکسته کشتند و انگه رفو

کرمه سه گفتن چین جان جان ... گیا ما گیر زکروان تو بس ... فاندا و ویران کند بهر زبر ... پس بسازد سخت کند معمور تر

کرمه سه گفتن چین جان جان ... گیا ما گیر زکروان تو بس ... گر نفرمودی قصاصی بر جناة ... با گفتی فی القصاص حیوة

کرمه سه گفتن چین جان جان ... گیا ما گیر زکروان تو بس ... زانکه داند هر که خشمش ناکشود ... کان کشنده بخته قصد زیان بود

کرمه سه گفتن چین جان جان ... گیا ما گیر زکروان تو بس ... تا نخوانند طعنه زن بر کردان ... پیش حکم حق تسلیمی شدند

عجب آدم علیه السلام ایمان ابلیس لعین

خشم آدم بر ابلیس کوشیست ... از حقارت دان ز بی فقر شکست

خویشتن بیش رد و آمد خواجه را ... خفته دان در کار ابلیس لعین ... بانگ برزد غیرت حق کای صفی ... تو نمیدانی ز اسرار خفی

پوستین را بار کوزه کی کند ... کوه را از بیخ و بن بر کند ... پرده صد آدم از زیر آورد ... صد ابلیس بوسمان آورد

گفت آدم توبه کردم ای خدا ... این بگفت و بیخ ندیم بر کند ... از بن این عبارت زندگی ... توبه کردم من گنهم عفو کن

دفتر دویم از مثنوی

بیان بعضی از حکمت تاخیر مجلد دوم که از جمله حکمت الهی بنده را معلوم نیست در خواید آن کار بنده و ازان قاصر و ماند و حکمت پایان حق ادراک
امور او بر ان کند بندان کار پرداخته پس حق تعالی بیشتر ازان حکمت پایان خود مهر بنی او ساخته و او را بدان گشاده که اگر او را ازان فاید
هیچ خبر نکند بنده زیرا که بنهاده از بهر مای آدمیان بست که از بهر آن مصلحت کنم که اگر حکمت آن بر و فرو ریزد هم بتوان چنید چنانچه
در بنی شتر اگر بهای بنده زود و اگر بهای بزرگ بود هم بزود و چنید و ان من شی الا عند نا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم
خاک با آب گل نرم شود و چون آب بسیار بود هم گل نرم نشود و السماء رفعها و وضع المیزان و اقیموا الوزن بالقسط و لا تخسروا المیزان
بی حساب و بی میزان الا کسانی را که از علم خلق مبدل شده اند و رزق همه تشان بغیر حساب کشته و هم بدیشان نرسد بیت
شنیدستم یکی عاشق بپیشت گفتم که چون شوی بدانی عشق و محبت با حساب است بهر آنکه گفته اند که صنعت حق است

گفتم از بهر زره خونی شود ... خنجر اندر کف بقصد تو رود ... کیست سر موار تو تواند برید ... چون قلم بر لوح جان خطی کشید

لیک چون شد تیغ تقدیر صنم ... خواجه رو هم بند مملوک تنم ... بشنو من این ندارد دستمنی ... پس من این خویشتن کشتن چنین

خنجر چون شیر شد در کیان من ... مرگ من شد بر تنم زندان من ... آنکه او حق را بدینسان می کند ... حرص میری و خلافت کی کند

در بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر علیه السلام مکه را

تا امیری را دهد جانی دگر ... وز پیمبر بفتح مکه هم ... تا امیران را نماید راه حکم

وغیر از بهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرمود ست

تا دهد نخل خلافت را ثمر ... کو الدنیا جیفه وطالبها کلاب بلک با مر حق تعالی بود ... کی بود در حب دنیا منتهم

کو ز آخر هفت آسمان ... چشم و دل بر بست و قبله ساخت ... از پی نظاره حور و جنان ... بر شده آفاق هر هفت آسمان

خویشتن را کشته از بهر او ... خود ورا بهر دای چیز دوست گو ... آن جنان بر گشته از جلال حق ... کو درو هم رد دنیا بر آن حق

تا بسیع فیها بنی مرسل ... والملک والروح الصفان قائلون ... گفت مارا فیم چون زاغ و دنی ... مست صهبا غم مست باغ نی

چونکه محرمها را فلاک و عجول ... چون منی اندر چشم رسول ... پس چه باشد مکه و شام و عراق ... گر نماید او بخود را اشتیاق

آنچنان کمان بروی ضیعه بر کند ... کو فتاپس از جمیع حرص چون کند ... آنکه رزق چون سماوه لقلب ... رزق بینی جمله نوزاد قلب

پس کمان چیست کبود و زرد را ... ماشناسی کرد را و مرد را ... گرد فارس گر چه سر او نشست ... گرد را تو مرد حق پنداشته

گر تو دیدا پس کفشا فرخ طین ... چون فزاید بر تن اشقر چنین ... تا ولی بینی عزیزان را تبه ... وانگه میراث پس است آن نظر

گر نه فرزندی پس ای عنید ... پس تو میراثشان کی چون رسید ... من نیم سگ شیر حقم حق پرست ... شیر حق آنست کز صورت پرست

شیر دید چون بدین اشکاری او ... شیر موتی چون بیازاری ز مرگ ... چونکه او از مرگ نبود صد خود ... همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان ... کو چهودان را بدین دم امتحان ... صادقان را مرگ سنبل گلبنه ... کو چهودان را بدین دم امتحان

همچنان که در زوی سود هست ... از زوی مرگ بر دن زان نهست ... ای چهودان بهر ما بپس کسان ... تا بمیرد این تنیا بر زبان

گفت چهود این گذر زهر و نداشت ... چون محمد این علم را بر و نداشت ... گفت اگر گوئید این را بر زبان ... یک چهود چون نماند در جهان

پس چهودان مال بر زد و خراج ... گفت امیر المومنین رضی الله عنه با قرین ... کز کمین رسوا تو مارا ای سراج

این سخن را نیست پایانی پدید ... خود همانا خلق که چون حرف آمد حق ... حق با من داد چو چشمت داد دید

گفت امیر المومنین آن جوان ... خود روی من نفس چند مانع کشان توان ماند ... که بهنگامی نبرد آلی پهلوان

چون خدا و خواجه حق در روی من ... نفس چیست و نفس خوی خوی من ... نیم بهر حق شد و نیمی هوا ... نیم حق شد نیم ما هم از حق شکن

آن حق کز دو من سبق نیست ... نفس حق را هم از حق شکن ... بر تو جامه دست سگ دست آن

ذکر بعضی از خصایص اصحاب کهف

چون تجسم یافتند از اصحاب کهف — بیدار و نیمه‌اش چو نهفتند بر شگفت

حفظاشان معروف و قیامشان نمود — خواب‌شان چو بیداری ناموس بود

تو خواب بیداریت چون باد گذشت — بلبلان پنهان شد و تو زاغ دشت

زانکه با گلزار و بلبل خاستش — تا که تحت الارض را داند خوشی

آنکه او معرفت را قفل نیست — روز و شب کردار او در شب یکی است

مطلع شمس ای اگر اسکندری — شرقها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشست سوی مغرب دوان — آن چو زر صرخ و این چو پاس مس

آن زوال آبست و کاهل محترم — حس جان از آفتابی می‌چمد

داد حس را او خیانت‌ای سوار — دست موسی چون برون آرد ز جیب

ای صفایت آفتاب معرفت — گاه گوید قاف که عنقا منم

تو نه این هستی نه آن از روی طین — روح را با تو یکی همراه کار

از تو ای پنهان‌تر از غیب السنین — گر معما را صوره داده‌ای

گیر تا گوید ترا چیستی لبن — از پی تفسیر جانان می‌کنم

چشم حس را هست مذهب عمرانی — خویش را پنهان نماید از خیال

هر که در حس ماند او معتبر نیست — اهل پیش چشم عقل حس بلعجب

هر که در حس خدا دیدنیست — پس بدیدی گاو و خر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا — کی بحس مشترک محرم شدی

یا مصور یا مصور گفتنت — گر همه معجزست پر آن شیوه‌ایست

گر تو نوری نیست بر آمی خرج — هم بسوزد هم بسوزاند چو شرح صدر

آینه دل چون خلیلی رو بپاک — نقش بینی برون از آب و خاک

چون خیالی آمد خیال یار من — در خیالش جان خیالی او بدید

خاک در کامت دلم را میفروخت — ور نه بر مسند نشست و رو نمی‌شد او

خانه گفتم کی رود در خانه‌ام — چون نهان گردد نبیند زایلی

بسم الله الرحمن الرحیم

دفتر این مثنوی تاخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد — تا زاید بچت نو وقت بازنو — خون نگردد شیر شیرین کش شنو

این نبی یعنی حق حسام الدین چنان — باز گردانید زاوج آسمان — چون معراج حقایق رفته بود — این بهارش غنچها شکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل بازگشت — جنگ شعری مثنوی باز گشت — مثنوی کو صیقل ارواح بود — باز گشتش روز استفتاح بود

تا چه تابد این سیه دل را و سود — سال اندر شصت و شصت و دو فزود — بلبلی زاشیان پرآفت و باز گشت — بهر صیدی این خلق باز گشت

ساکن شد مسکن این بازباد — تا هر برحلق این در باز باد — آفت این در هوا و شهوتست — دیو نه اینجا نه تب اندر شهوتست

این دهان بربند تا بینی عیان — چشم بندان جهان خلق و دهان — ای دهان تو خود زبانه دوزخی — وای جهان تو بر مثال برزخی

فربهی جهلوی دنیا مدون — شیر صافی بهلوی جوهای خون — چون درو کاهی زنی پی اضطراب — شیر تو خون میشود از اختلاط

یک دم زاد آدم اندر ذوق نفس — شد فزون صد جنت و حور و عسس — بود آدم دیده تو بر شده — موی در دیده بود کوه عظیم

گر چه صد سودا بکنه کو چیره بود — لیک آن سودا و دید او را بسود — عقل چون با عقل دیگر یار شد — مانع بد فعلی و گفت شد

نفس چون با نفس دیگر یار شد — عقل جزوی عاطل و بیکار شد — چون ز متهای تو نومیدی شوی — زیر ظل یار خوش خوش میروی

زو بجو یار خدای یار تو زود — چون چنین کردی خدایی تو بود — آنگه در خلوت نظر بر دو خلست — آخر ارا هم ز یار آموختست

خلوت از اغیار باید ای پسر — پوستین بهر دی آید نی بهار — عقل با عقل دگر دو تا شود — نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود — طاعت افزون گشت و ره پیدا شود — یار چشم تست ای سرد شکار — از خس و خاشاک او پاکت کند

چون بجا روب زبان گردی کمین — چشم را از خس رها آوردی یکن — چونکه مومن آینه مومن بود — مومنی او زود کو کی بود

یار آینه است غار اندر حزن — در رخ آینه ای جان دم مزن — تا نپوشد روی خود را از دمت — دم ز خود خوردن نماید مردمت

دم ز خاکی چون گرخاکی یار تست — از بهاری صد بهار اندر درست — آن درختی کو شود با یار جفت — از هوای خویش آید در شکفت

از خزان چون دید او را یار خلاف — بر کشید او روی سوی یار ژرف — چونکه آمد طریق خلیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خوب خوبی را کند جذب اینچنین — طبیبات لطیفین بروی نجوان — در جهان هر چه چنین جذب کرد — گرم گرم را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می‌کشند — باقیان از باقیان هم سرخوشند — ناریان نر ناریان را جاذبند — نوریان نر نوریان را طالبند

چشم چون لعبتی ترا جان گشت — چشم را از نور روزن صبر نیست — چشم چون لعبتی ترا آبی گرفت — نور چشم از روزن کی شکفت

تا چه تو جذب تو چشم تو بود — تا به پیوندد به نور روزنه — چشم بار از تا چه گیرد مر ترا — دانگ چشم دل به لعبتی برگشا

آن تقاضای دو چشم دل‌شناس — کو همی جوید رضای پی‌قیاس — چون فراق آنرد و نور پی‌ثبات — تا ترا آورد کشادی چشم‌ذات

زرفراق آمد دو نور پایدار — تا چه می‌آرد مر از آبای بار — او چو می‌خواند مر او را مستنکرم — لایق جذبم نبید پیکرم

کر لطیفی لعبتت را در پناه — لعبتی باشد روان را داوری — کی به بیند روی خود را بی‌عجب — تا چه زنگم هجو روزم یا چو شب

نقش جان خویش چشم بی‌بصر — هیچ می‌نبود نقشم از کسی — گفتم آخر تیغ از بهر چیست — تا نبیند هر کسی کو هست کیست

آینه آهن برای نوسهاست — آینه سیمای جان پنهان نهاست — آینده جان نیست الا سوی جان — روی آن یاری که پشت زن بتاب

گفتم ای دل آینه کان بجو — رو بدریا کار بر ما بیز جو — زین طلب بندد بگوی او رسید — در درم را جز درم کان کی کشید

دیده دل را دیده‌ها باید گشاد — صد دل نادیده رزق دیده شد — آینه کلی ترا دیدم شاد — دیده‌ها در چشم تو تیز نفس حق

گفتم آخر خویش را هستم یقین — در دو چشمش راه روشن یافتم — گفت وهم گمان خیال تست آن — ذات جو را از خیال خود بدان

نقش هم از چشم تو آید پدید — گر منم تو تو منی در رستخاز — گاندرین چشم میز یا بروال — از حقایق ره کجا یابد خیال

دیده و چشمه عبر مر تو نفس خود — گر به بینی آن خیال ان ره برد — زانکه بی‌چشمه نبینی در کشد — تا ره از تصویر شیطان بگذرد

چشمشان خانه لیت و عدم — نیست تا داند که هست نیک و بد — چشم سر مه دید از ذوالجلال — خانه هستیت نه خار خیال

تا یکی مو بشد از پیش چشم — هلال پند است آن تخصص خیال — در خیالت که هری پاشد چو پشم

بشنو از گستاخی از طفر — واذکروا علما خیر رضی الله عنه — گر خیالی خود کنی کلی عبر

یک حکایت بشنوای کو بهر تست — تا بدانی تو خیال را از خیال بس — تا ره از زد گشت در عهد عمر — بر سر کوی او بدزدان آب سر

تا بلال ره را گیرند غلول — آن یکی گفتای عمر این مال تست — چون عمر بر آستان مه راند به — گفت کین مه از خیال تو دمید

وز مه و اختر مرا فلاک بود — چون نمی بینم فلک پاک را — گفت زکن دست بر بر و بال — تا گمان تو بتر کند سوی ضلال

چون یکی مو کژ شد از ابروی تو — گفت ای شه هست شد خر نادید — گفت از بی‌موی از بد گمان — سوی تو آنکه بری از بدگمان

موی کژ چون بود کژ کند جهان — چون مه اندر چشم کژ بیند دوان — چون یکی مو کژ شد او را ره زند — تا بود موی لاف او بیره مادرزاد

موی کژ چون بود کژ کند جهان — چون مه اندر چشم کژ بیند دوان — چون یکی مو کژ شد او را ره زند — راست کن اول خیالات را از آن

این بیت الشعر کیست خاطرم بعید بوده

و بکلفت بمودت

چون ز تنگ کام گردون بر رهد
وز عنایت کامش اندر بر نهد

آن دل او مطلع مهتاب اوست
هر عجایب مخزنی او را بهاست

آنچه تو در آینه بینی عیان
پر ازو خشت منید پیش ازان

پیش ازین ده عمرها بگذاشتند
بیشتر از کشت او برداشتند

مشورت می‌رفت و رایی می‌زدند
جانشان در بحر قدرت می‌تنید

مطلع بر نقش هر کو سبز شد
پیش ازان کین نقش بر لوح آمد

حکایت مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

پیش ادراک کیوان دیده‌اند
بیشتر از آنها بدان رسیده‌اند

پی دو نوع و دل پر از فکرت شدند
پی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

فکرت از ماضی و مستقبل بود
چون ازین رو رست مشکل حل بود

بیشتر از خلقت انگور ما
بود وده میها و نمرده شور ما

آسمان بود و زمین آنشان چو خاک
آفتاب از جوششان زرفت تاک

دور شعاع شمس می‌پیمودشی
گرد عدد آورد بشد با دشمنان

چون ازین معنی بجنبید آن گروه
آن شد محجوب ابدان زین سکیت

روح انسانی که نفس واحد است
روح نفسانی صفانی جامد است

عقل با این جمله چیزی بود و چکار
گر ورا در زاد را با چکار

کیزمان بگذار ای همره ملال
تا بگویم وصف حال آن جمال

چونکه این حال خوش دم زنم
نطق میخواهد که بشکافد تنم

کی کند زانکه بخشک روشنی است
تا بگویم هر چه فرض کیفیت است

بحرکت شد ابر آن سیری کند
هر کند در نجد چون مزدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب مسدل مستمع باستماع صوت ظاهر حکایت

این زمان بشنو حدیث دیگران
مستمع را رفت دل جایی دگر

تا نظر آید باز رفتن زین مقال
سوی او افسانه بهر وصف حال

چون نظر در قرص داری خود کیست
تفرقه در روح حیوانی بود

روح نفسانی که نفس واحد است
روح نفسانی صفانی جامد است

عقل با این جمله چیزی بود و چکار
چونکه حق ریش علیهم نور او

کیزمان بگذار ای همره ملال
در زمان تا بد جمال عالی او

چونکه این حال خوش دم زنم
همچو موری آمدم خرمن خوشم

کی کند زانکه بخشک روشنی است
تا بگویم هر چه فرض کیفیت است

بحرکت شد ابر آن سیری کند
هر کند در نجد چون مزدی کند

این زمان بشنو حدیث دیگران
مستمع را رفت دل جایی دگر

تا نظر آید باز رفتن زین مقال
سوی او افسانه بهر وصف حال

چون نظر در قرص داری خود کیست
تفرقه در روح حیوانی بود

روح نفسانی که نفس واحد است
روح نفسانی صفانی جامد است

عقل با این جمله چیزی بود و چکار
چونکه حق ریش علیهم نور او

کیزمان بگذار ای همره ملال
در زمان تا بد جمال عالی او

چونکه این حال خوش دم زنم
همچو موری آمدم خرمن خوشم

کی کند زانکه بخشک روشنی است
تا بگویم هر چه فرض کیفیت است

بحرکت شد ابر آن سیری کند
هر کند در نجد چون مزدی کند

این زمان بشنو حدیث دیگران
مستمع را رفت دل جایی دگر

تا نظر آید باز رفتن زین مقال
سوی او افسانه بهر وصف حال

چون نظر در قرص داری خود کیست
تفرقه در روح حیوانی بود

روح نفسانی که نفس واحد است
روح نفسانی صفانی جامد است

عقل با این جمله چیزی بود و چکار
چونکه حق ریش علیهم نور او

کیزمان بگذار ای همره ملال
در زمان تا بد جمال عالی او

چونکه این حال خوش دم زنم
همچو موری آمدم خرمن خوشم

کی کند زانکه بخشک روشنی است
تا بگویم هر چه فرض کیفیت است

بحرکت شد ابر آن سیری کند
هر کند در نجد چون مزدی کند

این زمان بشنو حدیث دیگران
مستمع را رفت دل جایی دگر

تا نظر آید باز رفتن زین مقال
سوی او افسانه بهر وصف حال

چون نظر در قرص داری خود کیست
تفرقه در روح حیوانی بود

روح نفسانی که نفس واحد است
روح نفسانی صفانی جامد است

عقل با این جمله چیزی بود و چکار
چونکه حق ریش علیهم نور او

کیزمان بگذار ای همره ملال
در زمان تا بد جمال عالی او

چونکه این حال خوش دم زنم
همچو موری آمدم خرمن خوشم

کی کند زانکه بخشک روشنی است
تا بگویم هر چه فرض کیفیت است

بحرکت شد ابر آن سیری کند
هر کند در نجد چون مزدی کند

این زمان بشنو حدیث دیگران
مستمع را رفت دل جایی دگر

تا نظر آید باز رفتن زین مقال
سوی او افسانه بهر وصف حال

چون نظر در قرص داری خود کیست
تفرقه در روح حیوانی بود

روح نفسانی که نفس واحد است
روح نفسانی صفانی جامد است

عقل با این جمله چیزی بود و چکار
چونکه حق ریش علیهم نور او

کیزمان بگذار ای همره ملال
در زمان تا بد جمال عالی او

چونکه این حال خوش دم زنم
همچو موری آمدم خرمن خوشم

کی کند زانکه بخشک روشنی است
تا بگویم هر چه فرض کیفیت است

بحرکت شد ابر آن سیری کند
هر کند در نجد چون مزدی کند

یافتن بادشاه بان را
در خانه یلث پای زن

چونکه صوفی پرتست شد دوان — رو در اعماق دل کرفت او بنهان
آن یکی کو تشنه حی آمد بجست — وان دکر در زیر کاشی جست زود
باز میکفتند کای شیخ این چه بست — وی همیکفتی که شکر این خود تو بست
چونکه نوبت خود بشب لاحول بود — عقب شیخ بول زود اندر سجود
خانه دیو است دلهای همه — کم پذیرد دیو مردم دمدمه
هر که در دل خورد تلبیس دیو — وز عدو دی دوست رو تعظیم و ریو
عشوه‌های بد بدیشان بنکرین — وام بین ایخنه مرو بر زین چنین
دم دهد کو پدر تو ای جان دوست — تا چو قصابی کشد از دوست پوست
هر نهیبی کاید از تو قصاب وار — دم دهد تا خوبت ریزد از کنار
همچو خاتون مراعات حسان — پی کسن بهتر ز عشوه ناکسان
کیست پیکار تن خاکی تو — کز برای اوست غمناکی تو
کرمیان مشک تن را جا شود — دود زمردن کند پیدا شود
آن منافق مشک بر تن می نهد — روح را در قعر کلخن می نهد
ذکریا او همچو سبزه کلخن است — بر سر سبز کلست و سوسنست
طیبات آمد بسوی طیبین — لنجبثین الخبیثات این
اصل کینه دوزخست و کین تو — جزو آن کلست و خصم دین تو
وز تو جوید هر خفی ای نام دار — عیش تو یاسد چو جنبت با مدار
وی برادر تو همان اندیشه — باقی تو استخوان و ریشه
کرکسان را سیر چیت آرزند — در تو چون بوی مرده افکنند
جنسیا جنسها آمیخته — زین تجانس زینها انکیخته
طیبات از بهر طیبان حلست — نیک و بد را هم دکر آمیزند
تن چو دهقان و همه یکسان دلم — کس ندانستی که نانیک و بدیم
آمد آواز آب را بنیاد — کفت ای عشق و شهوتها ز باد

روح را در قعر کلخن کی نهند — بر زبان نام حق و در جان او
وان دکر در زیر کاشی جست زود — وان دکر در زیر کاشی جست پوست
کفت آن خر کو بشب لاحول خورد — جز بدین بشیوه مذاهب را نبرد
او کی خواند مر خلیف مردان — از سلام صبح تا وقت اذان
از دم دیو آنکه او لاحول خورد — همچو آن خر نیست یابد هیچ برد
در ره اسلام بر بول هوا — صد هزارش تلبیس لاحول از کمین
دم دهد تا پوستت بر وی کشد — دامی آن کرد شما ایمان مبید
همچو شیران صید خود را خوش کنند — ترک عشوه اجنبی و خویش کن
در زمین مردان خانه مکن — کار خود کن کار بیکانه مکن
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی — جوهری خود را نه پیی و نه بهی
مشک چه بود دم پاک ذوالجلال — مشک را بر تن مزن بر دل مال
کند ها از فکر پی ایمن شود — جای آن کل مجلس است عشرت بود
کین مدار آنها کز آن کین کم نهند — کورشان بهتر دهی کین در دهان
چون تو جوی دوزخی پس جو ستار — جز سوی کل خود کیرد قرار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود — کی دم باطل قرین حق شود
کز کل است اندیشه تو سیر کلشنی — در لبود خاری تو تیره کل مچین
طبلها در پیش عطاران بنین — همنشین با جنس خود کار آورین
کز در ایشان عود و عنبر می‌جهد — بر زنید یکیک از یکدیکر جدا
حق از پیشینه تا اینها را بداد — تا کو بیند مر تن را با طبق
قلب و نیکو در جهان او دی روان — چون همه شب بود ما چون روز شد
چشم دو اندکو هر خاشاک را

آن مرغ شنید و بپذیرفت و بنهاد بر سر و گفت

بجمعت عزیمان بالهام حق

خرج کردی بر فقیران جهان — هم بوام خانقاهی ساختند
کرد حق بهر عیل از ریگ آرد — گفت پیغمبر که در بازار ما
ای عذابا ممسکان را داده تلف — خاصه آن منفق که جان انفاق کرد
کار در خلقش نیارد کرد کار — پس شهیدان زندبن روئید خوش
جان این از غم و رنج و شفا — شیخ وامی ساها این کار کرد
تا بود روزی اجل سیر اجل — چونکه عمر شیخ را آخر رسید
شیخ بر خود خوش گذاران همچو شمع — وام داران گشته لومید پیش
منبت حق را چار صد دینار زر — گو یکی حلوا ز پیرون بانگ نه
گر برد آن جمله حلوا را بخسر — تا عزیمان چونکه ان حلوا خورند
تا خورد آن جمله را حلوا بزر — گفت او را کین همه حلوا بخند
نیم دینارت دهم دیگر مگو — او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
یک تبرک بخش خور زین حلال — چون طبق خالی شد ان کودک بخست
وام دارم میروم سوی علم — کودک از غم زد طبق را بر زمین
که مرا شکسته بودی هر دو پای — کاشکی من کرد کالحن کشتمی
سیک دلان و همچو کربروی تو — از عزیو کودک اسخا خیره و سر
تو یقین دان که مرا اسپتاد کشت — گر بر اسپتار و م دست یافتی
رو بشیخ آورد و گفت این بار چیست — حال ما خوردی مطالم می بری
شیخ دید و بست از وی بنگریست — شیخ فارغ از خفا و از خلاف
فارغ از تشیخ گفت خاص و عام — تا نگه جان در روی او خندد خوش

چونش کرد بیستان بگذاشتن
چون گریست از بحر رحمت
از جوانمردی که بود آن شهریار
جان خود را خانه در خانه
دو گرسنه میکند دام گیا
خلق خود قربانی خلاق کرد
تو بدان قالب بسیار گیر و شاد
می پسندد میدهد همچون پای مرد
در وجود خود نشان مرگ دید
زود دلها میشد با درد خویش
لاف حلوا بر امید بانگ نه
یک زمانی تلخ در حلقش نهند
گفت کودک نیم دینارم دهی
توبه پیش آورد غیب اندر پیش شیخ
گفت دینارم بده ای با خرد
ناله و گریه بر آورد و حنین
بر درین خانه نمیگشتمی
گر زاید کشت بر کودک حشر
او مرا بگشاد اجازت میدهی
این چه بودی ظلم دیگر بر سری
در کشیده روی چون مه در لحاف
از شمع روی خلقش چه کند

دیدنکه بازرو دو دو کرد ... شد دو یکریست زاره تو چه کرد ... گفت صد چندین خرابی کار تست ... گر نیاشتی بد و تای خود کار تست

چون کنی زر خله در دوزخ قرار ... غافل لایستوی اصحاب نار ... این سزای آنکه از شاه بهر ... خیر بگریزد بجا زکنده و شر

باز میآید بر بر دست شاه ... پی زبان میکند مسکردم کنه ... پس کجا ماند کجا رانده و لیم ... گر تو به پذیری بجز یکتای کریم

لطف شه جاز اخیانت جو کند ... زانکه شه هر زشت را نیکو کند ... رو همان زشتی که نیکیهای ما ... زشت آمد پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی ... تو تو ای چرم از ان او داشتی ... چون ترا او کرد و عادت شد چنان ... زان دعا کردن ملالت معتدر شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا ... ای بسا کو زین گمان افتاد جدا ... گرچه با تو سخته نشنید بر زمین ... خویشتن بشناخت یکدیگر یقین

باز گفت ای شه پشیمان می شوم ... توبه کردم من مسلمان می شوم ... آنکه تو مستش کنی وشیر گیر ... گر بمستی کرد وعده نیش پذیر

گرچه با من رفت چون با شیخ ما ... بر کنم من بر جم خورشید را ... ور چه بر جم رفت چون نبود زیم ... چرخ بازی کم کند ور باز زیم

هم بجوید با من از انعام او ... راست کرد دبال از انعام او ... تا نگوید هر دمی که تا خوشی میبرد ... بال و پر دادی که تا خوش پرپرد

گرچه با من رفت چون با شیخ ما ... کردی از لطفی علمها بشکنم ... آخر از پشه نکم با شد ستم ... ملک بمزودی بپر بر هم زنم

در ضعیفی قصد با پیل کنیم ... هر یکی حصنی مرا چون پیل کنیم ... قدر خلاق الکنم بهدی حریق ... بشکنم در فعل چون صدیق عتیق

گر چه با نکم هست مقداری بخود ... لیک در هیچ از همه ما ذو بخود ... موسی آمد در دو فا با یک عصا ... زد بران زخمون شد شیرها

هر رسولی یک نشان آورد ... بر همه آفاق مثها برد ... نوح چون تشریف دعوت میداد ... موج طوفان کشتها او تیر خو

احمد اینجا کیست تا پیدا شود ... ما و بین بر چرخ و بشکافش چنین ... تا بماند سعد و نحس و بی خبر ... دور تست این دور تا آن دور قر

دور وقت این را کو موسی کلیم ... آرزو می پرد این دور از رقیم ... چونکه موسی رو نمود این دور تو دید ... کاند و صبح تجلی میدمید

گفت یارب این چه دور محنتست ... آن گذشت از زحمت ایجاد و مدت ... عوطه در موسی خود را در بجا ... از میان دوره احمد برآر

گفت یا موسی بمان نبود مدت ... راه ان بدان بکشود مدت ... گو توان دوری درین دور ای کلیم ... با کبش زیرا ز دور ابست این

من کریمم نان نمایم بنده را ... تا نگرداند طمع آن زنده را ... بنی لطفی کامد مادر پی ... تا شه پیدا رود احمد حزبی

گر ترا پشه نخفته باشد بی خبر ... وان دو لبستان مخلد در دو ... گفت کبرا حیه مخفیه ... فا بعثت همه حیه

هر کجا تابی ز هیبت پیچ پیچ ... او بمودت تا طمع کردت در آن ... جذبت بشکست احمد در جهان ... تا که یابد کاملی شد امتان

گر نبودی کوشش احمد تو ام ... تی پسندیدی چو اعدادت صنم ... این سرت و ایست از سجده صنم ... تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو ... از تعب با طن همت بر ماند او ... سرت بر اچون رها نید از بتان ... هم بدان قوت بر اند او را بران

سر نتابد کردن این بر تابیت ... گر ندیدی اثر مفلس یابیت ... مرد میر بفجه و اندر دست دان ... رستی جان کند و مالی یافت زان

از میان بهر چشمه یک سپاه — بچه‌ها کردند رقص را تباه
کرد را مغزی بود می‌افکنش — خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیبی چون بپوشی ای پسر — گفت در قسمت نبودم رزق خویش
قسمتش کاهی بود بر صحت کوه — جسته‌پی وجهی وجوه از بهر کوه
ای میسر کرده با او در جهان — سخره پیکار ما و ارمان
گفتا آن شیئی بپیچان این شکار — بود خالص از برای اعتبار
این سزای آنکه باید آب صاف — هیچ خر را چه بمیزد از گزاف
او چنان بد آن چنان پیغمبری — میرآبی زندگانی پروری
این سبک نفس ترا زنده مخوان — گر عدو بی جان تست از دیرگاه
سبک به بر استخوان چون عاشقی — ویو چه دارد به بر چون عاشقی
سود با بنده خدا را گاه گاه — این چه ظن است این که کوزانند راه
زیر گرمابن شاخ پسر و تر شده — زانکه شمع از گریه روشن تر شده
زانکه آنسان در فراق فانی‌اند — عاقل از نعل بعاریتی کانی‌اند
زانکه تقلید آفت هر نیکوییست — گر بود تقلید گرگ و قوییست
گر سخن گویند نکته باریک تر — آن همه شرح یاران سخته بود نبود
هیچ جوییت او نمی‌آبی بخورد — آب او نزد ایجوران نگذرد
هیچو مای نالد زاری کند — لیک بیکاری خود زاری کند
نوحه گر گوید حدیث سوزناک — لیک کو سوز دل و درد آن چاک
منبع گفتار این سوزنی بود — وان مقلد کهنه آموزنی بود
هم مقلد نیست غرم از تو ثواب — نوحه بر را مزد باشد در حساب
آن گدا کو بیخ را از بهر نان — مستی کو بد خدا از بهر جان
سالها کو بندگان نا نخواه — هیچ حرفی نصف کشد از بهر گاه
نام دیو و دد بردن مر طفل را

خاریدن روستایی دنبک را

گفت عیبی چون بپوشی ای پسر — گفت در قسمت نبودم رزق خویش
گفت دزدی کاندر و سنگی بود — گفت دزدم کاندر و آسوده‌ایم
گفت عیبی چون بپوشی ای پسر — گفت در قسمت نبودم رزق خویش
گفت دزدی کاندر و سنگی بود — گفت دزدم کاندر و آسوده‌ایم
گفت عیبی چون بپوشی ای پسر — گفت در قسمت نبودم رزق خویش
گفت دزدی کاندر و سنگی بود — گفت دزدم کاندر و آسوده‌ایم

یک وظیفه خود بجا می آورد — هر وظیفه خود بجوری می گسترد — کار کی چون میکند الا بقدر

خر نمیرد در بر روی آب — آب صافی میبرد الا شتر — قصه چون شکایت میکند سبب

آن مسیحا مرده را زنده میکند — وان جهود از چشم بینایت میکند — خاصه جاهی کو بود من الله

میخورد شه بر لب جو تا سحر — در سماع از بانگ جعران بی خبر — همچو شیخ آن پنجه را کرد بند

تا کسی نشنود بکودک هیچ چیز — قوت پران این مست نیز — یک طبق بگرفت زین حاجی علی

صاحب جانی و مالی مس نما — هر یه بهر میستاد کردی هر خبر — نیم دیناری دگر بفزود و رق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد — وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد — خلق دید اندر ان کرامت از دو

آه و فغان از همه برخاست زود — کای سر شیخان و شاهان این چه بود — ای خداوند خداوندان مرا

ما ز هستیم ما را عفو کن — پس پراکنده و که رفت از ما سخن — لاجرم قند مکرر میشکنیم

ما چو کوران باشنیده یک حکایت — هر زه کو ما را ز تمهای خود جدا — گشت از انکار خضری زرد رو

با چنان چشمی که بالای ست نیست — نور چشمش آسمانها را شکافت — از حماقت چشم موسی میشکیم

شیخ و موذن آن همه کفتار و قال — من بجل کردم شمار ان حلال — لاجرم همبود راه میبستم

گفت آن دانا که این دنیا را کجا اند کست — لیک موقوف عز تو کودک ست — تا بگردید کودک حلوا فروش

ای برادر طفل طفل جسم تست — کار چون موقوف یاری زان درست — گر همیخواهی که آن طفلت رسد

زاهدی را گفت یاری در عمل — گفت زاهد از دو بیرون نیست حال — کم گری تا چشم را نایی خلل

گفت زاهد با خدا راز دو پرون نیست حال — چشم بیند با چنان جمال — این چنین چشم چرا کور نشوی

گر بچشم تو حق خود چه عجم است — در وصال حق دو دیده چه کمست — ور نخواهد دید حق را کو برد

غم مخور از دیدگان غیبی بر است — حجب هر و تا بخشدت دو چشم راست — نصرت از وی خواه کو خوش نام است

لیک پیکار تن بر اسخوان — بر دل عیسی مبند تو بر زمان — چون ان ابله که اندر دام نان

بر دل خود کم نهاد نیت معاش — عیش کم ناید تو در کار باش — زندگی تن مجو از عیسی است

این بدن خرگاه آمد روح را — تا مثال کشتی مر ما را

ترک چون باشد بیابد حریتی — خاصه چون با

تمامی قصه رفتن مسخرگی و اسخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر اسخوان — از برای آن مجلس آن عوان — گور خود دان اندرین دم آن مرد

تعریف کردن منافیان قاضی مفلس را نزد شحنه

شیر را بطن انکه کافر بست

روستائی شد در آخر سوی گاو — گاو را امشب آن کنج گاو — دست می مالید بر اعضای گاو — گشت بیدار گاو با گاو زیر

گفت شیر از روشنی افروز شد — پرده دیدی زهره اش دلخون شد — این چنین گستاخ ران میخاردم — کو درین شب گاوی می نخاردم

حق همی گوید که ای معزور کور — نی ز نامحرم باز و پاره گشت طور — کو تواند لمکما بالجبل — لا تضع ثم اقطع ثم ارتحل

گر ندیدی تو ز اصحاب فیل — باره کشتی و دلش پر غلبه شد — از پدر و از مادرین نشنیده — لاجرم غافل درین پیچیده

فروختن صوفی بهمه

گر تو بی تقلید از نو واقف بدی — بی نشان بی جا چو واقف گشتی — بی چنین صوفی که ما گفتیم بیش — گاو و خران کی ز ما پیش آمدیر

تا ببینی این قصه پر تهدید را — تا بدانی آفت تقلید را

سبب اخر صوفی را جهت سماع

صوفی در خانقاهی در رسید — مرکبی خود برد و در آخر کشید — انگهش داد و علف از دست خویش — حرفروشی از کرفتستان همه

اضباطش کرد از سهو و خطا — چون قضا آید چه سود از احتیاط — صوفیان بودند بس کشته ستیز — لوت آوردند و شمع افروختند

ای تو لنگر تو که پیری این مخند — بر کژی آن فقیه در وجد شد — از سبب تقصیر آن صوفی رمید — چند ازین مهمل درین پیوزه چند

گر خر دولت مست مرداری سماع — پس قضای کر ضرورت شد صلا — حمد بر این دم آخرک بفرستاد — تا سخر بر بهشتیان راه جو

ولوله افتاد در خانقاه — کاستبان لوت و سماعست و شره — چند ازین مهمل درین پیوزه چند — نگذرد آن جان که نیست جان پاک

طعم از طعیم جان ندارد ریم ما — دولت امشب همچنان در بیخ ما — سخم بابل را ازان میکاشتند — تخم بابل را ازان میکاشتند

آن مسافر چیز از راه دراز — خسته بود و دیو او را پای باز — صوفیانش یک بیک بنواختند — تا زدند هنهای خوشش بیاختند

گفت چون میدید میلانشان بدو — کز طرب امشب نخواهم کرد خواب — لوت خورد و در سماع آواز کرد — خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ کرد آن یاکو فتن — از اشتیاق و وجد جان آشوفتن — گاه دست افشان قدم میکوفتند — کو بسجده صفه را می رفتند

نیم یا بد صوفیی از از روزگار — زین سبب صوفی بسیار خوار — جز مدار آن صوفی کز نور حق — سیر خورد و فارغست از زرق و دق

از هزاران اندکی زین صوفیند — با قیان همه دولت او میرنند — چون سماع آمد ز اول تا کران — مطربا آغاز یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد — زین حرارت جمله را ساز کرد — زین حواره پای کوبان تا سحر — گفت زنان خر برفت خر برفتی

از ره تقلید آن صوفی ببین — خر برفت آغاز کرد اندر چنین — چون گذشت آن جوش و آن آشوب و بانگ — روز گشت و بسته گشتند او و داع

خانقه خالی شد و صوفی بماند — گرد او بنشست آن مسافر فشاند — رفت در آخر خر خود را نیافت — تا سحر بر بهشتیان راه جو

مدتی در همرهان او می شتافت — گفت آن خادم با پیش او بتاخت — زانکه خر دوش آب بگرفته است — گفت خر را مشتری پیدا شد است

خادم او گفت صوفی خر کجاست — گفت خر را مشتری پیدا شد است — من ترا بر خر موکل کرده ام

قصه آن مفلس

هیچ کنجی بیدلی بیدولت نیست — چون دلِ مؤمن مقام حق و آرامگه نیست

وانکه او بر سورِ اخ موسی نهد پای هوس — همچو او در بیخیالی بیشش و بیغه نیست

بیخیالانش نماید خانه خانه خویش را — تا دهد گر ثلثِ مرثی را موانس لا بود

تا دهد گر ثلثِ مرثی را موانس لا بود — آن خیالات فرح آید ایمان را مُعین

گفت پیغمبر خدا ایمان مزاد — صعف ایمان را امید و بیم زاد

زانکه او چشمت خیال کبر اوست — وآن خیالِ موسی در چشم اوست

چشم او موسی بود هیشش کبر — نیم او حرص او دیبی هیش غیر

هیچکاوی نیمه جیش سیاه — نیمه دیگر سفیدی همچو ماه

یوسف اندر چشم اخوان بود گرگ — هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور

از خیال همرهان وارهشت دید — چشم فرخ و چشم اصلی ناپدید

تو مکانی اصل تو در لامکان — شش جهت مکرید زیرا در جهان

شکایت کردن اهل فرزندان پیش وکیل قاضی از دست مفلس

یا وکیل قاضیی ادراک مند — اهل زندان در شکایت آمدند

گفت زندان را بماند دو مستمر — یا دو تا زو طبل خواست و مضر

گر کند خود را اگر کوشش پس است — مر زندان را نیابد تعمت

دفتر ایشان پیش آید آن روز خلق — جهتش این که خدا گفته کلو

یا زندان وارهد از بهر کاد — یا وظیفه کن روقنی لم ایشان

سوی قاضی شد وکیل با نمک — گفت با قاضی شکایت یک بیک

گفت ثبت پیش قاضی آن بیار — که نمود مر را شکایت آن زمان

گفت خامش همچو ما فرجت مدان تست — گر زندانم بر بی تو برد

همچو سنا این که گفت ای سلام — رو بر استظر فرجا یوم القیام

وز برای راحه و مانی بود — ای بسا کس را که بگرو کو بریود

گنج نقدان جهان نه گنج زر — آدمی از بهر چیست از خیال

گر خیالاتش بود میحت بلا — با خیالاتی چنین شادی مخور

در میان مار و کژدم مر ترا — بهتر از خیال خوش چیزست کا

کان خیالات فرح آید ترا مؤنس — حیث لا صبر فلا ایمان لا

هم وی اندر چشم آن دیگر نگار — آن یکی در چشم تو باشد چو مار

کاوهای باشد و گاوست — این یک شخص این دو فعل هست

باز منکم کافر و کیکس — گفت پیغامبر که منکم مؤمنست

وانکه آن همیشه بیند رد کند — هر که این همیشه بیند رد کند

لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور — از جمال یوسف اخوان پس نفور

هر چه آن بیند بکرد و این چنان — چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان

این دکان بر بند بهر آن دکان — تو مکانی اصل تو در لامکان

نشنیدی رهبت پیغمبر است

با وکیل آمد بزن این مرد هست

از وی آن بیچاره را قاضی بخواند

هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

کاوهای باشد و گاوست

باز منکم کافر و کیکس

وانکه آن همیشه بیند رد کند

لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور

هر چه آن بیند بکرد و این چنان

این دکان بر بند بهر آن دکان

نشنیدی رهبت پیغمبر است

با وکیل آمد بزن این مرد هست

[illegible] خرد کان مال مکسب است — چیست بالا دوری از خود بالا رست — آخر چه هست بیقین بالای تو — کم نگردد تا نیفتد جان ز تو

[illegible] کسب معنوی را — در جان بها بصد قالب است — آخر برهنه بیقین ای بوالفضول — خر برهنه یا کرباس شد رسول

[illegible] را — والبتی قد صاغر فما شیاء — شد نفس تو بهیچش نه بها — چند گیری در کار و بار چند

[illegible] او را بر دهیت — خواه در صد سال خواهی می بیست — هیچ از روزی زغیری کم نشد — هیچ کس ندهد و تا چیزی نگاشت

[illegible] آن مخور خام ای پسر — خام خوردن علت آرد در بشر — کشت کردن کیج را مانع کسی است — باکش از کار ان خود در بهشت

کان فلانی رفت گنجی یافتند — من همان خواهم نه کار دیگران — کار بخلقست آن دان نیم ما در دست — کسب باید کرد تا آن قادر دست

تا بگوید بوالفضولی اگر — گر از این گردی بآن گردی اگر — نوز اگر گفتن رسول بار داد — منع کرد و گفت هستان از بطاق

کان مضیفی در اگر گفتن ببرد — مثل — نوز اگر گفتن بحجرت نبرد

آن یکی مهمانی جست از میزبان — دو بستی بر دکش صوفی خانه خراب — گفت او این را اگر صوفی بدیی — پهلوی صفه ترا مسکن شدیی

هم خیال تو نیاسودی اگر — اندر میانه دو سه تشنج دگر — گفت آری پهلوی ما یاران خوشند — لیک ای جان در اگر تو ان نشست

این همه لوت و طلبکاران خوشند — تو نوشی علقم آذر آشند — خالب رکشته جمله پر خام — لیک قلب از اندر آتش جنم عام

بر تو شتی بر قلب زر خالص مبین — گر محک داری کزین کن در وزن — نزد دانا خویشتن را کم مکن

با محک میدان عیان خویش را — بانگ غولان مست بانگ آشنا — آشنای کو کشد سوی فنا

بانگ میداند که کان ای کاردان — سوی من آنید یک راه و نشان — تا کندان خواجه را از آن فلان

چون نداند انجا میند گرگ و شیر — عمر ضایع راه دور و روز دیر — مال خواهم آب هم رو جاه خو

از درون خویش این آوازها — منع کن تا کشف گردد رازها — چشم زکن بدان ازین گرگ پس مباز

چون صفات راز کارب و شناس — زنگ می را بازدان از رنگ کاس — دیو پیدا کند صد در رنگ

زنگ می بیخ این رنگهان — کوهان نبی بجای پشکها — آفتاب چرخ بجای شوشه

کار کن در کار کاید پدید — منتظره در کار کرد باید برید — قرب در کار کمش عیان

کار کن در کار کو بود تنبیه — خارج آن کار خویش آید پدید — انکه پروست از وی غافلست

پس بدان کار کی عدم — تا بنی صنع و صانع را بهم — کار کو چون جای پاس عالمست

روی بنمود و نهفت او عیون — لاجرم از کار کاشش بود — کار کو چون ریش آدمیست

خود نصاب [illegible] — آن ز لب میکرد هر دم پیش خلق — صد هزاران جمل کشاد پنهان — تا کند وقت بیان

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

تا تب نکشد و در صاحب نشناسد

برنخیزد از طبع پر بود پرد

اگر خواهد رخسار او به بیند

از جمال و از کمال او را نگرد

گر تو هستی تو کمتر حاصل از آن

وقتی صاحبت حق کند از عیان

کوبک زان در ما در زمینی فتد تو

پیدا شود خویشتن بیخود از آن

چشم ز ما نی چاره بود لامکان

هین نه چو چشم گشته سوی جان

باز نگر و از چه ست سوی چه نیستی

طالبی و در پی و در بالایستی

کار گه صنع حق در نیستیست

جز معطل بد جهان چیست کیست

هم دعا از تو اجابت هم ز تو

ایمنی از تو مهابت هم ز تو

کیمیا داری که تا بد پیش تو

گر چه جوی خون بود نیش تو

آب را و خاک را بر هم زدی

زآب و گل تن آدم نو دمی

باز بیخش را ز های و دو د ه

زین غم و شادی جدا یی داد ه

هر چه هست اندر وجود ما یکند

آن چه ما پیدا ست پیدا میکند

این دکان عشقهای صورتی

نیست بر صورت نظر دوری ستی

آنچه بر صورت تو عاشق گشته

چون برون جان نبشته چیست

آنچه محسوست اگر معشوق تست

عاشقستی هر کرا در چین بست

بر تو خورشید بر دیوار تابید

تا بش عاریتی دیوار را دید

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش

خویش بر صورت پرستان دیده بین

چون خدا زاندود دست خود بدید بشر

ور نه چون شد شاد تو بر چیز غیر

اندک اندک می پرستاند ان جمال

اندک اندک خشک میگردد نهال

گل جمال دل جمال با منست

دل بدان بیخ و بنا لایق تنست

آن یکی رو تو مدانی از قیاس

بند یکسر از تکم خواهد خلاص

چون بود کز نقش تو آدم نمود

بهر او چشم آن خیالات تو بست

آنچه او خواهد بر سازد او بکوشش

گفت پیغمبر کند زان مجتنب

گوز پا جای جهان

جامی خرجست و از

کز تو آرد هم از و

مصلحی تو

این چنین اکسیر با

با نیرا زا نه

پرده از خویشتن

بستش داد ی

کرده در چشم او هر خوب زشت

عشق او بیدا و معشوقش نهان

آنچه معشوقست صورت نیست آن

عاشقا و اجو که معشوقی تست

چون وفا این عشق افزون میکند

کی وفا صورت دگر کی میکند

ای طلب اصلی که پاینده تست

عاریت میدان دمی پیش تو

دل طلب کن دل

هر سبب شد چون طلسم

بر مناسب شادی و بر

معنی آن خود که کو رد کی کند

مرد را از نقش عاشق می کند

حکایت پادشاه با دو غلام

که بخریده بود

پادشاهی دو غلام از ان خرید — با یکی زان دو سخن گفت او بشنید

آن یکی را که بدو گفت بهشت — این زبان پرده است بر درگاه جان

گفت ان خنده کهی کند مست — کج نهی یا چله مار و گردم است

پس بدان گفت تا مثل دیگران — گر زیخ خندان تا مثل دیگران

تا که موسی سنگ نامد بر درون — کرد در کردن بهانه ظلم و خون — آن همه خون کرد و موسی را نیافت — باز برای قهر آواره شتافت

کرد بدی کار کاه و لا بزال — دست و پا پیش خدا کشتی ز دل — اندرون خانه آمد موسی معاف — وز برون می‌گشت طفلان را هدف

هیچ صاحب نفس کو تن بود — برگ کاین ظن حقدی می‌برد — کین عدو و آن حسود و دشمنست — خود حسود و دشمن او آن منست

او چو موسی و تنش فرعون او — ملامت کردن شخصی را که مادر را کشته بود بر همت — او به بیرون میدود و که عدو

نفس او اندر خانه تن مار بین — برد کاین دست منست آن منست

آن یکی از چشم مادر اشکشت — هم بر خم خنجر هم بر خم مشت — آن یکی گفتش که از بد کو هرب — ما و نادردی تو حق مادری

گفت تو مادر را چرا کشتی بگو — او چه کرد آخر بگو ای زشت خو — چیست کشته بهت مادر ای عنود — می بگو ای که چه کرد آخر چو بود

گفت کاری کرد کان عار منست — کشتنش کان ننگ و عار و ریست — گفت اکنش را بکش ای مختشم — گفت پس هم دوزخ آید کشتم

مبتلم شد با کس زان کشتنش — غرق خون در خاک گور آغشتنش — کشتم او را تا رسیدم از خونهای خلق — نامی او برتر نهشت از ذوالفقار علی

نفس تست آن مادر بد خاصیت — کز فساد اوست در هر ناصیت — پس بکش او را که بهر آن دینی — هر زمان قصد عزیزی می‌کنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ — از پی او با حق و با حق خنگ — نفس کشتی باز رست و تا ابد — کش تو او دشمنه نماند در دو دیار

گر فسانه آمد کسی بر گفت ما — از برای انبیا و اولیا — پس چرا شان دشمنان بودند و حسود

گو شنو تو ای طلبکار صواب — تا بنوازد اشکال و شبهت را خطاب — دشمن خود بود همدم دان منکر را — رخم بر خود میزند پندار جان

دشمن آن باشد که قصد جان کند — نیست خاشاک عدو کی آب تند — او عدو ی خویش آید در عذاب

تابش خورشید او را میکشد — رنج او خورشید هر گز کی کشد — دشمن آن باشد کز و آید عذاب — مانع آید لعل را از آفتاب

مانع نوشند جمله کافران — از شعاع کوهر پیغمبران — گر حجاب چشم آن نرزد خلق — چشمه خورا کو و کز کوید خلق

چون غلام مست می کو کین کشد — از نتیجه خواجه خود را میکشد — سر نگون نی افتد از بام سرا — تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر نبودی دشمنه باطیب — در کمندگه دک عداوت با ادب — در حقیقت دشمنه جان خود منم — راه عقل و جان خود را میزنم

کاهلی گر خشم گیرد از آفتاب — ماهی گو خشم میگیرد ز آب — تو نگو بنگر که او را در زیان — عاقبت کو بوسپاه آخر زمان

گر تو آهسته نیندیشت رو — آن مرو هم زشت رو هم زشت خو — ور بود گفشت مرو در سینک لاخ — در دو سا خشته بیند او را بجاخ

در حسودی کز فلان هنر کمترم — منفعل باشم کمتری را چشت بم — خود حسد بفضلان و بهی دیگر است — یک از جمله کمینها کمتر است

آن حسد کز رشک و عار کمتری — نوعیش افتد در صدر بشری — از حسد میخواست تا بالا بود — خود چه بالا یک خوش بالا بود

آن حسد کز رشک و عار کمتری — از حسد خود را بالا میبرد — ای بسا ابلیس آدم رو بسی — پس بهر دستی نشاید داد دست

براه کردن پادشاه یکی از غلامان خود را

غلام و ازین دیگر بوسیدن

روز بیرنگ این جهان تو باطل نبود ... نور جان داری که تاریکی شود ... دست رنجی کو ز داد بخشش کند

آن زمان کین جان چو پروانه پرد ... پر و بالت سایه‌سان بر پر زند ... بازمان کین جان چو مرغی پر زند

هر فلاسفه جاهلی چیزی گفت ... آن چنین هستی چنین بایست و جفت ... جوهر اندر اعراض را

این عرضهای تمام از نقل گفت ... نقل اعراض را

تا مبدل گشت جوهر زین عرض ... چون بپرهیز عرض جوهر بجهد ... گشت پرهیز عرض جوهر شهید

از رعونت خاک باشد سنبله ... داروی موی ... آن نکاح زن عرض باشد فنا ... جوهر فرزند حاصل شد ز ما

جفت کردن آب و گشتن عرض ... جوهری ... است این پیوستن و نشاندن هم عرض ... گشت جوهر میوه‌ها این یک عرض

صیقلی کردن عرض آمد شها ... زین عرض ... پس بگو کز عملها کرده‌ام ... وصف آن اعراض جمله جوهرم

این صفت کردن عرض باشد خموش ... قربان نکس ... گفت شاها بی‌قنوط عقل نیست ... کز تو فرمای عرض کاین نقل نیست

پادشاها چون که پیش بود نیست ... رفت بار دیگر ... کز عرض دانقل و حشر ... نقل بودی هر عرض را اول و آخر

این عرضها نقل شد لوزینه‌ کو ... ای مدبر کوسه‌ای دگر ... نقل هر چیزی بود هم لایقش

وقت محشر هر عرضی را ... صورت هر یک عرض را تو ... بنگر اندر خود تو بودی آن عرض

از مهندس پس آن عرض وا ... در مهندس بود چون اشیاها ... آن فلان خانه که مسکن دیدیم خوش

جمله اعراض جهان را فی عرض ... گفت او را ... لیست اصل و پایه هر پیشه ... جز خیال و جز ضمان و جز هبه

میوها در فکر دل اول ... فکر ظاهر شد ... نیست عالم چین در از ل

گر بخندد یک ... در عمل آخر ... اندر این صورت اول بود اندر ... چون عمل کردی نخواهد ماند ... پس بپرس ای که معزآن افلاک نیست

نقل اعراض ... این همه از بهر میوه در سبب ... اندر آخر خواجه خاک ... جمله عالم جوز و غوزه تا

این عرضها از چه زاید ... نقل اعراض ... از درون سینه زاید ... این جهان یک فکرتست از عقل کل

عالم اول جهان ... عالم ثانی ... عقل ناطق ... عقل صورتهاست و صورتها ... این عرض یا جوهر ... آن عرض بی منتهی است ... این جهان بی‌منتهی میشود

گفت شاها هیئت چنین کی المراد ... این عرضهای تو یک جوهر نهاد ... گفت مخفی داشتست ارز او ... این جهان بی‌منتهی زاید ز ما

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر ... کافرد موصد نگفتی جز که ذکر ... پس عیان بودی نه غیبی ای ... نقش این و کیز بودی بر جبین

از یک اندیشه کما آید در درون — صد جهان کرد و بلک بیضه نگنجد چون
باز شکل و صورت شاه صفی — جمله سلطان گر بصورت یک بود
هست آن اندیشه پیش خالق — خلق پی پایان نزیک اندیشه بین
خانهٔ عنکبوت را و شهرها — پیشه‌ور را و پیشها و
پس چرا از اهلی پیش تو کور — تن سلیمان را پیشه
عالم اندر چشم تو هول عظیم — زانکه نقشی و ز حرز پی بهره
سایه زانو شخص می بینی چو جهل — شخص اصل
کوهها پنهی شده چون پشم زار — نیست کشته این چنین
نی سما پنهی نه آخر چون حجر — جز خدای
یک عصا در دست آمد
حاکمی او
روح او با روح شه در اتصال
چشم عارف بهت کو
آنچه اکنیت شب جزآن زاد
درون دام دامی
کشت تخم
افکنی تخم به خود را پیش
هر چه کاری از برای
پیش از آنکه بروز دین
صد هزاران عقل با هم بر جهد
گر تو گوئی فایده هستی چه بود
در سوالت را بسی فایده هست

حسد کردن حشم بر غلام شاه جهة بکر نیکی او

داد حق را سجده‌ها را فروع — پادشاهی بندگان را ازکرم
او یک قدرتش هزاری صد دهد — از کمال طالع و اقبال نخست
پیش ازین تن بود او هم چون حجر — کاران دارد که پیش ازین بدست
آنچه کندم کاشتش درو آنچه جو — چشم او انجاست
گوشش و لحوشش بحیلتهای کش — آنکه چند حیله حق بر هم زند
گر ز بیدی و زبیدی صد گیاه — تخم تا پاک فاسد و
پخته‌دل کامل بگزیده است — از آن رویه
کار پاکان را قیاس — هر چه
گر نبیند بندهٔ کار دل و هیچ — ماه و خورشید
دام خود را
گر ندارد این
در جهان از نیک

کلوخ انداختن بر سر دیوار و در جوی آب

گرفتار شدن با بادشاه ... و سیاحت جغدان بویرانه

چون دم رحمش ببرد کان بی‌یقین — میرسید سوی محمد بی‌هش
یا چو بری پخته ز آب لطیف — میرسد و جان بیابد تخفیف
سوی عاصی میرسد از کیمیا — میرسد پیغام لطف ایزد پا
کز کی خشت و دیوار لب — تا که این دیوار عاصی کی کند
بعد از آنم کز دهان خشت کرب — نور جوید از دیوار عاصی
بعد از آن گردد زبان کرویاب — تا بیابم زین قفس زفی نجات
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب — او ز بانگی آب پر می تا بعشق
بانگ خلق ملتی را کاو بیابم پیش — مصلحت داند که گذارند دام خویش
بعد از آنم هیچ بانگ میرسد — میرسد پیغام یعنی بار بر
خانه معمور سقفش پیش هیچ — معتدل ارکان پی تقلید و بیخ
با نسیم روضه دار السلام — سوی عاصی میرسد پیغام
خاک شوره کرد و ویران کاروان — هر که او شور و نبات خوش نرست
لب فروبست و ز تشنج رو بچید — چشم تا نم آمد و تاری شده
پشت دو تو کشته دل سست و تباه — من ضعیف و دست و پا چون ریسمان
خانه ویران کاروانی ساکنش — دل ز افغان پای چون افغان شده
سوی میرسد هیچ حرف از بهر حرف — جمله اعضا رفته چون این هیچ حرف
پیغامی حزنی بود محکم شده — تا که این دیوار عاصی کی کند
هیچوان شخصی که شد بی‌سر ز بحر — بعد از آنم کز دهان خشت کرب
رو که تو بی‌دست و پا و بی‌سریم — نور جوید از دیوار عاصی
جانهای خلق بر دیوی بند — هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب
چون بعد ما که بود کف بر دهان — او ز بانگی آب پر می تا بعشق
گفت آری گر کنم من بی‌خبر — ای بانگ خلق ملتی را کاو بیابم پیش
پیش او بانگ دهل بی‌معنی‌ست — بعد از آنم هیچ بانگ میرسد
گر بود در نیک بی‌آید زبان — میرسد پیغام یعنی بار بر

فرمودن والی کاین خارین
که نشاند بر سر راه بوکن

پس بخندید و شش طمانچه بزد — هر دمی آن خار بن از وی بشد
پای خلق از خار آن بی‌خار شد — چون بوکن خار را خبر شد ز حق
جانهای خلق بر دیوی بند — شد درخت خار او محکم بنیاد
چون بعد ما که بود کف بر دهان — گفت آری گر کنم من بی‌خبر
گفت الهام یابم پنهان — آن درخت بد جز اندر خور نروید

این جهان مست و ما چون مستان شاد
خاک بر باد است و با ما نیز یکسان شاد
چشم خاکی را بخاک اندر نظر
چشم جان بینا شد و جانش منور
چشم حس بستست و نور حق ازو
چشم اسب از چشم شه دارد نمو
نور حق بر نور حس ره یافت زود
سوی حس بگذشت و نورش را ربود
نور حسی کی کشد سوی ثری
نیک پیدا نیست آن راکب بدی
چونکه نور حس همی بیند ز حس
این جهان چون حس بدست غیب بس
گر بجنبش میبرد گاهی سپاه
دست پنهان و قلم بین خط مکن
تیر را مشکن که این تیر شهست
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
آنچه پیدا ناخوش و بیهنگ تست
میبرد میدود زین خیاط کی
زانکه در مخلص خطر باشد مدام
آینه خالص نگشت مخلص است
هیچ آینه ز کر آهن نشد
پند کردم وز تجربه دور شو
هر عیان خواهی صلاح الدین بود
فقر باز از چشم و از سیمای او
این جهان مست پندار است و بس
خاک چون آبی در و بادی هوس
اسب را بشناس از راکب که هست
چشم سگان خر کیان و خر چرا
اسب پا رکب چه داند رسم راه
نور حس را نور حق زین بود
زانکه محسوسات را هم علتست
نور حس کو علتست و کو زمان
نور حس را این غلطی مخلصیست
کو بلغزش میکند گاهی نشست
اسب در هموار و ناهموار خوش
تیر پران بین و ناپید از نشان
تا رمیت اذ رمیت گفت حق
چشم خود بشکن تو مشکن تیر را
تیر خون آلوده داد از خون تو تر
ما شکاریم این چنین دانی ز راست
ساعتی کافر کند صدیق را
زانکه در راه است و ره زن بیشمار
چونکه مخلص گشت خالص بازرست
هیچ انگوری بدو گرم نشد
چون ز خود رستی همه یزدان شدی
تیغ غفلت پیش حق بگذار و رو
دیده را گر دیده بینا کند
دیده هر چشمی که دارد بوی او
این جهان مست پندار است و بس
خاک چون آبی در و بادی هوس
اسب را بشناس از راکب که هست
چشم سگان خر کیان و خر چرا
اسب پا رکب چه داند رسم راه
نور حس را نور حق زین بود
زانکه محسوسات را هم علتست
نور حس کو علتست و کو زمان
نور حس را این غلطی مخلصیست
کو بلغزش میکند گاهی نشست
اسب در هموار و ناهموار خوش
تیر پران بین و ناپید از نشان
تا رمیت اذ رمیت گفت حق
چشم خود بشکن تو مشکن تیر را
تیر خون آلوده داد از خون تو تر
ما شکاریم این چنین دانی ز راست
ساعتی کافر کند صدیق را
زانکه در راه است و ره زن بیشمار
چونکه مخلص گشت خالص بازرست
هیچ انگوری بدو گرم نشد
چون ز خود رستی همه یزدان شدی
تیغ غفلت پیش حق بگذار و رو
دیده را گر دیده بینا کند
دیده هر چشمی که دارد بوی او

حکم آن خوارست کو غالب ترست — چونکه از پیش آمد از پیش او زرست — سیرتی کان پرورد حیوان غالبست — هم بران برخشم صورت می‌تابد

صد هنر گر که پدید آید در بشر — ساحتی یوسف رخی همچون قمر — میرود از سینها در سینها — از رهِ پنهان صلاح و کینها

بلک خود از آن رهِ و خر — میرود دانائی و علم و هنر — اسب سبک سیک میشود در هوا رام — فضل باری می‌کند بر هم پیام

رفت اندر ملک زاد میان هوس — تا شبان شد صید ما شکاری با حرس — در سبک اصحاب جوئی زان و فن — رفت تا جویای الله گشت او

هر زمان در سینه بوئی سر کند — گاه دیو و گه ملک گه دام و دد — زان عجب میشه که هر شیرا که هست — تا بدام سینها پنهان رهست

دردی کن از درون مرجان جان — ای کم سک از درون عارفان — چونکه دانوی باری آن لطیف — چونکه حاصل میشوی باری شریف

فهم کردن سلیمان لغت الحیوان دیوانه بود و بهت و خنده کردن

چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد — بندپرالست و پیمان را نقیاد — سوی زندان بهر پرسش بر گزاد

دو پستان از هر طرف بنهاد رو — سوی زندان در قصهٔ ذوالنون شتافت — او درین قصه روایت بس شگفت

دور دور از عقل چون رو پای او — تا جنون باشد سزای رای او — عقل بس از نکال و جاه او — کار بهاری پیشه و راه او

او درین شهر عامه اندر خانه شد — او ز ننگ عاقلان دیوانه شد — او ز عار عقل کندن پرست — قبله و قبلت و دیوانه شد

گه به بندم ای فتی از جرم گاو — باز رخم جرم یابم صد حیات — باز رخم لحت گاوی خوشش شوم

همچو کشته گاو موسی کشش شوم — زنده گردد کشته از رخم دم گاو — گشته برجست و بگفت اسرار را

وا نمود آنکه که گرداین گاو — گرد اشارت کین جماعت کشته اند — گفت ریشش کین جماعت کشته اند

وا نمود آن راز کیتم کشته اند — چونکه کشته گرد این چشمه گران — جان او پیوند بهشت و نار را

باز داند جملهٔ اسرار را — وا نماید خوبیان دلدار را — گاو کشتن مست از شرط طریق

تا شود از رخم دمش جان مفیق — گاو نفس خویش را زو تر بکش — چون بپرسیدند از آن سر الله

با ادب گشتند از و پستان — بهر پرسش آمدیم اینجا بجان — جوئی ای دریای عقل و دو فنون

این چه بهتانست بر عقل جنون — دود گلخن کی رسید در آفتاب — چون شود غمناک شکسته از عتاب

ای که بحر علم و عقلی تا بحجب — مر محبان را نشاید دور کرد — راز را اندر میان مذبا محب

وا گیر از ما بیان کن این سخن — ما محبانیم و با این دم زنیم — از دهان ما بر آنها سر نهاد

ما محب و صادق و دل خسته ایم — در دو عالم دل تو و بسته ایم — بخش آغازید و بشنام از گزاف

گفت او دیوانه کاندر نی قواف — جمله کان بگرفتند از بیم کوب — قهقه خندید و جنبانید سر

گفت با درویش یاران این نگر

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش استادان کندکان

خویش را تسلیم کن بر دام زن
واگر از خود پاره خود چیزی دهد
میدهند انبوهی مر او را از کرم

تا که یکسان از تو بستانند و دین

رحمتی داند ز بیم آن دهنده
او بدان مشغول شد جان میکند
چون بود فکری که دلخواهی دهد

از تو چیزی دیگران خواهند برد

هر چه بینی حیله و تزویر نیست
تا دهی او را دهند از صد هزار
پس بدان مشغول شو کار تو نیست

تا ز تو چیزی برد کان کهتر است

بار بندد کان چو در آب اوفتد
کش مالش بفزاید و بلغد
دست خود را بهتر زان شوی

به که تا او گر بدریا افکند

چونکه چیزی خواهد سد در آب
ترک کمتر گو بهتر را بیاب
نقد ایمان بر طمع گو مشمار

تا ز دزدی حق نکردی شرمسار

چونکه نعمت را نگهداری کنی
حرص و غفلت برد دیو و دنی
خواجه لقمان چو لقمان را شناخت

بنگرد او را و با او عشق باخت

هر طعامی کاوریدی نوبت است
گس سوی لقمان ز پستانی بتاخت
تا که لقمان دست سوی آن برد

تا قصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سورا و خوردی و شورانگیختی
هر طعام کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بیدل و پی اشتها

این بود بی ذوقی آلی اشتها

خرجزه او آورده بود از ارمغان
گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست

خواجه تا بیش گرفت خربوزه بدست

چون بدید او را ز یک پهلو شکاف
چو شکاف خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد او را او ورا دوگ

تا بپرسید آن ز لقمان از کجا تا معده تم

ماند گرچی گفت این بس جزم
تا چه شیرین خربزست این بدان
او چنین خوش میخورد گر زو فرق

طبعهاست مشتهی و لقمه جو

چون بخورد و آرزش تلخی نشان
اهم زبان کرد آبدهم کام سوخت
لعاغ چو خود شد از تلخی آن

بعد از آن تلخ کجا ماند جهان

خوش چنین کردی بچندین روزها
این چه عجلت این چه بیصبری بود
یا مگر پیش تو این فاکهت عدوست

چون نهادی در دهان ناخوش چشی

گفت از مسرت دست لقمت بخش تو
خوش شدم چندانکه از شرم دو تو
شرم آمد لیک کی تلخ از گفت

من نوشم ای تو صاحب سر فت
چون ابرام از انعام تو
ریسته از دو غرق دامنم دو دام تو

کرد یک تلخی کنم فریاد داد
خاک صد ره بر سر اجرام باد
لوت و دست شکر بخشت بهشت

از دهن تا طبع تلخی کی گذشت

از محبت تلخها شیرین شود
وز محبت مسها زرین شود
از محبت مرده زنده می شود

از محبت شاه بنده می شود

از محبت دردها صافی شود
وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل می شود

از محبت سرکه ها مل میشود

از محبت دار بختی میشود
وز محبت بار بختی میشود
از محبت سنگ روغن میشود

وز محبت سخن گلشن میشود

از محبت دیو حوری میشود
وز محبت دیو حوری میشود
از محبت پشک روغن میشود

این محبت رونق گلشن میشود

از محبت حزن شادی می شود
از محبت عقل هادی می شود
از محبت بیش نوشی می شود

وز محبت شیر موشی میشود

از محبت مس زر احمر شود
وز محبت قهر رحمت می شود
این محبت هم نتیجه آن محبت

کی گذارد بر چنین تلخی گذشت

امتحان کردن خواجه لقمان را

دوستان من کو نشان دوستان — دوستان حاجت نباشد هیچ جان — کی گران گیرد ز رنج دوست دوست

نی نشان دوستی شد سر خویش — دوست همچون زر بود چون آتشت — رنج خالص در بلا عشق و محنت کیمیاست

نی که لقمان که چه بنده زاد و بود — خواجه بود و از خواجه آزاد بود — گفت شاهی شیخ را اندر سخن — چهری از بخشش رسد در خواجگی

خواجه او را داشتی در کار پیش — بهر بخشش دیدی ز فرزندان خویش — نی که لقمان ناکه بنده پاک بود — روز و شب در بندگی چالاک بود

گفت ای شه شرم نیاید مر ترا — که چنین گویی مر ازین بر تر ترا — من ز بنده دارم و ایشان حقیر — وآن دو بر تو حاکم و بنده امیر

گفت شه آن یک خشه دیگر سهوست — گفت آن یک خشه دیگر سهوست — شاه آن دان کو ز شاهی فارغست — پی مه و خورشید نورش بازغست

مخزن آن دار د که مخزن ذات اوست — مستی او دان که با هستی عدوست — خواجه لقمان بظاهر خواجه بش — در حقیقت بنده لقمان خواجه اش

در جهان بادشه کو بنده این بس است — در نظر شان گوهری کز حسن است — نام و ننگی عاقلان را دانم شد

یک گره را خود چه جای عالمست — در تنی کو بند کو از عالمست — یک گره را ظاهر سالوس نیست

نور باید پاک از تخییل ظلم — ناشناسد مرد را بی فعل و قول — نور باید تا بود جاسوس نور

بندگان خاص علام الغیوب — در جهان جان خود آیند الصلوب — نقد او مینه نباشد هیچ قلب

در تنی کو یک سر مو از هوا ست — کر شود پوسنبد آن بر تن بپاست — در دل او در تقلب او ز راه عقل

او ز بهر خواجه جانها می کند — مر غلام خویش را سان امام — در پیش چون بندگان در ره نعل

کو مدای بنده خود را چنین — مر بگیرم من چو بنده همچنین — تو درشتی کن مرا دشنام ده

ترک خدمت نیست گفتم تا بعزت بخدمت کاستم — خواجگان این بندگان کیمیا کرده اند — تا گمان آید که هین بد بنده ام

چشم بر بود و بسی خواجه ندید — وین غلامان جمله او را یک تن اند — خونشان همچو ره خواجه حلال جان

آید از خواجه رهی را نیک و بد — نیست از بنده بغیر از نیک و بد — بر همه بنده است یکسان این بدان

خواجه لقمان ازین حال آگاه بود — بود واقف دیده بینای بود — از برای مصلحت آن را بر

مرد را آزاد کردی از نخست — لیک خشنودی لقمان را بجست — کس ندانست چه این بوقلمونی

چه عجب گر سر زند پنهان کنی — این عجب کو سر ز خود پنهان کند — کار پنهان کن تو از چشم خود

تا بود کارت سلیم از چشم بد

نحس نباکردی کریا ایستاد و خویش — همسری آغاز دو آید به پیش — نکری یا بر تو فتوی حیله ساز — تا کرشمه ی در مقامی دلبری

یا کلام آ[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

از دلی صد راح چون گنجد کفی — پرده ها بدرم پیش آن نکیم — بر دلی زد بر دو صد زخم زبان — در میان کشتا شکافی بر زبان

کو بیان چشتا در شاکور را — ای کم از سگ منیت با من وفا — تو مرا آب سا کنواص کمین — بیخبر شاکرد کبر و کور دل

نرمنش باید بیت برجان بردبان — پی مشت آپ نی کیر دوران — پس دل من کارگاه بخت نیست — صد شکنی این کارگاه ای پسر نیست

کو میش مهمان زرم آتش زنه — یا بطب از قلب شد روزنه — آخر از روزن بیند فکر تو — دل کوری میدهد زین ذکر تو

وآنکی بر وی در نمالد از کرم — هر چه گوی خندد و گوید نعم — دونی خندد ز دوق آشت — او نمی بندد بران باسانشت

پس خدا می را خدا می بند جزا — کای پسر زن کوزه نخر بانیک ما — گر می با تو در رضا و رضا — صد بهار آن با تو نکفتی مرترا

چون دل رضا آرد عمل — آخر الی دان که آید در عمل — زو بخندد هم نهار و هم بهار — در هم آمیزد شکر پیروزه دار

صد بهاران میل و قمری نو از — اندر آید در جهان بی نوا — چون ز برگ روح خود زر سیاه — می نبینی چشم جان چشم تباه

آفتاب شاه و در برج عقاب — میکند رو تا سپیده چون کتاب — آن عصا در رود قهقا جاست — آن سپندی را چنین پیمانه هاست

باز سنبل بر لب سرخ و سبز — تازه بهاران رواج از تنگی و عجز — سرو سبز آزادان نو بهار — چون خط لب چشمه انوار را

اندرین حبس سخن شو تو قصه — [illegible] — تا بیابی از مقامی خصه

رحمت حق قصد بران بلقیس ما — السلام و دل بلقیس نصوره حضرت صد هدهد — کو خدا لیشان عقل بیشتر داد

هدهدی باید با دو دل ستان — از سلیمان چند حرفی با بان — خواجه تا آن نکته ای نکته دان — یا حقارت نبکرد و خند صول

چشم هدهد به و جان صد عاشقش — حبس چو کفی دید و دل زریش پر — حبس باحس نبی طلسمات دور نک — چون محمد با ابوجهل بجنبک

[illegible] — چون ندید مداد و علی نشق القمر — خاک بر دن در و بر حس بر پیش خود — دیده حس و شمس عقلت بکش

[illegible] — پرتش گفت و ضیاش خواند — زانکه طلیه دید و زو را ماند ید — تا نکه او کف دید در یا را ندید

خواجه خود را پیش او — او نمی بیند ز کبی یک تسو — ذره کر زان آفتاب آرد بیام — آفتاب آن ذره را کرد و علام

قطره کز بحر و صدف شد سفید — خلقت بحران قطره دید شد اسیر — خاک آدم چونکه شد چالاک حق — پیش خاکش سجده کرد ملاک حق

کرکسک [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

خایه از دردی نشیند در آب — [illegible] — [illegible] — خرعطای سبع رباب همت

کرکسک [illegible] — [illegible] — [illegible] — کوز عین درد انگیزد دوا

دانش ناقص کجا این عشق جاه
عشق زاید ناقص اما بر جماد
از صغیر بانگ مجنون نشنید

دانش ناقص خداوند عشق
نطفه چون خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص دل

زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم
رحم بر مرحوم لایق طین بود
نقص عقل است آنکه در بحر است

زانکه تکمیل خرد ما در نیست
تا کمیل عقل ما در نیست
کو خرد تا بود بر بعید

بهر نقصان بدن آمد برق خوف
ور بدی کالف علی الاعمی حرج
برق آقل باشد و پس بیوفا

برق خندد بر که می خندد بکو
بر کسی که دل نهد بر نور او
نور مایی برق بر دیده پی است

برق را خود بخطف الابصار دان
نور باقی را همه انصاف دان
برکف دریا کپس را دان

آن حریصی عاقبت نادیده است
بر دل و بر عقل خود خندیده است
عاقبت بینست عقل از عاقبت

عقل او مغلوب نفس او نفس شد
مشتری ماند زحل شد نحس شد
هم بدین نحسی بگردان این نظر

آن نظر کز بهر دین باشد دمد
او ز نحس سوی سعدی نقب زد
ز کسی که نحس کردت در نگر

تا که خونت را بدانند السنان
لذت ذات الیمین برجی الرجال
ضد بضد پیدا کنان ارتعال

یار ما کن تا نیاییم در کلام
باید اکنون تا گویم تمام
عاجز آید از پریدن ای پسر

جان ابراهیم ادهم نور داد
بفکند او کرد الا فلین
تا نماند همچو حلقه بسته در

بگذرد کرد الا فلین
نقمه قصه از چشم بر لوح غلام خاص
چون خلیل از آسمان هفتمین

این جهان تن علف انداز شد
که چشم با وی عداوت داشت
خرمان اگر ز شهوت بارور شد

قصه شاه و امیران و حسد
بر غلام خاص سلطان خرد
دور ماند از جر جرا از کلام

باغبان ملک با اقبال و بخت
چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود

کی برابر دارد او در تربیت
چون به پندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست

شیخ کو در نظر نهد اندر شد
از نهایت در بخست آگاه شد
چشم آخر بین بدست از بهر حق

آن حسود آن بد گمان بوده است
تلخ گوهر بخشان بوده اند
از حسد چشمان و کف میگزیدند

تا غلام خاص را کردن زنند
پنج او را دلربا بد گفتند
چون شود فانی چو جانش شاد بود

شاه از اسرارشان واقف شده
همچو بوبکر رباب بی تن زده
در تماشای دل پر گمرهان

بهر این خلعت همی دو خصمند
اخوان علت را ز دنیا خسته اند
بادشاهی بس عظیم و بیکران

کی نماید خاک اسپر اخضر
کی شود چون آسمان پستان میر

از کجا آرد ندا در آن علما
من کوئیم من رحیم کلما

آن لطف فتنه‌ای خان شاهد است
آن پای مردی عابد است

آن شود شاد از نشان کو دید شاد
چون ندید او را بنا شاد چه شاد

روح انگیز ... خاصه است
دیدرب خویش شد چنین مست

چون نخورد او می چه داند بوی کرد
او نشنا شد بوی می کو می خورد

زانکه حکمت چون قضا ناپیدا است
همچو دلاله مهان را راه کیست

تو به بین جواب در یک خوش لقا
گر دهد وعده و نشانی مر ترا

گر مرا تو شود این یک نشان
گر به پیش تو آورد فلان

یک نشان این کر ترا گیرد کنار
یک نشان یا که نجنبد پیش تو

یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشان انگه این جواب آید بهوش

چون شنود فرد انگوید پیش کس
زان نشان با والد و دیگر بگفت

تا سه شب خاموش کن از یک بهوش
این نشان باشد که یحیی آیدت

هم زن اندر سه روز از گفت و گو
چون سکوتست آیت مقصود تو

این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدت همچون شکر

این چه باشد صد نشانی ذکر کن
این نشان آن دم که جان ملک شد

آنکه گفتی نشانهایی دار
وانکه می سوزی سحر گه در نیاز

گر همی جویی بیابی از آنکه
وآنچه دادی هر چه دادی در رکاب

چون رکابت پاک شد از زخمها
همچو دولی گردنت باریک شد

چند در آتش نشینی همچو عود
چند پیچ گفتی همچو تو

سر فدا کردی و گفتی همچو مو
چونکه شب این خواب دیدی روز

از امید شب روز تو روز شد
خود گردن کرد در جیب خود

برمثال یک مسیحایی که دید
گرد او زر و نشانها یافت پید

چون کسی که گم کند کوساله را
خواجه خیرست این و لیکن تیز مرو

گوی خیرست این و لیکن خیر مجو
کس نشاید که بداند غیر حق

گر بگویم یک نشانم فوت شد
چون نشان شد فوت وقت شد

گوید سنگ مرا دیوانه وار
گوئی آخر من صاحبی گم کرده‌ام

روبجست و جوی او آورده‌ام
رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد آمد بنظر
جد خطا نکند چنین آخر مگر

پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو ندیدی پیش و افتادی بطاق

بگر گفت آیت صادق و نفاق
او ندانند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او بد شد گرو
آن دم که گردن را کی نشان آمد پدید

شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بچاره را پیش آمد آب

این نشانها تلک آیات الکتاب
حاصل این جان را بود کو انتهاست

این سخن ناقص بماند و پی فرار
اول ندارم صد دم معذور دار

حاصه آن کو عشق از وی طالبست
میشمارم بر گدای طبع خود

در شمار ناید این یک من
میشمارم بهر شه مستحسن

کوه و دشت و بحر را معقل گزیند — تا کی او در ریزه‌ی مقعل گزیند — در زمین رو آب را مطوی کند — تا که گردون را بپیمایی کند

نیست کس را از بهر دانا چون چنین — پس بجز استاد کو تعلیم دهد — پس بجز استاد کو تعلیم دهد — تا که گردون را بپیمایی کند

آهنی را کفت زه الماس شد — آدم خاکی بود گوهر نهاد — آدم خاکی بود گوهر نهاد — تا که گردون را بپیمایی کند

چار طبع و علت او را بدید — در تصرف نارسا و نافهم — هست تقدیرم ز علمای سقیم

عادت حق را که دانم لایتغیر — این عناصر از پی هم چون روند — گویم آتش را که رو گلزار شو

کوه را گویم که پست و همچو نی — چرخ را گویم که زود از پیش چشم — هر دو را سازم چو دود اندر هوا

چشمه خورشید را سازد خلک — چشمه خون را بفن سازم مشک

آفتاب — بوی برگردن به بند دشمن او

انکار فلسفی بر قدرت این صنع

مشتری میخندد از روی کتب — ما کجا و چشمه‌ی آب حیات — آیت او در غزالان مینهان کنم

آب را چسبیت کاید در کف — از من این مشکل با فضل و هنر — فلسفی و منطقی سرتهان

چونکه نتوانید این را ای سفیه — گفت دیدم آب را با یخ بهم — با خرم پیلی تفرجی بستر

شب بخفتم با دو چشم پر ز اشک — با دو طفل بچه‌ی دو چشمش کور کرد — گر بتابیدی و پستغفر شدی

روز با چشمان دو چشمش کور کرد — روز فایض از دو چشمش نور کرد — تو بدانستی از کرم طاهر شدی

نیک بختی را ز دست منبت — ذوق تو به نقل هر سرمست نیست — زاد تو به بود ای پیشت بود

از نیاز و از تضرع از آن خلیل — گفت تا کن امر صعب مستحیل — من کنم زود و صلا چون میزنم

هر دلی را بلعجب دامی بسیست — تا دو چشمت قبله‌ی هر مرد و زیست — چون نکاهد تو به آن راه کشت

چون نشیبی کو فراز و جا بجا — بهر کشتن خاک سازد کوه را — تنگ تا حشر مرزنی شه بول

کهربایی میکشد این دعا — خاک را قابل کند بهر حصا — که کنم توبه ز دزدیدن دیا

می بیاید تا بسجاده‌ی توبه رود — شرط شد برق و سحابی تو بدا — واجب آید او را برق این شیوه را

تا نباشد برق و باران او ز پی — آتش و آبی پاید میوه را — کی بجوشد آب زلال

کی کلستان را کند خرم بهار — کی بود در چشمه‌ی کشاید بر دعا — کی در حجره بر

کی شکوفه اشتین بر شاخسار — کی فروزد لاله داغ چون نهان — کی گل از کبسه برارد زیر و بون

کی بیاید بلبل و گل بوستان — کی چو طالب فاخته کو کو کند — کی یک باشد ملک ملک جهان

عتاب خدای تعالی
باموسی ان بهرشبان

گفت ای موسی با نرم و ادب
وز پشیمانی تو جانم سوختی

جلد باید صد ادب کرد و نشست
سر نهاد اندر بیابان و برفت

وحی آمد سوی موسی از خدا
تو برای وصل کردن آمدی

نی برای فصل کردن آمدی
نیست صاحب را بدین صاحب رضا

تا توانی پاک میدار از دواج
هر کسی را اصطلاحی داده ایم

در حق او تسبیح در حق تو دم
در حق او نور در حق تو نار

در حق او نیک و در حق تو بد
از کجان جانی چالاکی همه

من نگردم امر تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم

من نگردم پاک از تسبیح شان
پاک هم ایشان شوند و دوستان

ناظر قلبست گر خاشع بود
گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

چند ازین الفاظ اوضاع و مجاز
سوز خواهم سوز کان اندر گداز

موی سیه آب و نانش می کنید
خون شهید از آب و نانش خوشتر است

در درون کعبه سیم و جامه نیست
عاشقان را مذهب و ملت خداست

لعل را کی ضر بود پاکی و نیست
عشق را در رهبی غم ننگ نیست

وحی آمد بموسی علیه السلام در عذر آن شبان

بعد ازین گر شرح گویم ابتریست
زانکه شرح این ورای گفتنیست

ور بگویم عقلها را بگسلد
ور نویسم بس قلمها بشکند

چون بگوید مصطفی این عتاب از حق شنید
گفت از پرده بیابان برفتند

گام پای و دست خود بنمود خود
یک قدم چون پیل رفت اندر ابد

گام چون ما نی روا بود بر شکم
هیچ ما یا کی رسد بر تو ز دم

گفت فرقی هست گفتا نیست هست
هر چه میخواهد دل تنگت بگو

گفت تو از تو جهانی در امان
ای مجاز و رمز تو جانها فدا

نحن کیوان یاکه سعدی طالعیم — شرح باید کرد یعنی نفع و ضر — تا نشود معلوم آثار قضا — شمه از اهل سعد و نحس را

طالع آنکس که باشد مشتری — تا دگر دولت زشاه آرد بری — وانکه را طالع زحل آرد بشر — احتیاطش لازم آید در امور

گر بگویم این زحل اسپیر دور — آتشی ناید پدید از وی بآب — آتش مصروف مردان بحار را — پس کن ای مبهوده تازان را شتاب

گر کواکب را رصدها پی کنان — وز دگر گفتار ما غافل شوند — در وحی نی نام ماند نی نشان — آنچه دارد بدان مشغول شو

جنبش اختر نیابد جز بحق — اندر آتش دیدها را نور داد — برنیارد جز که لطف آن رحیم — از گروه انبیاء و اولیاء

گفت گر چه با گمان از گفتها — در نیابد ذات را بی مثال — نیست لایق مر مرا تصویر را — لیک مر گشت تصویر و خیال

ذکر جسمانه بخیال ناقص است — وصف شاه ما ز آنها خالص است

شاه را گو بد کسی هولا نیست — این رحمت این مکرها گاه نیست

دید موسی یک شبانی را براه — گومی گفت ای خدا او را کجایی تا شوم — شپش اول را بپیش تو کشم

تو کجایی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت — جامه ات شویم بنیشمانت کشم — ای خدای تو همه بزهای من

بهر تو شیر آورم ای محتشم — وقت خواب آید بروبم جایگت — ای خدای تو همه بزهای من

زین نمط مبهوده میگفت آن شبان — گفت موسی با که هست ای فلان — گفت با آنکس که ما را آفرید

گفت موسی ای خیره سر شدی — تو مسلمان نا شده کافر شدی — جامه بدر دهان خود فشار

کفر تو دینها همه را رونق است — کفر تو بر ما چو بر تو رحمت است — آفتاب را تا نگیرد مر رمد

کفر تو جان را چو نور مطلق است — آتشی آید بسوزد خلق را — جان سیه گشته روان پر درد و تب

گر نه بودی زین سخن او عاق را — ذره ذره کاندرین عالم تن است — حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

گر بدیدی او که ریزدان لاورت — زاریت پستی ترا چون ماورت — هستی چون تو خود خود دشمنیست

با که گفتی این مگو با که مگو — جسم و حاجت در صفات ذوالجلال — تیر او نوشد که در نشود نما

تیر او نوشد که در نشود نما — عارفان او پوستند که او محتاج ماست — وز پی بهر دعاش این گفت او

انکه گفت ای من ترا خواهم مطیع — من شدم ربانی و تنها شدم — در حق آن بنده این هم مهتداست

پی ادب کن سخن ما خاص حق — دل همه آیینه دارد ورق ورق — گر چه یک چند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا مکنست — گر چه خشخو و حایل و ساکنست — مر ورا گویی بود زخم سنان

گفت و باور حق ما اینست راست — در حق باکی حق لایق است — هر چه جسم آمد ولادت وصف ماست

لم یلد لم یولد او را لایق است — والد و مولود را او جاعل است — هر چه مولود است او زین سوی جوست

گل بروید از نهاد او ز قعر زمین | تا بامید کشت زار معین
هر دمی نوری دهد هر صبحدم را | می نوازد دست خون آشام را
جنگ حمالان نروی با زمین | اینچنین هست اصل تمها و کار این
خفته بیجه بگرد و تا تنا | خفت ایران من بشد و تنا
هر که او قانع زان قرین مخلصیست | آن خر ای لقمه و شهوتپرست
هر که او قانع قرین دولتست | آن خر ای کاذر و محنت پست
آنکه بیرون از طباع جانور آمد | منصب خرق بهر آن آمد
این سبب همچون طلب شد اندیل | این سبب همچون چراغ است و فتیل
رو تو کز کل سازد بهر سقف خان | سقف کردن را نیاید کل بکار آن
جز بشب جلوه نباشد مر ورا | جز مر دزدان مجو دل خواه را
طالع عیسی علم و معرفت | طالع خر نیست ای تو خر صفت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن | طبع را بر عقل خود سرور مکن
سالها خر بنده بود و بس بود | زانکه خر بنده و خر و بس بود
زانکه خر خود من و اندیشش لئیم است | کو بجز آمد و علفت نخست
تا نگردد غالب عقل پلید و حرص ضعیف | از سوار دولت کی رود خر زیر تف
کز نعیمی گشته رنجور دل | هم از و صحت رسد او را و هم علل
چونکه از عیسی ز دیدار رهود | چون ای یوسف ز مکر او رهود
زانکه این صفرا میان پی بهر | چه هنر زاید ز صفرا در سپهر
تو عسل کم گیر در دنیا و دین | دفع این صفرا بود سرکنگبین
زانکه این خلقت دل کباب | از تو جمله او تو پی بر حطاب
این مثل بشنو ز ما خیز آمدیم | ریگ اندر چشم چون آید مگا
تو ندانی آن بود کز کشش کم شد | آن ز روحی کاسپر غم شد
ای ز تو مر اصحاب را تاراج و غصه | ای جفای تو نکوتر از وفا

آن صحابت کو دکان کژ نیندیشد | کز مبدا نقد نیابد جز کاسد
سید و دجال رمزی باز دان | میرباید بار را از دیگران
چون گرانیها اساس رحمت است | رنجها هم پیشوای نعمت است
تخم مایه آتشت شاخ تو است | سوختنه آتش قرین کوشت است
هر گزاوه بی نوا بی سیم و زر | وانکه او از کسب کردن چیر گرد
پی سبب چند چو دیده شد گزاف | تو گزو چون سبب را کوش دار
چشم چشمه معجزات انبیا | پی سبب دان ز آب و گنا
شب چراغت را فتیل تو بتاب | پاک دان زینها چراغ آفتاب
آنکه چون لقمه نباشد سوزشت | ضربت شب در گذشت و روز شب
تا حرم چون خر برون پرده | بک عیسی گرد خر پر در وفا
نالهٔ خر بشنوی بر حم آیدت | پس ندانی خفه خر می فرمایدت
طبع را با اهل تا گیرید قرار | تو از و بستان و دامن جان گزار
چشم مزاج خر شده است این جنس پست | گلخن این کهف اریم است
آن خر عیسی مزاج دل گرفت | در مقام عاقلان منزل گرفت
از ضعیفی عقل تو ای خر بهار | این خر تو مرده کشته از دما
ای مسیح خوش نفس خر پی رنج | گه بنوذ از مرد جهان پی مار گنج
تو شب و روز از پی این قوم عم | چون شب و روزی مدد بخشای هم
با نفاق و حیله و مکر دی و زرق | تو عسل پیرا کز هم را دا مگیر
آن پسر را از تو بهر ما حذر | که بیابد از تو بهر ما خبر
کان عدوی در تو آتش زنند | این جهان از عطر دیجان بر کنند
عود سوزند تا ز سوز او | تا دیگ جمله بر دبر اصل او
زانکه اصل عاقل جفای کس نبود | از وفای جاهلان آن هم بود

گفت ای موسی زمان بگذشته‌ام — من کنون در خون دل آغشته‌ام — صد هزاران سال از نور منم — من نه تنها دهنی بگذشته‌ام

تا زبانه بر پری اسپم بکشت — گنبد گردون ز گردون برگذشت — محرم ناسوت ملاهوت باد — آنچه بر دوست پدید دشمنی

حال من اکنون برون از گفتن است — این چه میگویم نه احوال من است — نقش می بینی که در آئینه است — نقش بیننده همان آئینه است

دیو که مردی ناید اندر پای کرد — در حضور ما نیست فی در خورد مرد — آن و آن که جمله کوی و پس پای — هیچ نازد جانم آن چوگان شناس

حمد تو تسبیح به از ان کر تهی است — لیک آن تسبیح بحق هم ابتر است — چند گوئی چون عطا بوئی شنید — که بنو دست انگبی چند است شد

این قبول ذکر تو هم رحمت است — چون نماز مستحاضه رخصت است — ذکر تو آلوده تشبیه و چون — دور نماند ره بجایی دوست خون

خون پلید حمت و بای میرود — لیکن باطن در انجا ساکنها بود — کان بغیر آب لطف کردگار — کم نگردد از درون مرد کار

در سجود است کاشکی رو کردنی — معنی سبحان ربی دانستی — سجده‌ئی سجود چون وجود ما بنی — سجده‌ئی را تو نکوئی دریبی

این زمین و زیر پی حق دار دار — تا نجاست برده کلها داد بر — تا نپوشید از پلید بهای ما — در عوض پوید از وی نیکها

پس چو کافر دید کو داد وجود — گفت تو پی مایه تر از خاک بود — از وجود او گل و میوه ترست — نوف در جلنبا کیها نجست

گفت و اپس رفته ام من زود باز — حسرتا یا لیتنی کنت تراب — کاشکی از خاکیی سقو کردمی — همچو خاکی دانه پیچیدمی

چون چنین گفت و سفر سودی نه یافت — زین سفر کردن دلش را آگهی تافت — زان همه پیلش سوی خاکی شتافت — در سفر سودی نه بیند پس لوا

نوف دل را چون بدید از حرص و آز — زود می در ره کردنش عیدی بیان — هر کیاوکش بود میل دلها — در قمر بیند حمایت دور نا

چون کرد اینید پسر سوی زمین — در کی و خشکی و نقص و عنین — تنگ روحیت چون سوی بالا بود — در تبر اید مر حبت انجا بود

پرسیدن موسی علیه السلام

از حق سر غلبه ظالمان

وز کو شاری پرسیت سوی زمین — آنی تو لا تحسبن الا فلین

گفت موسی نی کریم کارساز — ای که یکدم ذکر تو عمر دراز

نقش گر نقاش بیند اندر آب و گل — چون ملایک اعتراضی کردن را — گرچه مقصود است نقشی ساختن — وا نمود و گفت فسجدوا انتم

آتشی ظلم و فساد اندر وطن — مسجد و سجده کنان را موطن — جوشش آن از دمی ابلیسی لاکردا

من یقین دانم که این حکمت ازست — لیک مقصود دم عیسی درست — حرص و ریبت کودم ایجوشش کنی

مر ملایک را نمودی سر خویش — کاین چنین نوشی همی آرد بپیش — عرض کردی لوز آدم را عیان

حشمت تو کو دمید سر مرگ چیست — میوه کو چید سر برگ چیست — بر ملایک گشت مشتبها بسی

گفت یا ملاک لیشوید پیو قوف — انگبی نو بینی نو پید از حروف — چون کمال عقل دارد مشک مستمان

وقت خشم آن لوح را بنهاد پیش — کز مران دو دفتری خود مندرج — چون اساس خانه نقش آنگبند

تا محل آن دست صاحب حال شود | مرغ پر برکنده را بالی شود | چون بدان لطف نوق آید بهم او | دست ما را دست حق فرخنده خو

چشم ما را هست در آماد فضل | بر کند شه را ز آسمان هفتمین | دست من همنو دبر کردون نهم | مقربا بر خوان که انشق القمر

این صفت هم جزو صف علتهاست | با ضعیفان شرح قدرت کی رود | خود بدانی چون برآری سر ز آب | ختم شد والله اعلم بالصواب

مر مرا نیز قوت جوزن بده | تا نرم در پر و پر وای قوی گردن بده | می شنیدم بخش و حز نمیراندم | رب لیس زیر لب میخواندم

این سبب جوزن مرا دندان بکند | ترک تو کردن مرا مقدور نیست | هر زمان میکفتم از درد درون | انه قومی اتهم لا یعلمون

سجده ما میکرد آن پیشه ور | کای معاونت ای مرا اقبال و گنج | از خدایی جز خدایی شریف | قوت شکرت ندارد این ضعیف

شکر حق کو جمله ترا ای پیشوا | آن لب و دندانه مدارم وان نوا | دشمنی عاقلان زین سان بود | زهر ایشان امتهاج جان بود

اعتماد کردن بر خلق و وفای خود

روستایی الله بودی بیخ و ضمال | شیر مردی رفت و فریادش رسید | شیر مرد اینجا و در عالم مدد | این حکایت بشنو از بهر مثال

اژدهای حبس را او میکشد | آن طرف چون رحمت حق میدود | آن تتبع های ظلمهای جهان | آن طبیبان مرضهای نهان

با نمک نطفه مان هر جا بشوند | همچو حق پی علت پی میشوند | این چنین پی میکند تحقیق پیش | کو بداند بهر غم و بخوار کیش

محض مهر و داوری و رحمتند | در جهان دارو و بخود عین درد | هر کجا دردی دوا آنجا رود | هر کجا فقری نوا آنجا رود

مهربانی شد شکار شیر مرد | هر کجا کشتی سحاب آنجا رود | آب رحمت بادیت را بر بست | وا نمان از جوز رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا بسر | بر یکی رحمت فرومانی بسی | شب بخوار از فوق نهلک بانگ ساع | چرخ را در زیر پا آری شجاع

پنبه در گوش آر و بیرون کن ز گوش | تا بگوید اندر آ از هر دری خوش | بانگ کن در چشم را زاموتی عیب | تا ببینی باغ و سرو بستان غیب

وضع کن از مغز و زان رگام | تا که هیچ آلت در آید در مشام | هیچ علت را ز بیخ و صفرا اثر | تا بیابی از دهان طعم شکر

دار وی مردی کن و خود را بسوز | تا درون آید صد کون خوشه دو | کنده تن را تا پی جان بکن | تا کند جولان بکردت انجمن

فضل نجم از دست کردن دور کن | نجمت تو در رباب در چرخ کن | ور نمی تانی بکعبه لطف پر | عرض کن هر یک بجا پرده کر

خود اری و کریه قوی سرمایه است | رحمت کلی قوی تر دایه است | دایه او در بجانه جو بود | تا که کی آن طفل او کریان شود

طفل حاجات شما را آفرید | تا بنالید و شود بستن پدید | گفت ادعونی اعد لکم مرا | تا بجوشد شیرهای مهر ما

بعوض اموی بادو شیر افشان | در عجم ما اند کی ساعت نهیر | ای السمای زر فکم لستبید | اندرین بستی چه پر چسپیدو

رستمی و نومیدیت دان از دلال | میکشد گوشش تو تا قعر سفال | هر ندایی کو ترا حرص افزود | آن ندایی را ز بالا بشنوید

هر ندایی کو ترا حرص افزود | بانگ گرگ دان که آن مردم درد | آن بلندی نیست از روی مکان | آن بلندیها ست سوی لامکان

عاقل آن باشد که در هر دو جهان

جاهل آن را معرفت نبود زیان

گفت پیغمبر عداوت با خود

در بجانیدن امیری حنظله را که مار در دهان او رفته بود

بهتر از مهری که از جاهل رسد

دشمن دانا به از نادان دوست

عاقلی بر اسب بی آمد سوار

در دهان خفته بیرفت مار

آن سوار او را بدید و مشتافت

چند بوسید و بر خفته بتافت

خفته را زان زخم کرد آن چست خفه

چونکه افزون گفت او را شد دهان

برد او را زخم آن تا بوسه سخت

گفت این خوارت بدر دادی بخفته

سیب چندان مرد او را خورد زود

قصد من کردی چه کردم تو ترا

گر ترا از اصلیت بر جا نمی نشیند

ای خنک آنرا که رویت بنگرید

بی عنایت بیلکه بی حسن ظن

مهر من بی گفت او افزون تو

زود برآمد خورد و نامد باز گفت

تا شب نالید و میگشت و بگفت

تو مرا جویان مثال مادران

بی بی سود و زیان بجویدش

ای خداوند و خداوند شهنشاه و امیر

پیش نایت گفتم ای محشر عطاف

شد ز حرص کاسبود عقل و دیده سخت

گفت اگر من گفتمی بدری ازان

مصطفی فرمود کو بیمار نیست

نی دلش را تاب ماند و نه توان

صد هزاران زخم بر جانش زدند

گفت پیغمبر عداوت با خود

در بجانیدن امیری حنظله را که مار در دهان او رفته بود

بهتر از مهری که از جاهل رسد

دشمن دانا به از نادان دوست

عاقلی بر اسب بی آمد سوار

در دهان خفته بیرفت مار

آن سوار او را بدید و مشتافت

چند بوسید و بر خفته بتافت

خفته را زان زخم کرد آن چست خفه

چونکه افزون گفت او را شد دهان

برد او را زخم آن تا بوسه سخت

گفت این خوارت بدر دادی بخفته

سیب چندان مرد او را خورد زود

قصد من کردی چه کردم تو ترا

گر ترا از اصلیت بر جا نمی نشیند

ای خنک آنرا که رویت بنگرید

بی عنایت بیلکه بی حسن ظن

مهر من بی گفت او افزون تو

زود برآمد خورد و نامد باز گفت

تا شب نالید و میگشت و بگفت

تو مرا جویان مثال مادران

بی بی سود و زیان بجویدش

ای خداوند و خداوند شهنشاه و امیر

پیش نایت گفتم ای محشر عطاف

شد ز حرص کاسبود عقل و دیده سخت

گفت اگر من گفتمی بدری ازان

مصطفی فرمود کو بیمار نیست

نی دلش را تاب ماند و نه توان

صد هزاران زخم بر جانش زدند

قصهٔ اعتماد خرس بر وفای آن آبله که وفایی او اعتماد کرده بود

گفتن موسی علیه السلام کوسالهٔ پرست را ان خیال اندیشی و خرم باش

هر سبب بالاتر آمد از اثر — سنگ و آهن فایق آمد از شرر
فوقیت انجاست اندر در سبب — جای دور از صدر باشد مستحق
سنگ و آهن اول و پایین شرر — لیک این هر دو تنند و جان شرر
گاشر کرد زمان واپس تراست — در صفت از سنگ و آهن برتر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر — پس ثمر اول بود آخر شجر
حیلت و مردی بهم در داشت — اژدها را او بدین حیلت بکشت
اژدها هست قوت حیله منیت — نیز فوق حیله نو حیله بیست
هر چه از بیست آمد از علا — چشم را سوی بلندی نه ملا
چشم را در روشنای خوی کن — کرنه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی که صد بابی دهد — همچنان بود که یک بابی شنید
ما کران بسیار لیکن مابهین — در حق الله جبر الماکرین
او ز موسی آن همه آموخته — در معلم چشم را بر دوخته
ای مبادا دانش کم اندرسه رود — تا نشود سیر در میدان خود سر نرود
گرچه شاهی خویش فوق همگنان — در چه شهدی تا جرت او چنین
او نوئی خود را نجود را وی ا — کو و کو کو فاخته سوسو زد
در رزش می آید خدمت بحس — در میان اژدها ای هیچو خرس
نار سر میکن چو رزت نیست بین — چونکه کوری سیر کن از راه بین
ای خدا این پیشکدل را مرحم کن — کفتن نابینای سایل که دو کوری دارم
آن یکی کوری همیکفت الامان — من دو کوری دارم ای ارکان
گفت یک کوریت می صنعم ما — آن دگر کوری چه باشد دانما
بانگ پشه ما یه غم میشود — هر خلق از بانگ من کم می شود
بر دو کوری رحم آرد دانکنید — همچنان کز بانگ مگسها کم کنید
کور دلکو چون بگفت او زار زار — لطف آواز دلش او را ز را

گر چه در صورت به پهلو پیش تست — آن تلافی فوق آن هر کش تست
در عمل فوقی این دو لایق است — سنگ و آهن زین جهت رسا نیست
زاهن بهتر است زین رو پیش تر — وان شرار از وی مقصود خویش
در هنر از شاخ او فایق تر است — در زمان شاخ از ثمر سابق تر است
شیر مردی کرد از خبثش جدا — حرص چون زاید کند از ما دها
تا نه آن حرص از هلاکش وارهد — از دها را او بدین قوت بکشت
کز کجا آید سوی آغاز رو — حیله خود را چو دیدی بازرو
گر چه اول خیر یک آرد بلا — روشنی نخشد نظر را مذ علا
شهوت حالی حقیقت کور کرد — عاقبت بینی نشان نور تست
یکتنی را دو پشیمان دور شد — زان یکی باری چنان مغرور شد
او ز موسی آن همه آموخته — لاجرم موسی و کر باری نبود
تا که آن باری رجایش زاد بود — ای مبادا دانش کم اندرسه رود
در پناه قطب صاحب رای باش — گر نخواهی که رود تو با ی باش
نقد تو قلب است و نقدش کان کان — گفت تو نقشست و فکر ایست جان
هیچو خرسی در دهان اژدها — ور نخواهی خدمت اهل صفا
در حظیره پروین گشاند مر ترا — بوکه ایستادی رماند مر ترا
تو کم از خر نیستی نی از دد — چونکه کوری سیر کن از راه بین
نالهٔ او را تو خوش مرحوم کن — ای خدا این پیشکدل را مرحوم کن
چون دو کوری دارم و مسکین زمان — پس دوباره رحمتم ارزان کنان
گفت زشت آوازی دکوری پدید — گفت یک کوریت می صنعم ما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا — آن دگر کوری چه باشد دانما
زشت آوازم بهر جا که رود — هر خلق از بانگ من کم می شود
زشتی آوازم کم شد زین گله — همچنین کز بانگ مگسها کم کنید
وانکه آوازش هم بد بود — لطف آواز دلش او را ز را

حضرت خلیفگان با مشورت پیل

گر شود قلبی خریدار محک
فارقم فاروق مستعرض دار
من چو میرانم خدایم در جهان
من نه کامم تا که کوساله خود
او گمان دارد که بر من جور کرد
گفت جانبیه پس با اصحاب خود
دوز از عقل تو این دیگر مکو
کرنه جنسیت بدی زین من ازو
چون دو کس بر هم زنند از یک محک
آن حکیمی گفت دیدم هم بدین
چون شب هم نزدیک من خیران شد
آن یکی خورشید علیین بود
آن یکی ماهی که بر پروین زند
آن یکی پران شد بر بالای جان
آن سر و رشته زاهر زبان
باز بان معنوی گل را بجل
غیرت من بر سپر تو دو رباشد
بلبلا نزا جای میزید چمنه
حق مرا چون از بندی پاک داشت
پیلبانشان آدم ان بد از ازل
پس اگر ابلیس هم سجده شدی
او بنودی آدم او میزی بدی

گر کلالی را جعلی رغبت شود
در دو شب خواهد نه در روز آن مگر
ار رسد کسه مر ابنیوس
کار او را در نه خدا کو پاره

تملق کردن دیوانه حالینوس را و تن میدادن او

مر مرا تان فلان دارو دهد
گفت دیوانه گر دیگ دیوانه رو
کی رخ او زردی بین آن شب رو
گر نه زردی جنس خونی آمدی

سبب جریدن و پریدن مرغی

مرغی که جنس او نبود

در بیابان زاغ را بلبل بگفت
خود بدیدم هر دو ان تو ولیک
وان دگر خفاشکی بحیر بود
وین یکی گردی که بر سیمین زند
وین یکی در کان همچون سنگ ان
وین دگر در خاک خواری پس نهان
این همه لویه کی کند با بغل
میرد کای حس این در دو رباش
مرجعل را در چمن جوشد وطن
چون سپر در من نگاشت
یک رگم زانشان بدو اندر برید
او بنودی آدم او میزی بدی

آن دلیل ناکلابی می کند
شب تیم روزم که تا بم بر جهان
تا نمایم کین عوشش است این نقش
خوخواری و در خونکاله
من نه خارم تا کشی را دم زنم
بلک از آمیزش من رو فت کرد
این دوا خواهند از بهر جنون
چشمکم زد بشتم او در کشید
کی بغیر جنس خود یابد رهی
در میان شاه مست و در مشرب
صحبت ناجنس کورست و دلم
تا چه قدر شرک مایم نشان
با یکی حنظلی که او خوشی بود
وین یکی کوری کداهی بهر دی
وین دگر کرگی و یا خر با جرس
وین یکی در کلخنی در لعریت
وین دگر از پا نواهی منفعل
هست ان نفرت کمال کلستان
این گمان آید که از کان منی
که گمان آید که از کان منست
در دهنش آن بدک کجا خواهد رسید
منهدمش سر که منم شاه و رئیس
هم سجودان عدو برهان اوست

قول گفتن آن مرد ناصح بعد لطف و مبالغه پند معرض و بخوس را

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و خاوری را

از حضور او یکی گشتند لیک — چون یکی از آنکه جزوی بود و کلی

هر دو را او با یکی بنمود راه — یک بدستار جمع رفتن گمرهان

باغبان چون نظر در باغ کرد — دید چون دزدان بباغ خود مرا

گفت با اینها مرا صحبت است — یک جمعند و جماعت رحمتست

با یکی راهی بسوی افکنم — چونکه تنها شد رسانش برکنم

گفت صوفی را برو سوی اتاق — رفت صوفی گفت خلوت به از رفاق

ما بفتوی تو نانی می خوریم — ما به پرداش تو نی بر بریم

گیست آنصوفی شکم خوار و حریص — تا تو با چون شما نان او خسیس

باغ چیست و جانستان آن شماست — ای شما بوده مرا چون چشم راست

چون برو کرد آن صوفی را رفیق — خصم شد اندر زمان با چوب و دست

این حدیثت را رها نمود و بایزید — از کجا این شیخ و بهر این رسید

گفت صوفی این من نگذاشتم — ای رفیقان پاس خود دارید لیک

رفت بر سر بر شما هم ریشخند — وا چنین شربت شما را خورد نیست

چون رضا صوفی گشت قانع باغبان — یک بهانه کرد پس از بهر آن

بر در خانه بگو قیمار را — تا بیارد آن رفیق وقار را

او شریفی میکند دعوی بسی — مادر او را که داند تا که کرد

خویشتن را بهر عید و برنی — نسبه است امروز زمانه پس غنی

هر که بر کرد و سرش بالد ز جا — همچو خود کرده بپندارد ترا

گفت ای خر امروز این ما غبت — از پیمبر رویت میراث ماست

با شریف آن کی کند با آل یاسین چنین — گی کند با آل یاسین چنین

بند شریف از رخم آن طالب حرب — با فقیه او گفت ما جستیم از آب

گر شریفی یا فقیر او را چه بیم — این چنین ظالم ترا کمتر نجم

یک بدستار جمع رفتن گمرهان — تا مگر شیطان باشتابی نیکوان

پی بر آرش یا بمعرش یا هوا رود — هر یکی شوخی بدی لایعنی

پس برم شان بخشم از جا بکر — تا کند یارانش را با او تباه

تو فقیهی این شریف بادبار — سید ست از خاندان مصطفی

هفته بهر باغ و زاغ من زنید — چون بیابد مرورا بهره کنید

آه کز باران نمی یابد شکیفت — وسوسه کرد و مرا شیطان فریفت

اندر این باغ ما را ار پیشتر — گفت ای سگ صوفی باشد تو

نیم کشته کرد و بهر بانگ و فتش — گفت صوفی را چو شهما یا فتش

مر مرا اغیار دارد پاسبان — نیستم اغیار چون من مقتبان

با چنان کو هست و گفت کی بود — با ذکر دوان صد آنا کوبی تو

گفت چه جای شریف من برو سوی رفاق — گای شریف من برو سوی رفاق

تو فقیهی ظاهرت این و یقین — چون برهنش کرد و گفت ای مؤمنان

عقل ناقص انکهانی اعتمید — بر زن و بر فعل زن دل می نهید

این چه ظن است و حق چه پنداری بان — هر که باشد از زنان و از زنان

آنچه گفت این با غبان با النبیل — قال الله هو خیر و الدلیل

به پیش رفت آن آشپز کاسه بدست — خواند افسونها شنید اندر نخست

شیر را چه همی ماند مدد — گفت پیغمبر چو میماند نبی

ما چنین دو دیم دو یم دو غ دل — چون برید و شد بران آبدان

پای دار اکنون که مانی در دکم — چون دل شد خشم بیحد بشکم

مر مرا دادی بدین مرگ عرض — احمق کردی مرا این را غرض

هم کرد او دست افزار ملک — هم کرد دست گفتن تبارک

تتمه اعتماد ان حزون بر تعلق حزین

شخص خلقت آن و حزن میدانش — این سخن با ان ندا خندانش کرد

چند باشی تو ندانی زدوی جان — همچنین شد با مگس حرص و رفت

سنگ آورد و مگس را بدو باز — برگرفت از کوه پستی سخت رفت

سنگ روی خفته را خونین کند — بر مگس تا آن مگس بر پیش زد

عهد با دوست است ویران از ضعیف — گفت او زفت و وفای او بخیف

چونکه پا سوگند کفش بد دروغ — تو سپیدت از کجا سوگندش دروغ

چونکه پا سوگند همان بشکند — چون خورد سوگند ان بر تو زند

چون اسیری بند بر خاکی منه — حاکم ان را بر درد بر دون جهد

تو زاوفا ما بعهودش بسته — خط وا میانکه با او عکو

حکایت

مصطفی گفت عیادت سوی دو — در عیادت رفتن تو فایدست

فایده اول که ان شخص عیس — چون تو چشمه دل ندارد ای عنود

چون کرمجی است در عالم مرنج — مقصد هر در و پیش بیکان از کرات

چون ز ماء این چشمه باطن بین نبود — در نباشد قطب یارد در وجود

پس صله یاران ره لازم شما — هر که باشد گر بیاید کر سوار

ور نکرد دوست کینش کم کند — زانکه احسان کینه را هم کشود

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بعیادت بنامدی

اندر آن حق سوی موسی این عتاب — کای طلوع ماه دیده تو حجب

گفت سبحانک تو پاکی از گناه — این زمانت این کمی با یت تبان

گفت یارب منیت نقصا یرا — عقل کم شد این سخن را بر کتا

هست معذورش معذوری مخ — هست رنجورش رنجوری مخ

هم کرد او دست افزار ملک — هم کرد دست گفتن تبارک

شخص خلقت آن و حزن میدانش — این سخن با ان ندا خندانش کرد

چند باشی تو ندانی زدوی جان — همچنین شد با مگس حرص و رفت

سنگ آورد و مگس را بدو باز — برگرفت از کوه پستی سخت رفت

سنگ روی خفته را خونین کند — بر مگس تا آن مگس بر پیش زد

عهد با دوست است ویران از ضعیف — گفت او زفت و وفای او بخیف

چونکه پا سوگند کفش بد دروغ — تو سپیدت از کجا سوگندش دروغ

چونکه پا سوگند همان بشکند — چون خورد سوگند ان بر تو زند

چون اسیری بند بر خاکی منه — حاکم ان را بر درد بر دون جهد

تو زاوفا ما بعهودش بسته — خط وا میانکه با او عکو

حکایت

مصطفی گفت عیادت سوی دو — در عیادت رفتن تو فایدست

فایده اول که ان شخص عیس — چون تو چشمه دل ندارد ای عنود

چون کرمجی است در عالم مرنج — مقصد هر در و پیش بیکان از کرات

چون ز ماء این چشمه باطن بین نبود — در نباشد قطب یارد در وجود

پس صله یاران ره لازم شما — هر که باشد گر بیاید کر سوار

ور نکرد دوست کینش کم کند — زانکه احسان کینه را هم کشود

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بعیادت بنامدی

اندر آن حق سوی موسی این عتاب — کای طلوع ماه دیده تو حجب

گفت سبحانک تو پاکی از گناه — این زمانت این کمی با یت تبان

گفت یارب منیت نقصا یرا — عقل کم شد این سخن را بر کتا

هست معذورش معذوری مخ — هست رنجورش رنجوری مخ

ور ز تبر آمد مگس زو باز پس — تا چه گفت ان حبس با آن تیز کرد

برگرفت از کوه پستی سخت رفت — بر مگس تا آن مگس بر پیش زد

گین او مهست مرا و دست گین — گر چه سوگند هم با و در کمین

تنگ سوگند مردی گر سخت — صد هزاران مصحفش خود خونقه گیر

گر کنی بندش بسوگند گران — میرزند بر روی او سوگند را

تن کند چون تار و کرد او شد — وندران سیمار یش چون تار شد

فایده آن باز با تو عاید ست — در عیادت رفتن تو فایدست

چون تو چشمه دل ندارد ای عنود — که نمیدانی تو هیزم را ز عود

چون نشان پای کبک میکن تلف — چون نشان پای کبک میکن تلف

شه نباشد فارس اسبه بود — در نباشد قطب یارد در وجود

گر یاسان پس عدو گشت ای — ور عدو باشد عین احسان بلوست

از درازی خایفم ای یار نیک — پس مرا پرست غیر این لیک

هیچ تبکار از هجر یاری ترش — من حقم زجور کشتم نامدی

ره زنا زا لنکند ایشت بسیان — گر کنی بندش بسوگند گران

میرزند بر روی او سوگند را

تن کند چون تار و کرد او شد

وندران سیمار یش چون تار شد

فایده آن باز با تو عاید ست

که نمیدانی تو هیزم را ز عود

چون نشان پای کبک میکن تلف

شه نباشد فارس اسبه بود

گر یاسان پس عدو گشت ای

از درازی خایفم ای یار نیک

هیچ تبکار از هجر یاری ترش

ره زنا زا لنکند ایشت بسیان

من حقم زجور کشتم نامدی

داستان پیغامبر علیه السلام کی سبب

تا چنین نور حق آمد در بشر	بازپذیرفتند انکارا کوش داشت
گوید آدم مر حوا را کی فلان	گفت پیغامبری مرا این نکت راند
گفت هم این نشنیدی خاصیت	تا نگوید نک مرا از لطف بنواز
ای مبارک درد و بیداری بشب	درد بخشم درد تا مغز هم از جوش
درد بخشیدی ای از لطف خویش	زین نمکستان رحم شادان گذر
مغزه تا نه گشت بحز اسپید پوست	ای برادر موضع تاریک و سرد
آنکان بلند بها همه دریست	آن بهاران مضمرست اندر خزان
مطلب از مرگ خود عمر دراز	آنچ گوید جنس تو آنجا پست
این چنین آمد وصیت در جهان	مشورت در کار ها واجب شمر
تا نگردد این شهر بر تو همچو آن	نفس میخواهد که تا ویران کند
تا نپنداری که عقل ما رسید	گفت اگر کودک درآید یا زنی
تو خلاف آن کن اندر راه نفس	نفس خود را زان بشناس ای پسر
هرچه گوید کز خلاف آن در آی	گر بکار و بار و حرفه پیشه پاست
هرچه گوید پس آن باشد کمال	در نیابی باد سی در پیشه
نی شکر کامل شود از مشک و گل	میز تنگ نفس و بنگر جمله را
گوهر ار ان باد جوید از نهنگ	عمر اگر صاف خود را
جاروی مروی بپندارد ورا	این صفا
آنکه گردی مدور بر مثل	ش
بر دست اندر کرد و عصا	ش
	ش

چون چنین آمد وصیت در جهان	هیچ دین خلق را بر گوش داشت
تا نه صیقل دادی این آینه را	مستی در مفتی آخر در رسید
تا نه صیقل دادی این آینه را	فارغش نوازش کرد یا در غاز
تا مرا صحبت چنین با جاه داد	گاه این سلطان دین با جاه
ای مبارک درد و بیداری بشب	حق چنین بیداری داد و مقیم
تا بخسبم جمله شب چون گاو و میش	بر جهم گر نیم شب بانگ خروس
بیخ کی بماند گر	دو نه خلق تقلیدین خاموش کرد
چشمه حیوان ز جام تست	بفرگردان غم و مستی مورد
عمر و علم و هش با وخشت	خود بهاران و خزان کی بیند ان
قوت افزاید کند	شیوه شیخ چنین کاهد بهاء
حیلها کردند بسیار ابتدا	تا پشیمانی نیاید خوکنید
گفت امت مشورت کن	خلق را
گفت با او مشورت کن	کان
مشورت با نفس خود کی یکی	ای
مشورت با نفس خویش	
عقل قوت کی دهد	
دیو ما بد بد تر از نفس بدست	
کی مر کو بد	

بقصه مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

حکایت

تا به پنجم چون شود در عاقبت | عقل را همراز نمودم همدمی

بحیله در سخن آوردن سایل مرکب را که خود را دیوانه ساخته بود

میرسد اندر میان کودکان | در جهان کیخ نهان جان جهان
در جهان کیخی نهان جان جهان | صاحب رایست دانش مایه
او درین دیوانگی پنهان شده است | لیک هر دیوانه را جان نسپرد
صد هزاران غیب و اسرار نهفت | مر تو را آن فهم و آن دانش دهد
هر دو را ای کودکی خواهی شناخت | کز تو را باز نست آن دید و یقین
هر کلیمی را کلیمی در رهست | مر دلیلی را دلیلی شه کند
چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت | چون نذر دود در میدان ذکور

حیله بردن سایل

حمله می آورد چون شیر دغا | سگ کند آهنگ درویشان بخشم
کای امیر صیدهای شیرشکار | در گذر از خاک درویشان بخشم
گفت او هم از ضرورت کاین سگ | هست دولت پشت پناه من بدار
از چو من لاغر شکاری کی رسد | گر بسیخواهی مرو را کو بکشید
علم چون آموخت از بهر شکار | میکند در صید ما صید حلال
سگ شناسا شد که صید او چیست | این زمان از فضل حق عالم شدم
نیست جز دل چشم تر را زین نشان | هم زمین را هم دل ما را عرض
رحمت گردد مر او را ملک بود | ...
...
...
...
...

زین پس ای دل صحبت دیوانه گیر | تا ز عقل و هوش خود یابی گزیر
مشورت آرم همی با هر که هست | تا ز من دیوانه تر باشد بدست
هست عاقل تر که آن مجنون کار | کوی می باشد ز دیوان شهریار
آسمان هر دم همی آرد پیام | تا بیابد هر دلی از غیب کام
سیر مرکب چون سوار را چون سبز | واند آنجا تو مپندار باز مرو
زیر هر سنگی یکی گنج نهان | هر کرا او خواهد بابد کند
هیچ نایابد ز دیوانه یکی | گرچه جوید جز وی از مردم هزار
کی شود آن سنگ گوهر با | یک سگی کی گوری کدا
گور عاجز شد ز پنهان کردنم | مدرآمد گور در تعظیم سگ
گز ضرورت دم فرو آن چکیم | گور میگیرد ندیمانه بپشت
آن سگ عالم شکار گور کرد | سگ چو عارف گشت شد از نفس حر
بلک آن زشت کز خبث مست | فر موسی ... خبث
آب ... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...

از چو من لاغر شکاری کی رسد | گر مپنداری مرو را کو بکشید
صید ما صید حلال | میکند در صید ما صید حلال
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...

زان نماید مختصر در چشم تو ... تا زبون پیش آید جسم تو
تا پریشان زو پیمبر بی‌حذر ... همچنانکه لشکر انبوه بود
کم نمود او را و اصحاب ... آن عنایت بود و اهل آن بدی
کم نمود ... تا ... کرد ... را برد
... ... انگه حق پیشش نباشد از ظفر
... ... زان نماید ذوالفقاری چوب
... ... تا بپای خویشش باشد آمده
... ... بین که آن که کوهها برکنده است
... ... سد چو عاج بن عشق شد غرقی او
... ... چون درآید در تنگ دریا بها
... ... قند پندد خود بود زهر قتول
... ... خنجر تیزی تواند در قصد ما
... ... حق انگه چرخه چرخ ترا
... ... حق انگه دایگی کردی نخست
... ... شکر دانستیم آغاز ترا
... ... پشه یکروزه کاین باغ از کیست
... ... ور بداند کرم را از ما تنیش
... ... از ملک بالاست چه جای زبر
... ... علم تقلیدی و مال جان بهاست
... ... هر چه بیند سود خود داند همی
... ... ابلهی نکند ز حاصل قشر را
... ... حق کجا هم راز هر احمق بود
... ... تیز میکردی بده آخر زمان
... ... بر دل مردان زن خون نارحم
... ... پیش زانکه پنج مارا برکنی
... ... کیست در هر دو جهان یک ذره‌ای
... ... تخم بوئی نی که در وی غایت است
... ... کی دهد چوب را و نی نهال
... ... چون نیابد وحشت از سنگها
... ... مرغ تقلید است به پستی مجرد
... ... دیو آبی را نیابد در سراب
... ... سود و سرمایه بفضل آمده
... ... عقل کفتن دانه است و اصل کد
... ... چرا این فاحشه را نکاح کردی
... ... گفت میسند صلاح او نبینم

مر پیمبر را به چشم اندک نمود
... نبود دل مستعد
... کرد او را نپذیرد
... نماید شیر زن
... شیر زن چون کرم
... تشنه
... خندانست
... آب خشک
دیده فرعون کی بینا بود
... خود بود آن بانگ غول
... نهاده در قصد ما
کو کدامین برفراز این سپهر
... از آب و خاک رست
... گفت خندان راز تو
کو بهاران زاد و مرگش در دیست
... باشد کرم باشد صورتش
... پری به بهشتی می پرد
... حال شحنه کان ماست
... آب حیوان را بریز
... باشد ای ...
... سلام خویش را
خفته خوش نواز مجال
خفته کشته در فن کاشتم

همان شهریست پر ... کسب
چون بفعل کسب فعلی تشنه
شب شود در خانه آید کسبه
کسب دین شقشقت و ... ن
نفس حس گر کویت کسب تر
در خبر آمد که حال مؤمنان
قصه را خواهند دون همتان
گفت اندر قصهٔ کبر و هنود
از پس و پیش او دوید کو
گفت سجده کردم چو گردن بنهاد
عجلوا الطاعات قبل اللغوب گفت
گفت نی نی این نه وقت سجود
من کجا بودم کنم آن را ورا
گفت ما دل بر نداشته بودیم
پشه دل کجا از دل رود
ما هم از بستان این می بوده ایم
روز تیکه دیده ایم آن روی یار
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم
وقت طفلی ام که بودم شیر جو
حق نهان بشیرفت الطاف خفی
اصل هر بخشش لطف و داد تست
نوبت بخشش که بی ... است
نفس چون کرمی ز بود ... است

حق تعالی گفت کاین کسب جهان
کو دکان ساعتی در بازی دکان
همچنان بازی گهست و مرگ شب
کسب فانی خواهت ای نفس حسن

حکایت پیدا کردن ابلیس معاویه را که وقت فارغیت برخیز همان کن

تا نپنداری که کسب پنجاه چیست
فضل صحبت کن که ساعی میکند
کو دکان را رفته باز ده یک شده
قابلیت نور حق را ای حرون

گر ز یار شای مردم چیره بود
گفت این کشتاخی و جرات نبود
در درون بود و نهان میکرد رو
راست گو با من مگو بر عکس و ضد

تا کهان مرای ورا سپار کرد
گرد بر گشت و طلب کردش زمان
گفت من تو گفتی نام تو چیست
گفت نشناسم ترا تا نظر بینا

بهانه دیو و تلبیس ابلیس با معاویه

تا نگیری دست ما بایی مرا
ور ز آید از نهان در میکنم

جواب گفتن ابلیس معاویه را

راز طاعت را بجان همبود ایم
مهر اول کی ز دل بیرون شود
عاشقان زرگه وی بوده ایم
آب رحمت خورده ایم از بهر ما

گاهوارم را که جنبانید او
کی توان او را ز مرد مرد و کشود
مهر بوی چون عنایتهای اوست
بهر قدر وصل او دانستن است

سالکان راه را گم نیکنم
ره سپر کردم بدین امید تا
نام ما بر مهر او بر میزنند
کی کمال است فضل او کاشت است

بر سر ما دست رحمت می نهاد
از که خوردم شیر غیر شیر او
گر عنایتی کرد و دریایی کرم
در بجای لطف عالی راه یافت

تا دهد جان را فراقش گوشمال
او قدیم است ما ز من بهود کی کنند

راوه دعا امرزیدن امو خاتن او را

خوشک بیا نیم از بهشت
گفت پیغمبر ایشان را
راه را پاسبان چنین گیرد
مومن آنجا دعا کند یارب
پس ملک گوید آن زمان روضه
چون شما این بفعل بد زخ جوی
آتش شهوت کرشمه سیرا
آتش حرص از شما قویا شد
نفس نارین چو داعی شهوت
دعوی حق بدان عبادت کرد
چشت احسان کجا باقی ماند
ماتکر فلاش کرد دیوانه ام
با خیال و هاست در سر خود
عاشقانی که در درون خانه اند
در میان جان ترا جامی کنند
چون عطا بود و فضل و قول کنند
جزو را از کل خود پرهیز چیست
تا چو زن معشوه و حزنی ای پی خود
تا چنان گردد شما هم پیش
زانکه از ایشان طبیعت دزدید
تا چنان گردد دلش کز هیچ دانش
زانکه از پاسبان گریزد دور جهان
تو جهان پوشید کشتی و غنی

راوه دعا امرزیدن امو خاتن او را

این بگو کز حسن کس دشمن را
منزل ما خود تو باشی ای شریف
ماند بدیم اندرین رود و دنا
که فلان جا دیده آید اندر کذر
آتشی گیرد شب جوی را
نیمه ما که دیده باشد بر صفا
آتش تو خشم از شما هم جلد شد
چون شما این عبادتهای خوش
بتلبان ذکر و تسبیح اندرو
در جحیم نفس آب اورده اند
لطف و احسان و ثواب بیحد
هست آن ساقی تو آن همانه ام
چاکری و جانسپاری کار ماست
شمع رویی یابد اندر پرده اند
قصد ریا و دعوی چون جا می کنند
تا که بر تو سبقه ها پیدا کنند
بر خلاف این همه امیر هست
از پی خدمتی که با من مدد
صنع شاهان در محو شهد جهان
در پناه روح چون کردد حجب
آن دل کو دید چون بیدل شد
او ز دولت میکند دایم مین
چون برون آی از این جا چون

پاک کردانیدم از بهتان
آشنائی داد در دنیا چنین
مومنان گویند در حشر ملک
یک بهشت و بارگاه آراسته
دوزخ آن بود و سیاست کاه و بند
بهر ما که دیده داد شد بر صفا
آتش تو خشم از شما هم جلد شد
چون شما این عبادتهای خوش
بتلبان ذکر و تسبیح اندرو
دوزخ ما نیز در حق شما
بی شما کی تند یا تو با نیم
بر خطا فرمان او سری نهیم
هر کجا شمع بقا از تو جست
ای دریغا کو ما تو در دشمنند
در میان جان انسان خانه کیر
پیش خویشان باش چون اوازه
جنس با این نوع کشته در پیش
با تو پیش لطف و تیمار و فرات
صنع شاهان در محو شهد جهان
کاملی بر هست تو
از چنان کشتی که با تو آشنا
پیشه آموختی در کسب تن
پیشه آموز کاندرو آخرت

گفت پیغمبر چو ضد را ضد کند — نور حق را ظلمت دد کی کند

گر کند او خلعت تن هست خر — ور کند او خلعت خر هست خر

اینجا طاعات عرضه میکنند — دشمنان شهوات عرضه میکنند

خوب گفت زشت ستارم رب ما — زشت را خوب را آیینه ام

گفت پیغمبر گناه از من بود — جرم او را نه که روی من زدود

من کجا هم بر کوا از مدان کجاست — اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا بینم درختی سبز و خشک — حق برم تا دارد از مشک و نشک

باغبان گوید مرنجانش ای پسر — خشک کو بیباغبان را آلتی ست

باغبان گوید اگر مسعود نیست — خشک کو بیدار پستم من گریم

گفت آری راه زن چوب کجاست — جاو باب حیوانی گشته

گفت میرای راه زن چوب کجاست — شاخ تنها از باخوشی وصلت کند

عتاب کردن با معاویه با ابلیس

گفت آری من عرب تا عجم — هر نباتی که آبی کی خورد

مشتری نبود کسی را راه زن — گر درخت من نکردی کار کی

نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی

آدمی را عفو کرد از راست کو — ای خدا فریاد ما را زین عدو

گر یکی فضل دگر در من دمد — وز من این صد تن همچو دوست آرد

من بحجت بر نیایم با ابلیس — گوست فتنه هر شریف و هر خسیس

او بهشت انداخت خاک بر روی — چون سمک در شست او شد از سماک

اندرون هر حدیث او سری ست — صد هزاران سحر و نیرنگ و فسوس

باز تقریر ابلیس تا ابلیس خود را با معاویه

ای بتحقیق خلق سوز و فتنه جو — گفت هر مردی که باشد بدگمان

چون سخن کردی رد و علت نهفت — تیغ غازی در ذرا لت شود

تو ز من با حق چه مانی ای لئیم — تا بان از شیر ان نفس لئیم

پس نه بینی از خود ان ابلیس را — نیست از ابلیس زشتای خود

نی برای آنکه تا مسعود می گشتم تو برهنه من قبای بر کنم چند روزی کز پشیم مانده است چشم جان بندی خویش مانده است
کز جهان روی چنین فردای عجب هر کسی مشغول گشته بی سبب من سبب را نگرم کان عبد نیست زانکه حادث حادث را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم هر چه آن حادث دو پاره میکنم ترک سجده از حسد کردم بود آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین گفت شرط دوستی غیرت بر است هست شرط دوستی غیرت برت هم خطاب کفتن و دیرت
چونکه بر نقش چنین پاری بود گفت بارنی که پدرام برزند آن یکی باری که بر من ماختم خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می چشد لذات او مات او یم مات او یم مات او چون رها نه خویشتن را می سپرد هیکلیس وار شش جهت از شد رد
جزو بیش از کل شش چون زاید خاصه کو بیچون مرا ورا کرد نهد هر که در بیش او در دون آتش است او بس دریا کو خلاق بیش است
خود اگر کوهست کو با جان او باد قهر ایزد کوه من معاویه با ابلیس مکر او را دست باف حضرت است و آن او
گفت امیر او یاکه از بیمهاست نیک بخش تو از بیمهاست صد هزاران را چو من تو زه زدی حضرة کردی تو خر خزینه ایدی
اشتی از بهر رم چاره ایست نیست کز دست تو عاشق پاره ایست طبعت ای آتش چو نور الله نیست تا به زایا تو چیزی چاره ایست
لعنتا بن باشد که بندت کند او بسی با جمله زورت کند با خدا کفتی شنیدی رو برد من چه باشم پیش فکرتهای تو
معرفتهای تو چون پاک تفیست پاک مرغانست لیکن مرغ کیست مرغ غره کاشنای مرغ است مرغ غره کاشنای مرغ است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر کو هوا آید شود اینجا اسیر قوم نوح از کبر تو در لوحه اند دل کبابست و سپیده مرغ شوخ
عاد را تو باد دادی در جهان از تو بوان سنگسار قوم لوط در سپاه تو به زخم و غوط در سپاه تو به زخم و غوط
مغز مرد و زن تو آوردی بحیث ای هزاران فتنها انگیخته عقل فرعون ذکی فیلسوف کو گشت از تو نابیدا و وقوف
بولهب هم از تو ناهی شد او هم از تو لاهی شده ای بزین سنطریج بهر یاد را مات کرد و صد هزار اسپه تاد را
ای شه فرزین بند مای مشکلت سوخته دلهای سیه کشته دلت بحر مکری تو عطایق فطره تو چو نهی وین سلیمان دره
کی رهد او مکر تو ای محتشم باز جواب لفتن ابلیس معاویه را من ز طوفانیم الا من عصم
پس سپاه و جمع از تو مفترق گفت ابلیس کشا این عقد را من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلم کرد حق امتحان نقد و قلبم کرد حق میدان ام تهتب او کرده ام
نیکوان را می نمایی مکرها شاخهای خشک را می سبزها تا بدید آید که حیوان جنس کیست
کرکسان را آهو جوزا آید کود است در کرکس داد و هوش تا که این سوداش در کام تو نیست
کرکسی را استخوان آید بکست در کرکسا خود یقین آهو بست زاد این دیو و دد و حیوان خشر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را بمعاویه

گفت پیغمبر ان طلبی را بگیر و مگذر — میرو اینجا کز دو پیغمبر وصیر

از پی پیغمبر دولت فزار — از دو چشم او نشان مشکها

لاجرم نشکیبد از وی ساعتی — کو نماز و کو فروغ ان نیاز

که ز مسجد می برون آید زود — چونکه پیغمبر بدادست السلام

وین نماز من بگیرد اعطا — که خرمدی آب حیوان را بشفی

مکر خود اندر میان بنهاد — در گذشتی از دو صد گرو نماز

تا بدان راهی نیابد مرترا — من عدویم کاین چنین مکرست کنم

از تو این آمد تو این صالا لقی — عنکبوتی کی کند ماتت

سوی دوغی زن بگیرد را صلا — هم دروغ و دوغ باشد این یقین

تا نموذی کشتی آن کو آب بود — در دو تا ق اندر پی او میدوید

تا بدو اندر رسید در یابش — تا به بینی حال اهل روزگار

بستن این در ز سوی کی کند — در گذشتی از دو صد گرو نماز

فضیلت حسرت خوردن آن

مخلص بر فوت نماز جمعه

گشت پرسان که جماعت را چه بود — مردم از مسجد همی آمد برون

تو کجا در میروی ای مرد خام — با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز — داد او سیصد درم از دل بوی خوان

شب بخواب اندر بگفتش نا بقی — او بپرسیدش ز حال و از سبب

پس بزاریش بگفت ای میر داد — شد نماز جمله خلقان قبول

آن یکی گفتا که دیدم خواب چنین — میزدی از دل درم بر نان

تا رسی اندر جماعت در نماز — گردمت پیدا ز میدان ای فلان

از غمین و در دو رفتی با سکها — این جهان تاریک کشتی پی صبا

تتمه اقرار ابلیس

من نیم ای سنگدل کم رحمت — باز اسفیدم شکار کم شد کند

فوت شدن درد با و از دادن آن متحضر

صاحب خانه را که من خدمتگار آمده بودم که

تا دردادن با بدو بگیرد

تو مرا از خیر بهتر راندنی — آن بدان ماند که شخصی در دوید

تا در افکند این بعلت از درش — از دران جمله که نزدیک آمدش

زود بازش کردی ای مرد کار — زود بازش کن بگیر ای هوشیار

ور زن و فرزند من دستی زنند — بستن این در ز سوی کی کند

گر بگردم زود پیش آیدم — در گذشتی از دو صد گرو نماز

چونکه در پیزره بهر بینی و بنها ... دام باشد این مذلی تو چرا ... زان مذلی گفت تو آنش در کجا ... تا دل و دینه چشم علت کی کند

حبک الاشیا یعمی و یصم ... نفسک الیوم احب لا بخصم ... تو کنه بر من مسنه کز مر مین ... من زهر پرم مذوق حرص و کین

من همی کردم نشایم هیچ نور ... انتظارم تا شبم آید بروز ... متهم کشتم میان خلق من ... فعل خود بر من بخندد مرد و زن

گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است ... متهم باشد لد او در حفظ نیست ... خلق گوید بخت بد است از لوط رفت

گفت غیر راستی نرماندت ... باز لحاج کردن معاویه با ابلیس ... داد سوی راستی نجنباندت

راست گو تا وارهی از جنگ من ... گر نمنشاند غبار جنگ من ... ای خیال اندیش بر اندیشها

گفت پیغمبر نشانی داده است ... قلب و خیلور الحک مبهاد است ... گفت الصدق طمانینة الطروت

دل نیابد از دروغ آرام و چست ... آب در روغن هیچ نفوذ در دروغ ... در حدیث راست آرام و لست

دل بکوبد رنجور باشد بدرمان ... گر مذاقت چاشنی این زان ... چون شود از رنج و علت دل سلیم

حرص آدم چون سوی گندم فزود ... از دل آدم سلیمی راز بود ... پس دروغ و عشوه ات را کی شنود

گندم از گردوم نداند آن نفس ... ای پرد تمیز از مت هوس ... خلق مست آرزو اند و هوا

هر که خواهد رو ز هوا خود باز کرد ... شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او ... گوش خود را از شنیدنها فراز کرد

قاضی بنشاند و میگرید بدست ... گفت نایب قاضیا گریه ز چیست ... این نه وقت گریه و زاری است ... وقت شادی و مبارک باد تست

گفت آه چون حکم راند بیدلی ... در میان آن دو عالم جان بلی ... آن دو خصم از واقعه خود واقفند ... قاضی مسکین چه داند این دو پند

بیدلست و غافلست از حال خلق ... چون رود در خون شان و نشان ... گفت خصمان عالمند و عالمی

زانکه بی علمت ندارد در میان ... آن فراغت هست نور دیدگان ... وان دو عالم را عرضشان کور کرد

جهل پالی علتی عالم کند ... علم را علت کند ظالم کند ... تا تو شهوت نشکنی نبینده

باز اقرار کردن معاویه با ابلیس را

از هوا من خویش را کرده ام ... راست را دانم ولیکن تلخ راست ... چون طمع کردی ضریر و بنده

چاشنی کردم دلم شد باز دوغ ... راست را دانم ولیکن تلخ راست ... لقمهای شهوتی کم جو ز دوغ

تو چو بیدار کردی مر مرا ... دشمنی پنداری تو ای دغا ... همچو خشمانی همه خواب آوری

چار میخ کرده ام این راست کو ... راست را دانم ولیکن تلخ راست ... صاحب آن باشد از من طبع جو

من نه آنم که بجویم شکری ... مر محنت را بگیرم لشکری ... من ز هر کس آن طمع دارم که مشک

همچو گیران می بجویم آبری ... کو بود حق یار حق او را چو حق ... من ز سیطان این بجویم کو ز سبب

کو مرا سیراب کرد از خمر خویش

فرمودن منافقان پیغمبر علیه السلام را تا مسجد ببرند

در صف آید با سلاح مرد و زن — دل نهد بر مکر و بر تزویر و فن — رو بگرداند چو بیند زخم ها — رفتن او شکستن پشت ما

این سخن راست و فراوان میشود — آنکه مقصود است پنهان میشود

بر رسول حق فسونها خواندند — رخت و بستان بر دل میراندند

آن رسول مهربان رحم کیش — اجر میدانم خزینی نادرویش — شکرهای آن جماعت یاد کرد — در اجابت قاصدان را شاد کرد

می بمودند آنکه ایشان پیش او — یک سبک زان سان که اندر پیش مو — راست میفرمود آن بحر کرم — بر شما من از شما مشفق ترم

من فشسته بر کنار آتشی — با فروغ شعله پر ماحوشی — همچو پروانه شما آن سودوان — هر دو دست من شده پروانه ران

چون بران شد تا روان گردد رسول — غیرت حق بانگ زد مشو غل — گین خشان بکرد حیلت کرده اند — جمله مرد و دست آنچه آورده اند

قصد ایشان جز پسیچه روی نبود — خیر و دین کی جست تر سا و جهود — مسجدی بر جست دور از ساختند — با خدا نزدیک و غداری باختند

قصد شان تفریق اصحاب رسول — فضل حق را کی شناسد هر فضول — تا جهود یا ز شما چه گشتند — که بغط او جهودان سر بتند

گفت پیغمبر که آری لیک ما — بر سر راهیم و بر عزم غزا — سوی آن مسجد روانگردم روان — زین سفر چون باز گردم ناگهان

وعدتان کرد و سوی غزا تافت — باد غایان زود غارتها شتافت — چون سپاه از غزا باز آمدند — طالب آن وعده ماضی شدند

گفت خشکای پیر فاش گو — همدم و جنبک باشد باش گو — تا بمویم باز نانان چون رسید — چون نشانی چند از سر بشان — قاصدان رو باز گشتند از زمان — عاش بلند عاشش بلند دم زمان

هر منافق مصحفی زیر بغل — سوی پیغمبر بیاورد از دغل — تا که سوگندان دروغ است این درست — چون عذر دمر و کردن دین وفا — هر زمانی بشکند سوگند را — زانکه ایشان را دو چشم و دو لبست

نقض میثاق و عهود از امتیست — حفظ ایمان در وفاکاران بتست — راست گیرم با که سوگند خدا

باز سوگندی دگر خواندند قوم — مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم — که بحق این کلام پاک راست — که نهای مسجد از بهر خداست

اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست — خود بجا ذکر و صدق یار نیست — گیر پسید در گوش من چون صدا

مهر با گوش شما بنهاد حق — گفت پیغمبر که او از خدا — هیچو صاف از دوی بالا یدم

همچنانکه موسی از سوی درخت — بانگ حق شنیدان مسعود بخت — از درخت انی انا الله می شنید — بر کلام او فزونی اندر چید

چون ز لوز وحی در می ماندند — باز نو سوگندها می خواندند — کی نهند اسپر ز کف پیکار شر — چون خدا سوگند را خواند سپر

باز پیغمبر بگفت صریح — اندر آیید تا کی از جستن رسول علیه — فدیه که نبتم گفت با ایشان صبح

بانگ میزد من نیم در بند مال — السلام با فکار رسول که بسیار می میکند — اندر آیید اندر آیید ای رسول

گفت ای یار نکو احوال چیست | این فغان و بانگ تو از بهر کیست | گفت انبک پین بسان باری دزد | این طرف رفتست دزدان بنگرید
نک نشان پای دزد قلتبان | در پناه آورد بدین نقش و نشان | گفت ای ابله چه میگویی مرا | من گرفته نو بدم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو گم کرده ام | من تو خر را آدمی پنداشتم | این چه زاریست و چه هرزه ای فلان | من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم | این نشانست از حقیقت اکنم | گفت طراری تو خود با اکمیی | بانگ تو دزدی درین حال اکمیی
خصم خود را میکشد هم من کنان | تو ز ما نیدی ورای نیک نشان | تو جهت کو من بروکم از جهات | در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مر محجوب از صفات | در صفات آید کو کم گردد ذات | ذات همچون عرق در هندی بصر | کی کند اندر صفات او نظر
چونکه آمد قعر جو پایند شرف | کی بر بانگ آب افتد مستطرف | ور بر بانگ آب باز آمی نه قعر | پس مبانگی پیشه کی آدمی تو تعر
طاعت فاتحه کناه خاصگان | حکایت این کدبانو و آن دزد | وصلت عامه حجاب خاص ان
مر مصیبتی را کنه سبب محتسب | ثالث معدوم کوه و محتسب | شه عدوی او بود هم محتسب
هم کفاش زرد باشد آن دزد | پای سبب خود تغیر آن زرد | گفت دزدی آن نه بانگ تست | لذا قتلا
لیک انگه اول او زیر سبب | محتسب گردان سبب فعلهای | چون ترا شد راستا پیش جواد | باز سوی آسمان نه باز زاد
تو یقین میدان که جرمی کرده | هم در حبل پیش او مرده | گه مرا روزی و قسمت این بدست | پس چرا دزدی بر بستان دوست
قسمت خود را بدیدی تو بحبل | قسمت خود را فزاید مرد دال | یک نشان دیگر اندر کن دزدی | شاید از نقش قران بگشویی
این چنین کژ بازی در هفت رواق | قصه منافقان و مسجد ضرار | نهی می با فتد اندر نفاق
کربرای عزو دین احمدی | سجده ای سپاریم بود ان مرتدی | اینچنین کژ بازی می ساختند | سجده ی جو مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه اش آراسته | بهر تفریق جماعت خواسته | زود پیغمبر بایما آمد خبر | هیچ ساکن پیش او ره ننوزند
کای رسول حق برای حسنی | سوی آن مسجد قدم رنجه کنی | تا مبارک گردد از اقدام تو | تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد زود کلست و روز ابر | مسجد دونی ضرورت قعر فقر | تا غریبی یابد انجا خیر و جاه | تا فراوان گردد این خدمت مرا
تا شعار دین شود پیدا و زود | راحله پایان راه شود خوش نگار | ساعتی آن جانگه تشریف ده | ترکنه بان کن زما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز | تو نهی باشی می بابهان | تا شود دست از جمالت هم دراز | ای جمالت آفتاب جان فروز
ای در بیجارگان بخشنده ناز | تا مرا دان تو خاصل شد نیاز | لفظ کاید بدل و جان و زبان | همچو سبزه تو تن تو بدی بدو
هم زدودی سیر داند رکدر | خود دون تو با شناید ای پسر | سوی لطف با دعایان بین مرا | کان دل ایران بود نیکو شنو
کوهها را جاهلی بر وی زند | بشکند بدان قدم را بشکند | هر کجا لشکر شکنه میشود | از دو سه شکسته مخنث میشود

پس بگو کین جمله وهما باطلند — باطلان پر لوی حق ام و لند — پس بگو جمله خیال است و ضلال
حق شب قدرست در مهمان ما — تا کند جان هر شبی را امتحان — تی همه شبها بود خیالات آن
در میان دلق پوشان یک فقیر — امتحان کن و انگه حفت آن بگیر — موسمه کیس همیز کو که تا
کرمه جوبات باشد در جهان — تا چران باشد جمله امتحان — پس بود کار شناسی سخت سهل
در همه عیب است دانش سود نیست — چون همه چو بست اینجا عود نیست — آنکه گوید جمله حقست حمقیست
تا چران امتحان کردند سود — تا چران رنگ و بو کور و کبود — می نیابد مارت اندر شپش مال

امتحان کردن هر چیز که تا ظاهر شود چیزی و سرای کدر و نیست

میکراند عطسه این تیغ و سود — بارها پیکر به بین مال من فطور — بارها پیکر چو مرد عیب جو
اندرین کردون مکرر کن نظر — چونکه نفست کاندرین سقف مکو — تا نبینی تیره را نوا و که چند
یک نظر قانع مشو زین سقف و در — در دین و تمیز باید در پسند — چنبه باید عقل ما را بیخ برد
پس تمیز تیره را نوا و که چند — آب با پستان بهاری همچو جان — تا بدید آرد عوارض و رهنما
امتحانهای زپستان و خزان — بادها و ابرها و برقها — از خزانه حق ولایی کرم
تا بدانی قدر زین خاک رنگ — هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ — شخنه او را دار کشد در بیخ
شخنه تقدیر کاید راست کو — آنچه بر وی شرح داده مو بمو — قرد یعنی خاک کوید هیچ هیچ
شخنه کاهش لطف کوید چون شکر — که بر او نزد کند هر چه بسر — تا میان تهر و لطف ان جنها
ای بهاران لطف شخنه کبریاست — وان خزان تهدید و تخویف خداست — وان زپستان چاید مبنع معنوی
پس مجاهد باز زمانی لبط دل — یک زمانی قبض دارد و غش و علل — تا توانی در دفع ظاهر بکوی
حق تعالی کرم و سرد و رنج و درد — برتن ما می نهد ای شیر مرد — زانکه این آب و گلی کابدان ماست — منکر در دفع سیاهی جانهاست
این وعید و وعده ما انگیخته است — بهر این نیک و بدی کاسخته است — جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
پس محک میبایدش بگزیده — در حقایق امتحانها دیده — نقد و قلب اندر خزان رنگ شد
شیر ده ای مادر موسی و را — وامدز آتش در فکن بهر مرا — تا بود دستور این تدبیر ما
کرچه بر تو این حکایت روشنست — که غرض نه این حکایت کفتن است — هچو موسی شیر را تمیز کرد
تا به چند طعم شیر مادرش — شرح فاید ان تشخص اشتر جو نیک که — این زمان تا دامدم موسی ار
اشتر می جست — تا فرو ناید به بر سرکش — هر کسی را اشتر نشانت میدهد

کز چنین پران شکیب و وقار — میکند شان این هنر سرشار
صد هزاران غیب پوشیده

شیوه‌ی ماریست اصحاب نفاق — کرد مومن را چو ایشان زشت طاق
گاه‌گاهی را بدی کاری غلام

دل بدیشم نیست همچون دیده چشم — ورنه دیگر سوزمی این دم ازخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود

شکهایش اندر حدث جائی تباه — سید سید از شکها دود دل سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست

در زمان قصد و فساد و میدرست — کای خدا امنها نشان میکرست
علم بهتر از چنین علم ای خدا

گر بکاری کوشش اهل مجاز — آبی بر تو کند یابی چون بهار
هر یکی از یکدگر پی معجزه تر

صد کمان قوم بسته بر قبا — بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب پیل اندر حبش

قصد کعبه ساختند از اشتقام — حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مرسیه رویین دین را خود چه زهره

هر صحابی دید از ان مسجد عیان — واقعه تا سنه تنشان سران
واقعات از ما بگویم یک یک

لیک بهتر هم نکشف راز شان — تا زمانه زید بارشان
شرع بی تقلید می بر نتابد

حکمت قرآن چو ضاله مومنیست — ضاله خود را میجست و می تنید
ضاله جوید ناقه گم کرده را

اشتری گم کردی و جستی حبت — چون بیابی چون بدانی کان تست
از کفت بگریخت در بیرده

کاروان در هل بگردون آمده — اشتر تو از میانه گم شده
کاروان شد دور و تو در ریگ پست

رخت ماند بر زمین و راه خوف — تو پی اشتر روان گشته بطوف
جهت پروین بامداد اجتماعی

هر که بگوید نشان از اشترم — مژدگانی میدهم چندین درم
رهش خدمت میکند زین هر سوئی

کاشتری میدهم میرفت از یطرف — اشتری سپرخی بوی آن عیف
وان دگر گوید بر پیده کو پس بود

آن یکی گوید بشر یک چشم بود — وان دگر گوید که پی پشمم بود
وان دگر گوید که پی پشم بود

متحد شدن در میان مذهبها ی

از براهی مژدگان صد نشان — مختلف و پیوند شد ق خلص فتن
از گزافه هر کسی کرده بیان

همچنانکه یک کسی در معرفت — میکند موصوف پنهی را صفت
فسخی از نو عدیگر کرد شرح

وان دگر بر هر دو طعنه میزند — وان دگر اندر ق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند

این حقیقت وان نه چندین همه — نی بکلی کرمانند این رمه
تا گمان آید که اشیان زان دهند

گر بنودی هیچ بیان نقد و دان — قلبها را خرج کردن کی توان
زانکه با حق باطلی بیهده بیع

تا نباشد راست کی باشد دروغ — آن دروغ از راست میگیرد فروغ
قلب را البته بیوی زر خرید

بر امید راست کژ را میخرند — زهر در قندی روا نکه میخورند
گر نباشد کندم مجبوب نوش

چه بود کندم نما جو فروش

پس بنی را خود کار برابر کنند | مطربه خاشاک و خاکستر کنند | صاحب مسجد چو مسجد قلب بود | دانها بردام زیرک مست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رهاست | آنچنان بهتر بجنبش اینجاست | مسجد اهل قبا کان برجهاد | آنچه گفتند و شنید آمد بداد

در جمادات این چنین حسی بر فتد | زود دان ناگفته میرد او گفت | پس حقایق را که اصل اصلهاست | وانگه اینجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود | نی مماتش چون ممات او بود | گوید او هر گونه گوید و هر زبان | خود چه جویم حال فرق این جهان

بر محک زن کار خود را ای مرد کار | حکایت هندو و کریاس ان خود خدای | تا نپنداری که بانگ نی خطاست

پس بران مسجد کنان نسحر دو بی | میکرد و خبر نداشت که او هم مناجات | حق نظر کرد سوی تو خود را ایشان

چار هندو در یکی مسجد شدند | هر چهار از بهر حاجات آمدند | هر یکی بر چیزتی تکبیر کرد | نه نماز آمد به پیشین و نه درد

مؤذن آمد زان یکی نطقی بجست | کای مؤذن بانگ کردی بهر چیست | گفت آن هندوی دیگر پیاز | ای سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سیوم گفتا این دو لم کای غبی | هم ز نی طعنه بزد خود را بگو | نی چهارم گفت حمد الله که من | زر نیفت دم بچه چون آن سه تن

پس نبا شد هر چهار از راه تباه | عیب کو پان منتشر گه کرد و | آن خدا بانی که عیب خویش دید | هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانکه عیبی دارد و عیبیان بود | وان دگر عیبش عیبیان بود | چون که بر پرد مرد را ریش هست | مرحمت بر خویش باید کاو بدست

عیب کردن ریش را در روی او | چون نکرد آن عیب از تو کم بود | بو که آن عیب از تو کم بود و بر فزود

لاشجا عوا از خدا آموخته | پس چه خود را عیبه و خوشتن دوخته | سالها این پیش نیکو نام زیست | گفت رسوا بین که او را ام گفت

در جهان معروف به علیای او | گفت معروفی بعکس رای او | تا نه آیینه تو معروفی مجو | رو بشوی از خوف پس بنمای رو

تا بروید ریش تو ای خوب من | بر دگر ساده رخ طعنه مزن | این نگر که مبتلا شد جان او | در بهی او تا نشد بند تو

تو نپنداری که با شیئی بند | قصد کردن خون تو کشتن | زهر او نوشید تو خورند او

آن غزان ترک خون را تر آمدند | یک معرفی یا ان دیگر بود | بهر نخجیران دریکی ده درشدند

دو کپس از اعیان آن ده یا فتند | در هلاکی آن یکی آشنا شدند | دست بستندش که تو با ما بکش | گفت ای شاهان و ارکان بلند

قصد خون من بچه رو میکنید | از چه آخر تشنه خون منید | چیست حکمت چیست عرض در کشتنم | چون کنم در دیشم و عریان هم

گفت تا هیبت بین ما رت زنم | تا بترسد و وز رسد اکند | گفت خود او هم مسکین تر است | گفت قصد کرده است او را زرست

گفت چون و هم است و هر دو کنیم | در مقام احتمال او در شکیم | خود در ایکشید اول شهان | تا بر سیم من و هم زر را نشان

پس گر جهای الهی بین کرما | آمدیم آخر زمان را انتها | آخرین قرنها پیش از قرون | در حدیث است آخرون السابقون

تا هلاک تو چو نوح و هود او | بیان ما خود بر ستان و نا | ها دی رحمت بجان ما نمود

تو نمیدانی که آن اشتر کجاست — لیک دانی کان نشانیها خطاست — وانکه اشتر گم نکرد او از مری — همچو آن گم کرده جویا نیست وی

گای بی معنی مهم اشتر مکن — هر که یابد اجر خویش او برده ام — نادر اشتر با تو انباری کند — بهر یک اشتر این بازی کند

او نشانی کرد نه بشناسندرا — لیک گفت آن مقصد و اعصا ست — هر چه را گوئی خطا لو دو ان نشان — او تقلید تو می گوید همان

چون نشان راست گویند و یقین — پس یقین گردد ترا لابد چنین — آن شفای جان رنجورت شود — رنگ و روی قوت بادورت شود

چشم تو روشن شود بهت روان — چشم تو جانگردد و جانت روان — رنگ و رو و قوت بادو شود — خلق و خلق کمیتت صد شود

پس بگوئی راست گفتی ای امین — این نشانیها ملاغ آمد یقین — فیه آیات بینات ثقات هیات — آن برانی باشد و قدر نجات

این نشان چون داد گوئی پیش رو — وقت اینک ست پیش آهنگ شو — پیروی تو کنم ای رهبر تو — بوی بردم راه شتر هم بگو

پیش آنکس کو نه صاحب اشتر ست — کو درین جست شتر بهتر ست — زین نشان راست نفرود دین یقین — جز زفکس ناقه جوئی را چنین

بوی برد از جد و گرمیهای او — گر گرانو نیست این پیمای او — اندرین اشتر نبود شک حق دلی — اشتری گم کرده است او هم یکی

طمع ناقه چون رود از سر او — هر کجا این رود او می رود — از طمع همدرد صاحب میشود

گاذبی با صادقی چون یار شد — آن دروغش راستی شد نالهان — اندران صحرا که آن اشتر شناخت

چون بدیشان باز آورد آن خبر — از طمع شد اشتر آن یارش خوش — آن مقلد شد محقق چون بود

او طلب کار شتر آن لحظه گشت — می بحست او تا بدیدار او رابد ست — بعد ازان تنها وی آغاز کرد

گفت آن صادق مرا بگذاشتی — تا با اکنون بامن میندا شتی — گفت تا اکنون فسوسی بوده ام

این زمان همدرد تو گشتم کنون — در طلب از تو صد اکشتم به تن — از تو میدزدیدمی وصف شتر

تا نیابیدم نبودم طالبش — اس کنون مغلوب شد زرغالبش — سیاتم شد همه طاعات شکر

سیاتم چون کاسبیت سد بحق — پس فرن بر سیاتم هیچ دق — مر مرا صدق تو طالب کرده بود

صدق تو آورد در جستن ترا — جستم او رد در صدقی ترا — تخم دولت دز دین میکاشتم

این ندیدی کاسبی تو دست — هر یکی دانه که کشتم صد رست — در تو سوی خانه شد زر بر ست

گرم باشی ای مصر و تا لرمی رسید — باد سردی سازنا نرمی رسید — آن دو اشتر نیستان یک اشتر ست

لفظ در معنی حقیقت زان بهم گفت قد کل لسان — لطق اصطرلاب شد در حساب

پایان آنکه در هر نفسی
فشه مسجد صراط هست

خاصه پرخی کین فلک دایره ست — آفتاب از اقتباسش ذره ایست

چون پدید آمد که آن سجده بود — خانه حلت بر زاد سجده بود

هر تنی با دو سخن رو می‌کند ... نایب یکرنگ مدار و می‌کند ... گر بپرسی که از حقیقت چیست ... در برون دریا عجب آبیست

از درون پرست و در برون ریاست ... جوز چه چیز است ان ولی دان نفاق ... گر نه پیدا اند پیش نیک و بد ... چیست با ایشان خنا زاین حسد

در نیابند شان علم الیقین ... چیست این بعض و حیل سازی و کین ... هر چه اندیشی بذر یاری خداست ... انگه در اندیشه نایدان عداست

دو رخ و جهت خدا جزایی اوست ... هر چه اندیشی تو او بالای اوست ... در حسد اتند بعث و رستخیز ... چون بزنند خونشان شمشیر تیز

با تو خندد و بیان آورد اجان ... صد قیامت در درونش نهان ... در درین خانه کسی تاجی زدست ... کز حسد اتند کاندر خانه کیست

ایمان تعظیم مسجد میکنند ... در جفای اهل دل جد میکنند ... نیست مسجد جز درون مردان

مسجدی کان اندرون اولیاست ... سجده گاه جمله هست ایخدا ست ... هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا میداشتند ... جسم دیدند آدمی پنداشتند ... چون نمی ترسی که تو باشی چنان

قصه جوحی و آن کودک لیلتی خبانی یلتقی

کودکی در پیش تابوت پدر ... در تو هست اخلاق این نمیان ... چون تو زینسانی کجا خواهی پرست

آن نشانیها همه چون در تو هست ... زاری نالید و بر میکوفت سر ... تا تو در زیر خاکی نفشرند

می برفت خاندنک و زحیر ... نی ورو قالی و پی در وی حصیر ... نی چراغی در شب نی روزان ... نی در و بامی طعام و نی شراب

نی درش معمور و نی بر بام راه ... نی یکی همسایه کو باشد پناه ... چون شود در خانه کور و کبود

خانه نی زینسان رو جای تنگ ... کاندرو نی روی می ماند نه تنگ ... وز دو دیده اشک خود میشمرد

گفت جوحی با پدر کای ارجمند ... والد این را خانه ماحی برند ... گفت ابی با بانشانیهاشنو

این نشانیهان که گفت او تنگ تنگ ... خانه مارست پی تو در بتنگ ... نی حصیر و نی چراغ و نی طعام ... نی درش معمور و نی صحن و مقام

زین نمط او هر زمان بر خود همی ... تنگ کی بیند این را طاعتان ... خانه آن دل که ماند نی نیستان ... از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود ... نی هوا از ذوق سلطان و ودود ... نی دران دل بافت نور افتاب ... نی گشاده عرصه و نی فتحباب

کور خود بهتر ازین دل صد دفعه ... وا خراز کور دل خود هر زمان ... دل نمیگیرد تو ازین کور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما ... زین چه و زندان برآورد ندا ... مخلصش را نیست از تسبیح ره

کز بنوی او مسیح بطن بتون ... جنس و زندانش بدی تا چون شود ... او به تسبیح از تن ماهی بجست ... چیست تسبیح اینه رو در بیست

کز دم عیسی شد این نسخ جهان ... بشنو این تسبیحهای ماهیان ... هر که دید اللہ را اللہی است ... هر که دیدان بحر را او ماهیست

بانگ تسبیح آرد ایشان در صبوح ... یونس محبوب از نور صبوح ... گر مسیح با شد از ماهی نجهد ... ور نه در وی هضم گشت و نیست شد

ماهیان جانند در دین مرد و زن ... تو نمی بینی که کوری و زنند ... نی در ایشان کیر و نی کین و حسد

شکر آن در نعمت وجود انبیا و اولیا

گشت ایشان را که ما زنیم از تو
وز نخوت این بزرگیهای تو

هر که را ایشان گفت از غیب و گیا
وز فراغت از غم فردای او

از هوسها وز عشق این دنیای دون
وان رمیدن از لقای صالحان

با دل ما این دل چاکیست
وز حسد شان خفیه و شحنه داشتن

گر پذیرد چیز تو کوهی ز لعنت
ور نه کوهی در تکبر سوی است

گر تحمل کرد کوهی عاجز است
ما ذوالم در نفخه ز ز ذوفنون

نیست مرا چون ای سپهر از تو گریز
تا نشویم از اولیا پایان کار

این سخن هم نی ز ذوق و سوز تست
از بن دندان کنم کسب حلال

چه حلال آن گشت از ایشان
چاره نیست از دین و ز طاعتهای

ای که حیرت نیست از دریای جان
ای که حیرت نیست از پاک و نمید

ای که حیرت نیست از زندان تن
گو خلیلی کو برون آمد ز نار

من نخواهم هم دو عالم یک جویست
پی تماشای صفتهای خداست

چون نخواهد لقمه پی دیدار او
جز ز امید خدا زین انگبین

آنکه کالاهاش همه بی هم افضل
روز کارش برد و رو در باد شد

فکر کاهش کند شه عقل خرف
این هم از دکانهای این دنیست هم

واسخیه میکند عفو است و رحیم
نیست آن حیله جز تلقین لیم

ای ز خم مرده که دست تان
چون غفور است و رحیم این هم بیا

گفت پیری مر طبیبی را که جان
گفت از پرسید این ضعف دماغ

گفت از پرسید این ضعف دماغ
گفت از پرسیدن شیخ زرا

گفت ضعف معده هم از پیریست
گفت آری انقطاع دم بود

گفت کم شد شهوت جفت یکی
گفت آری احمق بر من مخند

ای مدبر صنعت این دانش مداد
تو خدا احمق ز اندک پند

پیش طبیش گفتای عمر تو
خوشتین داری مر قوت شد ضعیف

از مطیع پرسید حاکم وز سبب
واز زبون پرسش بسی در بایست
بعد ازان گفتش که این مرد حوال
چیست آنده کو بود صد وی خیال

گفت اندر یک حوالم کند هم است
درد کردی یک دقیقت مرهم است
گفت تو چون بار کردی این ثقال
گفت تا تنها نماند این جوال

گفت بنجم کند هم ان شک ترا
درد کرد یزدانی و بنگ ترا
تا سبک گردد حوال و هم شتر
گفت شاباش ای حلیم و راهبر

این چنین فکری دقیق و رای خوب
تو چنین عریان بیاده در لغوب
رحمش آمد بر حلیم و عزم کرد
کو برا شتر رسانند نیک مرد

باز گفتش ای حکیم خوش سخن
شمه از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت کی ترا است
تو وزیر پادشهی بر تو تر است

گفت این هر دو نیم از عامه ام
بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نه این و نه آن بار انگاو

گفت نخلست هست مارا بی شمار
گفت مارا کو و کان و کو مکان
نی متاع و نیست مطبخ نیست نان
نیست قوت و نیست قوت و قوتش

گفت پس ز نقد پرسم نقد چیست
گر تو تنها رو و محبوب بند
عقل و دانش را گهر تو بر تو است
کیمیا پیش عالم با تو است

گفت با ما نیست عالم بر تو کس
نیست عالم بر تو کس در جهان
گفت با ما نیست با وجه العرب
در همه حکم و جوت قوت شب

پس عرب گفتش که رو دو باز گرد
تو بیار و شوی تو بر پی برم
دور بر این حکمت شوم تت زنم
نطق تو شومست بر اهل زمن

با برهنه تن برهنه می دوم
هر کرا نانی نبیند بد انگارد وم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال دردسر

با لقمان سود دن این میر وم
دور تر از ره پیش من واپس شوم
یک جوالم کند هم و دیگر زند یک
به بود زین حیلهای مرد ریک

احمقی ام پس مبارک احمقیست
که دلم با برک و جانم متقیست
گر تو خواهی که شقاوت کم شود
جهد کن از تا تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید و ز جبین
حکمتی پی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید بر هوس
حکمت عقبی برد فوق فلک

رو نهان زیرک آخر زان جهان
بر فروزد خویش را پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوختند
فعلها و فکرها آموختند

صبر و ایثار و سخا بی نفس و جود
باد داده کان بود اکسیر سعد
فکر آن باشد که یکساعت در بی
راه آن باشد که نفس آید شبی

شاه آن باشد که از خود شه بود
تا بماند شاهی او سرمد بود
هیچ عزدین ملک احمد بی
کو ز دنیا رو بلب بحری نشست

کرامات ابراهیم ادهم علیه الرحمة بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم امدست
یک امیری آمد انجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود
شیخ را بشناخت سجده کرد زود

دلق خود بسپرد و خلعت های سلطانیان
سگل دیگر گشته خلق و خلق او
گورها کرد و نچنان ملک شگرف
بر کنید این فقیر پس بار یک حرف

خیره شد در شیخ و اندر دلق او
میرند در دل سوزن چون ندا
ملک سخت اقلیم ضایع میکند
چون گدا بر دلق سوزن میزند

ترک کرده ملک سخت اقلیم را
شیخ چون شیرست و دلها بیشه اش
چون ریا و خوف در دلها روان
نیست نخلی بر وی اسرار جهان

شیخ واقف گشت از اندیشه اش
میشد اهل تن ادب بر ظاهرا
نیست حاصل جز خیال دردسر

دل نگهدارید ای اصحاب دل
در حضور حضرت صاحب دلان
که حذار از انسیان نهاد اساسیا

بر تو خود امید نه زان ماهیان — چشم بگشا تا به بینی شان عیان — ماهیان را گر نمی بینی پدید — گوش تسبیح شان اکنون شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست — هیچ تسبیح مدار دوان درج — صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پل صراط است و بهشت — هست با هر خوب یک لالای زشت — تا ز لالا می نگیری وصل نیست — زانکه لالا یار شاه فضل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای پیشه دل — خاصه صبر از نهر آن نقش چگل — مر ورا ذوق از عزا و گور و غم — هر نخست را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نی دین او و ذکر او — سوی اسفل بر دو را فکر او — گر برآید تا فلک از وی مترس — کو بعشق سفل آموزید درس

او بسوی سفل میراند فرس — بوسید کودک از صاحب چشه — گرچه سوی علو جنباند فرس

از علمهای کو ایمان ترس صیقل است — وگفتن آن شخص که ای کودک — کان علمها لقمه نازیبا ست

کلک ز فتی کودکی را یافت زود — مستم من که من نامردم — زرد شد کودک ز بیم تقصیر

گفت ای پسر بشتاب ای رهنمای من — گر تو خواهی بود بر بالای من — من اگر هولم نخست دان مرا — چون شتر بر نیستین میران مرا

صورت مردان و معنی زین جهان — از برون آدم درون دیو لعین — آن دل ایمانی ای رفت چو عاد — که بر او آن شاخ نامیکو فتاد

رو بهی اشکار خود را باد داد — بر طبیعی هم چو خپکی بر زیاد — چون ندیدی اندر دل او مر تو را — گفت جو کی بود از بن خبگی تو را

عهد کرد و طبل نا به هم زدند — قصه بتواند ازی و ترسید داد — غیر بانگ باد او چیزی ندید

رو بهان تر پسند را آواز دل — از سوادی که در بیشه میرفت — عاقلش چندان زند کز لا تعل

یک سواری با سلیح از پس جهت — تیر اندازی بحکم او را بدید — پس ز خوف او نگاز آمد پدید

تا ز مد تیر شش سوارش بانگ زد — من ضعیفم گر بره رفتم جسید — نان و نان منگر بود در نی منی — که کمم در وقت جنگ از پیرزن

گفت بر و نه نیک کفتی او ز پیش — بر توی انداختم از پس خویش — پی ز جولیت چنان معنی مجو

گر چو شی تو سلاح تر پسان — رفت جانت چون نباشی مردان — جان بسپر گر تیغ نگذاری ز سر — هر که پی سپر بود از بیم سر

آن سلحها حیله و مکر و دست — هم ز نور انبیا و هم جایتوست — چون نکردی هیچ سودی زین حیل — ترک حیله کن که پیش آید دول

چون یکی لحظه بخوردی بر فسن — ترک فن کن طلب لب اللبن — چون مبارک نیست بر تو این علوم — تو نشین کو یک نکو زن شوم

چون ملایک گوی لا علم لنا — قصه اعرابی و دیگ دوجا کردن — یا الهی غیر ما علمتنا

تیله و مکر اندرین ره عقل نیست — وملامت کردن مرد فقیه و زن . — هر که شد معزول عقل او ولیست

یک حکایت بشنو ای صاحب اصول — در بیان جهل عقل بوالفضول — یک عرا بابا دو کردی آشتی — یک جوال نوشت از گندم پری

جهل جوال دگر پر کرده جو — او نشسته بر سر هر دو جوال — یک حدیث اندر ز کودن یاد گیر

روح وحی از تو چه مباهات نیز — از کجا عقل کمان آمد و غریز — کر جنون عقل کهی حیران شود — زانکه موقوف است این آن شود

چون منافی بهای افعال خضر — عقل موسی بود و دیدش کند — تا مناسب نمود افعال او — پیش موسی چون نبودش حال او

عقل موسی می شود در غیب بند — عقل موسی چون کی است ای ارجمند — علم تقلیدی بود بهر فروخت — چون نیاید مشتری خوش بر فروخت

مشتری علم تحقیقی حق است — دایما بازار او با رونق است — سب بپرسیدست در تبع و سیر — مشتری چندان که الله سب بی

دید پس آدم را فرشته مشتری — محرم در پیش نه دیو و نه پری — آدم اسمهم با سما بر پیش گو — شرح کن اسرار حق را سو بسو

آنچنان کس را که کوته بین بود — در جنون عرق و فی تمکین بود — موش کشتم را نکه در خانه جست — خاک باشد موش را جای معاش

دانه ها داند ولی در زیر خاک — هر طرف او خاک را کرد ست چاک — نفس موشی چیست اندیشه زند — قدر حاجت موش را عقلی دهند

زانکه پی حاجت خداوند غریز — می نجنبد هیچ پیچ از هیچ چیز — گر بجوید حاجت عالم همین — نا فریدی هیچ رب العالمین

چون ز جهل مضطرب محتاج کو — گر بجوید نا فریدی باشد او — ور بجوید حاجت افلاک هم — منفت گردون نا فریدی از عدم

آفتاب بود و این اشیا کان — جز بحاجت کی پدید آید عیان — پس نگفت منتها حاجت بود — قدر حاجت مر ورا آلت بود

پس بخواهد حاجت ای محتاج زود — تا بجوشد در کرم دریای جود — این گدایان را بپرسید مبتلا — حاجت جودی نماید خلق را

گر بدری و شتابی و بجهی و بدوی — تا ازین حاجت بجنبد رحم تو — هیچ کوبد تان دهیدای مردمان — کر همه اهل است و ابهارست و خوان

چشم منهاد ست حق را کور مین — زانکه حاجت نیست جز چشم بصر — مینواند زیست بی چشم و بصر — فارغست از چشم او در خاک در

جز بجودی او بروبن نا ید ز خاک — تا نکند خالق ازان در وی نهاب — بعد ازان پرنده و مرغی شود — چون ملایک حاجت کردون شود

هر زمان در گلشن آثار خدا — او برارد هیچ بی صد نوا — گای را نبود مراز وصف زشت — ای کننده روزنی را تو بهشت

در یکی بینی منی نور و بیشی — استخوانی را دهی شنجرفی — چه تعلق آن مغالی را بچیم — چه تعلق فهم اشیا را بهم

لفظ چون گرست معنی طایرست — جسم چون آب است روح سایرست — او دوانست و تو کوهی عاقبت — او دوانست و تو کوهی واقفست

کوزه چون پیمانه آب زفاکها — چیست بروی تو بتو فاشاکها — هست این فاشاک صورتهای گم — تو نبود زیر پر اشکال بگر

روی آب و جوی نگذارد رسوخ — نیست بی فاشاک محبوب دروش — قشرها بر روی این آب روان — از شمار ما بخ عیدی شد دوان

قشرها را معز اندر آب جو — زانکه آب از باغ می آید بجو — گر نه بینی رونق آب حیات — چیکر اندر دور این سیر نبات

آب چون از سبز تر آید برکنز — زو کند قشرا دور رو تو کدز — چون نهایت تیز شد این جذب آن — عم نیاید در ضمیر عارفان

چون بغایت ممتلی بود و شباب — طعنه زدن پیکانه در شیخی و ... — پس بجهد از درد الا که آب

دیدن یک شیخ را تهمت نهاد — جواب گفتن مرید شیخ او را — کو بدست نیست جز راه رشاد

پیش اهل دل ادب بر باطن است ... زانکه بی‌ظاهر نباشد باطنست ... تو بعکس پیش کوران مهر جاه ... با حضور آفتابی چه پگاه

پیش پیغامبان یکی ترک ادب ... نار شهوت را از آن کن حطب ... چون مداری فطنت و نور خدا ... بهر کوران روی را میزن عصا

پیش پیغامبان عداوت روی مال ... نازکم کن با چنین کسنیده حال ... شیخ سوزن رو دو دریا فکند ... خوانست سوزن را با واپس کند

صد هزاران ماهی الله الله ... سوزن روزی رلب بهر ما بهی ... سر برآورد و ندا زد در بهی ... که بگیرای شیخ سوزنهای حق

سوزن روزین زران آن او ... که بگیری شیخ سوزنهای او ... رو بهر و کرد و بگفتش ای امیر ... ملک دل به یا چنان ملک حقیر

این نشان ظاهرست این پیچ نیست ... تا بباطن ره روی هیچ نیست ... سوی شهر از شاخ باغ نشانی ... باغ و بستان را کجا یابد نشان

خاصه باغی کین فلک یک برگ او ... بلکه ان نغزست وین عالم چو مو ... بنمیداری سوی آن باغ گام ... بوی افزون جوی کن دفع زکام

تا گدان بو فطنت جانت شود ... تا گدان بو نور چشمانت شود ... تا گدان بو سوی بستانت کشد ... وانگهی بهتر ترا آرد بشد

چشم تا پینات را پینا کند ... سیئات پیشینه را سینا کند ... گفت یوسف این لعقوبت بعد ازین ... بهر یوالقوا علی وجه ابی

بهر این بو گفت احمد در خطات ... در یکی قرة عینی فی الصلات ... تا گه این هر پنج ذا صافی شده ... زانکه این هر پنج ذا صافی شده

قوت یک قوت باقی شود ... باقی را هر یکی پاقی شود ... دیدن دیده فزاید عشق را ... عشق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس میشود ... حسها را ذوق مونس میشود ... چون یکی حس در روش بگشاد بند ... باقی حسها همه مبدل شوند

چون یکی حس نیز محسوسات تاخت ... اغلب منور شد ز عارف به نبی و جنب بین ... گشت غنی بهمه حسها بدید

چون رجوعست از یکی یک سو شفند ... پس پیاپی جمله زانسو بر جهند ... کو سفندان خواست را باز آن ... در جرا در اجرح المرعی چران

تا در اینجا سبل در یحیان چرند ... تا بکل زار حقایق ره برند ... هر حست پیغمبر حسها شود ... تا یکایک جانت حست زود

حسها با حس تو گویند راز ... بی زبان و بی حقیقت و مجاز ... کین حقیقت قابل تاویلهاست ... وین توهم مایه تخییلهاست

آن حقیقت کان بود عین یقین ... هیچ تدویلی نمی گنجد در ان ... چون کر حسها بنده حس تو شد ... مر فلک تا را بباشد از تو بد

چونکه دعوی بارد در ملک او ... مغز آن که بود و نشان او چه پوست ... چون بتابخ باشد اندر زنگ کاه ... وا نمان آن کیست آن را کن نگاه

پس فلک قشرست و نور حس روح ... این بدان مانست آن معنی زین روح ... جسم چون آهن جان همچو دوست

باز عقل از روح خفی تر بود ... حس سوی روح رود تر زه برد ... جنبشی بینی بدانی زنده است ... این ندانی کو عقل آکنده است

تا که جنبشهای مودون سر کند ... جنبش حس را بدانش بر کند ... زان مناسب آمدن افعال او ... فهم آید مر ترا که عقل هست

روح وحی از عقل مبنا بهر بود ... زانکه وحی عیب هست او را سرود ... عقل احمد از کسی پنهان نشد ... روح وحیش مدرک هر جان شد

روح وحی را مناسبهاست هم ... در نیابد عقل کان آمد عزیز ... کر جنون بیند کهی حیران شود ... زانکه موقوفست تا این آن شود

جز تو نیست پرده کش این محمل
تیغ چه بود جز عین دریای ازل

ای سرخ چه عیب پنی میکنی
در بهشتی خار پنی می کنی

می چه هوسی اقبال در گلی
خنده می جوی ز هر رگ بلبلی

عیبها از زر و بران عیب شد
عیبها از رشک پران عیب شد

تا ندانی راست نیمی میرسد
آب رحمت را چه بندی از چمن

چون مخنثی در عمل شد از کمال
دم بدم چیند بری از نو فرم خیر

حسن تو از حسن خز کمتر بدست
در دل نورین نظرها بر نجست

کین روا باشد کزین دل مضطرم
حق نگهبد جانب پیراهن کرم

می نجوشد اندرون گفتار نیست
از برون جوشید کاندر غار نیست

این همی کوشند و بندش می نهند
او همی گوید زمن بگسل کمند

آن یکی حکمت ز عبد سعد جست
چند جوید این گناه و جرم ما

حق تعالی گفت از کوس عیب
تا بسنجی تیز و مغلوب ای سفیه

رنگ تو بر توست ای دیگ سیاه
کز تو مان رود بر دیگ تو نی

چون سیه شد دیگ از تدبیر دود
هر دمی کو گند از هنگ سیه

چون نگند اصرار و بد پیشه کند
آن پشیمانی و بد بدرفت از دو

چون نویسی کاغذ اسپید را
کاتب سیاهی بر سیاهی او فتاد

پس چه چاره جز بنا و چاره گر

دایم آتش را بر هند آب
کز بهشتی اندر روبی تو خار جو

ای کو بنا بد در جهان ساده
بار حی از دوری ز نخلستان یار

گر چه دوری دور می پندار تو دم
جای هموار بکند بهر باش

در وصل تا ویل رحمت بیکنی
چون نمی خواهی گر اندل برکنی

حق بگوید جانب پیراهن کرم
این گرفتن را نه بنی مغز ور

مینت در صوراخ گفتار ای دنی
مینت از زان تا بسوی بیجور

گر زمن آگاه بودی این عدو
کی ز نکوهی کردی این گفتار کو

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی

مرا میگیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام

گر بگفتی چند کردم من گناه
وز کرم بر دان نیاوردی مرا

چند جنبت گیرم و تو لی جنبر
در سلاسل ماند پیدا تا سحر

بر دلت زنگی بر زنگار ما
جمع شد تا کور شد ز انبار ما

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود
بر سپیدی آن سیه رسوا شود

بعد ازان روی که خندای خوب و
عمر او آنست کو زیبا بود

ریش ابلق کرد از دو دا و
پس بداند دود تا شب کنا

خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه تندیشد و کژبین شود

شست بر آینه زنگی نخ تو
آهنش بر زنگها خوردن گرفت

آن نبشته دان مخر آیه در نظر
چون نویسی بر خر مپسند خط

هر دو خط شد کور می داند
در سپوم باره نویسی بر گرش

تا امید بیاد پیش او نهند
تا زند دل دو اسپ دون جهند

شارب خمر ترک و اولین چشت ... هر مریدا را کجا باشد نصیبت ... آن یکی گفتش ادب ما کوش را ... خورد و بنوذا چنین قطره بر کنار

دور از و دور و را ز اصناف او ... کز پسیلی تیره کرد و صاف او ... اینچنین بهتان مبند بر اهل حق ... کین خیال تست بر کردان ورق

این نباشد در بود ای مرغ زاک ... بحر قلزم را ز مردار ی چه باک ... نیست دون الطلتین و خوص خورد ... که تواند قطره پیش از کار برد

آتش ابراهیم را نبود زیان ... هر که مرد است کو بمیرد پیش از آن ... نفس مرد است عقل و جان فضیل ... روح در عیست نفس اند دلیل

این دلیل راه رو را بود ... کو بهر دم در بیابان گم شود ... و اصلان را نیست چشم و چراغ ... از دلیل راه شان باشد فراغ

گرد لیلی گفت ان مرد وصال ... گفت بهر فهم اصحاب ضلال ... بهر طفلی تو پدر تی تی مکن ... گر چه عشق مذهبیت کی کند

گم نکرد فضل استثنا واز هو ... کز الف چیزی ندارد کو بیا ... بهر تعلیم بچه بسته دهن ... از زبان خود برون ناید سخن

دور زبان او بیاید آمدن ... تا بیاموزد تو او صم و بکم ... پس همه خلقان چو طفلان و منم ... نارم استان بپرور وقت بند

آن مرید شیخ با کو نید و را ... آن کفر و کبر و انکار ه را ... گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز ... این کن باشد و با سلطان ستیز

حوض با دریا اگر پهلو زند ... خویش را از هستی او کم کند ... نیست بحری کو گران ناید ز کاه ... پیر کار و او ز مردار ی شما

کفر را حد ست و اندازه بدان ... شیخ و نور شیخ نبود و گران ... پس بجز هر چه محدود ست لاست ... کل شئی غیر وجه الله فناست

کفر و ایمان منیت آن جایی که اوست ... زانکه او منعزست و این دو رنگ و پوست ... پس فنا پرده این و آن گشت ... چون بباقی خفیه اند زیر بافت

پس سپر این تن حجاب آن سر ست ... پس آن سر این منی کاو را ست ... گیست کاو و غافل از ایمان شیخ ... چیست مرده لی بجز از جان شیخ

جان نباشد جز خبر در آزمون ... هر کرا افزون خبر جانش فزون ... جان ما از جان حیوان بیشتر ... از چه زان رو کو فزون داند خبر

پس فزون ز جان ما جان ملک ... کو مر و شه ز حس مشترک ... و ز ملک جان خدا و ندان دل ... باشد از دان رو و خیر را اهل

زین سبب آدم بود مسجود شان ... جان او افزونتر ست از بود شان ... در نه بهتر را سجود و خیر پی ... امر کردن هیچ بود و پوچ نی

کی پسندد عدل و لطف کردگار ... کو کند سجده کند در پیش خار ... جان جوا فروز تر کرشت از ا ... شد مطیعش جان جبرئیل امین

مرغ دعای دیر پی و از ... زانکه او بیش ست و ایشان کور ... ما همیان سوزن کز دشت شوند ... سوزنا را از شتاب ما بشوند

چون فنا دام شیخ آن مرد ... بقیه قصه ابراهیم ادهم و لب آن دریا ... زآدمای شد شش و جهتی مرد

گفت آن ماهی بپران اگر است ... شه تنی را کو لیعان کرد ست ... ما چیان را پر اگر ما چیه ... ما شقی زین دولت و ایشان سعید

سجده کرد و رخصت کردن ز خواب ... گشت دیو از رشک مختفی ... پس قوای ما شد و در چیه ... در نزاع و در حسد با یکدیگر

با دم سیری تو با ز نی ... بر مثالی ترک تاری میکنی ... به چه میکوشی تو چیز محض را ... چون ترفع کم شمر این محض را

چه بباشد مس محتاج مهان ... شیخ کو بود کیمیای میکران ... پس اگر از کیمیا قابل نه بد ... کیمیا از بهر مس کی شد

کشتن مهاستر شتر را بمعجب شدن در کار خود

چون شغب این ملعبا یا او بگفت — آن زنم جان در دل او کل شکفت — جان او بنده وی احسان کنان

گفت یارب دفع من بیکوید او — آن کر فتن را نشان میجوید او — گفت بسیارم بگویم دارمش

یک نشان انگه من گیرم ورا — انگه طاعیت دارد او ز صوم و دعا — از نماز و از زکوت و غیر آن

میکند طاعات و افعال سنی — لیک یکذره ندارد در بها — طاعتش نغزست و معنی بغر لی

ذوق کاندر دل ز طاعات بر — بقیه قصه طعنه زدن آن — چون بغرباید تا دهد دانه بشب

دانه پی مغزکی کردد نهال — مرید میکانه بر شیخ — صورت بیجان نباشد جز ملال

آن چنین از شیخ می خاید زبان — کر مکر باشد همیشه چشم کار — کر منم بر حال زشت او کواه

دید پیش از من میان مجلسی — او ز تقوی عاریست و مفلسی — در کر با در نشست خیر اشیان

شب بپوشش بر سر یک روزنی — گفت بنکر فسق و عشرت کردنی — روز همچون مصطفی شب لولهب

روز عبدالله بود او را کشته ام — شب بنعوذ بالله در دست جام — دیده شیشه در کف آن بی پیر

تو نمیکفتی که در جام شراب — دیو می میرد ستان باشتاب — گفت جامم را چنان پر کرده اند

بنکر اینجا هیچ کنجد ذره — این سخن را کژ شنیده وغره — جام ظاهر خمر ظاهر نیست این

جام می پستی سخیت ای عمو — کاندرو اندر بکنجه بول و بو — پر دما لامان از نور حق است

نور خورشید از سفیدی در صدف — او همان نوریست بنشسته بزشت — شیخ کفت این جوزه خاصیت دمی

اندرو دید انچنین خاصی بود — کور شد آن دشمن کور و کبود — کفت بر آن دم مرید خویش را

کرد از بیخیست عصر کشته ام — من ز رنج از مخمصه بکذشته ام — ز ضرورت هست هر مردار پاک

کرد جم خانه بود از آن مرید — بهر شیخ از بهر حق او می چشید — در همه خمخانها او می ندید

کفت ای رندان چه چالستست و چه کار — هیچ حق در نی نبینم عقار — جمله رندان پوزدان شیخ آمدند

در خرابات آمدی شیخ اجل — جمله میها از قدومت شد عسل — کرده مبدل تو می را از حدث

کفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی علیه السلام را که تو نبی

عایشه روزی به پیغمبر بکفت — یا رسول الله تو پیدا و نهفت — هر کجا پی نماز حق کنی

کرچه میدانی که هر طفلی بلید — کرد مستعمل بهر جا که رسید — پی مصلا میکنی از بهر نماز

کفت پیغمبر که تو جهل چنین — حق بخشیدست ما را از یقین — پاک کردانید تا هفتم طبق

زانکه توی بد بشست هشیوار — مور شهوت را بکش از ابتدا — مور شهوت را بکش از ابتدا — ور نه اژدیها شود او وقت زاد

لیک هر پس مور پندد مار خویش — لوز صاحب دل کن استغفار خویش — تا نشد زر مس نداند من سهم — تا نشد دل نداند مظلم

خدمت اکسیر کن مس وار تو — چون رسیکش ای دل اندر دار تو — گفت دلدار اهل دل نیکو بدان — که چو روز و شب جهانست از جهان

عجب کم کو بیده الله را — که دو کشتی متهم کردند — متهم کم کن بدزدی شاه را

تو درویشی درون کشتیی — یا مرا شد همیان از او خفته بود — چون بیدارش کرد صاحب درم

گاه درین کشتی حیران کم شدست — جمله را چشم همی از تو نوست — دلق بیرون کن برینه سوزنی

گفت یارب مر علامت را چیست — متهم کردن ازمان را زمان — تا ز تو فارغ شود او وام خلق

یا مجیبی عند کل دعوت — یا معادی عند کل سنة — یا معادی عند کل گرته

ما همیان چند از دریای تست — در زمان هر یکی در شد شگرف — صد هزاران پیش از دریای تر

هر یکی دری چراغ ملکتی — گر نهفت این ندارد دیده کی — در چندان اندر آن کشتی و جست

او فرار از روح و کشتی پیش تست — خوش خوش مربع چون نهان بنجه خویش — گفت رو کشتی شما را حق مرا

گر بیاموزد ترا صنعت بها — من خوشم جفت حق و با حق طاق — نی مرا و هیبت اردی بهشت

تنگ کردن با ملک کسی نی تمام — آنچه او از نیست چندین عالی مقام — گفت از نیستم نهادن بر فقیر

دست بر دل ز تعظیم شهان — که نبودم بر فقیران بدگمان — آن فقیران لطیف و خوش نفس

آن فقیران را بگیرد هیچ نیست — بل بدانکه بحر حق پر منبعست — متهم چون دارم انها را که حق

متهم نیست بی عقل شریف — متهم حسن است نی نور لطیف — نفس موسی ای آدیر نیز بش

معجزه پنهه فروزد آن زمان — بعد ازان کو بید خیالی بود آن — در حقیقت بود آن دیدن عجب

آن مقدم چشم بگان نی بود — نی از ین چشم چنین نی بود — گان عجب زین حس نی اردو یک

تتبع صوفیان از ان صوفی

که پیش شیخ بسیار سخن میگوید

صوفیان با صوفی طعنه زدند — تو ازین صوفی بجو ای بی‌نوا — گفت اخر چه کلاهست نی صوفیان

شیخ را گفتند و جان ما — گفت این صوفی سه خود را مکران — گفت این صوفی سه خود را مکران

در سخن پیچید کو همچون خران — در خورش افزون خورد از بهر گل — صوفیان گردید پیش شیخ رفت

مادر مسیح را علیه السلام

بود مریم نشسته در محراب
گفت ای مریم درون تو کیست
گفت او اعظم رسول الهیست

گرد او جمع فرشتگان بسیار
این چنین مر آنچنان را جمع کرد
گر بجوشش درهم افتد در دریا

گفت بر مریم من اندون جویش هم
من اشارت دیده ام از طفل شکم
خط بالش زیاد رویست و خطا

تا که مریم وقت وضع حمل خویش
بود از بیگانه دور و هم ز خویش
تا نشد فارغ نیامد او درون

مریم اندر حمل خفت کس نشد
از برون شهر او واپس نشد
چون نزاد و آلهه اش برگرفت

مادر یحیی بگفتا پیش کز تا
گوید او را این سخن از بهر چرا
غایب اغاق امور و حاضر است

پیش مریم حاضر آید در نظر
مادر یحیی که دور است از بصر
چون مشبک کرده باشد پوست را

در زند بیش از برون یا از درون
دیده بیند کرده پنهان دوست را
همچو سیمین برقعش لعل خصیده بود

آنگهی گفت آن کلید پنهان
از حکایت گیر معنی ای زبون
فهم آن چون کرد بی نطق و بشر

در میان بیشه گاوان دو ضد چرند
چون سخن گوشده زد من بیان
چون وی از پرسش پرسان گشت قفل

این کلیله در سه چندان دشمنی است
شد رسول و خواند بر هر دو فسون
معنی اندر وی مثال دیگر است

زاید معنی گیرد مرد عقل
ورنه کی پاذاغ لکلاک زدست
گیرد همانند را گر گشت نقل

سخن گفتن زنان حالی ... و فهم کردن آن

تا چرا ای بسته کل گوش دار
گر چه گفتی نیست الجاک شکار

تا چرا ای شمع با پروانه تو
این سبب با پیر چون جمعه بست

گفت در شطرنج کین غاز رخست
گفت خانه اش از کجا آمد بدست
فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت

گفت نحوی زید عمرو را بزد ضرب
گفت خوش کرد بجز ای آن غلام
بی گناهی او را بزد چون غلام

گفت این همانه معنی تو بود
گفت مشو بپذیر کو همانست
گر در و غیبت این تو با اعراب ساز

گفت نی من آن ندانم عمرو را
زید چون زد بی گناه و بی خطا
عمر یک دانگی فزون ارزیده بود

زید را دانست گفت در دشمنی
گفت از ناچار و لاعی پر کشود
چونکه مر چیز را بداند باز داند

بیان آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت نیک راست بر فرق یحیان
گر نمایدراست پیش کودکان
گر بگوئی احول را مه یکیست

خنده و خند دکسی کو بیند دو
راست داند این سخن را ای دوا
دو در و غان جمع می آید در دروغ

چشم کژ را این عجب نبود ملاخ
هر که او چپ بیند و کژ گوید ای پسر
از زبان حق شنید این نوع

هم نشینی هم حدیثی هم مباحثه هم نبیند هم نداند هم نداند هم نداند

حاکم اندیشه ایم محکوم یم یابی ز انکه با حاکم بود بر حاکمی من چو مرغ او چو ماهی او ز بحر

قاصد خود را بداند هر که او دانا بود چون نخواهم از زبان سخن برهم

قاصد از براهم از اوج علیین شکسته پایگان بر من تنند چون علائم کرد از سفلی صفات

بر من زشت هم از ذات خویش برنجیدم دو بر من بر زنند جعفر طیار سها پر خانه است

نزد آنکه لم یذق دعوی بست این لاف دعوی باشد این پس عذاب

چونکه در تو نیشه دولت کهر تن مزن چندانکه بتوانی بخور شیخ روزی بهر دفع سوی طنی

گوهر معقول را محسوس کرد چیز نبا بهر کم عقلی برد چونکه در مصدر شود پک پلید

هر که در روی لقمه نور حلال هر چه خواهد تا خورد او را حلال کو تو مستی آشنائی جان من

گر کمویم هم شب پیش تو ام این بر پیش تو شب کمن خویش تو ام این دو دعوی پیش تو معنی بود

هر دو معنی تو دعوی بود لیک هر دو معنی تو پیش فهم نیک قرب او آرزش گواهی میدهد

نخوت آواز خوشیا و مذ نیز شد گواه از صدق جان خویش عزیز یا رب الهام احمق کور جهل

پیش او دعوی بود گفتار تو جهل او شد پایه انکار او پیش نور پاک کار و بارش نور ماست

تا ندارد کفت یکباری زبان گر چه تاری گفتش دعوی بود عین تاری گفتش دعوی بود

یا بپرسد کاتبی را کاتبی کاتب و خط خوانم و من آنچه نی این نبشته گر چه خود دعوی بود هم نبشته شاهدی معنی بود

تا بگوید بی دلیلی بود هیچ در میان خواب بگذارد مپیچ من بدم وان آنچه گفتم خواب در با تواند در خواب در شرح نظر

کوشش کن چون صفا اندر گوشکن آن سخن را پیشوای هوشکن چون ترا نادان ایمان خواب این سخن

گر چه دعوی می نماید این دو بیت جان صاحب واقعه لو یعلمیست پس چو حکمت ضاله موسم بود

چونکه خود را پیش او دیدی فقط چون بود شک چون کند خود را غلط تشنه را چون بگوئی تو شتاب

هیچ گوید تشنه کین دعویست وه یا گواه و حجتی بنما که این هم ز آبست این ز آبست آن یقین

با طفل شیر مادر مانک زد طفل گوید مادر احسنت بار گر نه از پستان بگیرد شیر از

در دل هر امتی کز حق مزه است رویی از دیوار پیغمبر خجه است چون پیمبر اندرون ما کی زند

مانگویش مانگویش مانند جان مجدد کردن چینی در شکم از کسی نشنید ماند گوش جان

منازعت چهار طائفه کدر یک انگور را بنامی دیگر میگفتند

اندرین معنی شنو مثال دگر — تا نمانی تو اسیر یک هنر

چار تن را امر دادی یک درم — هر یکی از شهری افتاده بهم

فارسی و ترک و رومی و عرب — آن یکی از دیگری بد کرده لب

آن یکی گفتا عرب بگذار لاف — من عنب خواهم ز انگوری بیار

آن یکی رومی بگفت این قیل را — ترک کن خواهم من استافیل را

مشت برهم میزد آن ابله بدید — در شتاب مشت بر هم میزدند

پس بگفتا او که من زین یک درم — صاحب سر غریبی صد زبان

یکدرم تان میشود چار المراد — چونکه نشناسید رای یکدگر

پس شما خاموش باشید انقطو — تا زبان تان من شوم در گفت و گو

گر مرا عاریتی بدهد اثر — گر سخنشان می نماید یک نمط

زانکه آن گرمی او را میزبست — صبح اصلش سرد زیست و میزبست

پس ربای شیخ بهر از اخلاص ما — گر بصیرت باشد آن را بینی

چون سلیمان کز هوی حضرت نیافت — او زبان جمله مرغان داشت

گوسفند از گرگ نارد احتراز — او میانجی شد میان دشمنان

توجه صوری بهر دانه مسید — دانه جو را دانه اش ادنی شود

مرغ جانها را چنین آخر زمان — هم سلیمان هست اندر دور ما

قول آن من امه را یاد گیر — گفت خود خالی نبود دست تهی

بر خاستن مخالفت و عداوت آن سیان انصار ببرکت حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

مرغ جانها را چنان تکمیل کند — گر صفاشان غش و دغل کند

مشفقان گردند همچون والده — مسلمون را گشت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شنید — در نه هر یک دشمن مطلق بدند

دو قبیله کاپس و خزرج درشت — یک زدیگر جان خود اشام زشت

اولا اخوان شدند ان دشمنان — همچو اعدا در شب اندر بوستان

صورت انگور را اخوان نبود — چون یکی شیره در او حاصل نشد

کینهای کهنه شان از مصطفی — محو شد در نور اسلام و صفا

از حدیث شیخ جمعیت رسید — تفرقه آرد دم اهل پلید

در زمان عدش آهو با پلنگ — پس کمین و خون آلود خنگ

او میانجی شد میان دشمنان — اتحادی شد میان پی زبان

دانه جو را دانه اش ادنی شود — وآن سلیمان چون یکی با هر دو بود

گوید صبح چنانند جو رما — از خلیفه حق صفت یابند تو

گر صفاشان غش و دغل کند — مسلمون را گشت نفس واحده

در نه هر یک دشمن مطلق بدند — محو شد در نور اسلام و صفا

گشت برادر شان اتفاق — نفرقه آرد دم اهل پلید

در ثریا یابد از اعت و سخط — چون جوی سیر دی فزاید بیکان

چون جوی سیر دی کمی فزاید در حکر — نفس یکی گشت و برون آمد ز خبث

چون سلیمان کز هوی حضرت نیافت — نفس یکی شد مرغان پی زبان

توجه صوری بهر دانه مسید — وآن سلیمان چون یکی با هر دو بود

مرغ جانها را چنین آخر زمان — گوید صبح چنانند جو رما

قول آن من امه را یاد گیر — از خلیفه حق صفت یابند تو

چنین آن درخت بهندوستان
که هرکس میوهٔ آن بخورد هرگز نمیرد

گفت دانائی صدفی رشته شد — از دروغ و از خیانت رسته شد
گفت دانائی برای اصفهان — کو درخت هست در هندوستان
هر کسی کز میوه او یابد بو خورد — هر درخت و میوه‌اش شد جاودانی
قاصدی دانا ز دیوان ادب — کرد هندوستان برای جستان
شهر شهرا زین بهر این مطلوب گشت — کین بجوید جز مگر مجنون بود
پس کسان صفحش بدو دادند از مزاج — کی تهی باشد کجا باشد گزاف
آمی مر اعاشش مایی صفحی در — در فلان خانه درختی بس بزرگ
پس بلند و هول و هر شاخش کسی — کی شنیده از هر کس لیخی جز
پس بسی حیرت کرد و بجا سالها — تا خزاید اخزالامر طالب
هیچ مقصود از سپه ناشد — جمله او عاقبت ناجسته شد
کو دو عزم باز گشتن سوی شاه — اشک می بارید مانند سحاب
تا دعائی او بود همراه من — رفت پیش شیخ با چشم پر آب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست — جهت مطلوب تو روباهتست
گفت شاهنشاه کرد این حیله — میوه او مایه آب حیات
سالها چشم ما ندیدم یک نشان — این درخت علم باشد قدیم
پس بلند و پس شگرف و پس بسیط — زان شاخ معنی می بارید
کو درختش نام شد کاو آفتاب — کمترین آثار او عمر دو بقاست
کو درخت او اژدها را دور دارد — در حق شخص دگر باشد دبیر
در حق دیگر بود مر دشمنی را — صد هزاران نام دارد یک درخت
هر که جوید نامه اگر صاحب لقاست — تا جانی فرخ کام و شور بخت
صورتهای باطل چیست جوئی ای جوان — معنی ماند وی چو معنی را بداند
هر که اسم نام تو نیکو در صفات — از نفاق خلق ایمن تا ابد شاد

شیر حق کرد معنی نه شناخت — کرد زیر و زبر و او را نه شناخت
نیل دریا کرد دل تو آبدست — آن طبیعت غایت را زان بدست
تو بخشکی در خشک و بران — نور آور بحر معنی چون بطان
تو بخشکی بر خشک بر زنده ره — نی چو مرغ خانه خانه کنده
زد عصا هم علی البحرین بجان — از حملنا هم علی الرطبین روان
تو بتن حیوان بجانی از ملک — تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بین خلق فتاده بر زمین — روح او کردان برین چرخ برین
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر — در سلیمان تا ابد داریم سیر
آن سلیمان پس حمله حاضر است — نیک غیرت چشم بندد ساحر است
تشنه را در وی سزد بانگ رعد — چون مداند کو کشاد ما بر سعد
مرکب همت سوی اسباب راند — از سبب لاجرم محجوب ماند
آن سبب او سبب باعیان — کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن جالینوس در کار

زاهدی چند میان بادیه — در عبادت غرق چون عبادیه
جامی زاهد خشک تو داد بر مزاج — از سموم بادیه بودش علاج
در نمازش افتاده بد در روی زنگ — ریگ گر نقش بجو شد آب رنگ
یا که پالیش بر حریر و جامهاست — یا سموم او را به از باد صباست
ماند از فکری استاده در آن — پیش خود گفتا که آبت رنگ کجا
چون ز استغراق باز آمد فقیر — زان حجامت رفته رونق ضمیر
پس بپرسیدش که آبت رنگ کجا — دست را برداشت کو سوی شماست
تا نبیند حال تو ما را یقین — گفت هر گاهی که خواهی میرسید
گر اجابت کن دعای جاجیان — رزق جویی را ز بالا حق کرم
فی الفور از فکر کرد و عیان — در میان این مناجات و طلب
در کرد و در غار ما مسکن گرفت — ابر می بارید چون مشک و سکها

حاجیان انجار پرسیدند از گدا — حاجیان حیران شدند از وجد و جا
حاجیان حیران شدند از وجد و جا — گفتی این سرمست در سبزه کجاست
یا سپیده تازه رو اندر نماز — یا سواره بر براق او کدلست
با خشوع و با خضوع و با نیاز — تا شود در پیش فارغ از نماز
پس نماندند آن جماعت با نیاز — دیدگانش میچکید از دست و رو
دیدگانش تر بود از آب دیده — جامه اش تر بود از آب وضو
گفت هر گاهی که خواهی میرسید — پی ز جاه و پی ز جمل آن شده
وانماسری بار سپار ما — تا ببریم از میان زنار ما
تو ز بالا بر کشو دستی درم — تو ز بالا بر کشو دستی درم
زود پیدا شد چو نیل آب کش — حاجیان جمله گشاده سکها

قصه بط و مرغ خانگی

من بگویم صلی الله علیکم سبحان الله وتعالی عما یشرکون والشرکین وتقیض ان قصین ونشبه المشبهین بخلقه
وجنبات التوحیدین وله الحمد والمجد سبحانه والعظمة والملک لا شریک له علی عجلت العارفین ویریدون لطفه انوار الله بافواههم الله
متم نوره ولو کره الکافرون انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون فحمد الله بعد ما سمعه فاتما شه علی الذین یبدلونه ان الله
سمیع العلیم والحمد لله رب العالمین وصلوات
علی محمد وآله اجمعین الطاهرین

دفتر سیوم از مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار — این سیوم دفتر ز سنت شد نثار — بر کشا کنجینه اسرار را — در سیوم دفتر نهل اغدار را
قوت از قوت حق وز نور او — نور از نور حق وز نور او — قوت جبریل از مصباح بود — نور از انوار خلاق وجود
تا ز روح و از ملک بگذشته اند — چشمشان را هم ز نور او سرشته — هم چنین این قوت ابدال حق — هم ز حق دان نه ز طعام و شلغم
چونکه موصوفی بذات لایزال — کی دهد آتش بر تو هم رد سلام — ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است — این مزاجت بر تو از هر پایه است — وصف خود در کنون شد ملتقط
ای ز ذرات عناصر افهام خلق — سخت نیک آمد نظر در خلق حق — خلق بخشد سینک را اطوای تو
کوه طور از مدد تجلی خلق یافت — تا که می نوشید دنی را باز یافت — صار دکا کانه اندق الجبل
تو نبخشی ای دل از بیرون کس — خلق بخشد جسم را و روح را — خلق بخشد بهر هر مصنوب خدا
این کهی بخشد که اجلالی شوی — تا نگوئی سبه بسطا را بکبا — تا نریزی قند پیش مگس
گر نه غاری در جبل خالی شوی — خلق بخشد خاک را لطف خدا — تا خورد آب و بروید صد گیاه
تا کز تش نخورد اندر طلب — چون گیاهش خلق بخشد از کرم — کشت حیوان را و قدیشان و درم

یک عجایب در بیابان پدا نمود | ابر چون مشک دهن را مشک بود | یکجماعت دان عجایب کار ما
می پزید از جبلان نونار ما | قوم دیگر را یقین در راز دید | زین عجب والله با لرشاد

قوم دیگر ماند بر ارش و عمایم
با نقصان سرمدی تم الکلام

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکیم جنود الله لیقوی بها اولیاءه المریدین فردعهم عن سنایة الجهل وعدلهم عن شاهقة الظلم وجوههم عن سفاهة الریاء وعلمهم عن شناعة السفه والکذب انبههم ما بعد عنهم من حقائق المعارف وتشرفهم ما عرفهم من الطاقت والاصطفاء وهی من مبنات الانبیاء ولا یعلم جنود اسرار الله سبحانه المخصوص بالعارفین وزیارة الفلک النوارنی الرحمانی الدری الحاکم علی الفلک الدخانی المکدری کالعقل علی حاکم الصور الرتبیه وحواسها الظاهرت والباطنت فدوران ذالک الفلک الدخانی والشهب الزواهره والشرر المنیره والریاح المختلفه والاراضی المدحیه والمیاه المطروه نفع الله بها عباده وزراءهم فهما وافهامهم کل قاری علی قدر فهمه وذهنک الثاقب علی قدر قوت احتهاده ویبقی المتقی بمبلغ رایه ویتصدق المتصدق بقدر قدرته ویجود البادل بقدر موجوده ویتفنی المجهود علیه ما عرف من فضله ولکن مفقد المانی فی المفازت لایقصر به عن طلبه معرفته مافی البحار ویجد فی طلب المایده الحیوت قبل ان یقطه المعاش بالاشغال عنه وتعوقه العلت والحاجت وتحول الاعراض بینه وبین ما یتشوق الیه ولن یدرک العلم منوی الی ولا منصرف عن طلبه ولا خایف علی نفسه ولا هم لمعیشته الا ان یعوذ بالله ویوثر دینه علی دنیاه ویاخذ من کنیز الحکمت الاموال العظیمت التی لاتکسر ولا تورث میراث الاموال والانوار الجلیلت والجواهر الکریمت والضیاء الثمینت شاکر الفضله معظما لقدرت محبات الحضرت وبعیدا ما یجد من حساسته الخطوط ومن جهل یستکثر القلیل مما یری فی نفسه ویستعید الکثیر العظیم من غیرت ویتعجب نفسه بالعلم یاذن له الحق وعلی العالم للطالب ان یتعلم ما لم یعلم وان یعلم ما قد علم ویرفق ذوی الضعف عن کلیل الفهم ذالک کتم

[illegible]

[illegible] نیست [illegible]

تا نباشد خورد و نان فرزند پیل

صید ایشان است پس در خواب و جان

او بگردد در چنین راه آن او

در حضور و غیبت اگر با خبر

در غریبی فرد از کار و کیا

گویا پیشه خود اجزای حق

موسی عمران را زیر و زبر

جمله شهر شتران شاد از پی مراد

همره و قوت پیش قدر کنند

خود جگر خود را خوری یا خون شوی

یک دو ساعت زین نمط بیخویش شو

رقص کن خالی ز خویش و پر ز یار

رقص اندر خون خود مردان کنند

بحرها در شور شان کف آورند

بر گیاه بر شاخها هم کف زنان

تا تو چونی همچو جانها با فروغ

کش بکوید در نبی حق همواره دان

بقیه قصه معتبر خان فیل بچه کابن

گر دو صد دانه گهر بشمر بری شد

یا ز بخشش نز ندامت بر خزد

کی بدی جان غیر آنکو صاحب است

گر نبودی [illegible]

گفت دو دم گر نیستی از ما جدا

پیل چه بیت آنیسوی اکنون میروید

پس فرو نفتید و اطفیلید و بجان

آتش او دود آید از خرطوم او

خانهای مندیش از نقصان شان

از برای ما منتظر خواهد بدید

نان و جان این دلق پوشان منند

مورد یکدگر دمی یک نفس چنان

گشت سهر شتران چون فردوس شان

صد هزاران ماهیان حق پرست

خون شود خارا و با باران بغرد

می بمیرد تا نجنبد حرص از پس

رقص کن تا کین بمیرد در تنت

چون رهند از نقص خود رقصی کنند

کف زنان رقصان رویم آن صبحگاه

کوش دل باید نه این گوش سران

جز حدیث روی او چیزی مگو

تا کجا باید کباب پوز خویش

محملهای بندگان حق بدید

وان نبی [illegible]

[illegible] نیست [illegible]

جمع آمد سوی تجهیز کبار

پیل چه مشکیید و دشنوید

یک دو روز است حالی کین مکن

اندر زنان کودک مرا

گوشت کین از برای آن شان

لیک اندر سینه نور دیگر است

صد هزاران اندر هزار و یک تنند

فوج شرق و غرب خلق و مهتران

در علیه آب چه رویند شان

خود بهر قرنی سیاست بایدت

خون شود خارا و با باران بغرد

تو نه پنهی خویش را در کاهلی

رقص کن تا کین بمیرد در تنت

پشه را از ریش شهوت برکنی

چون رهند از نقص خود رقصی کنند

تو نه پنهی بر کهها شاخ ما

تو نه پنهی بر کهها را کف زنان

کوش دل باید نه این گوش سران

جز حدیث روی او چیزی مگو

تا کجا باید کباب پوز خویش

این سخن پیل بر آغاز زبان

تا نخواهد هیچ از صد نخ و پش

[illegible] نیست [illegible]

گر نبودی [illegible]

قصه اهل سبا و طاغی گردن نعمتها ایشان را و رسیدن شومت طغیان و کفران بر ایشان و بیان فضیلت شکر

کوه رزان و برج بهاران نهاده
ای هدهد ار بشارت سبا شنیده
وز حال قوم و قصه اهل سبا بیار
از صدق آن گروه خوداگاه نیست
داد حق سپاس سپار اپس فراغ
مرسکی را بقا نیست زر
هم بران دو باشش باش قرار
که برو آنچه اول مزلست
از در دل در دل آب حیات
باز این دو مار مادی زرخیز
جز لبش انجا دان که جان
صبح صبیح عیسی است خوان اهل دل
جمع کشته از همه اطراف خلق

جمع آمدن اهل سبا بر صباحی بر داود صوته علی علیه السلام جهة

طلب کردن شفا بدعا عیسی علیه السلام

بر در آن صومعه عیسی صباح
چون بدیدش گفت ای صاحب آفت از خدا
جمله کان چون شتران بسته پای
شد روان آن جمله علیل
بهر پی زد دو الم پی رنج و غم
از رمه دی تو بسی آفات خویش
ای مغفل رشته بر پای بند
تا بدم شان دارمانداز جناح
شبه بر در دراسید و انبطاح
عاجت این جملگان شان شد روا
جمله صحیحت یافته و شد روان
زامر حق واز دم نیک جلیل
تن درست و شادمان و محترم
یافتی صحت از ین شاهان کیش
تا ز خود هم کم نکردی ای دو تن
چون ال ال از تو خسته شد
میوه های بخسته بر خود دو کفت

او همی بانگی کند پی لوش و هوش
شکر آنرا نگذارد و ندان آن مدرکان
پاسبان و حارس دزدی شود
در سکی آید غریبی روز و شب
میکند شش که ربود بر جایی خویش
پس غذائی شکر و وجد و بجود
برد آن مسخان جرب دیک

او چو فارغ آمدی زاوراد خویش
پس دعا کردی و گفتی از خدا
این روان کردید پی رنج و عنا
جمله صحیحت یافته و شد روان
پی توقف جمله شان درمان
سوی خانه خویش گشتندی بدولت
چندان لنگی تو هوارشد
نا سپاسی و فراموشی تو
زود شان در یاب استغفار کن
هم زبان در کام کف باش

می نهد پا نیست در خور
توبه خسته لوت داری شد دو
یا چو اندر وی دمیدی جرعه
چون چشش کوهی تواند
در دو فا کوه نکند از
گر چه روی جور و سختی
وآن سکافش میکند آن دم
حق آن نعمت فرو نگذارد
از در اهل دلان بر جان
سیدوی بهتر پذیرای مرد و
کار نا امید آنجا به
نان دهان های مبتلایان
از ضریر و لنگ و شل و ابله
چاشتگه بر دن شدی ان
عاجت و مقصود جمله شد روا
سوی غفاری بیاکرام
از دم جان بخش عیسی
زد عای او شدندی
از دم میمون آن صاحب
چشه جانت پی خم
یاد ناورد آن عسل
همچو ابری کز پی
با سک کف

بقیه قصه و فتن خواجه بلخ

در ستایش لب وی ده

ترجمه و شرح ابیات

بقیه قصه و فتن خواجه بلخ

در ستایش لب وی ده

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سپاه از پی صبا بودند و خام — کارشان کفران نعمت ناکرام — باشد ان کفران نعمت زوال

که نمی یابد یقین نیکوئی — من بدرنجم زین چه رنجه میشوی — لطف کن این نیکوئی را دور کن

پس سپاه گفتند با عذر و بنا — شیتا خیر لنا عذر ما رسا — ما نمیخواهیم این ایوان و باغ

شهر ما سنگ است هم دیگ بدست — آن سپاه با نشست خوش گشاد و بست — یطلب الانسان فی الضیف الشتا

فضولا یرضی بحال ابدا — لا یصبق لا یعیش ابدا — قتل الانسان ما اکفره

نفس زین عادت نشاید زان مدد — فاقتلوا انفسکم گفتند زین — خار سه پهلو بست هر سه کش کشی

آتش ترک هوا در خار زن — دست اندر یار نیکوکار زن — چون ز عدو برند اصحاب سبا

ناصحان شان در نصیحت آمدند — از فسوق و کفر مانع می شدند — قصد خون ناصحان میداشتند

چون قضا آید شود دانش جهان — از قضا شکر شود نیش دهان — گفت اذا جاء القضا ضاق القضا

چشم بسته می شود وقت قضا — تا نه بندد چشم کحل چشم را — مگر آن خار پس چو انگیزد کرد

پهلوی خار پس رو مرو سوی خیار — ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار — گفت حق آن را که این کرگس بخولد

او نمی دانست کرد کرگ را — با چنین دانش چرا کرد او چرا — می بداند و بهر می فتد

مغز حیوانات بوی شیر را — می بداند ترک میگیرد چرا — بر مناجات و عذر آنها زند

وا نگشتند آن گروه از کرد کرگ — کرگ محنت بعد کرد آمد بتر — که ز چوبان خود بپرسید چشم

چند چوبان شان بخواندند و ندا — خاک غم در چشم چوپان میزدند — چون تتبع کردیم هر یک سبا

طعمه گر کیم و ان یار یقین — میزدم ناریم آن عار یقین — بانگ شو می بر دهانشان داغ

بهر مظلومان همی کندند چاه — در چه افتادند و می گفتند آه — آنچه میکردند یک یک بافتند

گیست یوسف ان دل حق جو تو — چون اسیری بسته اندر کوی تو — جبرئیلی را بر آنین بسته

نیست او را جز لقاء الله قوت — که بجز هیبت مرا لوت پوت

می بداند که بگرگ ار بدرکهن — کاری نیفتد بدرکهن — گوید اش یک وقت آید بکار

شاه دکان ختم فرمود بیت

چون صباح دولت مصاحب برآمد

صبحدمان دولت خلق خیره

گر شوی در ذات عالم حیله هیچ

هر چه آید از آسمان بی‌حی زمین

ور حیی طوفان کند باران برد

ای که بفزودن نمی‌بینی سرش

پس کفی خاک بخشی کاشتم

آب از بالا چو پستی فرود

دانه چو مرده چون کرد دفین

از تواضع چون زکردون شد بزر

از جهان نو چو زاول آدمیم

ذکر و تسبیحات و اجزای نهان

باز آران جزم خواجه ناصواب شد

چون قضا پرون کند از چرخ سر

تا دری و دیو در شیشه شود

غیر آنکه در کریزی در قضا

قصه اصحاب ضرران خواند

حیله میکردند کز دم پیش چند

خفیه می‌کفتند سر با این بدان

کیف لا یعلم حوالک من خلق

ایمنا از تو با او صعدا

از تو ای بگریان غم ناک کز

من نیارم ترک جد و کوشش

نور و اواری که آمد سوی ده

زین نمط او صد بهانه بازگفت

چون گریزد این زمین از آسمان

آتش از خورشید می‌بارد برو

او به پیش آتش مبهاتش

که اسیم هر چه میخواهد

خاک باشی چیست از نور آفتاب

تا کنم از جمله میراثت امیر

بعد از آن او خوشه چالاک شد

زیر آنکه شد غذای جان پاک

بر زوال از بخشش پیمان کشف

جمله اعضا در تحرک در سکون

چون قضا آهنگ بازجات کرد

اعتمادش بر ثبات خویش بود

ماهیان افتند از دریا برون

مرغ بریان کرده واند و آب جل

چون او را هیچ چیز نبخت

فصل اصحاب ضرران و حیلت کردنشان

تا بی چیله در میان میوه های باغ جان افتند

شب همه شب می‌کالیدند مکر

با کل انداخته اسکالیدکل

کیف لا یغفل من طعین رعنا

کوش کز اکنون ریش خواجه را

تا چه باید کرد با او ای عنا

روی در روکرد هم این غرور

دست کاری میکند پنهان نزول

من بعاین این مساوات عنا

کو سوی ده چون شد و پیدا و

این سماکن صورت اضداد کیر — تا بقبل و دبر دانی کم و زیر
ظاهرش کبر است و باطن کبر زهر — باطنت طاهر شوی باطن بود
اول هر میوه جز صورت مشو — معجزاران لذت معنی بچش
صورت تن مرگ و جان عین حیات — معنیت ملاح و آن صورت چو فلک
خواجه و بچگان همه دارای ساختند — سافرا کی تغنوا بر خواندند
شاد و مانه سوی صحرا راندند — کز سفر ماه کی چه خوش شود
از سفر آید پسر شود فرزند زاد — از سفر آید یوسف صد مراد
خوب کشته پیش ایشان را دواست — از نشاط و بهشت باز دو چون
حنظل از معشوق خرما می شود — خانه از هم خانه صحرا می شود
ای بسا جان کشته پیشت ریش — از برای زلبر مه روی خویش
خواجه تا شب در دکانی جا بنج — زانکه سروی در دلکی دست هیچ
هر کرا با مرده سودائی بود — برامید زنده پیمائی بود
برامید زنده کن اجتهاد — کو نمرد و بعد روزی دو جماد
انس تو با مار و با با کجاست — که بجز حق سوسمارت را وفاست
انس تو با شیر و با بستان نماند — نصرت تو از پرستان نماند
برهمان چیزی که افشاند شعاع — تو بران هم عاشق ای ای سجاع
چون زری با اصل رفت و بس نماند — ور زری بنویشتن مفلس بماند
از زر آنرا وصف پاکش باک نیست — از جهالت قلب را کم گوی خویش
زر زروی قلب در کان مرود — سوی آن کان رو تو هم کان مرود
زین پس بستان تو آب از سما — چون نبیدی تو وفا از ناودان
سوی آن دولاب چرخی نیز دید — چون همی دیدند مرغی می پرید
گو بیار و جوز و دون می پرورید — بر کسی آمد وحی سوی او
تو خلق مجنون آن سلسله میگو لیلی الوجد

روفتن خواجه و قوم سوی حمام

کز سفر ماه کی چه خوش شود
روز روی از تاب خور میناشد
تلخ از شیرین لبان خوش میشود
ای بسا از نازنینان فارکش
کرده آهنگ جمال خود بیا
تا جوی در یا و خشکی میرود
آن در و کر روی آورد با بجا
مونسی بگزین حسنی را از حسنی
انس تو با دایه و لالا چه شد
آن شعاعی بود بر دیوار شان
مشق تو بر هر چه آن موجود شد
طبع سیر آمد طلاق او براند
گان خوشی در قلبها عاریتی است
نور از دیوار تا خور میرود
معدن دیگر بباشد دام گر
چون همی دیدند مرغی می پرید
بر کسی آمد وحی سوی او
پس تو چون جان جان جانها بوی

آن شغال زنگ زنگی را در نهفت — برنیاورد اوش ملامت گرگفت

بنگر آخر در منش در رنگ من — مر مرا سجده کن از بهر پیشوش

گرد و فر و آب و تاب و رنگ بین — ای شغالان این منم طاووس شاه

ای شغالان این منم خواندیم شغال — آن شغالان آمدند آنجا جمع

پس چه خواهیمت بگوای جوهری — پس بگفتندش که طاووسان چنین

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی — پس نه طاووس خواجه بوالعلا

خلعت طاووس آرد آسمان — کی رسی از رنگ و دعوی ها بدان

ور تو دعوی میکنی معنی بیار — که نخواهد ورنه زین کردن مخار

هیچ فرغانی مرصع کرده پیش — در نخواهد مال و جاهی در مقام

هر که دیدان را ندارد جاهش چیست — زهد و تقوا از تعبدهای خلق

مال ما آنست کز وی بهره هست — تو شغال هیچ طاووسی مکن

سوی طاووسان اگر پیدا شوی — پر طاووسی بسر و رویت بزند

ریشخند آید ز سوی آفرین — نقش خویش و رنگ پیدا گشت کلب

ای سگ گر کین نشستی از عرض — نقش منشین تا نگردد اخلاق سگان

ای شغال بی جمال بی هنر — خوار و بی رونق بمانی در جهان

گفت یزدان مر نبی را در سما — یک نشان سهل تر زاهل نفاق

کر منافق رفت باشد غره نه — امتحانی میکنی ای مشتری

میروی همچون زنان کور و کج — بانگ جاه و شهرتش میرود

بانگ می آید که خر نعلش کند — یاد هم آید قصه با هزوت زود

پیش از این خود گفته بودیم از نهی — اکنون وا ماندم از تکرار تعا

حکمتی دیگر ز بسیارش قلیل — گفته آید شرح یک عضوی ز پیل

گوش گفتار وت آمد رو مرا — ای غلام و چارق دولت ما

گوشش و رکیفش این سود بس — مست بودند از ثنای آلهٔ

گفت بیچاره او و زن دادیم پیش
گفت عمران این زمان با ما بگو
گفت از شوق و قضای ایزدی

گشت پیدا راه و زن را بر گزید
گفت شد بلا و امانت را رسید
پس بگفت احوال با او بی ریب

آهنی بر سینه‌اش زد کز دو تا
من چو از بهر تو زادم موسیا
حق شد خلیج و مادر بر وی بتاخت

مرد و بس
مادت و برد از شاه میقاتی ی
آنچه این زن بر عون می‌رسید از او
پست شد این دم که کشتم تخت تو

وانگه دان
آن عمران از من مکن برما فسو
تا نیاید بر سر ما صد حزن

عاقبت پیدا شود آثار این
جلت کرد آن حمل از جفت حق
چون علامتها پدیدای نازنین

ان مجامعة کرتو من تدید و با شی

در زمان از سوی میدان آن نفر
میرسید از خلق می‌شد پر هوا
شاه از آن هیبت برون جست از زمان

وز غلو
از سوی میدان چه بانگ است
گر نهیبش میرد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را احمر باد

از عطائی شاه دلها می‌کنند
رقص می‌آرند و گفتا میزنند
تو سیدت حو بحق حسن بانگ و عزیو

گفت باشد کین بود دام و لبک
و بهم اندیشه مر او را کرد نیک
این صدا حال مرا تغییر کرد

پیش می‌آمد شتابش بیوقت شد
جمله شب او هیچ حاصل وقت زد
بهر زمان میگفت ای عمران مرا

زهره نی عمرها میکین ترا
باز خلال کوید بخت را
کز زن عمران بعمران در رسید

هر پیمبر کو بیاید در رحیم
بلا ... ستان موسی علیه ...
بخم او برخ کرد منجم

بر فلک بهر نشان آن ستاره
بن اسمان و عزیو میخان ... میدان
کوری ز عون و مکر و چاره‌اش

راند عمران جانب میدان و گفت
این چه غلغل بود شاها بشنو نخست
چون صحاب عزا بر فرق خاک

همچو آواز غزا از آسمان
بد گرفته از فغان و سازشان
خاک بر سر کرده پر خون دیده کان

گفت خیر است این چه آشوب است و حال
بد نشانی میدهد هر بوق و کال
عذرها آورد و گفت ای امیر

این همه کردیم و دولت تیره شد
دشمن شه هست گشت و چره شد
کوری ما بر چنین سامان

زد ستاره آن پیمبر بر سما
ما ستاره باز گشتیم از بکا
دست بر سر می‌زد که آه و اوفتا

کرد عمران خویش را چشم و ورش
رفت چون دیوانگان پی محفلش
گفتهای پیش خش را جمع خواند

خویشتن را ارغش و غمگین بساخت
خود مای باز کونه باخت او
گفت شان شاه مرا بفرستید

او سوی میدان شاه را بشناسید
ابروی شاه ما ز بیخ بدید
دست بر سینه زدند اندر صیاح

عاقبت زد را گفت کای خام
اشتر و غون و خرخش تمام
چون بشنید از عقب رویه بتاخت

خواند اشیا را ز چشم آن روبتاه

تا سپیده آنشب که بود آن
پس [illegible]
تا شمارا وعده آید [illegible]
بهر آن یک [illegible]
بانگ چاوشان چو [illegible]
بودشان حرص لقای [illegible]
شد منادی در محلتهان روان
کای اسیران سوی میدان کرویم
حیله را خوردند و بیرون تاختند
همچنان کانجا مغول حیله دان
هر کجا بد مصری جمع آمدند
تا بدین نشیو و همه جمع آمدند
دعوت مکارشان اندر کشید
گر کدامیان طالع اندر زشت خو
پس بپرسیدند از اسرائیلیان
گفت اسپیرا از بجز دوری
بانگ چاوشان چو [illegible]
بودشان حرص لقای [illegible]
شد منادی در محلتهان روان
کای اسیران سوی میدان کرویم
حیله را خوردند و بیرون تاختند
همچنان کانجا مغول حیله دان
هر کجا بد مصری جمع آمدند
تا بدین نشیو و همه جمع آمدند
دعوت مکارشان اندر کشید
گر کدامیان طالع اندر زشت خو
پس بپرسیدند از اسرائیلیان
گفت اسپیرا از بجز دوری

که برون آرند آن روز از نگاه
داستانی جمله پیش ایشان
دین فرعون پیشوای بود
در که دیگه لقای آن اسپیر
تا نه بینند روی آن محروم شود
چون حریص است او می فیماسع
بانگ میزد کو کجا شادی کنان
چون بشنیدند فرزند اسرائیلیان
از غرض غافل بدند و بی خبر
مصریان را جمع آید این طرف
هر که می آمد بگفتا نیست این
شنوی آنکه سوی بانگ نماز
بانگ در دلشان و محتان بود
در تک دریا که پنهانگاه است
چون بجیلت شان بمیدان در دوان
بعد از ان گفتار برای جان تان
باز گشتن فرعونیان و میدان شهر شادمانان
بعد رفتن اسرائیلیان بدریا و غرق شدن فرعونیان

سوی میدان بزم و عشرتگاه او
شاه میخواند شادان شادمان
کز منادی بره در پیش او
بر شتابان احسان کند بهر تو آب
آنچه بد بر سر اسپیرا و آن رود
چون حریص است او می فیماسع
بانگ میزد کو کجا شادی کنان
تشنگان بودند بس مشتاق آن
از طمع رفتند بیرون سر بسر
تا در آید آنکه می لیسد کعب
هین مدا خواهید مندان گوشه نشین
ندای الله نیست اندر می نیاز
تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
فخرها اندر میان تنگهاست
روی خود بنمودشان بی پرده
جمله در میدان بجنبیدند شادان

باز گشتن فرعونیان و میدان شهر شادمانان
بعد رفتن بنی اسرائیل از نیل با [illegible]

خازنش عمران بدا اندر زدش
گفت چندم هم برین در کار تو
کی گمان بردی که او عصیان کند
خود کجا در خاطر فرعون بود
شد برفت و او بر آن درگاه خفت

هم بشهر آمد قرین صحبتش
هیچ نندیشید بجز دلخواه تو
آنچه خوف جان فرعون آن کند
ایمنی از عمران بد و افعال او
جمع آمدن جمعیت جمله دهوی علیه و عاملیتند
نیم شب آمد دی دیدش خفته

گفتش ای عمران برین در چند تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان
ایمنی از عمران بد و افعال او
این چنین تقدیر چون افتاد و بود
زن بزد او را و با پیشین بهش

این مرد سوی زن و صحبت محو
یک مر فرعون را تن بود و جان
لیک خود آن بد خیال او نبود
بر جهانید خشم غالب از درش

بس عوانان پی مردان سوشتند | بازغمازان کزان واقف بدند | باعوانان ماجرا برداشتند | پیش فرعون از برای اذلاک چند

کی عوانان بازگردیدند ازین طرف | وحی آمدن بهاد موسی علیه السلام کز جانب | نیک نیکو بنگریدند اندر غرف

بازگشتند ان عوانان جملگان | افکن موسی بالعلیه السلام القیه فی الیم | تا کز موسی هیچ نیندیشند زان

باز وحی آمد که در آبش فکن | رو مترس از بیم و دور از وی مکن | در فکن در نیلش ایمن باش و شاد

مادرش انداخت اندر رود نیل | کار را بگذاشت با نعم الوکیل | این سخن پایان ندارد مگذرش

صد هزاران طفل میکشتند ازین | خصم اندر صدر خانه اندرون | از جنون میکشت هر جا بد چنین

اژدها بد مکر و خون عنصرش | مکر شاهان جهان را خورد و بود | لیک از و فرعون تری آمدند

اژدها بود و عصا شد اژدها | این بخوردن را بتوفیق خدا | دست شد بالای دستانهای کی

کان یکی دریاست پیش این دگر | جمله دریاها جو پیش آن | جمله ماوچارها کز اژدهاست

چون رسید اینجا پیام سر نهاد | محو شد و الله اعلم بالرشاد | آنچه در فرعون بود اندر تو هست

ای دریغ این جمله احوال تو هست | تو ز اژدرعون نه خواهیش بست | لیک از اژدرهای محبوبیش هست

کز تو کوبند و وحشت ناید ت | ور نه دیگر چون تپش ناید ت | آنچه گفتم جمله کی افعال تست

این همه اصنامها همه از نفس تست | لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست | زانکه چون فرعون اژدرا عون منست

گلخن نفس تو از خاشاک منست | ور نه چون فرعون نار قاهر یست | یک حکایت بشنو از تاریخ کو

مار کیری رفت سوی کوهسار | حکایت آن مار گیری که مار مضرحه دمیده

گز گران و کرشنا بنده بود | پند ست و لیمانها ش به بحر و به بغداد | وانکه جوینده نیست یابنده بود

در طلب زن دا یکا تو هر دو دست | که طلب در راه نیکو رهبر است | تا تکه لوکه خته شکل وی آید

که بگفت و که بجا موشی و که | بوی کردن گیر هر سو بوی خویش | گفت آن یعقوب با اولاد خویش

هر حسی خود را دین حسن بجد | هر طرف راند شکل مستعد | گفت از روح خدا لای تو

از ره حسن و دهان پرسان شوند | روی جانان را بجان جویان شوید | گوش را بر چار راه او نهید

هر کجا بوی خوش آید نور یار | سوی آن سر کاشنای آنجاست | هر کجا لطفی به بینی از کسی

این همه جویها ز دریا میستد | جزو دانگبار بر کل دار طرف | اشتهای جزو جوئی است سست

جنبشهای خلق بهر آشتی است | خشمهای خلق بهر مهر خواست | در جفای خلق امید وفاست

گفت ایشان را کهین نای خانیان
ناگه اندر شب ... سالها او را در او ملتجی بود
راتیان با این وجود فرهنگ و بخرد
من شما را می‌کشم دانید
سالها وضع ما کرده دایم
لیک ... از این روزها
گر ندانیم این نکته ما و پدرش
بر قضا هر گوسپندی کو بزاد
چون زمین با آسمان خصمی کند
بعد ده شه بر دون آورد تخت
گاه زنان با طفلکان می‌رفتند

گاه زنان با طفلکان می‌رفتند
این زنان امثال اقبال شما
هر زنی نوزاد پیروزان شدند
هر زنی کو زاد پیروزان شدند
هر زنی نوزاد پیروزان شدند
خواندن فرعون ... را که اسرائیلی را

سال نیک آید سوی میدان چو تکی

سوی میدان ناگه اسرائیلی آید
تا بیابد هر کسی هر چه که خواست
کنج ما گیرد ز شاه بیدین
سوی میدان غافل آن دشمن فتد
بوحی آمدن موسی علیه السلام و مادر او را

عوانان بخانه عمران و بیرون آمدن مادر موسی

گرد و دیگر بین عیا و دان آن
نامداد میدانکه در وهم و شکی
در خور آمد ز امر خدا
تا نگهدارد پسر را زو دور
بر لب موسی نگردد شل اید

خوابیدن مادر موسی را

خویشتن را در مصیبت افکنم
مال و نعمت را بدشمن وانهم
از برای آنکه او در وی چنین
خنجر خونخوار او در هم شکنم
سجده کردند و بگفتند ای خدا
گشت از ما و خلش شد پدید
وز سیاست شش رصد بندیم ما
تا نبیند صد همی شمرد او در روز
چون مکان بر لامکان جمله بزد
نقش با نقاش چون بنگرد
خوابیدن مادر موسی را

آنچنان که پایه مردان از آن پدید
مهر زنان را صنعت و حیلت نهند
آن زنان با طفلکان بیرون شدند
چون زنان جمله مدد کرد آمدند

تا زرا دوزنخشم شادمان شوید
خلعت دهم کس نیافتشان زر کشید
کودکان را از هم کلاه نو نهند
شادمان و رخ بشاشه آمدند
هر چه بودند از نهفته حاضر آورده
تا زند حضرت دا نفراخیاط
دامنی اندر چیدند آن شب
بهر جاسوسی فرستادند
گردویه داده ولیکن پنهانی است
که زنسل آن خبیث ایشان پدید
لاکنون النار حق شمار
چون طفلی اندر زنان خانه نبود

هر دمی جهودی نوا رشش فزود — هر گله از شاه آمدی می گشود — بوی بر از ضد سوی ضد همی
جنگ ماهی آشتی ارزد دمی — مار گیرا از بهر یاری مار جست — بهر یاری مار جویدا دمی
او همی جست این یکی او را شناخت — گرد کوهستان و در ایام برف — از دهای مرده دید انجا عظیم
مار گیرا مار در حیرت بماند — مار حق چست از دهای مرده دید — مار گیرا از بهر حیرانی خلق
کوه از مار و مار حیران چون شود — مار گیرا دامنت نادانی خلق — خویش را نشناخت مسکین آدمی
جوهر انسان نادانی از زبان آمد پدید — بود اطلس خویشتن بر دلق دوخت — جوهر انسان مار کرچه جان اوست
مار گیران اژدها را بر گرفت — سوی بغداد آمد از بهر شگفت — او چرا حیران شد و مات و مرد
کار اژدهای مرده او فتاده ام — در شکارش من بجا بگذاشتم — می کشید بش از پی دانه دانه
او همی پنداشت اژدها زنده بود — زنده بود و شکل مرده می نمود — زنده بود و دید شان نزدیک نزدیک
او همی پنداشت مرده زنده بود — تا ببیند جنبش چشم نهان — جامد افسرده بود او را یکی و پیشتاب
باش تا خورشید حشر آید بجنبان — خاکها را جنبش پیدا شناخت — عقل جان از ساکنان اخبار شد
پاره خاکی ترا چون مرده ساخت — ان عصا کرد سوی مار و اژدها — خاکش اینجا و انطرف کوئید او
چون ازان سو شان فرستد سوی مار — جوهر آهن بکف موسی کند — نار ابراهیم را نسرین شود
کوهها هم لحن داود دری کند — آهن خارا چو موم گرمش — شک بر احمد سلامی می کند — کوه یحیی را صبا می می کند
خاک قارون را چو مار اژدری کند — با تو میگوید روان بیشبان — با شما نامحرمان ما خامشیم
جمله ذرات عالم در نهان — محرم جان جمادان چون شوید — از جمادی در جهان جان رود — غلغل اجزای عالم بشنوید
چون شما سوی جمادی میروید — وسوسه تاویلها بر بافت — چون ندارد جان تو قند ملها — بهر بینش کرده تاویلها
خاستن تسبیح جمادات اینست — دعوی و بین خیال و غی بود — بلکه بر بیند و را دیدار آن — وقت عبرت میکند تسبیح خوان
که غرض تسبیح ظاهر کی بود — این ضلالت همچو کفش وی بود — این بود تاویل اهل اعتزال — وای ان کس کو ندارد دل بدان
پس چو از تسبیح یابد صد مراد — باشد از تصویر عینی اعجمی — این سخن پایان ندارد مار گیر — میکشد آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آن سکامه خواند — تا نهد سکامه را بر چار راه — زنجب شش مرد سکامه نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مار کوهی اژدها آورده بست — زنجب نادر شکاری را گرفت — جمع آمد صد هزاران خلق مست — صید او شد هر یکی از خاص و عیل
منتظر ایشان و هم او منتظر — تا که جمع آیند خلق مشتهر — مردم سکامه افزون می شود — گنبد و توزیع نیکو تر رود

حدیث موسی علیه السلام مع فرعون

فعل خدا سلطان با جبار و در گردنان

گفت با اری حق تشکر کنید
تا بیفزاید ز فضل خود مزید

راضیم مزدستا کرم من ای حریف
از سخن میگویم این با حق ضعیف

از سخن میگویم این با حق عنود
شرح حق پایان ندارد چون وجود

گفت فرعونش که موسی را بگو
موسیا خود را مزن بیهوده تو

این نخواهد شد بدو نی در دو نور
گفت موسی این مرا دستور نیست

میزنم با تو بسجد تا زمن ام
گفت تا نی مهلتم باید نهاد

حق تعالی چون کرامتها نهاد
این چهل روزش چو مهلت بود لطف

حیلها شان را همه بر هم زنم
مهر پوشند از حسد ویران کنم

گفت امر آمد برو مهلت ترا
او همی شد باز وا اندر عقب

چون سگ صیاد صنبان کرد دوم
در هوا میرفت و هم بالای برج

زخم تیغ و سنان او دل می شکست
یکسه بر وی کرد و میگفت ای عجب

چشم بازو گوش بازو هم دو کان
پیش شان بردم بسی جایم رحیق

این نصیب جان پی خویشان بود
چونکه با خویش اندر پیوندی شود

فعل خدا سلطان با جبار و در گردنان

این طرف رسوا و پیش حق حقیر
پیش حلقان خندهٔ صد ساله شد

از چه سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگان

این روان بی بند و بر کردان ورق
هر مرا بگزیده اند این جایگاه

باشتاد آمدن فرعون موسی را علیه السلام و

خویش را کم بین بخود مغرور شو
جمع آرم ساحران دهر را

جواب گفتن موسی علیه السلام مهلت فرعون

بنده ام اهمال تو ما مور نیست
گر تو چیزی دیگری را خود بیار نیست

من چه کاره نصرت من بنده ام
میزنم تا در رسد حکم خدا

وفای آمدن بحضرت موسی علیه السلام که مهلت

داده ام مر ان فرعون کمن نیک با ی - تفی

تا بگوشه او که این بنخفته ام
تیز رو کو پیش ره بگرفته ام

هر چه افزاید مسن بر کم زنم
آب را آرند و من آتش کنم

آنچه اندوهم مدر زندان کنم
تو مترس و مهلتی داده ورا

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را

من بجای خود شدم رسی تو جای

تا ساحران را جمع کند از مدائن

چون سگ صیاد دانا و نجیب

سنگ را میکرد بر یک ای زیرستم
سنگ و آهن را بدم در میشکست

که هزیمت می شد از وی روم کز
کفک می انداخت چون شتر ز کام

جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسیدی مجتبا

پیش ما خورشید و پیش حشم است
ای عجب چون حق نه بیند این سیا

خیره ام در چشم بندی خدا
من ز ایشان خیره ام ایشان ز من

سنگ شد آتش چو پیش این برق
دسته گل بستم و بردم به پیش

چونکه با خویش اندر پیوندی شود
خفته بیدار باید پیش ما

حوز دمی خاید آهن را بدید
قطره بر هر کز رسد او بر خدام

شد ق او بگرفت باز او شد عصا
عالم پر آژدها چاشتگاه

از بهاری خار ایشان بین سمن
هر گلی چون خار گشته در دش بتن

تا به بهاری به بیند خوابها

یک نشانی دادمت با تو بیا — تا شوی پیدا شما را این خفا — از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم — آن عصا گیرید و بگذارید پیم — چاره ساحر بر تان ظاهر است
ور به شوانید در دیدار نیست — او رسول ذوالجلال و مهتر است — سر نگون آید عذارا گاه و جا
این نشان راست دادم جان بابا — برنویس این عصا را بر صواب — سحر و مکرش را بنا شد زهره بر
چونکه چوبان خفت گرگ آنجا بود — چونکه خفت آن جبرئیل و ساکن — گرگ آنجا امید ورد جاست
جادوی که حق کند حقیت را — جادوی خواندن مران حق را خطاست — کز بمیرد نیز حقش را عصاست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق — نشئه کردن قرآن مجید را بعصای موسی — کز بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم — علیه السلام و وفات مصطفی صلی الله علیه — پیش و کم کن راز قرآن را فضم
من ترا اندر دو عالم رافعم — وسلم تغیر نمودن بخواب موسی علیه — طاعنان را از حدیثیت دافعم
کس نیارد پیش و کم کردن در او — السلام و فاصدان تغیر قرآن را — توبه از من حافظ دیگر مجو
رونقت را روز و زور او منم — یا آن دو ساحر آنچه که قصد بردن عصای — نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو — موسی کردن چون موسی را خفته یافتند — در محبت قهرمن شد قهر تو

نام تو از بر تپس پنهان میکنند — چون نماز آرند پنهان میشوند — خفیه میکوشند نامت را کنون — خفیه هم بانگ و نماز و خطبه ن
از هراس و ترس کفار لعین — دینت پنهان می شود زیر زمین — من منارها بر کنم آفاق را — کور کردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه — دیو تو گیرد زمام ما بما — تا قیامت باقیش داریم ما — تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی — صادقی هم خرقه میپوشیستی — هست قرآن مر ترا همچون عصا — کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته — چون عصایش دان تو آنچه گفته — گرچه باشی خفته تو در زیر خاک — چون عصا آگه بود دان گفت پاک
قاصدان را بر عصایت دست نیست — تو بخسبای شه مبارک خفتنی — تن بخفته نور تو بر آسمان
فلسفی هر آنچه پوزش میکند — تو بپرس نورت تیر دوزش میکند — آنچنان کرد و ازان افزون که گفت — او بخفت و بخت و اقبالش بخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد — کار او بی رونق و بی تاب شد — هر دو از کورش روان گشتند و تفت — تا بمصر آیند و آن بیکار رفت
چون بمصر آیند بهر آن کار آمدند — طالب موسی و خانه آمدند — در نفاق افتاد کان بدروزه رو — چون بیامد زیر گلی خفته بود
پس نشان دادند شان بر دوی — که بروزان سوی تخلیه تان — چون بیامد دید در خرمایان — خفته کو بود بیدار جهان
بهر آرایش بسته او دو چشم سر — عرش و فرشش جمله در زیر نظر — ان بسا بیدار چشم و خفته دل — خود چه بیند چشم اهل آب و گل

چونکه موسی باز گشت از وی بماند — وسوسهٔ ساحران را جهت طلب ساحران
مجتمع گشتند و بفرستادند پای — اعلام بنی اسرائیل موسی علیه السلام
عاقبت ما مان بی سامان دین — رای پیش آمد ورد و کردش همچنین — گای شه صاحب ظفر چون غم فزود — اصل رای و مشورت را پیش خواند
مصلحت آنست کز اطراف مصر — جمع آرد شان شه و مراف مصر — تا ممالک ساحران در بیم ما — هر کسی کردند عرض فکر و رای — ساحران را جمع باید کرد زود
او بسی مردم فرستاد از زمان — هر نواحی بر جمع جادوان — هر طرف کرسا حری بد نامدار — هر یکی در سحر فرد و پیشوا
دو جوان بودند ساحر مشتهر — سحر ایشان در دل مه مستتر — شیر دوشیده ز شیر آن آشکار — گرد پران سوی او دو پیک کار
شکل کرپاسی نموده ماهتاب — آن به پیمود و فریبید شتاب — سیم برده مشتری آکنده شده — در سفر بارفته بر جمّی سوار
صد هزاران همچنین در جادو — بوده منشی و بنوده چون رو — صد هزاران جادو مهیا مثل من — دست از حسرت بر خما بزده
چون بدیشان امد آن پیغام شاه — گر شما نشامست اکنون چاره خواه — از پی آنکه دو در رویش آمدند — بود ایشان را همه دیده مهین
نیست با ایشان بغیر یک عصا — که همی کرد و بامرش اژدها — شاه و لشکر جمله بیچاره شدند — پر شده بر قصر او موکب زدند
چاره جویان بنده را پیش شما — شاه ازان ارسال فرمودست تا — چاره جویان بنده را پیش شما — زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره ساز ید اندر دفع شان — گنجها بخشد عوض شاید گران — چاره می باید اندر ساحران — تا بود کز زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد — ترس و مهری در دل هر دو فتاد — عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت — سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست — حل مشکل را دو زانو جادوست
بعد از ان گفتند ای ما در بلا — کور بابا کو تو ما را رهنما
بردشان بر کور او بنمود راه — شاه سخا جی فرستاد از وجا
بعد از ان گفتند ای بابا ما — گرد و مرد او را به تک آورده اند — ابر و لیش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح بشکر — جز عصا و در عصا شور و شر — تو جهان را پستان در رفته — گرچه در صورت بنجای خفته
ای بابا گر هست ما را ده خبر — ور خدای باشد ای جان پدر — هم خبر ده تا که ما چاره کنیم — خونشان بر کیمیای بر زنیم
نا امیدانیم امیدی رسید — در شب دیجور خورشیدی دمید — از خدا ای آیم در راه رشد — ار اندکانیم و کرم مارا کشد
گفت شان او خوان گای او دمنم — جواب گفتن آن ساحر
بانگ زد ای جان و فرزندان منم — مرده را خر ماندان خود
فاش مطلق گفتم و پیشت منم — لیک را ز از پیش چشم دورتم — لیک بنمایم شما را آیتی — تا شوید آگه ز سر آیتی

پیل اندر خانه تاریکی بود
عرضه را آورده بودند از هند
اندر ان ظلمت همی شد هر یکی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود
اندران تاریکیش کف می بسود
آن یکی را کف بر طبعش اوفتاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن بر او چون بادبزن شد پدید
آن یکی کف را چو بر پایش بسود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست
هم چنین هر یک بجزوی کو رسید

از نظر گه گفت شان شد مختلف
آن یکی را پای شد همچون رسن
وز کف هر کس اگر شد منتمی

چشم حس همچون کف دست است و بس
نیست کف را بر کل او دست رس
جسم خاکی همچو بیدست است و کف

جنبش کف نبود اندر یا و بس
کف همی بیند در و در یا کف است
ما چو کشتیها همه بر وی زنیم

ای تو در کشتی تن رفته بخواب
آب را دیدی نگر در زیر آب
آب را هست ای پسر بانی و ناخدا

جوهری و صیقلی کجا یابد آب
گشت موجودات را صیقل آب
آدم و حوا کجا بودند آن زمان

این سخن هم ناقص است و بی بهاست
آن سخن که نیست ناقص گوهر است
گر بگویم شرح این بی منتهاست

در بگویم بر مثالی صوتیی
همان صورت بخفی بر وی تنی
گر بگویم زان بمغز و پای تو

لیک پایت نیست تا نقلی کنی
با کف پا را ازین کل بر تنی
وز نگویم هیچ ازان آی وای تو

چون صوت از حق بگیری ای دقوقی
پس غنی گردی ز کل اندر دمی
سر بجنبانی بیابی بی یقین

شیر خواره چون زداید کل ز پیش
صوت خواره شد مر او را ای مدد
این حیات مار و نیش این چنین است

قوت حکمت خورد کز شد نور بین
ای تو نور مجتبی را تا بدین
تا به بینی پای جذب پشه را

چون بگیرد ماه بر گردون سفر
بلک او گردون سفر نی چون خر
این بگو چون آمدی مست اندر آ

راه های آمدن یابد نماند
یک رمز ی بر تو بر خوانیم ما
هوش را بگذار و وانگه هوشدار

نی نگویم زانکه خامی تو هنوز
در بیا پستی مزن پستی تموز
ما بروییم چون مسیحای نیم خام

سخت گیرد خامه ها مر شاخ را
زانکه در خامی نشاید کاخ را
سست گیرد شاخ ما را بعد از ان

چون ز ان اقبال شیرین شد دهان
سر دشد بر آدمی ملک جهان
تا چنینی کار خون آشامیت

چیز دیگر ماند اما گفتنش
با تو روح القدس گر زد دمی
نی تو گوی هم بگوشش خویشتن

هیچ آن وقتی که خواب اندر دهد
تو ز پیش خود به پیش خود شوی
نی من و نی غیر من ای هم تو بمر

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
بلک گردونی و دریایی عمیق
آن تو بی رفعت که آن بهر صلت توست

اندران ظلمت همی شد هر یکی
آن یکی را کف بر طبعش اوفتاد
آن یکی کف را چو بر پایش بسود

گفت شکل پیل دیدم چون عمود
هم آن میکرد هر جا می شتافت
اختلاف از گفت شان بر دین بتافت

کف پیل و زو دیده در دریا نگر
تو ز چشمیم و در آب روشنیم
روح را روییست کو بیناندش

که خدا افکند این زه در کمان
وز نگویم هیچ ازان آی وای تو
سر بجنبانی بیابی بی یقین

میروی بی قید و حر از اهل کل
چون ز حوت آن طعام خویش از تو القلوب
تا به بینی پای جذب پشه را

این بگو چون آمدی مست اندر آ
گوش را بر بند و وانگه گوشدار
ما بروییم چون مسیحای نیم خام

سست گیرد شاخ ما را بعد از ان
تا چنینی کار خون آشامیت
نی من و نی غیر من ای هم تو بمر

با تو اندر خواب گفتستان نهان
آن تو بی رفعت که آن بهر صلت توست
قلزم است و غرقگاه صد نواست

وانکه دل بیدار دارد چشم سر
عرش و فرش جمله در دیدار او

وانکه دل بیدار دارد چشم سر
گر به بیند در گشاید صد بصر

در دل بیدار شمس الحق چو تافت
نیست غایب طلعت از نیچ و دشت

شاه بیدار است و دارد پیش خفته کار
جان فدای خفته کان دل با بصر

چون بدیدندش که خفتست او دراز
بهر زدی عصا کردند ساز

اندکی چون پشتر کردند ساز
اندر آمد آن عصا در اشتر از

بعد از ان شد اژدها و حمله کرد
هر دو آن بگرفتند و دی زرد

پس یقین شان شد که هست آن ساحران
زانکه میدید ند صد ساحران

بهر تمییز حق از باطل نکوست
سحر کردن شد حرام مرد و دوست

پس رها کردند مردی را زمان
سوی موسی از برای غدر آن

مجرم شاهیم ما را عفو خواه
ای تو خلاص الخاص درگاه آله

در گذر از ما که ما کردیم بد
ای ترا الطاف و فضل بی عدد

من شمارا خود ندیدم ای عدو
گفت موسی عفو کردم ای کرام

همچنان بیگانه شکل و هیئتش
جمع آمدن ساحران پیش فرعون

آنچه شد مر شما را از فسون
و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن

پس زمین را بوسه دادند و شدند
در فهم خصم و کم این بوالفنون

وعدها شان کرد پیشین هم مزاد
شطار وقت و رمز دانی منم

برفشانم بهر شما چندین عطا
بندگان و اسپهان و نقد چندین و زاد

مادرین فن صعب در هم دو پهلوان
که بدرد پرده جود و سخا

ذکر موسی بود و او پشت لبک
کس ندارد پای ما اندر جهان

تا قیامت هست از موسی نشان
نور موسی نقد تست ای مرد یک

گر نظر در شیشه داری گم شوی
نور یکریست و بگیر شیشه اج

از نظرگاه است ای مغز جهود
زانکه در شیشه است اعداد و بی

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پل

ای گرفته چشم دل
خود نه بیند چشم دل آب گل

گر تو اهل دل نه بیدار بیش
طالب دل باش بیدار بیش

گفت پیغمبر که چشمه چشم من
لیک کی جنبد دلم اندر دهن

وصف بیداری دل ای معتلی
حی نگردد در هزاران مشتوی

ساحران مقصد عصا کردند زود
کز نیش باید شدن وانرا بدو

انچنان بر خود بلرزیدان عصا
کان دو برجا خشک گشتند از دها

رو در افتادن گرفته از نهیب
غلط غلطان منهزم در هر شعب

پس ازین رو علم سحر آموختن
نیست ممنوع و حرام و ممتهن

بعد ازان اطلاق تبشان شد پدید
کار شان متنوع جان کندن رسید

کامتحان کردیم ما را کی رسید
امتحان تو اگر بنود چه بد

بعفو کرد و در زمان نیکو شدند
پیش موسی بر زمین سر مینهند

گفت موسی عفو کردم ای کرام
کشت بر دوزخ من و جان تان حرام

جمع آمدن ساحران پیش فرعون
اعجمی پاید خود را زاغدار

و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن
در نبرد آیند پیش بادشا

جمع آرید از درون و از برون
داد شان تشریفهای پس گران

چون بفرعون اندر آن میدان رسیدند
کو فزون آید اندر امتحان

بعد ازان شان گفت ای سابقان
غالب آیم و شود کار شما تباه

بس بگفتندش باقبال تو شاه
کین حکایت هاست کز پیشین بدست

ذکر موسی نبد خاطر شد است
با بد این او خصم اندر خویش جست

این سفال و این قسیله دیگران
لیک نورش نیست دیگر ان چنست

در نظر دارد که او را چیره ایم
از دو می اعداد چیره میشویم

اختلاف مومن و کبر و جحود

خود چه جای چون منی هیچ پیمبر آمده است
هم ز من است این سخن هم ز من است این سخن

هم ز من است این سخن گر نشنید آن پسر
هم ز من است این سخن گر نشنید آن پسر

با پسران چون پدر هیچ نیامد بسر
هم ز من است این سخن گر نشنید آن پسر

از پی آن پسر بود نوح نبی را حزن
هم ز من است این سخن گر نشنید آن پسر

از پی آن پسر بود نوح نبی را حزن
هم ز من است این سخن گر نشنید آن پسر

از پی آن پسر بود نوح نبی را حزن
هم ز من تا دم زنم هست بقرن قرن

ذکر کشتی ساختن نوح علیه السلام

گفت نبی ای پسر کشتی بما بر نشین
گفت نبی من کنون آشنا آبم مخر

چون نگوید حال رفتن آن کند
چون نگوید حال رفتن آن کند

چون نگوید حال رفتن آن کند
چون نگوید حال رفتن آن کند

عشق چون کرد او تو رفعت او
عشق چون کرد او تو رفعت او

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

عاشق حال خود عشق بهر منی
عاشق حال خود عشق بهر منی

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

حکایت

علم حق بار سپر و روی نهم
گرچه شوقی بود جانبازی را
زانکه چون مغزش دهد آگندگی
حفظ غار خویشتن کی میکند

در صحابه کم بدی حافظ کسی
مغز چون اکثر شان شد پوستگیم
مغز علم افزود شد کم پوستش

تشر جوزو فتق بادام هم
وحی و برق او نسوزد بیست
چون تجلی کرد او صاف علیم
پس بسوزد وصف صاف او را کلیم

وصف مطلوبی چو ضد طالب است
جمع صورت با چنین معنی زفت
نیست ممکن جز ز سلطان سکوف

ربع قرآن هر که محفوظ بود
اندر استغنا مراعات نیاز
جمع ضدین است چون کرده وداد

در چنین هستی مراعات ادب
باز در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق و عیسیان میشود

جمع ضدین از نیاز افتاده ماند
از حروف مصحف و ذکر نذر
باز ضدوقی پر از قرآن بداست

گفت کوران خود ضدند و یقین
هر ضدوقی که پر موشست و مار
زانکه ضدوقی بود خالی بدست

بار ضدوقی که خالی شد ز مار
شد طلبکاری علم اکنون قبیح
گشت دلاله به پیش مرد و زن

چون بسلطانت رسیدی ای ملیح
چون شدی بر ماههای آسمان
زشت باشد جهت وجوهی زدن

جز برای مایه تعلیم غیر
[illegible]
سر و پا شد راه خیر از بعد خیر

آینه روشن کن شد صاف و قبول
[illegible]
جهل باشد بر نهادن بیصقلی

پیش سلطان خوش نشسته در حضور
[illegible]
زشت باشد جستن با میر و سول

آن یکی رساله پیش خود نشاند
[illegible]
نامه پر دون کرد پیش پادشاه

پنهان در نامه و مدح خویش
[illegible]
ناری و مسکینی و پس الابها

گریه و افغان و تزلزل در وقوف
خوانی و هزاری با اهل و حوش
دوری و رنجوری از جوان و دوست
ذکر سقام و ضعف و زال و مفلسیت

همچنین می‌خواند با معشوق خود
تا که پر دون شد ز صد در یک بدان
گفت معشوقش این اگر بهر منست
کاه وصل این چنین بیهوده کرد نیست

من به غیبت حاضرم تو نامه خوان
هست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری بر ما دلیل
من نمی‌بینم نشان خویش نیک

آنچه میدیدم از تو پار نه سال
هست این دم گریه‌ی بی‌وصل و فال
من از این چشمه زلال می‌خوردم
دیده و دل را ز آب تازه کردم

چشمه‌ی چشم و لیکن آب نیست
بادا چشم را بهر زر و نقره
من بیلغار و مداومت در رفتو

عاشقی پر حزن و بر حاصل نیست
حالت اندر دست بودی نقره
جز و مقصودم ترا اندوه و غم

خانه معشوق و ام معشوقگی
عشق بر لقاست و بر صندوق نی
هست معشوق اگر او یک لا بود

چون پیامی آمش نمانی مستظر
هم نمودی آمد و بودم نمیر
میر احوالست نی موقوف حال
بنده آن باشد که داند حال تو

هر کرا پیشت بود رو در سجود
چون زمین ما را بباشد جود و جاه
روز و شب بهر دعا گردد طلب
گر نشد مقصود او در یک دعا
هر کسی را پیشه و کسب و طلب
واد خلا و لا و طان من ابوا بها
که کند بخشش عنایتها رد و سنت
کی بدست آرد بجز بیچون یار
سوی تدبیرش شتابد از جهات
نور رویش بی جهات و بی جهت
می نیابد با همه پرورد بیش
گنج یابد کار شود با بیش و کم
زانچه پیش آید ورا آن نیست غم
کو ز انبان سبوی خود نبرد
کم نمیگردد ز دعا و ابتهال
تا که دزدی ناکهان در چاشتگاه
ناکهان خرمنش آتش گیرد و دیا
کاو کجا یابد ز خانه ران خانه
بی تحیر بی تامل بی زبان
ای تقاضا کرده در هر حین عیان
یا تقاضا را بسل بر بند سخت

زرق را نی بیش و نی کم نی گزند
چون زمین ما را بباشد جود و جاه
مدت لب را بیندد از دعا
گر نبیند هیچ بر این بحر و بر
هر کسی را پیشه و کسب و طلب
اطلبوا الارزاق من اسبابها
باچنان عزمی و نازی کاندرست
همچو کبک راه خود زآدم گرفت
شیر و آهو جمع گردد از کران
این و صد چندین مرا و را معجزات
بی زره باقی و برخی روز پیش
این چنین مر برهمی خود را که او
وآن همی خندید مارا او بشر
تا که شد در شهر معروف و شهیر

چون سرشتش بر بد و نیک و قضا
چون ز مغلیش نی تقاضا نی قضا

بر سر خوان بسی فراخ
دو جو
روز تا شب شب همه
با کسی او را دوست تنگ پیش
انده و کسب و تعب بار رنج و
واد خلا و لا و طان من ابوا بها
که کند بخشش عنایتها رد و
عنون
کی بدست آرد بجز بیچون یار
سوی تدبیرش شتابد از جهات
نور رویش بی جهات و بی جهت
می نیابد با همه پرورد بیش
گنج یابد کار شود با بیش و کم
زانچه پیش آید ورا آن نیست غم
کو ز انبان سبوی خود نبرد
و از این خوان بخشش آن آمد
کرد و جا
این دعا یکی
شاخ زر
مرد رجعت
تا که پوشش
پا

مادرین رنجم و درماندم کرم — گفت ای خواجه بپایم آخر

تو چرا در بغض و کینی و عنت — تا نه خواب افتد و نه استاد و نه ما

در بیامدن خواب افتادن استاد و نالیدن

و رنگویم چه شود این ماجرا — فال بد بخود کرد اندیشه

آن نگارستم له یا تر ضوا — گر بگویم او خیال بد زند

بهر فسق فعل و افسون می کند — جامه خواب افکند او پیشتر

دیس میخواندند با صد ابتهال — کین همه کردیم هم زندانیم

همه یارده شبانه کردن کودکان استاد

یکباره از قرآن خواندن مادر و پدر

تا نگه استاد را دارد زیان — در کسر افزاید استاد زمان

خلوت یافتن کودکان در نبشتن

دور باد از تو رنجوری بیم — پس برون جستند سوی خانها

روز کتب و شما بالهو خفت — وقت تحصیل است اکنون شما

این گناه از ما و از تقصیر نیست — از قضای آسمان ایشان چه کرد

صد دروغ آرید بهر طمع و جه — ما صباح آییم پیش استاد

رفتن ساعت خلوت و کودکان با لوح و دوات

پرسش استاد هر گوشه روان — خفته استاد همچو بیمار گران

سر به پیش و رو کشیده در لحاف — آه آهی میکند آهسته او

جان تو مارا نبوده زین خبر — گفت من هم بیخبر بودم ازین

بود در باطل چنین رنج ثقیل — چون بجد مشغول شد آن بی دلیل

کز مشغولی است زایشان خیر — پاره پاره کرده سامانهای خویش

که بر دست و پایش را فراز — او همان دست آورد در کیر و دار

حوزه کباد افکنده باشد از درخت

کن تمام اکنون حدیث شیخ خود
کاندران کهسار بودش خواب و خورد

اندران کز بود اشجار و نبات
غیر آن جبری نخواهی یافتن

صد کرم زین بگذرم در زیر و بم
خود نه بینم میوه در کل چمن

نی از ان میوه کشاید دل فراز
هدیه بر در خود بود بوش و وفا

گر خدا خواهد به پیمان بر درید
زانکه حکم کار در دست خدست

هر نفس در دل ذکر دادی نهم
کل اصباح لنا شأن جدید

در حدیث آمد که دل چون پر زیست
باد پر را هر طرف راند گزاف

در حدیث دیگر این دل را چو جان
هر زمان دل را دگر رائی بود

پس چرا اکنون نجویی بر رای دل
این هم از تأثیر حکم است و قدر

منبت خود از مغز بیرون این عجب
این عجب کی دام بندد هم تو مه

قصه بند دام قضا جستن و پنهان داشتن

چشم بازو گوش بازو دام پیش
سوی دامی می پرد با پر خویش

سر برهنه در بلا افتاده
در هوای یک نگاری سوخته

نبگرامد در دلی جز زاده
خان و مان رفته شده بدنام جوار

خوار گشته در میان قوم خویش
کاهد دشمن میرود او بار و وار

هر شش ناید در آرش زمر
کاندر این او بار زشت افتاده ام

خواهی چندین بگویدا می کیا
مال و زر و نعمت از کف داده ام

همتی تا بر کنم زین وا رهم
این دعا میخواهد او از عام خاص

دست اندر حبل بازو نبذ نی
نی موکل بر سرش نی آهنی

نبذ تقتیه قضای مختفی
وز کدامین بند میجوئی خلاص

زانکه آن هنگام ران را بشکند
ای عجب این بند پنهان گران

ویحک انی بند احمد را رسید
تنگ آمیزم که عالم را حطب

حبل و آهنم را نجوان چشمی مزید
کین زمین و آسمانیان

یک سلام تا بران آرش دو تو
تا این جهان و آن جهان

ای سخن پایان ندارد
از کجا عشق بلان آن ابد

خوبه پند دوست رفته و دوخته
چون پان انگشتن بدوخ چون نباشیت وین
آبدانی کن تو چون پس
دست آستین دست چشت وین پای موزه
فیز فاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب نبی و تو
آن تو می کی بود بی دل
باش تا مرغ از قفس ایمن پرون
یک حکایت کو بیت تا بشنوی
بود درویشی که بهساری مقیم
چون ز خالق میرسید او را سؤال
همچنانکه سهل شد بار حضر
هر کسی را بهر کاری ساختند
که به بینی میل خود سوی سما
عاقلان خود نوحها پنهان کنند
آن یکی آب بیش بنگر
گفت خواجه ریسمان بل بمنت
گفت جاروبی بیار ای دوستکان
گفت بشنو دم سخن گر میتم
این شنیدم یک پری بر نوان
پس بگو ای خواجه جاروبی بیار
تا به پرهای شکسته زر جویم از آن
هر که اول بین بود آخر بود
حکم چون بر عاقبت بینی رواست
عاقبت بنمان بود اهل صفا
این سخن پایان ندارد زر گوی

چون پان انگشتن بدوخ چون نباشیت وین
دست آستین دست چشت وین پای موزه
فیز فاهر دست و پای دیگرست | دست و پا در خواب نبی و تو
آن تو می کی بود بی دل | باش تا مرغ از قفس ایمن پرون

حکایت آن درویشی که جاروب گم کرد
بود درویشی مقیم اندر خلوت
شد دلش تنگ از خلوت گفت ابلیس من ترا
ابلیس گفت ای احمق چون نمی بینی همه
سهل شد هم قوم دیگر را سفر | آنچنان که عاشقی بر سر ورد
میل آن را در دلش افکنده | دست و پا بی میل جنبان یک سرشت
پر و دولت بر کشا همچون هما | ور به بینی میل خود سوی زمین
عاقلان آخر ببر بینند | ابتدای کار آخر را ببین

دیدن ابلیس کی عاقبت کار او بخواهد بود

عاقبت کندن باستعیر قاری

گفت پس پس این حکایت را بدان | من ترا روی همیخواهم بدین
نه پنداری که پی معیشتم | این شنیدم یک پری بر مرغشت
دست از ضعفت لرزان | وآن زر تو هم فرو خواهد مرد
تا بجوییم زر خود را در غبار | چون بروی خاک را جمع آوری
کی بود غربال ما را در دکان | من ز اول دیده ام آخر تمام
هر که آخر دید با معنی بود | هر که اول بنگرد پایان کار

بقیه قصه آن زاهد که وحی کرده بود

که سوی کوهی از درخت بار نکنم و درخت نشانم
و کسی را نگویم صریح و کنایت که بنشان آن

خون از او بچسپیا در رفته بخیر
رو بجو ابلیس را بین بلیس
آن یکی آب بیش بنگر
گفت خواجه ریسمان بل بمنت
گفت جاروبی بیار ای دوستکان
گفت بشنو دم سخن گر میتم
این شنیدم یک پری بر نوان
پس بگو ای خواجه جاروبی بیار
تا به پرهای شکسته زر جویم از آن
هر که اول بین بود آخر بود
حکم چون بر عاقبت بینی رواست
عاقبت بنمان بود اهل صفا
این سخن پایان ندارد زر گوی

تا نه باشی تو پشیمان روز دین
که ترا زو ناگهان بر سینخم زند
گفت میزان را ببین تا کفتها
خویشتن را کاهلان هر سو مجه
دست لرزان چیم تو تا منقشش
دست لرزان پس بیرزد زود
گویم غربال خود را ای عجب
جامی دیگر روغن اسلام
اندر آخر آن کند کار ای هشیار
پادشاهی نیست بالاتر ازین
وز کرم داند علی بالبداد
قصه آن مرد را باز گوی

این کینه جهدا و بدُ بهر دین — کشت او سلطان قطب العارفین — با خون بریده شد برای حلق دست

کرامات شیخ اقطع و ذنبیل
بافتن او بلد و دست

این چنین باشد چو دل پیوسته شد — صد در دیگر بر او شکسته شد
شیخ اقطع کشت مشغول خلق — کرد معروفش بین آفاق خلق
گر تو نامی از دلش خواهی روان — کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خوشین — گفت از افراط خود آشتباق
پس بپرسیدم گر گفت اکنون بیا — نی قرینی نی چنینی نی کسے
بعد ازان قومے گرازان روزشت — من کنم منهاج تو کردی آشکار
آمد الهامش که چندینی مبند — که بگردد سوی پس کردد طریق
من نخواهم کاین زمانه کافرو — این کرامت را بگردیم آشکار
تا که آن بیچارگان بدگمان — هست ترای این کرامت زایش
این کرامت بهر ایشان داده ام — تو ازان بگذشته گر مرگ تن
وهم تقریق میان جزو و کل — دفع آن جز پیر بیدت نیک نیست
ساحرانی ساحران را میزنند — پس نیاید زنگ ما را رنگ ما
او همی بیند بخواب گاهگان در — ازتو هم باو تهدیدات پس
او نمی داند که گاهیان درست — جانبک بیت و کش و برجسته اند
تا دون گردون اگر صد بار تن — از فرخ هم گر پریده اند
این جهان خواب است از بیدار نیست — هست درازش هم عمرت دراز
گر به بینی خواب خود را در نشست — خفت یکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت هست — رسول
روز در خوابی بگوئی خفته نیست — عضو
گوئیا هر گام بیدار بس — خود بیدار خود قایم کند
گوئیا با هر نفس بیدار بس — بس بداند او مغاک اندر بجاه
با وزان او بیش بیدار تر — که بهر بانگی رغولی نیستم

بازده دو دیده ام را از زمان — گر بگریم سخت و خوانم بی امان — ور ز حضرت مذکری آید کرا

حسن ظنست و حسن ظن ما را بس است — گر ز خوبی بهره دارم بر تر است — ور ز زشتی هست هر زان که قصد

من در آن دم وا دهم بر حق امر — تا نخوانی مصحف جوهر ز بر — تا نگردد جوهر اندر

آن چنین کز گشت غافل کاهل — آن کند کاید بپیش آن عمل — آن کند کاید بپیش آن عمل

زین سبب بنود ورا اغراض — هر چه پیشاید فرستد استیاض — گر بسوزد باغت انگوری دهد

آن شل پی دست را دستی دهد — گان عمها را دل پسری دهد — لاسئلهم عن اعراضهم زبان برفت

چونکه پی آتش مرا کرمی دهد — راضیم گر آتش ما را کشد — چونکه پی جهدی بجوشد امیدی

پی چراغ چون زماید ور دهد — صفت بعضی و بیان حق و بیان که کنایه کنند بعضی را بر بعضی و بیان حکمت این جهان

بشنو اکنون مقصد آن دو مرد — زاولیا اهل دعا خود دیگرند — که همی دوزند کاهی می درند

از رضا کاهست را صد ارغوان گرام — جستن دفع قضاشان شد حرام — در قضا دولی همی بینند عالم

حسن ظنی بر دل ایشان گشود — که بپوشند از عوام آن را کبود — هر چه آید بخشش ایشان خوش بود

زهر در عاقوم ایشان شکر بود — سنگ اندر راه ایشان گوهر بود — جملگی کیسان بود شان نیک و بد

سؤال کردن بهلول از آن دو پیر

گفت این باری یقین تسدیم ما — گفت چون باشد کسی کو بی دلست — چونی ای در دویش را قانع ز جان

سیل و جو با بر مراد او رود — زندگی مرگ است هستان او — از حران زان میان که خواهد آن شود

هر کجا خواهد بجنبد نهضتش — سالکان راه هم بر گام او — هر کجا خواهد بجنبد نهضتش

هیچ رندان نخندند در جهان — پی رضا و امر آن فرمان روان — پی رضای او نیفتد هیچ برگ

پی مراد او نجنبد هیچ برگ — در جهان روح ثریا یا سمک — گفت ای شه هست کفتی همچنین

این و صد چندین همی دانی و لیک — شرح کو این را بیان کن نیک نیک — آنچنان که فضل دهر فضول

آنچنانش مشرح کن از بر کلام — کاندران هم بهره یابد عقل عام — چون بگوش دل رسد آرد قبول

تا نماند هیچ معنی در حجاب — هر کسی بقدر خود دهد جواب — هر چه آید بخشش ایشان خوش بود

گفت این باری یقین تسدیم ما — گر جهان پر دیو است را

حسها و اندیشه بر آب صفا
چون حسن بگرفته روی آب را
دست عقل آن حس بگیرد دور دار

حس نا به بس بود و چون حباب
حس چو بگسود قعر پیدا کند آب
چونکه دست عقل گیرد گشت بیدار

آب را هر دم کسادی نیست
آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا

پس چو آب حس چو صیقل خوش است
چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس پرانی خواب را آرد کند

هم به بیداری بدید آن را بها
دید در بغداد او یک شیخ فقیه
قصه خواندن شیخ

کشت مشغول و ز خود غافل شد
صحف را او بنا نشاندن وقت قرات

مرد و زن هر جمع گشته چند رو
گفت ایجا ای عجب مصحف کجاست

گه خرا و رهنیت ایجا باش و رو
او ست تنها مصحفی او یخته

تا بصیری بر مرادی بر زنم
صبر کرد او چند این در رنج

صبر کن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها می ساخت سؤال کردن با

زاهن پولاد زآن حلقه مبند
صنعت زرادی او کم دیده بود

گر چو می سازی ز حلقه تو بنوع
باز با خود گفت صبر اولیتر است

صبر با مقصود نزدیکتر شود
صبر از جمله بران تر بود

چونکه نا پرسی ز بود و گشت شیخ
شد تمام از صنعت داود آن

چونکه لقمان بر دلش هم بر زبان
در مصاف و جنگ دفع دشمن

گفت این خیلو لباس ست ای فتی
صد هزاران کیمیا حق آفرید

صبر کن با حق قرین گردای علن
صبر کرد و ناگهان

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
بقیه حکایت تا پیدا شدن مصحف

نیم شب بانگ قرآن بر آسمان
جست از خواب آن عجب یا بد بدید

گفت یا ای عجب با چشم کو
چون همی خوانی همی نبینی سطر

گفت بر حرف گر همی بینید
گفت ای کشته رحمن بدا

من ز حق در خواستم کای مستعان
بر قرائت من حریصم همچو جان

آب پیدا می شود بخشش مژه
حس فرزند است و ابر آب ما
حق گشاید هر دو دست عقل را

تا که قسمتها ز جان سر بر زند
هم ز کردون بر گشاید با بها

مصحفی در خانه پر حریر
چونکه نابینا ست این درویش را

سر دهم کستاخ ما آمیخته
کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

تا شتابانی ازین رنج کهن
بر سوی کشف هر سپر رهبر است

دید کو میکرد زآهن حلقها
در عجب می ماند و می افزود هش

صبر با مقصود نزدیکتر رهبر است
سهل زین بابت مشکل شود

پیش نه تا کریم صبر خو
که پناه و فتح هر جا خم است

آخر والعصر را آکر بخوان
کشف گشتش حال مشکل در زمان

گشت با صبر و قرآن حال جست
دست خود بر حرف آن بنهاد او

این عجب تا کی تو ز ضعف حذر
در رود دیده وقت خواندن بی گره

چون رسیدم سوی هفت شمع سوی هفت شمع موعود سمان هفت شمع سوی هفت شمع

بعد از آن ناگه چه دیدم گو نبات | تا بدانی پسران افروخت است | بعد شمع از دور دیدم تا کجا

نور و شمعی بد یکی شعله از آن | بر شده هوش تا عنان آسمان | حیرة کشتم حیرة کی هم حیرة کشت

این چگونه شمعها افروخته است | لیک دور دیده خلق از بینهاست | خلق جویایی چراغی گشته اند

چشم بندی بد عجب بر دیده ها | نیست شمعی هست نورش منبسط

باز میدیدم که می شد هفت یک | می شکافد نور او جیب فلک | باز آن یک بود دیگر هفت شد

الصلا ای میهمان همدمید | گر نیاید بر زبان گفت ما | آنکه یک دیدن کند ادراک آن

آنکه یکدم میهمستی ادراک اوست | سالها نتوان شنیدن از زبان | چونک پایانی ندارد نور او

هفت رنگ و هفت دور و هفت کان | تا چه چیزست از نشان کبریا | حی شد م میهمش و همدموش خدا

تا معنی بی عقل و بیهوش آن زمان | او فتادم بر پسر خاکی چنان | باز با هوش آمدم بر جا بجا

هفت شمع اند نظر شد هفت مرد

پیش آن انوار نور روز زرد | از صلابت نور ما را می ستیرد | باز چون آن گشتم نور ضیغ زرد

پشت خم کرده ز خلق بریده ها | نیست شمعی هست نورش منبسط

باز هر یک مرد شد شکل دگر | چشم از پستی ما نیلگون شد | زاهنی یک پنجه است شاخ

هر دو در نفی شما بر بسته لب | سده ره چه بود از خلایق بر شما | هیچ هر یک رفته در قعر زمین

پنجتان از پنج خندان روی تر | عقل شان اشکاشان بی رو و سر | بیوه گه بر شکافیدی ز رو

این عجب تر کز پراکندن شکفت

زار زار و می سیه جان می دهد | از تکبی سیاه جان می دهد | سایه آرزا ندیدند هیچ

ختم کرده خلق بریده ها | نیست شمعی هست نورش منبسط

کار و انهای تو این سوها | گفت هر یک شوفان | پخته میرید چه بحر ستای خدا

بانگ می آمد ز سوی هر دری | دم بدم یالیت قومی یعلمون | بانگ می آمد ز سوی هر دری

چشم شان بستیم کالا نور او | گر کسی میگفت شان لیس سوی نور

جمله گفتند این همه کین هست | از قضا الله دیوانه شان هست | غمزه میکرد و سخنها می نواز

عمر خود را در چه پایان برده‌ای — قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای — گوهر دیده کجا فرسوده‌ای — هیچ حس زاد در جان یافته

چشم و گوش و هوش کو تا نگذری — مرغ بی‌وقتی نوای بد بخت — من نه بخشیدم نه خواهد بخشید

همچنین بیگانه‌ای در دین — صد هزاران آید از حضرت چنین — وز خجالت شد دو تا اندر دو

ایستادن را نمانده قوتی — در قیام این گفتها دارد درجوع — در رکوع از شرم بنشیند

باز فرمان در رسد بر دار پست — از سجود و داده از کرده خبر — اندر افتد باز در رو چون بتاز

باز گوید سر برآور باز کو — گه بخواهم جست از تو سو بسو — که خطاب هیبتی بر جان تو

پس نشیند فقها زان باز گران — حضرتش گوید حدیث گو بیان — داد دست سرمایه این بیگانگی

چون نه سرمایه بود او را سجود — شافعی خواهد گزارد صد زنا

رو بدست راست آرد در سلام — سوی جان انبیا و آن کرام

اینها را اینچنین پیغامی است — استعانت را طلب کردن مدد

یعنی شما ان شفاعت کین کنیم — از همه بیشه شکین تر — پس برآید زهره و دست اندر

گر همه نومید گشتم ای خدا — اول و آخر تویی و منتها — کرد او ایشان را خلیل خویش

مرغ بی‌وقتی نوای بد بخت — ترک ما کو خون ما اندر شکست — تا بیارد خویش را پیش کرا

این چنین جواب خویش گو باز کرد — ما کیم ای خواجه دست از ره مدار — جان آن بیچاره دل صد پاره شد

اینها گویند و نور چاره در رفت — چاره آنجا بود و دست از وا مدار — تا بهانی کین نخواهد شد یقین

معنی تسلیم این ای مستمع — که تویی حق هادی و ما مهتدی — با قضای جرم کو شادیم ما

هر چه فرمانی تو منقادیم ما — سر فرو چون میخ در تسلیم و ساز — هر چه آن را حاصلی بود و نقش

آن دقوقی در امامت کرد ساز — وز اسماعیل نر آمد در فتاد

وآن جماعت از پی او در قیام — نیست ز ایشان قوم و بیگانه‌ای تمام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد — چون شنید از سوی دریا داد و کشتی — در قفا افتاد بلا و موج سخت

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم — این سیه تاریکی و از غرقاب بیم — موجها آشوفت اندر موجها

اهل کشتی از حیات کاشته — نعره‌ها و میلها برداشته — کافر و ملحد همه مخلص شده

با خدایان صد تضرع آن زمان — عهدها کردند با یزدان پاک — روی سوی قبله نه بر آسمان هیچ

عشقها با دم خود با دم خود بازکنی — ای رهانده جان ما را از کین ازضلالت بوسها بر دم زنند — رقص کبریزد ز شادی بر سماع

رو بهها یار انکه دارد از حجر — یا چو بنود دم چه سود ای خیمه‌گر یا چو رو با هیم و پای ما کرم — ای رهانده جان ز رقصه کون مقام

حیلهٔ تاریک ما چون دم ماست — عشقها بازیم با دم چیست راست دم عجب نیم را پستند لال و مکر — تا که حیران ماند از ما نر و مادگر

طالب حیرانی خلق بشکنم — دست طمع اندر الهیت زنیم تا با فسون مالک و لها شویم — این نمی بینم ملکا مر ز کویم

در کوی و در جهی ای فتنیان — دست وا ور از سپال دیگران خوش — بعد از ان در وادی خلصان کشان

ای میتم حبس چار و شیخ هش — نعره جایی ز یران را هم کشان چون به بستانی رسی ز ما بپو — بوسه کاهی یا فتی ما را ببر

چون عبادت بندگی دوست — مثل شاهی از کجا ات خواست ای چو خر بنده حریف کون خر — در هوای انکه کوبندت ز پی

رو بها این دم حیلت را بهل — وقف کن دل بر خداوند دل در نیابی شیر کم نا پد کباب — بسته در کردن جانت زبی

تو دلا مسنظور حق انکه شوی — که چو جزوی سوی کل خود در روی حق همیکوید بنظرمان بر دلست — روبها تو سوی حفیر گم مشتاب

تو همیکوئی مرا دل پیر بست — دل فراز عرش باشد نی بپست در کل تیره یقین هم آب هست — نیست بر صورت که ان آب کلست

زانکه کر آبست مغلوب کلست — پس دل خود را مکو کین هم دلست ان دلی کز آسمانها برتر است — لیک زان آیت نشاید اینجا ست

پاک کشته آن ز نیل صافی شده — در فزونی امده و افی شده ترک کل کرده سوی بحر آمده — آن دل ابدال با پیغمبر ست

آب ما مجبوس کل ما مذ ست این — بحر رحمت جذب کنه ما ز طین بحر کو بد من ترا در خود کشم — رسته از زندان کل محجوب شد

لاف تو محروم مسدار د ترا — ترک آن بنهار کن در من ذرا آب کل خواهد که در دریا رود — لیک می لافی که من آب خودم

کر رها ند پای خود از دست کل — کل بماند خشک و او شد مستقل آن کشیدن چیست از کل آب را — کل کرفته پای آب و می کشد

همچنین هر شهوتی اندر جهان — خواه مال و خواه جاه و خواه نان هر یکی ز ینها ز آبستن کند — جذب تو نقل و شراب ناب را

خواه نان خواه مرکب تیغ و مجن — خواه ملک و خانه و فرزند زن این خمار غم دلیل آن مست — چون نیابی آن خمار ستبره

جز بامداد ان ضرورت زین مگیر — تا نکردد غالب و بر تو امیر که بدان مفقود هستی هست شد — که مبادا چون شود حاجت عنی

انچنانکه آب در کل شد کشید — که منم آب و چرا جویم مدد دل تو این بوده ما چیدا شتی — لاجرم دل نا اهل دل

خود روا دانی که آن دل باشد — که بود در عشق تشنه ینکپین لطف شیر و انکپین عکس دلست — هر خوشی ما آن خیال ان

پس بود دل ام هر عالم حض — سایهٔ دل چون بود دل ابد ر ان دلی کو عاشق مال ست و جاه — یا ز بون این کل و ما

با خیالات که در ذات او — دل بود بر چرخ جان چنبر او دل نظرکاه خدا دانی که چیست — تا شود آن ریزه‌ها اهل دل را بجو

چون چرا کشتی بکو کاو مرا ... آنکه طرار است بضاف اندرا ... گفت من روزی رزق میخواستم ... قیلد روزی نزد
سالها بودست کاو حق را دعا ... تا که بوشد کاو دی خدا ... چون بدیدم کاو را برخواستم ... روزی من بود کشتن خواستم
آن دعاهای کهنه ام شد مستجاب ... روزی من بود کشتم تک جواب ... اوز خشم آمد کرپالش کرفت ... چند مشتی زد بروبش بافت
می کشیدش تا بداود نبی ... [illegible] داود علیه السلام ... که بپای ظلم کی میرود
حجت بار دیگر ما کنز ای غلام ... عقل در تن اوفتاد و با خویش آمد ... این چه میکوئی دعا چه بود و چند ... بر سر و ریش همی خوش کرد پند
گفت من با حق دعا ها کرده ام ... ایمن از لابه بسی خون خورده ام ... من یقین دارم دعا شد مستجاب ... سر بزن بر سینک ای مغز خطا
گفت کز دانید مان ای مسلمین ... تا ز پیشه و پشه را این همین ... این دعا تا چند غاشی را زرا ... حجت قاطع بکو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا ... چون ازان او کند بهر خدا ... کر چنین بودی همه عالم بدین ... یک دعا ایلاک بردندی یکین
کر چنین بودی کدایان فقیر ... محتشم گشته بدندی و امیر ... روز و شب اندر دعا اندوختی ... لابه کویان کاقوتان ده ای خدا
تا تو گفتی هیچ سیچک نشنود یقین ... ای کشاینده تو بکشا بندین ... کیشب کوران بود لابه و دعا ... جز ب نالی نیابند و از عطا
خلق کفتند که این مسلمان راست کوست ... وین فروشنده دعا ظلم خوست ... این دعا لی باشد از اسباب ملک ... کی کشاید این را شریعت خود بلک
هیچ بخشش ما بوصیت یا عطا ... باز جنس این شود ملکی ترا ... در کدامین دفتر است این شرح تو ... کاو را تو بازده یا جنس رو
اندر آور حبس و در زندان او ... ور نه کاوپش هم و حجت مجو ... او بسوی آسمان میکرد رو ... کای خداوند کریم لطف جو
من دعا ها کرده ام زین آرزو ... واقعه ما را نداند غیر تو ... در دل من آن دعا اندا ختی ... صد امید اندر دلم افراختی
من همی کردم کزافته آن دعا ... همچو یوسف دیده بودم خواجها ... دید یوسف آفتاب و اختران ... پیش او سجده کنان چون خاکران
اعتماد من بود بر خواب و دست ... در چه و زندان خود از امی نخست ... زاعتماد آن بنوشش هیچ غم ... از غلامی و ز ملامم پیش و کم
اعتماد وی نشد بر خواب خویش ... چه چو شمعی می فروزید نش پیش ... چون در افکندند یوسف را بچاه ... بانک آمد سمع او را از آله
که تو زنی شه شوی ای مهلوا ... تا بمالی این خط در روی شان ... قابل این بانک نامد در نظر ... تیک دل نشناخت قابل را ز اثر
تو یقین دانستی و میپنداری ... در میان جان فتادش زان بنی ... چاه شد بروی همان بانک جلیل ... کالبش و برخی چه آتش بر خلیل
هر چه کاو بعد از دش میرسید ... رو بدان قوت بشاوی میکشید ... همچنانکه ذوق آن بانک است ... در دل هر مومنی تا حشر هست
تا نباشد در جوشان اغراض ... نی ز امر و نهی حق شان انقباض ... لقمه تلخی چو شکر میشود ... قادر یزدان بکو هر میشود
قوت حکمی که تلخی می نهد ... کل تکلم را کو وش میدهد ... لقمه را زاغاز با دل میکند ... کاشکر آنرا که بود میپسند
هر که خواهد با خدا همدم شود ... صحبت با شد در طاعات مست ... بی فتور و بی ملال و بی خلل ... کاشکر آنرا که بود میپسند

حکایت جنید بر صاحب کاوله جمله مال خویش او را بخشید

تا نگردد ظاهرت را نور سبز — خاک بر سر کرد و خانه بر درید
باز زاهد شد به پیش خویش باز — گفت چون بخت منی ای منحوس
دیده را نگاه صدر و پشتگاه — کفت تا خود را نگردانی هلاک
بندگان او شدند ای شه خوب — سنگ بر سینه همی زد یا دست
گر ضعیف کار او غافل بدند — ظالم از مظلوم کی داند کسی
کو پس نفس ظلوم خود برد — او نه آن ظالم که نفس است از درون
تا نتواند زخم بر مسکین کند — شرم شیر از است نه سگ را بدان
از کمین بگشاد سوی او دهان — روی در داود کرد و لا تلیق

تا بدان سر نهان واقف شوید — در فلان صحرا درختی هست زشت
بوی خون می آید از هیچ او — خون شد ستاند زین سخن آنگه ز تخت
و این غلام اوست ای ناکسان — این جوان مر خواجه را باشد پسر
آخر از ناشکری این قلتبان — که عیال خواجه را روزی نداد
یاد ناورد او ز خدمتهای بخت — تا کنون از بهر یک کاو این لعین
ور نه می پوشید جرمش را اله — کافر و فاسق درین دور زمان
می نهد ظالم به پیش مردمان — که به پندش کشیده شاخها

گواهی دادن دست و پای او بر ظلم او در دنیا

میکند ظاهر سرت را نور سبز — چون موکل میشود ظلم و جفا
خاصه وقتی کو ز خشم و انتقام — پس ندا آمد کین چنان میکند
ای برادر دست آمد در ظلم و جفا

که بهر دم میکنی ظلمی مزید — ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
گفت تا خود را نگردانی هلاک — مسند و میز از جبل خود بالاوست
که بود سخره هوا همچون جنی — خصم هر مظلوم باشد از جنون
که نگیرد صید از همپای خویش — کای نبی مجتبی بر ما شفیق
تو نکردی پی گناهی را بلاش — کان سپر مکتوب او کرد دیدمه
شاخهایش اینه و بسیار هیچ — خواجه را کشتست این منحوس بخت
طفل بود و او مدار و زان حذر — نی بنور زو نه موسمهای عید
میزند فرزند او را بر زمین — پرده خود را بخود بر می درند
کاو دو رخ را به پندارد دو تا — بر ضمیر تو گواهی می دهند
که بگو تو اعتقادت و انکیر — که هوا بد اکنه مرا ای دست و پا
تا بدان صحرا درختی هست زشت — خواجه را کشتست این منحوس بخت
این جوان مر خواجه را باشد پسر — طفل بود و او مدار و زان حذر
که عیال خواجه را روزی نداد — نی بنور زو نه موسمهای عید
تا کنون از بهر یک کاو این لعین — میزند فرزند او را بر زمین
کافر و فاسق درین دور زمان — پرده خود را بخود بر می درند
که به پندش کشیده شاخها — کاو دو رخ را به پندارد دو تا

کیست داود این ز خلوت خانه آن عمو — تا مگر دی در دل بود آن تو — کاینچه کاری بهر روی آن آن تو

رو ببود مال مسلمان کرد تا کو — رو بجو وام و بده باطل مجو — گفت ای شه تو هم این می‌گو

پس ز دل آهی برآورد و بگفت — [illegible] — ای خدای هر کجائی و

سجده کرد و گفت ای دانای سوز — در دل داود انداز آن فروز — در دلش نه آنچه تو اندر دلم

این حکمت و که به در بندانی ما — تا دل داود پر خون شد ز جا — گفت این امروز هی خواهان کاو

تا روم من سوی خلوت در زمان — پرسم این احوال از دانای راز — حق همی دارم ز هر آن التفات

رو زن جانم گشا دستار صفا — می رسد هر ساعت از حق نامه‌ها — نامه و یاران نو راز روزم

دوز خست آن خانه کان پر نور نیست — اصل این ای بنده روزن کردنست — تیشه در هر بیشه کم زن بهر چیست

آسیائی دان که نور آفتاب — نفس خورشید بر وی شد حجاب — نور این دانی که حیوان میخورم

من چو خورشیدم درون غرق نور — می ندانم کرد خویش از نور دور — در منم سوی نماز و آن خلا

گر نهنگ آسا ست کرد این جهان — عرصه خود این بود هی پهلوان — هست دستوری و گر نی بگذری

همچنین مسکین داود این بسیط — [illegible] — خواست کشتن عقل خلقان بگسلد

پس گریبانش کشید از پس بسی — [illegible] — که ندارم صبر بر این گفتگو

با خود آمد گفت را کوتاه کرد — لب ببست و عزم خلوتگاه کرد — در فرو بست و برفت آنگه ز تاب

حق خود دانست آنچه بود دش کام — گفت و واقف بر سزای شش مقام — زید احوال کس واقف نبود — راز پنهانی که حیرانی فزود

روز دیگر چند حصان آمدند — پیش داود چهر صف زدند — همچنان آن دعوی نشنیده رفت

روز دیگر دم زد این بانگ و ندا — از خدائی خویشتن خبری بداد — گفت چندین سال بودم در رهت

کاو گشاده چون دری بر روی ما — در جواب آن بگفتم ترهها — که بچندین سال بودم در رهت

ای رسول حق چنین باشد روا — ملک من بدکار چون داند خدا — گفت داود این سخن کس نشنود

چون خدا بوشیده بر تو [illegible] — [illegible] — [illegible]

گفت داود این چه حکمت ای خدا — [illegible] — [illegible]

رفته بهت او آن زمان از حد جان — گر بخندد زین و آسمان — بر سکان کو بر این گردد رفت

همچنین تشویش میرسد بر ملا — کاالصلا انگام خلقت الصلا — این چنین ظلم و جفا بر جنگ

ور نه این بیداد بر خود بود در — که همی کوبند اصحاب حجر — ای خدای هر کجائی و

[illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

بنست حاجت هر دو گشتی دلیر
بر ضمیر انگیخت و اقتضا نمود
نفس تو هر دم زاید صد هزار
کز یکی صد گشت پیدا چون شمار

جزو نارم سوی کل خود روم
من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنانکه این ظلم حق ناشناس
بهر کاوی کز هستین کاست

اوز و صد کاوبرد و صد اشتر
نفس اینست ای پدر زاری مکن
نیروزی با خدا زاری مکن
بارپی نامردان نتوانی شدن

کای خدا خصم مرا خشنود کن
گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله ست
عاقله جانم تو بودی از الست

سنگ سیکرد و با ستغفار در
این بود انصاف نامش در جزا

چون برون رفتند سوی اندرون
گفت دستش را پس نهد سخت
تا کند در جرم او پیدا کنم
تا نوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد این را گشته
تو غلامی خواجه زین رو گشته
خواجه را کشتی و بردی مال او
کز پی زن تا شگال مرد حال او

آن زنت او را کنیزک بوده است
با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زور آید مر او را میکنم
ملک وارث باشد آن مال حرام

تو غلامی کسب کارت ملک اوست
شرع چستی شرع بتان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار
هم بر اینجا خواجه گویان زینهار

کار دزد از استتاب کردن است
از خیال آنکه بدیدی سهمناک
تنگ سرشن با کار در زیر زمین
باز کاوید این زمین را همچنین

نام این سگ هم نوشتند کاردر
کرد با خواجه چنین مکر و هنر
همچنان کردند چون بشکافتند
در زمین آن کارد را بسپر فتند

بود لوله در خلق افتاد آن زمان
هر یکی زنار بسپرد از میان

جمله از داود گشته عذر خواه
زانکه بد ظن گشته بود او خاص

بعد از ان گفتش بیا ای داد خواه
کی کند بر کشف حکم حق خلاص

حلم حق گر چه معما ساز کند
میل جست و جود کشف راز کند

از قضای داوری رب الورى
همچنانکه چون شد از کار او دشت

جوششش چون باشد آن را جستجو
معجزه نامد شد کاش و دو تو

خلق جمله سر برهنه آمدند
واچه میفرمود کاشف دم بدم

از تو ما صد کون عجایب دیده ایم
گر برای خود تو هم یک بین بگیر

تو بسه سنگ فلاخن افتد
صد هزاران مرد را بر هم زند

آهن اندر دست تو چون موم شد
چون رزه سازی ترا معلوم شد

صد هزاران چشم و دل بگشاد او
از دم تو جذب دارا داده شد

جان جمله معرفت آگینه خو
گشته شد فارغ ز جان او بر

نفس چون با شیخ همنه کام تو — ازین دو دان شود او رام تو
عقل گاهی غالب آید در شکار — بر سگ نفست که باشد شیخ یار
گر تو صاحب کار و راهی زین سخن — چون خران منبش کن آسیای حزن
خاک شو در پیش شیخ با صفا — تا ز خاک تو بروید کیمیا
چون نباشد نیک و بد الله شود — آن زبان صد گزش کوته بود
شهره البرز پیدا لاش او را — رو نماند زشت و نیکو کار را
مصحف و سالوس پیش او نهند — خویش با او هم سپید و هم سیاه
عقل نورانی دهیوط است — نفس ظلمانی بروچون قاسط است
زانکه او در خانه عقل تو بود — زانکه او از خانه عقل تو برون
هر که نفس بدش نماند در عدم شهر — او نگردد جز نوای انقلاب قهر
کو بمدل گشت و جنس خاک نماند — هر کرا حق از مقام آن نشاند
هر شش دعوی دارد و دلیل کند — هر یکی نیشر کف در وی زند
نقد را از قلب نشناسد عوام — این از او بگریز کو مغبون است
این جهان چون کوه و فکرتهای خلق — جوش این فکرت چو دود آتش است
عیسی مریم بگوی میرد بگفت — [illegible]
آن یکی دیدی دوید و گفت خیر — در پت کس نیست چه گردی چو طیر
یک دو میدان در پی عیسی بتاخت — پس بجد جد عیسی را بخواند
از که این سوی گریزی ای کریم — نی منم شیر و نه خصم خویشتن
گفت آخر آن مسیحا دم تو — گر شود کور کرا زو بهتر است
چون بجوانی آن فسون بر مرده زد — از جهد چون شیر صید او شود
بر دمی صد مرده بیدل جان شود — در هوا اندر زمان پران شود
با چنین یزدان که باشد در جهان — کو نباشد مورا از بندگان
خود چه گفت ذات صفات پاک او — که بود گردون گریبان چاک او

صاحب آن کار و رام آنکار شد — از دم او مرده را آزار شد
نفس از در راست با صد زور و فن — بر دم شیخ او را از مرد و زن
گر تو خواهی ایمنی از آژدها — دستش اندر نه بگیر و رها
صد زبان و هر زبانش صد لغت — رزق هر چیزی بیابد در خفیت
صد هزاران حجت آرد واضح — صد هزاران حجت آرد واضح
نفس را شیخ او صحت بکاهد — شکر و شمشیر اندر آستین
سوی جنت آورد بهر دمی — وز در اندر دوزخ اندازد ترا
زانکه او از خانه حق تو برون — گرچه ملک اوست لیکن رشت و زبون
باش تا شیران سوی بیشه روند — زین سگان کو را بجا بگذارند
هر که جنس اوست یار او شود — جز مگر دانه که سنگ او بود
خلق همچو سیلهای اند زمین — با عمل میشود علت آتشین
چون مسیحا دمی شنید آواز طبل — مرغ امید میکند آنسوی سپهر
این از او بگریز کو مغبون است — رسته و برجسته پیش و پس نگر
سوی مهتاب آبگیر اندر دوید — سوی مهتاب آبگیر اندر دوید
شیر گفتی خون او می خواست گفت — [illegible]
با شتاب آنچنان میتاخت گفت — گر شتاب خود جواب او نگفت
گفت بس بجد عیسی را بخواند — گفت ای مرهت حق خط است
گفت ای احمق گریزانم برو — می رمانم خویش را نپذیرمش
گفت آری گفت آن شه عیسی است — که فسون صد مرده را بازآورد
گفت آری آن مسیحا گفتمند — نی ز کل مرغان کی نی خود بود
گفت آری گفت پس ای بی خبر — چه خطا میکنی با پاک
گفت عیسی کو رهد پاک حق — مسیح من خالق جان آمد
گان فسون و آن دم اعظم کجا — بگو پیر کو رخواندم شد

راه مرگ خلق ناپیدا و بیست ... در نظر ناید که آن بیکار چیست ... اشک پایان کار و انتهای عشق ... این نشان عاشقان سرگشتگان

بر در و دیوار جوی پایی آن بیکاف ... تخت ناپیدا و رفتن بر رکاب ... ای حسین الحق حسام الدین عیان ... با فضیلت گفت شیخ این پایان

ای پسر هر مختصر افسانه نیست ... [illegible] ... [illegible] ... آشنا زاد وی در بیگانه نیست

گر اجل را دان که مرگ ناگهیست ... [illegible] ... مرد خود نشیند و نقل خود دهد

حرص و بیباکست و بیند مو بمو ... عیب خلقان و بلو یند فاش فاش ... عیب خود ناید در چشم کور و کر ... می نپندد کر چه هست او عیب جو

عور می ترسد که داماش درند ... دامن خود بر نبیند بی خرد ... مرد دنیا محض عورت آمدست ... ترسد او را هست و زو ترسان چو پاک

او بر هنه آمد و عریان رود ... زر نخواهد برد جز نیکی بدست ... وقت مرگش گر بود صد نوحه این ... خنده آید مر ملایک را ازین بر آن

آن زمان داند که او بیچیز گشت ... جوز تو دانی که او بی مغز گشت ... چون نداند کودکی پر و بال ... کو بر آن ارزان بود چون آب زلال

زیر خاکی مار را گر بر نهند ... پنج گز پیکان مار اندر رود ... چون بیابد طفل را بازی و بهاش ... گرید و خندش نیاید اعتبار

محتشم چون غارت را بنگرید ... پس بران مال و ضیاع خود طپید ... خواب نی بیند که او هست مال ... بعد از دو می که بر باید چو ال

چون ز خواب خوش بر آید بیهوش ... پس ز پرسش خویش را نشناسد ... چنان ز دانی این عالمان ... که بود شان عقل و علم این جهان

از پی این عاقلان دو فضولند ... گفت ایزد ربی لا تعلمون ... هر کسی ترسان ز دریای کسی ... خویشتن را هیچ نپندارد بسی

گوید او که روزگارم میبرد ... خود ندارد روزگار سود مند ... گوید این کارم برآورد آن خلق ... غرق بی کاریست حالش تا بحلق

عور دهقان که منم هیزم شکن ... چون رها نه دام و نه دانه ز دکان ... صد هزاران فضل داند از علوم ... جان خود را میندانند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری ... در بیان جوهری خود چون خری ... که بمانیم چو زولا بچوز ... خود ندانی تو بچوزی یا عجوز

این روا و آن روا داند همی ... خود روا یا نارواش این نیست ... قیمت هر کالا می داند که چیست ... قیمت خود را ندانی احمقی است

سعد و نحسها دانسته ... نکته سعدی تو یا نشنیده ... جان جمله علمها اینست خود ... کو بجست جمله را جانی ابد

جان جمله علمها اینست این ... که بدانی هر که هستی در یقین ... آن وصولی زین بدانستی تو لیک ... نیکرا ندرا صل خود کرمست نیک

از اصولیست اصول خوشتر ... [illegible] ... کز بدانی اصل خود رای هرند

اصل شان بر بودن اصل آب ... نی رسد ندی ز اسباب بقا ... زاد و شان چندان ضیاع و رباع ... رنج او و زحمت از بهر فزا

بس کرمی نشناد از بری نار ... تنگ نی شد جیره بر یکدانه ... آن ثماری میوه ره را میبرد ... بر چنان میوه ره رود

سلسله بر سر در رستمان ... پر شدی ناخوانده از میوه شان ... یاد آن میوه فشاندی کی کسی ... پر شدی زان میوه دو عالمی

خوشهای نو نخست تازیر آمده ... بر سر در رونده میزده ... مرد کلخن تاب از پی نرند ... بسته بودی بر میان بندین کمر

گر من چنین فعلی ترا نافع بود — وان چنان فعلی ترا قاطع بود
آن چنان و این چنین از بهر کیست — پیش تو نبود و بنامیم عبث
آن فلان را بود و بولی دلیل — وین دلیل ما نبود وحی جلیل
این صلا بهر سی ناسور را — دار وی مایک بهر بکور را
قوم گفتندی که وه مدعی — گو گواه علم و طب و مالیخ
چون شما در دام این آب و گلید — کی شما حسیا و سمع دلید
ما نخواهیم این چنین لاف دروغ — کردن اندر گوش ما افتادن دروغ
دعوی ما را شنید هر دو شما — حی ما بشنید این که در دست ما
هر که گوید گو گواهش گو بیار — گو نمی بیند که حبس عامه است
تو بگویی آشنا با گو گواه — گویدت ای گور از حق بیده
فعل بینی کس ندیده پرده — که صباحست و تواند پرده
فضل پی علت مکن در بایدت — زین مقاومت روی زان برتابدت
در میان روز گفتن روز کو — خویش رسوا کردن است ای بیحیا
الفضولی نپذیرد بر تا بر جان تو — آید از جانان جزای الفضولی
گفت افزون را تو بفروشش بخر — بذل جان و بذل جاه و بذل زر
چون طبیبان را نگهدارید دید — خود به بینید و شوید از خود خجل
این طبیبان زنگیان بد در شوید — تا بشک و عنبر آگنده شوید
قوم گفتند این سخن در رفت و مرد — که خدا ناپاک گرداند و بکرد
مغز گر خوردم ما چون شپش — پشه را داریم همراز شما
این چه گفتست این چه بیهوده بود — تا که در عقل و دماغ و در شما
خود کجا گو آسمان گو ریسمان — می نگیرد مغز ما این دم زنان
این بران ماند که جرگوشی بگفت — حکایت جرگوشان گوشی فلیفتی
گر زمه بلان از آن چشمه زلال — میل نوشیدند که بگومن رسول ماه آسمانم

جز نیاز و جز تضرع راه نیست | زین تقلب هر قلم آگاه نیست | این قلم را اندرو میلی بزرگ | حق کاو

آنچه در خرگوش و پیل او بدید | ... | ... | ...

استخوان حرص بیرون کن ز دل تا دل شود
چون ز استخوان خالی شود نی خوش نوا و خوش سرود
چون ز استخوان خالی شود نی خوش نوا و خوش سرود
شکر جان نفس و نعمت جاودان بود
تخت نعمت کن مهیا خوان پیغمبر نهد
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
نوحه کنندهای نصوحان پس بود
تا نگردد نعمت از شکر تو باز
نعمت بیشکر ز شکر کی کشید
شکر سبب نعمت او فزون کند
نفس لعین کرد آن نعمتش کفر
خاک را کن صفت آب کبر
قلب سیاهی که بود این پاک شود
خاک اکسیری شود چالاک شود
خاتم افلاک او و افلاکیان
کی تواند آسمان دردی کشید
اینها گفتند کاین گنبد مدام
دانه در دام است و دانه میدود
یک سبب صد نعمت آرد در وجود
نعمت آرد غفلت و شکر شباب
نعمت از طاعت فزاید نعمت حق
شکر نعمت نعمتت را قید کرد
شکر نعمت نعمتی دیگر رسد
تا ابد قفل بر دلهای بایمنها نهاد
تا کی این خواب گران بیهوده کی
ابر اگر نی عسل شوید یا که شیر
هیچ از آن او صاف دیگر کو نشود
آسمان را داد و دوران صفا
قسمتی کرد دست هر یک تار را
هیچ از آن او صاف دیگر کو نشود
خاک را کی صیقل آب زلال
رنجها دارد ز طاعت کار زار
این دوا اما ساخت بهر ابتلاست
رنجها دارد ز طاعت کار زار
این دوا اما ساخت بهر ابتلاست
چون بجد جویی بیابد آن بدست
سالها گفتند زین افسون و پند
سنگ را صد سال گر نی پیش تو
تا نگردد نی ز سوی بادرود
آب کی گردد عسل ای ارجمند
نقش و گل را تا نروبی و نماند
کی کند بجهدی چون کهربا
وصفهای کشان زان سرکشید
مس را کو نی که روز شود راه
آن بمثل لشکر و قطع عیست
عیست این در دو دوا از گزاف
چون بجد جوئی بیابد آن بدست
سخت تر میگشت زان الفظ بلند
گر جوز در یابد و بادامی اگر
تشنگی را شکر آن اشفا
دست بر هر نیک و بد بگشاده است
آن پس طاعت بود کاو بر نهست
گاه تسلیم زمان بر دست

کردشان آنجا برهنه خار و زار
سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشمها او دید نیست
که چرا جریده لاست تیست

تو قیاسی میکن طرز ارش را
که چنان سیر و کند ورش را
بهر رای کل پشیمان از رش
تیغ لاحول ز نهاد بهترش

کو همی پیشه شمارد از کمین
که شما دور از منی پیشین
دایما صیاد در کمین
دانه پیدا باشد و پنهان دام

هر کجا دانه بدیدی احذر
تا نبینی دام بر بالای پر
چونکه دیدی دانه بگروی مگام
ورنه چون خوردی ندارد سود دام

شاد مرغی کو به ترک دانه گفت
در ریاض قدس سر تا کل شگفت
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد
دانه از صحرای پی تا در خورد

هم بدان قانع شد و از دام جست
هیچ دامی پر و بالش را نبست
تا مسان مرغ تن ترک خوم کرد تا چو مرغ

باز مرغی خوش دیواری نشست
دید دانه سوی دانه و دامی به دست
یک نظر او سوی صحرا میکند
یک نظر حرص تنش برمیکشد

این نظر ما آن نظر جایش کرد
تا کهان از خود فنایش کرد
رفت دانه خورد اندر دام ماند
صیادش کشت و بخورد و کام راند

باز مرغی کان تردد را گذاشت
زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بشکاله زد
تا امام جمله از دانش گشاد

هر که او را معتقد استاد دید
در مقام امن از آزادی نشست
زانکه شاهی حارسان آمد دلش
تا کالبستان و چمنها شد نظرش

خرم روزا ضی و او راضی ز خرم
این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بار ما بدد ام حرص افتاده
خلق خود را در برین فتاده

بازت آن تواب لطفا داد کرد
توبه بد رفت و شمارت کرد
گفت آن عدتم که از بعد ناکنم
نخن زو جبا الفعال با الجزا

چونکه جنتی را بر خود او رم
آید آن خفتش دو دانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با تو
چون رسد جفتی رسد جفت تو

چون ربا یه غار تی از جفت جو
جفت می آید پی او شوی جو
بار دیگر سوی این دام آمدید
خاک اندر دیده توبه زدید

بازت آن تواب بگشاد ان گره
گفت این بگریز زین سو منه
باز چون پروانه پشیمان رسید
جانشان را جانب آتش کشید

کم کسی پروانه پشیمان دو
در پر سوزیده نبگر تو یکی
چون رهیدی شکران بنهاد هیچ
سوی آن دانه مرو هرگز هیچ

تا ترا چون شکر گوید بخشد او
روزی پی دام و پی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
نعمت نو را بها دیگر کرد

چند اندر رنجهای و بلا
گفته بر ان زدایم ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم
خاک اندر دیده شیطان کنم

چون خلاصی داد و خفت از اتفاق
همچنان بستی که بودی همچنان
سنگ ریستان جمع کرد و شخوانش
زخم سر ما خود کرد اند خانه شما

که بکوبد کین مقدر تن کنم
خانه از سنگ بنا باید کردنم
سر بسر خانه سازم از سنگ
بهر سر خانه سازم از سنگ

چونکه تالبستان بپاید از کشاد
کاه سیری نی ز خورد و نی ز داد
گوید او چون رفت چند خوبی را
در کدامین خانه کنجای کنیا

[illegible]

در کف او از برای مشتریست — مشت خشت خود نمی‌داند که چیست — دیو می‌داند سوی دیگر راه اوست

یک خیالی زشت در راه آمدش — آن خیالی اژدهایی شد دژم — وین خیالی عالمی برهم زده

وز خیالی دوزخ و جای گداز — چون که داند راه و گاه و گشتنها — پس که داند جای کاه و خرمنها

گر نگه‌دارد نگه جان آن خیال — جز نگهبان دل که دارد جز خدا — کون او را امنیت کرده کون

بنگری در مطلعش از اول — کی رسد جاسوس پس تا آنجا قدم — که بود مرصاد و در بند عدم

در خصومت کی کند کس با هوا — قبض اعمی این بود ای تهره باز — یک بخشی که نقی جان وی است

آن یکی در مرو مقدم می‌شتافت — وآن یکی پهلوی او اندر عذاب — وآن عجب ماند که این در حبس کیست

این چه خشکی کرد با جانها دوست — این چه از روی که اینجا صد اوست — گوید ای جان هر نباید هر آن

این چه بدبختی است کاین بدبخت نیست — گویش نی نی شانم تو با نیست — تو که با نی زین میان سر بر نخفت

از زمین مثلی بگویم قصه — یک مثل آمد درین معنی نکفت — گوش بگشا تا بری زو حصه

در زمانی امیری از کرام — حکایت غلام امیر کرمانی — تو بدین سو بست با یحیی این سو

داشت در مناجات شب و روز عظیم

میر شب گفتاج که به سحر — بانگ زد سپنقر ملا برزار سر — طاس و مندیل و کل از الثوبکر

سخت آید کاسه و مندیل نکو — برگرفت و رفت با او دو بدو — مسجدی برده هر و بانگ صلا

بود سپنقر سخت موقع دان زمان — گفت ای میر منای بنده نواز — تو برین دکان زمانی صبر کنر

رفت سپنقر میر در دکان نشست — منتظر از بادهٔ سپدار مست — میر از بهر دل آن زنده جان

چون امام و قوم بیرون آمدند — از نماز و ورد ها فارغ شدند — سپنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت

گفت ای سپنقر چرا نایی برون — گفت می نگذاردم این زن و فنون — صر کسه نک آمدم ای رویشی

گفت نوبت صبر کردن یک دمی — تا که عاجز گشتاز تعبیش مرد — یا بخش این بود می نگذاردم

گفت آخر مسجد اندر پیش نیست — گفت نیست و امی دارد دکانت نشاند — گفت انگه بسته است از بیرون

گفت انگه نگذارد مرا کایم برون — ور نگذارد کنم سیماسیمی — انگه نگذارد کنم سیماسیمی

تا کیان را بر نگذارد در دون — تا کیان را بر نگذارد در دون — وین بدین سو بست با یحیی این سو

حق بگفت او کشنده و صانع — گفت تسلیم زن اندر منع — گفت ای یحیی جان از بهر تو

بود سپنقر سخت موقع دان زمان — گفت ای میر منای بنده نواز — تو برین دکان زمانی صبر کنر — تا گزارم فرض خوانم این زمان

رفت سپنقر میر در دکان نشست — منتظر از بادهٔ سپدار مست — میر از بهر دل آن زنده جان — گر دمی کم صحبت تو شد بدان

چون امام و قوم بیرون آمدند — از نماز و ورد ها فارغ شدند — سپنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت — میر سپنقر را زمانی ندید چشم شد

گفت ای سپنقر چرا نایی برون — گفت می نگذاردم این زن و فنون — صر کسه نک آمدم ای رویشی — نیستم غافل که موقوف ملی

گفت نوبت صبر کردن یک دمی — تا که عاجز گشتاز تعبیش مرد — یا بخش این بود می نگذاردم — تا بدان آیم هنوزای محترم

گفت آخر مسجد اندر پیش نیست — گفت نیست و امی دارد دکانت نشاند — گفت انگه بسته است از بیرون — بسته است او هم مرا از اندرون

انگه نگذارد کنم سیماسیمی — انگه نگذارد کنم سیماسیمی — او بدین سو بست با یحیی این سو

تا کیان را بر نگذارد در دون — تا کیان را بر نگذارد در دون — حق بگفت او کشنده و صانع

گفت تسلیم زن اندر منع — گفت تسلیم زن اندر منع — گفت ای یحیی جان از بهر تو — بیون ز [illegible]

موش کی ترسد ز شیران مضاف — یک سگ آن آموختان مشک ناف

روبه پیش گاو شیر این دیگ لیس — تش مزن و لبنعت نویس

حاصل این آمد که بد کن ای کریم — با لیمان تا نهد کردن لئیم

زین سبب بد کاهل محنت شاکند — اهل نعمت با نعیمند و مدارند

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ نانی

چرخ نیرد جا مهار امید برید — بانگ می زد نگ نوای پی نبود

هر صوفی بود با او یار شد — گرگ نانی را دهوئی میزدند

سفرهٔ او نجته و زنان تهیست — گفت روز و نفس پی معنیست

بند هستی نیست هر لوصاد قست — عاشقان را کار نبود با وجود

دستنی و کوزه میدان نی زدند — آن فقیری کو ز معنی بوی یافت

چون عدم یکرنگ و نفع و ضد زدند — شیر خوارهٔ کی شناسد ذوق لوز

آدمی کی بر رود از بوی او — یا بر از بو آن پری بوی کش

پیش قبطی چون بود آن آب نیل — جاده باشد بحر را سرا میان

یا بد بر عادیان کز زر و قبر — یک بد بر مود و بر قوش ظفر

پیر سند در باشد آتش خان دان — یک باشد بر بو کر مرغان بیان

آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید — مختصر می بود ان یعقوب حلیم

وانچه در وی بود اندر روی دید — جام حق بود وی یوسف بیان

این ز عشقش خویش در چه میکند — حق ز فر و جل ز یوسف بیان

[illegible]

بود می تا بشنه بیند روی خود — لا صلوت کفت الا بحضور

موج یوسف بود آن یعقوب را — بوی پیراهن میرسید از دور

وانکه بیند بر من رامی شناخت — چونکه بیند یعقوب می بوی برد

گریه با تند مستمع از نفس عام — [illegible]

نیل عداوت ده ولی نخلت بود — عشق باشد لوت و پوت جانها

خشم گیرم میبرد هم نزد دست — آنکه پیراهن دراند بوی پیراهن

چون لیمان چشم کژ روشن کند — پس گشاد شرحی بگویم و بشنوید

هست ماهی یک ز روزن قانعست — هم ز عشق پس چون احسان کنید

[illegible]

شکر می روید ز اطلاک و لغم — شکر می روید ز اخلاص و کرم

صوفی بر نخ و زی سفر بود — قطعه نانی و پاره نانک دو

چونکه نان دید او بسیار شد — تا که چندی خلق و بنوازی شوند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست — تو بجو چیزی که عاشق میشوی

عشق نان پی نان غذای عاشقست — عاشقان را کار با سودا بود

بلبل فی و کرو عالم می پرند — دست بیرید همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند — مر پری را بو بی باشد بوت پو

[illegible]

آدمی کی بر رود از بوی او — تو نیابی آن ز حلوا بوت خو

پیش قبطی چون بود آن آب نیل — غرقه کی باشد اندر آن کو

یا بد بر عادیان کز زر و قبر — یک بر مود و باشد زهر مار

پیر سند در باشد آتش خان دان — یک حلوا بر خسان بی بود

آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید — آنچه او از بوی او در کشید

وانچه در وی بود اندر روی دید — خاص دیدن کی بود حوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه میکند — وان ز عشق از بهر او چه میکند

[illegible]

پیش این از زمان تا بست — پیش یعقوب است پیراهن هی

جوع ازین دولت بود جانها — عشق باشد لوت و پوت جانها

بوی پیراهان یوسف می یافت — آنکه بیند بر من رامی شناخت

حافظ علمست اگر نبود عمل — ای بسا عالم ز دانش بی نصیب

چون بر حمت آن کهی جاریست — زانکه پیراهن بیش روی ماست

حکایت صادق و تصور اینکه اضطراب او
بعضی علت‌هاست و ناسودمندی آن

در حقیقت کشف زنبیل کار
کاردان و هشیار خوان انباست

از پس فرزند مالک آمد است
که بهمانی او شخصی شده است

او حکایت کرد کز بهر طعام
اندرا فکند در شورش یکدمه

در مشد پر آتش در فکند
اشتاب او دو کند در سیب بند

جمله یکساعت برآورد از شرر
چون نه سوزید و منقی گشت بر

گفت نه یک مصطفی رستم از آن
با چنان دستی ولیکن اشتراب

چون جماعی بر چنین تشریف داد
خاک مردان باش ای جان در نبرد

جمله از آن خشم باکی خادمه
گیرم و بر دست در اسرار به

این چنین دستار خوان قیمتی
نیستم ز اکرام ایشان نا امید

میبرزی چیود اکراو کودمم
از عباد الله دارم پس امید

سر دراندازم نه این دستار خویش
کم نیاید صدق مرد از صدق زن

آن دلی مردی که از زن کم نبود
آن دلی باشد که کم ز نیکم بود

اندران وادی کرو یکی زغر
خشک شد از قحط باران شان رب

در میان آن بیابان بامان
کاروانی مرک خود برخواند

ناگهانی آن معیشت بر دو کون
مصطفی بد باشد از ره بهر خون

دید آنجا کاروانی پس بزرگ
خلق اندر ریگ بر سوزنجه

رحمتش آمد گفت این زود تر رود
سوی میری خود بزودی میبرد

آن شتربانان سپیده را بشتر
بعد یکساعت بدیدند آنچنان

بنده وی شد سپید با اشتری
این طرف فخر البشر چیزا لوری

گفت او آن ماه روی قند جو
مهتر و مهتر شفیع مجرمان

موعدا تعریف کرد و شکرش کرد
مر نیابیم جایگاه و میشر

گفت او نشناسم او را گفت او
گیرم و بر دست در اسرار به

گفت دارم بر کریمان اعتماد
نیستم ز اکرام ایشان نا امید

اندر افتم از کمال اعتماد
از عباد الله دارم پس امید

ای برادر خود برین اکسیر زن
کم نیاید صدق مرد از صدق زن

آن دلی مردی که از زن کم نبود
آن دلی باشد که کم ز نیکم بود

اندران وادی کرو یکی زغر
خشک شد از قحط باران شان رب

در میان آن بیابان بامان
کاروانی مرک خود برخواند

ناگهانی آن معیشت بر دو کون
مصطفی بد باشد از ره بهر خون

دید آنجا کاروانی پس بزرگ
خلق اندر ریگ بر سوزنجه

رحمتش آمد گفت این زود تر رود
سوی میری خود بزودی میبرد

آن شتربانان سپیده را بشتر
بعد یکساعت بدیدند آنچنان

بنده وی شد سپید با اشتری
این طرف فخر البشر چیزا لوری

گفت او آن ماه روی قند جو
مهتر و مهتر شفیع مجرمان

موعدا تعریف کرد و شکرش کرد
مر نیابیم جایگاه و میشر

گفت او نشناسم او را گفت او
گیرم و بر دست در اسرار به

گفت دارم بر کریمان اعتماد
نیستم ز اکرام ایشان نا امید

اندر افتم از کمال اعتماد
از عباد الله دارم پس امید

ای برادر خود برین اکسیر زن
کم نیاید صدق مرد از صدق زن

کرتو خواهی رسی و دامن زر مگسلی — خیلی کز بندگی کنند بدل کز خدا
برترا باید وصال را بایستی — از خودی بگذر که تا یابی علا

فصل در بیان آنکه سالک را چاره نیست از توسل شدن با صاحبدلان

اینا کفشید با خاطر که چند — قبول و بد یارانش منکران قوله عز
چند گویم آن سپهر دینی را — وجل حتی اذا استیاس من الرسل
دم فرو بندم آخر تا بچند — چون نمیزاید جوی جز زین خسک — جنبش خلق از قضا و وعده نیست
نفس اول را بباید پس دوم — ماهی از سر گنده باشد نی ز دم — لیک هم سیدان و خویشان جویند
تو همی دانی که این دو کی بهند — جهد کن چندانکه پس پیشی جهند — چون نهی بر پشت کشتی بار را
تو همی دانی که از هر دو یکی — غرقه اندر سفر یا نایمنی — گر بگویی تا ندانم من یکیم
من درین ره تا چیم یا غرقه ام — کشف کردان کز کدامین فرقه ام — من نخواهم رفت این ره با گمان
هیچ بازرگانی نماید راه تو — زانکه در غست سر این دو ره — تا جز ترسنده طبع شیشه جان
بل تو یابان دارد که محروم ست جز — تو را و یابد که باشد شعله خوار — چونکه بر بوکست جمله کارها

فتحاب

نیست ره پستوری بدن جاها — جز امید الله و عالم با صواب
داعی هر پیشه امید ست و نوا — بر امید بوک می سوزی دوا
بوک روزی نبودت چون میروی — خوف حرمان ست چون نکردی جست و جوی
کوی آن خوف حرمان ست پیش — دارم اندر کاهلی افزون حذر
پس چرا در کار دین ای بدگمان — در چه سودند اینها را دلیا
زین دکان رفتن چه کاهد روشنا — گر این راه ام چون خلخال شد
آهن از زم همچون موم شد — آب آمد دیبا نی ز آمده
شد بران در دفع دشمن خوب را — منکبوتی شد مر این را پرده دار

فی حقیقة التوکل علیه السلام

قوم دیگر سخت پنهان میروند — شهره خلقان و ظاهر میشوند
این همه دانند و چشم بسته کس — نام شان را نشوند ایشان هم
یا نمیدانی که جهانی چند را — کوتر انجوانند آن سوی پا — هر طرف که بانگی اندر آید
چون نکردی کوشش اندر جست و جو — آمد از درد و دلی سوزد مرا — کو بگوشش دلی و این کند

راست باید گفت سر راست آمد است

صاحبی خفتی و فرصت رفت و کشتی بر گذشت

جمله دانی کیک من یک تن تمام

چون ملک با عقل جزوی هم قرین

آن ملک چون مرغ عقل حق را طالب است

هم ملک جزو عقل حق را طالب است

آنکه آدم را بدن داده ز بهر آن است

این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند

لیک اگر در دیگوشه یک کس است

بیان آنکه حق تعالی هرچه داود را فرمود آن نبود

مانع و اعراض همه بد بستد عطا

حاجت آن زید بجز در محتاج چیزی باید

تا بدهد مر مجیب المضطر را دعا و اضطرار او

نطفه ناطق نداند و نخفت

هر چه روید از پی محتاج رست

تا بجای دفع حاجاتی فرست

هر که جوید یابد عاقبت

هر کجا مشکل جواب آنجا رود

تا نزاید طفلکی نازک گلو

بیقراران از لبالب

کیک یک من گفت یک قسم

ای چه میگوئی غلام هزیان است

نان بدانی که خوردی یا نه

جان شناسان را بدان

چون ملک با عقل جزوی هم قرین

آن ملک چون مرغ عقل حق را طالب است

هم ملک جزو عقل حق را طالب است

آنکه آدم را بدن داده ز بهر آن است

این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند

لیک اگر در دیگوشه یک کس است

بیان آنکه حق تعالی هرچه داود را فرمود آن نبود

مانع و اعراض همه بد بستد عطا

حاجت آن زید بجز در محتاج چیزی باید

تا بدهد مر مجیب المضطر را دعا و اضطرار او

نطفه ناطق نداند و نخفت

هر چه روید از پی محتاج رست

تا بجای دفع حاجاتی فرست

هر که جوید یابد عاقبت

هر کجا مشکل جواب آنجا رود

تا نزاید طفلکی نازک گلو

بیقراران از لبالب

کرد دست خضر زان بر هم

کرد دست خضر زان بر هم

این کسی دید هست کز یک شاخ
سر و گردو سوز چندان بار
قصهٔ چندین ملک پرداخت

مشک خود روپوش بود و موج فضل
میرسید از امر او از بحر اصل
وقت سقا او در آب رها

بلکه بی اسباب چون این کم بود
آب رو یابد تکوین از عدم
در سبب از جهل بر جهیده

با سبها از سبب غافلی
سوی این روپوشهاران ما یلی
ربنا و ربنا ما تکن

رب میکن بر سوی بی سبب
چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا ایمم کنم

گویش ز الطاف و کار اوست
ای تو اندر توبه میثاق سست
رحمتم بر جست بر رحمت تو

نکتهم عهد بدت بر هم عطا
از کرم این دم چه میخوانی مرا
وز تو بر عهدی و تقصیر خطا

حاصل آن که اندر این بی بخت و بد
لیک معذوری همین را دید او
یا محمد عیب ما این بی بخر تو

گرده روپوش مشک خود را
قافله حیران شد اندر کار او
غرقه کردی هم عرب هم کرد را

ای غلام اکنون تو بر پای مشک خود
مشک او روپوش فیض آکنده
تا نگوئی در شکایت نیک و بد

آن سپیه حیران شد از برهان او
شد فراموشش ز خواجه و مقام
می دمید از لاهکانی غیبیان

چشمه دید از سوار بران شده
که بجویش آب روانی میتنید
تا معین چشمه بینید

چشمها پر آب کرد آن دم غلام
بوسهای عاشقانه بر نهاد
زار زار افکند و خاشع

باز بهر مصلحت بازش کشید
مصطفی دست مبارک بر گرفت
این زمان بنده و آزاد خجل

دستهای مصطفی بر رو نهاد
بوسنی شد در جمال و در دلال
آن زمان مالید و کرد او را خجل

شد سفید آن زنگی و پر نور شد
همچو مه در روز روشن شد نشش
کفتش اکنون رو بده تا وا رهی

او همی شد پی سر و پی پای مست
پای بی نشناخت در رفتن ز دست
سوی خواجه آمد و بنمود روی

خواجه بر ره منتظر بنشسته بود
کان غلامش چون نیامد باز زود
از تحیر آل آن دم با بخود

راویه ما شتر نی تا بین
پس کجا شد بنده زنگی چنین
یا بدو کرد آن سپیه آفرین

این یکی بد ریست کی آید در
تا معین چشمه بینید
چگر او را بگشت این بد گهر

چشمها پر آب کرد آن دم غلام
دست و پایش ماند از رفتن ز راه
چون بیامد پیش کفتش کی رهی

کو غلامم را چرا دیر می رسد
وقت حیرت نیست حیرت بیش تست
چون بیامد چون نیامد در زمان

تو یقین دان که غیبت از خدا — با شبان گفتند آن نامهربان
در بیابان آن شبان موزه دوان — تا رسد پیش موسی از راه آن
آن شبان از بهر موسی هدیه ها — می برد شیر و بزغاله چو ما
آن شبان از بهر موسی ره گرفت — تا رسد پیش کلیم و جفت
در زبان بینی غم آن هم بخور — تا بیابی سر ز بالا همچو سرو
طی چون جمع آید ای جان فعل و مال — گفت موسی را یکی در گوش حال

استدعای انمرد از موسی علیه السلام نابان بهایم یا ظیون

باشد از تدبیر منکام گذر — گفت موسی رو گذر کن زین هوس
تا نگوید نه او و مقال و حرف و لب — گر بمیرد مرد از آن منعش کند
هر چه چیزی بود از تو چیز یافت — مر مرا محروم کردن زین مزید
پاس باشد که مر مانع شوی — گفت موسی با چنین ذوالمنن
ور خموزم دستش هم می شود — منیت قدرت هر کسی را ساز داد
گر تبعوی ماند و دست نارسان — زان غنا و زاغنی مردود داشت
از بلایی نفس پر حرص و عیان — آن غم آید زاد زر و مای و منال

وحی آمدن بموسی علیه السلام در جواب آنکه استدعا میکند یا بعضی از آن

ور نه میکرد و بنا خواه این فلک — گر کشش او را نه اجر و نه عتاب
نیست آن تسبیح جبری مرد و مخل — تیغ در دستش نه از بهر ترش کن
نیم زنبور عسل شد نیم مار — مومنان کان عسل زنبور نیش
آن یکی گفت تیز و بیهوده مباش — از خطا خود در شرف افتاد و شد
آن یکی گفت این سخن را بعد ازین — در جهان جان جنس و شاکل کم شنید
تسبیح او را و حق خوان بوذر — پاک قدرت زشت را زیبا کند

وناطق شدن عیسی و سایر معجزات رسول صلعم

کودک دو ماهه زن بابگفت — گفت کودک سلام الله علیک

گفت آنکه دین شما را بدعت — این کتب آموختای طفل صغیر

گفت حق آموخت مرا — گفت می بینی تو گهواره چیست

انبیا را هر یکی — پس بخندید آن خردمند و بگفت

می بیاموزد مرا وصف رسول — ان نگویم میرماند زین فضول

گفتا ام پیش حق تعالی العزیز — محمد پیش این بگشیت خیز

کودکی دو ماهه همچون ماه بدر — مر مرا فرمود پاک و پرانور

هر دمی گفتند کز خوف خطا — پس خطوط آمدم ز جنت سوی ما

آن کسی را کش خدا حافظ بود — آن کسی را کش نگهبان خط بود

در بودن عقاب موزه رسول صلی الله علیه وسلم و بردن برهوا و نگونسار کردن

از موزه مار سیاه بیرون افتادن

موزه را بر بود یک موزه ربای — دست سوی موزه برد آن پارسای

پس نگون کرد و از و ماری فتاد — در فتاد از موزه یک ماری سیاه

گفت این پستان دروسوی نماز — از ضرورت کردم این کستاخ

پی ضرورت کش هوا فتوی نداد — پس رصولش شکر کرد و گفت زاد

تو غم بردی و من در غم شدم — گرچه هر چیزی خدا را میرسد

دیدم آن غیب را هم عکس تست — مار در موزه به سم اندر شکست

عکس ظلمانی همه کالخن بود — عکس عبدالله همه عبرت کنان

قانع شدن آن طالب بزبان مرغ خانگی و سلک واجابت موسی

کین مرادت را مکدر میکند — گفت یاری بطق بشکافد ترا
بطق این هر دو شود بر تو پدید — تا مداوای شخص بهتر ممکن
پارهٔ نانی بیافت آنجا ز راه — در ربود آن را خروسی چون تو
عاجزم در دانه خوردن در وطن — کندم و جو را و باقی جنوب

جواب حق و سلک وی

که خداوندا عوض نیکو کر — سبب این خواجه سقط خواهد شدن
عنوزی را و سنبر بود با جهد و کسب — سبب با نفروخت چون بشنید مرد
آن خروس پس با سلک خود باز گشود — گاه آخر پس عشوه ده چندین درین
گوز با خود گوی و محروی ز راست — گفت بعد از آن خروس با خبر
آن زبان بانداخت او بر دیگران — یک فرو ماند تشش کرد و سقط
یافت از غم در زبان اندر مگس — روز ثالث گفت سلک با آن خروس
روغنی تا اهل دوغی دوغ دوغ — گفت او بفروخت اسرار شتاب
بر سلک و خواهند و زیرند از — او شنید و آن غلامش را فروخت
رست از زهر واقعه اندر زمن — تا زبان مرغ و سلک آموختم

تحمل شدن حق و سلک بر سبب دق و غش شدن سقوط علت

گر بگردیم از دروغی ممتحن — ما خود سان چون مومن راست گو
گر کنی بالای با طالی کمون — با سپیدان تا بنا بد او دغا
گر نباشد کار مومن با دغا — گر نباشد کار مومن با دغا
آن زبان بانداخت او بر دیگران — یک فرو ماند تشش کرد و سقط

پند موسی شنوی شوخ
خونشتن بر تیغ بولادی زنی

شرم نایدت زا زبان تو
آن تف این ای برادران تو

گفت موسی در مناجات آن نفر
کای خدا این بنده چیست تا من

گفتش این علم نه در حور دست
وقف چون تو بنده کس نیست

هر غیب از آسمان در می رسد
کس نداند جز خدای ذوالمنن

او بدریا رفت و مرغابی نمود
گفت تا قدر سفینه کی شناسی

تا که مردگان خاک ما
گفت موسی این جهان نیست

این فضا چون جهان جان بود
باز شد چشم چون دلش بگشود

تا بدانی کز زیان چیست و سود
سوی جان شب را بیان کرد باز

سوی دریا شد یکی از بینوا
چون بدریا رفت آن یابنده آب

این حکایت بشنو و بعضی نگر
تا نکردی خویشتن را زیر و زبر

آن نفی از بهر این بد بین بسیر
پیش آیش چه بود ای مرد پیر

تا سه ماهی یا چهار آن جا بماند
نامه کردند آن زمان کز افق بار

نه همه با دست و سر ماهی بود
پیش مرغان غذا گر می شود

بادشاهی گفت بر بوبختکان
تا شهی نبود بر و بختیار

مانگ سبزی خوشی لی
مانع لقمه نعمت لی

نفت نور غیب را دانی چرا
حاصل آید دیدن آن زشت را

مثل بود این مثال آن بود
آن خود از بستان محبوب کیست

زین ره رفتن نبشته نام تو
مر ترا بر سر نهادم چون خود

خدمت سبحان لیبلونی بخوان
این جنینم ده بزرگ از مر تو خوب

نفت ادبتا بعد سال و فرون
ای دو چشم غیب کس مرادم نشد

نفت از خنده شد تا قدر تا
تو نکردی فضل و از بنی دو تو

خون آزمون تا زنت

چون ز وصف رست تا ذوق وصول
گفت این دست تصرف بت
آب حیرت آبجوی خلد شد
جوی شیر خلد هرگز نشد و نبود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین
مستی و شوق تو جوی نرین
این سیهها آن آثار نماند
کس نداند چونش جای این نشاند

این سیهها چون بفرمان تو بود
چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی
آن وصف چون بدخیالش میکنی

چون منی تو کو در فرمان تست
نسل او در امر تو آبند چست
می دود بر امر تو فرزند تو
کو منم جزوت تو کلی ای عمو

این صفت در امر تو دارد جهان
هم ز امر تست آن تو دانا بدان
آن درختان مر ترا فرمان برند
کان درختان از صفات تو اند

چون بامر تست اینجا این صفات
پس در امر تست آنجا آن برات
چون ز کشت تست تخم این نظوم
آن درختی کشت زور قوم تست

چون ز تخم آتش تو در دمد
مایهٔ نار جهنم کی رسد
اینجا چو آدم سوزد او
اینجا از وی زاد و مر را فروزد

آتش تو قصد مردم میکند
نار گردی زاد و بر مردم کند
آن جهنمهای تو بار و برت
مار و کژدم کشت و میهای تست

تو بیا و از بهشتی در انتظار
انتظار بیخبرتن کشت بار
وعدهٔ فردای من بس زود نیست
انتظار حشرت آمد دانی تو

انتظار میوه در وقت خزان
در حساب و در کتاب جانکنان
کاسمان از انتظر میوه بهشت
تخم فرو دارد و دم می کارد و کشت

تخم تو تخم سعیر و دوزخست
این بگفتن این دو زشت و نیکخاست
گشتن این تخم خود بر تو حرام
نوک اطفال ز ما کن الشتو

گر تو بینی نور دین از چشم خاص
گاه گاهش بنهان سوی دیگر دزد
نوک پای دزد و هم بر آب نیل
چونکه داری آب از آتش قبل

آب آتش را کشد آتش بجوش
می بسوزد نفس جوزنان او
سوی آن مرغابیان رفتی کرنه
تا تر در آب حیوانی نشست

مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند
با هم اند و هم یکی و اتحاد
هر یکی مر اصل خود را مانده اند
اختیاری کن بهم مانده اند

چنانکه و سوسه و وحی از دلست
هر دو سوی دل بیکدیگر ره برند
رفتها را می پسندد ای امیر
رفتها را می پسندد ای امیر

گر تو صراف دلی نقد شناس
قول این پیغمبر و فکرت ازین
ور ندانی این فکرت از گمان
لاغلا به کوی مستان بر مران

تا نماند در تفکر جان تو
عین نماید بر تو و بر جان تو

آن یکی باری پیمبر را بگفت
گه تنم در سجده ها با عین چشت
گر مرکب کو زند شد با خود
همچو حرست و ز را هم می برد

گفت ره بنمای کز بهر خدا
شرط آن پیشه ز خود را غیبتا
که تا نی مست از زخم بعین
هست تعجیلت ز شیطان العین

پس سبک چون بقه نان الکنی
بو کند نگه خود ای حیف مقتنی
او به پیش بو کند ما جز درد
رو بجوش خوش بعقل مشتهد

با تانی گشت موجود خدا
تا بشد یک روز این زمین و چرخ تنها
ور نه قادر بود کز کنه فیلون
صد زمین چرخ او در دی بزد

زانی را دان که آن جمله تمام
گر چه قادر بود کاندر یک نفس
از عدم پیدا کند چرخ و اطلس

آن علف تلخ است کین منصاب داد — بهر لحم ما تو را زو بیه نهاد — روز حکمت خور علف کاین از خداست — پس عوض را دست از محض عطا

غم مخور گر دی نه حلقت شاهی ز — زانکه حق گفتست کلوا من رزقه — رزق حق حکمت بود در مرتبت — کان کلوا کیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی و معدی باز شد — که خورنده لقمها را راز شد — کز شیر این دیو تن را وا بر — ور طعام او بهی لعنت خور

مرکب چوبش شرح کردن غم فزود — از حکیم خود نمی باید شنود — در دل می نامد همی شرح این — آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و زان غم افزاید خوری — زانکه عاقل غم خورد کودک نگر — قند شادی میوه باغ غم است — این فرح زخم است و الغم مرهمست

غم چو جنی در کمینش کمن نشست — نیست بوده نظر کنه در دشمن شناخت — عاشق از معلوم همی پرهیزد — عاقل از انکو همی پرهیزد

جنگ میکردند جالان پر ز — گفتش ما هر کسی حملش جو شبر بود — حمل ما هر یک ز دیگری ربود

مرد حق کو زان چنین پاک بود — این زمین کنجیست وان بد همچو سو — گنج زر ی که چو جنی ریز ریگ — با تو باشد آن نماند مرد نیک

پیش پیش آن جنابت میدهد — مونس کور و غریبی می شود — بهر او زمرک این مرده بباش — تا شوی با عشق سرمد خواجه باش

گر همی پندت پرد و اصبهاد — روی چون گلنار زلفین چو مداد — غم چو آئینه است پیش مجتهد — کاندران صد می نماید روی ضد

بعد صد رنج آن صنم دلبر شود — تو بود مه یعنی شادی کرد فر — این دو وصف از پیچه دست بین — بعد نقض مشت بسط آید یقین

پیچه را گر قبض باشد دائما — یا همه بسط او بود چون مبتلا — چون پر مرغ این دو حال او را مهم

چون نظام این دو وصف منتظم — چونکه هر دم مضطرب شد یکدما — بانگ بر وی رو نمود از کرم — کای مهین حضرتم از من مرم

از سوا فرازان غرب سیر مکن — از چنین خوش مهمان خود دور مکن — این همه گفت و ز با نه نور پاک — آن بلبش میشد پیاپی بر سماک

از وجودم میکریزی در عدم — در عدم من شاهم و صاحب علم — گیسوانه نقش من پیش آمدست

مر مرا چون نقش مستکرهم — هم بلا لم هم خیال اندر دلم — چون خیالی در دلت آمد نشست — هر کجا که میکریزی با تو هست

جز خیال بار دیگر باطلی — گو بود چون صبح کاذب باطلی — من چو صبح صادقم از نور تو — نکرود گرد روزم هیچ شب

این مکن لاحول عمران نهاد ما — کز لا حول این طرف افتاده ام — مر مرا اصل و غذا لاحول بود — زود لاحولی که پیش از قول بود

گفتهی گیری بناد از من بحق — آن نیاهم من که مخلصات بود — اعوذ

آنچنین لطفی که دور از یار ما — تو مگر بزدانی انسانی یی تو نه — زیر نام یزدانم نهاده ای چنین

این چنین لطفی که دور از یار ما — آن ز مخلوقات کی آید بیا — چونکه از خویم چون خون میرود

چو مریم کو ولی پس از نفوذ ملک — نقش را کاالتعجب فیا الرحمه

دید مریم صورت پیش از تعب — جان فزائی دلربائی در خلا

پیش او برست از زیر وی زمین — چون مه و خورشیدان الابین بلوح

از زمین می رُست خوبی بی قیاس — آن چنان کز شرق رُوید آفتاب — لرزه بر اعضای مریم اوفتاد — کو برهنه بود و بیم از پیش و باد

صورتی که یوسف از دیدن عیان — دست از حیرت بدندی تا ذقن — همچو گل منبتش بر وی دمید و ذل زنان — چون خیالی که برارد بر پرنیان

گشت مریم بیخود و در بیخودی — گفت مریم در پناه ایزد است — زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب — در نهر میت رخت بیرون ننهی عیب

چون جهانرا دید ملکی بی قرار — جانب حضرت حصار — تا بگاه مرگ حصنی باشدش — که نیابد حضم راه مقتضش

از پناه حق حصاری به مزید — چون بدید آن غمزهای غول سوز — کاندرو می شد جگرها پر دوید

شاه و لشکر حلقه در گوشش شده — خسروان هوشش بهوشش شده — صد هزاران بنده مملوکش برق — صد هزاران جان بدو را داده به

زهره نی مر زهره تا دم زند — عقل کاملش چون به پند کم زند — من چه گویم کهر اندر دو خست — دلکهم را دلکه او سو خست

دود آن نارم دلیلم چون برد — دور زان شه بلعجبا — خود نباشد آفتابی تا دلیل — جز که نور آفتاب پیدا نیل

سایه که بود تا دلیل او بود — این پیشش که دلیل او بود — این جلالت در ذلت صاد — جمله ادراکات پس و صابر است

جمله ادراکات بر خر بار لنگ — او سوار باد بران چون خدنگ — گر گریزد کس نیابد گردشش — ور گریزد و بگیرد پیشش

جمله ادراکات را آرام نی — وقت سیدانست و نی علم نی — آن یکی همچو بازی می پرد — وان دگر چون تیر مخفه سیه

وان دگر چون کشتی با بادبان — وان دگر اندر تراجع همرزان — چون شکاری می نماید شان دوید — جمله جمله می فزایندان طیور

چونکه ناپیدا شود حیران شوند — همچو چشمان بصری بر بیان شوند — شنطر آنی بهم یک چشم باز — تا که پیدا کرد دان صد و نیاز

چون بماند دیر کو نید از ملال — صبر بود آن خود خجب با خود بحال — مصلحت آنست یک سیاحتی — قوتی گیرند و روزاز ره بتی

ره بنودی شب همه غلتان زار — [illegible] — از هوس نز حرص سودا مند و بن — هر کسی را دادی بدن تا سو فتن

شب پدید آید چو کنج راحتی — [illegible] — جمله قبضی آیدت ای راه رو — آن صلاح تست آنرا دار مشو

زانکه در خرجی زبان بسطه گشاد — خرج را دخلی باید زاحتشاد — گر بکار فضل تا بستان بدی — سورنش خورشید در بستان بدی

منتش را سوختی از هیچ بین — که دگر تازه نگشتی آن چنین — گر ترش رویست آن ذی مشفقی است — صیقل خندانست اما محرقی است

چونکه قبض آید بود دردی بنط — تازه بیش و چین بنفشان بر چمن — گو دکان خندان و دانایان ترش — غم بکار بهتر و شادی بکش

[illegible] — او در آخر می پذیرد عاقبت

عشق پنهان کرده لود او با آن
آن متوکل راست دین زیرا
هر متوکل را متوکل محتشیست
ور نه او در بند یک طبی زبون

چشمه حیوان نهان شد از بشر
در بیابانی در زیبا پی میرود
میرد او را که باین او را بزن
آن دهان در ظلمات اندر نهان

هر که پی در زیر پای میرود
گرچه تنها با هوایی میرود
گر از و واقف بدی کی فتنه بود
نیست این سلطان سلطانان شده

رنجی بسیر بیش تا ناف رسد
تا امان یابی ز دریا سوی خشک
میروی خویش را ای کم ز مور
نان مخور یابی آن متوکل تو کور

خرده کشتی زین در و غین پرد
پر و بالی کو کشد سوی بال
پر سبک دارد ره بالا کند
چند گل آلوده کرد این نهان کند

صد هزاران کل آلوده ملکن
یک گوشت کرشد و پند دهن
پند دادالقصه عاشق را بسی
عاقل آن باشد که چون حق تیغ زنی

گفت ای عاقل خمش کن چند چند
عشق را شناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می افزود درد
بوحنیفه یا شافعی درسی نگفت

تا نگردد بند من از بند تو
تشنه دارم بحر خویش تن
عاشقان را هر زمانی مردنیست
صد هزاران عاشق اند یکسو نیست

او بدید صد جان دارد و جان دهی
و آن دو صد را میکند هر دو فدی
هر یکی جانی بیستاند دو بها
از نمونه هر یک من در زیر دست

گر بریزد خون من آن دوست تو
پای کوبان جان برافشانی رود
از نمونه هر یک من در زیر دست
از نمونه هر یک من در زیر دست

اقتلونی او بقولی یا قتلنی
انی فی قتلی حیاتی فی حیات
یا منیر الخد یا روح الیقا
اجتذب روحی و جد فی بالبقا

ان قتلی فیه احیاء الخلق
تو بیا بینی سبب عینی شفا
بار سی کو گر چه نازی خوشتر است
عشق را خود صد زبان دیگر است

گوی آن دلبر چه بران می شود
آن ز بانها جمله حیران می شود
پس کنم و بر در آمد در خطاب
گوش شو و الله اعلم بالصواب

چونکه عاشق تو بگردد اکنون بس
گر چو عیاران کند بر دار درس
گر چه این عشق بنجا سا میرود
فی عریس دنیا با بستا میرود

عاشقان را شد مدد از حسن دوست
عاشقان را هست قوت از هوا
خامشند و نعره ها از کبریا ست
چیست قوت عاشقان دیدار یار

کیست عاشق آنکه او بی دل بود
مسئله این است و لیکن دور یار
گر چو هم طلع ه میبا را میبود
بد بچون نگریز را آهو بود

هر که او بی دل بود بی جان بود
گر چه هر صفت ما بیع
چون بجانی رو منه زان غار
چون بجانی رو منه زان غار

آن یکی سنگی عصیه داشت موسی
او بدل داشت بجز دیدار دوست
هر که در خلوت بنیش با خدا
راه دل داند بجز دیدار دوست

با خیال یار چه خلوت داشتی
دل بدل راهی دارد بی سخن
دل بدل راهی دارد بی سخن
دل بدل راهی دارد بی سخن

هر که او با یار خود خلوت نمود
آن جمالی را همی داند دلی
بلبل از عشق گل خوش نوا
گر نبودی عشق پنهان جوان

ای همایون عاشق خود را بدر
عشق پنهان عشق پنهان عشق پنهان

خون می‌گرید صد هزار غم خون میرد
یوسف گرگ از تو آم یرکی پیرهنا
تو نیز صد یار ما

خدا او و غم او و یکرنگا
حدیث کردن آن مثل را بعشق

شمع مریم را بهل او روشنا
بعشق کند بجان او مثال دادن

تخت نی صبر و در آتشدان نیم
روسوی صدر جهان کن میکنیم
این بخارا منبع دانش بود
پیش شیخی در بخارا اندرون
تا بخواری در بخارا ننگری
چربخواری در بخارا دانش
ای خنک آن را که دولت یفتنا
وای انکس را که بیرونی رنشد
دولت صدر جهان در جان او
گفت بر خیزم همانجا واروم
کافر از کشتم و کرده بکرم
واروم آنجا بینم بستگی
گویم افکندم به پیش جان خویش
زنده کن یا پسر بر مار خویش
کشته و مرده به پیش ای قمر
نمودم صد هزاران بار پیش
پی تو میرین می نهم پیش تو
عین ی بینی علی النشور
املی یا ارض ومعی قد کفا
اسر با یا نفس زود قد صفا
عبث یا عبدی لیس بآثر
گفت ای یار ان گشتم وداع
شوی صدر جهان گردد بریان
هر چه یاد آید آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند
این مزعزم بخارا می گشت
مسکن یارست و شهر شاه من
پس عاشق این بود جب الوطن
گفت معشوقی بعاشق کای فتا
تو بغربت دیده پس بسیار جا
پس که این شهر از انها خوشتر است
گفت آن شهری که روی یار تست
هست صحرا گر بود هم گلشنا
هر کجا که یوسفی باشد چو ما
جنت است آن ار چه باشد پر خطر
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا
شد جهنم با تو رضوان و نعیم
پی تو شد ریحان و کل با زنجبیل
با تو زندان گلشنستانی بود
بیشتر از هر دو جهان آنجا بود
گفت او را ناصحی کای دل عزیز
عاقبت اندیش کو داری چو من
گفت پیغامبر که با مرسل و سلمان
پس مدارا نیست این سخن را مطلق
عاشق صدر جهان شد
عاقبت اندیش کو داری چو من
جون بخارا میرود یار تو کا
لایق رنجور و دندان خانه
او همی گوید ترا با پیشوا
سیلنه او را و زهر تو کا
او ز تو آن می خاید بخشم
سوی آنجا میروی تحت الثری
چون رسیدی و خراب افتاد او
چون تو کل نبود بر تو هیچ کس

که غریبی و نمیدانی ز حال ... کاندر این جا هر زمان آید زوال ... اتفاقی نیست این با ما بما

هر کجا این مسجد شبگیر کند ... نیم شب مرگ بلا اهل آن بمیرد ... ور یکی ماند بصد این را دهد

گفت الدین الخصوص این بود ... آن بضیعت در لغت ضد غلو ... این بضیعت راست پستی زندگی

پی نبردی این بضیعت تا بدی ... خواب ... ...

گفت دانی تا صحابان چی کنم ... از جهانی بندگی سیر آمدم ... منبلی ام زخم جو و زخم خواه

منبلی نی کو بود جوز برک جو ... منبلی ام لاابالی مرگ جو ... منبلی نی کو بکف پول آورد

آن بنکور هر دو کانی برزند ... بر جهد از کون و کانی برزند ... مرگ شیرین گشت و تلخم زین سرا

مرغ می بیند کاو بستان بخورد ... مرغ می بیند کاو بستان بخورد ... چون قفص مشتن بدین مرغ را

آن قفص کو هست عین باغ دور ... نی خورش ماند هست و نی قرار ... خوش همی خندد از این مرغ قفص

مرغ را اندر قفص زان سیر و زور ... آن قفص دام است و کشتی حیز و بود ... سر زهر سو باخ بیرون می کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود ... آن قفص دام است و کشتی حیز و بود ... تا بود کین بند از پا بر کند

نی بود او را درین خوف و حزن ... نی چنان مرغ قفص زندانیان ... کی بود کوشش بکلی کار کان

او همی خواهد کزین ناخوش قفص ... ... آن دوی باز قفص بیرون شدن

آنچنان که گفت جالینوس راد ... ... صد قفص باشد بکرد این قفص

راضیم گر همه بماند یم جهان ... ... تو همی این جهان و آن جهان

کز بهی میپندد بکرد خود قطار ... مرغ آن کشته بود بهتر ازین ... یا عدم دیدم و دیدم هشتر این جهان

چون چنین باشد بکش بیرون کنم ... میگریزد او پس سوی شکم ... لطف روی خویش سوی من کند

گر اگر بیرون فتم زین شهر و کام ... ای محب هم بر همین بنیاد خام ... بندرش بود همی زین شهر و دام

پا چو چشمی سوی من بگشاد باز ... گر بیرون رفتم زین بند بد ... آن چنان کم غافلست از ما و ما

آن مدار و عاطفی بهر چیست ... آن چنان کم چاره نیست از ما و ما ... صد هزاران دام و بند اندر جهان

آب و دانه در قفص گر نیست ... آن ملخ و سبزه و تنها چیست ... این قفص در وقت انقلاب فراخ

پس ز جالینوس و از امثال او ... همچو ما اندر قفص بسیار ماند ... بس عجب بهر جالینوس چیست

پس جواب آن بگفت آن حکیم ... که بود پیشش دل پر جوز خفت ... چون شنید از کار جان او خبر

نی ز مرگ و زندگی موش فتاد ... مرغ جانش موش شد سوراخ جو ... در خوری سوراخ جو اما ی رفت

زانکه راه و حق خیال لاکفت حق
کز رفیق ست بر کردان روی
که ز ایشان با شمشاد خود شنو

خویشتن بنما با شما هم صف کنند
پس گریزند و دل صف بشکنند
چیز پیش پای اندکی این نفر

هست با دام کز خوشی بجهند
بر زبان پیادی تیغ آخته
تیغ شیرین را بصورت کی کشی اند

کبر و زر پسان دل بود کو را ن
کی زند در شک زمال انجمان
پیره و زرده خوف بخشی

چون بداند وقت صاف خویش را
با تردد دل پر خون بود
که کجا دام هاست این سو راه نیست

وز بهر اندر دل آید کیش را
کی بود دام های او در کوی
پس مشو حیران از این بیشتر و الان

پس کند خود را ز اتفاق ها ایمن
که چه اندر لاف سخن دانند
تو ز رعنایان مجو این کار زار

طمع طاعت بیهده کی کند
پیچ شیطان کز وساوس کرد پیش
تا که در احمد هزیمت ها فکنم

چونکه شیطان در صفات ما دمد
خواند افسون کانتقی ها یلکم
چون بسیه کرد احمد از کیات

که چه دارم من فسیله خویش را
تا که در هیجا تو پشت ما شوی
بر شما ز اعون ها بر بها نهم

چون ز هزیمت و ما صف زدند
هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دیو شیطان از ملایک ها گریخت

ای اخاف الله ما لی مالکم
هست عادت این که هم آشفتگان
پای خود وا پس نهند و سر نهند

گفت دین و دم همی بینم عجب
گفت ها رث ای همه لشکر بدان
می نه بینی غیر این یک سائلی

وی همی گفتی که پایندان شوم
که بود تان فتح و نصرت دم بدم
وی ز عیم کیش بودی ای فلان

تا بخوردیم آنزم تو وا دیم
تو بتون رفتی و ما میزم شدیم
چونکه عارث با سر افکند این

دست خود چندین ز دست او کشید
چون ز گفت او ش در دل رسید
سینه اش بشکافت شیطان بر جست

چونکه ویران کرد چندین عالم او
پس بگفتا انی بری منکم
گفت الله سینه اش بشکافت فتش

نفس و شیطان هر دو کین آیند
در دو صورت خویش را بنمایند
چون ز شیطان نفس کافر کین برند

یک نفس چون کفر شد چون سنگ سخت
پس بجنبد نفس از آن بگذرد
بر شیطان خشم ها بیرون کند

در دل خود ما ها را کنند
هست هر دو راه حق بر دو رهرو
نافع نهان کشتن و دیوار رفتن

و در زمان صاع خرمان شد دو صاع

اشتری بد کو بدی حال کو
بخت بد پیش رو همچون خرس
بانگ کوس و طبل بر دزدی زند
می زداند در رجوع و در طلب

امد این مرزع ز آمد آن گشت
کودک آن طبلک بزد در خط بر
عاقلی کفتش مزن طبلک که او
بخت طبلست و با آنست خو

پیش او چیزی بتور اک تو طفل
کرکشد او طبل سلطان نیست فیل
عاشقم من کشته و قربان لا
جان ما این نوبت که طبل بلا

خود بتور اکست این تقلید ما
پیش آنچه دیده است این دیده ها
ای حریفان من ز انها نیستم
من چو آن اسپ اسمعیلیانم پی حذر

ز خیلاتی درین ره نیستم
فل چو دسماسیل از آدم بسیر
فارغم از طمطراق و از ریا
قتل بعثا لو کعت جانم بیا

کفت پیغمبر که جادو با سلف
با عطیه من تیقن با خلف
هر که بندد مر عطا را صد عوض
زود در بازد عطا را زین غرض

جمله در بازار از ان کشته بتر
تا چو سودا فتد و مال خود دهند
زر در انجا نهانست بشفر
تا که سودا آید بنذل آید مضر

چون به میدان کاله در هیچ پیش
تا کرم از ان ماندست تا ان کو بدید
کالهای خویش را ارزان دهید
هم چنین علم و هنرها و حرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز
چون به آمد نام جان سلخ بر انکیز

لعبت مردان بود جان طفل
تا نکشت او در بزرکی طفل را
تا تو طفلی پس ترا بازیچه جانست

چون ز طفلی رست جان شد در وصال
تاریخ از حس است و تصویر و خیال
تن مزن دم والله اعلم بالوفاق

دل وطن بر فند ریزان فنا
حق خریدار است کو اشتر بسی
که تو در شکی یقینی نیستت

این عجب نبود که تو اندر کمان
کوش تا به پستان یقین
همچنان تشنه یقینستی بسیر

چون رسید در علم پس برپا شود
هر یقین علم او پیدا شود
علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان
این یقین جویای دیدست و عیان
از پس کلباش تو تعلمون

بیکشید و اتش مثل ای علیم
کر یقین خواهی بدیدن حیم
دید زاید از یقین تا اصطهاک

اندر ا تهیکم بیان این بیان
کر شد علم الیقین عین الیقین
وز ملامت بر نمیکردد سپرم

چون دانم خورد از علم ای او
پیش خشم کشتم و دنیای او
با نهم کستاخ و در خانه روم
با نلرزانم نه کویانه روم

انچه کل را کفت حق خنا نش کرد
این سخن کفت صد چندانش کرد
چهره را کلکون و کلنار ساخت

انچه زیر کرد شیرین چون زبان
در نجه خالی یابد و نقش جکل
وانچه ارزوی نرکس و نسرین بخورد

مرزبانرا داد صد اعنون کرد
وانکه کاز داد در جعفر بسی
غمزهای چشم تیر انداز شد

بر دلم زد تیر و سوزانیش کرد
عاشق شکر و شکر خویش کرد
عقل و جان جاندار یکرنکان او

صنعت نانو در علم نحو است
نیست در انش کشی ام مضطرب
چون بود چون خیط مخرز او

شمع بود ان مسجد و پروانه او — خویش را انداخت آن آتش در او — صوفیت پرسش بدو این ساعتست — پیش مبادا کسا آن آفتست

مجمع موسی بود آن مسجدست — کاتشی دید او بسوی آن درخت — چون عنایتها بره موعود بود — نار می پنداشت او نور خود بود

مرد حق هم اینچنین پیغامبری — تو گمان داری بدو نار و شری — نور جوید می آید بدو آن در پوست — نار و خار ظنه باطل اوست

بود رخت موسی همچون مینما — نور جان دارستش محو آن ضیا — نی مقام این جهان نار و نمود — سایگان نیستند آنجا وجود

پس بدان که شمع بین در پی شود — این نه همچون شمع آتشها بود — این نماید نور و سوزد دیدرا — وان نصیحت نامد و کان نار را

این چنین شاهد نه هر بیسوزنده — وانکه وصلت دل فروزنده — شکل شعله نور پاک سازوار — خاصه از انور بود هم از انوار

این سخن بر امتحانی مبتدیست — کوصفت عاشق و معشوق دید

آن بخاری نیز خود بر شمع زد — گشته بود از عشق آن آگاه و شد — آه سوزانش سوی گردون شد — در دل صدر رجا آمد پدید

گفت با خود در سحر که کای صمد — حال آن آواره ما چون شود — او کجاهی کرده ما دیدیم نیک — رحمت ما را نمیدانست لیک

خاطر مجرم ندارد تاب آن — نیک صدا میداد در تلقین بدو — منتظر بودم و فتح باب درا — انکه ترسانم ز ترسانم مرا

چه یکیک مه بر آمد در صعود — نی بدان کز جوش از سر میرود — آن همان راهن بتر سانم همی — خائفان ترسش بیاموزم بکلیم

پانصد و نهم باب در موعظها — هر کسی را شربتی اندر خورد هم — هست تری مر درخت بیخ را — زان بروید بر کهان شاخ را

چون ز خوف آن بیخ ریشه می کهد — در درخت و در نفوس و در جهد — بر فلک برخاست از شاخ و رقی — اصل ها ثابت و فرعش فی السما

چون برست از عشق بر آسمان — چون بروید در دل صبر جهان — موج شیر اندر دلش عقد کند — زانکه از دل تا دل آمد رخنه بند

کو ز دل تا دل یقین و ظن بود — نی جدا او دور چون من بود — نور جانشان ممزوج باشد در میان — عشق معشوقان خوشتر زین بدان

هیچ عاشق خود نباشد چون خدا — کو معشوقست و جویای وفا — عشق عاشقشان تن زده کند — عشق معشوقان خوشتر زین بدان

چون درین دل برق مهر دوست جست — اندران دل دوستی آن دوست هست — در دل تو مهر حق چون بشکفد — هست حق سبحانی ما احلی مهر تو

هیچ با کف زن نیابد پیر — از یکی دست تو پرستی گیر — تشنه می نالد که کو آن آب گوار — آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب آبست این عطشش در جهان — از ازل تا آخر این آب روان — کز برای عاشقان خود کرد

جذب اجرامی جهان زین جذبه شد — جفت جفت و عاشقان جفت خویش — خواه هست این جذبه از عالم نشیب — خواه هست از عالم علو راه هست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا — با تو ام چون آهن و آهن ربا — آن همان راهن بتر سانم همی — خائفان ترسش بیاموزم بکلیم

چون نماند کز پیش بفریبندش — چون نماند تری دهم بدهد او — هر کسی را شربتی اندر خورد هم — هست تری مر درخت بیخ را

برج بادی ابر سوی او برد — تا بخارات و خم را بر کشد — برج آبی تریش افزون کند — برج خاکی خاک ارضی را دهد — برگ بر ساقست از شاخ و رقی — اصل ها ثابت و فرعش فی السما

از بیان واز خدا در جوشیم — ... — که بکن ما را که ما را میکشیم
انگبین خواهد ز تا واو و — ... — نفرتش او و نصرت او و بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات — ... — پیش لات و پیش عزی و منات
کار گر هست او بپاش کز — چونکه دیدیم او منصور بود — ما هم ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کآنچه خائید — گشت پیدا که شما نار ستید — باز این اندیشه را از فکر خویش
گر چه کردند دفع از ذکر خویش — که صواب او شود در دل درست — خود چه شد که غالب آمد خبث ما
هر کسی را غالب آمد در زمان — ما هم از ایام بخت او رشدیم — بار ما بر وی مظفر آمدیم — باز گفتندی که کو چیره شکست
چون شکست ما نبود آن از شکست — زانکه بخت نیک او را در شکست — داد صد شادی پنهان زیر داد — کو با شکسته نمی ماند هیچ
که نه غم بود و شش دهان نی هیچ هیچ — چون نشان مومنان مغلوبی است — لیک در شکست مومن خوبی است — کز تو مشک عنبری زاید شکنی
عالمی از فیح ریحان پر کنی — ور شکستی ناکهان پیرایه خویش — خانها بر کند کرد و تا بیر — وقت برکشت خدیو بی وصول
از تفکر آن غمگین و ملول

ناکهان اندر حق شمع رسل — ... — دولت ما فتحها زد در دهل
آمد آمش پیغام از دولت کرد — ... — قهر من این لشکر خونین مشو
کاندرین خواری بعقبت فتحهاست — ... — نک فلان قلعه فلان بقعه مراست
نیز آخر چونکه واکردید تفت — ... — بر قریضه بر نضیر اندی چه رفت
فتحها هم کرد آن دو بقعها — ... — شد مسلم وز غنایم نفعها
و ز غنیمتهای آن نو بندگین فریق — ... — بر غم و ریخ اندر مفتون و عشیق

ز رخواری را چو لشکر میخورند — خار غمها را چو اشتر میچرند — بهر عین غم نه از بهر فرج — این تشافی مش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه — که همی بر تابد از تخت و کلاه — در فقیری هر یکی صد شهریار — وز خزان فاقه همچون صد بهار
هر کجا دلبر بود خود همنشین — ... — فوق کردونست نی زیر زمین

گفت پیغمبر که معراج مرا — علی یونس ... — نیست بر معراج یونس اعتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب — زانکه قرب حق برونست از حجب — قرب نی بالا نه پستی قربتست — قرب حق از جنس بالا و پست نیست
نیست را چه جای بالاست و زیر — نیست را نی زود و نی دیر و دیر — کارگاه و کنج حق زر نیستی است — طرفه هستی چه دانی چیست چیست
حاصل این اشکستها این بود که — می نماند هیچ با اشکست ما — آنچنان هست اند در دل لطف — همچو ما در وقت اقبال و شرف

قصری در زند مصور ویش بود زانکه قدر او بسی او بار بود غالبی بر خواجه دادم او شود تا دهد وا پس و بستاند فرود

ای کی که تو بر خلق چره گشته در زیر ده غالبی آغشته

آن بقا صد مغترم کرد ست شان تا ترا در حلقه می آرد کشان

این عنان در کش پی این منهزم در مران تا تو نگردی مختزم چون کشاندت بدین شیوه لئام حمله بینی بعد ازان از هر زجام

عقل از ین غالب شدن کی گشت شاد چون درین غالب شدن دید او فساد تیز چشمه آمد خود بینای پیش که خدایش سیر مه کرد از ازل

گفت پیغمبر که پیشتر از فنون اهل جنت در حضور و منتها زبون از کمال خوم و سوء الظن خویش فی از نقص و بد دیانت نیف کیش

در فزود از دان شیدن در فکون حکمت لولا به لم مومنون قصه عهد حدیبیه بخوان است کو تا هی ز کفار لعین

فرض شد بهر خلاص مومنین گفت ایدیکم تمامت زان مران نیز اندر غالبی هم خویش را دید او مغلوب دام کید ما

مادیت او زیست آید خطاب گم شد و والله اعلم بالصواب زاج نمی خندم من از نیرنگ آن که بکردم ناکنان بستگان

زان همی خندم که به زنجیر و غل می کشتمان سوی سر پستان و گل ای عجب کز تشنی پی نمیاز بسته می آریم نان تا سیر باز

از سوی دوزخ بزنجیر گران می کشتمان تا بهشت جاودان هر مقلد را درین ره نیک و بد همچنان بسته بخجلت می کشد

حمله در زنجیر هم و ابتلا می رویم این ره بغیر اولیا می کشند این راه را بیکاره دان چون گمانی واقف آن سر کار

عهد کنه تا نور تو رخشان شود تا سلوک عذرت آسان شود کودکان را می برند بمکتب بزور زانکه بیشتر از قوا ید چشم کور

چون شود واقف بمکتب بیهده جانش از زندان شکنجه جیشود بیهوده کودک بمکتب هیچ هیچ چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه زنگی دست انگهان بیخواب کرد دست خود زدست جهد کند تا مزد طاعت آورد بر مطیعان انگهت آید پدید

انتبا کردیم ما مقصد گشته اینجا طوعا فاصفا بر گشته این مکتب حق ز بهر حق بجاست وان دکر بهایی غرض جوید ز دست

زان محب حق ز بهر حق کجاست نه ز اغراض و ز علتها جداست جذب حق او را سوی حق جاست زلیست

این محب دایه است از بهر دست وان دکر دل داده بهر شیر است غیر شیر دور از ده خواه نیست

وان دکر جوید معاش خویش نیست پی غرض در عشق یکسایه بود هر که تقلید منجو اند بدین

آن محب حق بود لله بود محب حق بود لعینه نه سواه خانیان جنه پسند

[illegible] این گرفتاری دل نان و زر است

[illegible] گر نبودی جذب آن عاشق نهان

[illegible] کی دوان باز آمدی سوی وثاق

چرخ را خوانده قیامت نامه ما
تا جوره بر زده جامه ما را
باده در عالم عشق ما پیکی است

تخت سلطانان جان در حیرتش
غیر مشتاری و دلخستگیش او
تخت سلطانی نخسته بندگی پیش او

بندگی بنده و خداوندی خداوند
پس چه باشد عشق بی‌همتای عالم
نه نیکبخت عقل و نه کامل تم

زین دو پرده نه عشق مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی
تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

پرده دیگر بر دبستی مدان
آفت ادراک آن قالست و حال
چون نبود هست را با هست حال

روز و شب اندر تقلب می‌زنم
دوش ای جان بوده پهلو خفته
سخت مست و بیخود و آشفته

او لا بر چه طلب کنم تحریی
عاشق و مستی و بیگانه و زبان
الله الله آشتری برما و دان

یا حبیب الستر خوانده بیستان
ستر چه در پشم و پنبه آذر است
تا همی پوشیش او پیدا تر است

سر برآرد چون عدم گاید منم
زخم النغم گیردم او هر دو گوش
گاهی مرغم خویش می‌پوشش موش

همچو جان پیدای و پوشیده
گوید او محبوب چم هست این چم
چون منی اندر برنم چنگ میزنم

تا نیابد آفت هستی رود
گوید از جامم لطیف آشامم
یا نه روزم تا نیابد شامم

گوید او را دام عرب نهاد نامم می‌رام
زانکه میری نیست میخوارد ام

او بود ساقی نمان مصدق
آب کرد و ساقی و هم مست آب
خود بگو والله اعلم بالصواب

قوت می بشکند ابریق را
از زمین معنی پیران خبر ورا
که چنین کی دیده بود شیره را

شیره بر جوشید و قصدان شکست
انکه با شوریده شور انده است

او بود در کار وصل و مستی
پی دل و شوریده هم مجنون و مست

خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود
تا نگوید از تصحیف خوانهای نامش

آن رسول از رشک گشتی راه زن
ور بسوی زن نداشتی کاهلش
پر مزن از تف رقعه سوزیش

از عصاری تیر کشتی ان عصا
رقعه گر بر مرغی دوزیش
آخر آتش شکست کهم انتظار

شکر اندیشه را ما بیت
لوا اول موش غم انتظار
گاه کشتی ز حیات جان ما

گاه هستی زده بر آوردی سر
گاه دادی ز نیستی خود را

جوش کردی کرم چشمه آن
چونکه بی‌پایی بدی غیبت ما
یک دمی بر کی بسوی ما دمی

ای ضیاء الحق حسام الدین تو
گفتمت نامه بنوبت مثنوی
کردن این مثنوی را بسته
میکشی آن سو که تو دانسته
مثنوی ما چو نخ و منشا تو
کو فزون کرد تو آتش را فزود
کان بعید بود و بود ما مضا
تا که کان مسئله آمد در خطا
در لعب و کشش عقد اشکر تو
فضل کرد و لطف فرمود و مدد
گفت و اسجد و اقترب بدوام
قرب جان شد سجده ابدان ما
با تو ما چون مژه در یکدیگر
حکم داری این بکش تا می کشم
خم نبیت کردن خانه تو
هیچ رب البیت مردانه بود
کین حسام و این حسینا کیستند
نیست خورشید و نه ماه و نه فلک
هست شمس را قران ضیا خوانندگی
پس کسی اندر نور نه منهج نهد
تا نگوئی و نگردی نیک آگهی

گفتمت ای نور چشم روشنم
مثنوی پویان گشتند و تا
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
مثنوی ما نور عارفان شمرد
زانکه شاکر را زیادت وعده است
نور زیادت میشود زین رو فزود
خوشتر آن باشد که سر دلبران
ای ضیاء الحق حسام الدین بجی
همت عالی تو ای مرتجی
تا چه زاید از خیال کشتن این
تا چه زاید از خیال کشتن این
میدهد نیکان مر ایشان را جزا
عمر و عاشق کرد مهلت را بدست
آنچنانکه ترتیب مزد مسجدیان
تو برای پوشش ما چون جوی
ای ضیاء الحق حسام الدین بجی
کو تو خورشیدی و این وصفان منی
آن خورشید این ز خود جان منی
پس ضیا از نور دان افزون بجاه
لاجرم بازار ما در زیر بود
تا چرا جان نامد اندر قالبی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله حق حمده والصلوات والسلام على خير خلقه محمد وآله وذريته ... فقد بطعن الراجي ... المراجع ... المناجع
لتنقيح العلوم بمطالعة كتب الرياض بضروب العلوم وأنيس العيون بطيب المنام فيه ... الاضطجاع
والهوى كما يشتهي المحبون ويهوونه ويطلبه ليتمكن ويتمنونه للعيون ... المنفوس ... طيب النوم
لمن يشقى ويجل من الملالات والملل موصل التعليل الى طيبه وما دعى المحب الى حبيبه وهو محمد الله عز وجل من اعظم اسباب ... النفس
الرغائب مجدد عهده ... مهل عبرات اصحاب الكفة ... النظر فيه ... استفاضة بعد ... وسكر الحث بعد
صديد ... لم يقصر صبره ... الغانيات من تحليل جزء ... الامل المعلق ... عمل بهذه كتب ... على ما بين الا
... والسالمين برفع العمل بعد ... وبسط الرجا عند ... فيه ... من ... نفوت به
الاصحى ... وكسر ... ما وصل الله ... على شكره فان الشكر قيد ... وصيد ... ولكون ... الطرح ...

... اعلل ... بطيب ... ان ... ففي ... نقوم ... كيس ...
... بعدي ... ومتى ... الجا ... ما ... ما ...

... الحمد لله ... وصلى الله على سيدنا محمد وآله الكرام

در زمانه هیچ زهره قسمت — هر یکی را پادزهر ماند بهت — هر یکی را زهره با دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات — بهتش با آدمی باشد ممات — خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمرای دلگار — نسبت این را نیک صد هزار — در حق شخصی ذکر پسر لقمان بود
آن یکی بوجهل زید صدیق هست — زین یکی زید اندر حق آن شیطان بود — او برین دیگر همه بیخ و زبان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر — پس ز را از چشم عاشق نگر — بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو — عاریت کن چشم از عشاق او — پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال — گفت کان الله کزین در اجلال — چشم او هم باشم و دست و دلش
هر چه مکروهست چون او شد دلیل — سوی محبوبست هست او را سبیل
آن یکی واعظ چو بر منبر بتاخت — قلعان را داد داعی تهمتی
دست بر سیدا شت بارب رحم کن — بر همه کافر دلان و اهل ضیر — او نکردی ان دعا بر اصفیا — می نگفتی جز خیشان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست — دعوت اهل ضلالت جود نیست — گفت نیکویی از تو دیده ام
خبث و ظلم و جور خود ان ما خشد — گر مرا از شر بخیر اند اخشد — من ز ایشان زخم و بدبختی چشم
گر دمی از زخم ایشان بنا — باز آورد دمی گرگان راه — پس دعاشان بر نیست ای هوشمند
بنده می نالد بحق از درد خویش — صد شکایت میکند از رنج خویش — حق همیگوید که آخر رنج تو
این گله زان نعمتی کز کف رود — از در ما دور و مطرود ت کند — گیمیای نافع دعوی تست
نار و کژدم گر بیان در خلا — یاوری چون یاد الطاف ما — از حضرت دور و مشغولت کند
هست حیوانی که نامش اشتر است — او ز خم چوب رفت و کمتر است — او ز خم چوب زفر بهتر شود
نفس موذی همچو اشتر آمد یقین — گر بزخم رنج رفت و بیقرار — زین سبب بر اشتر رنج و تعب — از همه خلق جهان از دور تر
تا ز جانها جان شیرین رفت — گفت پیغمبر آن بلا وقتی دگر — چون ادیم طایفی خوش شود
در نمکدانی نیفتد هیچ کس — گفت پیغمبر که رو بد کرد کس — از رطوبتها شده دارست و گرا
تیغ و تیر و مالش بسیار دید — تا شود پاک و لطیف و باوفا — گر خدا رنجت دهد پس غم مخور
کان بلای دوست تطهیر شماست — علم او بالای تدبیر شماست — چون صفا یابد بلا شیرین شود

همچنین بر درد دندان تا زیاد — دفع میخواهی بسوزن و اعتقاد — از خدا لابه کنان آن چند بار — گر نبیند سود طفلی کار زار

رقعه تعویذ میخواهند نیز — در شکنجه طبق زن از هر گریز — پس همه دانسته این را یقین — که نپیوندد بجز رب العالمین

پس یقین در علم هر دانندهٔ هست — این که با جنبنده جنبانیده هست — گر تو او را حی نه بینی در نظر — فهم کن آثار با اظهار تر

تن بجان جنبد نمی بینی تو جان — نیک از جنبدن تن جان بدان — گفت او گر انبیاء حسه دراند — زیر کم اندر وفا و در طلب

گفت ادب این بود که خود دیده شد — آن ذکر را جوز وهمی دانی تو له — خواب این بود و آن دیگر دفن — زین تر باشد که دیده پیش یقین

هر چنین گوزه ترا و دیگ از — [illegible] — یک نظر خواهد بدن جمله چنین

صوفی آمد بسوی خانه روز — خانه یکدر بود و زن با کفش دوز — بخت گشته با حریف خویش جفت — اندران یکجره از و سواس تفت

چون بزد صوفی بجد در حلقه کاف — هر دو درماندند حیرت نه راه — هیچ معهودش نبد کو از زمان — سوی خانه باز گردد از دکان

قاصدا پی وقت آن روز آن مروج — از خیالی کرد با خانه رجوع — اعتماد زن بران کو هیچ بار — این زمان قاخانه ناید او ز کار

آن قیاسش راست ناید از قضا — گرچه پیوسته هم بد هر خدا — چون بگردی بد بر آید این مبان — زانکه محکم است و بر یاند خدا

چند گاهی او بپوشاند کرتا — [illegible] — آید آخر زان نمایی نزا

چون عمران شاه میر مومنان — داود و زدی را بجلادی عوان — بانگ زد آن دزد کای میر زمان — او چنین بایست جرم هم زمان

گفت امیرش عاش بعد کز خدا — بار اول قهر راند در جزا — بار ما پوشید پی اظهار فضل — باز گیرد از پی اظهار عدل

تا گه این هر دو صفت ظاهر شود — آن مبشر گردد این منذر شود — بار مازن نیز آن بد کرده بود — سهل بگذشت آن سهلش مینمود

آن نمیداند که عقل پای هست — که سپیدایم ز جو نا پدر — گه منافق را کند مرگ فجا

نی طریق و نی رفیق و نی امان — زانکه عزرائیل شد در قصد جان — آن چنانش شک آورد آن قضا — خشک شد او و حریفش ز ابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دوکر — از شما کینه کشم لیکن بصبر — آن چنان کز شما کینه کشم پنهان محق — تا نگردد مطلع زین حال کس

از شما کینه کشم پنهان محق — اندک اندک همچو پاری ز ق — لیک نپذیرد بهذم بهترم

همچو گفتی که سگ بد شش او — غره ان گفت کین گشتار کو — گشت او مغرور تر زین گفت و گو

این نمی گویند و بندش می نهند — او خوش است و دره با لا نبود — نسیج و دلهیزی و ره با لا نبود

نی شود کاندان نهان نی حوالی تا حجاب آن شود — هیچ پنهان خانه ان زن را نبود

گفت یزدان صد چنان هیچ عرصه پهن روزی رستخیز — نی کوونی پشته نه جای گریز

[illegible] — مهر محشر لاتری فیها عوج

چادر خود را بروا کند زود — [illegible] — مرورا زان کرد و در دار کشود

گر ترا این بیت معنی هیچ نیست — چون ندارد آن صفت بنود صحیح — تسخر و طنزی بود آن یا خبث — بانگ حق را نقل نتوان ساختن

من همی دانستمت پیش از وصال — که نکوروئی و لیکن مرخصال — من همی دانستمت پیش از لقا — کریستیزه را همی اندر خفا

چونکه چشمه سرخ باشد در نخست — زانش زان در زرد گردد پیش و پست — تو مرا چون پرده دیدی پی شبان — تو گمان بردی ندارم پاسبان

عاشقان از درد زان نالیده اند — که نظر نا جایگه مالیده اند — پی شبان دانسته اند ان طنبی را — رایگان و اپسته اند ان پی را

تا ز غیرت تیر آمد در جگر — که ستم خار پس کرا نه کم نگر — که کم از برده کم از بز غاله ام — که نباشد خار بن از زر نبا له ام

خدمتی دارم که ملکش می سزد — زاد او بادی که بر من می وزد — سجده آن باد یا کرم آن عظیم — منت غافل منیت غایت ای حکیم

نفس شهوانی مزار دیو و ژوژ جان — من ز دل کوریت سیر دم عیان — نفس شهوانی ز حق کرست و کور — من ز دل کوریت می بینم ز دور

حالت را پیر چه داند هیچ هیچ — که پرت دیوم ز جهل هیچ هیچ — خود چه پرسی از که او باشد چنون — که تو چون چونی بود او چیستکون

شهوت دنیا مثال گل جهنست — مثل دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام — که از و حمام تقوی روشن است

لیک قسم متقی زین تون صفات — آنکه در گرمابه است و در نقاست — آنچنین ماننده پیر کنعان — بهر آتش کردن گرما به دان

اندر افتادند جرص بنهاده چند — تا بود گرما به گرم و بانوا — ترک این تون گوی و در گرما به ران — ترک تو نز اعین آن گرما به دان

هر که در تون است او چون خاک و خشت — مرد را که صابر است و وارست — هر که در حمام شد سیمای او — هست پیدا بر رخ زیبای او

تو غبار انیز سیما آشکار — از پس و از دخان و از غبار — ور نه پیش روشن لوشن را مگیر — بو عصا آمد برای هر ضریر

گر غباری بود و ارش در نخست — از حدیث لوبدان راز کهن — پس بگو به تو نی صاحب حبب — پیست سله چرک بردم تا بشب

حرص تو چون آتشست اندر جهان — باز گرد هر زبانه صد دخان — پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست — گرچه چون سرگین فروغ آتشست

آفتابی کرم از آتش زند — چرک تر را لایق آتش کند — آفتاب آن چشمک ما هم کرد زر — تا تبود حرص افتد صد شرر

نگ گوید مال کرد آورده ام — چیست یعنی چرک چندین برده ام — این سخن گرچه که رسوائی گرست — در میان تو نیان زین فخرهاست

گر تو شش سله کشیدی تا بشب — من کشیدم بیست سله بی تعب — آنکه در تون زاد و پاکی را ندید — بوی مشک آرد بر و بر بخی پرید

گر تبود انباز خواهی بود تو — زین زبان هر گز نخواهی سود تو

آن یکی دباغ در بازار شد — ماجرا ز انچه و را در کار بد

چون که در بازار عطاران رسید — نا گهان افتاد و بیهوشش و خمید — بوی عطرش زد ز عطاران بداد — تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مرد از بوی خوش جنبد نه بوی — هم روز اندر میان ره گذری — جمع آمد خلق بر وی آن زمان — جمله گان لاحول گویان گشان

آن یکی گفت بر دلش بوی بهار — وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند — او نمیدانست کاندر تعفنه — از گلاب آمد ورا این واقعه

زیرا که مرد صوفی و عیان
گفت خانه نیست اندر عیان
گفت صوفی جنبش این خانه چیست
یک پسر دارد که الله بهر اوست
باز گفت او را بباشد یا نبود
کی بود این کفوانیان در ازدواج
کی بود هرگز فقیر و خشتام
باگبو تربازی کی شود هم جنس
گفت گفتم من چنین عاری ز او
باملولیم از محالستن نه دوم
باز صوفی عذر آورد و گفت
اعتقاد اوست راسخ تر ز کوه
گفت صوفی جوز جهاز دوال
باز گفت او را بباشد یا نبود
پی بجا نارد عیان همچون خود
شرح مستوری ز با شرط است
مر ترا ای هم بدعوی مستراح
که ز هر تا پشته روی کوزنی
از پی آن گفت حق خود را بصیر
از پی آن گفت حق خود را علیم
اسم مشتقست وا بر صانع قدیم
یا بگو یا ذات را نامی بیچ

نحمده چندا چون شتر بر زر زبان
هیچ زر از علم اعیان آب بهر
هم بر این پندار باشی ای پسر
خوب و زیبا یابد مکتب نیست
همگنی او را بجان مایل بود
یک زر از چوب و دگر زر عاج
کی شود هم جنس با قیف و رخام
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دیگ زاتش عشق تو خیام وار
گفت از بخش چنین با ما نخست

ششت سالت خوش دادم در فراق
گر تو آن کنی هم نیز دو وفا

خاصی و هر کز نخواهی یافت تو
گر هزاران بار جوشی ای دیگ

خورده او پشک بسیار است خام
خورده او پشک بسیار است خام

کفت عاشق امتحان کردم مکیر
عقل خواهان عشق زکنا خویشتن

نامه بنویسم تو تحریقی یا پستیر
نامه بنویسم تو تحریقی یا پستیر

هست امید انست پی امتحان
شد ز عشق و عقل کردن معشوقه را

نیک کی باشد خبر همچون عیا
نیک کی باشد خبر همچون عیا

اعتاب نام تو مشهور و نامش
پیه زیادت کرد هم ابلاهش

تو منی من خویشتن را امتحان
تو منی من خویشتن را امتحان

اینمار امتحان کرده عدالت
تا شده ظاهر از ایشان هیچ ذات

امتحان چشم خود کردم بنور
امتحان چشم خود کردم بنور

این جهان همچون خرابست و تو گنج
کز غضب کردم از کجفت مرنج

زان چنین پی خود کی کردم کزاف
زان چنین پی خود کی کردم کزاف

چون زبانم نا تو را نامی نهد
چشم زین دیده کوا میها دهد

کرشدم در راه خدمت راه زن
کرشدم در راه خدمت راه زن

جز بدست خود مبرم پا و سیر
کو ازین دیده نبینم راه از دست دگر

از جدای باز میر این سخن
از جدای باز میر این سخن

در سخن آباد این دم راه تست
گفت ارکان نیست جان پیکاه شه

نقش میکفتیم و تب آمد دنین
نقش میکفتیم و تب آمد دنین

کر خطائی آمد از ما در وجود
چشم میدارم ز عفو بی ودود

امتحان کردم مرا معزور دار
چون بفعل خویش کشتم هشیار

در جوابش کفت آن ماه آب
کو مهی ما روز و هوی شب شب

پیش ما پیداست چون روز دگر
پیش ما پیداست چون روز دگر

هر چه داری در دل از مکر و حیل
کز هوشش زنده ام پرورد

از چه پروی تو از صد میتری
از چه پروی تو از صد میتری

از چه آموزکم در کنده
چون بدیدان عالم آب و زر

کرد ورد خویش را پنهان دار
کرد ورد خویش را پنهان دار

بد سخا کفتا نداده پشت
نبا از ظلمنا کفت پیش

چونکه غماز ان نمیدانش چون
چونکه غماز ان نمیدانش چون

بید جا ماز ان چنین جا بجا
کو ز پیش سیمان نور باش

تا بشکافد ز بن او باشمه
تا بشکافد ز بن او باشمه

بر قدم ره پستی کیرد پا
هیچ ماز ... چون پشت

هر دمی او باز آورده شود
کور کز زنبه پالوده شود

او مه تو پستی کو را نیست
یک از صد از قضا تی نصر

تا که نیا از قضا افتد نکاه
عمر ها بید نبا در یک کاه

کو را حواز این قضا تمرا ناه
کر مرد را ... دل طبع پست

از نست این ... تا لو دیشت
قید کسی بر وی شکی نکند

خم خود را ... از حسان
پس دو چشم بست صاحب نظر

هنر ز صد ... بست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن مقدار تو

... چشم حسن ... چنین
صد کرامت بیند و هم پوشاند

پای بسته چون رود خوش او
پس کران بندیست این معذور

این سخن ناشکسته می ماند دلا
کین سخن درست و غیرت آشیا

آن یکی دستش همی مالید سخت — وان دگر گفتش چه مالی ای درخت
وان شده خم تا نفس چون میکشید — وانکه بر بالا زدی بالش ندید
تا کجا می خورد دست و اینچنین تاب و خشش — خلق درماندند اندر فهم و بینش
کس نمیداند که چون مصروع گشت — یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
اندکی سر کین بک در آستین — خلق را اشکافت و آمد در حنین
چون سبب معلوم نبود مشکلست — چون بدانستی سبب را سهل شد
گفت با خود مشتش آن در مغز او — تو همی بر تو بوی آن سر کین یک
با محبت کرد ست عادت سالها — بوی عطسش لاجرم سازد شفا
کز خلاف عادتست آن رنج او — پس دوای رنجش این معتاد جو
هم از آن سر کین یک داروی اوست — که بدان او را همی معتاد جوست
تا صحان او را بعنبر یا گلاب — می دواسازند بهر فتح باب
چون ز عطسه روحی کز گشته بود — بر فغان بشان که تقویم یابد
گر بگفت آید بفصحی آشکار — ما کنیم آدم شما را اسپسکار
هست قوت مادر و غ ولاف و لاغ — شورش سعدست مار ازین بلاغ
کنه کفر و شرک ایشان همچنست — معالجه [illegible] دباغ
خلق را میراند از وی آن جوان — دباغ را خفته بوی [illegible]
سر بجوشش برد همچون باد کوه — پس نهاد آنجا بر بینی او
چونکه بوی آن حدث را او شنید — مغز زشتش بوی ناخوش را رسید
کین بخواند افسون بگوش او بدید — مرده بود افسون بفریادش رسید
هر کرا اشک نصیحت سود نیست — جز چنین بوی بکارش بهبود نیست
کرم کو را دست در سر کین زد — چون ز عطسه روحی کز گشته بود
هندوش نور حق قسمش داد — بر فغان بشان که تقویم یابد
تو بدان مانی کز ان نور یقین — ز انکه بینی بر پلیدی می تنی

آن بخورد و عود و شکر زد بهم — وان دگر کفتش چه میکردی دگر
وانکه بر بنفشش گرفته از خرد — مشتظر تا نبض او چون می جهد
پس خبر برد ند خویشان را شتاب — که فلان افتاد است از بخ خراب
گر بزرگ دانا بیامد آن فتاد — چون سبب دانی دوا کردن چه سست
دانش اندر شباب دفع جهل شد — خرق دیا غیست او روزی طلب
تا میان اندر حدث او تا بلب — آنچه عادت داشت پیش آرد شتاب
زنکاب آید جعل را پای بند — رو دولت این سخنرا باد دان
ریخ بیمار یست مار این مثال — نیست نیکو غلطتان ما را بنال
ما به لاعب فریه گشته ایم — در نصیحت خویش را کر گشته ایم
ریخ را صد تو و از زون میکند — عقل را دارو و با فیون می کند
[illegible] دباغ — این که دباغ او فتاده بخود ست
دباغ را خفته بوی [illegible] — تا علاجش را نه پندارد کسان
گو بکف سر کین سگ سائیده بود — دارد ی مغز پلید آن دیده دو
ساعتی شد مرد و خلیدن گرفت — خلق گفتند این فسونی دیده
جنبش اهل فساد آنگه بود — که ز ناو غمزه و آبروجود
شرکا ز از ان بخیل خانه ست حق — کاندرون پشک زاند از درست
چون ز دروی نماز رشش بوز — او همه حبست نی دل چون قشور
لیک نه مرغ خویش خانیکی — بلکه مرغ دانش و فرزانگی
از فراقت زرد شد رخسار دوست — برگ رزدی میوه ما پخته تو

چند در باشد خود این صورت که هست | پیش صورتها که در علم ویست | وسوسه پیدا امتحان چون آید پدید | بخت بد دان کامد و کردن زدید
چون چنین وسواس پیش آید ترا | باخدا کردد ورا اندر سجود | سجده کن زانک ز اشک روان | کای خدا تو وارهانم زین گمان
آنزمان کت امتحان مطلوب شد | سجده وین تو چرو ت شد | این چو وسواس آمد در امتحان | باز کرد و رو بحق آران زمان
تا نگردد ترا آن ممتحن | قصد مسجد افتاد و ضرب و خشم | از کمال و امتحان این و چون
ای ضیاء الحق حسام الدین ما | کردن داود علیه السلام پیش آن | قصه داود بر کوه بلند
چون در آمد غرم داودی بشک | سلیمان علیه السلام بر پای آن جمع | آمد از مسجد افتتن بسیرک
وحی کو آمد حق که ترک این بخوان | که ز بیست بر نیاید این گمان | نیست در لقمه پدید آن که تو این | مسجد اقصی بساری ای کمین
گفت جرم چیست ای دانای راز | که مرا کوئی که تسبیح بر اسان | گفت نی جرمی و خونها کرده | خون مظلومان بگردن برده
زان کز آواز تو خلق بیشمار | جان بداد ند و شد ند از آشکار | خون لبی رفتست بر آواز تو | بر صدای خوب جان پرواز تو
گفت مغلوب تو بودم ست تو | دست من بسته بود از بهر تو | نی که هر مغلوب شد مرحوم بود | نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت ای مغلوب معدومیت کو | جز بدست نیست معدوم الصفات | این چنین معدوم کو از خویش رفت | بهترین هستها افتاد و رفت
او بدست نیست با صفات حق | در حقیقت در فنا او را بقاست | جمله ارواح در تدبیر اوست | جمله اشباح در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر حکم ماست | نیست مضطر بلکه مختار ولاست | هستهای جمله بیمار نست خود | کاختیارش کرد و اینجا مفتقد
اختیارش کر نبودی جایگیر | کی بکشتی آنرا و نحوا زیستی | در جهان کر نعمت و کر شربتست | لذت و فرح محو لذتست
کر چه از لذات پی تا میر شد | لذتی بود او و لذت گیر شد | آنکه او مغلوب شد مرحوم گشت | در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود | هیچ بر وی چر بر اندر گاه جود | بلکه والی گشت موجودات را | بی گمان و بی نفاق و بی ریا
بی مثال و بی مکان و بی نشان | شرح عالم من الخفوت و العلا | بی زمان و بی چنین و بی چنان
بی شکال اندر سوال و در جواب | کنفس واحدة خلقه الخلق داود | دم مزن والله اعلم بالصواب
پس خطاب آمد بداود از خدا | وسلیمان و سایر انبیا علیهم السلام | کای کزین پیغمبر نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر | لا یکلف الله نفسا الا وسعها | ره مده در دل ملال و غم مخور
گر چه پر نا ید بجهدت این مقام | هیچ نی دست نباشد و این عطا | لیک پر تو کند آن رخ تمام
گر چه پر نا ید بجهد و زور تو | اتخذت کلیم خانه از آن هنر | لیک مسجد را پر از نور تو
گر نه او کرد و لیت ای حکیم | خانه و بیت نکی این همه ویران شود | مومنان را الصلوة آن تقویم

در اگر چه خورد اشکسته شود | تو بیابی دره خسته شود | ای فدا شکست خوبتر از آن | کز شکستن ریشی خواهد شدن
همچنین اشکسته بودن سنت است | حق کند آخر درستش کو عنست | گندم از شکست وارهم بر شکست | بر دکان آمد که نک نان درست
هم قوای عاشق چو حرمت فاش کشت | آب در روغن ترک کز اشکسته باش | آنکه فرزندان خاص دست | نفخه آناطلعنا می دمند
عاقبت خود عرصه کن حجت بکو | همچو ابلیس لعین سخت رو | سخت رویی کرد راشد غیب پوش | در ستیزه و سخت رویی تو ملوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی | خواست همچون کینه در ورگ تفز | از ستیزه خواست بوجهل لعین | معجزات از مصطفی شاه مهین
معجزه جست از نبی بوجهل شک | دید و تفرو بیش زان اتالهم | لیک آن صدیق حق معجز نخواست | گفت این ره خود نکوید عجز راست
کی رسد همچون تو ری را کرد [illegible] | [illegible] | امتحان همچو من ذری کنی
مرتضی گفت روزی یک عنود | [illegible] | کو ز تعظیم خدا آگه بنود
بر سر باقی بقری بین منه | [illegible] | خفظا حق رو واقفی ای هوشمند
گفت آری او خفظ بابت غنی | هستی مار از طفلی و مینی | گفت خود را این دراگفتن بزام | اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا الیقان تو | و اعتقاد جوب بار زان تو | پس امیرش گفت فاش گیر زره | تا نگردد جانت زین جراحت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا | آزمایش پیش آرد زو ابتلا | بنده را کی زهره باشد کو بقصد | امتحان حق کند ای بی وصول
آن خداوند امیر سید گر امتحان | پیش او در دهر دیبی بیندیمان | تا گناه را نماید آشکار | که چه داریم از عقیده پود و تار پیدا
هیچ آدم گفت حق را کای خدا | امتحان کردم ندیدم جرم خویش | تا به بینم غایت علم شما | و ما کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بهر کی آمد بگو | هست عذرت از گناه تو فزو | آنکه او افراشت سقف آسمان | بیهده دانی کردن او را امتحان
ای ز تو پوشیده تو ستر و تبه را | امتحان خود چو کرد آنگه خبر را | امتحان خود چو کرد ای بی فلان | فاروق آمد زامتحان دیگران
چون بدانش بی سنگ کرد | پس بدانی کاهل سنگ خانه | پس بدان پی امتحان گر آنکه | شکری نقرب تدت ناخانه
این هوا نپذیر متی یا نقطه شاه | چون سری تو نیستی تا یگاه | هیچ عاقل افکند زر ثمین | در میان میدان پر از همین
زانکه گندم را کجا بیند بسنگ | هیچ نقاد بصیر با بصیر | نسخ را کو منسوا ورد بر بست | کر مری امتحان کرد او خر است
امتحان شی کرد زر را از دغل | هم تو کردی امتحان پی یقین | او بر همه کی شود از افتاش فاش | جرات و هیبت شود و غرزان بداش
کر بیاید مرد را بسنجه کرد | بر دروغ آن که زند از پیش می | مرد حق آید فرو از زو می رمد
چون نگردد او میر بسنجه کرد | پس تو از وی چه میر بسنجه کرد | زو تصرف بر جهان شی مجو
چه تصرف کرد خواهد بر نقشها | بر جهان نقاش بهر ابتلا | امتحانی کرد است و بدید | می که همه نقاش آن نقش شید

یک پیر دیگ بنهاد تا بروز ... یک بود پژمرده دیگر بافروز ... جان حیوانی بود جزوی از غذا ... هم بپیرد او بهر نیک و بدی

کز بمیرد این چراغ و مهلی شود ... خانه همسایه ظلم کی شود ... نور آن خانه چو لی این هم بپاست ... پس چراغ حسن هر خانه جداست

این مثال جان حیوانی بود ... نی مثال جان ربانی بود ... باز از هندو بی شب چون زاد ... در سپاهان روز نی نوری فتاد

نور آن صد خانه را تو یک شمر ... که نماند نور آن پس این دگر ... تا بود خورشید تابان بر افق ... هست در هر خانه نورش مستحق

جان چو خورشید است جان آفاق شود ... نور جمله خانها زیبا شود ... این مثال نور آمد مشتبی ... مر تو را دادی عصا و مار کی

پر مثال عنکبوت آن زشت خو ... پرده‌ای بسته را بر بافد او ... از لعاب خویش پرده نور کرد ... دیده ادراک خود را کور کرد

کرد و اسب ار کهربا بر جوید ... در کهربا پیش نیستند لگد ... کم نشیند بر است بوسین پی لگام ... عقل و دین را پیشوا کن والسلام

اندرین آهنگ مشکر ست و بست ... کاندرین ره صد شوق نقش است ... باز کرد و قصه مسجد بنیه ... با سلیمان سنی نیک خو

چون سلیمان کرد اغاز بنا ... [illegible] ... پاک چون کعبه همایون چون منا

در بناشان دیده میشد کز فنی ... نی فسرده چون بنای دگری ... ور بناهر سنگ کز کوهی بکست ... فاش سیر پی همیگفت از نخست

هیچ از آب و گل آدم کده ... نور زان که پر ربانی شده ... سنگ پی حمال آینده شده ... وان در و دیوار بازنده شده

می نمیگوید که دیوار بهشت ... نیست چون دیوار ما زین خاک و خشت ... چون ندره دیوار تن ما گفتست ... زنده باشد خانه چون تن هشت هست

هم در خشت و سیمه هم آب و گل ... بهشتی در حدیث و در مثل ... زانکه جنت را نه زالت سیئه اند ... بلکه از اعمال و نیت بسیه اند

این بنا از آب و گل مزده بدست ... وان بنا از طاعت و حسن نشست ... این بنا اصل خوشش ماند پخل ... وان بنا اصل خوش که علم است و عمل

هم سپهر و قصر و هم تاج و نهاب ... بهشتی در سوال و در جواب ... خانه نی مکث سپس دیده شود ... تخت او سپهر پی حمال شد

خلقه در در مضرب و قوال شد ... خانه دل بین نخم تو کشته شد ... پی کنا پس از تو به روییده شد

هست در دل زندگی از ذکر و فکر ... در نیم چون نی آید به سود ... چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام ... زاهتمامات سلیمان والسلام

مسجد اندر بهار شادی بنا ... چون سلیمان در شد اندر مرحبا ... پند دادی کی بگفت و لحن و ساز ... که بفعلا اعنی در کوعی ایما نه

پند فعلی خلق را اجلاب تر ... کرسپد در جان هر با گوش کر ... در چشم تا نیه ان محکم بود

قصه عثمان که بر منبر برفت ... [illegible] ... چون خلافت بیت شاهیه بیافت

منبر بهتر که سه پایه بداست ... [illegible] ... رفت تو بکرد و هم اینت بهست

بر سیم پایه خمر بر دو نهاد ... [illegible] ... از برای جهت سیم و بیش

دور عثمان آمد و بالای تخت ... بر شد و بنشست آن مسعود بخت ... پس سوالش کرد شخصی از فضول ... کان نه بنشستند بر جای رسول

مومنان معدوم و لیک آیات هم یکی — یک دم این معدوم تا ماند نه لاغر باش از احسنت من — هیچ شان معدوم و لیکن جان یکی

غیر منعم و جان که در کار و حرکت — والسلام ای مکنه راشارت و این خود اشارت کند — آدمی را عقل و جان دیگر است

باز غیر عقل و جان آدمی — هست جانی در ولی او در تنی — جان حیوانی ندارد اتحاد — رو مجو این اتحاد از روح باد

گر خوری و این نان نگردد در بصر — ور شود با این نان نگردد در اثر — بلکه این شادی کند از مرگ او — از حسد میرد چو بیند برگ او

جامع گرگان و سگان هر یک جداست — متحد جانهای شیران خداست — جمع کفتم جانهاشان من بیا — گمان مبر کی جان صد بود و بست بخشم

هچو آن یک نور خورشید سما — صد بود نسبت بصد چون و چرا — یک یک را بهره انوار شان — چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانها را قاعده — مومنان باشند نفس واحده — فرق و اشکالات آید زین مقال — زانکه نبود مثل با شد این مثال

فرضها چند بود از شخص شیر — تا شخصی آدمی زاد و دلیر — یک در وقت مثال خوش نظر — اتحاد از روی جانبازی نگر

گمان دلیر آخر مثال شیر نیست — هست مثل شیر در حمله خود — متحد نفس ند اردان سپاه — تا که مثلی وانمایم مر ترا

هم مثال ناقصی راست آورم — تا ز حیرانی خرد را واخرم — شب بهر خانه چراغی می نهند — تا بنور آن ز ظلمت میرهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان — هست محتاج فتیل و آن دهان — بی فتیل و روغنش نبود بقا — جمله حسهای بشر هچو بقاست

بی خور و بی خواب نرهد نیم دم — با خور و با خواب نرهد هم به هم — چون زید که روز روشن کم شود — زانکه پیش نور رو در حشر لاست

نور حس و جان نا پایان ما — نیست کلی فانی ولا چون کیا — لیک مانند ستاره و ماهتاب — جمله خواند از شعاع آفتاب

آنچنانکه سوده و در زخم کیک — محو کرد چون در آمد مار الیک — آنچنانکه عور اند در آب هیبت — تا در آب از زخم زنبوران برست

میکند زنبور بر لا طواف — چون برارد سر ند از نقش معاف — آب ذکر حق و زنبوران زبان — است یاد آن فلانه وین فلان

دم بخود در آب ذکر و صبر کن — تا رهی از فکر و سوء الظن کهن — بعد ازان تو طبع ان آب صفا — خود بگیری جملگی سر تا بپا

آنچنانکه از آب آن زنبور شر — میگریزد از تو هم گیرد حذر — بعد انان خواهی تو دور از آب باش — که ببرهم طبع آبی خو گرفت

پس کسانی کز جهان گذشته اند — لامنیند و در صفات آشته اند — در صفات حق صفات حمله شان — هچو اختر بین آن خورشید نشان

کند دستوران نقل خواهی ای حزون — خوان جمیع هم له نیا تحزنون — تا بقای روحهای انبیا — گفت مان تا بخوی انگیزد

روح محجوب از بقایش در غذا — روح واصل در بقا پاک از جفا — زین چراغ حس حیوان المراد — صد چراغت از مزار انبیا بستند

روح خود را مستقل کن ای فلان — روح با ارواح قدسی سالکان — بامش فارغ خون نگاه بنشند — زانکه یزدانی بنا خود نشود

جنبک کس نشنید اندر انبیا — زانکه یزدانی بنا خود نشود — نور حسش با نبی و شمع و دود

این دم از رو گوئی مرغ چیست راست — چه دم از رو گوئی آنجا که خداست — چون خدا امر چیم را تبدیل کرد — رفتنش بفرسخ و پی میل کرد

صنعه امید است این زبان کلام — عاشقانه ای فتاح الکلام — گر چه بسته چشم بر هم میزنی — در سفینه خفته ره میکنی

بهر این فرمود پیغمبر که هین — [illegible] — همچو کشتی ام ز طوفان کم بنین

ما و اصحابم چو کشتی نوح — [illegible] — هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از [illegible] — در پناه جان جانی روی [illegible] — خفته در کشتی و ره می روی

همچو او بر آسمان پران شوی — گر چه بینی چون روی او [illegible] — همچو او در صفای روئیل

این مپندار آنکه با پرهای شیخ — تو بهینی چون شکرهای شیخ — گیرمانی موج لطفش بال تست — آتش بخشش رحی حمال تست

قدر او را صنعه لطفش [illegible] — بنگر اندر وی اثر — گیرمان چون خاک بفرت میکند — گیرمان پرها و بفرت میکند

جسم عارف را دهد وصف جواد — تا بروید گل و نسرین و بنفشه — لیک او پسند نه پسند خیر داد — جز بمغز پاک نبود خلد بو

مغز را خالی کن از انکار یار — تا که ریحان یابد از گلزار یار — تا بیابی بوی خلد از یار من — چون محمد بوی جان آید ترا

در صف معراجیان گر ایستی — چون براقت بر کنار ایستی — ور چو معراج زمینی تا قمر — بلکه چون معراج کلی تا سقر

نی چو معراج بخاری تا سما — بل چو معراج نبینی تا خدا — خوش برانی گشت جنت ایستی — سوی بینی آیت کبریا ایستی

گوهرها یابی چو پس میکنند — تا دهان چون پس بالیس میکنند — بانگش در کشتی و میرو روان — چون سوی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نی رو تا قدم — آنچنانکه تاخت جانها از عدم — بر دریدی در سخن پرده قیاس — گر نبودی سمع سامع را لعاس

ای فلک برگفت او گوهر بیار — از جهان و جانها ناشر هوا — گر بباری گوهرت بیش شود — جامت پنهنده و کوپا شود

پس نثاری کرده باشی بهر خود — چونکه هر پس پایه تو صه شود — همچو آن هدیه که بلقیس آن سبا — بر سلیمان میفرستادی بجا

هدیه بلقیس چل اسپر بهست — [illegible] — بار آنها جمله خشت و زر بهست

چون بصحرای سلیمانی رسید — [illegible] — وحشش آن را جمله زر بخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند — تا که زر را در نظر هیچی نماند — بارها کفشد زر او بر یم — سوی مخزن ما چه هیکل را مدیم

عرصه کش خاک زرده دیست — زر بها بر روی انجا لعنتست — ای برده عقل هدیه تا آنجا مبر — عقل آنجا مفرست زنهار را

چون کشاد و هدیه آنجا شد پدید — خر سماری شان همی داغش کشید — بازگشتند از سپاه و از رواج — سوی مخزن ما چه هیکل را مدیم

کز زره و گر خاک ما را بهست — مر فرمان را همی باید شتافت — گر بفرمایند که واپس بدید — هم بفرمان بخشم را باز آورید

امر و فرمان را همی باید شنید — [illegible] — خوشش روان گشته باید دوید — تا بخت آن سلیمان زمان

تو چرا جستی برایشان سر آوری
چون زمرد و گهری در سر روی

گفت جایم گر بسیم پایه بدی
گفته مثل ابو بکر ست او

ور دوم هم پایه ترم جای من
هست این بالا مقام مصطفی

بعد از ان بر جای خطبان بر رود
تا بقوب عصر لب خاموش بود

هیچ نشسته بر بر خاص و عام
پر شد از نور یزدان صحن بام

تا نگردی فهم کردی هر ضریر
که برآمد آفتاب بس منیر

گر بیش را بخرق و حالتی
زان پیش دل را کشاید حضرتی

سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن
پارهٔ هست تا نپنداشتن

وانکه او آن را نپنداشته بود
شرح او یکی کلاه پوستین بود

تیغ نامی کند بتلش جدا
دست به بود خود سرش برآند

ور نه خود در هستش کجا بدان جا
خاله را خانه بدی خالو شدی

صد هزاران سال اندر گست
بین مشو تو نومید نومید از آسمان

بهر پند قدرتش در بهر زمان
حشر کردن ظلم را از سیخ است

چرخ پانصد ساله راهی می‌تند
صد هزاران سال و پانصد تا مثل

در همش آرد چو سایه در زمان
طول سایه چیست پیش آفتاب

ظاهر ان ماخوذ ان قوام ما
باطن ما گشته قوام سما

پس بصورت عالم اصغر تویی
پس بمعنی عالم کبری توئی

ظاهر آن شجر اصل میوه هاست
باطن بهر ثمر شاخ است

گر بمعنی میل در میوه تر
کی نشاندی باغبان هرز شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد
مصطفی زین گفت کادم زاده ام

بهر این میوه ست آن دکان و خان
کز پی این بود آدم آمد

اول آن شجره آخر میوه شد
پس ز میوه زاد در معنی شجر

نیست بر جان کاروان این فرض
کی مغازه رفت آید با مغاز

گفت جایم گر بسیم پایه بدی
دخم مثلی عمرتان می شد

دخم مثلی نیست با آن شهرا
یا برون آید ز مسجد از زمان

کور را زان تاب کی سیر فزود
تا نپندند عین آن بشنیده را

از فرج گوید که من پنهان شدم
صد چنین الله اعلم بالصواب

تا بجنباند بکف پرده عیان
آن سری کز بهل سر ها میکند

این بتقدیر ست آری گر تند
حق چو خواهد میرساند در زمان

اختر حق در صفاتش مثل شخص
وسبدم خاصیتش آرد عمل

سوی اختر های گردون میپرد
باطن ما گشته قوام سما

پس بمعنی عالم کبری توئی
باطن بهر ثمر شاخ است

کی نشاندی باغبان هرز شجر
خلف من باشند در زیبا

من بمعنی جد جد افتاده ام
پس ز میوه زاد در معنی شجر

حاصل اندر یکزمان آن آسمان
جسم طبع دل بگیرد زان تنک

این زمان بر پیران آن در بندید ... وز خصومت سلیمان ملکتش را با امیان و تولا با شتاب ... کوری تن فرج اسپستر را دهید

فرج اسپستر لیاقی حلقه زرست ... زر عاشق روی زرد اضعف است ... کز نظرها نور خویشیدست کان

کو نظرگاه شعاع آفتاب ... کو نظرگاه غذا و مذهب ... گرچه اکنون هم گرفتار منید

مرغ فتنه دانه بر بام است او ... بر گشاده بسته دام است او ... تا گرفته مرورا بگرفت دان

آن نظرها کو بدانه میکند ... آن گرد دان کو پیا پر میزند ... من همی ترسم ز تو صبر و مقر

چون کشانید آن نظر این سو ترا ... [illegible] ... پس بدان از خویشتن غافل مرا

چون کشیدت آن نظر اندیشه ام ... [illegible] ... پس بدانی کز تو من غافلترم

پیش عطاری یکی گل خوانده ... [illegible] ... تا ترا زالبوج قند صاف زند

پس بر عطار طرازد و دل ... موضع پسته ترازو بوگل ... گفت عطارا ی جوان البوج خر ... هست نیکو پی تکلف پی سخن

لیک گل پسته ترازو نیست ... گر ترا میل شکر بخریدنست ... گفت هستم بر دهم قند جو ... سنگ میزان هر چه خواهی باش کو

گفت با خود پیش آن گل خود ... سنگ چه بود گل نکو تر از زرست ... چون آن دلاله که گفت ای پسر ... تو غروسی یافتم پس خوبتر

سخت زیبا لیک هیچ بیجست ... کان پسنده دختر علو اگرست ... گفت بهتر این چنین خود کر بود ... دختر او چرب و شیرین تر بود

گر مداری پسته و سنگت ا گل ... این به و به گل مراقوت دلست ... اندرین گفته ترازو اعتماد ... او بجای پسته آن گل را نهاد

چون برای گفته دیگر بدست ... هم بقصد آن شکر را می شکست ... چون بودش تشنه او دریاد ... مشتری اشظر آنجا نشاند

رو پیش آن سلو بود گل خود ... گل از و پوشیده از زین گفت ... ترسان ترسان که نباید ناگهان ... چشم او بر من فتد از استحان

دید عطاران خود مشغول کرد ... گر فزون تر زر زین ای وی بدد ... گر بدزدی و ز گل من می تبی ... رو که هم از پهلوی خود میخوری

تو همی ترسی ز من لیک آن ز بی ... من همی ترسم که تو کمتر خوری ... چون نبینی مر شکر را آزمود ... پس بدانی احمق و غافل که بود

گر چه مشغولم چنان احمق نیم ... گر شکر افزون کنی تو از نیم ... مرغ ران دانه نظر خوش میکند ... دانه هم از دور در پیشش میزند

گر ز نای چشم حظی می بری ... نی کباب از پهلوی خود میخوری ... این نظر از دور چون بر تست هم ... عشقت افزون می شود صبر تو کم

مال دنیا دام مرغان ضعیف ... ملک عقبی دام مرغان شریف ... تا بدین ملکی که او دام است زر ... در شکار آید مرغان شکرف

من سلیمان می نخواهم هم ملک ... بلکه من برتابم از هر ملک تان ... کین زمان پیشند خود هم ملک ... جمله ملک آنکه بجهد او ز ملک

بانگ و ندای آن سلیمان جهان ... [illegible] ... هم خوز کردی امیر این جهان

هین تو بنگر در ته این جهان محبوس جان ... [illegible] ... چند کاهی خویش را خواجه جهان

خندش آید چون سلیمان آن بدید — گر شما من کی طلب کردم مزید — من نگفتم که بهر پیغام امید — بلکه گفتم لایق ما یه شوید

که مرا از غیب در هر بیهاست — که بشر آن را نیابد بر خواست — می پرسید اختری کان زر کند — روبوی آرید کو اختر کند

می پرسید آفتاب چرخ را — خواند کرده جان عالی نرخ را — آفتاب از امر حق طباخ ماست — ابلهی باشد که گوییم او خداست

آفتابت گر بکبر دچون یزید — ان بپرسیهای تو چون مرتعش — تن بدرگاه خدا آری صداع — کین بپرسیهای ما بهر دادوستاع

گر کشندت نیم شب خورشید کو — تا بنالی یا امان خواهی از او — حادثات غلب شب واقع شود — وآنزمان معبود تو قلاب بود

سوی حق گر راست نامه خم شوی — وارهی از خسران محرم شوی — چون سوی قبرم کنیم ما بی طلب — تا به بینی آفتاب نیم شب

جزر وان یک اورا شرقی کنی — در طلوعش روز و شب طارق شوی — روز آن باشد که او شارق شود — شب رود چون نور او بایق شود

چون نمایندش پس آفتاب — خود چنان باشد دران نور تتاب — آفتابی را که رخشان می شود — دیده ها پیشش نلغزد و حیران شود

چون دروپیشش در نور عرش — پیش مسکین و خوار چیست پندار — دیده ها را قوت شده از کرد کار

کیمیایی که از و یک ماشه — در دخان افتد گشتد ان اختر — بر طلایی زد بکمر کش آفتاب

بوالعجب منکر ی گردد چنین — بست چندین خاصیت اندر عسل — هم بر ین منکر پس ای طالب بدان

دیده حسی زبون آفتاب — دیده را با سبب چه در یاب — تا زبون گردد به پیشش آن نظر — شعشعات آفتاب با شرر

گفت عبد الله شیخ مغربی — شصت سال از شب ندیدم روشنی — من ندیدم ظلمتی در شصت سال — نی بروز و نی بشب از اعتلال

صوفیان نفس صفا قال او — شب بهای رفتیم در دنبال او — در چها با نهای پر از خاک و کلو — او چو ماه و ما بپاس او رو

روز پس کرد و بگفتی شب شبی — این کوا مد جبل کو در سوی شب — در گفتی بعد یکدم سوی راست — سیل کن زیرا که قاری پیش ماست

روز گفتی نی بپوشت بسته ها — زانکه پیشش یک از کل هر دو تا — روز گفتی با پسش ما با پی موی بس — گشته پایش چو پهای عروس

نی ز خاک و نی ز کل بدی اثر — نه از خراشش خار و آسیب حجر — مغربی را شرقی کرده خدا — کرده مغرب را چو شرق تو زیا

وز ان شب شمعی فارس است — روز خاص و عام را و حارس است — چون نباشد حارس آن نجیب — که هزاران آفتاب آرد پدید

تو بدو را نهی بدو راه ان — در میان از دها گردان — پیش پشت میرود آن نور تابان — بگشد هر ره ز نیزه چاک چاک

پوستم را بخری نی تو باز دان — گوید ار خشد ز بیخ و صد جباغ — از خدا اینجا بخواه ابدال آن — گرچه گردد در قیامت آن فروغ

بلکه گر صد پای رهوان تحتش — نور شما مایل کمتر آید دل — نور شما مایل کمتر آید دل

شد نشدن مدلالت آن شاخ

پس بگفتم صد هزاران غم ز روزی فاغم — زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوه‌ها مکروه بر صحت خوش و شهد است — چونکه من فارغ شدم از گفتگو — جمله چندست این بدهم بدو
بر هم این زر را بدین تکلیف کش — تا دو سه روزک شود زین پشتخو — زانکه شغلش داشت نور از شمع او
لوح پیشش سپ بیاندیشه — چون پیامی زو درون شیشه — بود امید مضمون دلها او خبیر
پس همی خندید با خود زیر لب — در جواب شاه آن بوالعجب — کین بود اندیشه‌ات بهر ملوک
من همی کردم سخن را امتحان — تا ببینم تا چه دارد در نهان — شک نیارم رهنما دارد پذیر
بر تو جانی که او نیارم خساند — نیز از بهر صفوت وحی داد — گفت یارب کرز تو خاصان ترا
لطف تو خواهیم که پیدا کردهٔ — این زمان آن شک نیارم زر شود — در زمان دیدم که زر شد هیزمش
من دمان بخود شدم تا دو رکعت — چونکه با خود آمدم بازار رو به — بعد از آن گفتای خدا آن کبار
باز این را نیز هیزم پیش برد — پی توقف تم بر آن عالی گهر — در زمان هیزم شد آن اعضای زر
بعد از آن بر دشت نیزم تا دو فرسخ — سوی شهر از پیش من اشتر بجست — خواستم تا در پی آن سر روم
بسته کردان مست او هر سو — پیش خاصان ره نبات عاصیا — در کسی را ره نبود کو سر فشاند
پس غنیمت دارمان توفیق — چون پیامی صحبت صدیق — نی چو آن ابله که یابد قرب شاه
چون ز قرآنی دهندش مشتری — پس بگوید زان کاوست این پی — نیست این ارزان کالای مفتری
بذل شاهانست این پی بر شتو — بخشش محض ست این پی از کرم
همچنانکه شد سلیمان در ببرد — جذب خیل دشت بلقیس کرد
که بیاندای عزیزان زود زود — که برآمد موجها از بحر جود — سوی ساحل می‌نشاند بیخطر — جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا کفتم ای اهل رشاد — کین زمان رضوان جنت بگشاد — پس سلیمان گفت ای سکان رود — سوی مطبخ رو و هین لبن بگرو بید
پس بگو سیدش بیا اینجا تمام — زود که آن الله یدعو بالسلام — این پیامی طالب دولت شتاب — که فتوح ست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه توهم معاش — تا طلب پایی از آن یابی وفا
ملک را هم زان او هی دار زود — تا پایی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر — قصد شاه از خاسمان آنجم نمود — گر کند آن رفع در دوران هر
او همی زانست کانمو عاد لست — قاعدست او را قعد الیزدست — عدل باشد پاسبان کاهها — نی بشب چوبک زنان بهر گیاهها

ای رسولان میروید از دست تا من دل
وعدهٔ قبول ناکردن هدهد شیخ کردن با ایشان
رو مرا بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آنچه دیدند از عجب
باز گویند از بیابان ذهب
کز چهل منزل بروی زر بدید
وز چنین مرغ عجل چون حی رسید

تا بداند که بر او طامع نه ایم
ما ز راز آفرین آورده ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین
سر بسر زر کرده و دُر ثمین

حق برای آن کند ای زرگرین
روز محشر این زمین را نو کرین
تا غنیم از زر که ما پس پر فنیم
خاکیان را سر بسر زرین کنیم

از شما کی کدیه زر میطلبم
من شمار ایکبا کریت کنم
ترک آن گیرید کز ملک سبا ست
که برون آب و گل پس ملکهاست

تخته بندست آنکه تختش خوانده
صد رسیدار ی و بر در مانده
پادشاهی عنیست بر ریش خود
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

پی مراد تو نمود ریشت سپید
شرم دار از ریش خود ای پی امید
مالک الملکست هر کش سر نهد
پی جهان خاک همه ملکش دهد

لیک ذوق سجده پیش خدا
خوشتر آید از دو صد ملکت ترا
پس بنای که نخواهم ملکها
ملک آن سجده پیلم کز هوا

پادشاهان جهان از بدر کی
بو برند از شراب خندکی
در نه او هم دار سر کردان و دنگ
ملک را برهم زند ی بیدرنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان
مهر شان بنهاد بر چشم دوان
تا نشوید شیرین بر ایشان تخت و تاج
تا نپنداریم از جهان داران خراج

از خراج آری ز جور یک
آخر آن از تو بماند مر دریک
همره جانت نکرد ملک و وزر
زر بدهد سر همه پستان بهر نظر

تا به بینی کین جهان چاهیست تنگ
یوسفانه ان رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آئی بیام
جان که یابی بشری لی هذا غلام

هست در چاه انعکاسات نظر
کمترین آنکه نماید پسته زر
وقت بازی کودکان را از تلال
می نماید آن خزفها زر و مال

عارفانش کیمیا گر گشته اند
تا کرشمه بر ایشان نرنند
آن یکی درویش گفت اندر سحر
حضرتا یزدان من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال
از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی گهستان راندند
که خدا شیرین بکردان میوه را
میوه ازان شبه می افشاندند
زر دهان تو بهتهای ما

این بخور پاک و حلال و طیب
بی صداع نقل و بلا و نشیب
پس مرا زان زرق نطقی رو نمود
ذوق گفت من خزفها می ربود

گفتم این فتنه ست ای رب جهان
بخشی کز همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم
چون از او راز ذوق می بشکافتم

گفتم از چیزی نباشد در بهشت
غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر
زین نه پردازم بجوز و نیشکر

مانده بود از کسب کدیه جبه ام
دوخته آستین جبه ام
آن یکی بدریش میزد گیسه
خسته و مانده ز پیشه در سپید

میکنم لاحول ... بعضی چاره‌ایست — چون ترا دل بضد ما گفتنیست — چونکه گفت من گرفت ورگو — من حمش کردم ازین پس تو بگو

آن یکی نانی که خوش نی میخورد — ناگهان از مقعدش بادی بجست — نای بر مقعد نهاد او که زهر — گر تو بهتر می زنی بستان بزن

ای مسلمان خود ادب اندر طلب — نیست الا حمل از بهر ادب — هر کرا بینی شکایت میکند — که فلان کس با تو است طیره و خشمگین

این شکایت آنگه بد خوییست — که مران بد خوی را او بد گوییست — زانکه خوشش خوان بود کودن حمول — باشد از بد خوی و بد طبعان ملول

لیک در شیخ آنکه زامر خدا ست — نی پی خشم و نه ذات و هواست — آن شکایت نیست هست اصلاح جان — چون شکایت کردن پیغمبران

طبع را کشتند اندر حمل بد — ناحمولی گر کنند از حق بود — انبیا را ناحمولیها ز مرد — ورنه حماست بد بر اهل شان

ای سلیمان درمیان راه باد — حلم حق شو با همه مرغان بساز — ببین بسیار کورا پر کن — باز را و کبک را برهم مزن

ای دو صد بلقیس حکمت را زبون — [illegible] — کاهر قومی انهم لا یعلمون

این سبا بلقیس و رنی بد شود — [illegible] — لشکرت حشمت شود قهر شود

پرده دار تو درت را بر کند — جان تو با تو بجان خصمی کند — جمله ذرات زمین و آسمان — لشکر حق اند گاه امتحان

باد را دیدی که با عاد آن چه کرد — آب را دیدی که در طوفان چه کرد — آنچه بر فرعون زدان بحر کین — وانچه با قارون نمود دست از

آنچه آن با بیل با آن پل کرد — وانچه پشه کله نمرود خورد — وانکه سنگ انداخت داود ید — کشت سیصد پاره و لشکر شکست

خنک می بارید بر اعدای تو — تا که در آب سیه خوردند خوط — گر بگویم از جمادات جهان — عاقلانه یاری پیغمبران

مثنوی چندان شود که حمل شتر — گر کند عاجز شود از بار بر — هست بر کار تو بسی میدان — لشکر حق میشود پر جی نهد

ای نموده ضد حق در عقل و دین — در میان لشکر او ی بتر — جزو جزوت لشکر و در وفاق — مر ترا اکنون مطیع امر ز اتفاق

بگر بگوید چشم را کو گوش دار — در دو چشم از تو برارد صد هزار — گر بدندان کوید او بنما و بال — پس تو زو دندان کوشتال

باز کذبت را بخوان باب العلل — تا به منی شکر تن در عمل — چونکه جان جان هر چیزی و لست — دشمن با جان آسان کی بیست

خود رها کن لشکر دیو و پری — کز نبیان جان کند دم صعقه — ملک را بگذار بلقیس از نخست — چون مرا یابی همه ملک آن تست

خود بمانی چون بپایی ای کژین — نقش خود کز نقش سلطانیاست — صورت ان خود نی شایست جاست

زینت او از برای دیگران — باز کرده مهد چشم و دکان — ای تو در پیکار خود را باخته — دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آئی تا بکی — که منم واندان تو نیستی — بگزمان تنها بمانی نور خلق — در غم و اندیشه مانی تا بحلق

این تو کی باشی که تو آن او شدی — [illegible] — صد رخ خویشی فرش خویشی و بام خویش

چند باشد سایه قایم با خود ست — آن عرض باشد که فرع او شد است — گر تو آدم زاده چون او نیستی — چند ذرات را در خود به پیش

ریگ بر مقصود بشکست از بانگ رباب — چون شتابان خیال آن خطاب — نامد بشیرنا و تهدید دلیل — چرخ کی داند مقام نا فروگل
پس حکیمان گفته اند از بهر لحنها — از دو واج سرخ گیرد فیتهٔ ما — بانگ گردشهای چرخست این خلق — می سرایندش بطنبور و بحلق
مومنان گویند کآثار بهشت — نغز گردانید هر آواز زشت — ما همه اجزای آدم بوده ایم — در بهشت آن لحنها شنوده ایم
گرچه بر مارید آب و گل تنگی — یاد مان آمد از آنها اندکی — لیک چون آمیخت با خاک گزند — کی دهد این زیر و آن بم این بلند
آب چون آمیخت با بول و پلید — گشت زامیرش ز بانش تیغ تیز — چرخی از آب هستی گر رمید — بول زاید و آتشی رامی کشد
گر بجست شمّ این طبعش بماند — کاتش غم را بطبع خود نشاند — پس غذائی عاشقان آمد سماع — کاندر و باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر — بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نوا گردد تیز — همچنانکه آتش آن خورد ریز
در نخول بود آب تشنه راند — بر درخت خود ز جوی آبش نماند
می فتاد از جوی بن چون در رباب — بانگ می آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا — چون ز ما خود تشنگی آید ترا — هیچ بر آب نمی افتد سمر — آب در تو هست از تو در بتر
هیچ بر آب نمی افتد بین — می برد آتش ز آب سودا زین — تا تو زین بالا شده بودای پسر — آب جویش بر ره باشد ای پدر
گفت مقصد من ازین فریاد آب — نیست جز بانگ روان بر روی آب — هم به بینم بر سیه آبان حباب — هم بدانم کین ز بانگ آب آب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان — گرد جوی و گرد آب بانگ آب — همچو عاجی طالب صوت رباب
همچنان مقصود من زین مثنوی — ای ضیاء الحق حسام الدین تویی — مثنوی اندر فروغ و در صفوت — جمله آن تست و ز دستی قبول
انچه از تست و ز امداد تو — کیست بر اشفاق و بر ایجاد تو — مثنوی اندر فروغ و در صفوت — جمله آن تست و ز پستی قبول
مثنوی اندر اصول و در فروع — میکند زیر لوای تو رجوع — مثنوی اندر اصول اندر ابد — جمله بهر تست و بر تست ابتدا
در قبول تست عز و مقتدی — زانکه شاه جان و سلطان منی — در قبول آرد شاهان نیک و بد — چه قبول آرند بود پیش احد
چون نهالی کاشتی آبش بده — چون گشاد دستش داد و بکشا کرد — قصد ما از انتفاعات و ثمار تست — قصد ما از اشتیاق ارتفاعست
هست رب الناس را بس ناس را — عاشق از معشوق فاش آرد فغان — انتضالی لی یلیف لی فتاب — هست رب الناس را بس ناس را
لیک گفتم پس مرا بهتان مزن — ناس هر دم بر شود کو هست نی — لوث مردم مذهب پستی و دنی
هست از بهر تو خواهد تو بخواه — ملک جمله بهر تست و بهر نی — ترک کن بهر سلیمان مگسی
هیچ لاحول نی از گفت خویش — بلکه او سوداست آن اندیشه بیش — کو خیالی میکند در گفت و صوت — و ز دل او زو سوی لاهوت روت

[illegible] الاسلام فی الایام — مثل جود حوله یوم القسم — ذات الارواح من اشباحها — عزت الاسلام منهاج هداها

ایها العشاق اسقیا لکم — انتم الباقون والبقیا لکم — ایها السالون قوموا واعشقوا — ذاک ریحان یوسف فاشتشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا — بانگ هر مرغی که آید وحی سا — چون بمرغات و بستانها ست حق — لحن هر مرغی بداند چیست سبق

مرغ جهری را زبان جهر کو — مرغ پرآشفته را از صبر کو — مرغ صابر را تو خوش دارد معاف — مرغ غفار ا بخوان اوصاف قاف

مرکبوتر را حذر فرما زباز — باز را از حلم کو و احتراز — وان خفاشی را که ماند او فی نوا — کی کند با نور رغبت و آشنا

لبلک خبکی را بیاموزان لوث — [illegible] — مرغ پیلزا نما اشراط صبح

همچنان میرو ز مهد تا عقاب — [illegible] — ره نما الله اعلم بالصواب

چونکه سلیمان سوی مرغان بپا — [illegible] — یک صفیری کرد بیتا وجلا

چونکه هدهدی که بد پی جان و پر — یا جواهی کنک بود از حص و کبر — نی غلط گفتم که کرکس بهتر — پیش وحی کبریا شعشعه ور

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد — بر زمان رفته همه امور پیش خورد — تنگ حال و ملک کرد او آن چنین — که بترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان ناز — پنج شش چون هجو بوسید و پیاز — با غها و قصرها بیرون رود — پیش چشم او عشق گلخن نمود

عشق در هنگام ابتدا و طمع — زشت گردانید در چشمان بسی — مرزمر در نما بیند گدا — غیرت عشق این بود معنی لا

لا الله لا هو نیست ای بیگاه — که نماید مه ترا در یک سیاه — هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت — می ندریغش نامد الا غیر تخت

پنج سیصد سال از دنیا گاه شد — گردن او تا دل او راه شد — آن یکی کو بانگ موران بشنود — هم ز دور او سر هر جان بشنود

آنکه گوید راز قالت نملة — هم بداند راز این طاق کهن — و بداند در دمش کم آن سلیم کیش — تلخی دارد ز هجر تخت خویش

گر کبوتر آن نسیب کرد در راز — که چرا بودش تخت انعشق ساز — گرچه این کلک و قلم خود بی صفیر — میست جنس کاتب او را مو بمو

همچنین هر آلت پیشه وری — هست بیجان هو بنفس هر جانوری — هست بیجان لیک مونس شد بجان

این نسیب را من معین کنمی — گر بود دی چشم و همت را رمی — از بزرگی بخت گردد میسرود — نقل کردن هیچ نوع امکان نبود

چونکه کاری بود تعریفش حظر — هیچ او صاف بدن با همه کر — پس سلیمان گفت گر همه فی الاثیر — سر دو خواهد شد بر و تاج و سریر

چون ز وحدت جان برون آرد سری — جسم را با فر او نبود فری — چون برآید کوه از قعر بحار — نیکری اندر کف و خاشاک خوار

سر برآرد آفتاب پاکرو — هم عقرب را که سازد مستقر — لیک خود با این همه بر نقد حال — جست باید بخت او را انتقال

گر کسی را خیمه هنگام لقا — [illegible] — تا بود بر خوان خوران دیو نیز

چون بخت خویش تو دان بخت ناز — هیچ دلق و چارقی پیش ایاز — بعد از در چه بود آن [illegible] — [illegible]

چیست اندر خم کہ اندر حضرت است ... پیدا کردن سلیمان علیه السلام مر ... پیشه شهر عاد و ارم ذات العماد

این جهان همست دل چون جوی آب ... الله الله ما جهیست دنیا ... این جهان حجرست و دل شهر عجائب

من بیا کہ من رسولم دعوتی ... نی نیاز حضرت نی حاجتش تو ... چون اجل شهوت کشم نی شهوتی

در بود شهوت امیر شهوتم ... بحر بود شهوت در او غرقم چو خس ... نی اسیر شهوت و روی همم

شکر بود شهوت اصل اصل ما ... جبرئیل از بهر حق گوید بوی لبیک حق ... چون خلیل حق جمله انبیا

گر ز آدم تا ز عیسی آن بت کده ... بت بجود آرد بما در معبده ... احمد و بوجهل در بت خانه بت ... زین شدن تا آن شدن در قیامت

این ز آدم تا پسر نهاد و مدش تا ... وآن ز آدم تا پسر نهاد و مدش تا ... این جهانی شهوتی بت خانه ایست ... انبیا و کافران را لانه ایست

لیک شهوت بنده پاکان بود ... زر بسوزد زانکه نقدکان بود ... کافران قلب اند و پاکان همچو زر ... اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد بآتش ها بزاد ... زر در آمد زی ابد شد جاودان ... دست و پا انداخت اندر بوته ... در رخ آتش همی خندد چو گل

جسم ما رو پوش ما شد در جهان ... ما چو دریا و این بر این که در نهان ... شاه دین را منکرای نادان بطین ... کین نظر سیکه دا بلیس لعین

کی تواند دید این خورشید را ... تا نباشد کوه پوشد روی آب ... گر بریزی خاک صد خاکسرش ... بر سر نور او برآید بر سرش

گر نه باشد کوه پوشد روی آب ... طین کی باشد کوه پوشد آفتاب ... خیز بلقیسان حواد هم شاه دین ... دور از این ملک دو صد روزه راه

باز گو احوال ابراهیم زود ... ترک ملکش را بگو موجب چه بود ... خفته بر تختی شدی ان بلخ را ... تفتی و های و هوی شب بنام

گاه مهمانی شد بر بام سرا ... بانگ خود ابراهیم ... گفت با خود این چنین نبود روا

بانگ زد بر دوز بان قصر او که کیست ... این نباشد آدمی ما را بسیست ... سر فرو کردند تو حی بوالعجب ... ما همی کردیم شب بهر طلب

این چه پیچید کفشد اشتران ... گفت اشتر بام بر که جستمان ... بین بکفتندش که تو بر بخت ما ... چون همی جوئی ملاقات ما بما

خود همان بد دیگر او در پیش تش ... چون پری از آدمی شد ناپدید ... معنیش پنهان و او در پیش خلق ... خلق گیرند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد ... همچو عنقا در جهان مشهور شد ... جان سیمرغی که آمد سوی قاف ... جمله مرغان از لاف و دولاف

چون رسید اندر جناب این نور پاک ... غلغلی افتاد در بلقیس و خلق ... روحهای مرده جمله پر زدند ... مردگان از گور تن سر بر زدند

یک گرسنه میهمان آورد نان ... تنگ مذاقی میرسد از آسمان ... زان مذاقی ها همی کردند کز ... شاخ و برگ دل همی گردد سبز

مدتی باید اسعادت بعد ازین ... آن سلیمان آن نفس چون نفخ صور ... مردگان را وا رهاند از قبور ... این گذشت الله اعلم بالیقین

قصه گویم از سبا مشتاق وار ... چون سبا آمد سوی لاله زار

لاف گزاف صباح یوم و صلها ... عادت الاوان اصوصیة اصلها

بقیه قصه اهل سبا بر سبیل نصیحت

ارشاد سلیمان علیه السلام

خاک را و نطفه را و مضغه را — پس چشم ما همی دارد خدا — گر نکی او را دست امی بدیست — کو بدان داد آبروی خوبیست

تو بدان عاشق بدی در دور ران — منکری این فضل تو بی از زمان — این کرم چون دفع آن انکار تست — کو سیاه خاک میکردی نخست

حجت انکارش انشار تو — از دو ابر شد این بهار تو — خاک را تصویر این کار از کجا — نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون در آمد مر پی دل پی برد — فکرت و انکار را منکر بدید — از جمادی چونکه انکارت پرست — هم ازین انکا حرثت سد در دست

پس مثال تو جوان حلقه زنیست — گر درونش خواجه کوبد خواجه نیست — حلقه زن زین سو نیست دریابد که هست — پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

پس هم انکارت بهل میکند — گر جمادی حشر صد فن میکند — چند صنعت رفت ای انکار ما — آب و گل انکار زاد اهل آ

آب و گل مسکیت خود انکار نیست — بانگ میرد چون خبر کاخبار نیست — من بگویم شرح این از صد طریق — لیک خاطر لغزد از فکر و فیق

شرح آن را لب ببندم ای کیا — بهر نقل تخت بلقیس آر سیا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان — تخت او را حاضر آرید این زمان

گفت عفریتی که تختش را فگن — حاضر آرم تا تو زین مجلس بشن — گفت آصف من بیارم در زمان — حاضر آرم پیش تو در یک زمان

گرچه عفریت اوستاد و حر بود — لیک آن از نفخ آصف رو نمود — حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان — لیک زآصف نه از فن عفریتان

گفت حمد الله بر این و صد چنین — که بدیدم رب العالمین — پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت — گفت آری گول کبری ای درخت

پیش چوب و پیش سنگ نقش کند — ای بسا کولان که سرها می نهند — ساجد و مسجود از جان تی جنبر — دیده از جان جنبشی بر آبدک از

دیده در وقتی که شد حیران و دود — کرد سخره گفت و اشارت کرد سنگ — نزد خدمت چون بامر وضع تاخت — شیر سنگی را شقی شیر ان شناخت

از کرم شیر حقیقی کرد جود — استخوانی سوی سنگ انداخت زود — گفت کرچه نیست آن سگ بر قوام — لیک مارا استخوان لطفیست عام

قصه را از حلیمه کو بیت — [illegible] — تا زوائد در پستان او نمیت

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد — [illegible] — بر کفش بر داشت چون کان و ورد

می گریزانیدش از هر نیک و بد — [illegible] — تا سپارد آن تهنیت را بخدا

چون همی آورد امانت زار یم — [illegible] — شد بکعبه و آمد اندر حطیم

از هوا بشنید بانگ کای حطیم — تافت بر تو آفتابی بس عظیم — ای حطیم امروز آید بر تو زود — صد هزاران نور از خورشید جود

ای حطیم امروز آرد در تو رخت — محتشم شاهی که پک او نیست بخت — ای حطیم امروز پشک از نو — منزل جانهای بالای علوی

جان پاکان تلب تلب جوق جوق — آیت از هر نواحی مست شوق — گشت پیرامون آن خانه روان — تا کسی در پیش نی سعی فضا

شش جهت خلق از صور ستاد و غا — [illegible] — مصطفی بر همین مهیا داد — تا کند آن بانگ خوش را تازه

زانکه ظاهر خاک انده وه چه باک — در درونش صد هزاران خندهاست — کاشف السر ست و کار ما ببین — کین نهانها را برآریم کین

گرچه دزد از منکری میبیندش — شحنه آن از عصر پیدا میکند — فضلها دزدیده اندین خانها — ما مقرر کرده شان از ابتدا

پیل عجب فرزند کو را بوده است — لیک احمر بر سر افزوده است — شد زمین و آسمان خندان و شاد — کین چنین شاهی نماد و جفت باد

شد زمین چون آسمان از شادیش — خاک چون سوسن شد از آزادیش — ظاهرت با باطنت ای خاکجو — خنده در خندد و اندر کشمکش

هر که با خود بهر چون با شد بجنگ — تا شود یعنیش حضم بو و رنگ — ظلمتش با نور او شد در قتال — آفتاب جانش را نبود زوال

هر که کوشد بهر ما در امتحان — پشت زیر پایش آرد آسمان — ظاهرت از تیرگی افغان کند — باطن تو گلستان در گلستان

قاصد او چون صوفیان روشن است — نانیا میزند با هر نورکش — عارفان روشن چون خار پشت — عیش پنهان کرده در خار درشت

باغ پنهان کرد باغ آنجا فشش — کمعدو در زین در دو رباش — خار پشتا خار حارس کرده — سر چو صوفی در گریبان برده

تا کس در چار دانگ عیش تو — [illegible] — کم شود زین کلرخان خارجو

طفل تو گرچه که کودک حیلهست — [illegible] — هر دمی عالم خود طفیل او بهست

ما جهانی را بدو زنده کنیم — [illegible] — چرخ را در خدمتش بنده کنیم

گفت عبدالمطلب کین دهگذار — ای علیم السر نشان ده راه را — از درون کعبه آوازش رسید — گفت جو بنده ای طفل رشید

با تفش گفتا مخور غم کین زمان — با تو زان شاه جهان گویم نشان — در ظلان وادیست زیبا در بهشت — پس روان شد زود و پر نیک بخت

صد کتاب و امیران قریش — زائله حیدش بود از اعیان قریش — تا به پشت آدم اسلافش همه — مهتران بزم و رزم و ملحمه

این لب خود قشر او را بوده است — گر شهنشاهان مه پالوده است — لب او خود از لب دیگست و پاک — نیست جنبش از سمک کستاسماک

تو حق را پس نجوید زاد و بود — خلعت حق را چه حاجت تار و پود — کمترین خلعت که بدهد در ثواب — برفراید بر طراز آفتاب

خیز بلقیسا بیا و ملک بین — [illegible] — بر لب دریای یزدان رنگ بین

خواهرانت ساکن چرخ برین — تو بداری چه سلطانی بگو — خیز بلقیسا بیا دولت نگر — جاودان باز دولت یار تو

خواهرانت زر ز بخشتهای راد — هیچ میدانی که آن سلطان چه داد — خیز بلقیسا بیا در کسب جود — هر دمی بر داری سرمایه بود

خواهرانت جمله در عیش و طرب — بر تو جون خوش گشت این رنج و تعب — خیز بلقیسا سعادت یار شو — وز همه ملک سبا بر دار شو

تو ز شادی چون گدای طبل کان — [illegible] — که منم شاه و پسین کوبان

آن پسر کی در گو گدای کوبد — [illegible] — حمدی آورد و دولت سیر دید

گفته ایم این را ولی بار دگر — [illegible] — شد مکرر بهر تا کیها خنیر

کاه طفلی بود و غیب پوشان

غیب قدش از شرح علم لم یزلی است

گفت پیش کاسی همیشه شاد باش

هر زمانش از شک و غیرت پیش پیش

این عجب تر نیست بر روی زمین

سنگ چون پرست و معبودش شد

آنکه مصطفی این چنین زمان خدا

چون خبر یابد عبد مصطفی

از خلیفه در مخالفتش برملا

نزد عبد المطلب دانست چیست

خویشتن را هر زمانی هیچ شیخ

پاسبان بیچاره مزدی بود

که همی ماند بما گر چه نماست

آنچه فضل او در این طفلیش داد

هر دمی بر شفقت او افزود

یا دو صد لب بسته مکتوب خطاب

زنگیان را بود صد گونه نیاز

تا چه خواهد کرد با این کودکی

سنگ چون پرست و معبودش شد

آنکه مصطفی این چنین زمان خدا

چون خبر یابد عبد مصطفی

از خلیفه در مخالفتش برملا

از چنان بتکده بندد نظرها

نزد عبد المطلب دانست چیست

دست بر سینه همی زد سیر گشت

تا بود هر از تو همچون سینه

یا بگشکم دو لبی خندان شود

همچو مسیحم و احمد گیاست

کس نشان ندهد بصد سال

حال های حال دان کو از کرم

صد هزاران پیچ پیچ و محن

زین رسالت سنگها چون آب شد

بر گشتم من مذبذم جنس این

تا چه خواهد کرد با این کودکی

از نگه نامه بما کو بم این نکته

گر بگویم چیز دیگر من کنون

همچو عالم باید کرد اندرو

چون شد ندارد نام طفلت سر نگون

تا چه خواهد کرد با این کودکی

تو نه مضطر که بنده بودنش

تا که بر مجرم چها خواهد بست

از ظلیمه در مخالفتش برملا

که میلی مه پسید از وی صدا

کاهی چیزی زد از شب و زسرو

تا شوم مقبول این مسعود در

همچو عالم باید کرد اندرو

یا بگشکم دو لبی خندان شود

آن عجبها که همی دیده برو

چون یقین دیدم عنایتهای تو

در درون کعبه آمد با نمود

ظاهرش با باطنش کردم قران

گاه بندد زان میانش کنیم

زانکه افتاده است در بغداد و صنا

در فغان و در نهیب و چست و جو

که نوا در شبش پی بر کان نهیم

با دلش چیزیکه بود و ظاهر چو

باطنش گوید که با هم یار بست

خنده بنهانش ز سیما کنیم

اندران بحر و بیابان و جبال | منقطع میگردد از وی نام و جبال | این بیابان در بیابان های او | هیچ وا مانند بحر بر یکتای او
آب استاده که سیرش نهان | تازه تر جوشنده تر ز جوهای روان | گر درون سینه چون خونین جان | سیر پنهان دارد و پایی روان
منقطع خفته است کوته کن خطاب | | | ای خطیب این نفس را کم زن بر آب

خیز بلقیسا که بازار تست تیز | زین جنسیان کساد افگن گریز | خیز بلقیسا کسون با جنسیان | پیش آنان کآورد کبر و وبار
خیز بلقیسا پیش از راحل | وز نگرشهای ملک پی در عمل | خیز بلقیسا بجاه خود مناز | اندرین درکه نیازآرد نه ناز
خیز بلقیسا و پیش آ تا قضا | ورنه مرگ آید کشد گوش ترا | بعد ازان کوشت کشد مرگ آنچنان | که چو روز داوری نشناسدت جان کنان
زین نخوان تا چشمه باشی بحر زرد | گرهی وزدی پیاز و بصل و زرد | خواهرانت یافته ملک خلود | تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آنجا کزین ملکت بخست | کاصل این ملک را ویران کرست | خیز بلقیسا بازی مه بین | ملکت شاهان بملطانان مبین
نشسته در باطن میان کل پستان | ظاهرا آبادی میان دو بستان | بوستان با اندرون هر جا رود | نیک آن از خلق پنهان میشود
میرویانا به کنان کز من بجست | آب حیوان آمده کز من بجوست | طوف میکن بر فلک پی در پی | هیچ نخوری شید و چه در چون و چی
چون روان باشی روان بینی شوی | هیچ نوری صد لوث و جانی شوی | نی نهنگ غم زند بر کشتیت | نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو بخت | هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت | گر تو نیکو بختی و سلطان شوی | بخت غیرت روزی بخت نروی
تو کانی چون گدایان بی نوا | | | دولت خود هم تو باش ای مجتبا
چو تو باشی بخت خود را بخت شو | | | پس تو که بختی ز خود کی آه شوی
کی شوی از خویش کم ای چون جنان | | | چونکه چون تو زاد ملک بیکران

بعد ازان آمد ندا از پیش بخت | بر سلیمان آن نی میعاد بخت | ای سلیمان سجده اقصی بساز | لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد | جن و انس اندرون آمد بکار | یک گروه از عشق نوعی دیگر | همچنان کآمد ز طاعت عبد و حر
خلق را بیند و شهوت سلسله | میکشد شان سوی بالا و علو | هست این زنجیر از خوف و رجا | تو ببین این خلق را پی در پی سلسله
هست این هندو که مندان خوش | میکشد این فکر پی در پی بذهن | میکشد شان سوی کسب و پیشکار | میکشد شان سوی کالاها بگنج
میکشد شان سوی بیع و سوی وام | گفت حق فی جیدها حبل من مسد | فذهب الحبل فی اعناقهم | دانکی نا الحبل حبل من خلا فهم
لیس هذا وقت تقریر سخن | قطع کن کاید طبرزد بی دهن | حرص تو هر پاره چون تشنه بتست | هر طرف کآب خوشی آن سو جهتست
آن سبو را مخم در دشت سنان | پاره پاره شرم میدارد بیان | اندکی رو بصر تو شد دریم | حرص چون بشکست ما زان کم مباش
آن زمان آن مخم اخگر می نمود | آن زمان پس نگارد حرص نود | حرص کارت را چنان آینده کرد | حرص رفت و ما از آن کار تو سرد

کور کشش از آن یاران تو — برکه اندین دم شکار وصید جو — قوم تو در کوه می کنند گور — در میان کوی حی سیری تو گور

ترک این تدویر کوشش نغنود — آب شوری جمع کرده چند کور — این من و من آب شور — میخورند از من همی کردند کور

آب خوش شیرین کن از بحر لدن — آب بر را دام این کوران من — خیز شیران خدا بین کور گیر — تو چو سگ چونی بر زقی کور گیر

کور چه از صید غیر دوست دور — چه شیر و شیر گیر و مست نور — در نظاره صید صیادی شه — ترک کرده صید مرده از وله

چیست مرغ مرده شان بگرفته باز — تا کند او صید ایشان را شکار — مرغ مرده منتظر اندر وصال این چنین — خوانده القلب بین الاصبعین

مرغ مردارش بدان کو شد شکار — چون به پنهه شد شکار شهریار — هر که او زین مرغ مرده سر بتافت — دست آن صیاد را هرگز نیافت

کو بیدا و منکر پرداری من — عشق شه بین در نگهداری من — من نه مردارم مرا شه کشته است — صورت من کشته مرده کشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر — جنبشم اکنون ز دست دادگر — جنبش فانیم بیرون شد ز پوست — جنبش باقیت اکنون جان و دوست

هر که را جنبند به پیش جنبشم — گرچه سمر غست دارش میکشم — این مرا مرده همین گرداند زنده — در کف شاهم نگر گر بنده

مرده زنده کرده عیسی از کرم — من بکف خالق عیسی درم — کی بمانم مرده در قبضه خدا — بر کف عیسی مدار این هم رها

عیسیی ام لیکن هر آنکو یافت جان — شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد — شاد آنکو جان ببین عیسی سپرد

من عصیی ام در کف موسی خویش — موسیی ام پنهان و من پیدا بپیش — بر مسلمانان پل دریا شوم — باز بر فرعون از دریا شوم

این عصا را ای پسر مثها مبین — که عصا بی کف حق بود چنین — موج طوفان هم عصا بد کوز درد — طلسمه جادو بپرستان را بخورد

هم عصا بد بادبر اعدای خود — که بر او تکیه ز دار بعید عاد بود — که بر او ور دار پیغمبر شود کرد

کر عصاهای خدا را شمرم — رزق این فرعونیان را برد هم — ترک کن تا چند روزی بیخرند

کر نباشد چاه و فرعون و ستی — از کجا یابد جهنم پروری — زانکه پی بر کندد دوزخ کلان

کر نبودی خصم و دشمن در جهان — پس ببردی خشم اندر مردمان — کی ز دیو میرد ز نور مومنان

دوزخ آن خشمست خصمی نایدش — تا نیرود نه رحیمی بگذرش — پس کمال پادشاهی کی شدی

ریش خندی کرده اند آن منکران — بر مثلها و بیان ذاکران — چند خواهی زیستای مردار چند

شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما — ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما

ای تو بحر رحمت و جوشش مرا — ای تو کوه و دشت پوشش مرا — ای تو آب لطف و نوشش مرا — ای تو سرو و سایه و دوشش مرا

ای طبیب جمله علتهای ما — ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما

ای تو بحر رحمت و جوشش مرا — ای تو کوه و دشت پوشش مرا — ای تو آب لطف و نوشش مرا — ای تو سرو و سایه و دوشش مرا

ای تو نور چشم و ای تو آب چشم — ای تو خار و ای تو گلبن ای تو خشم — ای تو مرهم ای تو زخم ای درد و سقم — ای تو دیگ و ای تو آب و ای تو دم

ای تو باغ و میوه و سرسبزیم — ای تو عقل و ای تو روح و تمیزیم — ای تو عشق و ای تو مستی و خیزیم — ای تو پاییز و بهار و تابزیم

ای تو مرگ و ای تو عید و ای تو بیم — ای تو کان و ای تو مهر و ای تو سیم — ای تو دشمن ای تو یار و ای ندیم — ای تو جان و ای تو جانان و حمیم

ای تو بحر رحمت و جوشش مرا — ای تو کوه و دشت پوشش مرا — ای تو آب لطف و نوشش مرا — ای تو سرو و سایه و دوشش مرا

ای تو نور چشم و ای تو آب چشم — ای تو خار و ای تو گلبن ای تو خشم — ای تو مرهم ای تو زخم ای درد و سقم — ای تو دیگ و ای تو آب و ای تو دم

ای تو باغ و میوه و سرسبزیم — ای تو عقل و ای تو روح و تمیزیم — ای تو عشق و ای تو مستی و خیزیم — ای تو پاییز و بهار و تابزیم

ای تو مرگ و ای تو عید و ای تو بیم — ای تو کان و ای تو مهر و ای تو سیم — ای تو دشمن ای تو یار و ای ندیم — ای تو جان و ای تو جانان و حمیم

گفت وقت خفتن و خلوت دوست ... جست وجوی از همه اوقات بهتر اوست

در کهی را کار نبود م از کرم ... حاجت او را بدان جانب برم

معنی الله گفت آن پاسبان ... یوهبون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهی هر چه خواهی نیک ساز ... جمله نالان پس از آن دیوان فرد

هیچ دیوانه فلیسوفی این کند ... عاقلان جان کی کشیدندش به دشت

بلکه جمله ماهیان از موجها ... از فراق و شوقش دلخیان ماندر عیان

پیل کرگ و حیدر شکار تیز ... مایه زد یابند هم در بی بهار

هر دمش لابه کند پیش آسمان ... جمله مطوی پیش آن دود دست

وین زمین کو به که دارم بر قرار ... دادن حاجت از او آسوده شد

هر نبی را او برآورده است ... آب ریزم چه بود در خشک جو

ور بخواهی از درخت هم او دهد ... رو بدو آری بطاعت چون کند

با درخت بگر شاعر از سودای داد ... پس چنین آرزو بنهد گرو

محسنان را صد عطا او بود داد ... حاصه شاعر کو کهر از بحر شعر

آنکی اول حریص جان بود ... جان نهاده بر کف از حرص زوال

چون بنا در کشت مشغول آن زمان ... در بیان فضل او مبهر نهند

تا که گرو فسرد زین بخش او ... وصف ما از وصف او کی در رسید

چونکه آن خلاق شکر و حمد جست ... پرشود زان باد چون جیب درست

در بنا شد اهل را زیبا و فراخ ... سرسری مشنو چو اهل ذوق شو

این همه گفتم چو شب را دید روز ... شعر از شکر و احسان کی بمرد

محسنان مردند و احسانها بماند ... وای جانی کو کند مکر و دغا

گفت پیغمبر چو کس ناگاه مرد ... وای آنکو مرد و عصیانش بمرد

تو مپرس از دین او احسان چه بود ... نامه نیکی او در فضل نیکوان

[illegible] جای مرد و زن چرا یکسان بود شاد آن شاهی که او گیرد پذیر

شاه عادل چون قرین او شود نام او نور علی نور این بود چون سلیمان شاه چون آصف وزیر

شاه فرخ فال و چون او همنشین هر دو را بود زهد بختی گزین نی حزد یارد نه دولت روز عز

من نخواهم جز شقاوت از لئام گر بود دیو پستی رسن نعره مزن عقل عاشد روح را آرد به نقل

آن فرشته عقل چون با دولت است هیچو جان باشد شه و صاحب چو عقل عقل کل را سازد سلطان وزیر

مر حوا را تو وزیر خود مساز عقل جزوی را وزیر خود مگیر عقل را اندیشه یوم الدین بود

عقل را او دید در پایان کار که برآید جان پاکت از مجاز کین حوا پر حرص و حالی پن بود

عقل جزوی عاقبت بینی بود بهر آن گل بیشه او رنج خار عقل را اندیشه یوم الدین بود

دیو چه علت است با عقل بگو که نظر سایه نریزد در خزان با دو خرطوم خشم دور از ما مباش

دیو با گر حوا در اسلیمان نام کرد زیر باش و مشورت کن با پدر پای خود بر اوج گردون ما مباش

صورت کار سلیمان دیر بود [illegible] ملک بر دو مملکت دارام کرد

خلق گفتند این سلیمان نی صفاست [illegible] صورت اندر سر دیوی نی نمود

او چو سیدار است این چون آن بود همچنانکه این چنین با آن چنین دیو می گفتی که حق بر شکل من از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

دیو با ملحق صورت من دانست تا نپندارد شکار او بشست گر پدید آید بدعوی ز نیستان صورتی کرد ست خوش بر اهرمن

دیو شد از مکر این حیلت بساز می نمود آن عکس بر دنهای نیست منیت بازی با تمیز خاص او صورت او را ندیده عیب کار

هیچ سجاده نبد بی تلبیس دغل می نبد در پرده بر اهل دول کر بود تمیز و عقلش عیب کو صورتی کرد ست خوش بر اهرمن

باز کو نه رفت خواهی همچنین سوی دوزخ اسفل اندر شاملین باز کو نه میروی ای کرخطاب

تو اگر انگشتری را بردهٔ دوزخی چون زهد پیرا کرده است در پیشانیش بدر منیر

ور بغفلت ماندهم او را چنین نیمه مانع برآید از زمین سر کجا که خود همی نه نهیم سنب

گر دهی من شرح این این جانفزا گر نبودی غیرت و رشک خدا این مکن سجده مرین ادبیر را

نام خود کرده سلیمان نبی روی پوشی میکند بر هر جبی تا بگویم شرح این وقتی دگر

چون سلیمان از خلق و از افعال او در میان خلق و فعل او را بجو از لقب و از نام در معنی گریز

شد تمام القصه مسجد فی فتوا [illegible] مسجد افتتاح سجدا قصی بساز و کن تمام

چون سلیمان بنی شاه انام بعد از اتمام شدن جمله عبادت خانها ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

مازین شعری برارد دور دست | برامید نوبهار اکرام بخشت | بازنشناسد ز مور و نیازش هزار | چون چنین بدعادت اند شهریار

لیک بسیار آن دریر رنجور | بر براق خرد زینت بود | بر مقامات ور پرستش پس | گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس

گفت پیشه خرجهان داریم ما | شاعران نمودند بخشش روا | من بریع عشر این بی مغتنم | مرد شاعر را خوش و راضی کنم

خلق گفتندش که دارد چیز تو | ده هزار از بهر این درباد داد | بعد سلطانی گدائی چون کند | گفت بفشارم و بیرون اندرش

گفت بفشارم و بیرون اندرش | تا شود او زار و نزار و ناتوان | انگه از خاکش هم از او خمیر | در رباید همچو کابرک از چمن

این بس بلند از کاپستان دم زدن | گرنه صفا کردی هم اینچنین | از ثنا گر بهره تا نیست | زهر کردد چون به سینه اومرا

گفت سلطانش برو فرمان | نیک شادش کرد زیبا بوی ما | گفت ده هزار درصد چون دکر | تا بجز کلزار نفایح نشود شما

حبس و زندان چون بسیصد تن | تو رها کن این و بر من کن گذر | چون فکندش صاحب اندر حبس | شد ز پشتمان و دوی در آمد جفا

شاعرش چون انگبین صاحب نیوش | صاحبش در وی همی بیند عیوب | شاعر اندر انتظارش بر تشد | پس بخون این خم و اندیشه کرد

گفت ای رندی که بستانم دمی | تا رهد این جان مسکین از عذاب | انتظارم گشت بادی کو برد | تا رهد این جان مسکین از کرد

بعد از آنش داد ربع عشر من | ماند شاعر اندر اندیشه کران | کان چنان نقد و چنین سیمین بود | این کدو را شکلت و پیمانه زد

بس بخندید و بدش سیمین بداد | رفت از دنیا خداوند مزد و شکر | آمد و این را همی جنبان بجنبان | کم فتد اندر بخشش خطا

این زمان او رفت و احسانش بماند | او مرد الحق ولی احسان نمرد | رفت از دنیا صاحب داد و رشید | صاحب سلطان و ری و نیشابور شهید

رو بگیر این را و زو خاطر بگیر | تا بگیرد این صاحب بستیز | بعد حیرت زین عجب بستیم | بستیم ای پی این خبر با جهد

رو بدستان کن و بگذار این سخن | تا بگوید بر تو این افسانه باز | تو هم گفتی بگو زینهار | تو هم گفتی بگو زینهار هم من

گفت ترسم نام آن دانم ازان | چون پی آمد در بیغ ای بی یقین | از چنین نامی که نزدیک ملک | صد ره و صد صاحب آید در وجود

ای توان دانست ای جان صدر من | شاه و ملکش را بباید خواند

چند رفتی شهری زین نوع هم | ای که از وی کس نیابد هیچ سود | آن کدامین شهر و ده بود | تا بدانم تا نیفتم در فسوس

آن کدامین شهر و ده بود | تا بدانم تا نیفتم در فسوس | از خوشی آن کاو همی نیفزود | چون بهمان مشورت کردی بدین

بشنو اکنون تا بگویم آن بتو | بندکردی زنده پوشی زیر و | همچو پستان بخیل آبستن | آن بخشم بر شیشه خانه دوزد

هرچه صد سر و بن بیخ خورد | مانند شاعر اندر اندیشه کران | مقبل و مغلوب و بیچاره و زبون | در بجوبت رهزن راه خدا

ناصح ربانی نیابد زین طرف | آن زمان بدرد بدان طرف بیشه | بیت خندان باغبان خندان شود

هر صباحی او را طبعی دیگر است
تو کیایی هر دمی از سودای تو
هر کیایی هر دمی از سودای تو
می‌بینی هر کیایی فعل و نام
پس سلیمان با حکیمان زان کیا
تا کیاهای طبی پیدا شده
عقل جزوی عقل را آموخته است
جمله جزوی‌ها یقین از وحی بود
گرچه اندر مکر و اشکاف بُد
خویش پیشه از بن عقل ندید
کندن کوری که کمتر پیشه بود
کو تکجا غایب کنم این کشته را
از هوا زیر آمد و او شد دفن
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک
عقل کل را کفت ما زاغ البصر
جان که او دنباله زاغان پرد
کر روی ره در پی غقنقلی
تو سلیمان و ره دادا و بده
در زمین از بیشکر و رخ خود نشست
کر سخن گفتن بهم اندر انجمن
جنبش هر پس بسوی جاذب است
اشتری کوری مهار تو زمین
کبر دیدی کو پی یک میرود
دیو را کی شدی همچون اسیر
گاو کرد اقتف زقصابان بدید

پس بگفتی نام و نفع خود بگو
کر من او را جانم و این را حجام
شرح کردی نفع و فرش ای کیا
جسم را از رنج می پرداختند
جز پی برای فن و محتاج نیست
اول او لیک عقل او را فزود
کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
این بخون و خاک آغشته را
از پی تعلیم او شد کورکن
زاغ از الهام حق بد علمناک
عقل جزوی میکند هر سو نظر
زاغ او را سوی کوریستان برد
سوی قاف و مسجد اقصای دل
پی برآ روی پای ره بروی منه
ز ترجمان هر زمین بنت و نیست
در سخن کشتن بهم اندم زنم
میروی کژ کژه و کژ کژ شده
کر شدی محسوب چون عذاب مهار
در دل او کی شدی همچون اسیر
پای خود را او کشیدی کبر نیز

توچه دانی وحی چیست ای مدعی
من همین را از هر هم وانراشکم
این بخوم و طب وحی انبیاست
قابل تعلیم و فهم است این خرد
هیچ ترفت را به این کی عقل ما
[illegible]
کی ز فهمی این فهم مرتاپیل را
دید زاغی زاغ مرده در دهان
پس بکفتال از زمین انگیخت گرد
کفت قابیل آن سر عقل
زاغ با خست نور خاصکان
این مرو اندر پی نفس چو زاغ
نو کیاهی هر دم از سودای تو
زانکه خاک این زمین با شماست
پس زمین دل که بنشش فکر بود
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
تا ندا و امر و فتن پی دهد
هیچ پیشه را پی آموختن نشد
پیشه پی او بی‌شما حاصل شده
کی نهادی بی‌سبب او با پیل را
بر کرفته در هوا کشته پرآن
زود زاغی مرده را در کور کرد
کفت زاغی زمن آموز فن
عقل زاغ آمد بکور مرد کان
کو بکوریستان برد نی سوی
میدهد در مسجد اقصای تو
باز کوید با تو انواع غنا
فکرها آید در او دلها و هوش
معنی از پیشم کریزد همچو دود
رشته چندانی و انک نکشند
پس نماندی این جهان زار الغرار
پای خود را او کشیدی همچو اسیر
کی پی ایشان بدان کاظم شدی

تو چه دانی ای غنوده بر حریر — هست او را خالقی کاو را خدا

کاش چون طفل ازخیال پاک بدی — تا ز هجر او چنک زده دستی بدی

چون تیمم با وجود آب دان — هم نقی با هم قطب زمان

با چنین نوری چو پیش آری کتاب — جان وحی آسا بتابد بر خطاب

زیرکی چون کبر با دانه بست — ابلهی شو تا بماند دین درست

ابلهی کو از هوا حیران هوست — باشد اندر کون او طوق دوست

عقل را قربان کند اندر عشق دوست — عقلها باری ازان سبلت کوست

زین سپس از حیرت ار این عقلیت رود — هر سر مویت سر و عقلی شود

سوی دشت از دشت کی آیی شتاب — سوی باغ آی تا شود بخلت ده

هر که او پیش از بلوغ ابله بود — جنبشش چون جنبش گندم بود

سر بکوب آن را که سرکش این بود — خلق و خلقی مستمرش این بود

دو اسپستان از دست دیو سلاح — [illegible]

چون بگفت او را علم و فن آموختن — [illegible]

تیغ دادن در کف زنکی مست — به که آید علم ناکس را بدست

پس غزا این فرض شد بر مومنان — تا بستاند از کف مجنون سنان

با منصب میکند با جاهلان — از نصیحت کی کند صدر سلان

جمله صحرا مار و کژدم پر شود — چونکه جاهل شاه عالم بر شود

تا کند بخل و عطا ها کم و بهر — یا سخا آرد بنا موضع نهد

حکم چون در دست کرا ابی فتاد — چاه نپذیرد و در چاهی فتاد

مقبل بیدار و فقر چون پری گرفت — پروان را غول او پری گرفت

چون نگاهی چون ندیدی پیش و بعد — عکس مه در آب هم ای خام عمر

خوانید عقل نبی را این سبب — [illegible]

کاشکی او را نشناسا موجدی — تا طمع در نوح و کشتی ره بدی

یا بعالم نقل کم بودی بدی — عالم وحی دل ربودی ازدلی

خویش را به کن بتیغ تیز و پس — آنگهی زین ابلهی پا پس بپس

گر اهل الجنة البله امی بدی — بهر این گفتست سلطان بشر

ابلهی نی کو بمنجرکی دو پوست — ابلهی نی کز شقاوت مال جوست

ابلها مندان زنان دست برا — از کف ابله بزرخ یوسف مذر

عقلها آن سو فرستاده عقول — ماند این سو آن که کولست و فضول

منبت آن سو رنج فکرت در دماغ — که دماغ و عقل را بگذاشت و باغ

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب — تا قلاوزت نجنبند کو نجنب

گر ز دست و کور و زشت و زار و ناک — پیشه او ساختن اجسام پاک

گر ز هر جان ریزه اش زان شوم تن — تا زند هر جان ریزه اش زان شوم تن

[illegible] — تا ز تو راضی شود عدل و علا

[illegible] — دست او را ور نه ارد صد گزند

[illegible] — زان تقی بهست راه زن

علم و مال و منصب و جاه و قران — فتنه آمد در کف بدکوهران

جان او مجنون تش شمشیر او — دو اسپستان شیر زان زشت خو

عیب او مخفیست چون آلت بپاشت — مارش از سوراخ بر صحرا شناشت

مال و منصب ناکسی کار و بدست — طالب رسوایی خویش آمدست

شاه را در خانه بندق نهند — این چنین باشد عطا کاحمق دهد

ره نمیداند قلاوزی کند — جان زشت او جهانسوزی کند

گر پیاتا ماه نبایم تر ا — ماه بهتر کز ندیدن آن پی ببرد

احمقان سرورند پیشوا زیم — عاقلان سر ناکشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

پس بکبوتر پستان عزیز او فتاد دوا
ای خنک آنکس که پیش از مرگ مرد
همچنین روزی سلیمان از قضا
نوگیاهی دید اندر کوشکش
پس سلامش کرد و رحال از حشیش
گفت اندر توجه خاصیت بود
پس سلیمان آنزمان دانست زود
تا کرم باشم وجود و مرد بود
مسجد است آنرا که جنس ساجد است
برگزارد آنکه سر بر زد
خویش دانا دان و جرم کوه بر
از پیمبر آموزای ریش آهن
از آن ابلیس بخت آغاز کرد
این بگو ان رب بما غویتنی
چون آن پس از مناجات او
آنچنان نوشت کس رو در
مر صواب اینست و راه اینست تو
هر چه نخست خواستی از حق نخست
نیز کار اینست چون عشق اندرم
چون رهی از مکر نفس پر نگار

گفت عزیزی که ای سعادتمند
یعنی از اصل این زبونی تو
شد عبادت مسجد اندرای فتا
ای دیدبان سبزه نورسته
گفت نامت چیست بر کوی دان
گفت خود بستی ای شاه جهان
شکر جزو بم خراب منزلم
در اصل نامد ز افات پدید
بنود اما بعد مرگ ما بدان
این از و بگریزم گر گفت او کو
همچو طفلان موی کرچون می غزد
این چنین انصاف از ناموس تو
فی لوای مکر و حیلت بر بخت
اصل جرم و آفت و ننگم تو
غلیان خویش را مکبر و مهین
که تو در عصیان همی دانش
چون همی داد ند پندت دیگران
چون چنین جنگ کهی کو پر ست
زیر کی ابلیس عشق اندا دم است
نیست چون بنیت خود در یاب این
کم بود آفت بود از علت خاص
حبی اسعد کو که الهم بخت
ست تو هم چرا نا بد کشید
چونکه ست کرد نقشش کو بداد

گر بدیدی بر سر بندان چشم کور ما | بند بر اسپش ز بندی بر نبود | ور ز جرم بند پا گه بر سریست | تو ز بند دست و پا ایمن مباش
ور نه شد دیدی ز بند آن فضول | تا قیامت این دلیل ما بود | او نه خر بودی شدی شیر علول
در حدیث آمد که یزدان مجید | دو ملک فیهم العقل یحیون الیهائم و فیهما | خلق عالم را سه گونه آفرید
تا بگوید جمله عالم عقل و جود | الشهوة خلقت فیها ذا و فیهما العقل | آن فرشت است و ندارد جز سجود
شهوت و غضبش چو حرص و هوا | و فیهما خلقت فیها ذا و فیهما | وز مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش بهی | من لم یکن فیه شیء من هذین فهو | همچو حیوان از علف در وز بهی
او نه بند غیر اصطبل و علف | فهو کالانعام بل هم اضل | از شقاوت غافلست و از شرف

این سیوم هست آدمی زاد و بشر | از فرشته نیمی و نیمش ز خر | نیم خر خود مایل سفلی بود | نیم دیگر مایل علوی بود
تا کدامی غالب آید در نبرد | زین دو گانه تا کدامی زور کرد | عقل گر غالب شود پس شد فرشت | ور غلایک این بشر دراز موی
شهوت غالب شود پس کمتر است | از بهایم این بشر زان کابر است | آن دو قوم آسوده از جنگ خراب | وین بشر با بد مخالف در عذاب
وین بشر هم در امتحان قسمت شدند | آدمی شکلند سه امت شدند | یک گروه مستغرق مطلق شدند | همچو عیسی با ملک ملحق شدند

نقش آدم یک معنی جبرئیل | عقل محض و شهوت مطلق شدند | گویی از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با غران ملحق شدند | خشم محض و شهوت مطلق شدند | وصف جبرئیلی و ایشان بود | شک بود آن خانه و آن وصف رفت
مرد و گردد شخص کو بی جان شود | خر شود چون جان او بی آن شود | نزاع گردد چون پی زان غان رود | جسم گردد جان خود او جان شود
زانکه جانی کان ندارد دست نیست | این سخن هست و صوفی گفته است | او ز حیوانات افزون جان کند | در جهان باریک کار بها کند
مگر تلبیسی که او تا مغتنم | آن ز حیوان و گرنا پرهیز | جاهای زرگشی را یافتن | در گما از قعر دریا یافتن
خرج کرد بهای علم سنجیده | یا نجوم و علم و طب و فلسفه | که تعلق با همین دنیتش | ره بهفتم آسمان بر بستش
این همه علم نبای آخرست | که عماد بود کاو و اساسیست | بهر استبقای حیوان چند روز | خوانده علمش احمقان پی فروز
علم ها و حق و علم منزلش | صاحب دل داند از ایمانش | پس درین ترکیب حیوان لطیف | آفریدو کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را | زانکه نیست کو بحفظ نوم را | روح حیوانی ندارد غیر نوم | حسهای منعکس دارند قوم
حفظ نوم حیوانی نماند | انعکاس حس چو در دماغ خواند | همچو حس آنکه خواب آن را ربود | چونکه نه پیدا را و عکست نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین | ترک اولی کن لا احب الآفلین | زانکه استعداد تبدیلی نزد | بود شر از پستی و آن را قوت کرد
باز حیوانرا چو استعداد نیست | عذر او اندر بهیمی روشنیست | نر و چون استعداد شد کان ممتنع | هر غذایی کو خورد مغز خرست

سر کشی اندر کلیم و روپوش — که جهان جمیست سر گردان تو نیست — این مشو پنهان ز ننگ مدعی — که تو داری شمع وحی مستعی

این قم اللیل که شمعی ای همام — شمع دایم شب بود در قیام — پی فروغت روز رخشان هم شبست — پی پناهت شیر اسیر اینجاست

باش کشتی بان درین بحر صفا — که تو نوح ثانیی ای مصطفا — رهشناسی می بباید با لباب — هر رهی را خاصه اندر زاد آب

خیز بنگر کاروان ره زده — خون کشتی بان این بحر آمده — خضر وقتی غوث هر کشتی توئی — همچو روح الله مکن تنها روی

پیش این جمعی چو شمع آسمان — انقطاع و صلوت آری ما بکان — وقت خلوت نیست اندر جمع آی — ای هدی چون کوه قاف و قعر جان

بد بر صد رفلک شد ست روات — سیه را نگذارد از بانگ سپیکان — طاعنان همچون سپیکان بر بدر تو — بانگ میدارند سوی صدر تو

این سکان کرند زامر انصتوا — از سفیه و وی کنان بر بدر تو — این بگذار ای شفا بخش دوا — تو زخشم کر عصائی کور را

فی تو کفتی قاعدا عمی براه — صد ثواب و اجر یابد از اله — هر که او چل گام کوری را کشد — کشت آمرزیده و یابد رشد

پیش پای تو زمین جهان پی تراست — جوق کوران را قطار اندر قطار — کار دی این بود تو هادیی — اندهٔ آخر زمان را شادیی

هین روان کن ای امام المتقین — این خیال اندیشگان را تا یقین — هر که در فکر تو دارد دل گره — کردنش را هین بزن تو شاد شو

بر پسر کوریش کور بها نهم — او شکر نهد او دو بر شش دهم — عقلها از نور سن آموختند — مکر ها از مکر من آموختند

چست خود الا حق آن ترجمان — پیش پای نره پلان جهان — آن چراغ او به پیش صرصرم — خود چه باشد ای مهین پیغمبرم

خیز در دم تو بصور آسمانک — تا مزاران مرده برروید ز خاک — چون تو اسرافیل وقتی راست خیز — رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم — خویش بنما که قیامت نک منم — در نگر ای سایل اندر ما عیان — زین قیامت صد جهان قائم به

در نباشد اهل این در گر فنوت — پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت — از سمان حق سکوت آید جواب — چون بود جانا دعا نا مستجاب

ای دریغا وقت تنگ و کار شد — لیک روزا رنجت ما بیکار شد — وقت تنگست و فضای این کلام — شک همی آید بر عمر دوام

تیر بازی اندرین کوه ای تنک — تیر باران را همی آرد به شک — وقت شک و خاطر و فهم عوام — شک ترصد ره زند وقت مقام

چون جواب احمق آمد خامشی — [illegible] جواب مختصر — این درازی در سخن چون میکشی

حق ز بحر رحمت و موج کرم — ختم شد جواب الاحمق سکوت شرح — میدهد هر شوره را باران و نم

پادشاهی بود و او را بنده — این همه در قصه است گفته ای پسر — مرده عقلی بود و شهوت زنده

حرزهای خدمتش بگذاشتی — بد سگالیدی نکو پنداشتی — گفت شاهنشه چرا اش کم کنید — و ز بخندانش بر او مرهم کنید

عقل او کم بود و حرص افزون چون — چون جوی اکمد شد شد جزو بن — عقل بودی کرد خود کردی طواف — تا بدیدی جرم خود کشتی معاف

چون ز پا بنشست از آن زخم و عثار — هر دو پایش بسته کرد و بر شتر — پس بگوید خر که یک بندم بس است — خود بدان کان دو بند اصل بن است

کربلا در حوزدان آفیون شود — سکته پیل عقلیت افیون شود — مانند یک عقلم و کر اندر جهاد — نیم جنون نیم حی بر شاد

روز و شب در جنگ اندر کشمکش — چند لیس بعقل با نفس حرون — کره چالش اولش با آخرش

همچو مجنونند و چون ناقه ازین — ناقه لیس بمجنون سوی صحرا و من — میکشندان پیش و من واپس بکین

همچو مجنون در شاره باشتر — [illegible] — کاشته پرسید و که مجنون چیست

میل مجنون پیش آن لیلی روان — [illegible] — میل ناقه پس بکعبه آن زمان

یکدم از مجنون ز خود غافل مباش — ناقه گر دیدی دو واپس تاختی — عشق و سودا چونکه بر پهلوی اش بتاخت

آنکه باشد مراقب عقل بود — عقل را سودای لیلی در ربود — لیک ناقه پس مراقب بود دست — چون ببیند او مهار خویش رست

تو چو گردی رو که عشق تست دنگ — روی پس کردی بکعبه ای زنگ — چون بخود باز آمدی دیدی ز جا — کو پس افتاد پس و فرسنگها

در پس و پیش ره بین اجوا — ماند مجنون در تردد سالها — گفتای ناقه جوهر وه ما شقیم — ما دو ضد پس همره ما لایقیم

نیست بر وفق همه مهر و مهار — گر بابد از تو صحبت اختیار — این دو همره یکدگر را او زنان — کره آن جان کو فرو ناید زتن

جان ز هجر عرشش اندر فاقه — تن ز عشق ناقه چون ناقه — جان کشاید سوی بالا بالها — در زند دست و زمین چنگالها

تا تو با شی با همای مرده و تن — پس ز لیلی دور ماند جان من — روز کارم زین دو کون بر جا لها — همچو تیه و قوم موسی سالها

خطوتینی بود این ره تا وصال — ماند ه ام در هفت سال — راه نزدیک و بماندم سخت دیر — سیر گشتم زین سعادی سیر سیر

مر نکون حوذرا از باشتر در فکند — گفت سوزیدم ز غم تا چند چند — تنگ شد بر وی بیابان فراخ — خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آن چنان افکند حوذرا سخت زیر — گر نخل کشت جسم آن دلیر — چون چنان افکند حوذرا سوی پست — از قضا آن لحظه پایش بشکست

پای را بربست و گفتا کوشوم — در خم چوگانش غلطان همروم — زین کمند نقرین حکیم خویش دان — بر سواری که نیاید زتن

عشق مولی کی کم از لیلی بود — گوی گشتن بهر او اولی بود — گوی شو گیرد بر پهلوی صدق — عشق غلطان در خم چوگان عشق

لیک پیغمبر زنا قه باشد مرا — وان پیغمبر ناقه باشد مرا — این چنین سریست مستثنی ز چین — کان درون از اضطهادین و دنی

این چنین جذبست نی هر جذبه ای — که نهادش فضل احمد یا علام — صد کتاب اندر صفت واکو زان غلام — کو بشه رقعه و پشه دوات

رقعه بر جنگ و پرستی و کین — نوستان غلام قصه شکایت سوی احمد می شتاب — کرد بر سالش بشها منازین

کالبد نامه است اندر بی نگر — هست لایق شاه را نامه بر — گشت رو نامه را بگشا بخوان — پس کرخش مست دو خوزه نهان

گر نباشد در خط آنجا پاره کن — نامه دیگر نویس و چاره کن — لیک فتح نامه تن رب ان — ور نه هم پس سر دل هیچ عیان

نامه گشادن چو دشوار ست صعب — کار مرد است نی طفلان لعب — جمله بر هم بست قانع گشته اند — زانکه زد حرص و هوا خفته اند

با تن خاکی و با صد پرده تن — تا نباشد جان با سرار لدن — بانگ ناقه صالح کرد این ناقه را — ای ز تو ناقه بصد فرسنگ جا

رزق چون برقست اندر نوریان — راه نتواند دویدن رهروان
زاد و دنیا چون دنیا بیوفاست — گرچه رو آرد بتو آن روتفاست
خود رود پیغمبر کجا ضد آمدند — معجزات از بهر کرکی بستدند
نقض بی عهدست زادن مردنش — او دنی و قبله گاه او دنیست
نیمش گرچه زیرکست و خورده دان — قبله اش دنیاست او را مرده دان
تا تیابد وحی رو غرهاش — تو بدان کالبد نه طال بقاش
آن همه نامی و دقیق و قال و قیل — قوم فرعونند اهل چون آب نیل
صحرایی یا صحرا ران از ان جمله را — مرگ چوپی دان که آن شه اژدها
نور زان خورشید دان نه از زمین — بل بداناست کو بود پیش از پسین
حق ز اجرام جهان افزون شده — آنچه اول آن نبد اکنون شده
شد فزونی هشر اطهار او — آید اندر صفت و کار او
گفته شد باریک است اینجای رو — لیک بشنو تو مقامات دقیق
گفت موسی گرچه حیران گشتیت — چون کنم چون خلق را نابینیست
گفت حق تقریر را پیدا کنم — عقل بی تمییز را اعمی کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را — کور سازم جاهل نا چیز را
بود اندر عهد خود سحر افتخار — چون عصا شد مار آنها کشت زار
سحر رفت و معجز موسی گذشت — هر دو را از بام بود افتادشت
چون محک پنهان شدست اندر زرش — در صف آی قلب اکنون لاف زن
هر دمت نامی و ناری در فزود — چون محک آمد چرا کشتی کبود
زر همی گوید مرا ای خواجه تاش — لیک می آید محک آماده باش
شب کرامت جویش خویش بر — آن سیه نا خوش شد اول شد بتر
کیمیای فضل را طالب بدی — عقل او بر رزق او غالب بدی
عاقبت را دیده ها تابیده شد — از نمک بسته نبد در دم بسته شد

این جهان و اهل او بی حاصلند — هر دو اندر بیوفائی یک دلند
اهل آن عالم چو آن عالم زبا — تا ابد در عهد و جان پیوسته تر
کی شود پژمرده میوه آن جهان — شادی باقی نگردد در زمان
نفسها را لایق است این انجمن — مرده را در خورد باشد گور و کفن
آب وحی حق بدین مرده رسید — شد ز خاک مرده سبزه دمیدم پدید
مانک صینی چون که او حامل شد — تاب خورشیدی کند او قابل شد
رونق و طراق و شور و شر شان — گرچه خلقان را کند کور و کشان
جاد و مهمان را سه یک بقچه کرد — یکدمان پر شب جهاند اصبح خورد
در اثر افزون شد و در ذات نی — ذات را افزونی و آفات نی
لیک افزون شد اثر زا ایجاد خلق — در میان این دو نوعیت فرق
هست افزونی هر ذاتی دلیل — گو بود حادث بعلتها علیل
چونکه معجزات را اظهار کنم — عقل را در دیدشان قاهر کنم
گرچه چون زر یابرآورند کف — گو سپیا تو غالب آیی لا تخف
هر کسی را دعوی چون من نمک — سنگ محک آمد نمکها را محک
بانگ طشت دین بجز رفعت نماند — بانگ طشت خرقعت نامند
می برندت از عزیزی در دست — ای زر خالص منم از تو کی کمم
زر خالص را چه نقصانست کاز — مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز
دور بودی از نفاق و از شقا — چون شدی اول سیاه اندر بقا
جانبک پشکان دیدی همچو خویش — چون شکسته دل شدی از حال خویش
فضل مبهم را سوی مکیال نیم — آن زر اندود از کرم محروم ماند

ای زرا ندوده مکن دعوی چین — که نماند مشتریت اعمی چنین — نور مخشد چشمها بینا کند — چشم بندی ترا رسوا کند

نیکرا آنها برابر کآخر دیده اند — حسرت جانها و رشک دیده اند — منکران آنها را که حالی دیده اند — سر فاسد ز اصل سر بر میدهد

پیش حالی بین که در جبل است و شک — صبح کاذب صبح صادق تر دوتک — صبح کاذب صد هزاران کار دین — داد بر باد ضلالت ای جوان

زجر منکر دعوی و پاسخ او

بو سپیلم گفت مر خود احمدم — دین احمد را بفن برهم زدم

گردن نهادن منکر معجزات و طلب

بو سپیلم را بگو کم کن بطر — ای قلاوزی مکن از حد بدر — پس روی کن تا رود پیش تو جمع

شمع معجز را نمایم هر چه زود — گر بخواهی ور نخواهی باچراغ — دیده کرد و نقش را نقاش بیند

گرچه این برهان و دعوی او شنید — بانگ بر زان سپید او نشنید — باز بر هر کو و پیغام سپرد

بانگ بر بیغوله زد بر رسته ها — تاج شاها تاج هر مان — بسته این پی چیامان بند مان

هر هلاکت هست پنهان که بود — زانکه جندل را گمان بر دند عود — بود شان تیرگان منظر کند

کوری کوران ز رحمت دور نیست — کوری چشمست کان معذور نیست — چار میخ هاسدی مغفور نیست

ماهیا حشری یکی نیکی نشست — بد گلوئی چشم آخر تنگ بست — بار دو دیده اول و آخر بهین

اعجمی آن باشد که حالی دید و پس — چون دو چشم گاو در حرم تف — همچو یک چشمست کش نبود شرف

بعد تف قیمت از روان آید دو چشم او — نصف قیمت لازمست اینجا بگو

زانکه چشم آدمی تنها بجاست — گر دو چشمش هست کمش اعور است

این سخن پایان ندارد وقت تنگ — می نویسد رقعه در طمع بزرگ

رفتن رسول نزد پادشاه و

رفت پیش از نامه پیش مطبخی — کای بخیل از مطبخ شاه بیخی

دور راز و دور بست او کین قدر — گفت بهر مصلحت فرموده است — نی برای بخل و نی از بیدلست

گفت دلیر نیست و الماس آخر است — پیش شه خاکست این زرین سپر — مطبخی ره کو نه جبت برفراشت — او همه رد کرد از حرصی که داشت

چون جری کم آمدش در وقت تاخت — زد بسی تشنیع او سودی نداشت — گفت قاصد میکند ایذا شما — گفت ایشان بنده فرمانیم ما

این بگیر از فرع این زر اصل گیر — بر گمان کم زن که از مارست تیر — مار میت از زمیت ابتلاست — بر نی که لنه گمان مانده است

آب از سر تیره هست ای خیره چشم — پیشتر تکبیر یکی بکشای چشم — شد ز خشم و غم درون بقعه — سوی شه بنوشت خشین رقعه

اندران رقعه ثنای شاه گفت — کو بجود و سخای شاه سفت — که ز بحر و بر فشرده کف تو — جمله محتاجان بتو آورده رو

چون خوشش را عاشقانه میکشید — جان او از باد باد میکشید — کوزه گو از بیخ آبه پر بود — چون عرق بر طاهرش پیدا شود

از دست کوزه هم برون زد آب — آن پسر دی تو آبی شده — باد بوی آور مرا و را آب گشت — آب هم او را شراب ناب گشت

چون ندید آثار مستی شد پدید — یک مریدا و را ازان هم بر درید — پس پرسیدش که این احوال خوش — که برولست از حساب هیچ و هش

گاه پسر زکاه زردو گه سفید — میشود رویت چه حالست ای عجب — میکشی بوی بطا هر نیست گل — پی نمک از غیست و از بکار از گل

ای تو کام جان هر خود کامه — هر دمی از یعقوب دارا زیوسفی — میرسد امر ز شام تو بوئی — کز تو دارد هم ای جمال مهتری — تو ندا ریم ای جمال مهتری — که ب ما خشک و تو منها خوری

قطره چون پیوست با ان بحر شد — هشت بر کو ان گل زار و بو — میر مجلس هست در دوران دگر — جز نوای نشاء در حرفان در نگر

ای فلک پیمای چست چست خیز — را نچه خوزی چرخ هم بر ریز — بوی را پوشیده و مکنون بسی — چشم مست خوشتن را چون کنی

کی توان پوشید این بوی ترا — می نیابی مر مرا در سوی را — پرشد از تبریزی او صحرا و دشت — دشت چه کز فلک هم در گذشت

حوزه آن بو نیست این گلزار جان — صد هزاران پرده هست و دارد نهان — لطف کن ای راز دان راز کو — آنچه بانت صید کردش باز کو

این سخن پایان ندارد باز گو — کین پرنده هست خود تو شه پرنده — گفت بوی بو عجب آمد بمن — تا نبرگفت بر دست سبا — از کجا می آید م بوی خدا

هیچ نگذ مصطفی را از زمین — از کجا می آید م بوی خدا — مصطفی را مست کرد و پر طرب

چون بوی بو بجنبش خود فانی گشت — آن زمین و آسمانی گشت بود — چاشنی تخییش نبود دگر

آن هلیله بر درید ه اشکسته — نقش دارد از هلیله طعمه — این سخن پایان ندارد باز گو — انکسی کز خود بکلی نگذ شت

گفت زین سان بوی می آرد خبر — روپش ایکل نار حق گلگون بود — از مسرا و اندر مقام او فزون شود

بعد چندین سال می آید بمشام — خود بمن بر سما نها خبر کیست — بک بک و اگفت از کیست و تو

چیست نامش گفت نامش گفت نیست — چهره اش دانست زا بر تو نگشت — چیلهای روح او را هم نبود — دل بدان کم نه که آن نکیسا نشست

چیله روح طیبه هم نماست — هست آن جان طلب کان بر سماست — نور و بالای سقف بی ستون

آن شعاع آفتاب لامزول — نقش نی از جان جان جا بر طاق — بوی گل بر سقف ایوان رواق

مرد خفته در مکان بی زمان — کیست آن بی چشمه آشامد مدام — بر شده فنان ز بوی آن نقش

برنشستند آنزمان تا بیخ را — [illegible] — ز آب آشامند آنبیخ ما

بعد از ان جان احمد لب کرد | جبرئیل از پیم تو واپس خزد | کو بیا آرایم بقدر یک جگان | من بسوی تو بسوزم بی گمان

این بیابان خود ندارد پا و سر | [illegible] | پی جواب نامه حسته است ان پسر

چون جواب رقعه نامد خیر شد | [illegible] | وز غم او آب صافش تیره شد

[illegible] | روز و شب بد از تفکر سر نکون | گای عجب چونم مرا دان شه جدا | یا خیانت کرد در رقعه پر ز تاب

رقعه پنهان کرد و نه نمود و نه شنود | کو شناسی بود و آبی زیر کاه | رقعه دیگر نویسم زار زار | دیگری جویم رسولی دو سخن

بهر میر و مطبخی و نامه بر | عیب بنهاد و ز جهل آن بی خبر | هیچ کرد خود نمی کرد و کمن | کز رهی گردم چو اندر دین شکم

باد بر تخت سلیمان رفت کز | [illegible] | پس سلیمان گفت باد کز تعز

باز هم گفت ای سلیمان کز مره | [illegible] | تا رود انصاف ما را در پسی

از ترازو کم کنی من کم کنم | تو بامن روشنی من روشنم | همچنین تاج سلیمان میل کرد | روز روشن بار بر وحش نمی کرد

گفت تا چاکر نشود بر فرق من | اقتبا کم نشود از شرق من | هست میکرد او بهست آتاج را | باز کژ می شد بر و تاج ای فتا

هست بارش راست کرد و کشت کژ | گفت تا جا هست آخر کژ مرو | گفت اگر صد ره کنی تو راست تر | کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمر

پس سلیمان اندرون را راست کرد | دل بران شهوت که بودش کشت سرد | بعد از ان تا جش نماندم راست شد | انچنانکه تاج را میخ است شد

بعد از انش کژ همی کرد او بقصد | تاج را میکشت تا یک جو بقصد | راست میشد تاج بر فرق سرش

شاه گفتا ای تاج چونستی چنین | کژ نگشتم تو راست کردی ز امتحان | تاج ناطق گشت کای شه باز گرد | چون فشاندی بر زکل پرواز کرد

هیئت رسوی کزین سان بگذرم | بر دماغم نه تو دست خود بنه | مر دماغم را بگفت ناپسند

پس بتقدیر خدا کو پیش آید زدرد | بر کسی تهمت منه بر خویش کرد | آن منم کو می سگالیدم آن بدلم

گاه خشمش با رسول و مطبخی | گاه خشمش با شهنشاه سخی | همچو فرعونی که موسی شته بود | طفلکان خلق را سری ربود

آن حسد در خاندان کوردلی | او شده اطفال را کردن گسل | تو تهم از بیرون بدی با دیگران | وا سر و خویش کشته باغبان

دشمنش خدا و دست قدرتش مدد | وز برون تهمت بهر کس می نهد | همچو فرعونی تو کور و کوردل | با عدو و خویش بیگانان عدل

چند فرعونا کشی بی جرم ما | می نوازی این تن پر عزم را | عقل او بر عقل شان می فزود | حکم حق بی عقل و کورش کرده بود

مر ترا بر گوش بر چشم خرد | [illegible] | کر خدا طوعست حیوانش کند

حکم حق بر لوح می آید پدید | [illegible] | آن چنانکه حکم عیب با یزید

همچنان با دکتاه فرموده بود | تو بجس از مردمان از اشتهود | کو حسن با شد مرا میجو تم | در پس کیرد هر مباح از زشتم

چون گذشت این وقت و آن تاریخ راست — بعد از وفات باینی رضی الله عنه — نان ز دین آن شاه چون گشت و فزود

نامد شد آن شاه فرخ رو بخفت — از عدم پیدا شد و مرکب بتافت

از پس آن سالها آمد پدید — آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظ است او را پیشوا — وحی حق لا ینطق الا بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان — چون خطابات است چون الکاه اوست

مولانا نیز نور الله مرقده

صوفی از فقر چون درغم شود — زین نمط فکرش لایموت و لایحم شود

زانکه جنت از مکاره رسته است — رحم فرمود عاجز انگیخته است — آنکه سر بالا کند او از علو — رحم خالق خواند سوی او

این سخن پایان ندارد بازخوان — از کرم اجرای نان شد نانوان — تا دل آن صوفی که فکرش گم شود — آن شبه زرکرد و او یم شود

وز نان جزوی خاصه که الکاه شد — او سزای قرب و اجر لکاه شد — زان جزای روح جان قربان شود — جانش از نقصان و از نسیان شود

پس بداند که خطائی رفته است — که سخن زار رضا نگفته است — همچنان کل شخص از نقصان شت — رقعه سوی صاحب خانه نبشت

رقعه بنبشش بر فرستد پیش میر — خواندن آن رقعه چون بر داد میر — پس جواب آن نبشت او لی ز شکر

نبشتش رحمت و وصل و فلان — بود فوت و بجوید اصل هیچ — احمق است او بود و ما و سیئی — کو غم فرعش فتد از اصل نیست

آسمانها از زمین بیچیب دان — از درخت قدرت حق شد عیان — وجه گرمی در میان بیچیب — از درخت و باغبانی نی خبر

آن یکی گرمی که در بیچیب هم — نیست جانش از برون صاحب علم — برنماند بیچیب آن بیچیب را

هر زمان در بیخش او بیرون ما — صوتش آرست و معین افزود ما — آتشی کاول ز آهن می جهد — او قدم پیش است پرون مینهد

دایه بیخش هیچ هست و نیست نیز — میرساند شاخها را تا بشیر — مرد او را پیشه خواب خوش است — اخر الامر از ملایک برتر است

در نهاد هیچ و بیچ بیچیها — شعله اویش پرانند تا سها — عالم تاریک روشن میکنند — گمرهان ره بین روشن می کنند

گرچه نقش هر یکی هیچ و هبا است — نور نور است و ز نور حق بقاست — چشم را بخشد ز نور خود ضیا — چشم بیش چون چنین چون قطره

چشم جان را نور افزون می شود — چون ز مهمان چشم جان پران شود — جان و تا آنجان پولان گشت — جانش از نقصان و از نسیان شود

تا بداند نور حق را نور جان — نور جان را نور حق باید عیان — نور حق را نور جان باید عیان — نور جانش تا عنان آسمان

نور جان را نور حق باید عیان — نور حق را نور جان باید عیان — جان زندانش و حبس و غم بود — گلستان جان بود مر زار و پست

باز نامه روی جمله انبیا — هیچ بر نور جان نی افزود ما — گلبن و ریحان و سرو و یاسمین — نور جان را نور حق دانند و دین — تا لب دریای جان جبرئیل

از رهی خویشتن چو چشمه را
مشورت میکرد شخصی با کسی
گفت ای خویش ذم خیر من بجو
رو کسی را جو که هست او با تو دود
خار سبی از کرک جستن شرط نیست
من ترا پندی بیاموزم سخن
دوست آید از برای دوست جان
تا همیشه دوست بینی در نظر
گفت میدانم ترا ای بوالحسن
طبع تو خواهد کند از خصم کین
عقل ایمانی چو سنگ ماست
هر کجا آنجا که آرد دیو شش
غره او جاکه بر مردکان
عقل در تن حاکم ایمان بود
عقل کل سرگشته و حیران تست
یک سر مویی نیست تا در وی رسول
یک جوانی مرد را دزدید دل
این همه کز مرد و پیر مرده
همچو اسپ توسنی کز بیم زخم
کز چشیم این زمان تا پس تو
آن کمن را آخر عیانی از بطن
تو پشوری نفس بد خو را
میر آخر بود حق مصطفا

مشورت میکرد با یکی هستی که
[illegible]
من عدوم مر ترا با من مپیچ
دوست باید دوست لانه غیر جوست
من عدوم چاره چون گردم ترا
من ترا ره کی نمایم زین سخن
هر که با دشمن نشیند در قفس
خیز کن با خلق از بهر خدا
چونکه گردی دشمنی پرهیز کن
لیک مرد عاقلی را معنوی
آید و منعش کند از کار زشت
چون شنید او پند را آهسته شد
پاسبان و حارس دولت بود
هیبت گرگ و ربودن مرده را
خفته او واقع بس بندگان
گوهر جانش نفس را رهزنان بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر صباحی اید و خواند سبق — بر سر خاکم شود پر بحق — گفت من هم نیز خواهش دیده ام — وز دوان شیخ این بشنیده ام

هر صباحی تیز رفتی پی فتور — بهر کورش نشتی با حضور — تا مثال شیخ پیشش آمدی — تا کپی گفتی شکایش حل شدی

تا یکی روزی بیامد با سعود — کو ز ابر غیب نوبت می ربود — قوی بر تو بر فضا همچون علم — قبه قبه دید و شد جانش نعم

ناگهش آمد ز خطیره شیخ حی — ماند او محو کی التفتی الیه — این چنین با این سو با او ز آزم شتاب — عالم از برفست روی آن جناب

حال او را از وزر شد خوب پدید — آن عجایب را که اول می شنید

باز با دیگر نشست سوی آن غلام — کرد با پایان آن حکایت را تمام

نامه دیگر نشست آن بدگمان — پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان — گه یکی رقعه نشستم پیش شاه — ای عجب آنجا رسید و یافت راه

آن ذکر را نواندم الجوف ضم — گفت هذا ورا جواب آن بزه — خشک می آورد او را شهریار — او مکرر کرد رقعه صد هزار

گفت عاقبت آخر او بند دهمات — گه جوابش بر نویسی هم رواست — از شهی توقیع کم گردد اگر — بر غلام و چاکر اندازی نظر

گفت این سهل است اما آن احمق است — مرد احمق زشت و مردود خلقست — گرچه آمرزم گناه زشتش — هم کند در عرصه سرایت علتش

صد کس از گرگین همه گرگین شوند — خاصه این گر خبثت عقل بند — گرگم عقلی مبادا اکبر را — شپشیش پی آب دارد ابر را

نم نبارد ابر از شوخی آن — شهر شد ویران چو می آن — عقل دشمنام دهم ز را نیم — تا نگه فیضی دارد از فیاضیم

هر که او عاقل بود او جان ماست — او عدوی ماست عقل او زه ماست — گفت پیغمبر که احمق هر که هست — روح او در بیخ او ریحان ماست

خود آن دشنام او پنداشته — خود آن خویش تباشته — احمق از حلوا نهد اندر بیم — من از آن حلوای او اندر رتم

ای تو ایمن زان گر لطیف و رقوی — میست بوسیس کون تو زرآجا — سبلتت گنده کند نی دیده — جامه از دیبش پلیده یا دریده

مایده تخلست نی نان و شوا — نور عقلست ای پسر جان را غذا — میست غیر نور آدم را خورش — از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورش تا اندک اندک باز رز — کین غذای صرف بودنی آن چو دد — تا غذای اصل را قابل شوی — لقمهای نور را آکل شوی

عکس آن نورست کین نان و نبات — نیست جان جانست کین جان جهات — چون خوری کم بخار از کول نور — خاک ریزی بر سپندان تنور

عقل شیدا شد چه جوانی زیبات — راه پیدا شد چه بینی پی بپات — عقل دو عقلست اول مکسبی — که ز آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و از استاد و ز فکر و ز — از معانی و ز علوم خوب و بکر — عقل تو افزون شود بر دیگران — لیک تو دانی ز خود این را عیان

کوه حافظ تو شوی در دور و گشت — لوح محفوظست کو زین در گذشت — عقل دیگر بخشش یزدان بود — چشمه آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد — نی شود کهنه نه دیرینه نه زرد — چونکه جانش بسته شد شیرین نوا — از درون چشمه کی بندد روا

کرد در این معانی بیان عالی بافضوح

زین زرنجه آن یک زردان یکین | اسپهانی بخته او را بچین | بر کهانی نهد او خود را بهی است | این نشان پختگی و کاملیست
برگ رومی زردان موی سفید | بهر عقل پخته نی زر نوید | برگهانی نو سپید و سبز فام | شد نشان آنکه آن میوه است خام
برگ پی بر پی نشان عارفیست | زردی برگ خزان روی مهریست | آنکه او کل عارفست و بوخطست | او بمکتبگاه مجبر نو خطست
حرفهای حفظ او کژ مژ بود | مژ مژ عقلست کز زین نی رود | پای بر از مرعت ار چه با زماند | یافت عقل او ز دور بر اوج ماند
کژ مژ خطیست به جعفر زنگ | نا دقی بر جای دست و پای تنگ | کژ مژ اسرار سخن بوی بری | من سخن گویم چو زر جعفری
بگذرانم زین سخن شد مجتلب | همچو سیماب این دلم شد مضطرب | زانکه رونم صد جهت خوش نفس | دست لب بر سینه زد یعنی کز بس
خامشی بهتر بحکمت گفت جو جو | بگذری تو بیدل از جو بر مجو | از اشارتهای دریا در شتاب | گشت ساکت والله اعلم بالصواب
همچنین بودند کز اقی تا آخر | چون پیغمبر خفته بد زان سوی آب | دست بیرون کرد از بهر خبر | که خبر بهر زنده بود پیش نظر
این خبر را این نظر ما یافتست | بهر عاقر نیست بهر خاصیست | هر که او در نظر موصول شد | این خبر با پیش او معزول شد
چونکه با معشوق کشتی همنشین | دفع کن دلالگان را بعد ازین | هر که لطفی گذشت و سرد شد | نامه و دلاله بروی سرد شد
نکته خواند از پی تعلیم را | حرف گوید از پی تفهیم را | پیش بینایان خبر گفتن خطاست | کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو | بهر این آمد خطاب لن ترانی | گر بفرماید بگو بر گوی خوش | لیک اندک گو در اندر کش کش
ور بفرماید که اندر کش دراز | همچنان کز من ازین ز پا فسون | تا ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه گوید هین مگو من ارشد | او بصد نوعم بگفتن می کشد | ای حسام الدین ضیای ذوالجلال | چونکه می بینی چه پیچوی مقال
این مکو بشنو ز حب مشتهی | استغنی حمرا و قل لی آنها | بر دهان بستست این دم جام او | کوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو کر چیست نک کر چیست | | | گفت حرص من ازین افزونتر است
گفت و گو را چون ز حد بردی اخیر | آن شه والنجم سلطان سپهر | لب گزیدآن سرور دم را گفت بس
چند گویی پیش و از پایان نهان | پیش بینا برده سر کین خنک | گر بگزاین را بجایی نی مشک
زیر بینی می نهی گویی که آخ | آخ اخی بر داشتی ای کج کلاج | تا که کالای بدت یابد رواج
آخ اخی بر گاشتی ای خنک مغز | تا که بفریبی مشام پاک را | آن چریده کاشف افلاک را
حلم و خفت کو به گول ساخت | خویشتن را اندکی باید شناخت | یک را گر بازه ماند شب دهن | گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن کر خفته کرد آنخوب فن | صحت پیداست از بیماریم | چند گویی ای لجوج بی صفا | این فسون دیو پیش مصطفا
لشکر ان جام در نوبن کوه | بهر یکی صلی الله اینها صد چو کوه | حلم شان پیدا و ایمان مکمن | چون یکی سد چشم حاکره کند

لاجرم اغلب بلا برانبیاست — کین ریاضت دادن خامان بلاست — سنگ کاندر دم مر غاز و بید — تا بداند قدر و مرکب بایدان شوید

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق — ای پیمبران طول اندر بسط مسق — قل تعالوا قل تعالوا گفت کی — ای پیمبران مهر نه بر لب نهید

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب — ای پیمبران رسید از آب کرب — گر نیایندی بنی عکمین مشو — زان پی تکمین تو پر از کین مشو

کوشش بعضی زان تعالوا کراست — هر پیمبر را اصطبلی دیگرست — منهزم کردند بعضی زین نوا — دست بر آب بی بلا دیدار جدا

منقبض کردند بعضی زین نقض — زانکه هر مرغی جدا دارد قفص — حوض ملایک نیز ناهمتا بدند — زین سبب بر آسمان مصفوف شدند

کودکان گرچه یک کتب دزند — در سبق هر یک ز یک بالا بزند — مشرقی و مغربی را همتاست — مکتب و دیدار جمع چشم راست

صد هزاران گوشها گر صف زنند — جمله منتاجان چشم بینند — با صف گوشها را سنعتی — در سماع جان و اخبار نبی

صد هزاران چشم را ان شاه هست — هیچ چشمی را سماع آنجا نیست — همچنین هر پنج یک یک می شمر — هر یکی معزول زان کار دگر

پنج حس ظاهر و پنج اندرون — در صف اند در قیام اصطفون — هر کسی کاندر صف این پنج نشست — میر و سید و صفی کان ناخوشست

تو ز کفار تعالوا کم مکن — کیمیایی بس شگرفست این سخن — گر مسی گردد ز کفایت نفیر — کیمیا را هیچ اندیشی و امگیر

این زمان کز تست خلق ساحرش — گفت تو شو بشنو که در آخرش — قل تعالوا قل تعالوا این کلام — بانگ کان الله جوان گیرد مدام

خواجه باز آزمایی واز مه — سوی هر جو کاطلب کند سرور — سوی هر بی چیز مفلس رحیل

چون پیمبر پیروی گزیدند این — بوالفضول از حسد طاقت نداشت — خلق را بگذاشت چون ظلمانیند — در تعالوا نانی چون فانیند

از کنه حمد اندر آن صرف — مرد از جان زنده اندر مخرقه — این عجب کو جان ز مردان آب یافت — وانگهی ننگ ز زندان آب یافت

پای تا سر غرق سر کین انجوان — میر نور پاک شمس دین بدان — دست بر پهلوی نا گاه و پشت دار — دان که پهلو با پشت دارد قرار

نور مهمانست جست و جو گواه — گر گزافه دل نمی جوید گناه — گر ز بوی مصر دل دنیا اصاص — نی بری دانست نه دل حق خلاص

دانست همچون مه بکل می کشد — بی بجوی دل منهل می کشد — مست منهاج و دهان در گفتست — پیشش این گزافه حقست

تخم قائم جو بدین تبع مدیر — تو بدین عالم بمان مطلق بمیر — مرد کان مانع چو پشته زین — کان دو صد ده زندگی را فهم کن

چشم بند این جهان هر دم بود — کی بدی گر نیستی کس مرده بود — صد هزار الوان کان اندر جوست — کی بدی گر بود دریا آب جو

مرد زین پهلو بدان پهلو شدست — گفت و فاندیشه اش بیرون جهست — پی مقامات بشر بشناختست — پی تمامی کمن نبا شد این تمام

گفت نبی را مرد حق صد بار بیش — یا رسول الله جوان گیرد شعار — غیبه هر دو پر سپه لشکر مباد

هم تو گفتی و گفت تو گوا — بر بدید پرهاید پیش دوا — یا رسول الله چون لشکر نکرد — هست چندین پر و زوبی پشه

این تن کو در تن مردم بدید — چون تن مردم ز خنجر کم تپید — با خودی با بی خودی دمساز نیست — با خود امروز دیدهٔ خود خار نیست

ای زرد پر چو دان تو در دو انتظار — بر تن خود میزنی تو هوشدار — زانکه بیخودگی است ایمن آشیان — تا ابد در ایمنی او ساکن است

نقش را دانی چرا زیبا نگار — غیر نقش روی غیر انجای نه — گر کنی تفسوی روی خود تنی — ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور به بینی روی زشت آن هم تو — ور به بینی عیسی مریم تو نیی — او نه این است و نه آن او ساده است — نقش تو در پیش تو مبنهاده است

چون پدید آنجا سخن لب در بست — چون پدید آنجا قلم بر هم شکست — لب به بند از چه مضاحت می کنی — دم مزن والله اعلم بالرشاد

بر لب نای تو ای مست مدام — پست بنشین با فرود آ با سلام — هر زمانی که شدی تو کام ران — آدم خویش به اکنار بام دان

بر زبان بخشش مهاسان باش تو — همچو بخشش خفیه کن نی فاش تو — تا نیابد بر وفا ناگه بلا — بر تپش ترسان رو در زیر نم

بر تپش جان در وقت شادی از زوال — زان کنار بام عیب است ارتحال — گر نمی بینی کنار بام را ز — روح می بیند که پیش است اهتراز

هر نکالی کان زنا کامان شدست — بر کنار بام خود بنهود سقوط — اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

اعتباری گیر تا یابی صفا — از درون انبیا و اولیا

بر تو میتابد ولی صد چندنی — چون بزدهم مست و خوش گشتی آن غنی

لاجرم بسیار گوشه از نشاط — مست ادب بگذشت آمد در خباط — بادهٔ نی در هر کسی شر می کند — بی ادب را بی ادب بر میکند

گر بود بر تو گل کی خس می شود — ور بود بر خوی بدتر می شود — ور بعیبی کم کرد اسنا پس او

بیخود از می باادب کردد تمام — با خود از می بی ادب کردد تمام — بر همه رایی را محرم کرده اند

حکم ادب رست چون غالب بود — لیک غلب چون بود و پا بند — تیغ را از دست ره زن بستند

گفت پیغمبر ای ظاهر نگر — تو مبین او را جوان و بی هنر

ای بسا ریش سپید و دل چو قیر — عقل او را از موی عمدا بر نما — کرد پیری آن جوان در کار ما

پیر را عقل باشد ای پسر — نی بناصل ریش و موی اندر سمر — از پی پیر او پیر تر خود کی بود — چونکه عقلش نیست او لاشی شود

طفل کو ریش چون بود صاحب کمال — پر بود در هنر آنجوش خصال — اندران طفلی چو عیسی خوش بغل — پاک باشد از غرور و از هوس

آن بناصل مو دلیل بیخکیست — پیش چشم بسته کش کوته نیست — در علامت جوید او دایم دلیل

چونکه خواهی کرد بگزین پیر را — لیک پر عقل نی پر سین — می ندانی ممتحن از ممتحن

آنکه داند پایهٔ تقلید چیست — او بنور حق به بیند آنچه هست — بی بکاش بی دلیل و بی بیان — پوست بشکافد در آید در میان

پیش ظاهربین چه قلب و چه رود — او چه داند چیست اندر قوطره — تا ندهد از دست ندهد جیود — ای بسا رنجیه کرده بود

علم شان همچون شراب خوب و نغز — نغز نغز بر رود بالای مغز — مست را این زین شراب آمد شکفت — همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت

مرد برنا زان شراب زود گیر — در میان راهی افتد چون پسر — خاصه این باده که از خم نیست — نی می چستی از یک مشت

آنکه آن اصحاب کهف از نقل نقل — سیصد و نه سال کم کردند نقل — زان زنان مصر جامی خورده اند — دستها را شسته کرده قلم

ساحران هم سحر موسی را شکست — [illegible] — دار را دلدار می انگاشتند

جعفر طیار زان می بود مست — [illegible] — زان کرم سیکرد چون با خود بدست

با مزیدان آن فقیر محتشم — [illegible] — با یزید این آمد کز نک یزدان منم

گفت پیمانه چیان آن ذوفنون — لا اله الا انا ما فاعبدون — چون گذشت ایخال گفتش صبح شد — تو چنین گفتی و این بنود صلاح

گفت این بار دگر کنم این شغله — تیغها بر من زنید آدم بله — حق منزه از زبان و از دهن باشم — چون چنین گویم بباید کشتنم

چون وصیت کرد آن آزاده مرد — هر مریدی کاردی آماده کرد — مست گشت و باز ناید اشتیاق — آن وصیتها همش از خاطر برفت

عشق آمد عقل او را واگذاشت — صبح آمد شمع او بیچاره شد — حق چو شحنه هست چون سلطان رسید — شحنه بیچاره در کمتر خزید

عقل سایه حق بود حق آفتاب — سایه با آفتاب او چه تاب — چون پری غالب شود بر آدمی — کم شود از مرد و صفدر دمی

هر چه گوید آن پری گفته بود — زین سپس گر زان سری گفته بود — چون پری را این دم و قانون بود — گردکار آن پری خود چون بود

او ی از رفته پری خود او شده — ترک بی الهام تازی گوشده — چون بخود آید ندارد هیچ لغت — چون پری را هست این آلات و صفت

پس جدا و ندائی و آوازیی — از پری کی باشدش آخر کمی — شیر گیرد از شیر کی نر پسر بگو — شرح راه از کور که پرسد بگو

شیر گیرد چون نزد شیر خورد — تو بگوی او نکرد آن باده کرد — ور سخن پردازد از دار و رسن — تو بگو می باده گفت آن سخن

بادیه را چون بود این شرط و شور — نور حق را نیستان نرهنگ و زور — که ترا از تو بکل خالی کند — تو شوی لبست یخ عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغمبر است — هر که گوید حق نگفت او کافر است — چون حمائی بی خودی پرواز کرد — آن سخن را باد چون آواز کرد

عقل را سپری بتحقیق در ره بود — زان قوی تر گفت کاول گفته بود — نیستاندر جبه الا الله — چند جوئی در زمین و در سما

آن مریدان جمله در هم آمدند — تیغها در چشم پاکش میزدند — هیچکی چون ملحدان کرد کوه — کاردی میزد بر خصم پی ستوه

هر که از رشک تیغی می خلید — باز گونه او بتن خود می برید — آن مریدان چشم و گوش از خون بدوخت — وآن ذوفنون یک اثر نی بر تن آن خون نیافت

هر که او سوی کلوخش زخم برد — خلق خود بریده دید و زار مرد — تا نگه او را ز خم اندر پسینه زد — سینه اش بشکافته شد مرده بود

وانکه آگه بود ز ان صاحبقران — دل مدادش که زند زخم گران — نیم دانش دست او بسته کرد — جان ببرد آنکه خود را خسته کرد

روز کشتن آن مریدان کاستند — تو مهل از جان ایشان بوی جان — پس او آمد بهر ایمان هر دوان — کاه و عالم دیو در یک پیرهن

ای لباسی پس مپندوده بر ... | تا فروشد آن بعقل مختصر | ما که باطن بین جمله کشوریم | دل به بینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند | حکم بر اشکال ظاهر میکنند | چون شهادت گفتنا یمانش نمود | حکم او مومن کند این قوم زود
پس منافق کامرزین ظاهر کرخت | خون صد مومن به بهانی بریخت | جهد کن تا پر عقل و دین شوی | تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل بنیاد وکتا... | خلعتش داد و بهر انسان نام داد | کمترین زان ناجهای خوش نفس | این که بنود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وا نماید عقل رو | تیره باشد روز پیش نور او | ور مثال احمقی پیدا شود | ظلمت شب پیش آن روشن بود
کو ز شب مظلم تر و تاری تر است | لیک خفاشش شقی ظلمت خر است | اندک اندک خوی کن با نور روز | چون نه خفاشی بمانی پای توز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست | دشمن هر جا چراغ مقبلیست | ظلمت اشکال زان جوید دلش | تا که افتد فترت اندر حاصلش
تا ز اشغول آن مشکل کند | ... | وز نهاد شت بخود غافل کند
عاقل آن باشد که او با مشعله ... | ... | او دلیل و پیشوای قافله
پی ره نور خود ست آن پیش رو | تابع خویشست آن بیچون شرو | مومن خویش ست و ایمان آورید | هم بران نوری که جانش برفروخت
دیگری که نیم عاقل آمد او | عاقلی را دیده کرد آن نور جو | دست در وی زد چو کور اندر ز... | تا بدو بینا شود چیزی و میل
وآن جزی کز عقل جوینکی مداشت | خود بنودش عقل و عاقل را گذاشت | ره نداند نی قبیل و نی دلیل | می نجوید هم نذیر و هم بشیر
غرقه اند ر غفلت و در قال و قیل | نکشی آید آمدن خلف دلیل | میرود اندر بیابان در ناز | گاه لنگان گاه پویان گاه باز
شمع نی تا پیشوایی خود کند | نیم شمعی نی که نوری کد کند | نیست عقلش تا دمی زنده زند | نیم عقلی نی که خود مرده فتد
مرده آن عاقل آید او تمام | تا برآید از نشیب خود بیام | عقل کامل نیست خود در امرده کس | در پناه عاقل زنده بخس
زنده نی تا همدم عیسی بود | مرده نی تا دمکه عیسی شود | زنده نی و مرده نی لاشی شود | عوزه باشد نی عجب نی می بود
عوزه کرعنوریک در نکذرد | سنگ پست و خام ترش می زند | جان کورش کام هر سوی نهد | عاقبت نجهد ولی بر می جهد
سود نبود در جهیدن این زمان | ... | زانکه نازل شد بلا از آسمان
قصه آن گبر است ای عنود | ... | کاندر و پیه ماهی شکنبه بود
در کلیله خوانده باشی این بیان | ... | قشر انسانه بود و لب جا
چند صیادی سوی آن گبر | برگذشتند و بدیدند آن صغیر | پس شتابیدند تا دامش گرند | تا میان واقف شوند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد | عزم راه مشکل ناخواه کرد | گفت با امینان دارم مشورت | که یقین پرسم کنند از مظنت
جمله زادو بود بر جانشان بست | گاهی و جهل شان بر عزم رست | مشورت ماندند با یکدیگر | کز کدامین ره کنند آن رفتن کو

چون نشستی با رفیقت تا بهم — با حماقت کشت او همخانه — او همی جوشید از تف سعیر — عقل مسکینش الم با یک نذیر

این حماقت را شکنجه و بلا — همچو جان کافران قالو بلی — باز میگفت او که گر این یا منم — وا رهم زین محنت گردن شکن

این حماقت را مپرور ای وطن — اینگبین می را نسازم من پسکن — آب سرد جویم و جا کم شوم — تا ابد در همزه و صحبت میروم

این حماقت را مجو هرگز دوا — [illegible] — گر چنین ورطه اگر یابم رها

این حماقت را نگهدارم روز و شب — [illegible] — تا نیفتم در چنین رنج و تعب

حق مکنتش حماقت با تو است — [illegible] — با حماقت عهد را آید شکست

عقل را با شه وفای عهدها — تو ندانی عقل را و اصل بها — عقل را یاد آید از یزدان خود — پرده پنهان بدراند زخود

چونکه صحبت با حماقت همنشان میرست — دشمن و باطل کن تدبیرست — از کمی عقل پروانه چنین — یابد نار و زآتش و سوز و حنین

چونکه صحبت با حماقت همنشان میرست — از رفیق پر حماقت آتش میزند — ضبط و درک و حافظی و یاد داشت — عقل را با شد که عقل آن را فراست

چونکه کوه هیئت و شکلش چنین بود — پی مذکر حوذا یابش چنین بود — این تمنا هم ز بی عقلی است او — که نبیند که حماقت را چه خوست

این تمنا از نتیجه رنج بود — نی ز عقل روشن این کنج بود — چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم — می نیرزد خاک آن توبه ندم

این تمنا از ظلمت غم بست بار — پس کلام اللیل یمحوه النهار — چون برفتان ظلمت و غم جوش — هم رود از دل نتیجه و داده اش

[illegible] — بانگ لوردوا العاد و میخیزد

[illegible] — آنکه شهوت می کند عقلش مخوان

[illegible] — هر دو را سوی محک کن زود نقل

این محک قرآن و حال انبیا — چون محک مر قلب را کوید بپا — تا به بینی خویش را زار و نسیب — که نه اهل فراز و شیب هم

[illegible] — همچو زر باشد در آتش او بسیم

[illegible] — رفت موسی بر طریق تیه — گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت مر حق را رسول ذوالجلال — حجته الاسلام امام از ضلال — گفت نی خامش بما کم هایهوی — نسبت و نام و قدیمت ما بگوی

گفت من پرستم از خاکدا — نام اصلم کمترین بندگانش — بنده زاده ان خداوندم چنید — زاده از پشت جواری و عبید

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل — آب و گل را داد بر دان جاودل — مرجع این چیم خاکم هم بخاک — مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

[illegible] — هست از خاکی و آنرا اصل نشان — نی مدد از خاک میگیرد تنت — از غذای خاک چد کردنت

[illegible] — این تن و پای تو خشت خانه تو — خلق گردد نا نهد بر تو

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام

تو یکی مرغ ضعیفی همچو من

خود نگشتی پیر زانها در رحم

مل مرا تا که بپندت بردهم

بر پر دیوا بدرهم تا نیش

آنچه بر دست آمد بن بخش

گفت دیگر نیست جز هم بخش

دوست تو گفت زندهٔ تو

آنچنان که دشمنان با دوستان

من چه یاری کردهم مر تا

چون گذشت و رفت چون خواجه

من چه یاری دارم پیوند

گفت دیگر هیچ نیست

چند گفتن با چنو بی‌دانش

زانکه با جاهل چنین بی‌دانش

تو چنان دانی که دانش

گر بپرسد دیو را هم دانش

گر بپرسد دیو را هم دانش

مرغ او را گفت ای خواجه مرم

تو شتر بسیار و ما را کم گزد

ای جوان مردی کریم محتشم

بر همت ای جان عقل سرمست

که از این پس بندگردی بندگیت

گشت آزاد و بران دیدار رفت

در درم پس بندگیت کاریست

که نباشد مثل آن در روزگار

این چرا کردم که بشکستم قرار

که مبادا بر گذشته دیگ غمت

تیغ تو با ورمکن قتل حلال

با که نپسندیم ای نازنین

سوی صحرا شد خوش و

تخم خلقت هم بهشتی

چونکه تو پرسش دهی او نشنود

چونکه ماهی از سیاهی غافل است

خویشتن را این زمان

تن بسپاهی چنانکه

این چنین فرمود ما را مصطفا

آب کم می بر دیش کم بنه

پس رفت این با یکم

ماند آن احمق همی کرد اضطراب

احمق او را در آن آتش نشاند

[illegible] جاودی — که در افکندی بمکر اینجا دو بیتی — خلق یکدل تو کردی دو کروه — جاودی رخنه کنده در سپهر و کوه

[illegible] غرق بنام خدا — [illegible] موسی علیه السلام — جاودی که دید با نام خدا

[illegible] مایه جاودان — [illegible] — شعله دیست نامم در جهان

[illegible] چه نامم ای وقیح — گر دهم پر رشک میگردد پیچ — من بجادویان چه نامم ای عجب — که ز جانم نور میگیرد کتب

چون تو بودم جادوی پر بی — لاجرم بر من گمان آن می برید — هر کرا افعال دام و دد بود — جز کریمانش گمان بد نبود

چون تو بودی جادوی پس ای مهین — کل آنرا چون خود پنداری یقین — گر تو بر گردی بگردد بر درت — خانه را گردیده پندار منظرت

[illegible] بودی بریم رهزان — گر تو باشی شب دل از مخمه — شب بینی چون بیاری همه

[illegible] نام دیوستان — این جهان نامیست چون یک بستان — ای لباست رفته تا شام و عراق — او دریده پیرهن کفر و نفاق

[illegible] بافتند و تافتند — او دریده پیرهن چون گرگ و کان — وی لباست رفته در کهستان چون — او دریده پیرهن جز مکر و کین

طالب هر چیزی یار شبیه — جز همان چیزی که میجوید ندید — چون ندارد در درون جز خبث و لوم — جمله اقلیمها را کو بجوم

[illegible] ادا نیز ناگهان — یابد از ایشان همان سیران — از همه عیش و خوشیها او فرو — او نبیند جز که فقر و خربزه

[illegible] بر ره افتاده بر ره میکشیش — این سیران کاوری ما نرمیش — خشک بر مینج صنعت چون قلیه — تشنه میباید جانش لایزید

[illegible] قضای خلق سبب و علل — هست ارض اعدای صدر اول — مر زمان معدل شود چون نقش تمام — تو چو بینی جهانی در عیان

[illegible] چون فسرده پیست نشناسد درست — ای ز غفلت اندر بیت بیخبر — بینی آنرا کشتی تو خر

لاجرم اعمی دل و سر گشته — مضطرب احوال و مضطر گشته

چشم بگشا و عجب را بر نگر — تا شوی فارغ ز اسباب ضرر

چند بر ره دیده همان ادراک تست — دیده پایان چسپ ناپاک تست

[illegible] پشوزات عیان — این چنین دان جامه شوی صوفیان

چون شدی تو پاک دیده بر گشا — [illegible] بر تو

جمله عالم گر بود نور و صفا — [illegible] ز خلق

چشم بستی گوش [illegible] ما

گوش گوید صوت [illegible] — [illegible] — حس چشم آن بدین قاصرم

عالم حس [illegible] — [illegible] — نیست بینی در نخورد این مطلوب را

گفت غیر این لقب نامیدمت — مر ترا این نام خود او برنهشت — بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگان
بندگانی طاغی طاغی ظلم — تین وطن بگریخت از نعل سوم — خونی و غداری و خونآشامی
مدعی بینی خوار و درویش و خلق — گفت حاشا که بود یارای ملک — در خدایی کی رسد انباز ملک
واحد اندر ملک و او را یار نیست — بندگانش را جز او سالار نیست — سر نکشد معنی کثرت ز ملک
نقش من کردست و نقاش منم او — غیر او دعوی کند او ظلم جوست — تو شانی ابروی من ساختن
بلکه آن عذر است و آن طاغی تو نیست — لاف شرکت نیز از باغی تو نیست — گر بکشتم من عوانی را بهبود
من ندانم هشتی و ناکاستی — هر که یکی کشتم تو مر پسر را بدکان — صد هزاران
کشته و خون‌شان در گردنت — تا چه آید بر تو زین خون کردنت — بر امید قتل یعقوب را
گوری تو حق مرا خود برگزید — سرنگون شد آنچه گفت می‌ندید — گفت این نبود حق اشتباه تو بود
که مرا پیش حشر خواری نیست — گفت هوای قیامت صعبتر — که مداری پای پیش هول خیز و شر
زخم کینکی را منی تانی کشید — روز روشن بر دلم تاری تنید — ره‌مداری تا نبینی هیچ نور
ظاهرا کار دلو تو یان می کنم — گفت ای ابله برو بر من مران — لیک غاری را کسان میلنگم
آن تن یکی آمد زمین را می شکافت — گفت ای ابله فریاد کردنت — ابلهی فریاد کردن چیست
کین زمین را از چه ویران می کنی — گفت ای ابله برو بر من مران — می شکافی بر نشان می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران — تو عمارت از خرابی بازدان — تا نکردی ویران این کی شود
کی شود بستان و کشت و برگ و بر — تا نکردد نظم او زیر و زبر — کی شود آن پیشین نیکی‌ها بدو
تا نسوزد خلط خلط از دوا — کی شود سوزش کجا یابد شفا — کس ز نادان دوری علامه را
کز چرا این اطلس بگنبده را — بر درید می چه کنم بدریده را — نی که اول کهنه کاویدی کسی
همچنین بنگر و حدادو قصاب — هست شاهو پیش از عمار تهاب — زان تلف کردن معونی
تا نکوبی کندم اندر آسیا — کی شود آرد پخته زان خوان ما — این تقاصا کردن نان و نمک
گر بدیدی ید موسی وار نیست — چون ید موسی علیه السلام مر فرعون را علت ما — از چنین شستن دو دست مبتلی
پس که خود را کرده بنده هوا — گر ملک نرد است اکنون از دو تا — تا با صلاح آوردم میلم
تا دم آن مار دم این نکند — اژدها ما اژدها او کرده ام — گر نخاید اژدهی در میلمی

[illegible] که خدائی نیست غیر کردگار — خالق افلاک و انجم برغلا — مردم و دیو و پری و مرغ و ما

خالق هر یاد کو و دشت و [illegible] — ملکت او بیحد و او بی شبیه — حافظ هر چیز و هر کس در مکان — رازق هر جانور از مور تا جان

[illegible] زندهٔ ارض و سما — هم پدید آرندهٔ کل از کیا — مطلع او بر ضمیر بندگان — حاکم و جبار بر کون و کشان

[illegible] برهمه پادشاهی یاد شاه — حکم او را یفعل الله ما یشا — گفت ای موسی کدامست انجمار — که عوض بدهی مرا بر کوهسار

تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن — بوکه زان خوش وعدهای مغتنم — برکشاید قفل گنج صد منم

بوکه زان آب حیات انگبین — شهد گردد در دهنم این زهر کین — باز عکس جهی آن پاکیزه نهر — پرورش یابد دمی عقل اسیر

تا بود کز لطف آن جوهای خمر — مست گردم بو برم از ذوق امر — تا بود کز لطف آن جوهای آب — تا زکی یابد بن شوره خراب

[illegible] سبزه پیدا شود — خارزارم جنت المأوی شود — بوکه از عکس بهشت و چار جو — جان شود از یاری حق یار جو

[illegible] از عکس دوزخ گشته ام — آتش و در قهر حق آغشته ام — کز عکس نار دوزخ چون بهار — گشته ام بر اهل جنت زهر بار

[illegible] عکس جوشش آب جیم — اب ظلم کرد خلقان را رحیم — من ز عکس زمهریرم زمهریر — باز عکس آن سعیرم چون سعیر

[illegible] دوزخ مدهوش و مظلوم کنون — وای اگر با پیش تا کوزبونه — موسیا باشد که بنشانم ز — وز فضیلتهات کردم با خبر

[illegible] موسیا باشد که بنشانم مایه — وارهم از کثرت ما و منی — این بگو با این گدا است انجمار — که عوض خواهیم داد این را شما

[illegible] این ظلمتهای که در طب گفته اند — صحتی باشد ثبت را پایدار

[illegible] ثم نهاشد تو اگر در راز — که اجل زاد دادان عمر را حرز — وین نباشد بعد عمری مسوئی — که نباکام از جهان بیرون روی

بلکه جوهای اجل چون طفل شیر — نی ز زنجی کان ترا دارد اسیر — مرگ جو باشی ولی از جنس ریح — بلکه چینی در خراب خانه گنج

[illegible] میرنی بر خانه پی اندیشه ر — که بجا پی گنج چینی خانه را — مانع صد خرمن این یکدانه را

[illegible] پیش کبری تیشه مردانه را — بر کنی این خانه تن پی در پی — تا محبت آید برون از زیر میغ

[illegible] چو بر کش کرمی از زر زرانده — چون کرم این کرم را پیدا کرد — از زمای جهل را این کرم خورد

[illegible] حت — این چنین تبدیل کرد و ریخت

[illegible] بر لن لسبق آن بز — صد هزاران خانه خواهی ساخت

[illegible] ت وفاره نیست — پس زهدم خانه مندیش و ما — چون هزاران خانه از یک نقد گنج

[illegible] شود — گنج اندیشش یقین عریان شود — لیک آن تو نباشد زانکه رو

کرهوا را مبنهاده شود | صیقلی را دست بگشاده شود | آهنی کاینه غنی بدهی
تیره کردی زنگ دادی نهاد | این بود یسعون فی الارض فساد | تا کنون کردی چنین اکنون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف | واندرو پنهان ماده واخته ارطوا | زانکه مردم هست همچون آب جو
قعر چون برگوهرست و پرزر | این مکن تیره که هست آن صاف گر | جان مردم هست مانند هوا
مانع آید او زدید آفتاب | چونکه کردش رفت شد صافی ناب | حاصل انکه کم مکن ای پی سپر
باکمال تیرگی حق واقعات | ... | ...
زاهن تیره بقدرت نی نمود | ... | ...
تا کنی کم ظلم را از مرد و زن | این همی دیدی و بد ترکی شد آن | نقشها بد بخواب می نمود
همچو آن زنگی که آینه بدید | روی خود در زشت و بر آینه دید | گرچه زشتی لایق آهنی دبس
این حدث بر روی زشت | نیست بهتر زانکه هستم روی | گاه سیه دیدی لباست
گاه حیوانی بقصدت آمده | کز پسر خود دراید ندان زود | کز نکون اندر میان آب تر
که زبانی او فتاده کشته بست | گاه در اشکنجه پیسته دو دست | گاه دیده خویش بر خنجر زنی
که ندامی آمد از چرخ سفید | گر شقی روشن دو تیغی | که ندامی آمدت فاش رجال
که ندامی آمدت از بهر جماد | تا بد فرعون در دوزخ فتاد | که خطاب آمد ترا از بهر نبات
زین ستر مار نمیکوبم سرش | تا نکرد و طبع معکوسی تو کرم | اندکی گفتم بتوای زشت بین
خوشتن را کور میکردی و مات | تا نبیند بیشی ز خواب و واقعات | چند بگریزی نمک آمد پیش تو
هین مکن زین پس فرا کیه احتراز | ... | ...
تو نه را از جانب مغرب زدی | باز باشد تا قیامت بر دری | تا ز مغرب بر زند مه آفتاب
هست جنت را ز رحمت هشت در | یک در بهشت زان هشتمای پسر | آن همه که باز باشد کار زار
هین غنیمت دان در باز است زود | رخت آنجا کش که بهتر می نمود | پیش زن کز تهدر آید پیش شود
باز گرد از کفر دین رو باز یاب | ... | ...
هین رها کن پند پر یک چیز و پا | ... | ...
گفت ای موسی کدامستان یکی | ... | ...

نه شود هیچ عید و نیست حرم — یک خوشه ز لحظه لحظه دمبدم — انچنان بگشایت در خواب — که گشوخان آن مژده بر عکاسیاب

[illegible] علیه السلام من لشرقی

[illegible] الصفا [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [

مرغان فکر دان کار فرمایش مست لا
من نکردم آنچه کفتند از نیاز
خانه را اجرت کرفتی و کریم
تا که تیشه ناکهان بر کان نهی
مرغان می درد این دلق تنت
پاره پاره کن ازین مقرد کان
پس ترا پیرون کند صاحب مکان
کاه می درنیان آن من بود این
ای دریغا کنج را کذاشتم
ای دریغا بود مارا برد بار
مانده ام در خانه حیران و تزار
عشق خانه در دل من کار کرد
آه اکر داد بتر را داد می
پس بکو کفت آن حکیم کامیر
پس کن ای موسی بکو وعده سیوم
پیشتر زان ملک کاکنون داشتی
آن کرم کاندر جفا بنهاد داد
کفت عارم انکه مانی نوجوان
افتخار از رنک و بو دارد کان
چونکه با کودک سپر دکارم فتاد
که برو کتاب تا مرغت خرم
هیچ آنکی نفته بر درخت
نی شود در پیچوانی از تو کم

لیس للانسان الا ما سعی
کنج رفت و خانه و ما پستیم تهی
مینت ملک تو به سیع و ما یشتری
از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره بروی میزنی زین خود دنت
تا درآرد سر به پیش تو دکان
کین دکانرا برکند از دی کان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیدم اندر خانه من نقش و نکار
لاجرم از کنج ماندم دور و فرد
این زمان غم را بسر را داد دی
که تو طفلی خانه پر نقش نکار
که دل من مضطر شش کشت کم
کان بدانه در جنب و این در انتهی
آنکه در جنکت چنان ملکت دهد
زرو فا چون چون کند خود افتقاد
موسی همچون قیر و رخ چون زعفران
[illegible]
[illegible]
یا مویزه جوز فستق آورم
تا زه ماند این شباب فرخت
تا بدانها حلق یابد الم

دست خاص الخاص از کون نرفع
ملبع صد خرمن این یکدانه بود
این کرمی راحت او تا اجل
پاره دوزی چیست خود راب نان
ای زنسل پادشاه کامکار
تو ز حسرت کاه بر سر میزنی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لیک تو بیتی بیخ کردیم پست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بوده ام در خانه بی قرار
بوده ام از کنج تنها بی خبر
چشم را بر لفش می انداختم
در الهی نامه پس اندر زکرد
که دل من مضطر شش کشت کم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قصه آن زنی که طفل او بخانه همسایه رفته بود و چون باز آمد طفل را ندید

مصطفی فرمود کی زن جاهل و شوخ لب — عرق جنیت جانش بجنبانید کرد — کان لصیصهٔ خانه پیش کعبه رود

جنس سوی جنس میرود چون مگس — جنس جنس را میکشد چون هوس — بر خیالش جذبها بار دگر

یک زنی در عهد پیش مرتضی — گفت شد در ناودان طفلی مرا — گفت شد در ناودان طفلی مرا

گریه میخواهم نمی آید بدست — هم اشارت نمی داند بدست — ور بهم بر نشنود این هم بدست

پس بگویم گر بجز سوی مرا — او همی گرداند از من چشم و رو — از برای حق نشنود چه دانی تهان

زود دندان کن کزی لرزد دلم — گفت طفلی را برادر هم بیام — تا نبیند جنس خود را آن غلام

تا سوی جنس آید از ناودان — جنس جنس خود را بیند آن زمان — جنس خود خویش خوش بر دو آن رو

سوی جنس خود از ناودان — جاذب هر جنس را هم جنس دان — غرغران آمد سوی طفل طفل

زان خدا بفرستاد از بشر پیغمبران — تا بجنسیت رمند از ناودان — پس بشر فرمود خود را مثلکم

زانکه جنسیت بجاذب جاذبست — جاذبش جنسیت هر طالبست — عیسی و ادریس بر گردون شدند

بانگ آن دولت و دولت از بلند — جنس تن بودند زان نیرو گزند — کافران هم جنس شیطان آمده

صد هزاران جوی می بدو سوی — دیدهای عقل و دل بر دوخته — زانکه هر بد بخت خرمن سوخته

هر کرا دید او کمال از چپ و راست — از حسد تو لبش آید زرد خاست — بین کمالی دست آور تا تو هم

کمتر من خوشان بهر پستی این حسد — آن حسد که کرد ابلیس لعین — وان سگان آموخت کین و حسد

از خدا میخواه دفع این پلید — تا خدایت وا رهاند زین حسد — مر ترا مشغول یابد درون

جرعهٔ می تا خدا آن میدهد — که بدان مست از دو عالم میرهد — خاصیت بنهاده در کف حشیش

صد هزاران این چنین میدارد او — که برادر اکات تو کمارد او — هست مهمای شقاوت نفس را

هست مهمانی سعادت عقل را — که یابد منزل بی نقل را — خیمه کردون ز سر مستی خویش

این چنین می را بجو در دین عیسی هست حق در مست جو — این چنین می را بجو زین صهبا — هستیش بنود ز کوته و بهنا

زانکه هر معشوق چون شب پره — آن یکی در دود کر صافی جوید — می شناسا این بخش با احتیاط

می گریزد از ضیای روز ترش — آن می صافی کره کردی حمش — تا می پاکی مزه ز اختلاط

مازنی از گردو و صد گونه پیش — پی همال این مقل صد نقل خار — مستی است آمد کشان تا بت دین

بر ملک بر هند بر کردار باز — اینچنین جیش و جنود و ملک — بر ملک بر هند بر کردار باز

چون تقاضا میکنند دریا ترا
پس چه آسیبی در رسانی
الله الله زود دریابی مرا

الله الله بسم تاخیری مکن
کز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو

الله الله کوری شیطان دست تا
تا شود چون کان موسی پاک را
الله الله تو گمان بد مبر

الله الله زود دریاب ای فتی
تا ندوزی در غلط پیش فنا
الله الله ترک کن هستی خود

الله الله زود در خجلت مکن
برفروزین آتش اندر پیش خود
الله الله اکنون ج بشتاب

الله الله چون عنایت رهبر است
پای توقف اندر روی آوردن مبند
الله الله چونکه عصیانات تو

الله الله چون فضلت راه داد
سر بخاک پای دریا بر نهاد
الله الله باحسن کز تو وجود

تا لطف از لطف او کم نشود
کز صفای او چو نعم کم نشود
بین که میداند ثقات الوجود

دیده دریا چو عاجز شد ز جود
نه پی در حوض بی غرقه نمود
گفت با ماهیان بیا ای ستمند

گفت با ماهی که این دریا ترا
کو ترا هم چون صدف دارد ز را
کو ترا هم چون صدف دارد ز را

بارها چون ابر پیش تو دوید
روبه دامانش بر تو بر کشید
زخم کز اصل کار است بشکافد

لیک که کجا بگذرد ز دریا ترا
تا خزان زینسان ز دریا نگذرد
تا خزان و صد هزار از بر دهد

چونکه تا چشمش بدید او را بخود
خشمگین گردد ز صفرا بر رود
کز پی تلخاب چشمه جوید او

تو بسرای وصل بیخ وبنا
تخت و تاج و ملک سازد فنا
تاب تا چشمش دهد یک پاره کم

آب تا چشمش نگیرد طبع تو
زان تهور بنگرد تا چشم او
از غضب آن آب سوزان آتش

اشک از آن چشمش فرو ریزد بسوز
یاد آرد لطف شاه با فروز
زان دو چشمه نازنین بادا

چشم ما بخشش شد از چشمه تو
چشم نیلت از چشمه بار یافت
چشم ما بایستی کز بسط او

گر بر احوال بحر چشمش رود
همچو چشمت قعر دلها تر شود
بافته از غیب با نی بوسها

تو دلی یابی بکی کو نیست زین
نک بگویم از زبان چشمه بین
ای طلبدان آب محمود جلیل

تا بالد در پرو منقار تو بیش
گر ز هر پیکار تو بر تو بخش
باز چشمه میرد از وی بی خبش

باز جانم باز صد صوت نثار
زخم ما تا مر ترا جراح کرد
فرد و لا فرد و صفر و علم ما

دل همی گوید تو را ای دلستان
از ره دور آمدی خیره مخند
ور نه سوزیدی بسی چون ما جهان

نخوت شاهی گرفتستش جهان
تا دل خود را ندید هیچ کند
که کنم با ای همان مشورت

دوست دشمن را همی نشناخت او — نر ذرا کور نه کرمی باخت او

پس کنایت را همو دشمن یکن — پیش تو این حالت بد دولت است — که رواند واول آخر لبشت

این بهارت را همی آید خزان — مغرب و مشرق چو تو پس دیده اند — که سرا یشان زتن بریده اند

زهر اندر جان او می کنند — چونکه برگردد زنو آن سا بدش — دانداو که زهر بود و موبدش

چون کند آخر کسی را پایدار — تو بدان فخر آوری کز پس روند — چاپلوست کشت مردم روزچند

وای آن کز سرکشی شد چون که او — این تکبر زهر قاتل دان که هست — ازمی پرزهر شد آن کج مست

از طرب یکدم بخسبانند سریے — بعد یکدم زهر در جانش فتد — زهر در جانش کند داد و بدد

گرچه زهر اندنگردد در قوام — چونکه شاهی دست یابد بر رعیے — بکندش یا بازدارد در دریے

مرهمش سازد شه و بدهد عطا — گرنه زهر است آن تکبر پس چرا — کشت شه را بی گناه و بی خطا

زین دو خیش زهر را باید شناخت — راه زن هر گرگدا ئی را نزد — گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

تا که کشتی تا نداز فخر رست — چون شکسته می رهد ایمن شود — ایمن در قعر است اندر قعر رو

گشت پاره پاره از زخم کلند — تیغ بهر اوست کورا کرد نیست — سایه کافکندست بروی رحم نیست

ای برادر چون برآذر میروی — هرچه او هموار باشد باز بین — تیر ما را کی هدف کرد د بهین

چون هر فهار خم یابدی رفو — زد بان خلق این ما و منیست — عاقبت زین زد بان افتاد منیش

کاسخوان او تبر خواهد شکست — این فروعست و اصولش آن بود — که ترفع شرکت یزدان بود

باغی باشد بشرکت ملک جو — چون بدو زنده شدی آنخود دو بود — وحدت محض ست آنشرکت کیست

گه نیابی فهم این از گفت و گو — گر بگویم آنچه دارم در درون — پس جگرها کرد داندر حال خون

بانگ دو کردم اگر دردی کسست — حاصل آن ما مان بین کفتار بد — این چنین راهی بران فرعون رد

از کلوی او بریده ناگهان — خرمن فرعون را داد او بباد — هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومیدن شدن حضرت موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون

از چنین همراه بدو یاری کزین — زینها را لله اعلم بالیقین

گفت موسی لطف نمودیم و چو — خود حذاوندیت را روزی نبود

آن خداوندی که در دزدیده بود — بی دل و بیجان و بے دیده بود

مر ورانی دست دان نی آستین — آن خداوندی که زنده بود

تا بزیستا ندل و بیجو و ام — کمتر شت از بازوانی اندکے

بود جنس آتشست و یار او ... که بود آهنگ هر دو بر علو ... چون نبود یار او چو جنس او ... زین سبب آتش بود بی یار او

تا قیامت او فزون ماند بپا ... کز دلش فانیست زین رو پایدار ... چیل با دشمن چون سوی بالا رود ... طرفه تر دارد هوی بالا شده

باز آن جا نهاد که جنس اینجاست ... سوی ایشان کش کشان چون سیمیاست ... زانکه عقلش غالبست ولی ز شک ... عقل جنس آمد بخلق از جان پاک

وای هر جانی که نفس غالب بر عدو ... نفس جنس اسفل آمد آتشه رو ... بود قبطی جنس فرعون ذمیم ... بود سبطی جنس موسی کلیم

بود با مان جنس مر فرعون را ... بر گزیدش بود بر صدر سرا ... لاجرم از صدر تا محرش کشید ... کز جنس دوزخ است او دوزخ پدید

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور ... هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور ... زانکه دوزخ کو بدای مومن نبود ... بر کمد کز نورت آتش ها ربود

بگذرای مومن که نورت میکشد ... آتشم را چونکه در من مرده شد

می رمد آن دوزخی آن نور هم ... زانکه طبعش دوزخ است و آتشی

آتش از مومن گریزد آن چنان ... که گریزد مومن از دوزخ بجان ... زان که جنس نار نبود نور او ... صد نیارد حیلت تا نور جو

در حدیث آمد که مومن در دعا ... چون امان خواهد ز دوزخ از خدا ... دوزخ از وی هم امان خواهد بجان ... که خدایا دور دارم این زمان

جذبه جنسیت است اکنون بین ... که تو جنس کیستی از کفر و دین ... گر بهامان مایلی فرعونیی ... ور بموسی مایلی هارونیی

در بهر دو مایلی انگیخته ... نفس و عقلی هر دو ان آمیخته ... هر دو در خندند مان و مان کمین ... تا شود در نفس غالب عقل و هوش

تا غرض صدق از کف موسی نبود ... تا شود غالب معانی بر نقوش ... در جهان جنگ این شادی بس است ... که به بینی به عدد هر دو شکست

جهد کن تا حضرت اشکسته شود ... گر چه فرعون و نی این نشنود ... این حدیث آمد دراری تا گزیر ... باز گو اضلال فرعون و مشیر

آن بپرهیز و ره بلخی عاقبت ... گفت با مان برای مشورت

وعدهای آن کلیم الله را ... گفت مجرم بهانه آن گمراه را

گفت با مان چو پیمبرشان مدید ... جست مان و گریبان را درید ... بانگ بر زد گر بیا گردان لعین ... گوئی دستار و کله با بین

که چگونه گفت اندر روی شاه ... این چنین گستاخ آن حرف تباه ... جمله عالم را بسحر کرده تو ... کار را با بخت چون زد کرده تو

از مشارق از مغارب پی لجاج ... سوی تو آرند سلطان ها خراج ... پادشا مان لب همی الند شاه ... بر ستانه خاک تو ای کیقباد

اسب یاغی چون به بندد اسب ما ... رو بگرداند گریزد پی عصا ... تا کنون مسجود و معبود جهان ... بوده کردی کمیه بندگان

در نهراندیش شان زین بهتر است ... که خداوندی شود بنده پرست ... نی مرا اول بکش ای شاه جان ... تا نه بیند چشم من بر شاه جان

حسنوا اولی مهاکردن بزن ... تا به بیند این بذلت چشم من ... خود بمیرد دست و مبادا این چنین ... کز زبان اول مهاکردن زبان

بندگان مان خواجه تاشان شان ... پیلمانان دل گرانشان دل شمن ... چشم بر بخت و دهان مادستگر ... گفت ما را پیش تر کن تا سحر

هم ترا نعمت برآرد در دما | تا بگوئی ذوق جنت وا زدم | یا کند آب رحمت را غسل | که بگوئی که بهشتست و جلال
پس بدندان پی کنان را کم گزد | تا بدانی وقت حکم قدر | پس بدندان پی کنان را کم گزد | فکر کن از ضربت نامحترز
ابر قطمان حق خون کند | شیطان را از بر محجوبان کند | آب بر رو خون در دم خون کند | بر کلیمی فتنه نامیمون کند
تا بدانی پیش حق نیز مست | در حریم حضرت ما پست | مثل تیغ خدا آخر فتست | کو نشاند آن را و این را بر نشست
حفظ او خالق کند میر نیل را | قهر و انکسار ما پیش | کلوات زنگ جوشش آورد | حفظ ما حافظ عقد خود کند
در جهاد از لطف تغلی شد پدید | در فنا از رحمت حق شد بقا | عقل چون پابان بر هر کار تافت | عقل از سودا حق دادن بیافت
خون خورشید و مه و انجم بنید | چون نکردی فهم این از بهر چیست | مرگ نا دیده در آن دیده تنید | چشم حس بسته و دل در بند تست
چاشت سنگ و خصاصا خون شود | آب نیل دانی وقت خون | کوه سان هر دشت پر از خون | چون قمر که امر شق بر وی رفت
چون درخت و سنگ را در هر مقام | چون در آن حالت بر آن حالت بود | خاطر اسلام
تا بگوئی حکمت عالم چه بود | | و بر شما باد
فلسفی گفت این چنین دانی حدوث | دانی ابر چون [illegible] | [illegible] آب
گر یکی کو در حدوث باشد چنین | کی [illegible] | [illegible]
چیست برهان بر حدوث این یکی | در [illegible] | [illegible] سنگ و روی و زور و ق
در جدال و در خصام و در ستیز | [illegible] | [illegible] از حال جان
من یکی از جمع منگار شدم | [illegible] | [illegible] این نما با اینیت
آن دگر گفت این قدیم و با ثبات | [illegible] | [illegible] و شب آن را زوال
گفت بی برهان نخواهم گوش شنید | آنچه گوئی آن تخیلها ی کژ | [illegible] | [illegible]
گفت حجت در درون جانهاست | [illegible] | [illegible]
گفت شاید پیش پیما رفت و خلق | در سر و پای این [illegible] | گفت یا در روم حجتیست | بر حدوث اسقام اینیست
من یقین دانم که [illegible] | مر یقین را کو در [illegible] | او زبان می نماید این حجت بلان | همچو حال و پیر عشق عاشقان

ده خداوندی عنایت به حق — مشاجرت کردن اسیران عرب با حضرت رسالت — تا خداوندیت بخشد سبق

آن اسیران عرب کردند عزم — صلی الله علیه وسلم کملت را مقاسمه کن وجوب — نزد پیغمبر مناجاتی نمود

که تو میری هر یک از ما هم اسیر — فی مودن حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم — بخش کن این ملک بخش خود مگیر

هر یکی در بخش خود انصاف جو — کما هو هم در بین اسارت وبحث اینها از رضا — تو ز بخش ما دو دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است — سروری و امر مطلق داده است — کین قسمان احمدست و دور او — این بگیر و ما همه از بهر تو

قوم گفتندش که ما هم زان قضا — حاکمیم و داد ما میری همان خدا — گفت لیکن مر مرا حق ملک داد — مر شما را عاریه از بهر داد

میری من تا قیامت باقیست — میری عاریتی خواهد شکست — قوم گفتندش که افزونی مجو — چیست حجت بر فزونی جو بگو

قحط زمان ابری برآمد زامر مر — سیل [illegible] — سیل آمد کشت آن اطراف برد

روبشهر آورد سیل پرنهیب — [illegible] — اهل شهر افغان کنان تا حق شنود

گفت پیغمبر که وقت امتحان — آمد اکنون تا نهان گردد عیان — هر اسیری نیزه خود در فکند — تا شود در امتحان آن سیل بند

نیزه ها را هیچ حاشاکی ربود — آب تا نیزه بجوشش بر فزود — پس قضیب انداخت در وی مصطفا — آن قضیب معجز فرمان روا

نیزه ها کم گشت جمله دان قضیب — بر سر آب ایستاده چون رقیب — زانتهام آن قضیب آن سیل رفت — رو بکرد و آمد سوی بحر رفت

چون بدیدند از وی آن امر عظیم — پس مقر گشتند آن مردم زیم — چون سه پس که خدایشان چیره بود — ساحرش گفتند کاین ساحر نبود

بود بوجهل لعین و بولهب — وان سیم هم بود سفیان حرب — ملک بر پیغمبر چنان باشد ضعیف — ملک بر پیشه چنان باشد شگرف

نیزه ها را گر ندیدی با قضیب — نام شان و نام او بین ای نجیب — نام شان بر سیل تیز مرگ برد — نام او و دولت نیزش مرد

[illegible] — هم چنین هر روز تا روز قیام

گر ترا عقلست کردم لطفها — در حرفی آورده ام خر را عصا — آنچنان از آخرت بیرون کنم — کز عصا کوشی بر آید خون کنم

اندرین آخر خران و مردمان — می نیابند از جفائی تو امان — هر حرفی را کو بنا شد مستحب

از دغائی می شود قهر تو — کاژدهائی گشته در فعل و خو — اژدهای کوه هیبت تو بی امان — لیک نبود اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی — بر تو و بر مومنان آمد روشنی — که ملائک پر و اندر وی نشست

ور نه در مانی تو در زندان مکر — مخلصت بودی ز زندان مکر — ور نه در دوزخ در فتی بی گمان — باز کردی کفر سوی دین حق

باز کردی کفره بد بخت دون — ور نه در دوزخ در فتی بی گمان — این عصائی بود این دم اژدها است

ظاهرست این دوزخ اما بر دلست — هست پوشیده [illegible] — [illegible]

هیچ کاسه گر کند کاسه تمام | بهر عین کاسه نی بهر طعام | هیچ خطاطی نویسد حظ بدن | بهر عین حظ نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایست | وان برای غایب دیگر به است | تا سیوم چارم و دهم برجی شمر | این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر | فایده هر لعب در تالی نگر | این نهاده بهر آن لعب نهان | وآن برای این و آن بهر فلان
همچنین دیده حیات اندر حیات | در پی هم تا رسی در برد و مات | اول زبهر دوم باشد چنان | که شدن بهر پیاسای زدان
وان دوم بهر سیوم میدان تمام | تا رسی تو پایه پایه تا بجام | شهوت خوردن ز بهر آن منی | وآن منی از بهر نسل پروشی
کند پیش می نه بیند غیر این | عقل اولی سیر چون نیست بین | بنت را چه خوانده چه ناخوانده | هست پای او بگل در مانده
گر سرش جنبد بباد تیز رو | تو بسر جنبانیش مغره مشو | آن سرش کو دید سمع آرای صبا | پای او کو دید عصیا خلنا
چون ندارد سیر میراند چو عام | بر توکل می نهد چون کور گام | بر توکل تا چه آید در سبب | چون توکل کردن اصحاب نزد
وآن نظرهای که ان افسرده ویست | جز روندهٔ جز در مرده پرده نیست | آنچه در دو حال خواهد آمدن | این نمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر پس باندازه نظر | غیب و مستقبل بدید و خیر و شر | چونکه شد پیش پسر پس نماند | شد کدازه چشم لوح غیب خواند
چون نظر در پیش افکند و دید | آنچه خواهد بود تا محشر پدید | پس ز پس می بیند او تا اصل اصل | پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه روشن دلی | غیب را بیند بقدر صیقلی | هر که صیقل بیش کرد او بیش دید | بیشتر آمد بر و صورت پدید
گر تو کوری کان صفا فضل خداست | نیز این توفیق مستقبل زان عطاست | قدر همت باشد این بهد و دعا | لیس للانسان الا ما سعی
هست امید همت خداوند و بس | همت شاهی ندارد هیچ پس | نیست تخصیص خدا کس را لگام | مانع طوع و مدار و اختیار
لیک چون رنجی دهد بد بخت را | او کریماند بگیران رخت را | نیک بختی را چو حق رنجی دهد | رخت را زود بگیرد وا نهد
بد دلان از بیم جان در کارزار | کرده اسباب هزیمت اختیار | پر دلان در حبک هم از بیم جان | حمله کرده سوی صف دشمنان
دشمنان را ترس و غم فاپش برد | هم ز ترسشان بدل اندر جوش مرد | حاصل آن کز دو سو هر سو گسیخت | از قضا هم در قضا باید گریخت
چون محک آمد بلا و بیم جان | وحی حضرت او بکان غرت انه فنای | زان پدید آید شجاع از هر جبان
گفت موسی با لوحی دل خدا | کای موسی من لحظا لقرد وست میدارم | کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه حضرت پولای و کرم | موجب آن تا من آن افزون کنم | گفت چون طفلی به پیش والده | وقت ورزش دست هم بر دی رده
خود نداند که جز او دایه هست | هم از و محمور هم از اوست مست | مادرش گر سیلی بر وی زند | هم بمادر آید و بر وی تند
لاجرم کسی پا بی نخواهد غیر او | اوست جمله شر او و خیر او | خاطر تو هم ز مادر خیر و شر | التفاتش نیست جای دگر
غیر مزه شیر نبود کودک | گر صبی و گر جوان و گر شیخ | همچنانکه اینک بغیر در چنین | در بلا از غیر تو لا پستین

هست پیدا هر لغت و گوی من | خرکه زر روی و نزاری روی من | انچنان خون روان بیرنج میرود | محبت من و با شمس میرود
گفت من اینها ندانم هیچ چیز | که بود در پیش عامه آبگینه | گر بیاری حجت آن را هم بیار | ور نه گوته کن بهش ما عوض ما طوطی
گفت چون نقدی و قلبی دم مزن | گر تو قلبی من قلبم چون کنم | هست آتش این بخار خشک را | کاندر آتش زر فشد این دو را چون
عام و خاص از حال ما ناقد شوند | از گمان و شک سخن قلبان شوند | هست پیغمبر امیر جان جان | نقد و قلبی را که باشد آن نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم | حجت باقی بیرمان گوییم | هست معجز مر پیمبر را و بس | لاف دعوی هست تو کو حجت
همچنان که رومیان در آتش شدند | بود و نود در بوته آتش زدند | غش ز صرافت خاکستر کند | متقی را ساخت تازه تر کند
آن خدا که بیمرمه بنهاد | هست سوزنده ز اخلاص | تا نموده است بر خلیل و اهل او | گوی نسوزیدن روان خام را
که نسوزید هست بر ما آب | هست سوزنده ز اخلاص | تا نموده است بر خلیل و اهل او | در رود آب پسر لبرا فتاده
صد هزاران خلق را در یا بدید | هست دریا و عصا اژدها | صد هزاران این چنین عالم در آن | بر درید پرده های منکران
چون گریبان شد غلط غلط هوا | در دهان اژدها مجمر نهاد | قهقهه هم تا نماند دم زند | در حدوث چرخ فیروزست و حق
حجت منکر همارا زرد رو | یک سخن از صدق ایشان بشنو | گیر مناره ز نهای منکران | کو درین عالم که تا باشد عیان
مهری کو که بما نجا محبر است | یا ز گردون روز نکبت است | نی همی بیند ز هر اندام شمس | تا نیاست میدهد از حق نشان
سنگه شادان همی کرد و دگر | سنگه احمد بین تا چه ساخت تمر | برنج سیم و زری اندر زمان | سنگه بما نام منکران
برنج نقره و یاره و مس زر شد | زو نماند سنگه ما هم شکست | خود کسی این معجزه چون قیاس | صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی پس که چیزی از زبان | یا هزار و یا هزاران در بیان | یا ز غالب در نیاید غالب شود | یا ز غلوبان مشو بین ای عنود
حجت منکر همین آمد که هست | غیر این ظاهر نمی بیند و بس | هیچ خود نبود که هر جا ظاهر است | آن ز حکمتهای پنهان محتجب
فایده هر ظاهری خود باطنیست | همچو نفع اندر دوا با کاملیست | این تفاوت حق نهاد اندر میان | تا بداند اهل عرفان در جهان
عمر گر پس سه هزار و پانصد است | مر کبوتر را چه باشد زان | نی بمیرد هر کبوتر صد هزار | مرگ گر پس حی پیوندد بشکار
جمله پندارند گر کس باقیست | نی غلط کردند یک کس باقیست | چونکه ظاهر بین شد اندر جعل خویش | می نه پندارد عمارت پیش پیش
می نماند در جهان یکتار و مو | [illegible] | [illegible] | کل شیء هالک الا وجهه
هر چه پیدا کرد بهر مخفی است | [illegible] | [illegible] | باطنش منکر برین ظاهر بایست
هیچ نقاشی نگارد بی نقش | بی امید نفع بهر عین نقش | بلکه بهر مهمان و بهر کهان | که بفرجه وارهند از زیان
شادی بچگان و یاد دوستان | دوستان رفته از نقش و نشان | هیچ کوزه کو کند کوزه نشناب | بهر عین کوزه نی از بهر آب

چون نهاد آب و گل بر سر گناه — گشت آن اسمای جلی را رو سیاه — که نقاب حرف و دم در خود کشید — تا نشود بر آب و گل معنی پدید

گرچه از چشم جهان شد محتجب — لیک هم شد مر حقان را منجذب

گرچه از یک وجه منطق کاشفست — لیک از ده وجه دیگر منکفست

حرف خلیل و قلم و او جبرئیل — من نخواهم در بلا او را دلیل — او ادب ناموخت از جبریل زاد — کو بپرسید از خلیل حق مراد

نه مرادست تا یاری کنم — ورنه بگریزم چو سبک باری کنم — گفت ابراهیم نی رو از میان — واسطه زحمت بود بعد العیان

بهر این دنیاست مر پیغمبر را — موسیان را زانکه هست او واسطه — هر دل از سامع بدی وحی نهان — حرف صوتی کی بدی اندر میان

گرچه او محجوبت و پیکی پرست — نیک بنگر هم ز پیکان ناگزیرست — گر ندیدی او گرده تا هست لیک — پس چشم بر نمانیه هست نیک

آنچه عین لطف باشد بر اعوام — قهر شد بر منکران کرام — پیش واصل خار با خود خار خار — پس بلا و رنج می بارد کشید

کین حروف و واسطه‌ای بارخار — پیش واصل خار با خود خار خار — پس بلا و رنج بایست و وقوف — تا رهد آن روح صافی از کروف

لیک بعضی زین بلا آزرده‌اند — از بعضی صافی و بر گشته‌اند — همچو آب بین اندر این بلا — در همان آن روح صافی از کروف

هر که پایان بین بد و سعید دید — چون بدید آن آب و جوش بر فشید — زانکه در گلین جهان کاشتن — هست بهر مجتبی برداشتن

هیچ عقلی بهر عین خود نبود — بل که از بهر مقام هیچ و سود — هیچ نبود منکری کز بهر چیست — منکری هست بهر عین منکریست

بل بقای نوع در حفظ افتاد — چون نزادی جستن و اطفال و زاد — وآن نزادن هم پی قطع نسل — پی معانی چشمی بد بهر صور

زان همی پرسی چرا این می‌کنی — که صوریست است معنی را دنی — ور نه این کفتن چرا از بهر چیست — چونکه صورت بهر عین صورتست

این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست — از پی فایده‌ها جوئی ای این — چون بود فایده‌ها این خود همین

پس نقوشی اسمان و ماه و زمین — جز برای این چرا گفتن بیست — ور حکیمی هست پنهان بهر شیست

گر نباز و نقش گرما بهر چیست — هست حکمت که بود بهر همین — هست بهر معنی دیگر حکمتی

گفت موسی ای خداوند جناب — جز پی مقصد صواب و ناصواب — هر چه بینی در جهان از آب و خاک — نقش کردی باز دون کردی خراب

تو دمادم نقش کردی جا بجا — هر یکی را نقشی و طرحی جدا — دانکهی ویران کنی این را چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا — نیست از انکار و نخوت وز هوا — لیک میخواهی که زر اعیار ما — باز جوئی خلعت پیشکار

زده تا ادب و عتابت کرده‌ام — بهر این پرسش تنها کرده‌ام — خاصه اسمایل شدی در کار ما — بهر خامه نیک توزان واقفی

تا نامان واقف کنی مر عام را — بگذه کردانی بدین هر خام را — هم سؤال و هم ز علم خیز و هم جواب — هم بدانی تا خلیفه کل از خاک و آب

زانکه نیم خام این اسمایل حال — هر برونی رو بدانست این مجال — همچنانکه خاصه کل از خاک و آب

است این ایاک نعبد حصر را | در لغت ان از پی نفی زد | است ایاک نستعین از بهر حصر
که عبادت مر تو آریم و بس | خشم کردن پادشا بر بی ادیم و شفاعت کرد | حصر کرده استعانت را بر تو فقر
پادشاهی بر ندیمی خشم کرد | [illegible] | طمع باری هم ز تو داریم و بس
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف | [illegible] | خواست تا از وی بیارد صد خلاف
هیچ کس را زهره نی تا دم زند | [illegible] | تا ز مدح روی حرای آن خلاف
جز غمام الملک نامی از خواص | [illegible] | یا شفیعی بر شفاعت برگزید
برجهید و رو در سجده نهاد | در زمان تیغ قهر از کف نهاد | در شفاعت مصطفی را یار خاص
چونکه آمد پای تو اندر میان | راضیم کرد مجرم صد زبان | در پلیسی کردن پوشید دش
لابه ات را هیچ سو راهی نگفت | زانکه لابه تو یقین لابه بست | کز تران فضل و آن مقدار هست
در شدی در ره بدزه لابه کر | او بمردی این زمان از تیغ هیچ | ز اشتقام این مر چیران نماند
این نکردی تو که من کردم یقین | ای صفات در صفات ما یقین | یک شرح عزت بستای ندیم
مار میت او زمیت کشته | خویشتن در موج چون کف گشته | زانکه محمول منی فی وادیم
انچه لادی تو مدادی شاه دان | او ست پس والله اعلم بالرشاد | ای عجب که هم اسپیری هم امیر
دو پسی ببر بدان مخلص تمام | رو بکرد آن بنده هنگام سلام | زین شفیع آرزو برگشت از دلم
کرد محبوست باری چون برید | از کسی که جان او را او خرید | زین تعجب خلق در افسانه شد
پاژگونه رفت و بیزاری گرفت | با چنین دلدار کین زاری گرفت | یغل باش با پیی تندن
جان تو خرید آن دلدار خاص | آن دم از کردن زدن کردن خلاص | کین جفا چون میکنی با مصلحی
گفت بهر شاه مبدولست جان | او چرا آید شفیع اندر میان | خاصه نیکی کردن یار حمید
من نخواهم رحمتی جز رحم شاه | من نخواهم غیر آن شه را پناه | لا بسیع فی نبی مجتبی
گر ببرد او بقهر خود سرم | شاه بخشد شصت جان دیگرم | که بسوی شه تو لا کرده دلم
فخر آن سر که کف شه بر برد | ننگ آن سر که بغیری سر برد | کار شاهنشاه مغفر بخشی است
خوذ طواف آنکه او شه بین بود | فوق لطف و قهر و کفر و دین بود | ننگ دار و ناموسان بهوزد
زانکه این الفاظ و اسامی حمید | از کجا آوحی آید بر بدید | که نهانست و نهانی عیان

هست باز پیدایی آن شیر علم — مخبری از بادهای مکتنم

فکر نبودی جنبش آن باد ما — شیر مردی کی بجستی در هوا — زان شناسی باد را که آن صباست — باد بو آمد پیام آن خفاست

این بدن مانند آن شیر علم — فکرمی جنباند او را دم بدم — فکرکان از مشرق اید آن صباست — وانکه از مغرب دبور باد باست

مشرق این باد فکرت دیگرست — مغرب این باد فکرت دیگرست — خود چه جاست و بود شرقش کجاست — جان جان جان بود شرقش فؤاد

مشرق خورشید کی شد بطن و فرج — شرق و مغرب آن بود خورشید روز — زانکه چون مرده بود تن بی لهب — پیش او نی روز نی پاید نه شب

ور نباشد آن چو این باشد تمام — این چنانکه چشم می بیند بخواب — بی مه و خورشید و ما و آفتاب

نوم اخ الموت ای شد چون فلان — نوم با قرآن و پند راویان — ور بگوید نیست گردد غم بدان — شنو آن را نی تعدی نی یقین

می بپندد خواب خانه چیست حال — کیست پیغمبر تن او چیست ده — کیست دوی سوی مشتهیات دنیا

کی کند این خواب را تعبیر چیست — نیست کس را این سخن باور درست — خواب عامه هست آن از بهر خواص

بل بلند تا چو چید او ستان — خواب چند حیله اند و بستان — خنده چند بهر مستان آن آب — خیره مند بستان نگردد مست آب

جان همچون میل با بد نیک رفت — از کرا الله ذکر هر او باش نیست — از جمادی بوی خلقان خوش نیست — لیک نو بیش شد چو میل با کی

کیمیا سازان کرا دان را بدست — شیشه زنبها کرا دان بهر خلق — نقش بند اند در جو ملک — کار ساز اند بهر دل و ملک

کرنه بینی خلق شکین سبب را — نکنی شک کو سبب بهتر بود — بر دوام نیست با دلاک تو — هست نو در پیشه پیش از فلک تو

زین سبب او هم نباکرد دید خواب — بسط شد بستان دل بی حجاب — آنچه در بگشاد را بدرید — ملکت هم زاد شد نا پدید

آن نشان دید اندر بستان بود — [illegible] — گو بهر تو خواب دیدا بجا بود

می فشاند خاک بر سرها [illegible] — ای دریغا طعنه در بگشادها

ترک کمیر و ملک دنیا بسپر — [illegible] — بعد کی هم زاید این بد پسر

آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور — [illegible] — رفت نقش آن چو بادی بر سمن

کو نجانی جو بدار دار مغرور — [illegible] — تهمتا ست از دار دار مغرور

بهر شرح این حدیث مصطفا — [illegible] — در بیستانی بشنوای بارشد

پادشاهی دشت یک برنا پسر — [illegible] — با عن و حاهرین را سر بسر

خواب دید آن کان پسر شه را ببرد — [illegible] — صافی عالم برین شه گشت درد

هم ضلال از علم خیزد هم هدی
هیچ‌نکه تلخ و شیرین از نبی

وز نمازی کاقتدا کرد و ستود
از نشانی خیزد این بغض و ولا

مستفید اعجمی شد از آن کلیم
تا عجمیان ناکند زین سر علیم

پاسخش آریم چون پیکانه پیش
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش

خر فروشان حضرم یکدیگر شدند
تا کلید و قفل این عقده‌ا مدند

چون بپرسیدی بپاسخ جواب
پس بفرمودش خدا ای دو لبا

موسیا تخمی بکار اندر زمین
تا خود هم وا دهی انصاف آن

خوشهایش یابد خوبی و نظام
چونکه موسی کشت و کندش کشتش تمام

واپس بگرفت و مر آزادی برید
پس مر او را زخم بر گردنش رسید

چون کمالی یافت آزادی بر
که چرا کشتی کنی و بیدریغ

گفت یارب زان کنم ویران که
کو ترا بخود از دست و کاست

کاه در انبار کندم هم تباه
دانه لایق نیست در انبار کاه

نیست حکمت این و در آمیختن
فرق واجب میکند تا ممتحن

نور این شمع از کجا افروختی
گفت این دانش که آموختی

گفت چه هم تو داری ای خدا
گفت پس تمیز چون نبود مرا

روحهای تیره کلناک هست
در خلایق روحهای پاک هست

این صد انها نیست در تعریف راست
در یکی درست و در دیگر شبه

هیچنانکه اظهار کند عطار نکا
واجبست اظهار این یک و نها

بهر اظهار است این خلق جهان
تا نماند گنج حکمتها نهان

گفت کز گفت محقق شد
جوبه صد قرن خفی شد در زمان

هیچنانکه روغن اندر رغ
روغن جان اندر وفانی ولاش

آن دروغت این تن فانی بود
ساعتها این دروغش پیدا و فاش

تا نماند هم مسلم کهنهان بود
تا نه جنبند بهنجار و بفن

تا نپرستد حق بسوی بند
وقت را در جمع جنبانند

آن چنان کو شعر قرآن داعی است
در رود در گوش او کو وحی نیست

گفت مادر نشنود کنکی شود
آن چنان کز گوش طفل ایمن است

تا نباشد طفل را کوشش رسید
پر شود ناطق شود او در کلام

نانکه در کوشش رسیده علتیست
ناطق پیش نکه از مادر شنود

که صفات او ز منتها خداست
گان مبر مر نطق را بیهوده هست

از ولادت ناطق اندر زود
یا مسیحی کو به تعلیم و جود

تا نکه دروغ آن بود روغن ز دان باز زد
جنبشی بایست اندر اجتها

روغن اندر دوغ باشد چون عدم
دوغ در هستی بر آورده علم

دوغ تا نگرفت در من
تا نگردی نه خرد چشکن

زانکه این فانی دلیل باقیست
لابد هستان دلیل ثابتست

روغن اندر دوغ پنهان میشود

شاه خود آن صالح است آزاد است — نی اسیر حرص زشت و کار پست — مر اسیر از لقب کرد شاه — تا کس چون کافور نام ان تیره

شد مغازه بادیه خونخواره نام — لیک بخت آن پس را کوبید عام — بر اسیر شهوت و حرص و امل — بر نوشته میر یا صید را اجل

آن اسیران اجل را عام داد — [illegible] — نام چون آن اجل اندر بلاد

صبر خواند شش که در صف نعال — [illegible] — جان او بست چین باد و مال

این سخن را نیست پایان گفت — [illegible] — بهر پور حویش تن شاه از نهفت

شاه چون باز آمدی خود را بدید — [illegible] — این سفر زد کوش خاتون را رسید

مادر شهزاده گفت ای غمگسار — نوزده و اجل خواهی بود را — تا چه بدی پور ما را بر گدا

گفت صالح را که آن غم نیست هیچ — گر شاه القاب از و خدمت بست — در قناعت میکند از تن قبا — تا از ایمی و پسان همچون کند

قلتی کان از قناعت در قناعت — این ز فقر و قلت و دوران جدا — جمله گران باید سپر نهد — این ز کنج زر بهبت می جهد

شه که او از حرص و آز است بی نوا — میکند او را گدا کو بد نام — گفت کو شهر و قلاع او را تهی — یا شاه کو هر دو دنیا را بزیر

گفت رو هر کو خدا بین بر زمین — باقی عمرها جمله از وی شد — غالب آمد شاه و پیچید دختر

در ملاحت خود نظیر خود نداشت — [illegible] — حسن دختر را بر صالح بخواند

صهیدین کز نار سد اندر تنور — حسن مال و جاه بخت منتفع — آرزت فطار بشتران نسو — ز زر ضع دنیا عشق همچون مشک و مو

پشم بکزنی شتر بود ترا — در بود اشتر چه قیمت پشم را — چون برآمد این سکال از شاه را — با زر و مال و ولایت

از قضا کمپیر یک جادو که بود — عاشق شهزاده چیپال بود — جادوی کرد بر آن دختر چنان — کز بر دان رشک بحر و کان

شه بچه شد عاشق کمپیر زشت — تا بود پیش زنی عروسی کند — یک سپیده دمی دلکاوی کند — گفت بیشه زاده با مادر بگفت

زان سپیده روی خبیثه نابکار — گفت این شهزاده دیوانه است — آن بود سه عجوزه کند آور — نی خرد هست آن پسر را نی ضمیر

تا بسالی بود شهزاده پیش — بوسه جانش عشق کمپیر — صحبت کمپیر و راهی ربود — تا ز غایش نیم جانی نه بود

دیگران از ضعف وی در سر — او ز شکر سحر از خود بی خبر — این همان زشت است چون دیوانه شد — وین پسر بر گریه شان خندان شده

شاه پس بیچاره شد در درد و مات — روز و شب میکرد قربان و زکات — زانکه هر چاره که میکردی مدد — عشق کمپیر کهن می شد بتر

پس یقین گشتش که مطلق آن بزرگ — چاره او بعد ازین لابه گریست — سجده میکرد او که فرمانت روا — غیر حق بر ملک حق فرمان کرا

لیک این مسکین همی سوزد چو عود — [illegible] — دست گیرش ای رحیم و ای ودود

شاه تا زنار رب یارب وا فغان — [illegible] — ساحری استاد پیش آمد بیا

خشک شد از تاب آتش مشک او — [illegible] — که نماند از تف آتش شک او

آنچنان پر شد ز دود و درد شاه — [illegible] — که نمی‌یابید در وی راه آه

خواست مردن تا بیابد او رهی — [illegible] — عمر ماند و بود شه بیدار شد

شادی آمد زید ار ایشان بجست — [illegible] — کو ندیده بود اندر عمر خویش

تا ز شادی خواست هم فانی شدن — [illegible] — پس مطبق آمد این جان بایدش

از دم غم می‌گسیرد این چراغ — [illegible] — وز دم شادی بمیرد این ایاغ

در میان این دو مرگ او زنده است — این مطبق شکل جان خنده است — شاه با خود گفت شادی سبب — غم شود حاصل ز نیکی کار عجب

این عجب یک چیز از ید وی مرا — زان یکی روز دگر رخ تافت — زان یکی بیت بدان حالت بیافت — باز هم از سوی دیگر امتحاک

شادی تن سوی نیاوی نگاشت — سوی روز عاقبت نقش و رواق — خنده‌ها در خواب آمد چون جوان — گریه کو بیدار و ویران مان

گریه‌ها در خواب شادی و طرب — هست در تعبیر صاحب مرتبت — شاه اندیشید کین چه خود کند — لیک جان از حبس این بطن بر شکست

در سپه خوانی چنین اندر قدم — گرد دو کل یاد کاری ماندیم — چشمه‌ای خونی بدین سان کو شود — یادکاری بایدم کز او رود

چون فنا آمد سبب پس — پس کدامین را سبب سازیم ما — صد دریچه در سوی یک ریخ — می کند اندر کشان آن ریخ ریخ

ریخ ریخ آن زمانی یک — شد گوارش مر ورا مانند مرگ — وز سوی جسمان بقا بانگ آمدش — تا شمار ریگ چنی رنجها

آن پسر بهر فنا می‌زیست — مار خانه ماند یک مطلب — در کتاب طب نظر کن ای فتا — رو بگیر ای مرد چراغ دیگرت

تا چو کژدم نیش بر خود می‌زنی — هر دمی بر ذکر نیش آید ترا — شد دست چراغ تو ضیاع — شمع دل فروخت از بهر فراغ

تا نه روزی این چنین بر تو رسد — این چنین چشمه نجوشد در جهان — او کند این فهم پس را دار عزیز — شمع فانی را بیابی در دگر

[illegible] — گفت با خود زیست پر فن تر فتی

تا بماند زین تزوج نسل او — [illegible] — تا بماند زین ترنج این فصل او

[illegible] — صورت این باز گردد سوی باز — معنی او در ولدهای قرون

بهر این فرمود آن شاه نبی — [illegible] — می بیاموزند طفلان را هنر

تا بماند آن معانی در جهان — چون شود آن قالب ایشان نهان — حق بحکمت حرص شان داده ست و جد — بهر شان صنعی بیاموزد بدید

من هم از بهر دوام نسل خویش — جفت خواهم پور خود را خوب کیش — دختری خواهم ز نسل صالحی — تا ز نسل پادشاه طالحی

گفت آری بعد ازو اهم رسید — مژده دادند این پیمبر ... — آن یکی خوش شد چو این مژده شنید

بانگ میزد کای مبشر باش شاد — وآن کسی کت مژده آید ... — کاندرا افتادیم در کان شکر

وهم مژده است و پیش عقل نقد — زانکه چشم وهم سوی محجوب فقد — لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق در دوم نقد ست — لاجرم از کفر تا جان بر جهست — کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

کفر قشر خشک و بر تن ماند ست — قشرهای خشک را جان کش است — قشر میپوسد نه مغز جان خوشت

مغز خود از مرتبه خویش برست — برجهد از خویشتن کو نقد تست — تا برآید صد سلیم از بحر کرم

در خور عقل عوام این گفته شد — از سخن باقی ان منبعث شد — زین عقلت ریزه است ای مغتنم

عقل تو قسمت شده بر صد تهم — در هزاران آزمود و خلم و رهم — جمع باید کرد جز از عشق نیست

جوجوی چون جمع کردی ذوق یافت — پس توان دانست که تو چیستی — از درشتالی شوی آشفته من

پس برو هم نام و هم القاب شاه — باشد و هم صورتش اندر دهان — تا که معشوقت چو دهمان هم شود

جمع کن خود را اجاعت رحمت ست — تا تو نانی نو نقان آنجا دست — زانکه گفتن از برای ما رو ست

جان قسمت گشته بر صد مالک — در میان شصت سودا مشترک — پس خموشی به دهد او را ثبوت

[illegible] — [illegible] — پس جواب احمقان آمد سکوت

[illegible] — [illegible] — می کشند این پی مراد من دهان

[illegible] — [illegible] — این زمان کژ دو بخواه تو باز

همچو پیغمبر ز گفتن و ز شمار — توبه آرم روز سی هفتاد بار — لیک آن مستی شود توبه شکن — منتهی آمد این مستی تن جامه کن

حکمت الله را تاریخ و درز — مستی انداخت بر دانای راز — راز پنهان با چنین اهل و علم — آب جوشان گشته از حد القلم

حکمت بیحد و اندازه هر زمان — خفته آید ای مردمان از درک آن — جامه خفته خود را از جوی آب — خفته اندر آب جو یابی بسی آب

میرود آنجا که بوی آب هست — زین تفکر راه را بر خویش بست — چونکه آنجا گفت زینجا در نشست — بر خیالی او ز حق مهجور شد

دور میماند بس خفته روان — رحمتی آرید شان ای دوستان — من ندیدم تشنگی کو آب خورد — خوب آرد تشنگی پی خود

خود خرد آنست کو از حق خورد — [illegible] — نی خرد کان را عطا بر داد و دید

پیش سگ خود نان کور بود — [illegible] — آن صاحبدل بنور حق صبور بود

این خرد از تاک کوری نگذرد — [illegible] — چشم بینی چون بر خورد از شود

همچو موسی نور کی یابد ز جیب — [illegible] — پس نظر بگذار و مگزین اختیار

همچنان کان زاهد اندر سال قحط ... سال قحط شاد و خندان و کریان جمله رسط

پس بگفتندش چه جای خنده است ... قحط نیسان مومنان دیکده است

رحمت از ما چشم چون بر دوخت ... زآفتاب تیز صحرا سوخت

کشت و باغ و زر و سیاه استاد است ... در زمین نم نیست نی بالا نه پست

خلق می میرند زین قحط و عذاب ... بر مسلمانان نمی آری تو رحم مومنان خویشند یکتن الجم و یکتن عجم

بخ یک جزوی ز تن بیخ همه است ... گفت دریغا قحط تن بخ تن بشست این زمین

من همی بینم بهر دشت و مکان ... خونشان از موج زاد صبا در بیابان سبزتر از کند نا

راز مون من زدست بر دی میرم ... یار فرعون تنیدای قوم دون نان نیابد مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود ... از پدر بر تو جفاهای یکی رود آن پدر بر چشم تو تسک مشو

آن پدر سگ نیست تا تو بچه است ... گرگ می دیدند یوسف را بچشم دو چشم چونکه اخوان را حسودی بود

با پدر چون صلح کردی خشم چیست ... آن یکی شد گشت با بابا یار رفت

کل عالم عقل کل آمد بعقل ... کوست بابای همه آنکه اهل قل است

چون کسی با عقل کل کین نگرود ... صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقل و بهل ... تا که بخشش نزداید آب و گل

پس تیمم نقد حال تو بود ... پیش تو چشمه زمین مبدل شود

گفت یا با این پدر ... این جهان چون بیضه ... مرد ان تو سیدنی ... تا نزاید این فرومیرد طلال

من همی بینم جهان را پر نعیم ... آب از چشمها بجوشان مقیم ... بانگ آبش میرسد در گوش هش ... مست میگردد ضمیر و هوش من

شاخها رقصان شده چون بابیان ... برگها کف زن مثال مطربان ... رقص بیخ است دامع از نم ... کز نماید اینت تا چون بود

از هزاران سر نیاریم یکی ... زانکه اکثر نیست هوش از بیخودی ... پیش و هم این گفت مژده داد دست ... عقل کو بیند مزه چه نقد هست

همچو یوران عزیرا مدر کنز ... ... السلام کن بعلیه ... او و پرسان زاحوال پدر

گشت ایشان پیره و با شان جوان ... ... پس پدرشان پیش آمد ناگهان

تا بپرسید از و کو شاش ... ... از عزیرا عجب ما نگی خبر

گر کسی بان گفت کامروز ان شنید ... ... بعد نومیدی زپیرون میرسید

آشنا بحست امن ز بحر روح — نیست اینجا چاره جز کشتی نوح — کاشکی کو آشنا ناموختی — تا طمع در نوح کشتی دو ختی
همچنین هر مومن آن شاه رسل — کہ منم کشتی درین دریای کل — یا کسی کو در بصیر تهای من — شد خلیفه را بستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا کہ تا — رو نگردانی ز کشتی این فتا — همچو کنعان سوی هر کوهی مرو — از بنی لا عاصم الیوم بشنو
می ناید بیت این کشتی زپند — می نماید کوه فکرت پس بلند — بت منکر مان و مان این کوه لا — منکران فضل حق را بوست را
ده علو کوه فکرت کم نگر — کہ یکی موجش کند زیر و زبر — کر تو کنعانی نیاری باد رم — کرد و صد چندین نصیحت آورم
کوشش کنعان کی پذیرد این کلام — کہ بره مهر خدا ایست و ختام — کی گذارد موج طبع بر مهر حق — کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پی — امید انکه تو کنعان نیستی — آخر این اسرار خواهی کرد بین — هم زاول روز آخر را ببین
می توانی دید آخر را کنون — چشمه آخر بنیت را کورو کهن — هر که آخر بین بود مسعود دار — نهلش هر دم بره رفتن میار
کر نخواهی هر دمی این جغت و خیز — کن ز خاک پای قردم چشم تیز — کل دیده ساز خاک پاش را — تا نپندازی سر او باش را
تا ازین شاکردی و زین افتقار — سوزنی باشی شوی صد دو النقار — سر مه سیکن خاک این بگزیدگان را — کہ بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا — تا به بینی زشت و زیبا را سها — چشم بشته بدان بود پس نور یار — کو خورد از بهر نور چشم خار
خار خور تا کل بروید مر ترا — [illegible] — چشم تو روشن شود جان با صفا
خار را از چشم دل کر بر کنی — [illegible] — چشم جان را حق بخشد روشنی
گفت روزی اشتری با اشتری — [illegible] — چونکه با وجمع شد در احتری
گفت من بسیار می افتم بر رو — در کریوه و راه و در بازار و کو — کر چه در رو می فتم بسیار من — در ره هموار و نا هموار من
خاصه از بالای کہ تا زیر کوه — در سرایم هر زمانی از شکوه — کم همی افتی تو در رو بهر چیست — یا مگر چو دجان پاکت دو کیست
دو بسرایم هر دم و در انوزنم — پوز و رانو ران خطا پر خون کنم — کر شوم بالان و رختم بر پرم — و ز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو عقلی کم کہ از عقل تباه — بشکند توبه بهر دم از گناه — سخره ابلیس کردد زار من — از ضعیفی رای آن توبه شکن
نه سر آید هر زمان چون عقل تنگ — کش بود بار کران و راه سنگ — میخورد از غیب بر پر زخم او — از شکست توبه آن ادبار خو
باز توبه میکند بار ای پیست — دیو رد دم باز توبش را شکست — ضعف اندر ضعف و کبر تر آن چنان — کہ بخواری نکرد در وا صلان
ای شتر کہ تو مثال مومنی — کم فتی در روی و کم بینی زنی — توجه داری کین چنین پی می نهی — پی عثاری و کم اندر رو فتی
کفت کر چه بهر سعادت زاده ایم — در میان راه تو پس فرو مانیم — سر بلندم من ز دو چشم من بلند — پیش عالی اما لست از کزند
ای کشیده هر کوه تا پایان آن — من کوه هموار را نیم چنان — همچنان کہ دید آن صدر اجل — پیش کار خویش تا روز اجل

از سخن گوئی محجوب ای دل ار نفاح
منظر را به ز گفتن چه بسیما

منصب تعلیم نوع شهوت است
در درختی کی توان شد سوی و

کز بفشانش پری هر ضعیف و دل
کی ز پند ادهی خدا چندین بسوزد

عقل جزوی همچو برقست و ز خرد
تا بگردید منیتی در شوق هست

مینت نوز برق بهره بر
بلکه نور است او را که می کرد

برق عقل ما برای گریه است
عقل را بگذار در کشتی طبیب

عقل کودک گفت بر کتاب تن
نه نتواند بجز دانه فتن

لیک نبود در دو عالم مشتبه
تا شهب میراند شان زو دار

تنگ شیاطین سوی گردون میشدند
کوشش بر اسرار بالا میزدند

می ربود اندک زمان زان راز را
تا شهب میراند شان زو دار

که رود آنجا رسولی آمدست
هر چه بخواهید روا آید بدست

گر همی جوید ز تو پی بها
از خلوا لا بیات من ابوابها

می زند آن حلقه در هر باب نیست
گر سوی بام فلک تان راه نیست

نیست حاجت تا بدین ره دار را
خاکی را داده ایم اسرار را

پیش او آید گر خاتون نه ناید
خیشکر گردید و گر چه مه نیاید

بهره روباه باز از خاکت آن ذلیل
نیست کم از هم آب جبرئیل

سبز کردی تازه کردی زان خوی
گر تو ننگ آب چه پیل شوی

بهره جان بخش گان را تا مرا
گر دو رکعت سالها تا شد گهر

جان گرفت و بانگ زد زان سوی راز
آن چنان بانگی که رست رفته باز

گر ازین آید سوی اهل راز
وا رهید از پیر کل ماند باز

سر کلاه چشم بند کوشش بند
گر ازان باز است سنگین و نژند

زان کند چشمم باز اول شد بست
که همه میلش سوی جنس خود است

چون برید از جنس باشد گشت یار
بر گشاید چشم او باز و دود

ماند دیوان را حق از صاد خویش
عقل جزوی را ز استبداد خویش

گر پری گم کن نه تو مشتهد
ملکت کردی و پی مستعد

نور بر دل زد که تو خرد و پری
هین کر ببرده پادشاه غالبی

بندگی دو بود از سلطانیست
گر نه خیر و هم شیطانیست

فرق بین و بر کن تو ای حسین
بندگی آدم از کبر ابلیس

گفت آنکه است خورشید ها او
صرف عاریست بر گرد ملت نفه

سایه حق بر هوی و خوش طلب
سایه بی سر کش بخسب

ظل دولت نفس خوش مضجعیست
مستعد آر ضیا خوش بجعیست

گر ازین پایه روی سوی منی
رو دو طاحی کردی ره کم زنی

پس رو خاموش باش از انبیا
نیز طفل امر شیخ او پیشتاد

پس رو صحابت شو نه خود را بین
ز و جود خویش والی تر ارش

ور نه گر چه مستعد و نکته دان
مسخ گردی تو ز اوصاف کمال

هم ز استعداد و دامانی اگر
نه کشی ز استاد را و ما خبر

صبر کن در صحبت و دندی و سوز
ور شوی بی صبر گردی بی فروغ

گفته دو زان گردی شان بهره و علم
جمله تو دو زان شدی هم نعلم

پس گواهی و باختر از بکاست
خود بجو دگوی العقل عقل

همچو آن مرد مفلسف روز مرگ
عقل جامی دید پس بی پا و برگ

بی غرض نیکرد آدم اعتراف
کز دکاوت راندیم اسب از گزاف

از تکبر سر کشیدیم از جلال
آشنا کردیم در بحر خیال

زانکه موسی جاده می‌کرد و شتاب — نیست دوستی و برادری سستی کن شتاب
بهر خود نرمک‌نماید از پی آب صافست و تو — تا کدر آب نیل ما را کرد چون خون
قبطیان نک می‌مراندند از تشنگی — پس قبطی خون شد آب از چشم هر دو
بهر خود یک طاس را پر آب کن — از پی او بار خود یابد بریگی
من طفیل تو نبوشم آب هم — تا چون برای خود کنی این طاس پر — خون بنا شد آب باشد صاف و خوش
بو مراد و نور و هم شادی کنم — گفت ای جان جهان خدمت کنم — پاس دارم این دو چشم روشنم
طاس را کرد سوی آب آخواه — بنده تو باشم از آزادی کنم — بر زبان بنها د و بینی را بجهد
طاس را کرد سوی آب آخواه — کز بخور تو نیز شد خون سیاه — در زمان قبطی زغم بر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش بر فت — باز بنین سو کرد کز خون آب شد
مقبلی آنست کو پرار شد — بعد از آن گفتش که ای صمصام فت — ای بسا دین کره را چاره ایست — گفت او را این چنین کو متقی است
صد هزاران ظلمتست از خشم تو — از ره فرعون موسی وار شد — قوم موسی شو بخور این آب را — صلح کن با مه بین و آفتاب را
یک طفیلی منش شوی از اعتزا — بر عباد الله اندر خشم تو — خشم بنشان چشم بکشا شاد شو — عبرت از یاران بگیر ای پیشوا
کوزه را که کن با ستغفار خوش — چون ترا کفر است همچون کوزه ناف — کوه در سوراخ سوزن کی رود — جز مگر کان کوه برگ کاه شود
خالق تدویر تدویر ترا — جام مغفوران بگیر و خوش بنش — تو بدین تدویر چون نوشی از آن — چون خرا شش کرد حق بر کافران
زهره دارد آب کز امر صمد — کی خر دای مغفری مغفر ترا — آن موسی شو که حیلت نیست شود — حیله ات با دهی همیود نیست
یا تو پنداری که تو نان منحوی — کرد دو با کافران آبی کند — زهره دارد آب کز امر خدا — بگذرد کفار را بخشد صفا
یا تو پنداری که حرف مثنوی — زهر مار و کاهش جان منحوی — نان کجا اصلاح آن جانی کند — کو دل از فرمان جانان برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی — چون بخوانی یا بگانش مشنوی — یا کلام حکمت و سر نهان — اندر آید سهل در گوش کهان
اندر آید لیک چون افسانها — پوست بنماید نه مغز و دانها — در سرور و در کشیده چادری — رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه نامه یا کلیله پیش تو — همچنان باشد که قرآن از عتو — فرق آنکه باشد از حق و مجاز — کت کند کحل عنایت چشم باز
ور نه پشک و مشک پیش آهنی — هر دو یکسانست چون بنود خیالی — خویشتن مشغول کردن از ملال — باشدش مقصد از کلام ذوالجلال
گاو شش و سوسمار و بز بضه را — زان سخن بنشاند و سازد دوا — بهر این مقدار آتش شاید زدن — آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش و سوسمار را این بود ادا — هر دو بنشانند همچون خمر و آب — لیک کو واقف شود زین آب پاک — کو کلام ایزدست و روح خاک
نیست کردد و سوسه‌ی کل زجان — دل بیابد ره بسوی گلستان — تا نکه در باغی و در جوئی پرد — هر کسی بر صحف بوی برد
یا تو پنداری که دعوی اولیا — بیخبانکه مست می بینم ما — در تعجب مانده پیغمبر ازان — چون نمی بینند رویم مومنان

آنچه خواهد بود بعد بیست سال | دید اندر حال آن نیکو خصال | حال خود تنها ندیدان آن تقی | بلکه حال مغربی و مشرقی

نور در چشم دلش سازد مکن | بهر چه سازد پی حب الوطن | همچو یوسف کو بدید اول بخواب | که بسجودش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال بلکه بیشتر | آنچه یوسف دید بدر کرد سیر | مینت آن نیظر نور الله کراف | نور ربانی بود کردون شکاف

مینت اندر چشم تو آن نور رو | هستی اندر چشم چون حیوانی کرو | تو ز ضعف چشم مبنی پیش پا | تو ضعیف و ضعیفت پیشوا

پیشوا چشمست دست و پای را | گوید اینجا جای رو آنجا جای را | دیگر آنکه چشم منور روشن ترست | دیگر آنکه خلقت منظر ست

زانکه پیشتر منزل اولاد جلال | نی ز اولاد زنا و اهل ضلال | تو ز اولاد زنا سیه بیکمان | تیر کژ تیره چو کژ باشد نشان

گفت پیغمبر راست گفتی ای مشیر | [illegible] | این بگفت و کرد جسم از اشک تر

ساعتی بگریست در پیش قباد | [illegible] | گفت ای بگزیدهٔ رب العباد

چه زیان دارد که از فرخندگی | [illegible] | در پذیری بنده را آموزگی

فضل تو بر من فزونست از شمار | [illegible] | هم بفضل خود مرا معذور دار

گفت چون اقرار کردی پیش من | [illegible] | رو که رستی از بلاهای زمن

چون شدی منصف پدیدی از بلا | تو عدو بودی شدی زاهل ولا | خوی بد در ذات تو اصلی نبود | کز بد اصلی می نیاید جز بد و سود

آن بد عاریتی باشد که او | آورد اقرار و کرد توبه جو | همچو آدم زلتش عاریه بود | لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم ابلیس | روبنودش هیچ با توبه نفیس | رو که رستی از خود و از خوئی بد | وز زبانه نار و زندان ابد

رو که اکنون دست تو در دست توست | در گمندی خود بخود سرمست توست | او ظلی چون نی عبادی یا فتی | او ظلی فی جهنم در بیا فتی

در عبادش راه کردی خویش را | در بیان رفتی تو از راه خفا | اهدنا گفتی صراط مستقیم | دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز | خوزات هم گشت انگور و مویز | اخگری بودی شدی صد آفتاب | شاد باش ای اصدا علم یا مصطفی

ای ضیاء الحق حسام الدین منیر | شهد خویش اندر فکندی در حجوبی شهر | تا دهد آن شیر از تغیر طعم | یابد از بحر مزهٔ تکثیر طعم

سفل گردد بدان بحر اعلیست | چونکه شد دریا ز هر تغییر رست | منفذی یابد دران بحر عسل | آفتی را نبود اندر وی عمل

غره کن شیروار ای شیر حق | تا رود آن غره بر هفتم طبق | چه خبر جان ملول سیر را | کی شناسد موش غره شیر را

بر نویس احوال خود با آب زر | بهر هر دریا دل نیکو گهر | آب نیست این حدیث خانقا | یارب اندر چشم قبطی خیر نما

من شنیدم کاندر آمد سیطی | [illegible] | از عطش اندر وثاق یوسفی

گفت هستم بایه و خونی بود تو | خونیش از پیش کن و بر لب من نه تا بجوشد | کشته ام امروز ضاجع تند تو

گفتم بدهم ترا ز هر جمله خمیر — پی نسبب هیچ واسطه یاری غیر — گفتم پی نان ز دهم سیری را — پی غلام و چاکری بخشم کیا

گفتم پی نان ترا سپیری دهم — پی سپاه و لشکرت میری دهم — پی کتاب و اوستا تلقین دهم — پی بهارت نرگس و نسرین دهم

گفتم پی داروت درمان کنم — کوه را و چاه را سیران کنم — موسی را دل دهم با یک عصا — تا زند بر عالمی شمشیر ما

دست موسی را دهم هم یک تاب — که طپانچه میزند بر آفتاب — چوب را داری کنم هفت سر — کز ترا یابد ده و را نه ثمر

چون نیامیزم در آب نیل خمر — خون کنم خون عین آتش در آب — شاربیت ساغم کنم چون آب نیل — کز نیابی سوی شاد بها سبیل

باز چون تجدید ایمان بر تنی — باز از فرعون پیزاری کنی — موسی آمد بهر پی بسته رده — پل خون پیش از و آب آمده

چون سر رشته نگه داری ز دون — نیل رزق تو نگردد هیچ خون — من چنان بودم که ایمان آورم — تا این طوفان خون آبی خورم

من چه دانستم که تبدیلی کند — در نهاد هر مرا میلی کند — سوی چشم خود پی نعلم را دان — برقرارم پیش چشم دیگران

همچنانکه این جهان پیش منست — غرق تسبیحت و پیش ما آنست — غرق تسبیحت و پیدا بی زبان — همچنانکه پیش پیغمبر جهان

پیش چشمش این جهان پر عشق داد — پیش چشم دیگران مرده و جماد — بیت و بنا پیش چشمش تیز رو — از کلوخ و سنگ او نکته شنو

با عوام این جمله بیت و مرده — این عجب نزد مردم پرورده — گر ما یکسان بود پیش چشم ما — روضه و حفره نباشد در میان

عامه کفشی که پیغمبر بر کفش — خاص کفشی می نماید در دو چشم — می نماید در دو چشمش این و آن — سنگ میسوزد بر او از امتحان

یکزمان در چشم ما امید تان — خنده ما پند اهل بیت شد — مهر مردون نماید آن — آن درخت هیبت امرودن

تا بر آنجای نماید نو کهن — تا بر آنجای نه پیشی خارد — پر ز لؤلؤ معانی گشته و پر ز ثمار — چون بر آن شاخ رسد آن فرد ناید — یک جهان پر کار خان در یک زمان — رد و رون بسیار فیض کبریا

تن زنی میخواست کو با میل خود — جمع کرد و پیش شوی کوا خود

پس بشوهر گفت زن کار تو نیست — من برای میوه چیدن آمدم

چون بر آمد بر درخت آن تن زبون — چون ز بالا سوی شوهر بنگرید

گفت شوهر را که ای جانم رود — گیست آن بوطی که بر خاکش فتاد

تو بزیر او چو زن بنشسته رو — ای بنا تو خود نخفتی بوده

گفت شوهر نی سرت گوئی بگشت — و ز نه این نیست خر بر بست

زن مکرر کرد کای بر طله — گیست بر پشت تو و خفته همه

گفت ای زن این فرود از درخت — گه سرت گشت و خرد گشت و بخت — چون فرود آمد بر آمد شوهرش — تا نماند شید آن محمل بدان بر بر بش

چون نمی‌بینند نور روم خلق — گر بسی بر دست بر خورشید سرق — نور می‌بینند این حیرت چراست — تا که وحی آمد که آن بر دو زخاست

سوی تو راست سوی خلق ابر — تا نبیند رایگان روی تو بر — سوی تو دانه است سوی خلق دام — تا نوشند زین شراب خاص و عام

گفت پرذان که ترا ایم منظرون — نقش حاسد هم لاپصرون — می‌نماید امتیاز صورت پرست — گان دو چشم مرد او نابیناست

پیش چشم نقش می‌آری ادب — گر چرا باشم نمی‌دارد عجب — از چه پس پی بافت این نقش خویش — که پسلامم را علیکی نیست پیش

می‌نجنباند سر و پیشانت ز جود — پاپس آنکه کردش صد سجود — حق اگر چه پر نجنباند برون — پاپس آن ذوقی ندارد در درون

که دو صد جنبیدن پر از زدن — سر چنین جنباند آخر عقل و جان — عقل را خدمت کنی ز راه تان — پاپس عقل آنست کافزاید شاد

حق نجنباند بظاهر پیکرا — لیک سازد بر سران پر و ورا — مر ترا چیزی دهد یزدان نهان — که سجود تو کنند اهل جهان

آن چنان که داد پشکی را هنر — تا غریزی خلق شد یعنی که زر — قطره آبی بیابد بلطف حق — گوهری گردد بر و از رشک و سبق

جسم خاکست و چو حق تابش دهد — در جهان گیری چو مه شد او ستاد — این طلسم است این نقش مرده است — احمقان را چشمشان از زر بدوخت

می‌نماید او که چیزی می‌برند — در حواست قطبی دعا خیر و صلاح است نبی — املهانش کرده اند رحمان پسند

گفت قطبی تو دعایی کن که من — ود عا کردن سبطی قطبی را خیر و صلاح است نبی — از سوا دل ندارم آن دهن

تا بود که قفل این دل وا شود — شد سوال آلا میل ... — زشت را در بزم خوبان بار نیست

از تو سبحی صاحب خوبی شود — یا بلیسی باز کرو پی شود — یا بفرد ست مریم لوبی مشک — یا بد و تری میوه شاخ خشک

در سجود افتاد آن سبطی و گفت — کای خدای عالم و جهر و نهفت — سبطی و قطبی همه بنده تواند — عاجز امر تو اند و میستمند

جز تو بیش که مراد و بنده و دست — هم دعا و هم اجابت از تو است — هم ز اول تو دهی میل دعا — تو دهی آخر دعا را جزا

اول و آخر تویی ما در میان — هیچ هیچی کان نیاید در بیان — این چنین مسکینت تا افتاد طشت — از سر بام و دلش مهوش گشت

باز آمد او بهوش اندر دعا — لیس للانسان الا ما سعی — در دعا بود او که ناگه بانگ زد — از دل قطبی بجست و بر دمید

کاملا بشتاب ایمان عرضه کن — تا نبرم رخود ز نار کهن — آتش در جان من اندر فتند — مر بلیسی را بجان بنواختند

دو پرستی تو ز جذب ناشکفت — چند عاقبت دیدم کرفت — کیمیایی بود صحبتهای تو — کم مباد از خانه دل پای تو

تو یکی شاخی مدی از نخل خلد — چون کرفتم آن مرا تا خلد برد — سیل بود آنکه شتم را در ربود — بر پسیلم تا لب دریای جود

من بجوی آب رفتم سوی سیل — بحر دیدم در کرفتم کیل کیل — طا پس او در دش که اکنون آب کیر — گفت رو شاها بهایشم حقیر

شرحی خوزدم ز الله اشتری — تا بحشر تشنکی ناید مرا — انکه جو و چشمها را آب داد — چشمه در اندرون من کشاد

این جکر کیپود کرم و آب خوار — کشت پیش همت او آب خوار — کاف کافی آمد از بهر عباد — صدق وعده کی تیعقق آ

کاصل هر مکر من و حیلت پیش ماست — هر چه بر خاکست اصلش از شماست — گفت حق این ملک نیز از شماست — پیش ملک مذار از و در راه خوان

این بجنبان آن عصا تا خاکها — داد هر چه ملخ کردش فنا — وآن ملخها در زمان کردند بتا — تا نه پند خلق تبدیل آله

که بهیها نیست حاجت مر مرا — آن سبب بهر حجابست و غطا — تا طبیعی خویش بردارد ز در — تا نیفتم در ریا پیشش ز زور

تا منافق از حریص یا مداد — سوی هر دارا آید از بیم سیاد — بندگی ناکرده و ناشسته رو — لقمه دوزخ بگشته لقمه جو

اکلی و ماکول آمد جان عام — تا نجوشد آش چه زند در طعام — می چرد آن بره و قصاب شاد — کو برای ماهیست و یک مراد

کار دوزخ میکنی در جوز دنی — بهر او خود را تو فربه می کنی — کار خود کن روزی حکمت بجو — تا نسوزد دل با گنده و فرو

خوردن تن مانع این دولتست — جان چو با مرگان و نان همخلوتست — نفع تا در شکست او بیشتست — هر بود ره زن چه هر چه هست هست

خویشتن را کم کن تا یابد مکوس — خود تواند مهتری دادن بجوس — وانکه هر شهوت چو خمرست و چو حبست — پرده هوشست و عاقل زو مست

خمر تنهاییست سرمستی هوش — هر چه شهوانیست سد چشم و گوش — ترک شهوت کن گر آهی بوالهوس — وانکه شهوت بندهاست هم چشم و گوش

آن یکی پس از خمر خوردن دور بود — مست بود و از تحیر رو نمود — مست آن باشد که آن پیدا نشست — ز نماید آنچه مس و آهنیست

این سخن با این مذار ای پیوپیا — لب بجنبان تا برون آید صدا — تا نگردد بر تو روشن وقت پخش — سر نگشت از جنبش وقت نخش

اندر افتادند در رؤیت آن لغز — فتنها بر مرده از جوع البقر — چند روزی سپهر چون نداد عطا — آن دمی داد آن دمی در چار پا

چون ششم بگشت و نشناختند روز — شد نه خورت بازها پران شدند — عقل فروشست زان پیش بینش — تا نیارد با دلها این نکته کهن

پی نبرد آتش نکرد و نفت جوش — تا نشد آب آن چه اندر بین خواب — بین بجا هست بیت بین بینش کان — آهن مردست میکوبد بدان

گر بگوید گر بداند گر زند — او خود او هر خوشست در قحط آنچ کند — پیش شیر نر مدو موسی را بدان

چونکه متغنی شد از اوطاعتی شد — هر چه یارد هر اجابت سهلتر شد — پس فراموشش شد آن همت بدان — کار او زان آه و زاریهای خویش

سالها مردی که در شهری بود — یک زمان نشگفت چشمش از تواضع — شهر با پنبه و پرنیک و بد — هیچ در یادش نیاید شهر خود

که مرا آنجا بود اصل این شرف — بیست آن من در چه افتم گر تلف — بل چنان دانم که خود هرگز نبود — هم مرین دم گشت او را ابتدا و خلق

به عجب کز روح موطنهای خویش — که بدانجا مسکن و میعادگیش — می نیارد یاد کین دنیا چو خواب — می نیارد یاد هم آغاز و انتهای خویش

چند نوبت از نمودی خواب را — خواب نیارد اهل این دنیا بلا — خاصه چندین سهمناک و پر بلا — کز دهان اژدها دارد نشست

با جتهاد کرم ناکرده کار — دل شود صافی و بیند راه سر — سر برون آرد ز دل بی هیچ مر — اول و آخر به بیند چشم باز

اندره اول بتسلیم جماد — [illegible] — وز جمادی در نباتی اوفتاد

گفت شوهر کیفیت آن ای روپسی — که بالای تو آمد چون کسی — گفت زن نی نیست اینجا غیر حق — این سرت برگشته شد هم زین سبق

او مکرر کرد بر زن آن سخن — گفت زن این هست از امر و دین — گر تهی دیدم که تو ای قلتبان

این فرودا تا به بینی این بدست — این همه تخییل از امر و نیست — تو مشو بر ظاهرش کره

هر جدی هزلست پیش عاشقان — هزل تعلیمست آن را جد شنو

نقل کن با امر و دین گفتن آیدت — کاهلان امر و دین جوئید لیک — تا بدان امر و دین راه است نیک

چون فرودا تا بینی امر و دین — که شد بستی خیره چشم و خیره سر — که از و دیده کژ و احول بود

چون فرودا تا بینی امر و دین — گفت با او فکرت چشم و سخن — شاخ او بر آسمان هفتمین

چون فرودا تا بینی امر و دین — مصطفی کی جوئی از رب دین — هست بینی کر بدی آسان چنین

گفت با خود حق ز خلق او پوشید — این معارضه کرد و فرودا ی خدا — راست بینی نجست آن چشم ترا

بعد از آن بر وی بران امر و دین — گان مبدل گشت بهتر از امر — چون سوی موسی کشانیدی تو رخت

آتش امر و اسیر خرم بکند — شاخ او از نی انا احمد بکند — اصله ثابت و فرعه فی السما

کامرش آمد که بیند این درخت — تا به پیش آخر او را شد ادا — بعد از آن بر گیرد او را از هر جهت

پیش از افکندن خود آن جوب دار — چون بامرش بر کرنتی گشت یار — کشت مسخر آن کروه غره را

گفت عالم پیش از خود بینان — آب شان چون کرد و بر کف هم زنان — از ملحنهای که میجوشد ز مرگ

تا برآمد چون فرودا ز موسی دعا — چون نظر فرمود شد از مه شها — چون نخواهند این جماعت کشت را

امر آمد کاتباع نوح کن — ترک بابان مینی و شروع کن — امر بد هست بنود آن تیغ تیز

کمتر آن حکمت که این باشد لجاج — تا کند روشن بر او اضلال کج — تابش کرد بر همه اهل فرق

چون مقصود از وجود آمد نماز — پیش از پیغمبر او را خواند باز — شیخ الحاج هدایت میکند

چون بپایان گشت این مرتجون — باز گردد قصه قبطی بگو — گرد کفر از باطن حق زود شو

[illegible] — لا به میکرد او دو تا گشته قدیم

[illegible] — نیست مار و ری ایا دلخسته

از [illegible] — این بگفتند رب هست ای آشنا — تا به بندد این زمان آتشین

گفت یا رب می فزاید درد ما — تو بفرما تا دهم هم خانه ها — تا بداند اصل ما آن فرع کش

از خرد تا غافل شود بر بدگمان — بعد آن عقلش ملامت میکند — تو شدی غافل ز غفلت عقل نی — کز حصور پیشش ملامت کردنی

گر بُدی حاضر و غایب بدی — در ملامت کی ترا سیلی زدی — ور از و غافل بُدی پیش تو — کی چنان کردی جنون و پیش تو

پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود — زین بدانی قرب خورشید وجود — قرب هیچوست عقلت را بتو — نیست از پیش و پس و سفل و علو

قرب هیچون چون بناشد شاه را — کو نیابد بخت عقل آن راه را — نیست آن جهتش که در صحرا صبیست — پیش اصبع پا دیش یا جب و راست

وقت خواب و مرگ از وی میرود — وقت بیداری قرینش میشود — از چه روی آید اندر صحبت — با صبیت پی اندازد منفعت

نور چشم و مردمک در دیده است — از چه راه آمد بغیر تست جهت — عالم خلق است جسما و جهات

پی جهت دان عالم امر ای صنم — پی جهت نتوان شد آمد لاجرم — عقل ترا عقل جان ترا هم زبان

پی تعلق نیست مخلوقی بدو — آن تعلق هست چون پای عمو — غیر فضل و وصل نپذیرد کمان

غیر فضل و وصل پی نتواند دلیل — لیک پی بردن نشاید عقل را — تا رگ مردیت آرد سوی اصل

این تعلق را خرد چون پی برد — بسته فضلست و صلابت این خرد — بحث کم جوید ز ذات خدا

آنکه در دریاش تفکر کردنیست — در حقیقت آن نظر در ذات نیست — صد هزاران پرده آمد تا آله

هر یکی در پرده موصول جوست — وهم او آنست کان خود بین اوست — تا نباشد در غلط سودا ترا

زانکه اندر وهم او ترک ادب — پی ادب را سر نگونی داد رب — حی بود پندار او کو هست خود

زانکه حد هست باشد این چنین — کو نداند آسمانها از زمین — از عظیمی و ز مهابت کم شوید

چون ز صنعش ریش و سبلت کم کنند — حد خود داند که تن از نیست — گر شمارد حد بر و لست این بیان

چون پیامش بحد است ای بوالهوس — [illegible] — بحث کم کن بیش ازین کم زن نفس

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف — [illegible] — دید کز را کز مرو بود صف

کرد عالم حلقه گشتند آن محیط — [illegible] — ماند حیران اندران خلق بسیط

گفت تو کوئی و کرها چیستند — [illegible] — گر بپرسم خُرد تو بازیپ شند

گفت رگهای منند آن کوهها — [illegible] — مثل من نبود ز جنس و ز بها

من چو شهری رگی دارم نهان — [illegible] — و ز عرو قم بسته اطراف جهان

حق چو خواهد زلزله شهری مرا — [illegible] — امر فرماید که جنبان عرق را

پس بجنبانم من آن رگ را بتهم — که بدان رگ متصل گشتست شهر — چون بکوبد پس شوم بیدار کم — تا کنم در روی مغل اندر تکم

سالها اندر نباتی عمر کرد — وز جمادی یاد ناورد از نبرد — وز نباتی چون بحیوانی فتاد — نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همان میلی که دارد سوی آن — خاصه در وقت بهار و پیستان — همچو میل کودکان با مادران — سر میل خود نداند در لبان

همچو میل مغز سر در پوست جمع — سوی آن پرجوان تخت مجتمع — جز و عقل این بازان عقل کل است — جنبش این سایه‌ها زان شاخ گل است

سایه اش فانی شود آخر ز رو — پس بداند سایه‌ها را سایه‌جو — سایه شاخ درخت زندگیست — کی بجنبد گر نجنبد آن درخت

باز از حیوان سوی انسان رویش — میکشد آن خالق اکبر خویش — هم چنین تا قائم تا قائم رفت — تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

عقلهای جزو بینش چون بهست — هم از این خاصیتش تخمین کردست — تا رهد زین عقل پرحرص و طلب — صد هزاران عقل بیند بوالعجب

گرچه همچون خفته خود ناسی ز خویش — می‌گذارد هشتها را پیش پیش — بعد از آن خواهد شدن بیداری شنید — تا کند به حالت خود در خویش خند

گرچه غم نبود ندانسته همی — چون فرامش شد احوال صفا — چون نه بیند هم آن غم فرعملا — فعل خوابست و فریبست و خیال

همچنین دنیا که ظن نابیست — خفته پندارد که این خود دایمست — تا برآید ناگهان صبح اجل — وارهد از ظلمت ظن و دغل

خنده‌ها بیند کهاران غم خویش — چون به صبح آید فرو ریزد همی — روز محشر یک بیک پیدا شود

آنچه کردی اندرین خواب جهان — گردد هنگام بیداری عیان — اندرین خواب ار ترا تعبیر نیست — بیداری که این بدکردنیست

بلکه این خنده بود گریه و نفیر — روز عید آید شکم بر آسمان — گریه و درد و غم و زاری خود — شادمانی دان به بیداری خود

می‌درد پوست تن از غضب اعضا — گشته گرگان یک بیک خوهای تو — می‌زند بر خویش هر دم چنگ و دست

خون بخواهد بعد مرگ از تو قصاص — تو مگو که میرم و یابم خلاص — پیش از هم آن قصاص این جا بنست

زین عجب خواندست دانا آن خدا — این عجب هست پیش آن جزا — آن جزا عجب هست پیش آنجزا

این زمان پنهان همی دارد چو سیم — هین رها کن آن خزان را در کسا — تا نماند زان نوا و عیش و بند — هین که گرگانند ما را خشم مند

ناله گرگان خود را مو نیم — این خزان را طعمه ایشان کنیم

این خزان را چیدی از چیدن تو — از لب تو خنده ها کردند آن — آن خزان را طالع و روزی بود

پس فرو شان رو در خواب عدم — تا بجهند از خواب این خواب بد — شمع مرده بشده و ساقی شده

ناله مکن فاقد هم پرور مند — در خزا هر زشت را در خورد هست

کان شهی که می‌دهد این ملک را — از سکون و خفت در امتحان — چون خرد باشد مشرف بر خلق — گرچه زو قاهر بود این دیدنت

هست قاهر دیدن آن ای فلان — از سکون و خفت در امتحان — چه عجب گر خالق آن عقل نیز — با تو باشد در سکون و نقل نیز

هر مرا بنمای محسوسی پس آشکار ... وان صفت چون یک بود ظاهر شد ... تا به بینم مر ترا بطنی ره وار

گفت نتوانی و طاقت نایدت ... آفتاب وصف و ذات محجوب شد ... حس ضعیفست و شک سخت آیدت

گفت بنما تا به بینی این چنین ... تا چه حد حسّ نازکست وی مرد ... او حسی را هست حسِ تن سقیم ... لیک در باطن یکی خلقی عظیم

بر مثال سنگ و آهن این بدان ... لیک هست او در صفت آتش زنه ... سنگ و آهن مولد اینجا و نار ... نار آتش این دو و آلهٔ قهر و بار

باز آتش دست کار و صف تن ... هست قاهر بر تن او شعله زن ... باز در تن شعله ابراهیم وار ... که از و مقهور گردد برج نار

گر براری از درونت آتشی ... آتشت گردد مطیع و لحوشی ... لاجرم گفت آن رسول دو فنون ... من زخن الاخرون السابقون

ظاهر این دو پسندانی ز بو ... در صفت ازکان آنها فزون ... پس بصورت آدمی فرع جهان ... در صفت اصل جهان این زمان

ظاهرش را پشه آرد بیخ خ ... باطنش بابست محیط هفت چرخ ... چونکه کرد الحاج همبود انهری ... همچو آن شد زان سندیکی

سهمگیری بگرفته شرق و غرب را ... از مهابت کشت پشتِ مصطفا ... چون نیم و پرسش مهوشتن بدید ... جبرئیل آمد در آغوشش کشید

ز آن مهابت قسمت چکانکان ... وان تجمش دو پستانزار آن ... هول مرهنگان و صلابت هست ... هول شاه از زمان برنشست

دور باش و نیزه و شمشیرها ... که بلرزد زان مهابت اژدها ... بانگ جاوشان و آن چوکانها ... که شود دست از نهیش جانها

این برای خاص و عام را نگذرد ... تا کند شان از شهنشاهی خبر ... از برای عام باشد این شکوه ... تا کلاه کبر بنهند آن گروه

تا من و مای ایشان بشکند ... نفس خود چون فتنه و شر کمنه ... شهر زان ایمن شود کان شهریار ... دارد اندر قهر خشم کبروار

پس بپردازد آن هوسها در نفوس ... هیبت شه مانع آید زان بخوس ... باز چون آمد بسیجی بزم خاص ... کی بود آنجا مهابت با قصاص

حلم بر حلمست و رحمتها بجوش ... نشوی از غیر جنگ و نی خروش ... طبل کوبس مهل باشد وقت جنگ ... وقت عشرت با خواص اندر درنگ

هست دیوان محاسب عام را ... وآن پری رویان گرفته جام را ... وین شراب و نقل در بزم صفا ... جوشش و آن خود در چالیش را ... وین حریر و بر دم تعریش را ... ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر آ همان حسی کان عارفست ... خفته این دم زیر خاک تیرفست ... وان عظیم الخلق او کان صفدرست ... بی تغیر مقعد صدق اندرست

قابل تغیر اوصاف تنست ... روح باقی آفتاب روشنست ... اوست بی تغیر لاشریک له ... بی زبندیلی کر لا غریبه

آفتاب از ذره کی مدهوش شد ... شمع از پروانه کی مهپوش شد ... جسم احمد را تعلق بد بدان ... این تغیر آن تن را باشد بدان

جان بجوی و همچون خاب و زرد ... جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد ... خود شناسم ور بگویم وصف جان ... زلزله افتد درین کون و مکان

روبهش کر یکدمی آشفته بود ... شیر جان ما که آندم خفته بود ... خفته بود آن شیر کر خواب بد پاک ... این بد شیر نر مسار سهمناک

خفته سازد شیر خود را آن زمان ... کر تماشش مرده داند این سکان ... ور نه در عالم کرا زهره بدی ... کور بودی از ضعیفی تر بدی

همچو مریم پاک کن و پس کار کن ... چون خرد پاکان رو و جنان مخ ... تو ز دانائی مپرس کم نداند عقلش این ... زلزله هست از بخارات زمین

این بخارات زمین بنود بدان ... [illegible] ... زامر حست و ازان کوه گران

مور کی بر کاغذی دید و قلم ... [illegible] ... گفت با مورد گر این راز هم

که عجایب نقش آن نامه کشید ... [illegible] ... همچو ریحان و چو سوسن زاهد و زرد

گفت آن نامه بسی مرکب و باریست ... [illegible] ... کاصبع لاغر ز ورش نقش بست

همچنین سیر فت بالا تا یکی ... [illegible] ... مهتر موران فطن بود اندکی

گفت کز صورت مبین این هنر ... گان بخواب و مرکب و دیبر ... صورت آمد چون لباس و چون عصا ... جز بعقل و جان نجنبد نقشها

نیست بود بلوکه آن عقل و فواد ... نی بتقلیب خدا باشد جماد ... بگمان از وی عنایت برکند ... عقل ز یرک المهتها میکند

چونک کوه قاف در نطق صفت ... [illegible] ... گفت چونش کو یابافت ذوالمنن

کلک ای سخن گوئی چه بر راز دان ... [illegible] ... از صفات حق بکن با من زبان

گفت رو کان وصف را آنها برست ... لیک بیان با وی تواند بردنست ... قلم راز هر و باشد که پسر ... بر نویسد بر صحایف زان خبر

گفت کمتر از آنستانی کوی تو ... از عجبهای حق آن سبز نکو ... گفت انیک دشت سیصد ساله راه ... کوههای برف بر کردست شاه

کوه برفی میزند بر کوه برف ... دمبدم ز انبار پی صد بو شگفت ... کوه برفی میرسد زهر زمان ... کوه برفی میرسد بر دیگری ... میرساند برف سردی تا ثری

کوه برفی میزند بر کوه برف ... گر بجودی این چنین دادی شها ... تف دوزخ محو کردی بهر ما

غافلان را کوههای برف دان ... تا نسوزد پرده های عافلان ... گر بجودی پس جهان برف باف ... سوختی از نار شوق آن کوه قاف

آتش از نفخ خدا حق دزده است ... بهر تنبیه بد لیمان دزده است ... با چنین قدری که رفت و فاقست ... برد لطفش بین که بر دنی ساقست

سبق بچون و چگونه معنویست ... سابق و مسبوق دیدی بد رویست ... گر ندیدی آن بود از فهم پست ... که عقول خلق زان کان یکجوست

عیب بر خود نه نه بر ایات دین ... کی رسد بر چرخ این مرغ کلین ... مرغ را چون مانکه عالی هواست ... زانکه نشنود ز شهوت وز هواست

پس تو حیران باش پی لاوبلی ... تا ز رحمت پشت اید محملی ... چون ز فهم این عجایب کودنی ... گر بگوئی کو بی تکلف می کنی

ور بگوئی لی ز دنی رد نکنت ... قهر بر بند بدان فی روزنت ... پس همین حیران و واله باش پس ... تا درا ید نصر حق از پیش و پس

چونکه حیران گشتی و کج و فنا ... باز بان عالی گفتی ابدنا ... رفت رفتست و چو زان بیشی بی ... میشود آن رفت ترهو مستوی

زانکه تکمل رفت بهر شدنست ... [illegible] ... چونکه عاجز آمدی لطف ویست

مصطفی میگفت پیش جبرئیل ... [illegible] ... آن چنانکه صورت تست ای خلیل

هر کجا چربی مهملی مینویسی — عون شان کرداری احمد بدیع — هر کجا پیکاری مزمن بدیعی — یاد او شان دارد وی شافی شد

نقش او میکشت اندر دشان — در دل و در کوشش و در فواد شان — نقش او دائم بود با بدهر شغال — لیک مرجع نقش او یعنی خیال

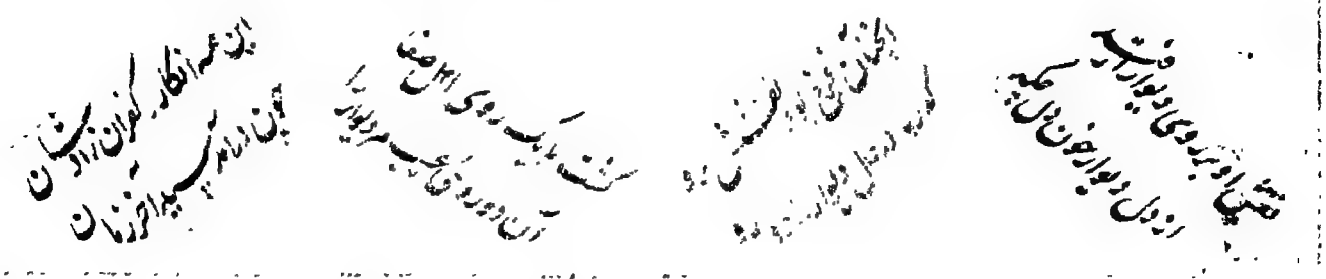

این همه تعظیم و تفخیم و وداد — چون بدیدی آن صورت بر دوام — قلب آشفته شد و دلخسته پیام — قلب را در قلب کی بود دست راه

قلب میزد لاف اشواق محک — نه بداند آن ز اندوه و نه ز تنگ — آنکه اندر راه حق بگذشت پاک — این محال است و محال است و محال

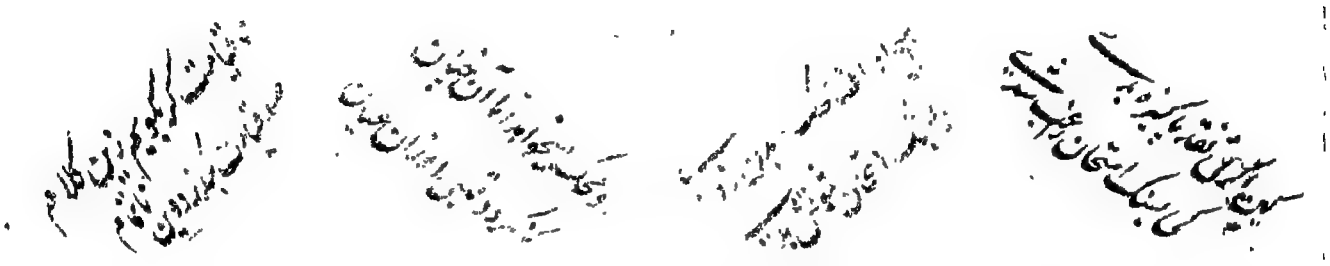

آن محک که او نهان دارد صفت — آنچنان تنبیه را هرگز نجست — از پی ناظر هر فطنت جان

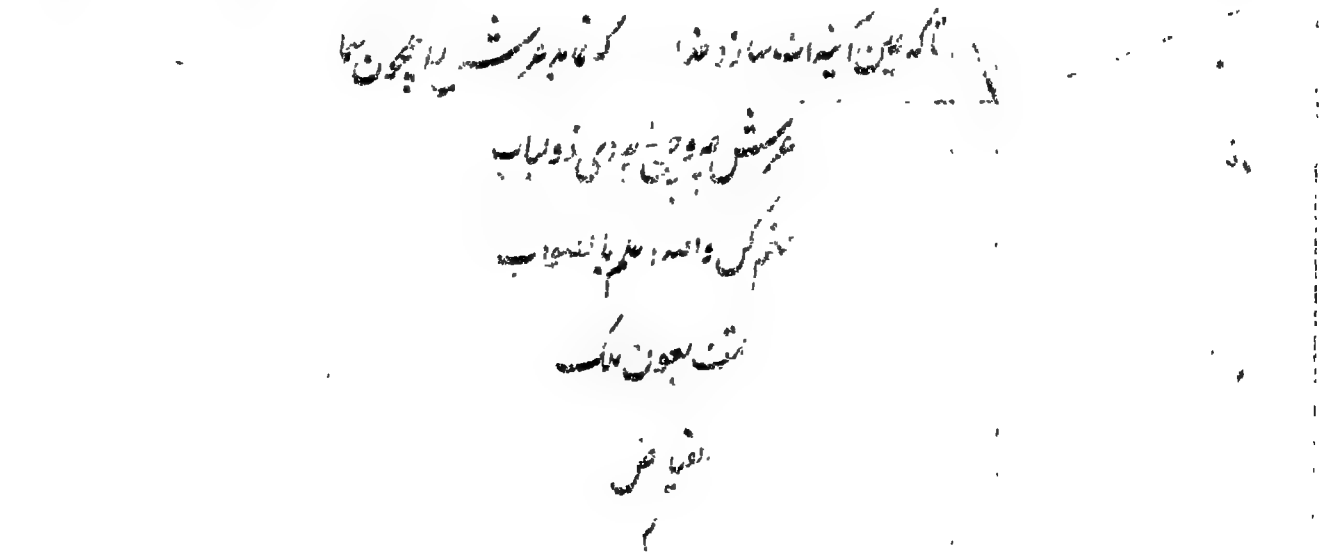

آنکه این آینه‌ات ساز د خدا — کی نماید عرشیان را چون سما

عرشیش آیینه‌ها چون ذوالباب

خاتم کل واقف علم بالصواب

تمت بعون الملک

الفیاض

م

گفت احمد زان نظر مبهوش گشت | بحر او از نقش کف رویوش گشت
احمد او بگشاد پیش آن رحیل | تا ابد مبهوش ماند جبرئیل
گفت او را گر نیم آمی روا ست | گفت رو زین پس مرا آموزگار نیست
باز گفت او را بپا سوی کنوز | من بدوح خود ز فرقت گشتم هنوز
حیرتا اندر حیرت آمد این قصص | پیشها جمله این جا بایست
جبرئیلان گر شوند یکسر غریز | تو نه پروانه دنی شمع عزیز
این حدیث منقلب را کو کند | سیر را بر عکس صید کو کند
آنکه برگذشت از جبرئیل | پیش او معکوس و قلب است این دلیل
اعطهاشاه و را موزا ز ضعم | یا ضعیف پاکنا فی ارضهم
موسیا در پیش فرعون رمن | نرم با او گفت قولا لینا
نرم گو لیکن مگو غیر صواب | وسوسه مفروش در این بحر آب
گوی مرکل خواره را گر فربهی | نرمی فاسد مکن طبعش بده
این سپه جز در میان گلخنزار | طعن بردارد و یکین آنست و بس
صورت حرف آن سرخر دان بقین | ای حسنبا الحق حسام الدین درار
تا سر خر چون بردارد ز سلخ | این زمان صورت کری و جان تو
مثنوی صورت بود جانش ترا | هم تبت هم نور وارکانش تو
تا زمین با سمایی بلنه | یکدل و یک قبله و یک نوشنو
چون شناسد جان من جان ترا | یاد آرند اتحاد ما سرا
چون شناسد اندرو منکر شود | منکری آشش پرده ساتر شود
زان سبب جان نبی را جان ما | [illegible]
این همه خواندی فرو خوان هم چنین | صلی الله علیه وسلم
پیش زان کز نقش احمد رو نمود | لغت او هر کبر را لعتوند بود
سجده میکردند کای رب البشر | در عیان آریش هر چه زودتر

نه همه گفت و معطی او ر باش | گفت احمد زین صدر ره مر
چون گذشت احمد ز سدره مر | [illegible]
گفت او را این بس ار اندیم | گفت پرون زین حد خوش فرمز
پس مها جمله این جا بایست | چند جان داری که جان پرواز
شمع چون دعوت کند وقت فروز | جان پروانه نپرهیزد ز سوز
تبدکن مشک سخن پاکیت را | وامکن انبان ظلماکیت را
لاشکا لعضهم بعضی و اهم | یا عزیزا نازلا فی دارهم
تا رسی اندر شه و در نار خوش | راز یا با مرغزی می سار خوش
آب اگر در روغن جوشان کنی | دیگدان و دیگ را ویران کنی
وقت خصم آمد سخن کوتاه کن | ای که عصرت عصر را آگاه کن
نطق جا نزار و ضعف جانستی | کز صرف و صوت پستغنی
ظن بردارد و یکین آنست و بس | چون قبح مغلوب و امیر فت بس
ای حسنبا الحق حسام الدین درار | این سر خر را دران بطیخ زار
تا سر خر چون بردارد ز سلخ | نی غلط این هم ز تو آن هم ز تو
مثنوی صورت بود جانش ترا | بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمین با سمایی بلنه | وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا | مختلط حوشش همچو شوانکین
چون شناسد اندرو منکر شود | ختم کرد آن نه ز نا شکری او
تا شناکشت و پشت پای زد | تا ابد انی لج این کبر کن
پیش زان که نقش احمد رو نمود | کین چنین کس هست تا آید پدید
سجده میکردند کای رب البشر | با عیان ایشان میشنیدند مر نکو

ماه را اگر کف نباشد کو مباش
وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت رو رو من حریف تو نیم
گر زنم پری بسوزد پر من
چند جان داری که جان پرواز
جان پروانه نپرهیزد ز سوز
وامکن انبان ظلماکیت را
یا عزیزا نازلا فی دارهم
راز یا با مرغزی می سار خوش
دیگدان و دیگ را ویران کنی
ای که عصرت عصر را آگاه کن
کز صرف و صوت پستغنی
چون قبح مغلوب و امیر فت بس
این سر خر را دران بطیخ زار
نی غلط این هم ز تو آن هم ز تو
بر زمین هم تا ابد محمود باش
وحدتست اندر وجود معنوی
مختلط حوشش همچو شوانکین
ختم کرد آن نه ز نا شکری او
تا شناکشت و پشت پای زد
تا ابد انی لج این کبر کن
از خیال روش دلشان می طپید
با عیان ایشان میشنیدند مر نکو

شه حسام الدین کز بوی او جم است — طالب آغاز سفر چون خم است — ای حسنا الحق حسام الدین را — او پسندان صفا را او پسند

گر نبودی خلق محجوب و کثیف — ور نبودی سقمانک و ضعیف — ور مدیحت را و معنی را ندیدی — غیر ان منطق لبی نگشادمی

لیک نقمه باز آن صعوه منیست — چاره این جا آب و روغن کردنیست — مدح تو حیفست با زندانیان — گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غیب است با این جهان — هجر را از عشق دارم در نهان — مدح تعریفست و تحریق حجاب — فارغست از مدح و تعریف آفتاب

عارف خورشید مداح خود است — گر دو چشم روشن زمرد است — ذم خورشید جهان ذم خود است — گر دو چشم کور و تاریک و بد است

تو به بخشا بر کسی کاندر جهان — شد حسود آفتاب کامران — تا ندانش پوشید هیچ از دیدها — ور نظر اوت دادن نو پسندها

یا ز نور چشمش تا نند کاست — یا بدفع چاه او تا نند خاست — هر کسی کو عاشق یزدان بود — آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو کی بگذشت از درک عقول — عقل اندر شرح تو شد بوالفضول — گرچه عاجز آمد این عقل از بیان — عاجزانه جنبشی باید دران

آن شیئاً کله لا یدرک — اعلموا ان کله لا یترک — گرچه شوان خورد طوفان سبحاب — کی توان کردن ترک خورد آب

آب دریا را اگر نتوان کشید — هم بقدر تشنگی باید چشید — وا ز را گر می نیاری در میان — در کها را تازه کن از تشتران

نطفها نسبت بتو قشرست نیک — پیش دیگر فهما مغزست نیک — آسمان نسبت بعرش آمد فروز — ور نه پس عالیست پیش خاک تو

من بگویم وصف تو تا زه برند — پیش از ان کز فوت او حسرت خورند — نور حق حقی و جذاب جان — خلق در ظلمات و ما سرد و گمان

شرط تعظیم است تا آن نور خوش — گرد این پی دیده کان را سرمه کش — نور یابد بسته تیز گوش — گر نه چون موش در ظلمت کمو ش

نور میکش از خدا ای تیز گوش — سست چشمانی که شب جولان کنند — کی طواف مشعله ایمان کنند — کو بنا شد عاشق ظلمت چو موش

نکتهای مشکل باریک شد — بند طبعی کو زدین تاریک شد — تا برار آید هنر را تا رو پو د — چشم در خورشید نتواند کشود

بسم الله الرحمن الرحیم

وفهذه مفاتیح القلوب والحمد لله علی خیر خلقه وصحبه وعترته این مجلد پنجاه است از شرح مثنوی و مبنیات معنوی در بیان
آنکه شریعت همچون شعبدست که نمایدش مثنوی بدست اوست این را و آن را بخدعت بنشود و بکاری کرده نشود و چون
در راه آدمی این رفتن تو طریقت است و چون رسیدی بمقصد این حقیقت چیست این گفت اندکه تو طریقت
بطلب تا این بیجانکه بیابی زر شود یا خود از اصل زر بود او را در علم حاجت کردن نیست و نه خود را در کیمیا مالیدن
که آن طریقت چنانکه گفت اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول ضلال و ترک الدلیل بعد الوصول المدلول مذموم
حاصل آنکه علم شریعت همچون علم کیمیا متوقف است تا از بیستاد و بیازنگ دب و طریقت استعمال کردن داروها و موس را
در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن کیمیا دان بعلم شناختن که ما اعلم این را بیدانیم و عمل کنندگان کیمیا
بعمل کیمیا شاد و گویند بدین کار ما بحقیقت یا نکان بحقیقت نشناختیم و از علم کیمیا و عمل آزاد شدیم
و تحقق الله ایکم بکل خیر بالنبی و آله بجاه شریعت همچون طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن بر موجب
علم طب و حقیقت صحت یافتن صحت آدمی دانستن چون آدمی از این حیات
مرده شد حقیقت از او بیرون شد و بعلم شناختن که او مرده است نه زنده است قوله تعالی انک میت وانهم میتون
حقیقت آن که بیرون شد حیات است و بعلم شناختن که او مرده است نه زنده است قوله تعالی انک میت وانهم میتون
ما بقی فی نفس الامر یعنی شریعت طریقت حقیقت الوصول الی الله که فحسبکان یرجو
لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا وصلی الله علیه علی خیر خلقه محمد وآله

صحیح اربعین ۵۱

[illegible] در بیابان در پگاهی می‌رسید
آب روی شاه کرشیرین بود
هر یکی یاری همی مهمان گزید
مصطفی برد شش چو او اندر همه
نان و آش و شیر آن هر شش نزد
معده طبلی خوار همچون طبل کرد
از برون زنجیر در را در فکند
از فراش خویش سوی وی شتافت
نه شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش
گشت سدار و چو دیدان جامه خواب
گفت خوابم به تر از بیداریم
منظر کی شود این شب بهر
قصه بسیار است کوته میکنم
مصطفی صبح آمد و در را کشاد
جمله جو با پر زاب خوش شود
در میان بد یکشیر فت علیف
هفت بز بهر شیر او اندر رمه
قسم هر ده آنچه شبها بخورد
که از و بد خشمگین و در دمند
دست بر در چون زمان او بست
ماند او حیران و بیدرمان و دنگ
شد بخواب اندر همانجا منتظرش
پر حدث دیوانه شد از اضطراب
گارنیکم بد تر از بد کاریم
تا برآید از کشادن بانگ
در بجره کشاده مصطفی علیه السلام
بهمان و خود دن لبیان کردن مانجان
کشانیده نه بند و حبس و نی تلبس
شدن [illegible]
از و یش پوشید دامان خدا
قدرت یزدان از این پیش است مش
تا نیفتد زان فضیحت در جهی
پس خرابیها که معماری بود
قاصد او آورد در پیش رسول
تا شویم جمله را با دست خویش
شه یکی جانست لشکر پر از و
که رعیت دین شه دارند و بس
جسم ضخمی داشت کس او را بزد
که مقیم خانه بودی بر آن
جمله اهل بیت خشم آلوده شد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست
کبر را از نیم شب تا صبحدم
در کشادن حیله کرد انحیله ساز
حیله کرد و بخواب اندر خزید
خویش در ویرانه خالی چو دید
زاندرون او برآمد صد خروش
بانگ میزد و او بتور او او بتور
تا برآید از کشادن بانگ
صبغة الله کاه پوشید کند
مصطفی بدید احوال ش
لیک حکمت بود و امر آسمان
چونکه کافر باب را بکشاده دید
کاین چنین کرد ست مهمانت با پس
هر کسی کی جست کز جنس خدا
روح چون الفت این اجسام جو
این چنین فرمود سلطان نبی
ماند در مسجد چو اندر جام درد
بهر دوشیدن برای وقت خوان
که همه بر شیر بر طامع شدند
پس کنیزک از خضب در ما بات
کبر من آمد و در دشکم
نوع نوع و خود نشد آن بند باز
خویشتن در خواب در ویرانه دید
او چنان محتاج اندر حال بد
زانچنین رسوایی پیش خلق خویش
انچنانکه کافران روز نشور
تا نه پندی هیچ پس او را چنان
باز شد آن در رمید از درد و غم
صبح آن گمراه را او راه داد
تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا نه پندد در کنار ا پشت ورو
پرده هیچون بران ناظر شد
لیک سانع بود فرمان ش
تا نه پندد خویشتن او را چنان
نرم نرمک از کمین بیرون دوید
خنده زد رحمة للعالمین
جان ما و جسم ما قربان تو را

همچو نخلی بر نیاز و روشنا — مسند بکتغدا تابعة من الطير — کرده موشانه زمین سنبر فنا

چار وصفست این بشر را دلنشار — سر حمن الیك الی نفس — چار میخ عقل کشته این چهار

ای خلیل ما با تیغ همش — این چهار اطیار را در زن بآتش — زانکه هر مرغی از ینها زاغ وش — هست عقل عاقلان را این کمش

چار وصف تن چو مرغان خلیل — بسمل ایشان زهد چار اسپس — ای خلیل اندر خلاص نیک و بد — سر بر شان تا رهد پا باز رسد

کل تویی و جمله کان اجزای تو — بر گمان کز هست پاشان پای تو — از تو عالم رو حزاری می شود — پشت صد لشکر سواری میشود

زانکه این تن شد مقام چار خو — نامشان بستد چار مرغ فتنه جو — خلق را کز زندگی خوانی ز راه — سر بزن زین چار مرغ شوم دو

بازشان زین کن بر نوع دگر — کز بهشت بعد ازان نشان مضر — چار مرغ معنوی را ره زن — کرده اند اندر دل خلقان وطن

چون امیری جمله را مسخر شوی — اندرین دوران خلیفه حق توی — سر بری این چار مرغ فتنه را — سر دهی کن عز نا پاینده را

بط طاوس است و در است و خروس — این مثال چار خلق اندر نفوس — بط حرص است و خروس آن بهوست — جاه چون طاوس زاغ آن منیست

منتش انگه بود امید پسر — طامع تا نیست یابد عمر دراز — بط حرص آمد که نوشش در زمین — در تر و در خشک میجوید وطین

یکزمان نبود معطل آن کلو — نشنود از حکم جز امر کلوا — چو بغما چی کرغانه می کند — زود زود انبان خود پر می کند

اندر انبان می فشارد زود زود — دانها در وجیبات خود — تا مبادا باغی آید در کمر — می فشاند در جوال او خشک و تر

وقت شک و فرصت اندك او بخوف — در بغل زد هر چه زود تر لی و دوف — اعتمادش نیست بر سلطان خویش — که مبادا باغی آید بر پیش

لیک موضع را اعتماد آن حیات — میکند غارت بهل و بانات — اکثریست از قوت و زیاغی کاو — می شناسد قهر شه را با عدو

وا یکیست از خواجه شان دگر — که نیاندیشد مر احم صرفه بر — عدل شه را دید در ضبط حشم — که نیارد کرد پس بر کس ستم

لاجرم زشتا به و ساکن بود — از فوات خط خود ایمن بود — پس تانی دارد و صبر و شکیب — چشم سیر و موثرست آهسته چیب

کین تانی پرتو رحمان بود — وان شتاب از هرزه شیطان بود — زانکه شیطانش بترساند ز فقر — بار گیر صبر را بگشاد بقعر

از پی شتو که شیطان دو عید — میکند بهتدیت از فقر شدید — تا حوزی رشت و بری زشت از شتاب — نی مروت نی تانی نی ثواب

لاجرم کافر خورد دو هفت بطن — [illegible] — زین دو دل باریک و لاغر زشت بطن

کافران همچون پیغمبر شدن — [illegible] — وقت شام ایشان بسجده آمدند

کامدیم ای شاه ما اینجا فقیر — ای تو همچون در رخشان افق — نی نوائیم و نه سیم و نه زر — این بفشان بر سر ما فضل و نور

رو بیاران کرد آن سلطان راد — در پستیکر جمله شاهان و عباد — گفت ای یاران من قسمت کنید — که شما پرواز همتها میزنید

بر لبود احسام هر لشکر ز شاه — خوان بزندی تیغ بر اعدای جاه — تو نخستم شه زنی آن تیغ را — ورنه بر احوان چه چشم آید ترا

این بخور کرمست و دارو وی مزاج ... وان پاشام از پی نفع و علاج ... هم بدین علت که این تن مرکب است ... آنچه خورد است آنش اصل بست

بین مگردان خوکه پیش آید خلل ... در دماغ و دل بزاید صد علل ... این چنین تهدید ها آن دیو دون ... آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جا لینیوپس سازد در دوا ... تا فریبد نفس بیمار ترا ... کین ترا سود ست از درد و غمی ... گفت آدم را اهمی در کند مے

پیش آرد هی هی و هیهات را ... در لوایشه بجز اولیهات را ... همچو لیهای فرس در وقت نعل ... تا نماید پیشک کمتر را چو نعل

کو شهایت گیرد او چون کوش سب ... میکشاند سوی حرص و سوی کسب ... برزند بر بات نعلی را شتاب ... که بمانی تو ز درد آن رزاه

نعل او هست آن تردد در درد و کار ... این کنم یا آن کنم این پیشه دل ... آن یکن که هست مختار نبے ... آن یکن که کرد مجنون و صبے

خفته انجنته بچه محفوف کشت ... با لکاره کو ازو نفرت گذشت ... صد فسون دارد ز حیلت رز دها ... کان کند در پیله کو ست از دها

کر بود آب روان بر نهدش ... ور بود جبر زمان بر خندش ... ور بود کوهی چو که بر بایدش ... دست بر دخوشتن بنمایدش

عقل را با عقل یاری یار کن ... امر هم شوری بخوان و کار کن

این سخن پایان ندارد آن عرب ... ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش رسید ... دست عقل مصطفی بایدش کشید

گفت این سودا بیاید آن چنان ... گفت این سود ا مکن این با خود آن ... کز ازین سو هست با تو کار ما

آب بر رو زد در آمد در سخن ... تا کواهی بدهم و بیرون شوم ... سیرم از هستی ز آن یا مون شوم

تا ازین دهلیز قاضی قضا ... چون بلی گفتم ان را امتحان ... فعل و قول ما شهود ست و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدم ... تی که ما بهر کواهے آمدیم ... چند در دهلیز قاضی ای کواه ... حبس با بتی ده شهادت از کجا

زان بخواندندت بدینجا تا کو تو ... آن کواهی بدهی و ناری جستجو ... از لجاج خویشتن بنشسته ... اندرین شکی لب و کف بسته

تا ندهی آن کواهی ای شهید ... تو ازین دهلیز کی خواهی رهید ... ای زمان کار ست بکذار و بتاز ... کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی بزمان ... [illegible] ... این امانت را کذار ز دو ارمان

این نماز و روزه و حج و جهاد ... [illegible] ... هم کواهی داد نست از اعتقاد

این زکوت و هدیه و ترک حسد ... [illegible] ... خوان و مهمانی پی اظهار ست ... کان مهمان با شما میسیم را ست

هدیها و ارمغان و بخشش ... شد کواه آنکه پیستم با تو خوش ... هر کسی کو شد بحالی یا فنون ... هست دارم کوهری در اندرون

کوهری دارم ز تقوی یا سخا ... این زکوت و روزه بر بهر دو کواه ... روزه کوید کرد تقوی از خلاف ... با حریفش آن کی بود الصاف

وان نکاتش تن کفت کو از مال خویش ... میدهد چون بذل دو از اهل کیش ... هر بصر آری کند تحسین و کواه ... چیز فهمد در محکمه عدل آله

مانشویم این حدث را تو بهل — کار دست این منه نه کار دل — ای بعمرک عمر ترا حق عمر خواند — پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ما برای خدمت تو می زیم — چون تو خدمت میکنی پس ما چه ایم — گفت آن دانم ولیک این ساعتست — کاندرین پستی بجو نیستم جلیعتست

مشتری بود بدکین قول نبی است — تا پدید آید که این اسرار چیست — او بجد می شنود ان احدات را — خاص زامر حق نه تقلید و ریا

که دلش میگفت کین راهزن تو — ... — کاندرینجا هست حکمت تو تبو

کافرک را میکلی بد یار کار — ... — یا وه دیدان را و کشت او بتوار

گفت آن حجره که شب خفته تو — ... — میکل آنجا پی خبر نکذاشتم

گرچه بنهفتی تو شرح حرص خرد — ... — حرص اژدرهاست نه چیز لئیست خرد

از پی میکل شتاب اندر دو تو — ... — در وثاق مصطفی آن را بدید

کان ... آن حدث با او بود — چون شش هی شوید که در من آخیم — میکلش از یاد رفت اندیشید — اندرو شوری کز آن او پرید

میرد او و دست را برود — کله را میکوفت بر بیداد و در — آنچنانکه خون نه بینی در سرش — سخت زوان و رحم کردان مهتر

نعره زد خلق جمع آمد بر او — گفت کو باین ابها النکس الحذر — میزد او بر سینه کای بی عقل کیر — میزد او بر سینه کای بی نور

سجده میکرد و که ای کلن متین — شهرهاست از تو این جزو مهین — تو که کلی غاضع امر و نهی — منکه جزوم طالبم ولد و عوتی

تو که کلی خوار و ریزانی ز حق — منکه جزوم در خلاف و در سبق — هر زمان میکرد رو بر آسمان — که مزادم روی این قبله جهان

چون ز صد پیرون بد زید او طبیب — مصطفی آمد در کنار خود کشید — ساکنش کرد و لبی بنواختش — دیده اش بگشاد و داد او شناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن — طفل بگریزد همی داند طریق — کو بگریم تا رسد دایه شفیق

نوشدانی که دهد ایزد ترا — کم دهی گر نیستی او را گران — گفت ولیکن تو گشا گوش دار — تا بریزد شیر فضل کردگار

گریه ابرست و سوز آفتاب — ... — گر نبودی سوز مهر و اشک ابر — کی شدی اجسام مارفت و بطر

کی بدی معمور این هر چار فصل — گر نبودی این تف و این گریه خجل — سوز و مهر و گریه ابر جهان — چون همی دارد جهانرا اینچنین

آفتاب عقل را در سور دار — چشم را چون ابر اشک افروز دار — چشم گریان بایدت چون طفل خرد — کم خوران نان را که نان آب تو برد

تن چو مار کست ... — شاخ جان در برگ نیست و خزان — این بباید کاستین آنرا فرود

تا تو صوا الله قرض ده ... — تا بروید از عوض از دل چمن — قرض دهکم کسر ازین لقمه شود

تن زمین تخمیش چون خالی کند — پر ز مشک و در و لالی کند — زین طلبها می برد و یاکرد — از لطیفه کم تن او پر خورد

دیو می ترسانند تن را این و آن — زین پشیمانی همی گردی حزین — گر کمی زین جوع بهمانو بهمان — پس پشیمان و غمی خواهی شدن

چون نماند واسطه تن پی بجنبد
این هنر نا آب را هم شاهد است
فعل و قول آمد گواهان ضمیر
فعل و قول آن بول ریجوران بود
حاجتش بود بفعل و قول خوب
قول و فعل او گواه او بود
نورش اندر سه تبه چندان شدست
بود بوبکر صدیق دست از وی مدار
لیک نور عارفی کو خدا کشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود
نور آن کو هر چه پیرون تافتست
این گواهی چیست اظهار نهان
این نشان زر نماید بر محک
چون چنین افعال و اقوالی نمود
تزکیه یابد گواهان را بدان
گر گواهی قول گوید زور دست
سعیکم شتی تناقض آورید
فعل قول اظهار سر است و ضمیر
تا تو بستیزی ستیزه‌ای جزون
این سخن پایان ندارد مصطفی
آن شهادت را که فرج لوحه است
گفت والله تا ضعیف تو ام
هر بگرنید جز این گریه خوان

چون نماند واسطه تن پی بجنبد
[illegible]
زین دو بر باطن تو استدلال گیر
گر طبیب چشم را برمان بود
این گواه فعل و قول از وی بجو
گر بود صیاد از وی دور شو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زین تتبعها فراغت یابدست
هر کجا باشم بهر جا که روم
عاقبت در دگلویش آخوان

چو موسی نور مه یابد ز جیب
[illegible]
بنگر اندر بول ریجوران ز برون
وز رهان اندر پی شش رود
گر بود با بیست دا صل چو جو
تا چه دارد در ضمیر پی باز جو
وان مضمون قول و فعلش گم مشو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هست صیاد ار فکند دانه نثار — نی ز رحم و جود بل بهر شکار — هست گر به روزه دار مذر بهام — خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بدظن زین کرشمی صد قوم را — کرده بدنام اهل جود و صوم را — فضل حق باین که او کرمی نهاد — عاقبت زین جمله پاکش میکند

سبق برده رحمتش وان عذرها — داده لوزی که نباشد بدرها — کوششش را شسته حق زین اختلاط — غسل داده رحمت او ازاین خیاط

تا که غفاری او ظاهر شود — پاک کردن آب همه [illegible] — سیات جمله را غافر شود

آب بهر این پیرداز سماک — [illegible] — تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون بسیار کرد و شد بخیس — [illegible] — تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صبوح — تا بپیش از کرم آن آب روح — سال دیگر آمد او دامنکشان — هی کجایی بد بیای خویشان

من بخیس زینجا شدم پاک آمدم — بستدم صنعت سوی خاک آمدم — این پیایای پلیدان سوی من — که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیت را — چون ملک پاکی دهم عفریت را — چون شوم آلوده باز آنجا روم — سوی اصل اصل پاکیها شوم

دلق چرکن برکنم آنجا سره — صنعت پاکم دهد یار دگر — عالم آرایست رب العالمین

گر بودی این پلیدیهای ما — کی بدی این بارنامه آب را — گنبدهای زر برو بیدستاو — میرود جویان مقلس سنبلو

تا بریزد بر گیاهی رسته — یا بشوید روی رو نا شسته — یا بگیرد بر سر او حمال وار — کشتی بیدست و پارا در بحار

صد هزاران دارو اندر وی نهان — زانکه دارو زو بروید در جهان — جان هر دردی و دل هر دانه — میرود در جو چو دار و خانه

[illegible] — بستکان خاک را از وی بود و

چون نماند مایه اش تیره شود — همچو ما اندر زمین خیره شود — ناله از باطن برارد کای خدا — آنچه دادی دادم و ماندم کدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید — ای شه سرمایه ده هل من مزید — ابر را کو دید به بر جای خویش — هم تو خورشیدا بالا برکشش

راههای مختلف میراندش — تا رساند سوی بحر بیحدش — حوض زین غرض آب جان اولیاست — کو غسول تر کیهای شماست

چون شود تیره ز غل اهل فرش — باز کرد سوی پاکی بخش عرش — باز آرد زان طرف دامنکشان — از طهارات محیط اوفشان

از تیمم خار ماند جمله را — در کشی طالبان قبله را — آن پیغمبر جوید کار خنایلال

ای بلال خوش نوا بانگی بزن — صیقلی — سینه بر رو بزن طبل رحیل — وقت رجعت زین سبب کو بید سلام

این مثل چون واسطه است اندر کلام — واسطه نبود بهر فهم عام — جز سمندر کو رمیده از لعاب

واسطه حمام باید زاستدا — ناز آتش چون کشی تو طبع را — چون نتانی شد دد آتش خلیل — کشت حمامت رسول آب دلیل

هست تیری را حق و اهل طمع — کی رهاند چون واسطه نان و شبع — لطف از جنست لیکن اهل تن — در نیابد لطف بی پرده چنین

ای خدای بی نظیر ایثار کن — گوش را چون حلقه دادی بی سخن — گوش ما کر و دهان حلقه کنان — کز حقیقت میخورندان سرخوشان

چون بما بوئی رسانیدی ازین — سر سبد آن مشک را ای بی ادب — از لبو تو نشنداز ذکور و از اناث — بی دریغ در عطایا پستخاث

ای دعا نا کرده از تو مستجاب — داده دل را هر دمی صد فتح باب — چند حرفی نقش کردی از رقوم — تنگها از عشق او شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و چیم گوش — بر نوشتی نقطه صد عقل و هوش — زان حروفت شد حرز و بار مکر ما — نسخ مسکین ای ادیب خوشنویست

در خود هر فکر بسته بر عدم — دمبدم نقش خیال خویش را — حرفهای طرف بر لوح خیال — بر نوشته میچشم و ابرو خد و خال

بر عدم باشم نه بر روی وجود — زانکه معشوق عدم بینی ز بست — عقل را خط جوان آن انتقال کرد — تا دهد تدبیر ما را زان نورد

چون ملک از لوح خطوط نکو بخواند — هر صباحی درس هر روزه برد

بر عدم تو حرفها بین ما و پان — وان سوادش حیرت سودا بمان

هر کسی شد بر خیال خویش کاو — شد در سودای کنج کاو — از خیالی گشته شخصی پر شکوه — روی او آورده سجده نهای کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مر — رو نهاده سوی دریا بهر در — وان دگر بهر ترهب در گشت — وان دگر بهر حریصی سوی کشت

از خیال آن رهزن ره بسته شد — وز خیال این مرهم خسته شد — در پی خانی بکی دل کرد گم — بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

آن یکی در کشتی بهر رواج — آن یکی با فسق و دیگر با صلاح — این روشها مختلف چند بود — زان خیالات ملون زاندرون

این دوان حیران شده کان چیست — آن خیالات اربند نامو تلف — چون ز بیرون شد روشها مختلف

قبله جان را چو پنهان کرده اند — هر کسی رو جانب آورده اند

همچو فوجی که نخجیری کنند — بر خیال قبله سوی می شنند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه — کشف کردد که کم کرد ست راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب — هر کسی چیزی همی گیرد شتاب

بر امید گوهر و در ثمین — نو بره پر میکنند از آن و این — چون برآید از کدامین یا ی ترف — فاش کردد صاحب در شکرف

وآن دگر که بر در مروارید خود — وآن دگر که سنگ ریزه چید خود — همچنین بکذارد بهم با لباقه — فتنه ذات افتضاح قاهره

همچنین مرقوم چون پرنقش زن — کرد شمعی بر زنان اندر جهان — نوشتن بر آتشی بر میزنند — کرد شمع خود طوافی میکنند

بر امید آتش موسی بخت — کز لهیبش سبز تر کردد درخت — فضل آن آتش شنیده هر رمه — هر شر ر زان آن کمان برده همه

چون برآید صبح دم نور خلود — وانماید هر یکی چه شمع بود — هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر — بدهدش آن شمع جاوید مقر

لیک پروانه دو دیده دوخته — مانده زیر شمع بد بر جوخته — می طپد اندر پشیمانی و سوز — میکند آه از هوای چشم دوز

هر که از همسایگی تو رود — دیو پنهان شاخ که همسایه‌اش نبود
در نشیند پی تو در اسب شریف — حاسد است و دیو او بر ردیف
در خبر فرمود ما را مصطفی — هم در اصول و در اولاد شما
یا رسول الله مرا آگاه کن — تو نمودی جمله نقش پی همه
از تو قوت نر یا اجل یک جان هزار — نه در آن شد زنده دادم بار صد
گر ز خاک خشک خود بیرون کشی — گفت گشتم مهره اصلی نفاق
در عجب ماند عقول عالمیان — پوشه و قندیل و خان یکطرفه
فخر جان و فخر دین احمد است — عذر نیکو می‌خورد آن بس تمام
آن گهر را چشمی و نظری هست — گفت ای یاران مرا گشت یوسف
سوی جنت سوی حبس شهوات — معده چون دوزخ شکم چون قعر چاه
گر چه آن مطعوم جانست و نظر — گر نگشتی دانه چشم آن کبوتر
دیو در زان لولی گرمه روی شود — تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنبال عاشق کور و کر — عشق بی‌عشق و گریه‌ها از نهان خانه یقین چون حق جشید
یا حریف البطن غرث جهد — انما المعنی شبع البطن لا — یا مریض القلب عجل للعلاج
ای همایان بسپرید این قوم را — سوی بستان بحکمت لقمه‌ام — ان فی الجوع طعاما و شفا
تشنه‌ا بنمود کن مثل الدبر — در فلک یک چیز بهتر از مه نو — چون ملک تسبیح حق را کرد غذا
بر پس از سوی جیفه کم شتاب — بلقوت لی زگرسنگی بخواب — پس اگر چه در زمین آسوده است
چند اخوانی نهاده در جهان — لیک از چشم حسیان پس نهان
گر جهان پر از نعمت شود — قسم مور و مار هم خاکی بود
قسمشان خاکست روی خوب — میر گوید چون نوشی چون مار — در میان چوب گوید کرم چوب
در میان خاک گوید کرم خرد — این چنین حلوا العالم کس نخورد — کرم سرگین در میان ان حدث
چرنجاست هیچ نشناسد کلاب — شد نجاست مرورا چشم و چراغ

ور رود دنبال تو سفرا و دور بست — دیو با همراه و همسفره و بست
ور بچه گیرد ز پشت نازاد — دیو در نسلش بود انباز او
گفت پیغمبر ز غیب این را بلی — در مقامات نوادر ما بیی
این که تو کردی دو صد ما در بکشت — معجزه عیسی به ان عار در نگر
گشت مهمان رسول آن شب عزب — شیر یک بز بهر خورد و بست لب
این تکلف نیست پر ناموس من — سیر تر گشتم از انکه دو پس من
آنچه قوت مرغ با پیلی بود — سیری معده چنین پیلی شود
از دما از قوت موری سیر شد — همچو مریم میوه جنت بدید
آنکه از بیخ البقرا وحی طلبید — ای قناعت کرده از ایمان بقول
دانت ایمان لعبت و تونیست هول — جسم پاران هم نصیب است ای پسر
اسلم الشیطان نفرمودی ز سبل — تا نیاشامد مسلمان کی شود
اندک اندک رخت خود انجا کشید — جمله الله پر تند این المزاج
افتقدها و ارتج ما نافرا — تا رهی همچون ملایک از اذا
او زپشه باز کوچون رسته است — لیک از چشم حسیان پس نهان
قسم مور و مار هم خاکی بود — مرک را باشد چنین حلوای خوب
در جهان نقلی مزاند خرجنت — شد نجاست مرورا چشم و چراغ

چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا — زین کلوخ تن بمردن شد جدا — آنچه ماند مینکنی رو دش دهان — کاینجنین بازشتی و دون چون بدی

جان چو پی این حیف نتواند بجا — من ندانم گفت لطف آن و صال — مه چو پی این ابر بتواند نهفت — شرح نتوان کردن آن کار و کیا

چند آن مطبخ پر نوش و قند — کین سلاطین کاسه لیسان منند — چند آن خرمن صحرای دین — که بود هر خرمن آن را دانه جان

چند آن دریای عمر بیغمی — که بود رو هفت دریا شبنمی — جرعه چون ریخت ساقی الستی — بر سر این سوده خاک زیردست

جوش کردن خاک و مار آن جوشیدم — جرعه دیگر که پس پی کوشیدم — گر روا بد نالگردم از غمم — ور نبود این گفتنی نک تن زدم

این بیان لبط حرص منشی است — از خلیل آموزگان لبط کشی است

هست در لبط غیر این پس خیر و شر — ترسم از فوت سخنهای دگر

آمدیم اکنون بلبط و پس دو رنگ — کو کند جلوه برای هر دو رنگ — هست او صید خلق از خیر و شر — وز نتیجه و فایده آن بی خبر

پنجه چون دام میکند شکار — دام را چه علم و معنی و چه خبر — از هر آنچه و چه صفت از گرفت — زین گرفت پیشش دارم شگفت

ای برادر دو پستان آفرید — با دو صد دندان ترا بستد ز دست — کاین بود از بهر بستد وز دهی — صید مردم کردن از دام و دد

زین شکار و اینهی با دو پوز — دست زین صید بایی باز دار — بیشتر رفتست و میکاهد رمد — تو بحسه در صید خلقانی منوز

آن یکی میگیر و این دامی نهد — آن دگر را صید شیر ژیان کند — از برای دام دیگر دل نهد — امت لعب کودکان پنجر

شب شود در دام تو یک صید نی — دام بر تو جز صداع و قید نی — پس تو خود را صید میگردی مدام — کر شدی محبوس و محروم ز کام

در زمانه صاحب دامی بود — همچو ما احمق که صید خود کند — چون شکار حول آمد صید عام — پنج پنجه لقمه خوردن رو حرام

آنکه ارزد صید را عشقت بس است — لیک او کی کند اندر دام پس — تو مگر آئی و صیدا و شوی — دام مگذاری برام او رو بسوی

عشق میگوید بگوشم لبت — صید بودن خوشتر از صیاد بت — گول میکن خویش را و بنده شو — آتش پی را رها کن درده شو

بر درم ساکن شود بیگانه باش — دعوی عشقی مکن بیگانه باش — تا به پیشی چاشنی زندگی — سلطنت پیشی نهان در بندگی

نعل پیشی باژگونه در جهان — ساخته بند از لعب کشته نهان — پس حجاب اندر کلوه و تاج دار — بر وی ابتوی که اینک تا جدار

همچو کوران پر و ن جلل — واندرون قهر عدای بی عدل — چون جنودان را مجسم کرده اند — پرده پندار پیش او رده اند

طبع پیکنت مخصص از هنر — همچو نخل موم پی برگ و ثمر

گفت درویشی بدرویشی که تو — چون بدیدی حضرت حق را بگو

گفت چون دیدم اما بهر قال — باز گویم محشران را مثال

بدهشی چپ او از دی — سوی دست راست حوض کوثری

شمع او گوید که چون من سوختم | کی ترا برهانم از سوز و پشیم | شمع او گریان که من سرمست جنت | چون کنم من غیر را افروخته

قصة یا حسرتا علی العباد

او همی گوید که از اشکال تو | عوظه خورده از تنک گرشنی ما | ظلمت الاباج چیره امغزما | غره گشتم دیر دیدم حال تو

شمع مرده باده رفته لربا | مسلمات مومنات قانتات | هر کسی روی بسوی برده اند | تشتکی شکوی الی الله العلی

چند از ارواح اخوان ثقات | وین کبوتر جانب بی جانبی | هر یکی می پرد از جا بجا | وان عزیزان روبه پی سو کرده اند

هر کبوتر می پرد در مذهبی | دانه ما دانه پی دانه یکی | زان فراخ آمد چنین روزی ما | وان عقابان راست پی تا کی سزد

ما نه مرغان هوا فی خانه یکی | آن لقب شد فاش زان تفرد یکی | این لقب شد فاش صافش شیخ داد | که در دین شد تباه و روزی ما

صوفی بدرید جبه در حرج | اسم را چون دردی انگبد است | هر که کل خواهست دردی را کفت | پیش آمد بعد بدریدن فرج

کرده نام ان دریده فرجی | زین دلالت دل بصفوت میرود | درد عشرا شد صافی بیسر او | مانده اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشتست | راه داری زین نمات اندر معاش | صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر | رفت صوفی سوی صافی ناشکفت

گفت لا بد در دها صافی بود | هست صوفی آنکه شد صفوت طلب | صوفی گشته به تبش این لیام | صاف چون خرما و در دهای بسیر او

عشر با بسیرست این آتش مباش | پی لباس صوف و خیاطی مذهب | انخیطه و الخواطه و السلام | تا ازان صفوت براری زود سیر

برخیال آن صفا و نام نیک | رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک | برخیالش کر روی تا اصل او | همچنانکه گربه سوی نان پیر

بو قلاوزست ای جویای عشق | فی بو یعقوب شد بنای عشق | دور باش غیرت آمد خیال | گرد برگرد سرا پرده جلال

بسته هر جوینده را که راه نیست | هر خیالش پیش می آید که بایست | جز مگر آن تیز هوش تیز کوش | کو بود از جوش بحر تنها بجوش

بجهد از تخیلها باشد شود | تیر شه نامد بیرون رود | هر که از دست تیر شه بود | راه یابد تا بمنزلهای خود

ای قدیم راز دان و والمنن | در ره تو خاجزیم و ممتحن

ای پسر کشته دل را اندیشی | وین کمانهای دو تو از بخشش | جرعه بر ریحتی زان خفیه جام | بر زمین خاک من کاس الکرام

جست بر زلف و رخ از جرعت نشان | خاک راشاهان همی لیسند ازان | جرعه حسنست کاین خاکت کشش | که بصد دل روز و شب می پوسیش

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند | مر ترا تا صاف او خود چون کند | هر کسی پیش کلوخی جامه چاک | کان کلوخ از جنس آمد جرعه ناک

جرعه بر ماه و خورشید و حمل | جرعه بر عرش و کرسی و زحل | جرعه کو نیست ای عجب با کیمیا | کز آسیبش فنا کرد و بقا

جرعه طلب آسیب او فی فنون | لا پس ذاک الاطاهر و ن | جرعه بر زر و بر لعل و درر | جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه بر روی حوبان لطاف | تا چگونه باشد آن رواق صاف | چون همی مالی زبان را اندرین | چون شنوی چون منی از انی زبان

تا نگه ابراز پیش او چون واجهد ... نور یزدان پیش خرد ما برد ده

عقلهای خلق عکس عقل او ... عقل او مسکت و عقل خلق لو ... عقل کل و پیش کل مردود هست ... عرش و کرسی را امان کز وی جداست

مظهر حقست ذات پاک او ... زو بجو حق را و از دیگر مجو ... عقل جزوی عقل را بدنام کرد ... کام دنیا مرد را ناکام کرد

آن ز صیدی چون صیادی مدید ... وین ز صیادی غم صیدی کشید ... آن ز خدمت ناز محدومی بیافت ... وان ز محدومی زرا دلبر تباشت

آن ز فرعونی اسیر آب شد ... وز اسیری سیط ارباب شد ... لعب معکوست و فرزین بند سخت ... حیله کم کن کار را قسمت بساخت

بر خیال حیله کم تن تا زرا ... که غنی را کم دهد مکار را ... مکر کن در راه حق کاینجا خسیست ... تا بموت یابی اندر ایمنی

مکر کن تا وارهی از مکر خود ... مکر کن تا کمترین بنده شوی ... در کمی افتی خداوندی شوی

روبهی و خدمت گرگ کهن ... هیچ بر قصدی خداوندی مکن ... لیک چون پروانه در آتش بناز ... کیسه زر بر مه و رو پاک باز

زر در ایکبار و زاری بر ایکبر ... رحم سوی زاری آید ای فقیر ... گر نئی زاری بیا سوی رحیم ... رحم او در زاری خود باز جو

زاری مضطر تشنه معنویست ... زاری سید در دریغ آن غویست ... گریه احوان یوسف حیلتست ... گریه دیدن شان بر پرنیان و خلعتست

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

روز صیادم بد و شب پاسبان ... شیر نر بودا و نه سگهای بهلوان ... تیر چشم و درد دران صید بین ... صید دیدی پس صیدی او چو تیر

صید میکردی و با هم دام و شست ... در درد از نرد یک مرز نگذشت ... قانع و آزاد و شد و خصم زبان ... نیک تو و با وفا و مهربان

گفت رنجش چیست زخمی خورده ای ... گفت جوع الکلب زارش کرده است ... گفت صبری کن برین رنج و جفا ... صابران را فضل چون بخشد عوض

بعد ازان گفتش که ای سالار حر ... چیست اندر پشت این انبان پر ... گفت نان خورد و قوت دو شبم ... میکشم از بهر قوت این بدن

گفت چون نذهی بدان سگ نان و زاد ... گفت تا این حد ندارم مهر و داد ... هست تا پایی ز درم در راه نان ... نیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای مشک پلید ... کز لب نان پیش تو بهتر ز اشک ... اشک خونست و بغم آبی شده ... می نیرزد خون بخاک اندر تپیده

کل خود را احوز کرد او چون بلیس ... پاره این کل باشد جنس جنس ... من غلام آنکه مغزو شد ز جود ... خرد بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود ... چون بنالد چرخ یارب خوان شود ... من غلام آن سپس همت پرست ... گو بغیر کیمیا نارم شکست

دست اشکسته برآورد دعا ... سوی اشکسته پرد فضل خدا ... گر رهی بایدت زین چاه تنگ ... ای برادر رو برآذر بید رنگ

سوی چپش سپس جهانسوز آتش
سوی آن آتش کروی برد دست
لیک نغل بزکونه بود سخت
هرکه در آتش همیرفت و شرر
هرکه سوی راست شد و آب زلال
کم کسی بر پیران مضر بود
کرد در ذوق تقدرا معبود خلق
لاجرم زآتش برآورد شعله
چشم بندی کرده اندای پسر
چون خلیل حق گرفتار شد
تو همی سوزیدر آتش زرزبان
خاصه این آتش که جان ما تهیست
این چنین لعب آمد از رب جلیل
ساحری صحن برهمن را بخون
چونکه جادو میخاید چنین
لاجرم از سحر یزدان در گذشت
این بخوان قرآن ببین تا سحرها
نیست آتش هست آن نامعین
زانکه عقلت جوهر است این وعرض
لیک کر آئینه از بهر صفاست
این تفاوت عقلها را نیک دان
هست عقلی همچو قرص آفتاب
هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی
هست عقلی چون ستاره ای پسر

از میان آب میکرد آتش سر
سر ز آتش برزد از سوی شمال
لاجرم کم کس دهان آذر شکست
لاجرم زین لعب میمون بود خلق
لعب را با صحت ما ای پسر
آتش آب ست تو پروانه
گوهر جان دل عاشقان
آتش اندر شکل آب ای دادرام
تا ما را پرده ها نشود
ساحران آتش بادا بدند و غلام
رفته اند در چاه با وی همسرش
سحر خیزان کن که آمد سوی ما
پس بگو ملت آن دلخوش جواز
تا ما باشد مران آئینه را
آتش آب ست کان ابلیس ا

هرکه سوی آب میرفت از میان
وانکه شد سوی شمال آتشین
جز همی که بر میش رعنا بخت
چون ز ما جوق و صف صف بر نشست
بانگ بر زد آتش ای کجان بود
ای خلیل جان هزاران بوستان
جان پروانه همی در باختند
در رحم جانهای
او همی پندارد او در میدرد
آتش اندر شکل آب ای دادرام
تا ما را پرده ها نشود
ساحران آتش بادا بدند و غلام
رفته اند در چاه با وی همسرش
سحر خیزان کن که آمد سوی ما
پس بگو ملت آن دلخوش جواز
تا ما باشد مران آئینه را
آتش آب ست کان ابلیس ا

سوی دست راست حوض کوثری
بهر آن کوثر کروی ست دوست
پیش بابی هر شقی و نیک بخت
او در آتش یافت میشد در زمان
سر برون میکرد از سوی یمین
کو بر ما کرد آب و در آتش گریخت
نخل رز از آتش کریزان سوی آب
من نیم آتش منم چشمه قبول
جزکه بحر و خندهٔ مرزو دنیست
که در اینجا صد هزاران جان بهد
دل به پندارد در روزی رود
در آتش چشمه یکتا بود
از دم سحر و خود آن گردم بود
اندر افتادند چون زن زیر پهن
اندر افتادند چون صعوه بدام
سوی آتش میروم من چون خلیل
در زه عقلت به از صوم و نماز
که صفا یابد ز طاعت سینه را
از کی صیقل گری آدابس ا
در مراتب از زمین تا آسمان

چونکه گفتی هیچ از پندان مگیر | هر صباح از فقر مطلق گیر درس | گر بیاید روائی ذوالجلال | هر که در پوشد بروی این در بس

تاج زان اوست و آن ما کمر | قصهٔ آن حکیم طاوسی بدید که پس نیاید خوبی

فتنه است این پر طاوسیت | برمیکند طاوسی بد [illegible]

پر خود میکند طاوسی بدست | او چه میگوید از تعجب گفت [illegible]

گفت طاوس این پر زیبا منست | گفت [illegible]

خود دولت چون میدهد این خلل | [illegible]

هر پرت را از غریبی پیند | حافظ در طی مصحف می نهند | بهر تحریک هوای سودمند | از پر تو بادبزن می کنند

این چه نادانی و چه بی باکیست | تو نمی دانی که نقاشش کیست | یا همی دانی و نازی میکنی | تو حدا قلع طرازی میکنی

ای بسا نازا که کرد و آن گناه | افکند مر بنده را از چشم شاه | ناز کردن خوشتر آید از نیاز | نیک کم خالش کن تا نه صد خطر

اکنون یا دست آن راه نیاز | ترک نازش گیر و بآن ره بساز | ای بسا نازآوری از پر و بال | آخر الامران بیا تا کس نشد وبال

کشتی ما را رود می بغزاز دست | پیم و پرسش منصرش بگذار دست | وین نیاز ار چه که لانغز میکند | صد در ما چون سبد انور میکند

چون ز مرده زنده پرون میکشید | هر که مرده گشت او دار درشد | چون ز زنده مرده پرون میکند | نفس دنده سوی مرکی می تند

مرده شو تا مخرج الحی صمد | زنده زین مرده پرون آورد | دی شوی بینی تو اخراج بها | لیل گردی بینی ایلاج نهار

پس بکن آن پر که پند پر در فو | روی محراشش ز غرائی خوب رو | آن خیانت روی که چون پس شمع صفاست | آن خیان رو تا خراشیدن خفاست

زخم ناخن بر خیان رو کاو فکر | که رخ مه در فراق او کریست | بانی بینی تو روی خویش را | ترک کن خوبی بحاج اندیش را

روی بی نقش مطمئنه در پذیر | [illegible] | زخم ناخنهای فکرت می کشد

بگذر از ناخن بر زهروان | [illegible] | می خراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقدهٔ اشکال را | [illegible] | در حدث کرده است زین بال ما

عقده را بگشاده گیرای بی نصیب | [illegible] | عقده سخت است بر پیچ تو کیب

در گشاد عقدها کشتی تو پیر | عقده چندی در گره بگشاده گیر | عقده کان بر کلوی ماست سخت | کر ندانی کر حسنی یا نیکبخت

کی بدانی که کیستی یا سعید | آن بود بهتر ز فکر هر چه دید | حل این اشکال کن کر آدمی | خرج این دم کن اگر آدم دمی

عقدها عیان و عرض دانسته گیر | چون ندانی دان که خود زین گونه نیز | چون بدانی حد خود زین حد گریز | تا به بحد در رسی ای خاک بیز

عمر در مجهول و در موضوع رفت | پی بصیرت عمر در مسموع رفت | هر دلیلی پی نتیجه پی اثر | باطل آمد در نتیجه خود نگر

مکر حق را بین و مکر خود بهل — ای ز مکرش کرمکان خجل — چونکه مکرت شد فنای مکر زت — برگشای یک کمینی بو العجب

که کمینهٔ این کمین باشد بقا — [illegible] — تا ابد اندر عروج و ارتقا

تو برای این کمین سعی بکن — [illegible] — تا بری بوئی ز علم من لدن

کرد او احوال عرج خویش را — [illegible] — نیک دانی نیک باشد مر ترا

پر طاوسست مبین و پای بین — [illegible] — تا نگوید العین نکشاید یقین

که بلغزد کوه از چشم بدان — ز لغزنک از نبی بخوان عیان — احمد چون کوه لغزید از نظر — در زمان راه پی کل پی مطر

در عجب در ماند کی لغزش ز چیست — نه بپندارم که این حالت هست — تا بپاید آیت و آگاه کرد — کان ز چشم بد بر سپیدت در نبرد

تا بدی تو قرد و خنزیر لاشه — صید چشمه و بحر دانشه — معنی چشم بد اندر بازدان — آن یکی دار از چشم بد نیکو بخوان

لیک امد عصمتی و اینک نشان — وین که لغزیدی مدار از بهر شان — تحیرتی گیرامدان که کن نگاه — برگ کن عرضه مکن ای کم ز کاه

یا رسول الله دهان را دوختیم — [illegible] — میرنند از چشم بد بر کوکبان

از نظرشان کاله تشویر عین — [illegible] — واشکافد تا کند ان شیر انین

بر شتر چشم افکند همچون حمام — وانگمان ببرد اندر وی غلام — که بر د از به این اشتر بجز — همچو اشتر را سقط اورا دهد

سر برید او از مرض ان اشتری — کوتبک با آب مسکه دی مرت — کی حسد در چشم بد پی میشنگ — سیر و گردش را بگیرد اندر فلک

آب پنهانست و دو ناب اشکار — یک ز گردش بود از اصل کار — چشم نیکو شد دو تا چشم بد — چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت رست و این از رحمتست — رحمتش بر نقمتش غالب شود — چیره زین شد هر نبی بر ضد خود

کو نتیجه رحمتست و صد او — از نتیجه قهر بود آن زشت رو — حرص بطا کیتست این بچه تا — حرص و شهوت مار و منصب اژدها

حرص بط از شهوت تلقست و وحل — در ریاست هست چندین مرتبت — از الوهیت زند در جاه لاف — طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم نه از شکم بود و فا — وان ابا پس از تمتع بود و جفا — لاجرم او زود و اینک استغفار کرد — وان لعین توبه اینک استکبار کرد

حرص خلق و فرج هم خود بر رهست — نیک منصب بین ز شاکستکیست — تا نه پنداری که این حالت هست — باز گویم دفتری تا بیدزکه

اسب پرکش را عرب شیطان شناخت — نی بپرسی را که مرعی با نعام — شیطنت کردن کسی را در لغت — مستحق لعنت آمد در صفت

صد خورند و کنجد اندر گرد خوان — دو ریا پس جو بکن در جان — ان نخواهد کین بود بر پشت خاک — تا ملک بکشد پدر را از نشر اک

ان شنیدستی الملک عقیم — قطع خویشی کرد ملکت جو بریم — که عقیم است و ورا فرزند نیست — همچو اشتر پا کش پیوند نیست

هر چه یابد او بسوزد بر درد — چون نیابد هیچ خود را میخورد — هیچ شو واره تواند دندان او — رحم کم جوید ز دل سپندان او

هر که شیر و خود دمنی با کند کش — تا بود دمدم ز پرده می فزوده ام

گر بود بد تا بدی کمتر بدی — وز کبر کم دران چهره خشوع

گر ازین زشت ترهرا معبر بدی — بر مکن آن پرده تا رای را

چون نشیند این ندا در روی بکر — آنجا بود در گریه اش فکند

تا نگوئی پرسید پرکندن زچیست — او زغم پر بود دستور ندیدش

می چکید از چشم تر بر خاک آب — خاک گل همیشه عاشک سهناک

گریه با صدق بر جا نهاز ند — دیو و دن بر گریه اش خندان شود

گریه بی صدق باشد بیفروغ — در حجاب از نور عرشی میرسند

[illegible] — بسته اند آنجا بجاه سهناک

[illegible] — اندرین پهنا بسته اند از خرم بند

زین دو اموزند نیکان و شرار — لیک او نشنید بد اندر شان این — خبر از نامیا موزو مجین

ما بیاموزیم این سحرای فلان — از برای ابتلا و امتحان — گاه تا راست بد با شد اختیار — اختیاری چون بتی بی اقتدار

همچو ما همچون سکان خفته اند — اندر انشان چیز و نشنفته اند — چونکه قدرت هست خفتن را چنین — همچو میرم پاره پاره و تن زده

تا نه پنداری و رایند در میان — نفخ صور حرص کو بد بر سکان — چون دران کو بهتری مردار شد — صد سگ خفته بلان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب — تا ختن آورد سر بر زد ز جیب — موجوئی هر سگی اندر نهاد — از برای حیله و مجنبان شده

حیله شان حیله با بلان غضب — چون ضعیف آتش کند یابد او حطب — شعله شعله میرسد از لامکان — میرود دود و لهب تا آسمان

صد چنین سگ اندین ره خفته اند — چون شکاری نیست شان بنهفته اند — یا چو باز آنند و دیده دوخته — در حجاب از عشق صیدی سوخته

تا نگوئی بردری و بینند شکار — شهوت رنجور سائن می نبود — خاطر و سوی صحت میرود

چون به بینند نان و سیب و خربزه — در مصاف آید مزه و خوف برد — گر بود صد بار دیدن سود دست — ان تهیج طبع پستش را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به — تیر دو او لی زند پی رزه — باز کرد و کز حکایت را تمام — تا چه گفت اندر جوابش والسلام

بشنو اکنون تو ز طاوس انجا — [illegible] — تا بدانی هر نکوئی را حجاب

چون ز گریه فارغ گفت رو — تو که زنگ و بوی را پستی گرو — آن نبینی که هر صید بلا — سوی دام آید پی این با لها

جز بمعصومی ندیده صلاحیت | بر قیاس اقرانی قابیاس فاسیاس | تی فرماید زروپا یا طاطیس | از دلایل باز برگیرش حیس
این گریزد وان دلیل او را بجست | زانبیا مدلول سر زد چون بجست | کرد خان او را دلیل آشست | پی دخان مار ادران آتش بجست
خلص این آتش کز ترتیب دلا | | | از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود زان نزدیک | | | بهر تخییلات جان سوی دخان
برمکن پر راه دل بر کن ز ده | زانکه هست در این جهان آمد عدو | چون عدو بود جهاد آمد مجال | شهوت ار نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو | خصم چون نبود چه حاجت حیل تو | هین مکن جوز اقضی یمان مشو | زانکه عفت هست شهوت را گرو
پی هوا هنی از ذوا ممکن نبود | فارسی هر دکان نتوان نمود | انفقوا گفتست پس کنجی مکن | زانکه نبود خرج پی دخل کهن
گرچه او آورد انفقوا را مطلق او | لیک خوان کآن سبب آمد انفقوا | همچنان چون شاه فرمود اصبروا | رغبتی باید کزان تا پی تو دو
پس کلوا از بهر دام شهوتست | بعد از آن لاتسرفوا از عفتست | چونکه محمول او به بود ندیه | نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه ریخ صبر نبود صبر ترا | | | شرط نبود پس فرمود جزا
چند ان شرط و شاد ان آن جزا | | | آن جزای دل نواز جانفزا
عاشقان را شاد مانی و غم اوست | دستمزد و اجرت خدمت هم اوست | غیر معشوق از تماشا کی بود | عشق نبود هر زه سودا کی بود
عشق آتشگه است چون بهر او بسوخت | هر چه جز معشوق کلی پاک سوخت | تیغ لا در قتل غیر حق براند | در نگردد پس که بعد لا چه ماند
ماند الا او بعد ما باقی همه | شاد باش ای عشق خوش سودای ما | خود همو بودی و اویی آخرین | ای طرب ای عجب چنین بودی چنین | ای تن ما جمله خاک آن تو | خوشش نکرد گر بگیری در گلو
این کسی داند که روزی زنده شد | از کف این جان جان جانی بود | پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبد العزیز | پیش او مادل بود حجاج نیز | چون ندیدا و مار موسی را ثبات | در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال | اندر آب شور دارد دل نوال | جز بضد ضد را همی نتوان شناخت | چون به پند زخم نشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمد است | تا بداني قدر اقليم است | چون از نجا و ارهی آنجا روی | در شکر خانه ابد شاکر شوی
کوی آنجا خاک را حی یابتم | زین جان پاک می بگریختم | گشته بودم قانع از کنجی بکار | شارمان بودم ز گلزار و بکار
ای دریغا پیش ازین بودی اجل | | | تا عذابم کم بدی اندر دو جل
زین بفرمودست آن آگه رسول | | | کو بهر انگه مرده کرد از زن زوال
بنوا و را حسرت انقلاب و موت | | | یک شهد حسرت تفصیر و فوت

نی شعاع شمع فانی نی عرض — شمع چون در نار کلی شد فنا — نی لقای زشت و نی رخسار ما

آتش صورت بسوزی پایدار — بر خلاف موم شمع جسم کان — تا نشود کم گرد او فرمان ده جان

شمع جان را شعله ربانی است — این زبانه آتشی چون نور بود — سایه فانی شد و نابود بود

ماه را سایه بنا شد همنشین — پی خودی پی نیست این یک خواه — باشی اندر پیچ و تاب چون ماه

رفت نور از مه خیالی ماند و — از حجاب ابر و برفش شد ضعیف — چون هلالی گشت و بد رسم نحیف

ابر تن ما را خیال اندیش کرد — لطف مه بنگر کز این هم لطف هست — کز بلندت دور بیند دشمنت

برفراز چرخ دایم مه بدار — ابر ما را شد عدو و خصم جان — کز کند ره از چشم ما نهان

بدر را کم از هلالی می کند — ماه ما را در کنایت می نشان — تا نخواند خلق را عیب و نقایش

هر که مه خواند ابر را او کم هست — نور مه بر ابر چون منزل شده ست — روی تا بی کی مه مبدل شده ست

اندر ابر آن نور مه غارتیست — در قیامت مه و مه معزول شد — چشم در وصل عیانی مشغول شد

چون رباط فانی از زوار را لقرار — دانه عاری بود در وی چه عار — ما ورا را کی گزیند در کنار

نانگاه پس لطف حق او شد لطیف — بر کند پرده و لطفش بازراه — تا به بیند چشم ما هم روی ماه

می نخواهم دایه مادر چو هست — من نخواهم لطف مه بی لطف حق — کو ملک خلق بشکافد ز بطن

نانگردد او حجابی روی ما — صورتش بنماید او در وصف نا — همچو چشم و جان و او لیلا

پرده در باشد بمعنی سود مند — آن چنان کاندر حجاب ابر و شنی — قطره می بارد ز ابر آبگینه

کشته ابر از مجو همرنگ سما — کشته زیان قطره قطره ابر ما — گفته اند آشوبیان او را چرا

این چنین کرد و عاشق بصبر — تن بود اما تن کم کشته زو — کشته صد ابر و شد او روی تا نو

خانه سمع بصر پیوسته تن — جان فدا کردن برای صید غیر — کفر مطلق دان و صیدی زجیر

بلکه زهری شو شو انجا از زیان — یا بی اخبث و سناباش و خطاب — خویشتن مردار کس پیش کلاب

تا کران آن کشتی ز ظالم بار نیست — اصغر فخری بهر آن آمد بپیش — تا ز طماعان گریزم در حشیش

تا ز حرص اهل عمران وا رهند — پر ثانی کند رو طوف کرین — تا کروبی جمله خرج آن و این

[illegible] هر چیزی اکل و ماکول — اکل و ماکول ای جان خویش در

هیچ مرغی که قصد صید حبّ میکند و بصید — گر به فرصت یافت او را زود

ای بسا صیاد پی رحمت مدام — بهر این پرّا نهد هر سوم دام — چند تیر انداز بهر با لها — تیر سوی من رسد ناخورده ها

چون ندارم زور صید خویشتن — زین بلا و زین قضا و زین فتن — آن به آید که شوم زشت و کریه — تا بوم ایمن درین کهسار و دیه

برکنم پرهای خود در ایک یک — تا نماند زه بر اعضم هر کلک — نر دمم جان بهتر از بال و پرست — جان بماند باقی و تن ابتر ست

این سلاح عجب من سوی ای قتا — عجب آرد معجبان را صد بلا

پس هنر آمد هلاکت نام ما — کز پی وا نه پلنگ و دام ما

اختیار آن را نکو باشد نگه — مالک خود باشد اندر اتقوا — دور کن آلت پسند اختیار

جلوه گاه و آلت یارم این پرست — پس زیانش بیش از سود است — تا پرش در نفکند در شر و شور

پس زیانش بیش از سود است — گر پسندی هم پسند آن مجتبی — چونکه از جلوه کردی بیزیم منیت

گر بدی صبر و حفاظ از خویشتن — منیت لایق تیغ اندر دست من

گر مرا عقلی بدی پیش از نظر — تیغ را بستدمی و بودی ظفر — همچو طفلم یا چو مست اندر فتن

چون ندارم عقل تا بان و صلاح — پس چرا در چاه اندازم سلاح — عقل باید دزده چون آفتاب — تا زند تیغ که بود جنس صواب

چون ندارم زور و یاری چون سپند — غم این پس و فتیجه جوی را — کو نپوشد رو و خاشم را چو دی

تا شود کم این جمال و این خجل — چون نماند رو کجا افتم ز دبال — چون بدین منیت حرا شم زه منیت — که بر خم این ره دی را پوشیده نیست

کرد لم خوی سپیدی دست ها — روی خود بهتر ز صد تیغ و سلاح — چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح — حضم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من با من بدال — تا نگردد خجرم هم جز وبال — من کریزم تا کم جنبان بود — کی فرار از خویشتن آسان بود

آنکه از غیری بود در انتظار — چون نماند غیر کی دارد قرار — من کریزم هم منم اندر کریز — تا ابد کار من آمد چیز چیز

نی بهند ست آنچه فانی در زمن — آنکه حضم دوست سایه چون تن است

چون فنا است از خویشتن هم اینت — او محمد وار بی سایه شود

فقر فخری را فنا پیشه است — چون زبانه شمع او بی سایه است

شمع چون کرد و زبانه پاک سر — سایه را نبود دگر دادو گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت — گفت از بهر فنایت ریختم — گفت من هم در فنا بگریختم

این شعاع باقی آمد مفترض — نی شعاع شمع فانی نی عرض — شمع چون در نار کلی شد فنا — نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار — آتش صورت بموی یا بدید — بر خلاف موم شمع چشم کان — تا شود کم کرد دا فزون نور جان

چون هلاک دو دشمان پی آنی — او قرین تست در هر عاصیی — حق شکنجه کرد و کرد زو دست تست — پس بران پی دست حق دارد کیست

آنکه میگفتی که حق هست کو — در شکنجه او معرفی شد کرهو — آنکه میگفت این بعید است و عجیب — اشک میراند می گفت ای دو چشم

قول فرزندان دام واجب دیده ایم — دام تو خود بر پرت جنبیده است — بر کنم من بیخ این محبوس دام — از پی کامی نباشم تا بکام

در خرد عقل تو کشم این جواب — فهم کن در حبست و جور و بر متاب — تا سبیل این جبلی که خصمست و حمیت — یاد کن سیفی چهد ما جبل پسد

آنکه جزا نکار حق کارش نبود — بر دو حسرت عاقبت پی حق نبود — در نکر احوال فرعون و ثمود — قوم لوط و قوم صالح قوم هود

اهل مزور دست کمتر در نکر — [illegible] — در مآل قوم نوح و کهن نظر

تا بدانی حق سمیعست و علیم — [illegible] — تا نگردد از ترش خاک تو پاک

این سخن را نیست پایان و فراغ — ای خلیل حق چرا گشتی تو زاغ — بهر زمان حکمت فرمان چه بود — اندکی زین سبب دران باید نمود

کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه — زاغ باشد بین و اغر خواه — هیچ ما لیس از خدای پاک فرد — تا قیامت حق ترا خصمیت کرد

گفت انظرنی الی یوم النجا — کاشکی گفتی که تبار ما نجا — زانکی پی دوست جان فرسود نیست — مرگ عاشق غایب و حق بود نیست

گفت این هم ده باتق خوشش بود — پی عذاب حیات التشی بود — این همه از نا تنیه لعنت بود کو — در همان حضرت همی شد جو

از خدا غیر خدا را خواستن — ظن افزونیست کلی کاستن — خاصه عمر عرق در پیک نیکی

عمر ضیعم ده کز تا بپذیرد دم — معلم افزون کن که تا کمتر شوم — تا که لعنت را نشاند او بود — در حضور شیخ و پیشوا نیکی

هر که خواهد در قرب جان پرورد — عمر زاج از بهر سر کین خورد نیست — عمر پیشم ده که تا کم نی خورم — بد کسی باشد که او بد بود

کز نیکان نیست آن کند و بان — [illegible] — دیدیم اینم ده کپس بر کنم

ای مبدل کرده خاکی را بزر — خاک دیگر را کرده بوالبشر — کار تو تبدیل اعیان و خطا — کار من سهو است و نسیان و خطا

سهو نیابد در مبدل کن بعلم — من همه ظلم م را کن صبر و حلم — ای که خاک شوره را تو نان کنی — وی که نان را تو جان کنی

ای که جان خیره را تو میر کنی — وی که میر را تو پیغمبر کنی — ای که خاک پر هوا تو جان کنی — عقل در سودای تو حیران کنی

تکه نانی میدهی از چوب او — از منی مردو یتی خوب او — گل ز گل صنعت ز دل بنداکنی — آب را بختی بجیسا دو رو کنی

میکنی هر روز این زر را عیان — می فزائی روز بین از خوبان — هر که سازد زین جهان آب حیات — نور تش باد دیگران آبحیات

دیده دل کو بکرد دون نگریست — دیده کانجا هر دمی مینا کریست — قلب اعیانست و اکسیر محیط — ایتلاف خرقه تن پی محیط

تو از آن روزی که دست آموختی — آتشی یا خاک یا آبی بدیی — کی بدان حالت ترا بود بقا — کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند — هستی دیگر بجای او نشاند — همچنین تا صد هزاران هست تها — بعد یکدیگر دویم بنداشتها

اکل و ماکول بود در پی خبر — لیس فی الجبة الا الله در آن
در ذکر چه در شکار کار است — شخنه با حفظ نقش در دو بار است
عقل چه مشغول رخت و نقل در — غافل از شخنه است و از ده و بحر
او چنان غرقست در سودای خود — غافلست از طالب و جویای خود
کرخیش آب زلالی می خورد — معدهٔ جوعانش پس می میخورد
اکل و ماکول آمد آن کیمیاء — همچنین هر چیستی غیر آله
و هو یطعم و لا یطعم خواست — نیست حق ماکول و آکل طعم و پوست
اکل و ماکول کی ایمن بود — امن ماکولان مذوب تا کیست
هر خیالی را خیالی میخورد — تو نانی کز خیالی وارهی
فکر زنبور است و خواب تو شهد — همچو زنبوری خیالی بر پرد
کمترین اکلات این خیال — این گریزان از جوق اکال غلیظ
یا بسوی اکل و این حفظ بایست — حق شدست آمد ست او را دلیل
پر عفلت کرده چو ذکر ده است — عقل کامل را چنین کن با خرد
چونکه دست او بدست او بست — دست تو از اهل آن بیعت شود
چون مدار دین ست خود بر دست ها — گو نبی وقت خویشست ای مزید
در حدیبیه شدی عاشر بدین — پس ز ده یار مبشر آمدی
تا معیت یابد از آنکه مرد — این جهان و آن جهان تا او بود
گفت المرء مع محبوبه — لا یملک القلب من مطلوبه
ای ز بو بگریز از بو نان این دان — دست هم بالای دست ای فلان
اکل و ماکولی ای مرغ عجب — هم تو صید و صید گیر اندر طلب
پای ایدی خلف هم صید اویست — او دلیری میکند او پی دلست
گم شو عصفوری به بنگر که آن — پای ایدی خلف چون بند عیان
که عجب پیش و پسیم صیاد ست — تا کشم از پیش او از نقمه دست

از شکار خود شکار او شکار — شخنه با حفظ نقش در دو بار است
غافل از شخنه است و از ده و بحر — غافلست از طالب و جویای خود
معدهٔ جوعانش پس می میخورد — همچنین هر چیستی غیر آله
مینست حق ماکول و آکل طعم و پوست — رو بران در گاه کان لا یطعم است
تا نجستی تا ز زان پروا نجست — کز کشد این سو که آنسو میپرد
سوی او که گفت ما حفظنا — این گریزان از جوق اکال غلیظ
حق شدست آمد ست او را دلیل — تا که با آید حزد زان جوی بار
چونکه دست او بدست او بست — دست تو از اهل آن بیعت شود
چون مدار دین ست خود بر دست ها — گو نبی وقت خویشست ای مزید
در حدیبیه شدی عاشر بدین — پس ز ده یار مبشر آمدی
تا معیت یابد از آنکه مرد — این جهان و آن جهان تا او بود
روز بو بگریز از زو نان این دان — تا نجستی تا ز زان پروا نجست
باش تو زان و تو زان در طلب — تا که با آید حزد زان جوی بار
که ید الله فوق ایدیهم شود — تا نگه ز و نو بنی آید پدید
همچو زرده وی خالص شد ز پی — وین حدیث احمد خوش نو بنو
روز بو بگریز از زو نو بگیر ای پسین — تا نجستی تا ز زان پروا نجست
باش تو زان و تو زان در طلب — تا که با آید حزد زان جوی بار
او دلیری میکند او پی دلست — او دلیری میکند او پی دلست
پای ایدی خلف عصفوری بدید — پای ایدی خلف عصفوری بدید
خند کرد او که بسی رو در آن نفس — پیش بنگر سر که یار و جار را

هست زیرا پرزکاوان و نمران — حبس آهو کرد چون آید کمین
آهو از وحشت سپر سو میگریخت — او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت داشتها هر کاودخر — کاه را میخورد خوشتر از شکر
کاه آهو می‌رمید از سو بسو — که ز دم دو کند که می تافت رو
هر کرا با صد خود بگذاشته — آن عقوبت را چو مرگ انگاشته
تا سلیمان گفت کان هدهد کر — هجر را عذری نگوید معتبر
بگشش یا خود دهم او را عذاب — یک عذابی سخت بر وی از حساب — آن کمابیش آن عذاب معتمد — ز قفس بودن به از حبس خود
زین بدان اندر عذابی ای بشر — مرغ روحت بسته با جنس دگر — روح با دست و طبایع زآشنا — عنها
او بمانده در میان شان زار زار — همچو بوبکری میان سبزه‌زار
شه محمد الب ارغ خوان زد شاه — در قتال سبزه‌زار پر تباه
تا بکشتندان او را در دشت — اسبش افتاد بر قتل عمد
همچو او را آورد پیشش گالان — صفه‌مان در کوشش کرد ای تخمتان
هر خراج و هر صله کو بایدت — آن زمان هر موسمی افزایدت — جان ما آن تو است ای شیر نر — پیش ما چندین امانت پاسش کو
گفت نرمانید از من جان خویش — تا نیارید ابوبکر به پیش — تا نرا بوبکر نام از شهر تان — چه نیاید پی رسیده امتحان
بدر و مستان همچو گشتی ای قوم — نی خرج آید نه زونی هم فسون — پس جوال بدر کشید و گفت ای — کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزه‌زار — یا کلوخ خشک اندر جو بار — رو تبا پیدا نرزد گفت ای سغان — تا نیارید ابوبکر از معان
رنج سودی نیست کودک نیستم — تا نبرد سیم حیران بایستم — تا نیابی اصل نرجی ای پسر — کز پیاپی تو مسجد را بکن
مینهان انگیختند از چپ و راست — کاندرین ویرانه بوبکری خاست — چند پرسیدند و سه شب کاشتند — تا بوبکری نیابی نایستند
یکدل زبون و بازمانده از مرض — در یکی گوشه خرابی پر حرض — گوهری اندر خرابی خوش خوش — خون دل میریخت فیاضانه از مرض
خفته بود او در یکی کنج و خراب — چون بدیدندش بگفتندش شتاب — خیز کین سلطان ترا طالب شده است — کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدری — خود برای خود بمقصد رفتمی — اندرین دشمن کده کی ماندمی — دوی پیوندد و پیشان میرمد
تخته مرده کشاده بهر آن — در کف بوبکر را برداشتند — تا بدانند آن چه دارد در میان — چون گشادندش که تا بیند نشان
سبزه‌زار است این جهان و مرد حق — اندر او چون لعبت و ممتحق — هست آن خود از رشک بریدان خلیل — دل همی خواهد ازین قوم بریدن

آن مبدل بین وسایط را بدان — کرد پیدا دور کردن اصل آن — وسط هر جا فزون شد وصل هست — وسط هم کم شود وصل تو پست

از سبب دانی شود کم حیرتت — حیرتی که رو دهد در حضرتت — این بقا را از فنا یابی شرف — از فنا پس هر چه آید تا بقاست

زان فنا چه زایان بود کآن — بر بقا بفزاید ای بی نوا — چون دو یم از اولیت بهتر است — پس فنا جوی و مبدل را بدان

صد هزاران حشر و پیدایی عنود — تا کنون بر لطف او زاید وجود — وز نما سوی حیات لایزال

باز سوی عقل و تمییزات خوش — باز سوی خاج این رنج و تعش — پس نشان یابد دران بحر بقاست

زانکه منزلهای خشک راحتاست — هست دهها و وطنهای رباط — وقت موجش چون ندارد ایستاده

نیست پیدا زان ره پا و گام — نی نشانست ان منازل را نه نام — ان طرف کز این تا بالای این

در فنا این بقا را دید و — بر بقای چشم چون بفزود او — پیش تبدیل صد اجان بازپس

تازه می گردد چنین دم می دمی — کهنه مسالت فزونست از سه پار — کهنه بر کهنه مدان یار کهن

کهنه و کهنه دید یوسف را — تحفه می جوید هر نادیده را — صید حسنت او گرفتار تو نیست

هر کجا بیشی بیش مرغ کور — بر تو جمع آید ای سیلاب شور — زانکه آب شور را حشر ایمنا

اهل دنیا را سبب اعمی دلند — شاربند شور را به آب و گلند — چون ندادی آب حیوان را زنان

با چنین علت تبا خواهی و یار — چون دو چشم از زنگی بود دور تو — کور زاد و واصل زنگی بود تو

آنکه او اول شناسد خویش را — کرد پیدا چشم بینش در دو — باشد اندر عصمه و در دین دو

مرغ خانه در زمین خویش سیر — دانه چین و شاد و شاطر می رود — چون ندادی آب حیوان را زنان

زانکه او در وصل پی پرواز جو — وان دگر پرنده و پر بار جو — حال من کان نیستانا فتقر

گفت پیغمبر که بالین سیه کرده — رحم آرید و سپس یک روز کو — والذی نفسی بیده خشتر

آنکه او بصاحب سر می خواند — وان تو نگر هم که پی در نیاری شد — مبتلا گردد میان ابمان

زانکه از غربت بخواری می اندر آن — هم چو قطع عضو باشد از بدن — نو بریده جنبد اما نی چو پار

هر که از عالم جست او خود دبار — هستش امسال آفت رنج خمار — گی مر او را احرص سلطانی بود

توتیا و جیه کرد ست آن — عصمه من شیطان و من خنزیر — او او گوید که کم کردست راه

آلوسی تا کرد و صیادی شکار — طعمه ان حرز ان مرا ان عرب کا ینبک — اندر آخر کردش آن پی اختیار

گفت لایبظر الا بقصویر کنم | فاجتهدوا ذا لطالب فی تدبیرکم | من ز صاحب دل کنم در تو نظر | تا بخشش سجده‌ها و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پندارشتی | جست وجوی اهل دل بگذاشتی | دل که کرسی مقعد چون این صفت آسمان | اندرو آید شود یا وه و پنهان
این چنین ذکریها را در دل مکو | سبزوار اندر ابا بکری مجو | صاحبدل آئینه‌ش روبرو | حق در و از شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر | گفته‌ش پی واسطه او حق نظر | گر کند رد از برای او کند | در قبول آرد همو باشد پسند
چونکه او حق را بود در کل حال | برگزیده باشد او را ذوالجلال | هیچ پی او حق بکس ندهد زوال | شمه گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف و پیشش نهد | وز کفش ابر اسر حومان دهد | با کفش دریای کل را اتصال | هست چون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام | گفتنش تکلیف باشد والسلام | صد جوال زر پاری ای عنین | حق بگوید دل بیاری مسکین
گر ز تو ره یافت دل من رواست | نیست ز تو عرض بود اغراض نیست | نگرم در لوث دان دل ننگرم | تحفه او را ای چان پرورم
با تو او چونست من چونم چنان | زیر پای مادران باشد جنان | مادر و با با و اصل خلق اوست | ای خنک آنکس که دارد زو نشست
تو بگوئی نک دل آوردم نبود | گویدت این دل نیرزد یک سجود | آن دلی آور که قطب عالمست | جان جان جان جان اوست
از برای آن دل پرنور و بر | هست آن سلطان ره‌ها مشتهر | تو بکردی روز نا در سبزوار | آن چنان دل را نیابی اعتبار
پس دل پژمرده بوپسیده جان | بر سر خشتهٔ نهی آن سوکشان | که دل او آردم ترا ای شهریار | به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گور خانه هست اگر | گر دل مرده به بینی او دگر | روپا و ران دلی کو شاه جوست | که امان سبزوار کون از و ست
گوئی آن دل زین جهان پنهان بود | زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود | دشمنی آن دل از زور الست | سبزواری طبع امیرانی است
زانکه او با زشت دنیا هیچ زاغ | دیدن ناجنس با جنس دماغ | ور کند رخی نفاقی می کند | ز استمالت ارتفاقی میکند
گوید آری از تکلف نز نیاز | تا نه ناصح کی کند نصح دراز | زانکه آن زاغ جنس مردار جوست | صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پرند آن نفاقش عین صدق | شد نفاقش عین مصدق مستحق | زانکه آن صاحب دل با کروفر | هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جوا کریی جان نه | جنس دل تو در صفه سلطان نه | نگه رزق او خوش آمد ترا | آن ولی ست نی خاص خدا
هر که او برجوی و بر طبع تو لیست | طبع تو دانی است و نیست | روا هوا بگذار تا بوی خدا | در مشامت میرسد ای کدخدا
روهوا بگذار تا بوئیه | ان مشام جنین خوئیه | از هوا رانی دماغت فاسدست | مشک و عنبر پیش منزت کاسدست
عاشقی تو بر نجاست | ز هر مهلکت کی نگیرد | صد هزار دین سخن را آموی ما | می گریزد از در آخر جا بجا
رو زیان آموی پیش شافعی | | | در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در رنج چون ماهی ز جنگ | در یکی حفره معذب پنگ و شک | یکرنش گفتی کنان این بوالهوس | طبع شامان دارد و میران خموش

واپستانیم انگه تا دانید یقین — تا بداند کان علل عاریه بود — پرتو خود آن نه خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر — زآفتاب چرخ کردان سو سفر — باز میگردند چون استارها

پرتو خورشید شد و اجالگاه — ماند هر دیوار تاریک و سیاه — نور خورشیدست از شیشه نه رنگ

شیشهای رنگ رنگ آن نورها — تا نماید همچنان رنگین بها — چون نماند شیشهای از رنگ رنگ

جوی کن پی شیشه دین نور را — تا چو شیشه بشکند نور خدا — نور پی رنگت کند الگاه و بنگ

او چراغ خویش را برباد کرد — تو همی پنداری او را فا فرد — وز چراغ غیر چشم افروخته

ور نکردی شکر کون چون کنی — کرد اگر بی سعی و شکر محتهد — غم مخور که صد چنان یارب دهد

گم شد از وی شکر چون وی دهد — که شدست آن چشم را نگاه و مهد — امة الاعمان اصلح بالهم

که افضل اعمالهم امی گمان — خوش و بیخوشی و شکر بود و داد — رفت زان شان که نیارد شادمان باد

دولت رفته کجا گردد دهد — دولت آینده خاصیت دهد — که مر ایشان را ست دولت بر فقا

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش — تا که حوضی کوثری یابی بپیش — تا که صد دولت به پیش رو

خوش شین کند دل شان که اصلح بالهم — ای اجل وی ترک غارت ساز ده — کی تواند صید دولت زو گریخت

وانده ایشان نه پندیر زمان — رو مسر تعجیل تا وا انظروا — هر چه بردی زین ظرفیان بار ده

زانکه مستم کرده اند از جام جان — صوفیم و خرقها انداختیم — باز پستانیم چون در باختیم

ما عوض دیدیم و زانگه چون عوض — رفت از ما حاجت و حرص و غرض — بر رحیق و چشمه کوثر زدیم

آنچه کردی ای جهان با دیگران — چون وفای دهر و نامه گران — که شهید یم آمده اندر غرا

تا بدانی که خدای پاک را — بندگان پیشند جمله و مرا — جمله را بر بارگوی نصرت دهند

این شهیدان بار نو غاشیتی — وین اسیران باز بر نصرت زنند — نا امیدی رفته امید آمده

قفل کافرناکهان اهل شما — آن مسجد ناگهان این بسکده — که به پن ما را کرا که بینیتی

تا بدانی در عدم خورشید ما — وانچه اینجا آفتاب انجا سهاست — صد اندر صد چون مکنون بود

یخرج الحی من المیت بدان — که عدم آمد امید عابدان — شاد و جوشش بی بر امیدیست

که بر و بدان ز سوی بینیتی — فهم کن کر واقف بینیتی — دم بدم از بینیتی تو شطر

منبت بستوری کنار این نوا — ور نه بعد از وی کنم اهوار را — کی تواند صید دولت زو گریخت

مبدع آمد حق و مبدع آن بود — [illegible] — که برآرد فرع بی اصل و سند

پس جواهر باز معدنهای خویش — کرد آن پیش ماند ماهی پیش
چرب و شیرین و شرابات ثمین — داد شش و پس جامهٔ ابریشمین
تا کرم پیشانت که زر و پرنیند — مرد و زان بند اندر اکمل اند
دام دیگر خواهم ای سلطان بخت — دام مرد انداز حیلت ساز سخت
سوی اقلیم زحل پیغام کرد — که برا راز مغز بحر فتنه کرد
آب از هر سو عنان را واکشید — از نکت دریا غباری واجهید
پس ز دانکشتک برقص اندر فتاد — که بده زو تر رسیدم در مراد
وان صفای عارض آن دلبران — که بسوزد چون سپندان در میان
قد چون سرو خرامان در چمن — خد همچون یاسمین و نسترن
عالمی شد غرقهٔ حیران و دنگ — [illegible]
آدم و جن و ملک سجده شده — [illegible]
گفت این نیز بهر پستی ست — [illegible]
جبرئیلش گفت کای موکشان — که بروزین خلد و زجوق خوشان
گفت آنت داد و انیت داد نیست — گفت معذوری ز دلال منست
آن رحی کز آب یابد مرحوا — شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان کمند خم خم همچون کمان — گشته در پیری دو تا همچون کمان
زنگ لاله گشته رنگ عنبران — روز تیرش گشته چون زهره زنان
آنچه مردی در بغل گیری ز من — می پذیرندش بغل وقت سخن
یک کرشمه دست بر دل می زند — [illegible]
مست او مست بخیل مستی ست — کادر ان پیشش رشک رستمست
وانکه در عشق منی غرقه شود — که خرابش میکند زیر و زبر
تا چه زفت کرد این باغ ای خدا — کز وی این علما کرد و جدا
شاه وی را عشق و عالم کرد پست — عالمش میداند از خود جرم هست

گر این دام دگر را ای لعین — گفت زین افزون مده ای نور دین
گفت یا رب پیش ازین خواهم — تا بندهم شان بحبل متین
تا بدین دام و رسن نامی هوا — مرد تو کرد و ز نامردان جدا
تیم خنده زند بدان شه بیم شاد — وز تشنج روی کشته داغ داغ
گرمی اعضا شده افسرده — هر یکی زینها رسول مرده ایست
[illegible]
گر نگیرد اسپ خوانش غرق داد
رد دوپی مغرقه آمد چون ترکاه
زهر قاتل است این می ممتحن
گر دعوی کین ملک ما منست

که درون سینه شرحت داده‌ایم — شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم — تو ستور از خارج آن را طالبی — مجلبی از دیگری چون غالبی

چشمه شیرست در تو بی‌کنار — تو چرا می‌شیر جویی از نگار — منقدی داری به جای آب کر — تا کنی طعنه بر آب خیزان زفیر

که الم نشرح نه شرحت هست باز — چون گشادی تو شرح جو کدیه ساز — در نگر در شرح دل در اندرون — تا نیابد طعنه را بیرون

یک سپید پرنان ترا بر فرق سر — تو همی خواهی لب نانی دگر

در سر می خود نیخ مل خیره مترس — ره در دل زن چو بر هوا بی‌قفس — جز تو نوشی میان آب جو — غافل از خود زن و آن گه بانگ جو

بر سرت نانست پایت اندر آب — وز عطش در جوع گشتی چون خراب — پیش آب و پس هم آب با مدد — چشمهار پیش پید و خلف مدد

اسب زیر ران فارس آب جو — چیست گفت این اسب لیکن آبی‌ست — هی نه اسب است این بزیر تو مدد — گفت آری لیک خود اسبی که دید

صنعت آن و پیش رو می‌آید آن — اندر آب و پی خبر ز آب روان — هست چیزی پیش رو می‌آید چیز — پی خبر زان چیز و شرح خویشتن نیز

چون گهر در بحر کو یابد بحر کو — وان خیالی چون صدف دیدار او — گفتن آن کو حجابش میشود — بر تو آب آفتابش میشود

بند چشم دوست هم چشم بدش — عین رفع سید او گشته سدش — بند گوش او شده هم گوش او — گوش باجی داری در موش او

همتش را توزیع کردی بر جهات — می نیرزد تره آن تره‌بات

آب بایش را میکشد هر سو خطا — آب هوشت چون بپرسد سوی ما

ابهار امیکشد از چپ و راست — آب هوشت چون بپرسد سوی راست

این بزن آن شاخ بد از خویش کش — آب ده این شاخ خویش را تو خوش — هر دو پسر بدین زمان آخر نگر — کین شده باطل همان او وین دگر

آب بایج این جلال آن ز آب جام — فرق را آخر ببینی و السلام — عدل چه بود آب دادن شاخ را — ظلم چه بود تشنه داشتن شاخ را

عدل وضع نعمتی در موضعش — نی بهر چیزی که باشد آبکش — ظلم چه بود وضع زر نامو ضعی — کو نباشد جز بلا را منبعی

نعمت حق را بجان و عقل ده — نی بطبع و زجر بر هر کره — با کن پیکار غم را بر تنت — بر دل اهل کمال آن جان کنت

بر سر عیسی نهاد و شک بار — خر پسکه نه میزند در مرغزار — سرمه را در کوش کر و بنگرت — کاصل آب چشم از تن برترست

کرد تن رو نماز کن خواری کشی — وز پی شکم میروی در مرغ‌چشی — زهر تن را نافع است و قمدد — تن همان بهتر که باشد پی مدد

هیزم دوزخ تن آمد کم کنش — ور بر و بد هین که آرد بر کنش — ور نه حمالهٔ حطب باشی حطب — سوی عالم چیز بعث و بهر سب

از حطب اثباتش شاخ بد ببر — گرچه هر دو پسر باشند ای فتا — اصل این شاخست از باد و خزان — اصل آن آبی‌ست اعظم آسمان

همت مانند آن بصورت یکیست — گر علف بین است چشم کشش چیست — همت پیدا آن بود چشم دل — چند گنجد سوی دل اعضای گل

ور مداری پاکبیان خویش را — تا نبینی هر کمین هر پیش را — کین تحرک شد سبب را کالید — وین تحرک کرد وی را ای دل مفید

نیست را هست نمود و هست آن محتشم	هست را هم نمود بر شکل عدم	بحر را پوشید و کف کرد آشکار	باد را پوشید و هم نمود غبار
چون منار و خاک بچان در هوا	خاک از خود چون برآید جز خطا	خاک را پنهی بپالا ای خلیل	باد را نی جز تجریف و دلیل
کف همی پنهی رود نه هر طرف	کف پی دریا ندارد و منصرف	کف بجز پنهی ندارد از دلیل	فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات نی پنداشتم	دیده معدوم هستی داشتم	دیده کاو در وی عدم سی شد نشست	کی تواند جز خیالی و نیست دید
لاجرم سر گشته گشتم از ضلال	چون حقیقت شد عدم نی در خیال	این عدم را چون نشاند اندر نظر	چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای او پستاد حرف	که نمودی معجزی نو در مصاف	ساحران جهل چون نی زد عصا	پیش موسی زنگیان و رز کیند سود
سیم برباید زین کمون پنج	سیم از کف رفته و گر باشد سلیم	این جهان عاد و ثمود آن ماجرا	کو از و جهل نمود و ره غریم
کو کند کرباس را بصد گز شتاب	ساحران دون نمایند آفتاب	چون بپوشد او سیم خود نمی	سیم شد کرباس نی کو سیم نیست
قل اعوذت خوان و بدیده می اصر	این ز نقشات افتن در خفیه	سیر شد اندر گرد آن ساحرات	نعلیت نلپ خاست او بر دو بات
لیک برخوان از زبان مغل نیز	که زبان قال ست هستی غیر نیست	در زمانه هر تو را همه بپاید	آن یکی هادی و آن دو مفسد مند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال	وان سیم را نیست آهن الفعال	مال نابیا با تو هرون از خصوم	یا نیاید نیک نابا یک رکون
چون ترا زور احیل آید بپیش	یار کو بیدار زبان حال خویش	تا بدانجا پیش هره بستم	بر سر کوت زبان بگاشتم
فعل تو وافیست زان کن منتحد			کو ز آید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق			باد خاتر ز عمل بهود رفیق
گر بود نیکو بد یارت شود			ور بود بد زلت مارت شود
این عمل چون کسب در راه اوستاد			کی تواند کرد بی مدنی اوستاد
دولتین کسبی که در عالم رود	هیچ پی ارشاد او پستاد نبود	دانش علمست و کاهی عمل	تا ده بر جد نهایت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی	من کریم نصائح هزوا ملها	اطلب العلم حتی وسط الصلوة	یا اطلب الدین من ارباب الحرف
ان رائم ناصحین الضعفوا	یا در و التعلیم لا تستنکفوا	در دهانی کز خلق پوشیده شود	خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دق آهنگر از پوشید دلق	احتشام اولست کم بیش خلق	پیش بهاپس کمر بر دن زدن	ملبس دل پوشش زر آمو ختن
علم آموزی طریقش قولیست	حرفت اندوزی طریقش فعلیست	فقه دین آن صحبت عالمست	فی زبان دری بگذارد ست
دانش ابزارست در چنگ رجال	فی زراه دفتر و فی فیلسوف	دانش او را ستاند جان ز جاج	فی زراد فتر و فی از زبان
در دل سالک اگر هست آرزو	رمز دانی نیست سالک را بنو	تا دلش را شرح سازد آن صفا	پس ام نشرح بخواند اندر ضحا

باشی داری تو چه جوزوی باجداد — گر چنین پرستی و پرلاف و باد — گفت اگر نامه بدی خشک و تهی — کی کنی دعوی پیغمبر یی

دعوی پیغمبری با این گروه — همچنان باشد که در آهنگران — کس زکوه و پشک حق را کی شناخت — فهم و ضبط نکته مشکل نخست

هرچه گویی باز گوید که همان — میکند افسوس چون مسخره یان — از کجا این قوم و پیغام از کجا — از جمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زمینی آوری از — پیش تو جنبند جمله بیم و پر — گر فلان جا شاهدی میخواندت — عاشق آمد بر تو وحی دامنت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد — گه چپا سوی خدا ای نیک جهد — از جهان مرگ سوی یک رود — چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و جان پدر — [illegible] — زیرا ی حیت دین و هنر

بلکه از جنبید یکی بر خان و مان — [illegible] — قبح شان آید شنیدن این بیان

خرقه بر ریش خر خفید و سخت — [illegible] — چونکه خواهی هر کنی زو لخت لخت

جنتا مذاز دیقین این خرد رد — چند از انکس کز و پرهیز کرد — نامه سنجه ز ریش و هر جا خرقه — بر سر ریش خفیده و در نم غرقه

بیم و زر چون خرقه و این حرص ریش — حرص هر کس بیش با شد ریش بیش — خان و مان جغد ویرانست و بس — نشنود اوصاف نجداد و طبس

کی بیابد راه سلطانی ز را — صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه — شرح دار الملک و بستان و جو — پس بر و او پس [illegible]

که چه باشد آویزد اسپانه کهن — وز کرنب و لاف نی با فد بخشش — گه نه اسپاند و بوسب با دام — بره نه آدم کهنه را نو میکند

مرد کان کهنه ز اجان میدهد — تاج عقل و نور ایمان میدهد — دل مدز داز دلربای روح بخش — که سوارت میکند بر پشت خویش

سر مدز دان سپر فوار تا جده — گوز پای دل کشاید صد گره — با که گویم در همه روزنه کو — سوی آب زندگی پوینده کو

تو یک عیاری گریزانی ز عشق — تو بجز نامی نمی دانی ز عشق — عشق را صد ناز و استبرک راست — عشق با صد ناز آید بدست

عشق چون دانست دانی میخرد — هر حریف پوفانی نسپرد — چون درخشت آدمی و بیخ عهد — بیخ را بیماری [illegible]

عهد فا عهد بیخ نو پیدا بود — ور نه نار لطف بر بیده نبود — با فساد بیخ کی شاخت سود — شاخ و برگ نخل کی پیدا بود

ور نداری تو یک سپند و بیخ — [illegible] — عاقبت چون کند صد یک است

تو مشو غره بطعنش عهد جو — [illegible] — علم و فقر شد و همتش مزد

جو فیان را چون ببینی کز وفا — [illegible] — تو چو شیطان نو میش ایشان حسود

هر کرا با شد مزاج و طبع سست — شیطان [illegible] — او نخواهد کس بما شد درست

کز نی خواهی تو دیوی این بیا — [illegible] — گر نه آدم کهنه را نو میکند

چون وفا نیست باری می دهم — [illegible] — که سخن دعوی است اغلب با سمن

کر همیخاست در ماهر طرف ... یافت یوسف هم ز بندش منصرف

چون توکل کرد یوسف بر خدا ... باز شد قفل در و بگشاد بند

کرچه زندان بست مر او را ولیک ... چون ز یوسف وارهی باید دوید

تا کنار قفل ناپیدا شود ... هیچ میدانی طریق بام کن

تو بجائی آمدی روز موسمی ... زین رهی راه سمار آن قفلیست

میشنوی در خواب شادان خسپ و رو ... خویش را بینی دران چرخ کهن

چشم چون بندی کز صد چشم خار ... برامیدی بهتری و سروری

کر بگفتی مشتری بینی بخواب ... توجه داری که فروشی هیچ هیچ

کر ترا نانی بدست یا جامه ئی ... از خریداران فراغت یابی

کرد ایشان مر ترا نانی بداد ... از خریداران دلت فارغ شد

آن یکی گفت من پیغمبرم ... از همه پیغمبران فاضلتری

کرد رویش بسته در روی شاه ... کین همی گوید ز علم راز آبه

علتی میجو چو موسی و مخ ... کرچه هست چه ترا در چه مخ

کر رسول آمست نگاید از عدم ... تو ترا مخصوص باشی نی اد

دادشان را جواب آنخویش رسول ... هیچ از آن پرسید از معما

هیچ طفل خفته را کی آید پدید ... هیچ از راه و از بالای و پست

ما بسیدانی روان کیست و چیست ... چون قلاوزان چیزور راشناس

شاه را کفتند تا بخشش کند ... کی توان خود را فشردن یا زدن

کر بسوزی پس کند از خار زار ... کر بجائی خار بینی بر بخار

کر بسوزی پس نشاند مش بر پرنیان ... کر بجا داری سعایش هیچ هیچ

نی مراقا نیست وی یک خفتین ... خانه کی کردست ماهی بر درخت

پس دمی هم دارد زشت و خوبا — این همه از شکست و حسنی و جفا — پس دمان اقبال و دولت چون بود — چون بود جنی و انسی در جهد

ان گشاید عین خود حسود کهنه اند — گیرمان از مهر نی خائف مباش — وان بنی آدم که عصیان کشته اند — از حسودی بر شیطان گشته اند

ان بنی بر خوان که شیطان مالش است — گشته مأذون مسخ حق را دیو جنس — دیو چون عاجز شود در اقتناص — استعانت جوید او زین اخیلون

گشتما یابید با ما یار سیم — جانب ما آید جانبدار ما — گر کسی اندر زمانه اند جهان — هر دو گون شیطان بیابد امان

وز کسی جان برد و شد از دین بلند — نوحه سید بر دمان او بگریند — هر دو میخواهند دمان حسد — هر کسی که زاد او را ضرر

شاه پاسبانش کبریاست — یا چه بخشد هر کسی را در سخن — بر چه حاصل دارد اکسون کوشش است

چیست نفع افکندنش در چاهش — نیست این لطف زبان کس را مکن — زانکه تابع گشت چه بود مقتضش

گفت خود آن چیست کش حاصل شده — یا چه دولت ماند کورا اصل نشد

گیرم این وحی نبی گنجو نیست — هم کم از وحی دل بنو نیست — چونکه وحی الرب الی النحل آمد — خانه وحیش پر از حلو شد و مست

وحی نور و حق خبر و حی عمل — گر ز عالم ره بپر از شمع و مسل — این که زنبورست با او میرود — وحیش از زنبور کمتر کی بود

نی که او عطسانک کور از خود شد — بس چرا عشق و نشد نابود — یا مگر فرعون و کور از چو نیل — بر تو خون گشته بس و ناخوش دلیل

لطف کن مسند بشو از هر هوا — گو مدار و دات کور و کر و — هر کرا دیدی ز کور و شمع رو — او محمد جوست با او کم مجو

تا احب الله بدید او را حبیب — گر ز رخ احمد می ما و بت ببرد — هر کرا دیدی ز کور و تشنه لب — زشت میداند چون مرگ و بت

مانگه و بو جهل شد یا بولهب — دور شو ران تازو خفتی در کرب — گر چه بینای توست دشمن تو — کو حقیقت بیند خون تا شام تو

از خلیل حق بیاموزای پسر — تا گیرد در تو تنگ عشق رق

تا گذارد بعض بهای حق — گوشد از پیر احوال از پدر

تا نخوانی او را الله را — چاپلی صنع این راه را

آن یکی آمد پیش پا رخود — هر دو از خدمت و از کار خود

کز برای تو چنین کرد و چنان — آن همه رفت و ز رفت و نام رفت

مال رفت و روز رفت و نام رفت — آن همه رفت بس ناکام رفت

هیچ صیقل خفت یا خسران نیافت — آن همه رفت با سپر و سامان نیافت

آنچه او نوشید بود از نوش تو — او بعضیلت یکایک می شمرد

این سخن زر سینه و دخل مغز ماست — ور خموشی مغز جانباز اصدقاست

چون بیامد در زبان شد چرخ مغز — مرد کم گوینده را فکر است رفت — مختصر گفتن چون فرمان شد مغز رفت

پوست افزون گشت تا گردد درخت — تا بماند مغز نغز اندر نخست — چون زاید و رزد و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان شود — گه صعود و نوبت ایمان شود — از کرم عهدت نگه دارد خدا

از وفای حق چو بستی دیده را — از کرم او کرد کم نشنیده را — آگه از وعد کی آید زیان را

عهد و قرض ما چه باشد ای امان — چون وفا خشک گشتن از زمین — نی خداوند زمین را احترا

جز اشارت که از این هی باید م — گه تو دادی اصل این را از عدم — که از این نعمت بسوی ما کشان

پس رطاق تنگ دانی نکبت است — گه فشاندن دانه میخواهد درخت — بخندت نخلی که نعم ما سعی

چیست تدبیر درو بوسش دانه نی — سبز کردان نخل را صاحب فنی — پی مرادش داد یزدان مراد

آن جماعت را که دانی بوده اند — بر همه آفاق شان افزوده اند — صحن میدان را شما بدرانشان

کشت دریا بی سخرستان کی — چار عنصر بنده آن کژوه — تا به پند اهل بطلان عیان

آن گرامتهای پنهانشان کی آن — در نیاید در حساب و در بیان — دایمی منقطع نی مستتر

بلکه باشد در ترقی دمبدم — است آن بخشنده بی حد کرم

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات — خلق را زین پی ثباتی در صفات — قایمی ده بی فسی تا بخشش ثبات

اندران کاری که داری دان ثبات — قایمی ده بی فسی با بخشش ثبات — صبر شان بخش و نفخه بیزان گران

وز حسود و ناز شان خیری کنی — تا نباشند از حسد دیو رجیم — در نعیم فانی و مال وبنی

پادشاهان چون که لشکر میکشند — از حسد خویشان خود را میکشند — عاشقان لعبتان پرفندر

و بس در این حمزه شیطان بخون — که چه کردند از آن ابلهان چنین — تا فناشد عاشق و معشوق نیز

پاک آنی کو عدم را کرد نور — مر عدم را بر عدم عاشق کند — در دو دل نه دل حسد ها پر کند

این زمانی کز حسد میشقه اند — از حسد دو ضره خود را میخورند — تا که مردانی که خود پسکین دلند

کو نکردی شق شق جسم لطیف — بر دریدی هر کسی جسم حریف — شرح بهر دفع شر رای زند

زکواه و از زمین و از نخیل — قیشه و رود و نخیل — مشی میزانی که جوشش در وی و صند — جمع می آید بقین در مهل و جد

شرح چون کیل و ترازو دان یقین — که بدان خصمان رهند از جنگ و کین — کز ترازو خود آن خصم از جدال — کی رهد زو هم حیف و احتیال

ور زرنج تن بود و زرد و سوگ ... ریسمان پست و هم شکست و دلک

ور فغان از زمانه فرزند کرد ... که دل و جانش زماتم کردد و

می نیرزد آن فنای او دو جو ... زانکه با اغیار دارد دل کرو ... پس نمایش پی شکی باطل شود ... کریه او نیز پوچ حاصل شود

زانکه ترک تن بود اصل نماز ... ترک خویش و ترک فرزند و دیار ... از خلیل آموز و جان کن کرو له ... تن مده بر آتش نمرود رد

حاصل آنکه تا بدانی ای کیا ... کز یکا فرقست هیچ تا بکا

یک مریدی اندر آمد پیش پیر ... پیر اندر کریه بود و در نفیر

شیخ را چون دید کریان آن مرید ... گشت کریان آب از چشمش دوید

کو شود یکبار خندد کرد و بار ... چونکه لاغ املی کند یار سنی یار

بار اول از زه تقلید و شوم ... کر بخندند همچو ایشان آن زمان ... کر همی بیند که میخندند قوم

باز او پرسد که خندد بر چه تو ... بخبر از حالت خندندکان

پس مقلد نیز مانند کرست ... پس ز وبم کرت بخندد خون شود

پر تو شیخ آمد و مشغول ریش ... اندران شادی که او را اندر ست

چون سبد در آب دلو زی بر زجاج ... قبض شادی نر مریدان بل ز شیخ

پر تو شیخست آن تقلید شیخ ... کز خود و اندیشه ان باشد فراخ

چون جدا گردد ز جو داند جو ... چون به بیند شادی و تاید شیخ

ابلهی هم بر اندازد غروب ... کاندر و آن آب خوش از جو بود

چونکه چشمش را گشاید امر قم ... کان لمع بود از مه تابان خوب

کو بداند از چنین ره دور و دراز ... پس بخندد چون بحر بار دوم ... خنده آید هم ترا بر خنده خویش ... که دران تقلید بر جی آمدش

من چه می بینم خیال و آنچه بود ... کین حقیقت بود و این پندار و راز ... من دران وادی چو خود را دور دید ... شادی میکردم از عمیا و شور

طفل را چه فکرت آید در ضمیر ... درک بینم تست نقشی نیست بود ... طفل ره را فکرت مردان کجاست ... کو خیال او و کو تحقیق راست

آن مقلد هست چون طفل علیل ... یا چه اندیشه کند همچون کپر ... فکر طفلان دایه باشد یا که شیر ... یا مویز و جوز یا کریه و نفیر

مایه کان سرمه پرستیست ... کرچه دارد بحث باریک و دلیل ... آن بعمق در دلیل و در شکال ... از بصیرت میکند او را کسال

برد و در اشکال کفتن کار پست ... ای مقلد از بخار ما باز کرد ... رو بجو از می تا شوی تو نیز مرد

یک کنیزک زحرنی بر خود فکند — از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر زرا بکان خوکرده بود — خر جماع آدمی چون پی برد بود

یک کدوئی بود حیلت سازرا — در بریشش کردی پی اندازرا

در ذکر کردی کدو را آن جحود — مار دید یعنی ذکر در وقت سود

زانکه گر کلی ذکر در وی رود — آن رحم وا رود ویران شود

خر همی شد لاغر و خاتون لاغ — ماند حاجی گر چه شد این خر چو مو

علت او کی فتیش لاغریست — علت او کف فتیش لاغریست

هیچ علت اندر و ظاهر نشد — بهر کس از پسران مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد و بجد — شد تفحص زاد عادم میشتعد

جد را باید که جان بنده بود — تا که جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد از حال اشک — دید خفته زیر آن خر بز کبک

چون تفحص کرد از احوال خویش — آن کنیزک بود زیر و خر زبر

از شکاف در بدیدان حال را — پس عجب آمد ز و آن زال را — خر همی کاید کنیزک را چنان — کز بعقل و کیسم مردان هازنان

در حسد شد گفت چون این ممکنست — پس من او بیتر که خر مالک منست — خر مهذب کشته و آموخته — خوان نهاده دست و چراغ افروخته

کز ما دیده در خانه بکوفت — گای کنیزک چند خواهی خانه رفت — گای کنزک آمدم در باز کن

روبتش کرد و دو دیده پر زنم — لب فرو بسته یعنی صایم — خانه را میرو و قسم بهر عطن

چونکه جاروب در او کشاد — گفت خاتون زیر لب گای او تلف — چیست آن خر بر کپسته از علف

چشم کاره و خشمگین چنبان نگر — در انتظار تو دو چشمش سوی در — دشمنش آمدم چو بیجان غریز

بعد از ان گفتش که چا دزد بسر — رو فلان خانه زمن پیغام بر — محتقر کردم من اینجا زنان

آنچه مقصود است مغز آن بگیر — چون برون کردش بحیلت زانمکان — در فرو بست و بخلوت شاد مان

بود از پستی شهوت شادمان — در فرو بست و همیگفت از زمان — یا تهم خلوت زنم از شکر بانگ — رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ

از طرب گشته زان زن هزار — در شراع شهوت و خر بیقرار — بهر کردن کیج را همچو شکفت

میل شهوت کرکند دل را کور — تا نماید کرگ یوسف یار نور — ای لبا سر مست نار و نار خو — خویشتن را لوز مطلق در مداو

تا نجاراسی دکر پنبه درون | صد هزاران در مجالس لافشان
او حملناهم بود فی البرس | آنچه موسیست در بحر اوست کس
آن مرید پاده از تقلید نر | پک اگر چه در زمین چابک بجست
او مقلد وار همچون مرد کر | چون بهی بگریست خدمت کرد زفت
گفت ای کریان چرا بی خبر | بهر خدا گر بینی از نظر
تا نگوئی دیدم آن شه بیخبر | هست چون او دیگری پیدا مگر
تو قیاس کریه بر گریه بیان | هست زین گریه بدان راه دراز
هست زانسوی حروف صد معنی | عقل اینجا هیچ نتواند فتاد
گریه او خنده اوزان سر بست | آنچه او هم عقل باشد آن نیست
آنچه او بیند شان کردن بس | شب گریزد چونکه نور آید ز در
بشه بگریزد ز باد و باد ما | پس چه داند پشه ذوق باد را
بر حدث چون زد قدم ذکش کند | گر بخواهی تو بیانی صد نظیر
این الم و حم این حروف | چون عصای موسی آمد سوی دو
هر که گیرد او عصای زاصفیان | کی بود چون آن عصا وقت بیان
این الم و حم ای پدر | امدست از حضرت ما الیشر
گرچه ترکیبش حروف ستای همام | می نماند هیچ ترکیب عوام
گوشت دارد پوست دارد استخوان | هیچ این ترکیب را باشد همان
همچنان ترکیب حم کتیب | هست پس بالا و دیگر پا نشیب
از دما کرد و دشکافد بحر را | چون عصا حم از دو آمد اژدها
گریه او خنده او نطق او | فهم او و خلق او و ذوق او
چونکه ظاهرها کرفتند احمقان | [illegible]
لاجرم محجوب کشتند از سخن | [illegible]
این سخن پایان ندارد باز کرد | [illegible]

چون بدریا رفت بگسسته ز گیست | دو تو
ای شده در وهم و تصویری | گریه میکرد و فق آن غریق
از پیش آمد مرید خاص تفت | گریه در تقلید چون هستی مستفید
گریه کرچهل و تقلید ست و ظن | نیست همچون گریه آن بیتحن
عقل اینجا هیچ نتواند فتاد | روح داند گریه عین الملح
دیده نادیده و بده کی شود | پس چه داند ظلمت از احوال نور
چون قدیم آید حدث کرد ز عیب | پس کجا داند قدیمی را حدث
تا یک من پر و اندارم ای فقیر | تا یک باشد در صفات آن زبون
کز عمی | که بر آید از فرح یا از عمی
گر بو تجا داری بدین چشم مبین | گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گر همه ترکیبها کشتند مات | همچو نفخ صور در مانیک
فرض نان از قرص مه دور تر نیک | مینت از وی هست آن جمله ز او
آن دقایق شد از بیانی نهان | گر دقیقه فوت شد در معرض
گان کنیزک با خر خاتون چه کرد

مرغ اندرزده ... از سبک خوزد ... مرغ غافل میخورد دانه ... گر ز آن مرغی که در فرخ دانه خواست

صاحب دام ایمان ... دون ظرفان ... گر ز دانها گوشت می ... ز ظرفان بانگ و ناله زیروزار

پس کبوتر آمد ... دید خاتون را ... گفت ای خاتون تحمل این چه ... گر ز اصل خود نقلی نمود

طاهر شد ... بسته ... آن کبوتر چون هدی ای حریص

تا چو پستوفی ... آن کبوتر ... طاهر صنعت هدی ... ای ... ای

ای بسا ... ای ... ای سیاه ... ای ... ای

هر کبوتر ... سوده ... آن ... ای ... ای

آخر آن ... ای ... ای

صورتی ... ای ... ای

جمله ... ای ... ای

طوطیک ... ای ... ای

در بیان ... ای ... ای

طوطیک ... ای ... ای

پس ... ای ... ای

این ... ای ... ای

گفت ... ای ... ای

... ای ... ای

... ای ... ای

هیچکس ... ای ... ای

عقل کل ... ای ... ای

او گمان ... ای ... ای

حرف آموزد ... می ندانم ... هم صفیر مرغ آموزند ... گاه تحفی آرند ارمغان آفاق را

یک ارمغان ... جز سلیمان ... حرف درویشان ... سبز و تحفی ... آرند

یا بخوان ... حرف شان ... بنود ... یا ...

جز مگر بذ چند اگر چیزی حق — وارهش آرد بکرد اندر ورق — تا بداند کان خیال نار و نیست — در طریقت میت الاحیا بود

زشتها را خوب ننماید بشر — هست چون عادت بر او رانعات رود — صد هزاران نام خوش را کرده نیک — صد هزاران زیرکان را کرده دیک

چون حریصی را بود مست مصری مفید — هر سفل را چون نماید آن جهود — بر تو سر کین را فسونش منتهی کرد — شهد را خود چون کند وقت برد

شهوت زن خوب تو کم نیست — یا نکاحی کن کز او نیستی بوی — چون بجوری میکشد سوی حرام — دخل را خرجی بباید لابدم

پس نکاح آمد چو لاحول ولا — تا کز و بوت نگشاند اندر جفا — ورنه آمد کربه و موش ربود — چون حریص خویشتن زن خواه زود

تا پسندیدن بجوئی کان پسند — زود بر نهش از آن کو برجهد — کز دلش آتش باچنین دانش بمرد — فعل آتش را نمی دانی تو زود

علم چون بیگانه آتش را بسوزد ترا — زخم زن دیگ ماند نی ربا — تا نپزد آن دیگ پیغام در نریز — آب حاضر نار را دود نمک نیز

چون ندانی ریش آشکر را مگیر — ریش و سوزد چون آنجا نگذری — شاد و خندان لاجرم گیرد چشید — در زمستان آن زن خود را کشید

در بیابان خانه آید پیش کشان — خفته اند زیر آن بر چند پستان — تا سپید در کام خود آن مجنبانیز

یا بود گرد و خزامی زی بهشت — آتشی از لخت خود در وی نزد — خیمه و کب گشته در خاکستر شود — تا بحضیه در زمان خاتون ببرد

برجهد یاری ز خشم لخت غیر جگر — ریزه ریزه گشته از حمله کر — کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد — دم نزد در حال آن زن جان بداد

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون — مرگ بد با صد فضیحت ای پسر — تو شهیدی دیده از گیر خسر

تو عذاب آن حریص خویش دان — زانکه این نفس بهیمی نر خر است — زیرا بودن از آن زن بدتر است

زره نفس او بسی در پیش است — تو حقیقت دان که مثل آن زن است — زانکه صورت تنها کند بر وفق خو

این بود اخبار سید در ستیز — الصدا لصدا از تن چون خر گریز — کافران را هم کرد ایزد زنار — کافران گفتند نار او ایزنار

گفت نی آن نار اصل عار هاست — همچو آن نی کآن زنان بگداشت است — لقمه اندازه بخور واز حرص خود — در گلو بگرفت لقمه مرگ بد

لقمه اندازه بخور ای پر حریص — گر چه باشد لقمه حلوا و عسل — حق تعالی داد میزان را بدان — این ز قرآن سور الرحمن بخوان

این ز حرص خویش هموار اصل — حرص و آز آمد ترا خصم مقبل — حرص جوید کل برآماد و زکل — حرص میرست ای مخل این مخل

آن کلنگ مشت و میکفت آه — کردی ای خاتون تو آنرا را به — کز پی استاد خواهی ساختن — جلد جان نه بخواهی باختن

ای زمین نرد بدید علم نا تمام — نکت آمد تا بپرسی حال دام — تا نخیدی دانه مرغ از خرمنش — هم نیفتادی فخ اندر گردنش

دانه کم جو ز مکن چندین رفو — چون کاه خواندی بخوان لا تسرفوا — این کند علم و قناعت والسلام

نعمت از دنیا خور و عاقل نه غم — جا بجان محروم مانده زرندم — دانه حوزرن کشت بر جمله حرام

مرغ اندر دام دانه کی خورد — دانه چون زهرست در دام اندر — مرغ غافل میخورد دانه ز دام — همچو اندر دام دنیا این عوام

از دگشتی عشر دادی هم از آن ... نان شدی عشری و کردادی زنان

از عنب عشری بدادی در مویز ... عشر هم دادی ز دو شاب نیز

هم ز حلوا عشر و از پالوده هم ... ی فروز نکذاشتی از پیش و کم

عشر هر دخلی فروز نکذاشتی ... چار ره دادی از آنچه کاشتی

پس وصیتها بکفتی هر زمان ... جمع فرزندان خود را آنچنان

الله الله هیچ مکنید بعد من ... وا کنید دیدشان ز حرص خشتین

تا بماند بر شما کشت و شمار ... در پناه طاعت حق پایدار

دخلها و میوه ها چون بشنوید ... حق فرستادست تا شما خورید

در محل دخل کر چیزی بکنی ... در کسو دست سودی بر زنی

ترک دخل کشت و برکشتن ز ... زان بکه بد اصل بسیار ... پشته کار و خود فزان اندکی ... کم مدار و در بروبیان شکی

زان سپفشاند بکشتن ترک دست ... کان دخلش هم زان زمین حاصل شدست ... کفشکر هم آنچه افزاید زمان ... می خورد چرم و دیم و سختیان

که اصول دخلها میبوده اند ... جمله از میها میکاید بنه ... دخل از انها نماند پیشش لاجرم ... هیچ در آنجا میفشاند او کرم

این زمین و سختیان بر دست ... اصل روزی از خدا زان هست پس ... چون بکاری در زمین اصل کار ... تا برویاند بهر یکی را صد هزار

کیرم اکنون تخم را کر کاشتی ... در زمینی کش سبب نبود تنی ... چون دو سه سال آن نروید چون کنی ... چرمه و رلابه و حاکف بر زنی

دست بر سر میزنی پیش آنه ... دست او بر داد نی بر رزق کوفت ... تا بدانی اصل اصل رزق اوست ... تا تمور اجوید از تمور رزق جوست

رزق از روی چو مجوا ز زید و عمر ... مستی از روی چو مجوا ز جنک و خمر ... منعمی ز و خواه نی از رنج و مال ... نصرت از وی خواه نی از عجز و خال

عاقبت رمیها بخواهی ماندن ... این کراحوای دران دم خواندن ... این دم او را خوان و نامی را بیاش ... تا تو باشی وارث ملک جهان

چون نفیر المر آید مر جهید ... بهر آن بود او یوما صبر آید ... زان شنود هر دوست انداخت بد ... که بت تو بود از زه مانع او

روی از نقاش بر می تافتی ... چون بنقش این دل می یافتی ... این دم زیارت با تو ضد شود ... وز تو برکرده در حضنی رود

این بکمونک روز زین برداشتی ... آنچه فردا خواست شد امروز شد ... ضد مر کشته اهل این سرا ... تا قیامت عین شد پیشین مرا

پیش از آنکه روز کار خود برم ... عمر با انسان پیمان دو دم ... کاره معیوب بخریده بدم ... شکر کز پیش که واقف شدم

پیش از آن کز دست سرمایه شدی ... حالت معیوب بیرون آمدی ... حال رفته عمر رفته بی نسیب ... مال و جان دادم نی کاره معیب

رخت دادم زر قلبی بستدم ... شاد و شادان سوی خانه میشدم ... شکر کین پیش پدید آمد کنون ... پیش از آن که عمر بکذشتی فزون

آن یکی میدید خواب اندر رجب
در رحم مادر پسر کی یابد حاصله

تا کهان آواز بشنید این سخن
سیصد اندر شکم بنا پدید

پس بخت و ران بگفتا کاین سخن
سیصد اندر شکم چون زید ما

سیصد اندر شکم نتوان نهان
هیچکس دیدست این اندر جهان

چون بخست از واقعه اندیشه کرد
حیرت او را مبهم میگشت پیش

در چه پس فی که گردد معتقد
جز که در گفتار خدا عز و جل

گفت یارب در میان کار تو کو
در چه وا مانده ام از ذکر تو

پرده بگشای و بر ایشان بشوم
در حقیقت ذکر و بیدستان بشوم

اندر آنش او ز ذات در زمان
چشم بسته میشد او از ایشان شده

بانگ سگ اندر شکم بشنید زان
کو حجاب و پرده بیرون نامده

از حریصی و ز هوای مشتری
بانگ سگ را نگیرد فی شب سیان

ماه نادیده شتابنده بسی
مشتری نادیده کو بد رهنما

از هوای مشتری در وصف ما
مشتری کو سود در خود بگیست

از هوای مشتری فی شکوه
مشتری اما دور از این کرده

مشتری با کهکشان این بوده است
عالم آنجا زد پایان نوا است

زو نیابد سود و مایه بر خرد
هیست او را جز هوای مشتری

حرص کورت کرد در خدمت کند
تا چون او خوشه مرحومت کند

مشتری را اصطباران در پناه
چون سوی مشتری نشتابند

ماند حسرت بر حریصان تا ابد
آنچو حال اهل خزران در جهد

بود مردی صانعی ربانیی
عقل کامل داشت پایان دانی

در ده خزران مر یکی را
شد ده اندر صدقه و فتق حسن

کعبه درویش چون آمد پدید
آمدندی متمندان سوی او

هم ز خوشه خرده ای پی
هم بر کندم چون شدی از کنه

تا سبب چند اندر لامکان ۱ هر زه داند جهد و اسباب دکان ۱ از سبب میرسد هر خیر و شر ۱ هست اسباب و وسایط ای پدر

جز خیال منعقد بیشاه راه ۱ ۱ ۱

طلب ماندی تا ابد در کردنم | حیف بودی عمر ضایع کردنم | چون یکه تر قلبی او آید نمود | پای خود من کوبشم بدرود
یار تو چون دشمنی پیدا کند | گر تنقد در شک او بیرون نه | تو ز ان اعراض او افغان مکن | خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن | کز نکشتی در جوان او کهن | از جوانش زود بیرون آمدی | با نجوئی یار صدق سرمدی
تا زمانی یار می کرد از پسِ تو | رشته یاری او کرد از پسِ تو | او مگر سلطان بود شاه رفیع | یا بود مقبول سلطان و شفیع
رشته باشی تو ز سالوس و دغل | زیره باشی خرا و پیش از اجل | این جفائی خلق با او در جهان | کز بدانی کیخ زد آمد نهان
خلق را با تو چنین بد خو کنند | تا ترا تا چار رو آن سو کنند | این عقب دان نه در آخر جمله شان | خصم کردن خود و در سر کشان
تو همانی با فغان اندر لحد | لا تذرنی فرد و خوانان از احد | ای جفا یت به ز عهد و وفایان | هم ز داد دست عهد باقیان
خشنود از عقل خود ای انباز دین | کندم خود را با رض الله سپار | تا شود انگیز زدود و از منش | دیو را باد دیو چه زود و ترکش
گوئی ترسانندت هر دم ز فقر | چو بلکش صید کن ای زود صفر | باز سلطان عزیزا کامیا | فقر باشد کز کمندش شاه را
پس وصیت کرد و نخم و خط گذاشت | چون زمین شان سور بد سودی نداشت | گرچه ناصح بود صد اندر صدی | چند روزی باید دانه بدی
تو بصد تطییف پیشش میدهی | او ز پندت میکند پرهیزها | یک کس نا ستع را پند ورد | صد کس گویند و را عاجز کنند
زاد پنا صح تر و خویش لجوج | کی بود که رفت دم شان در حجر | نا آنچه گوید و پسند کار آمدند | حی نشد بخت را بگذارده بند
آنچنان دلها که بد شان با وی است | | | نقش شان بند بل اند قشوه
چار زان دل عطائی سعدی است | | | دادار را قابلیت شرط ست
بلکه شرط قابلیت دارا دست | | | دارا لب و قابلیت هیچ پوست
لیک گه گه بی رعنا شعبان شود | | | هیچ خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات از دین | | | کان نگنجد در صمیر و متن ما
نیست از اسباب تعریف علت | نیست ما را قابلیت از کجاست | قابلی کز شرط فعل حق بدی | هیچ معدومی هستی نامدی
شق منهادی از اسباب وطر | طالبان را زین ارزق تنق | پیش از احوال بر پسند رود | گاه قدرت خارق پسند شود
خشت و خاصیت نهاده بهر ده | باز کرده خرق عادت معجزه | پی سبب کز عز با موصول ست | قدرت از نزل سبب معزول
ای گرفتار سبب چون بوزنه | نیک خول آن سبب طن مبر | هر چه خواهد آن سبب با آورد | قدرت مطلق سببها بر درد
لیک از غلب بر سبب را ند نفاذ | تا بداند طالبی حیران مراد | پس سبب در راه می آید پدید | تا عجب را بر کند از بیخ و بن
این سبب ما بر نظر بود ما ست | گه شه بر دیدار صنعش را سزاست | دیده باید سبب سوراخ کن | تا عجب را بر کند از بیخ و بن

رحمت تو چون دمد گیرای تو ... تو نویشته رحمتی رحمت ما ... حاصل عرشی و قبله دوده ها
عرش معدلکاه داد و معدلت ... چاره جو در زیر او پر مغفرت ... جوی شیر و جوی شهد جاودان ... جوی خمر و جوی جله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود ... در جهان هم چیزکی خانه شود ... گرچه آلوده است اینجا آن جهان ... از چه از هر قمامه ای نالوده ان
جرعه بر خاک تیره ریختند ... زان چهار انهار جسته انگیختند ... تا بجنبد اصل از این جنبان تکان ... خود درین قانع شده ند این ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را ... چشمه کرده سینه مردان را ... مرد قانع حصه و اندیشه را ... چشمه کرده از عجب در را حرا
انگبین داروی تن رنجور را ... چشمه کرده باطن زنبور را ... آب بیخار صفا و فیض را ... ار برای خمر بیخ کبر را
تا ازینجا پی بری سوی اصول ... تو درین قانع شدی ای افضول ... پشتو کنون حارس خاک را ... که چه میکوید فسون خاک را
پیش آب افیل گشته او عبوس ... میکند صد جوله نقش و چاکلوس ... که بحق ذات پاک ذوالجلال ... که مدار این عذر را بر منعمان
من ازین تقلید بوی می برم ... بد گمانیها درون اندر پسم ... تو که کان رحمتی رحمت نما ... تا نگه مرغی را نیازاری روا
ای شفا و رحمت اصحاب درد ... تو همان کن کان دو بینکو کار کرد ... رو دگر پیش باز آمد تشه ... گفت عذر و ما جرا از دانه
کز برون فرمان مدادی که بپر ... قلب آن اندر دلی کردی تصیر ... امر کردی در دل قانع بجوی کوثر ... نی کردی از قناعت جوی نوش
رحمت او چیست و پیکان ... او خلیفست و ایم و مهربان ... پیش رحمت گشت غالب بر غضب ... ای بدیع الفعال نیکوکار رب
گفت یزدان زود عزرائیل ... که بهین آن خاک بیخیل مرا
آن ضعیف زال ظالم را بیار ... مشت خاکی زو بیار اندر شتاب
رفت عزرائیل پس بهر قضا ... سوی کرت خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد ... داد سوگندش نبینی سوز و درد
کای غلام خاص وای حمال عرش ... ای مطیع الامر اندر عرش و فرش ... ره بحق رحمت رحمان فرد ... ره بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شناسی که جزا او مجتبیست ... پیش او زاری کس هرگز نیست ... گفت آخر امر فرسودا و سجلم ... بهر دو امر دان مکیر از ما علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس ... در ضمیر ما کم جو التباس ... فکر جو در کی تاویل هم ... تا کنی تاویل آن ناشسته دم
دل همی سوزد مرا بر لابه ات ... سینه ام پر خون شد از شورابه ات ... منعتم پرحم بدان سر چه باک ... رحم پیشم نه تو ای دردناک
گر طبا نچه میزنم مسنه بر یتیم ... در ره عمدا مپندار ای ندیم ... این طبانچه خوشتر از حلوای او ... در شود عمره بجلوا و ای ... رو
در ضمیر تو حکیمی سوزدم ... نیک حق قهری همی آموزدم ... لطف حق در میان قهرها ... در خلاف مدعیان حق نما
قهر حق بهتر ز صد لطف منست ... منع کردن جان زنی جان کندنست ... بهترین قهرهاست به از لطف دون ... نعم رب العالمین نعم عون

سبق رحمت بر غضب چیست ای فلانی

ان رحمه‌ای چو نور خورشید مطلوق

گفت ای ز تو در سرشت و دین

آب زیر کشتی خانه در

بیش از آن کز خانه خیزد موج

نیمه از جان بیا پیش از آنکه

گفت پیغمبر کسانی را که

لیک از آن سیلی چو بگریزند

قوم عاد ایشان

برق آن ناقت

جمله گفتند ای

مادر ان بچگان

از کنار شب تا

بعد نومیدی

چون نشان

با تضرع

لابه کردند و

گفت پیغمبر

اعتماد

کاروان

در دمی در صد

لطف غالب بود در وصف هذا

گفت پیغمبر نهی بر ما مبوک

کز دماغ ما گرفته دود آن

من شما را از برای حق نهی

ور نه کی ترک هوی گفتی ز بوی

نیمه از جان بیا پیش از آنکه

بوی پیراهن شه ابرار

نیمه از جان بیا پیش از آنکه

گر ز بوی پیرهن یوسف شناخ

نیمه از جان بیا پیش از آنکه

گر ز بوی پیرهن یابد نشان

نیمه از جان بیا پیش از آنکه

این نه کار هر دل بیمار تست

نیمه از جان بیا پیش از آنکه

نیمه از جان بیا پیش از آنکه

نیمه از جان بیا پیش از آنکه

نیمه از جان بیا پیش از آنکه

نیمه از جان بیا پیش از آنکه

نیمه از جان بیا پیش از آنکه

نیمه از جان بیا پیش از آنکه

نیمه از جان بیا پیش از آنکه

نیمه از جان بیا پیش از آنکه

بندگان دارند لابه جوی او

رفت پیکاسل سوی رب‌العین

خاکم از زاری و گریه نیست گز

آه و زاری هست پوس قدر دانش

دعوت راز است روزی پنج بار

گفت خواهی کز تو خشم عزت کند

گفت خواهی کز تو خشم عزت کند

گفت خواهی کز تو خشم عزت کند

میدره واسهال واستقاء سل — کسر و ذات الصدر و لذع و درد دل — تا نگردد ایمن نظرشان مانده — در مرضهای و سببهای سپه تو

گفت یارب بندگان پیوسته نیز — کرد رد این سببهای غریز — چشمشان باشد کذا زه این سبب — برگذشته از حجب از فضل رب

سرمه لوحیه از کحال جان — یافته ز پیوسته زلت و اعتلال — منکر زاد مذبت و قولنج و سل — راند همه این سببها را بدل

زانکه هر یک این مرضها را دواست — چون دوا پیدا شد از فعل قضاست — در مرض دارد دوا امید یقین — چون دوای رنج سرما پوستین

چون خدا خواهد که مردی بفنود — سردی از صد پوستین هم بگذرد — در وجودش لرزه منهد که آن — تن ز آتش گرم شودش از دخان

چون قضا آید طبیب ابله شود — وان دوا در نفع هم کمراه شود

کی شود محجوب ادراک سبب — این سببها حجب کوتاه بین

اصل بیند دیده چون اکمل بود — فرع بیند چونکه مرد اهوں بود

گفت یزدان آنکه باشد اهل دل — پس ترا کی بیند او اندر میان

گرچه خویش از عامه پنهان کرده — پیش رو بیشند بدکان هم برده

وآنکه ایشان را شکر باشد اصل — چون نظرشان مست باشد در دول

تلخ بنمود پیش ایشان مرگ تن — چون رهند از چاه و زندان در حزن

آنکه وارست از جهان هیچ هیچ — می نگردید بر فوات هیچ هیچ — برج زندان را شکست از رکات — هیچ غم نبود دل زنده اینی

کای دریغ آن سنگ مرمر را شکست — روان دهان ما از عسل است — آن رخام خوب و آن سنگ لطیف — برج زندان را بهی بود و لطیف

چوشکستش تا که زندانی برست — دست او در جرعه دادن تنگ است — هیچ زندانی نگوید این مشو — جز کسی کز حبس آرد مژده باز

تلخ کی باشد کسی کش قند شد — از میان رهروان روی فشد — جان مجرد گشته از غوغای تن — می پرد با پر دل پی پای تن

هیچ زندانی رهروان بستهاند — چند روز در خانه پیوستهاند — گویدای یزدان مرا در تن میر — تا درین کاشن کنم مشکر تو فر

کو پیش یزدان دعا شد مستجاب — امر رد والعدا علم با لصواب — اینچنین خوابی به بین چون خوش بود — مرگ نادیده بجنت در رود

هیچ او حسرت خورد بر اشباه — برتن باسپه در قعر چاه — موسی آخر در را در صف زدم — کرترا بر آسمان بود دست زدم

بر امید راه بالا کن قیام — هیچو شمعی پیش محراب ای غلام — اشک می بار و دعا می سوز و طلب — هیچو شمع سپر بریده همه شب

لب فرو بند از طعام و از شراب — سوی خوان آسمانی کن شتاب — دم بدم بر آسمان میدار سر — در هوای آسمان رقصان چو پر

کین طلب در تو ز کان خداست — زانکه هر طالب بطلبش مبتلاست — جهد کن تا این طلب افزون شود — تا دلت زین چاه تن بیرون شود

دم بدم از آسمان می آیدت — آب و آتش رزق می افزایدت — کرترا آنجا بر دبنود عجب — منکر اندر عجز بنگر در طلب

لطفهائی مضمر اندر قهر او ... جان بسپردن جان فزاید بهر او ... این رها کن بد گمانی و ضلال ... سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

کان تعال او تعالیها دهد ... مستی و جفت و شهالیها دهد ... آن چنان امر پسندی را هیچ ... هیچ نیارم کرد دمن و هیچ هیچ

این بشنید آن خاک افتاد و بمرد ... زان گمان بد بدش کوشش ببرد ... باز از نوع دگر آن خاک پست ... لابه و سجده همی کرد او چو مست

گفت نی خیر بود در بین زنان ... مسئله و جان می نهد در بین جهان ... لابه پندیش و مکن لابه دگر ... جز بدان شاه رحیم و دادگر

بنده او سر نهم یا به نزک کرد ... امر او گر بجز انگبین پدید کرد ... جز ز ان خلاق چشم و گوش و سر ... نشنوم از جان خود هم خیر و شر

گوش من از گفت خیلی کر شدست ... امر او از جان شیرین خوشتر است ... جان از و آمد بیابد او ز جان ... صد هزاران جان دهد او را و کان

جان که ما شد کل شیء هالک بر اوست ... لیک که بود که بسوزم رو و کلیم

من ندانم جز امر خیر او ... صوم و صلم و همی من از غیر او

گوش من گر شد از برای ندا ... نه منم در کف او همچون نیان

احمدا از بس نیان رحمت مجو ... در زمان اژدر شود مار و بهر او

از دم شمشیر تو رحمت مجو ... زان شه چوگان بود در دست او

با پسران تیغ لابه چون کنند ... کو اسیر آمد بدست آن تنید

او بصنعت از منست و من صنم ... آنچنان کو پاره دم منان شوم

گر مرا سیب خوانند ساغر شوم ... ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا چشمه کند آبی دهم ... ور مرا آتش کند تابی دهم

گر مرا نان کند خود نان دهم ... ور مرا ناوک کند در تن جهم

گر مرا مادی کند زهرا کنم ... ور مرا یاری کند همرا کنم

گر مرا شکر کند شیرین شوم ... ور مرا حنظل کند پرکین شوم

گر مرا سرکه کند سرکش شوم ... ور مرا سوزان کند آتش شوم ... هر چه گلگم در میان اصبعین ... هستم و رصف طاعت پن پن

خاک را مشغول کردم و در تخت ... یک کفی بر جه و زان خاک کثیف ... ساحرانه در ربود از خاکدان ... خاک مشغول سخن چون نیکوان

بنده تا حق ترک پس پای ما ... تا نگفت ان ز بیان بی ما ... گفت یزدان کر بعلم ربی شنم ... کز تو اجلادان خلقان کنم

گفت یارب تا منم گویم بخلق ... چون بگشت از فعل او مرگ خلق ... گر مرا مسخوط و دشمن رو کنی

گفت آب آسیابی بد بدی از رحمتیان ... از تب و قولنج و سرسام و سنان ... از صداع و باد سرد او از خناق ... تو زکام و درد جذام و از فواق

از حدیث آمد که روز رستخیز — ... — ام آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک — ... — کم نماند ای زر زیر پی خاک

باز آید جان هر یک در بدن — ... — همچو وقت صبح هوش آید بتن

جان تن خود را شناسد وقت روز — در لباس خود درآید ما و من — آشنا ناآشنا را کرد شان علم آن — چون بداند جره و میش وقت صبح گاه

جای کفش خود شناسد در ظلم — چون نداند جان تن خود را صنم — چشم خود نشناسد در روز دی — جان نداند کسوی و زنی کی شود

جان جان عالم سوی عالم برد رو — روح ظالم سوی ظالم بره رود — صبح حشر کو چکست ای پسر بچه — حشر اکبر تا چیست از وی خبر

آن چنان که جان به پرد سوی طین — نامه پرد از پی او در یمین — کز کفش نشنیده نه بخل و جفا — فسق و تقوی آنچه وی خورده بود

چون شود بیدار از خواب ابتر — باز آید سوی آن نیک و بشر — گرد یکدیگر دوند از شادی و غم — وقت بیداری همان آید بچشم

در بداود وی غلام او زشت بود — چون غلام نیک پیدا شد بخلق — در بداود وی پاک با تقوی و دین — چون شود بیدار یابد در یمین

هست ما را خواب و بیداری ما — بر سان مرگ و نشور و رستخیز — حشر اکبر حشر اصغر را نمود — مرگ اصغر مرگ اکبر را نمود

لیک این نامه خیالات است و ما — وان شود در حشر اکبر چون عیان — این خیال این جا نهان بینا تر — این خیال آنجا برو یابد صور

در مثل چون خفته بینی در خواب — در نشست چون در زمینی دانه — آن خیال دانه شود اندر زمین — چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی کان بگشت اندر دلت — روز محشر صورتی خواهد شدن — چون خیال آن مهندس پیش شهر — چون نبات اندر زمین دانه گیر

مختصر زین آمد و محشر قضا است — سوی دیوان قضا پویان شتاب — بر جهد از خاک چون وقت نشاط — چون برد از آفتاب اندر شتیر

سوی دیوان قضا پویان شتاب — هفت نیکی بد یکی بد در روند — هفت نیکی سنگ زن و نادار — هفت قلب اندر حریر و زر گذار

لحظه لحظه امتحان سهمگین — بر سر هر نامه بر نقشی چنین — چون بتابد بر آب روی عمل — یا چو فالی کز برون بینی ز اصل

از پیاده تا سوار و کوکنار — سیری پیدا کند دشت بهار — آن یکی سه سیر بخل الموت بود — وان دگر چون هفت سیر نکوت

چشمها بیرون جهیده از حفر — گشته رو چشمه زهم پر منظر — با ثمار و میوها در باغها — آن نامه آید سوی پیغمبر

چشم کردان سوی آب و سوی ریست — زانکه چون بخت نامه راست است — نامه آید بر دست هر بنده — سر سپید از جرم و فسق آکنده

اندر و یک خیر یک توفیق نه — جز که از آن اصل صدیق نه — بر سر پیغامهای زشتی و سیاه — شرمسار و منفعل زان پیش شاه

آن دخل کاری و درد بهای او — آن چو زعفران نادانای او — چون بخواند نامه خود را آن نگون — از ندامت سوی دندان برد جیب

پس روان گردد چو پیش آید اش — جرم پیدا بسته در اعضای او — آن همه اندام چون بگشاده لب — پر ز اش گشته چون انبار کاه

رخت زردی بر تن و در خانه — گشته پیدا کم شده افسانه اش — پس روان گردد و زندان سعیر — که بباشد غار را آتش گزیر

خلق گویند مرد مسکین آن غلان — تو بگو کز ذره‌ام ای غافلان — گر تن من هیچ معنا خفته است — مشت خنت در دلم بشکفته است

جان چو خفته در گل و سرگین بود — چه عجب ار زان بسر گلین بود — جان خفته چه خبر دارد ز تن — گو بگلشن خفته یا در گولخن

نیز نداند جان در جهان آب و گون — گر نخواهد زیست جان این بدن — پس فلک ایوان که خواهد بد بدن

گر نخواهد زیست جان این بدن — فی السمار رزق کم روزی کیست

وارهی زین روزی دیرینه کشف — در فتی در لوت و در قوت شریف

گر هزاران رطل لوتش میچرد — سیر وی پاک و سبک همچون پرے

گر نه حبس باد قولنج کند — چار میخ معده آهنجت کند

گر حوری کم گر بسه مانی چو دماغ — ور حوری پر کبر دارد و غست و ماغ

گر حوری حوری بود خشکی و دق — از طعام الله و قوت خوشگوار — بر جهان دریا چو کشتی شو سبار

باش در دنیا تو شکیبا و مصر — گان خدائی خوب کار و بردبار — مر بیمار امید بود در انتظار

انتظار آن خوار دارد مرد پیر — پی نوا هر دم سیے کوید که کو — وز مجاعت منظر در جست و جو

چون نیابد شیئے منتظر نا امید تو — ای بدار انتظار الانتظار — از برای خوان با لا مرد و وا

هر گرسنه عاقبت قوتا بیافت — آفتاب دولت بر وی بتافت — صاحب خوان بشش بهتر آورد

چون که صاحب خوان ارد پیشی لئیم — طشت بد کم بر برد آق کریم — تا نخستین نور خور بر تو زند

کان سپر کو بلند پیشتر — هست خورشید سحر را منتظر

آن یکی میگفت خوش بد بی جهان — گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ — که نیرزیدی جهان وی هیچ هیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته — مهل دنا کوفته بگذاشته — مرگ را تو زندگی پنداشتی — تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب مست خود معکوس بین — زندگی را مرگ پندارد چنین — ای خدا بنمای تو هر چیز را — آنچنانکه هست در خدمه سرا

هیچ مرده نیست بر حسرت ز مرگ — حسرتش آنست کش کم بود برگ — ور نه از جاهی بصحرا او فتاد — در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ما تم و تنگین مناخ — نقل افتادش بصحرای فراخ — مقعدی صدقی نه ایوان درو — باده خاصی نه مستی زو بروز

مقعد صدق و جلیس حق شدند — رسته زن آب و گل آتشکده

ور نکردی زندگانی نیز — یکدو دم ماندست مردانه بمیر

فی قصة ایاز و وفاته و بقایا

خانه را گفتند او را حجره این است — شاه فرمود ای عجب او را بدان جا — اندر آنجا رز و سیم و خرقه است

راه می ندهد کسی را اندرو — بسته میدارد همیشه آن در او — چون بود پنهان و پوشیده ز ما

پیش اشارت کرد میری تا کدو — نیمشب با شاه اندر حجره شد — سر او بر بند یمان فاش کند

با چنین اکرام و لطف بیحدود — از لبی سیم و زر پنهان کند — می نماید او وفا و عشق و جوش — وانگه او کندم نمای جو فروش

هر که اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی — نیمشب این میر باشی معتمد — در گشاد حجره او را ای زد

مشعله بر کرد چندین پهلوان — جانب حجره روانه شادمان — گام سلطانست بر حجره زنیم — هر یکی همیان زر در کش کنیم

آن یکی میگفت ما این چه جای زر — از عقیق و لعل کوی و از گهر — خاص خاص مخزن سلطان و لیست — بلک اکنون شاه را خود جان و لیست

چه محل دارد به پیش آن عقیق — لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق — شاه را بر وی بود دی بدگمان — تجربی میکرد بهر امتحان

چاک میدانستش از عشق و غل — باز از وهمش همی لرزید دل — که مبادا کین بود چیره شود — من نخواهم که بر و خجلت رود

این نکو دست او در کرد او را دست — هر چه خواهی کو بکن محبوب ماست — هر چه محبوبم کند من کرده ام — او منم من او چه کر در پرده ام

باز گفتی دور باز این خوبی و خصال — این چنین تخلیط از راست و خیال — از ایاز این خود محالست و بعید — کو یکی دریاست قهرش ناپدید

منعت دریا اندر و یک قطره ز — جمله هستی ز مهرش ذره — جمله پاکیها از آن دریا برند — قطره ها اش یک به یک مینا کند

شاه و شاهانست بلکه شاه ساز — از برای چشم بد نامش ایاز — چشمهای نیک هم بر دی بدست — از ره غیرت که حسنش بیحدست

یکدمان خواهم به پهنای فلک — تا بگویم وصف آن رشک ملک — در دمان یابم چنین وصید چنین — شک آید در بیان آن امین

این قدر هم کز غمم نکویم ای سپند — شیشه دل از ضعیفی بشکند — بهر تسکین پس قیاس بین ز من ام

من سپهر ماه سی روزه صنم — بیگمان که دیوانه شوم — این که امروز اول سی روزه است — روز پیروزیست نه پیروزه است

هر دلی زانکه پریشان شده بود — دمبدم او را پریشان تر نمود

قصهٔ محمود و وصاف ایاز — چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

زانکه پیلم دید اندر پرستان بخواب — از خراج امید بر ده شد خراب

کیف یاتی النظم لی والقافیه — بعد ما ضاعت اصول العافیه

زاب جسمی صنما شارت الکنی — منذ غایت البقا فی البقا ر

ای ایاز از زور دلکشتم چو مو — ماندم از قصه تو قصه من بگو — پس فسانه عشق تو خواندم بجان — تو مرا کافسانه کشتم بخوان

خود تو میدانی نمیدانی مقیدا — هر که طور دم تو موسی وین صدا — هر که بیچاره چو دانا گفت چیست — زانکه بیچاره ز گفتنها تیست

چون موکل آن ملایک را بپرسد از گناه
می برندش می سپارند زشت پیش
گه بروای سگ بگهدا نهای

می کشد پا پس سر و
تا بود که رحمتان چاره او
نزد امیدی روی واپس میکند

اشک می بارد چو باران خزان
خشک امیدی چه دارد او خزان
هر زمانی روی واپس میکند

پس زنی را امر شد تا قعر نور
گه بگوید شش که ای طبل خور
کاشکی هیچستی ای کان شر

نامه ات آلنک کت آید بدست
ای خدا از بر ای شیطان پرست
چون بدیدی نامه کردار خویش

میدهد چه سود مولی میزند
در چنین چه گه امید و ریشخند
نی ترا زیر و نی ظاهر طلاق

نی ترا شد مناجات و قسم
نی ترا در ره پذیرد و صیام
نی ترا حفظ زبان و نی کرم

پیش چه بود یاد مرگ و نزع و
پس چه باشد مران باران
ای دغا کندم نمائی جو فروش

چون ترا زوی تو کژ بود و دغا
راست چون خوی ترازوی خدا
نامه چون آید ترا بر دست راست

چون ترا سایه است ای قد تو خم
سایه تو کژ فتد در پیش هم
که شود که را امان هم کو نشست

نیمه کو بد بخت و سودای چنان
صد چنانم صد چنانم صد چنان
ور نه میدانی فضیحتها بعلم

نیک پرون آرنهاد و فعل خویش
از درای خیر پاک و کفر و کیش
در جبال و دشت من با صد جمع

بودم امیدی بحض لطف تو
در درای راست باشی یا دغا
بودم امیدی کریما بی غرض

رو سپس کردم بدان بحض کرم
سوی فعل خویش ای ننگ هم
کاشکی بودم دواب از پیش پیش

طلعت چشتی بدار ای کاشکی
من همیشه معتمد بودم بتو
نفس بخش پیش مهدی در عمل

کاشکی ملایک را بپرسش عما
که بپرسش چشم و دل سوی رضا
وان حفظا مسه حفظ کرام

کاشکی مر مرا راست بدی
گفتی خویش بر خود نیم ذرام
تا نماند جرم و زلات پیش و کم

آتشی کز شعله اش کاهد بشر
نی بسوزد جرم و جبر و بیش و نقص
خار و اکثار رو حاسد کینم

کاشکی بودم ز جبر هم نگم
خود نباشد پیش او بیش و کم
کرو فر اختیار بوالبشر

گوشش را آلت کوبا
همه پاره نظر بینای او
مدرکش دو قطره چون جنان یعنی

کرکسی را زر قدر
طمطراق در جهان افکنده

آن ابازیل را
پوستین و عارق آویخته

میرود هر روز در حجرهٔ خدا
چارقت انیست منکر در علا

تا نگردی غرق موج زشت و خوب	تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم	خود ازین پالوده نا پسندیده کی	مطبخی کو دیده نادیده کیست
زانکه زین پالوده مستهیا بود	پوستین و چارق از یادت رود	چون درآید نزع مرگ ای بی خبر	ذکر دلق و چارق الکاهی کنی
تا نگردی غرق موج زشت و خوب	که نباشد از پناهت کشتی	یاد ناری اسفینه را آشتین	تنگری در چارق و در پوستین
چونکه در مانی بغرقاب بلا	بس طلسمات و دعاها بر ولا	دیو گوید تنگرید این خام را	سر بریدند این مرغ پی هنگام را
در این حضلت ز فرهنگ ایاز	گر پدر آید نمازش پی نیاز	آخر و پس آسمان بوده ز پیش	نعره‌ای او مرد در وقت عوض
ای خرو سان از وی آموزید بانگ			بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ
صبح کاذب آید و تغریدش			صبح کاذب عالم تیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند			تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کار و انها را زدست			کو طلوعی روز پر فن امد است
صبح کاذب خلق را رهبر مباد	گو دهد پس کار و انها را بباد	ای شده تو صبح کاذب را یقین	صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نتاج و بد امان	از چه داری بر برادر ظن همان	بدگمان باشد همیشه زشتکار	نامه خود خواند از حق یار را
آن چنان کو در کرنیا ماند و راند	انبیا را ساحر و گر خوانده اند	آن امیران چنین قلب ساز	این گمان برند بر حجره ایاز

کود مشفق دارد و کینه ندارد زان
تا نیفتد خود مکر اندر دلیران
شاه میداند ست خود پاکی او
بهر ایشان کرد خود را بسته

کای خیر آن مجره بگشاید در
نیمشب کو را نباشد زان خبر
تا پدید آید سگالشهای او
بعد ازان برماست مالیدنها ی او

مر مرا را دادم و زر و گهر
من ازان رز مانخواهم خرجنبر
این همی گفت و دل او می طپید
از برای آن ایازی نی مزید

کر منم کین بر زبانم میرود
این جفا کر بشنود او چون سزد
باز میکوید بحق دین او
که ازین افسون نجوید کین او

کر بقدف زشت من طیره شود
وز غرض وز سهو من غافل بود
مبتلا چون دید تا ویلات رنج
بر دمیدی کی شود او مات رنج

صاحب تاویل ایار صابرست
کو بچشم عاقبت ما ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان
هست تعبیرش بپیش او عیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر
کی بود واقف ز سر خواب غیر
کر زنم صد تیغ او را از امتحان
کم نکردد وصلت آن مهربان

دشمنان او کان تیغ بر خود میزنم
عز و بیم اندر حقیقت او منم
جسم مجنون را ز رنج دوریی
اندر آمد ناکهان رنجوریی

عشق بجوشش آمد از شعله اشتیاق
تا پدید آمد بران مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش
کفت چاره نیست هیچ از کردنش

رگ زدن باید برای دفع خون
رگ زنی آمد بدآنجا ذوفنون
یار خویش است و کرفت آن پیش او
مزد خود بستان و ترک فصد کن

کفت آخر از چه می ترسی ازین
چون نمی ترسی تو از شیر عرین
شیر و حربش و یوز و هر کرک دوان
کرک بر کرد او شب کرد آمده

می نیابد شان ز تو بوی نهیر
را نهی و جد و عشق اندر جکر
کرک و شیر و حربش را اند عشق نیست
کم ز سک باشد که از عشق او نهیست

کر کرک عشقی نبودی کلب را
کی بجستی کلب کهف قلب را
هم ز جنس او بصورت خود سکان
کرنه مشهورست اندر جهان

تو تبر دی بو دل اندر جنس خویش
کی بری تو تو بوی دل از کرک و میش
کی روی نان بر تو و تو کی شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی

ور نه نان را کی بدی تا جان فدا
عشق نان مرده را جان میکند
جان فانی جاودان را میکند

کفت مجنون من نمی ترسم ز میش
صد چو من از کوه سنکین هست پیش
سنبلم پی زخم ناپاید تنم
عاشقم بر زخمها بر میتنم

لیک از لیلی وجودم پر شست
این صدف پر از صفات اندر شست
ترسم ای وضاد کر فضدم کنی
نیش را ناکاه بر لیلی زنی

دانذان عقلی که اول زو نشست
[illegible]
در میان لیلی و من فرق نیست

من کیم لیلی و لیلی کیست من
[illegible]
ما دو روحیم اندر و در یک بدن

کفت معشوقی بعاشق زانمحان
[illegible]
در صور حی کانی فانی ازان

این بیان جمله در حضرت آمدند — چون حیات جمله در بخشندگی
از خجالت جمله انگشتان گزان — هیچ صاحب پیش همسایه شاه
گر دهد ایم آنها که از مای پست — هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بیخشی یافت نومیدی کساد — تا چه فرمانی تو ای شاه مجید
این خیانت بر تن و عرض تست و بست — ور نه صد چون ما فدای شاه باد
گر چه نفس واحدیم از روی جان — گفت شه نی این نوازش از کراز
منتهی بر بنده شه زار است — زخم بر رگهای آن نیکو پیست
میتنم شاه چون قادر بود — ظاهرا دریم ازین سود و زیان
من همانا شفع به پیش علم او — جز مزیده علم و استظهار نیست
خون تنهای جرم نفس قاتله — شاه را غافل مدان از کار کس
سابق علم از بنوری باده زیر — لاابالی وار لا علم او
چونکه در جنت شراب علم جوز — هست بر جلش دیت بر عاقله
بلز آن افیون علم سخت او — دیو با آدم کجا کردی ستیز
کن میان محرمان علم ای ایاز — شد ز یکبازی شیطان بر وی تاز
کرد و صد بارت بجوشم در عمل — وا نماد در جهان بنیاد نو
نی امتحان شرمنده خلق بشمار — آن بلا در مانی تعلیم بود
گفت من دانم عطایی تست این — عقل آمد سوی علمش پشتیبان
چون بین بیغمبر آن شرح ساخت — ای ایاز پاک با صد احتراز
چار قل نطفه ست و خون پوستین — در کف جوشت نیابم یک دغل
بهر آن دادست تا جوین در کمر — امتحانها جمله لذتهای سار
زان کنایه چند پیش باغبان — گفت کندم زان و هر خربا برا
گفتن این شیخ گوید با پسر — با شناسی علم او را پیشوا
نی ایاز اکنون بیاور وه زیر — ور بگویی خود همینش بود و پس
چونکه در جنت شراب علم جوز — آن بلا در مانی تعلیم بود
بلز آن افیون علم سخت او — عقل آمد سوی علمش پشتیبان
کن میان محرمان علم ای ایاز — ای ایاز پاک با صد احتراز
کرد و صد بارت بجوشم در عمل — در کف جوشت نیابم یک دغل
نی امتحان شرمنده خلق بشمار — امتحانها جمله لذتهای سار
گفت من دانم عطایی تست این — گوه و صد گوهست این خود علم
چون بین بیغمبر آن شرح ساخت — هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چار قل نطفه ست و خون پوستین — باقی خواجه اعلی عطایی اوست این
بهر آن دادست تا جوین در کمر — تو نکو کو نیستش جز این هنر
زان کنایه چند پیش باغبان — گفت کندم زان و هر خربا برا
گفتن این شیخ گوید با پسر — با شناسی علم او را پیشوا
نی ایاز اکنون بیاور وه زیر — ور بگویی خود همینش بود و پس

که کروهی بر خیال بد تنند | چیز نایافت و خیالی و نومید شدن چنانک

پیش باهمت بود اسپر ار جان | بخطان وجهال اند نشان در کمال نپاک و بیا

رز به از جانست پیش اهل جان | کدیکتند ساحرانند و خویشتن ساخته اند

می شتابند نه تفت از حرص زر | بصدق جویند بعنا نه حرص بخل اند نشان اسو

حرص تازد مهد او نزد سراب | عقل گوید نیک بین کان هست آب | حرص غالب بود و زر چون جان شده | نقره عقل آنزمان پنهان شده

حرص غالب بود بر زر همچو جان | گفت هست این متاع رایگان | گشته صد تو حرص و غوغای او | گشته پنهان حکمت و رایهای او

تا که در چاه غرور اندر فتد | آنکه از حکمت ملامت نشنود | چون زبند دام باد او شکست | نفس لوامه برو یابند دست

تا بدیوار بلا نا بد پیش | نشنود پند دل انکوش کش | گو دکان را حرص تور شکر | از نصیحتها کند دو گوش کر

چونکه در زد دنبلش آغاز شد | در نصیحت هر دو گوشش باز شد | حجره را با حرص وصد کونه موس | باز کردند آن زمان آن خنبکس

اندر افتادند بر هم نار و جام | همچو اندر دوخ کندیده هوام | عاشقانه در فتد باکر و فر | حوزدن امکان نی وابسته هر دو

بنگریدند از پیار و از یمین | چار قی بدریده بود و پوستین | باز کفتند این مکان پی پوشت نیست | چار قی انجا خرپی رو پوشش نیست

هین سپاه و رسیخهای تیز را | امتحان کن حفره و کاریز را | هر طرف کندند و جستند ان رفیق | حفرها کردند و کوهای عمیق

حفرها شان بانک میداد از زمان | کندهای خالیم ای کندکان | از سکالش شرم هم میداشتند | کندهٔ ما بازمی انباشتند

باز در دیوار ما سوراخها | همچنین کردند از جهل و عما | پی عدد لاحول در هر سینه | ماند مرخ حرص شان پی چینه

زان ضلالتهای مایوهٔ بازشان | حفره و دیوار و در غمازشان | همکن اندای آن دیوار بینی | با ایاز امکان هیچ آن کار بینی

کر ضداع پی کناهی میدهند | حایط و عرصه کواهی میدهند | جمله در حیرت که چه عذر آورند | تا ازین کرداب جان بیرون برند

عاقبت نومید دست و لب کزان | چون زنان دو دست بر سر ها زنان | باز گردیدند سوی شهریار | پر ز کرد و روی زرد و سر نشار

شاه قاصد کفت هین احوال چیست | کر بغلستان ارزو میهای تهیست

در نهان کردید و نیار و طسو | فرشادی درخ و رخنه در کو

کرچه پنهان هیچ هریچ اور نیست | برک پیسیماهم و جوهم حفر نیست

آنچه خورد آن مرخ از زهره و پند | نک منادی میکند شاخ بلند

مرخ اکر بی برک و بی مایه نهیست | برکهای سبز بر هر شاخ چیست

بر زبان مرخ کل مهری نهند | شاخ دست و یا کواهی میدهد

چون نباشی راست میدان گرد و گوی
است چوگان العرب مشکین بگوی

هر شمالی را یمینی او دهد
بگذرد از مار معینی او دهد

تو ندانی زین سخن جز نام چین
نکته داند از عجب زآید ز چین

زاهدی را دید یکی زن چون بهشت
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست

زاهد آن را دید و شد عاشق بر او
گر چه با حضرت او بیست باش

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
در دل خود بد از وی آشتی

تا کرستان وحشت نفتد در خلا
عقل چابک پیش خیزد سر کشت و تاه

حکم و تقدیرش چو آید در وقوف
عقل چه که در قمر افتد حنوف

بود در حمام آن زن با کنیز
یاد شش آمد طشت و در خانه بدان

با کنیزک گفت رو بین مرغ زار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید

خواجه در خانه است و خلوت این زمان
پس روان شد سوی خانه شاد و مان

کشت بیرون جانب خانه شتافت
خواجه را در خانه خوش خلوت یافت

هر دو با هم در خزیدند از نشاط
جان بجان پیوست آدم را حنط

پشت در آتش نهاد و هیزم بجوش
اندر افکندند قیر و زرنیخ و پوست

آن ز عشق جان دو دیدن این نیم
عشق کو با هم کند فرق عظیم

گر چه هر روزی با و با شد شگفت
کی بود یک روز او همسان الف

عقلها حیران بمانده در وثاق
زهره و هم ار بدرد کو بدر

عشق وصف ایزد است افلاکی خوف
وقت بند و مبتلای فرج و خوف

پس محبت وصف حق دان عشق چیز
خوف بنده وصف یزدان ای عزیز

شرح عشق را صد قیامت بگذرد وین ناتمام
زانکه نار یخ قیامت را حدست

عشق را با مصطفی بیعت بود
زاهد با پرهیز کی تازد بپا

چون نجمال او درخشد برق وار
کی رسند این خائفان در کارزار

آنگه گل را شاهد و خوشبو کند
هر چه این آرایست فضل او کند

گر چه با حضرت او بیست باش
تا به بیند دست برد لطفهاش

این چنین نامه که پر ظلم و جفاست
کی بود خود در خور امر درست

رشک ناگ امد حق او پس غیور
در دل خود بد از وی آشتی

با کنیزک خلوتش نگذاشتی
تا کرستان وحشت نفتد در خلا

عقل چابک پیش خیزد سر کشت و تاه
عقل چه که در قمر افتد حنوف

یاد شش آمد طشت و در خانه بدان
کو نجوید این زمان خواهد رسید

آن کنیزک زنده شد چون این شنید
عشق بیند حال کنیزک را چنین

مرد و عاشق را چنین شهوت ربود
کاحتیاط و باد در بستان نبود

یاد آمد زان زن را که من
چون فرستادم و را سوی وطن

زنی او رفت و چادر بیک رسید
آن زن او را دید و شد عاشق بر او

سیر ناید هر کسی یک روزه راه
عشق کو با هم کند فرق عظیم

قدر هر روزی ز عمر مرد کار
با شد از پس همان پنجاه بار

جمله قربانند اندر پیش عشق
ترک پس می بیست اندر پیش عشق

با کجا هم شو فرین در مطلعی
چون بجوید نجوانی در رعی

وصف حق کو وصف عشق خلق کو
وصف حادث کو و صفت پاک کو

حد کجا آنجا که وصف ایزد است
زانکه نار یخ قیامت را حدست

زاهد با پرهیز کی تازد بپا
تا شعاع یان ترا زیرق و هوا

کی رسند این خائفان در کارزار
کی سمان را فرش سازد در دو عشق

تا کرم رحمت غالب آید یا غضب — آب کو تر تا آب آید یا عنب — تا چنین شه را بدانی مرتبت — تا بع خلقم نخشم نه بعلت

بهر این لفظ است مستثنین — نفی و اثباتست در لفظی قرین — زانکه اسپ غام ابا تیست این — لیک در وی لفظ لیس شد عجین

ترک کن مانند این تقریر عام — کاسپ خاصان منه بر خوان عام — قهر و لطفی چون صبا و چون بوا — آن یکی آهن ربا وین کهربا

میکشد حق را سپ تا زابار شد — قسم باطل با طلان را میکشد — معدهٔ حلوائی بود حلوا کشد — معدهٔ صفرائی بود سرکا کشد

فرش افسرده حرارت را خورد — دوست بینی از نور رحمت میجهد — خصم بینی از تو سطوت میجهد

نور بینی روشنی بیرون زده — نار بینی یا دخان ظلمت دهد — خصم با نار و نور و نار و فخر و عار — تخت و دار و برد و حارپد و وبار

مور و مار و پود و تار و زیر و وار — هر یکی با جنس خود برمی شمار

ای ایاز این کار را رها و ترک دار — زانکه بوعی از شقاست انتظار

گفت ای جملگی فرمان تراست — با وجود آفتاب اختر فناست

زهره که بود یا عطارد یا شهاب — که برون آید بپیش آفتاب — گر زدانق و پوستین بگدازیتی — کی چنین تخم ملامت کاشتی

قفل کردن بر در حجره چه بود — در میان صد خیالاتی جهد — دست در کرده درون آب جو — هر یکی زانیشان کلوخ خشک جو

پس کلوخ خشک در جو کی بود — ماهی با آب عاصی کی شود — بر من مسکین جفا دارند طنز — گر وفا را شرم می آید ز من

گر بجودی رحمت نامحرمی — چند حرفی از وفا و کیفتی — چون جهان شهوت و اشکار جوست — حرف میرانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را اشکنی مغزی شوی — در پستان مغز نغزی کی شنوی — جو ز اندر پوست تها آواز نیست — مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد کوش — هست او را آرزوی اندر خروش — گر نه خوش آوازی مغزی بود — ز آن غنغ آواز قشری که شنود

زآن غنغ او زان تحمل می کند — تا که خاموشانه بر مغزی زند — وانگهان چون لب شریف او نوش شود — چند گاهی پی لب و پی گوش شود

چند گاهی پی لب و پی کام شود — وانگهان چون لب حریف عام شود — چند گفتی لفظم و نثرم و راز فاس — خواجه یکروز امتحان کن تا چه باش

چند خوردی چرب و شیرین از طعام — امتحان کن چند روزی ای صیام — چند شبها خواب را کشتی اسیر — یک شبی بیدار شو ولله اعلم

روز ما بردی بسر در نزل و جد — روز کی از دو جهد را هم پشت شد

چند نکهتی تلخ و تیز و شور و کن — هم یکی بار امتحان شیرین بزن

آن یکی را در قیامت زامتحان — در کف آمد نامهٔ عصیان چو باد — سر سیه چون نامهای تغریه — بر معاصی متن نامه و حواشی

جمله فسق و معصیت آن یکتنی — چون در آن حرب بیرازکاوتی — آن چنان نامه بلید پر وبال — در یمین نامد آمد در شمال

خود چنان نامه خورد نامه چنین — دست چپ را شاید ان یابد یمین — موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان — آن چپ اندر پیش از امتحان

زانکه او از رشک زن داد او بود — وآن شهوت او لی بی لذت شهوانی بود — لیک شهوت کامل و پیدا بود

چادر و سر بند پوشیده و نقاب — بنگذشت [illegible] — مرد شهوانی و زرغره شباب

دختران خسروان را زین طریق — [illegible] — خوش همی مالید دستش از تعشیق

تو بهانه میکرد و پا در می کشید — [illegible] — نفس کافر تو به اش را می درید

رفت پیش عارفی آن آشکار — [illegible] — گفت مارا در دعائی یاد آر

سر او دانست آن از آن مرد — [illegible] — لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفلست و در دل راز او — [illegible] — لب خموش و دل پر از آواز او

عارفان که جامه حق پوشیده اند — [illegible] — راز ها ناگفته و پوشیده اند

هر کرا اسرار کار آموختند — [illegible] — سُست خندید و بگفت ای بوالهوس

آن دعا از بهر گردون کردن است — [illegible] — کان دعای شیخ فانی چون بود

چون خدا از خود سوا او کند کند — [illegible] — یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال

اندر ان حمام پر می گرد داشت — [illegible] — گوهری از درج آن خرگاه داشت

گوهری از حلقه های گوش او — [illegible] — باوه گشت و هر زنی در جست و جو

پس ز در حمام را بستند سخت — با بجوئید او لش در هیچ رخت — در زمان گوهر نیز هم ره سوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف — در دمان و گوش و بر هر شکاف — در شکاف فوق و تحت و هر طرف — جست و جو کردند زر از هر صدف

مرد و زن جویان شدند از هر طرف — جمله کان از بهر آن خوش صدف — بانگ آمد کای همه عریان شوید — هر که پیدا از بجوزد از نوید

یک بیک را حاجیه جستن گرفت — تا پدید آید کهر دانه شگفت — آن بضوع از تن پس شد در خلوت — روی زرد و لب کبود از خجلت

پیش چشم خویش او میدید مرگ — سخت میلرزید او مانند برگ — گفت یارب بار ما بگذشته ام — توبها و عهدها بشکسته ام

کرد او امر آنها که از حد می بردند — تا چنین سیلی سیاهی در رسید — توبت جستن اگر من را رسید — وه که جان من نه پخته مانده

در جگر افتاده پیکان صد شرر — در دمنا جا تمه بین لوبی بحکر — این چنین اندوه کافر را سزا — در من رحمت کرفتم داد داد

کافتکی مادر نزادی مر مرا — ای خدا آن تن که از تو می سزد — کز نهیب سوراخ مارم می کزد

چیست آید عنایت ما می ضمیر	اگر جان و این کشش آید	[illegible]	که دوی کشش و فضل آن آید
این فش و ورش است جهد و اجتهاد	[illegible]	[illegible]	از ورای این دو آمد در نماز
چون رسید آن در نماز آنجا بماند	[illegible]	[illegible]	بانگ در رو کوش ایشان در فتاد
آن کنیزک چست آشفته بیامد	مرد در جست و در آمد در نماز	زن کنیزک را پژولیده بدید	در هم آشفت و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز	زر گمان افتاد زن را از مجاز	شوی را برداشت از جای خطر	دید او تو ده منی حضیه و ذکر
از ذکر با بیت نطفه می چکید	آن زن و را نو گشته آلوده پلید	بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین	حضیه مرد نمازی باشد این
لایق آن کرد و نماز است این ذکر	وین چنین زن آن و زنا را پوقدر	نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین	لایقست انصاف ده اندر بین
گر بهر سی گبر را کین همچنان	آفریده کیست وین خلق جهان	گوید او کین آفریده آنخدا ست	کاو ملیشس بر خدائیش گواست
کفر و فسق و آن ستم بسیار او	هست لایق با چنین اقرار او	هست لایق با چنین اقرار راست	این فضیحتها و آن کردار کاست
فعل و کردار و دروغ و قول را	تا شد او لایق عذاب هول را	پس دروغ آمد بتر تا پای او	گر کشش هم ای عم ای راه
روز محشر هر نهان پیدا شود	هم ز خود هر بحری رسوا شود	دست و پا بدهد گواهی با بیان	بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین کردم بدست	لب بگوید من چنین بوسیدم	پای گوید من شدم سوی پلشت	فرج گوید من بکردم زنا
چشم گوید کرده ام غمزه حرام	گوش گوید بر شنیده ام سوء الکلام	پس دروغش کرد هم اعضای تن	چون گواهی میدهد اعضا بر من
آن چنان که در نماز با فروغ	از گواهی حضیه شد زرق دروغ	پس چنین کن فعل کان چون دلبران	جان باشد اشهد گفتن از عیان
تا همه تن عضو عضو بیت ای پسر	گفته باشد اشهد اندر نفی و ضر	رفتن بنده پی خواجه کجاست	که منم محکوم و این مولای ماست
گر پشیمه کردی تو نامه خویش	توبه کن زانها که کردی پیش پیش	عمر کز بگذشت هیچش این دست	آب توبه بش ده کز او نمست
تیغ حسرت را بده آب حیات	تا نرخت عمر گردد باثبات	جمله ماضیها ازین نیکو شوند	زهرها ازین گردد چو قند
سیئات را مبدل کرد حق	تا همه طاعت شود از ما سبق	خواجه بر توبه مضوحی خوشش بین	گوشتی کنه هم بجان هم بتن
شرح این توبه بصوت آرکشنو			بگذرید پستی ولی از من تو گو
بود مردی پیش ازین در شهر صوت			بر زدلاکی زنان او را فتوح
بود روی او چو خورشید زمان			مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود			مرد غاوجید بسر چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کیس			بود باز از سر و مال آن بهوس

چه حالی خواست می باید ز من
آنچه گفتم ز بد از صد یکیست

که منم مجرم ترا زاهل زمن
بر من این کشف از کیست

از هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همی آن دانم و پندار من
جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود
حق بدید آن جمله و نادیده کرد
تا نکردم در فضیحت روی زرد

تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
طاعت ناکرده را کرده گرفت

چون بخت و دولتم دل شاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت
دوزخی بودم به بخشیدم بهشت

عفو کردن جملگی جرم و گناه
شد سفیدان نامه و روی سیاه
آه کردم چون رسید آن شب آه من
گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
شاد و زفت و فربه و کلکون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر
روز و شب اندر فغان و در نفیر

از هوس در شکنا بودم زبون
در همه عالم نمی گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا
ناکهان کردی مرا از غم جدا

که سر هر موی من کرد و زبان
شکرهای تو نیاید در بیان
نیز نم نعره درین روضه عیون
خلق را یا لیت قومی یعلمون

بعد ازان آمد کسی کز مرحمت
آن رسن بگسست از بن بگشاد دست
دختر سلطان مرا خواند چنان

دختر شاهست همی خواند مرا
تا سرش شویم کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی خواهد کسش
گی کمالد یا بشوید یا کلش

گفت رو رو دست من بسیار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت
که مرا او الله دست از کار رفت

با دل خود گفت کز حد رفت جرم
از دل من کی رود آن ترس و شرم
من بمردم یکره و باز آمدم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم

توبه کردم حقیقت با خدا
نگسلم تا جان شود از تن جدا
بعد آن محنت کرا بار دگر
یاد ود سوی خطر الا که خر

کار زیرک بود و مرد اولیخرد
پشت زیرش از شکم تهی تن لاغری
در میان پشک لاخ پی کیا
روز تا شب پی نوا و پی پناه

بهر خوردن جز که آب انجا نبود
روز و شب بد خوردن کو رو کبود
آن حوالی بیستان و شیر بود
شیر بود آنجا که صیدش بیشه بود

شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد
خسته شد آن شیر و ماند از صطیاد
مدتی و اماند ز ضعف از شکار
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو
پی نوا ماندند و از چاشتگاه
یا خری یا گاو بهر من بجو
مر خری را بهر من صیاد شو

زان فسونهای که میدانی بگو
گر خری یابی بگرد مرغزار
تا سرش شویی کنون ای پارسا
گی کمالد یا بشوید یا کلش

گفت روباه ار خوری را بهر من
ور کسی دیگر بجوید شتاب و تفت
که مرا او الله دست از کار رفت

چون بیابم قوتی از لحم خر
من بمردم یکره و باز آمدم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم

پس بگیرم بعد ازان صیدی دگر
بعد آن محنت کرا بار دگر
یاد ود سوی خطر الا که خر

جان پیشکش دارم و دل آمین — ور نه خون گشتی ازین رنج چنین — وقت شک آمد امید یقین — با مشکن کن مرا ای رب

کز هر این بار پشیمانی کنم — توبه کردم من ز هر ناکردنی — توبه ام پذیرای این بار دگر — تا به جندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم — پس دگر شنوی دعا و گفتم — این همه زاید صد قطره روان — که ورا فتادم بجلاد و عوان

تا نمیرد هیچ مرتاضی چنین — هیچ ملحد را مباد این چنین — نوحها میکرد او بر جان خویش — روی عزرائیل بوده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت — گمان در رو دیوار با او گشت جفت

در میان یارب و یارب بود او — بانگ آمد از میان جست و جو

جمله را جنبیم پیش آی ای نصوح — گشت بیهوش آن زمان پر یدروح

همچو دیوار شکسته در فتاد — هوش و عقلش رفت و شد او چون جماد

چونکه هوشش رفت از آن آزمان — حق همی گفت و شد او با حق بپیوست از زنان

چون تهی گشت و وجود او نماند — یار جانش را خدا از پیش خواند

چون شکست آن کشتی او پی مراد — در کنار رحمت دریا فتاد — جان بحق پیوست چون بیهوش شد — بحر رحمت آزمان در جوش شد

چونکه جانش وارهید از شک تن — رفت شادان پیش اصل خویشتن — جان چو باز از تن سرا و بر کند — پای بسته بر سنگسته بند

چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد — می پرید آن باز سوی قاف و — چونکه دریای رحمت جوش کرد — سنگ هم آب حیوان نوش کرد

دره لا غر شکرف او رفت شد — پیش فلکی اطلس او بقیت شد — مرده صد ساله پر و ن شد ز گور — دیو ملعون شد بچون ز شک حور

جملگی روی زمین سرسبز شد — شاخ خشک اشکوفه کرد و کبر شد — گرگ با بره حریف می شده — تا امیدان خوش و رک و خویش شده

بانگ آمد تا کهان که رفت خفه — شد پدید آن کم شده در دو یتیم

بعد آن خوف و هلاک جان به — مژده آمد که نیک کم شده

خون شده و اندر فرج در نا فتم — مژده کان ده که گوهر یافتیم — از غریو نعره و دو پشک زدن — پر شده حمام قدر ذوالمنن

آن نصوح رفته باز آمد بخو — دید چشمش تا بش صد نور و — می طلبی خواست از وی هر کسی — بوسه میداد و مدبر و ستش بسی

بد گمان بود و به ما را کز ضلال — لحم تو خوردیم اندر قیل و قال — از گمانی جمله بر وی پیش بود — زانکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص و لاکش بد محرم بضوح — بانگ همچون دو تنی یک شده روح — گو هر اندر دست او بر دست و بس — رو ملازم تر بجا تو ن منیت کس

اول او را خواست جستن در زند — بهر حرمت داشتش تا خبر کرد — تا بود کان را بپندارد نخا — اندرین مهلت رها ند خویش را

پس ملالیها ز رو میخواست — وز برای عذر میجو یا شد — گفت بد فضل خدای داد گر — ور نه زانچم گفته شد هستی خبر

بجکاوز نگاه خشک او سیر نی
بغفرات وعنایت کداکرچه دوصد کون زنی
در عقب دزمی و بسیخ آتشین

ژنده پوشیده و از رحم کرد
بود چون بخت مغفرت بود همه شیرین شود
گر بچه آخر گاه شتابی صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش زحال
باقی هر دو بنی کدآنرا نبود منتهای چند
گر چه این خر کشت دو تا همچو دال

گفت از درویشی و تقصیر من
این دو بنی قرین است آن نمی بیند جدا
که نمی یابد چو این بسته دمن

گفت بسپار و مترس از بهر تو دارم چند
هر دمی داند که بوده منع پنهان تو در این مکان
تا شود در آخر شده روزمند

خرد بسپرد از زحمت برست
مدتی بر کاشتی بان دانها نخورد
در میان آخر سلطانش نشست

چون ز هر سو مرکب تازی بدید
با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آنی زده
که بوقت و جو بهنگام آمده

نازش و نالش مر سپهان را بدید
پوز بالا کرد کای رب مجید
نی که مخلوقی تو آنم کیرم خرم
از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد و پشت و از جوع شکم
ارز و میدرم بمردن دمبدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا
من چه محضوضم شبه نعذب و بلا

تا کهان او آرزه پیکار شد
تا زیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر جوزند از عدو
رفت پیکانها در ایشان سو بسو

از غزا باز آمدند آن غازیان
اندر آخر جمله افتاده پستان
پایهاشان بسته محکم با نوار
نعل بندان اسپ داده بر قطار

می شتکافیدند تنها شان به پیش
تا برون آرند پیکان نازپیش
چون خر آن را دید بسکفت ای خدا
من بفقر و عافیت دادم رضا

رفت با خر هم بزارم و زین بنشست
جواب گفتن خر و با او
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

گفت رو بیهوده رزق حلال
فرض باشد از برای امتثال
علم اسباب و رزقی پی سبب
می نیاید پس مهم باشد طلب

واتبغوا من فضل الله است امر
تا نیاید عضب کردن همچو نر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا
در فرو بستست و بر در قفلها

جنبش و آمد شد ما و اکتساب
هست مفتاح بران قفل و حجاب
پی کلید این در کشادن راه هست
پی طلب نان سنت الله هست

کرد بسفین بجا هی اندرون
جواب آن خر و با او
رزق کی آید بر تو ای دو فیون

گفت ای خر تو توکل با شدان
ور نه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر
کم نیاید لقمه نانی مدر

دام و دد جمله شده آکال رزق
نی پی کسب اند فی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد
قسمت هر کس بی شش می نهد

جواب گفتن خر و با او
رزق اید تن بی هر که صبر جست
کم کسی اند ر توکل ماهرست
رنج و کوشش نهاز بی صبری نشست

گفت خر با آن توکل نادرست
گر زنا در کشتن از نادانیست
هر کسی را کی ره سلطانیست

چون قناعت نا بپیر کنج گفت
هر کسی را کی رسد گنج معرفت
تا نیفتی در نشیب شور و شر

جهد کن و اندر طلب سعی نما
جواب گفتن خر و با او
چون ندادی در توکل صبر ها

انبیا گر می‌خورم با قی شما — من بسی بهتم شما را در نوا — از فسون و از سخنهای خوش — نرم گردان رند و تو اسپ کشش

قطب چون شیر و صید کردن کار او — با قیان این خلق باقی خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش — تا نوتی گردد کند صید و حشش

چون بر نجد پی نوا مانند خلق — کز کف عقلست جمله رزق خلق

زانکه وجه خلق باقی خورد اوست — این نکهدارد دل تو صید جوست

او چو عقل و خلق چون اعضای تن — بسته عقلست نه پر بدن

ضعف قطب از تن بود او از رو — ضعف در کشتی بود نوح ای فتی

قطب آن باشد که گردد خود هدف — کز غلام خاص و بنده کشتیش

یار بیت در توقف ایمنه در رو — تا عوض گیری هزاران صید خویش

به بهانه باشد آن صید مرید — چرک دریا نیز رونیده شود

گفت رو به شیر را خدمت کنم — حیلها سازم ز عقلش بر کنم

حیله و افسون گری کار منست — آن خر مسکین لاغر را بیافت

یک سلامی کرم کرد و پیش رفت — بتر آن پیاده دل در و نشست

گفت خر کو در غنم و در دارم — زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله — صابران را کی رسد جور و حرج

راضیم من قسمت قسام را — دیر پاند روزی وحش و موام

مرغ و ماهی قسمت خود میخورند — بر سر خوانش خلایق در شکفت

میخورند و هیچ کم نا بد ازان — کو بپاند روزی هر بنده

غیر حق جمله عدو و ناوست دوست — کز عدو از دوست کی شکوه نکوست

شکر کن تا نا بدیت از بد بتر — گنج پی مار و گل پی خار منست

یک حکایت یاد دارم از پدر — در نصیحت یاد دارم کای پسر

بود سقائی مرا و را یک خری — کشت از محنت دو تا چون چنبری

تشنش از بار گران وه جای خویش — عاشق و جویای روز مرگ خویش

فارغی از نقص ربح و از خراج — بحث شان بشنید از خلاق باج — ماند خشک اندر میان بحر خلق

صبر در صحرای خشک آسان بود — احمقی باشد جهان را امتحان

مرغزاری سبز یابد جان کند — سبزه روید زانجا تا جان کند

هر طرف در وی یکی چشمه روان — اندر و حیوان مرفه در امان

گر نشان زهری و قهری تو — چیست این لافزنی مضطر تو

این کدا چشمی و این نادیدنی — از کدامی هست نزدیک و نی

گر تو می آیی ز کل زاجبان — دسته کل کو برای ریحان

چون نشانی در تو نامدای نسبی — از کجا می آیی ای اصل سبی

گفت جوید پیدا است از زایچه — شد ترکتی چیست و رب دین چه

رب اعلی کرویست اندر جلوس — بهر کری چیست چندین جاپرس

که علامات است زان دیدار نور — الجا فی منک عن دار الغرور

بلکه تقلید است آن ایمان او — روی ایمان را ندیده جان او

چون به بیند نور حق ایمن شود — نا اضطراب شک او ساکن شود

خاکیست آن کف غریبت اندرآ — در غریبی چاره جوید از اضطراب

گربه با موش و خرا سوار گفت — سرسری گفت و مقلد وار گفت

از منافق عذر رد آمد نه جواب — زانکه در لب بود آن نی در قلوب

جمله زن در میان کارزار — ننگند صف پاک کرد کارزار

وای آن که عقل او مانده بود — نفس زشتش نر و آماده بود

ای خنک آنکس که عقلش پر بود — نفس زشتش باده و مضطر بود

جمله ماده لصورت هم جریست — آفت او همچو آن خر از خریست

زانک دوای پسند ما نخست — جمله جهتها ز طمع اندر رسید

گفت خر معلوف پس میگوئی بران — شور و شر از طمع آید سوی جان — از قناعت هیچکس هیچان نشد
نان ز خوان بوکان بود در ربع — کسب مردم نیست این باران منبع — آن چنان که عاشقی بر رزق نذر
گر تو نشتابی نیابد رو درت — در تفکر رو معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل
آن یکی زاهد شنید از مصطفی — را امتحان کرد بیاران اسباب و شهر بیوفتاد
گر بخواهی رو نخواهی رزق تو — آمد و از شوارع و محله رد و رشد و پس
از برای امتحان آن مرد رفت — نوحی محجور در غایت کرهنگی سر برهنگی پا
که به پنهم رزق می آید بمن — با خود این توکل کرده بسبب سستی و بیدلی تا به
کاروانی را ره گم کرده دید — سوی کوه آن ممتحن را خفته دید — گفت این مرد این طرف چونست خود
ای عجب زنده است یا مرده کجاست — می نرسید هیچ از کرگ و عدو — آمدند و دست بردی میزدند
هم نه جنبید و نه جنبانید پر — وانکرد از امتحان هیچ او بصر — پس بگفتند این ضعیف نامراد
نان چاهوردند در دیگی طعام — تا بریزندش بحلقوم و بکام — پس بقاصد مردمان سخت کرد
رحمتشان آمد که این پس هنرواست — وز مجاعت مالک مرگ وفاست — گفت او را آورند قوم اشتافتند
رنجه شد اندر دلش شور و بلا — می فشرد اندر درون پاره ها — گفت ای دل گرچه جوزت میدهند
گفت دل دانم ولی تن نیرنم — رزق الله است بر جان و تنم — امتحان زین پیشتر خود چون بود
تا بدانی هوز توکل نکدریست — حرص آوردن چه باشد از خدا — بعد ازان بگشاد آن مسکین دهن
هر چه گفت است آن رسول پاک جیب — جواب گفتن او و تعریض کردن او خود را
گفت خود را این حکایت از بخل — دستها در کسب زن جهد الکل — دست داد پشت خداکاری بکن
هر کسی را هر کسی پای بهند — یاری یاران دیگر می کند — زانکه جمله کسب نامد از یکی
چون بنا نیز چون عالم برقرار — جواب گفتن او و تعریض کردن او خود را بهترین کسبهاست
طبل خود زن در میانه شرط نیست — گفت من با از توکل بر زنی — گفت ای همتا بتوکل کاری خدا این کار
کسب شکرش را امیدانم مزید — را ی ست که هیچ کسبی دیگر محتاج نیست ۵
خود توکل بهترین کسبهاست — زانکه در هر کسب دست بر خداست — کاری خداکار مرا تو راست آر

هیچ بی سیچ کس ماند
مست عاشق رزق هر
ور تو بشتابی و ره در
گر یقین آید بجان رزق از
پیش تو آید دوان از عشق تو
در بیابان بود کوهی خفت تخت
تا وحی کرد مر او را رزق من
در بیابان ابر زه و از بیشه دور
قاصد اجرنی نگفت آن ارجمند
از مجاعت پشکند اندر او فتاد
تا به بیند صدق آن میعاد مرد
بسته دندانها شش عاشکافته
نه میدانی و نازی می کنی
رزق سوی صابران خود می شود
گفت کردم امتحان رزق من
هست حق و نیست در وی هیچ ریب
تکسبی کن یار می یابی بمن
هم در و گر هم سگ پاسبانی
هر کسی کاری گزیند ناقفار
ما کاشتنا کاو بکسب کرد نیست
می ندانم در دو عالم یک کسی
تا کشد شکر خدا رزق مزید
وین دعا است در توکل ابر بهار

گر فسونی یاد داری زار مسیح — ما فوقها ای فما یوفقها فی نعیر النفوس بالاتکا — کو لب و دندان طبیبی تا دمی فتح

کشتی سازی ز توزیع و فتوح — ذات ما ذا اراد با تحتیه منذ ما الف جوف — کو یکی ملاح کشتی همچو نوح

بت شکستی کی ابراهیم وار — سفر ما ید کاین حوضه نصیل یحلیز و یبوح — کوبت تن را فدا کردن بباد

کرد لیلت هست اندر مغل آه — یکبر کدهر قلقه کهجون صرامت کدبسها — تیغ چوپین را بدان کن ذوالفقار

آن دلیلی کو ترا مانع شود — ان فی شرحوشوند و بسها لی صدا — از عمل ان نفت صانع بود

خائفان را ره را کردی دلیر — شق لی یا تا ملت فیدقا یا وجبت — از همه لرزان تری تو زیر زین

برهمه در پس توکل میکنی — اس تاجد الشرایه لیس و السلام — در هوا تو پشه را رگ میزنی

ای مخنث پیش رفته از پیا — بر دروغ و ریش توکیرت گواه — چون زنامردی دل آگنده بود

توبه کن اشک باران چون مطر — ریش و سبلت را زخنده باز خر — ریش و سبلت موجب خنده بود

داروی مردی کن و عنین مپو — تا برون آیند صد کون خوبرو — داروی مردی بجو را ندر عمل

رستمی کربادیت خنجر بکبر — ور بخیری مایلی چادر بکبر — معده را بگذار و سوی دل خرام

یک دو گامی رو تکلف ساز خویش — تا ترا عشقش کشاند در برش — رستمی کرباد بت جوشن بپوش

تا کی از جامه و زنا همچون زنان — تا لب استکان حضار و بوسعید و العصر — بر سر میدان چو مردان پا بدار

رو به اندر حیله پای خود فشرد — حوضه کشتی ها رویه مستوده و سبوح — در صف مردان در آ همچون سنان

مطرب آن خانقه کو تا که تفت — دف زند که خر برفت و خر برفت — ریش خر بگرفت آخر زار ببرد

کوش را ببند و افسونها مخر — جز فسون آن ولی داد کر — چون نیارد روبهی خرما بکاه

خمهای چرب و انی پر زمی — مایه برده از می لبهای وی — آنکه صد حلواست خاک پای او

آب شیرین چون ندید آمد بغور — چون نکرد د کرد چشمه آب شور — کو می لبهای لعلش را ندید

خسرو شیرین جان نوبت زدست — لاجرم در شهر قندار زان شدست — طوطیان کور را رهنما کند

اشتران مصر را روسوی ما — نشنوید ای طوطیان بانگ درا — شکهای قند مصری کی خرند

در شکر غلطید ای حلوا یان — همچو طوطی کوری صفرا بیان — شکر از زانست ازان تلخ شود

یک ترش در شهر ما اکنون نماند — چونکه شیرین خسرو از ما برنشاند — جان برافشانید یار نیست و بس

یک دو ساله شیرین میشود — سنگ مرمر لعل زرین میشود — بر منار ه رو بزن بانگ صلا

تشنه محتاج مطر شد و ابر این — نفس را جوع البقر بد صبر این — اسپر آهن بود صبر ای پدر — حق بفرستد بر سپر جا الصبر

صد دلیل آرد مقلد در بیان — از قیاسی کو بدان راند عنان — مشک آلوده ست اما مشک هست — بوی مشکستش ولی جز پشک هست

تا که پشکت مشک گردد ای مرید — سالها باید دران روضه چرید — که باید خورد و همچون پشکان — آهوانه در ختن چرا رعوان

جز تو نفل یاسمن یا گل مچر — رو بصحرای ختن با آن نفر — معده را خوکن بدان ریحان و گل — تا بیابی حکمت و قوت و دل

خوی معده در زمین گه و جو باز کرد — خوردن ریحان و گل آغاز کرد — معده تن سوی کهدان میکشید — معده دل سوی ریحان میکشید

هر که گاه و جو خورد قربان شود — هر که نور حق خورد قرآن شود — نیم تو مشکست نیم پشک این — باین میفزا پشک افزا مشک بین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان — در بیان آرد ندارد هیچ جان — جان او خالی ازان گفتار او — کله اش پر مغزیان از کار او

چونکه گوینده ندارد جان و فر — گفت او را کی بود برگ و ثمر — میکند کوتاه مردم را برا — او بجان لرزانتر ست از برگ کاه

پس حدیثش گر چه پر پند و زبور — در حدیثش لرزه هم مضمر بود — پس نخست نور آنی رز او آگهند — با سخن هم نور زاید هم رمد

جهد کن تا مست نور آنی شوی — تا حدیثت را شود نوشش رو — هر چه در روشاب جوشیده شود — در عقیده طعم و شایش بود

از جز و زست و به و زگردکان — لذت دوشاب یابی تو ازان — علم اندر نور چون فرغوده شد — پس ز علمت نور یابد قوم لد

هر چه کوهی پاک باشد از گهر — کاسمان هرگز نبازد عشر پاک — آسمان شو ابر سو باران ببار — تا وزین بارش کند بتوز بکار

آب اندر ناودان عاریتیست — آب اندر ابر و دریا فطرتیست — فکر و اندیشه ست مثل ناودان — وحی مکشوفست ابر و آسمان

آب باران باغ صد زنگ آورد — ناودان همسایه را رنجک آورد — باز کردم سوی آن رو باه و خر — تا چه سان از ژاژ برد انگبر کرد

خرد و پیسه حمله برد به سخت کرد — چون مقلد بود افسونش نخورد

ملطه ادراک و بینایی نداشت — دمدمه رو به سکنه گی گذاشت — حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل — که ز بولش کرد یا پانصد دلیل

گوشتی را لوطی در خانه برد — سرنگون افکنده شش نر در پی اش — شرمگون آفکنده شش نر در پی ست

بر میانش خنجری بود آن لعین — پس بگفتش در میانت چیست این — گفت انگه با مزاریک بدبس — بدمپندیشید هم از شکلش و بس

گفت لوطی حمد لله کاین من — بدمپندیشید هم از قول من — چونکه مردی نیست خنجر تا چه سود — چون نباشد دل ندارد سود خود

از علی میثاق داری ذوالفقار — قوله تعالی ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة — بازوی شیر خدا محکم بزد

خر زود ورش دندیر گشت و گرنجت

گفت رو به شیر زدای شاه ما

مکر شیطانست تعجیل و شتاب

گفت من چه اشتم بر خاست زور

نیز جوع و حاجتم از حد گذشت

منتظر بسیار دارم ار تو من

گفت آری گر خدا یاری دهد

لیک چون او را من آرم بر متاب

تا نبزد یکدم بیاید خیر تمام

تو بها کردست جز با کردگار

عقل کان باشد ز دوران رحل

علم الانسان خم طغرای ماست

تجربه کرد اردو با این بسته

نقض میثاق و شکست توبها

نقض عهد و توبه اصحاب ست

پس خدا آن موقم را بوزینه کرد

اندرین دامت نیدمسخ بدن

چون دل بوزینه کرد و اندیش

گر هنر بودی دلش را زاختیار

مسخ ظاهر بود اول بست را

پس بیامد زود رو به سوی خر

با جوانمرد اجه کردم با تو مکر

تا جوانمرد اجه کردم مسخ ترا

قلابه کردن روبه کودن بوقبار و بنگرش بفر

چون نکردی صبر در وقت وغا

لطف رحمانست صبر و احتساب

تا بدین حدی نه دانستم فتور

صبر و عقلم از بجوع یاوه گشت

جهد کن باشد پیاری اش لقب

بر دل او از عجی مهری نهند

تا بیاد شش ندهی از تعجیل باز

من نجنبم خفته باشم بر قوام

که نکردم غرهٔ هر نابکار

پیش عقل کل ندارد آن محل

علم عند الله مقصد های ماست

بشکند صد تجربه زین دعدمه

تا نبزد یک تو آید آن غوی

دور بود و حمله را دید و گریخت

لیک کهتم روز هم بر جا بود

گر توانی بار دیگر از حذر

گر خدا روزی کند آن خر مرا

پس فراموشش شود هم لابه ات

گفت آری تجربه کردم که من

رفت روبه گفت ای شیر بهتر

عقل خر بازیچه دستان ماست

از عطا دوزخل داناشد او

تر به آن آفتاب روشنم

بو که توبه بشکند آن پست خو

تا بنزد یک حمله تا زان سو بجست

ضعف تو ظاهر شد و آب تو رخت

تا بود یارا بود

تی که در من ضعف دست و پا بود

باز آوردن مر او را سوی سبزه

بعد ازان پس صید ها بخشم ترا

از خری او نباشد این بعید

سخت رنجورم خجل مخجل شده تن

تا بپوشد عقل او را غفلتی

فکرتش بازیچه دستان ماست

باز داد کردگار لطف خو

زنی الاعلی اذان رو میزنم

ور رسد شومی اشکستن دره

موجب لعنت شود در اشتها

موجب مسخ آمد و اهلاک پست

چونکه عهد حق شکست از نیرد

لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن

از دل بوزینه شد خواران گلش

هیچ بودی نقصت زان صورتش

کشته از تو به شکستن خوک و خر

گفت خر از جوشنا اهل خذر

گر مرا باشیر کردی هیچه زن

تیر خشت جوهر لوای عنود

چشمها محمور شد از سنبر و زلف
چشم دولت سحر مطلق می کند
روح شد مسحور اما لحن خوش

شد ز یوسف ان زلیخا بوجوان
عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
دفع چشم بد بپیوندانی بسوز

تو بحال خویشتن می باش شاد
تا بپایی در جهان جان مراد
کو بیرد خرمنت و خرمن خود

آن یکی از رشک در خانه گریخت
[illegible]
رنگ و رو و لب کبود و رنگ ریخت

صاحب خانه بگفتش خیر هست
[illegible]
که همی لرزد ترا چون بید دست

واقعه چونست چون بگریختی
[illegible]
رنگ رخسار چنین چون رنگ تست

گفت بهر خرمن شاه جهان
[illegible]
خرمی گیرند امرور از برون

گفت می گیرند خرای جان عم
[illegible]
چون نه خرمن دارم و نه خوشه ام

گفت پس خندید و گرمی امد گرفت
[illegible]
گر خرم گیرند هم بود شگفت

بهر خرگیری برادر زند دست
[illegible]
جد جد تمیز هم برخاستست

چونکه پی تمیز با یمان سپرند
صاحب خر را بجان خر برند
امنیت شاه ار ما بهوده گیر

آدمی باشد و ز خر گیران مترس
خرنه ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست

تو ز خرخ و اختران هم برتری
گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر گرچه در آخر بود

میر آخر دیگر و خر دیگرست
نی هر انکه امد ز آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر

از انار و از ترنج و شاخ و سیب
و ز شراب و شاهدان پی چیب
یا ازان بازان که کیکان پرورند

یا ازان دریا که موجش گوهرست
گوهرش کونیده و پیناورست
یا ازان مرغان که کل چین میکنند

نزد با نها میست پنهان در جهان
پایه پایه تا عنان آسمان
هر کره را نزد بان دیگرست

هر یکی از حال دیگر بی خبر
ملک با پهنا و بی پایان و سیع
این دران حیران که او از چیست خوش

صحن ارض الله واسع آمده
هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر کویان برگ و شاخ

بلبلان کرده شکوفه پر کره
کز انچه میخوری مازاد مده
این سخن پایان ندارد کن رجوع

چونکه رو با هاش بسوی فرج برد
[illegible]
تا کند شیرش بحمد خورد و مرد

دود بود از شیر و آن شیراز برد
از شیر و شاب کردن رو با با شیر که خوف
تا بزد یک آدمی صبری نکرد

گنبدی کرد و ز بندی شیر هول
خرد و دیو بود تحویل کرده و حلد کفتن شیر
خود بنودش قوت الحمل خول

این خیال و وهم چون شد پدید — صد هزاران یار را از هم برید
خاصه صد یک جو وهم و زشت و شوم — انکه دیدی بد نه بد بود آن طلسم
عالم وهم و خیال و طبع و وهم — هست رهرو را یکی سدی عظیم
گفت مهدی ابر اهیم را — چونکه اندر عالم وهم او فتاد
عالم و وهم خیال خویش بند — آن چنان که راز جای خویش کند
غرق گشته عقلهای خلق ازین — در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها است این ظنون طوفان صنوع — کو امانی جز که در کشتی نوح
مر ورا یقاست از وهم و خیال — موی ابروئی کو بیند بلال
صد هزاران کشتی با اهل و سهم — تخته تخته گشته در دریای وهم
کس نداند رو پستی زین کمین — وانکه داند نیستش بر خود گمان
عاجزم من از منی خویشتن — چه نشستی پر منی تو پیش من
پی من و مائی همی جویم بجان — تا شوم من کوی آن خوش صولجان
آینه پی نقش شد پدید بها — هر که پی من شد همه مهنا خود است
راهدی در غزنی از درد خویش مرد

بود افطارش سر زرهر شبی — مطلب
بر سر که رفت آن از حوض سیر — گفت نبما یا فؤادی من بزیر
او فرو افکند خود را از وداد — در میان عمق آبی او فتاد
کین حیات او را چو موت او نمود — کار پیش باز کونه گشته بود
موت را چون زندگی قابل شده — با هلاک جان خود کیدل شده
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر — بانگ طرفه از ورای سیر و سهر
گفت خدمت انکه بهر دل نفس — خویش را سازی تو چون عباس و نفس
خدمت است این تا یکی خیره نگاه — گفت سمعا طاعة ای جان بنا
کز زمین و آسمان پر نور شد — امدن میر بعد از چند سال از بیابان بشهر

مشفقی کرد و جوی رو امتحان — عقل باید که نباشد بدگمان
ور بدی بد آن سگالش قدر را — عفو فرمایند از یاران خطا
نقشهای این خیال نقشبند — چون خلیلی را که کهنه شد کند
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت — آن یکی که کوهر تاویل سفت
تا که مهدی را پی آمد قال او — خربط و خر را چه باشد حال او
عقل ثابت تر ز که را و هم این — که چه فرمود ست کفتن لی مع الین
زین خیال زهرین را یقین — کشت مفساد و دو ملت اهل دین
موی ابروئی کژی را اش زند — موی ابروی کژی را اش زند
کمترین فرعون جست فیلسوف — ماه او در برج وهمی در خسوف
چون ترا وهم تو دارد در اسیر — از چه کردی کرد و هم آن ذکر
از من و ما هر که این در می زند — عاشق خویشت و بر لائی تند
پی من و مائی همی جویم بجان — یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه پی نقش شد پدید بها — زانکه شد خاکی جمله نقشها
راهدی در غزنی از درد خویش مرد — بد محمد نام کنیت سر زنی
بود افطارش سر زرهر شبی — لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از حوض سیر — گفت نبما یا فؤادی من بزیر — گفت نامد نوبت آن مکرمت — ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد — در میان عمق آبی او فتاد — چون نمرد از بیم آنجان سیر مرد — از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو موت او نمود — کار پیش باز کونه گشته بود — موت را از غیب میکرد او کنی — آن نی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده — با هلاک جان خود کیدل شده — سیف و خنجر چون علی یحیان او — کرپس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر — بانگ طرفه از ورای سیر و سهر — گفت ای دانای راز مو بمو — چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت انکه بهر دل نفس — خویش را سازی تو چون عباس و نفس — مدتی از اغنیا ز حی ستان — پس بدرویشان و مسکینان رسان
خدمت است این تا یکی خیره نگاه — گفت سمعا طاعة ای جان بنا — پس سوال و پس جواب ما جری — بد میان زاهد و رب العلی
کز زمین و آسمان پر نور شد — در مقالات آن سمندر خود

هیچو کردم کو کز دهای سیفتی | نار سپیده از روی او رانیفتی | یا چو دیوی کو عدو و جان ماست | نار سپیده زحمتش ان ماو کاست
بلک طبعا خصم جان او منیست | از هلاک او می در خر منیست | از پی هر او تیی او نکسلد | خود طبع زشت خود او کی هلد
زانکه جنبش ذات او پی موجبی | هست سوی ظلم و عدوان جاذبی | هر زمان خواند ترا تا خر کیی | که در اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون | تا در اندازد بجوضت سرنگون | او حی را با هزاران کر و فر | اندر افکندان لعین در شور و شر
آدمی را با همه وحی و نذیر | اندر افکندان لعین بر دشمنیر | پی گناه پی کز ندسا بیقی | کی او رسپیدا و را از آدم تا حقی
کی رسپیدا و را از مردم ریشتی | کو دما دم آرد از غم پشتی | گفت رو به آن طلسم سحر بود | که ترا در چشم شیری می نمود
ور نه من از تو بتن مسکین ترم | چون شب و روز اندر اینجا بیحرم | گر نه زانکو نه طلسمی پیش تیست | هر شکم خواری بدانجا تا حتی
یک جهان پی تو اچون پیل و اشتر | پی طلسمی کی بماند پیش مرخ | من ترا خود خو اپشم گفتن مدرس | که چنان هولی اگر بینی مترس
نیک رفت از یاد علم آموزیت | که بدم پیشت غرق دلسوزیت | دیدمت در جوع کلب و منپوا | حی شتا بیدم که آئی تا دوا
ور نه با تو گفتمی شرح طلسم | گان خیالی حی نمایدمیت جسم | شد فراموش انکه گویم مر ترا | حال آن شکل مهیب دلربا
گفت رو رو این زپیشم ای عدو | تا نه بینم روی تو ای زشت رو | آن خدائی که ترا بد بخت کرد | روی زشتت را و فیخ و بدبخت کرد
با کدامین روی می آئی بجز | این چنین فرتی ندارد ذکر کدز | رفته در خون جانم آشکار | که ترا من رهبرم تا مرغزار
تا بدیدم روی غرا ییل را | باز آوردی فن و تسویل را | گرچه ستنگ خرانم یا خرام | جا بوزم جان دارم این روا کی
آنچه من دیدم ز هولی پی امان | طفل دیدی پر کشتی در زمان | پیدل و جان از نهیب آن رشکوت | سرنگون خود را در افکندم ز کوت
بسته شد پایم در اندم قرار | چون بدیدم آن عذاب پی مهیب | عهد کردم با خدائی ذوالمنن | برکشا زین بستگی تو پای من
تا نبوشم وسوسه کس بعد ازین | عهد کردم نذر کردم ای معین | حق گشاده کرد اندم پای من | زان دعا و زاری و بیهای من
ور نه اندر من رسیدی شیر نر | چون بدی در زیر پنجه شیر خر | باز بفرستادت آن شیر عرین | سوی من از مکران پیش العرین
حق ذات پاک الله الصمد | که بود به ما به داز یا رب د | یا رب آرد سوی نار جحیم | از قرین پی قبل گفت و کجی او
خوب در رد دل نهان از خوی او | یا رب او را مرد وان کهست | در زدد آن پی مایه از تو مایه را
عقل تو کرز دهای کشت میست | دیدهٔ عقلت بد و سرون جهد | طعن او اندر کف طاعون نهد
در جهان خود تبر از یا رب د | [illegible] | وین مرا عین الیقین کشتست خود
گفت رو به صاف مارا دوست نیست | نیک تخیلات وهمی حرز نیست | این همه وهم لوثت اجبار دل | ور نه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود هم نگر بهست | بر جهان از چه بداری سوی ظن | ظن نیکو بر با خولان صفا | گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

دانهٔ مرغ را هر گز خورد | کاهدان مر اسب را هرگز نخورد | بندگی کن تا شوی عاشق ملک | بندگی کیمیست آید در عمل
بندهٔ آزادی طمع دارد ز حد | عاشق آزادی نخواهد تا ابد | بندهٔ دایم خلعت و ادرار جوست | خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در کفت و شنید | عشق دریاییست قعرش ناپدید | قطرهای بحر را نتوان شمرد | هفت دریا پیش آن بحری ست فرد
این سخن پایان ندارد ای فلان | در معنی لو دلت ما خلقت الا عبادی | باز رو در قصهٔ شیخ زمان
شد چنین شیخی گدائی کو بکو | عشق آمد لا ابالی التقوا | عشق جوشد بحر را ماند دیگ | عشق عنایه کوه را ماند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف | عشق لرزاند زمین را از گزاف | با محمد بود عشق پاک حق | بهر عشق او را خذ الولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود دون | پس مر او را از نبی تخصیص کرد | گر نبودی بهر عشق پاک را | کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ برین | تا علو عشق را فهمی کنی | منفعتهائی ز گردد ز چرخ | آن چو پیضه تابع آید این چو مرغ
خاک را من خوار کردم همچو بید | تا ز دل عاشقان اندر ثبات | خاک را دادیم سبزی و نوی | تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
باز گویند این جبال را سپیات | وصف حال عاشقان اندر ثبات | گرچه آن معنیست این نقش ابی نیر | تا بفهم تو بود نزدیک تر
عقده را با غار تشبیهی کنند | آن نباشد لیک تنبیهی کنند | آن دل قاسی که سنگین خوانند | نامناسب بد مثالی را نهند
در بصور در نیابد عین آن | عیب بر تصویر نه بر نقش دان | پنج روزی چار گز چون مختصر | بهر که دیدنت در قصر امیر
گر کفش نه نیل شد نه لعل دان | نقلهای باز گونه هست ای پسر | عقل کلی را کند هم خیره پست
چون امیرش دید کفش ابلق و قبیح | ای حسن پی شرم چندین جست و جوئی | کو بمیت چیزی منه نامم شیخ
ای حسن پی شرم چندین جست و جوئی | تا کی و تا چند باز رق دوئی | این چه سفری چه رویست و چه کار | که بروزی اندر آئی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو | من ندیدم نر لدا مانند تو | حرمت و آب کدا یان برد | این چه عباسی ز شت اورده
عاشیه بر دوش تو عباس وبس | هیچ محمد را مباد این نفس بخس | گفت امیر اسبد افغانم خموش | ز انستم اکه نه چندین مجوش
بهر نان در خویش حمل از دیدمی | هفت سال از سوز عشق چیستم | در بیابان خورده ام هر برگ زرد
تا ز برگ خشک و تازه خورد نم | تا نو با شی در حجاب بوالبشر | سر سری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که سوی بیها تگ نهند | علم بیات را بجان در یابند | گرچه نقشا سپند حق المعرفه
لیک کو شیدند تا امکان خود | بر گذشتند از همه اقران خود | عشق غیرت کرد و زنشان در کشید | شد چنین خورشید زنشان ناپدید
نور چشمی کو بروز اسپاره دید | آفتابی چون از و رو در کشید | زین کدر کن پند من بپذیر این | عاشقان را نور بخشد عشق این

لیک کوته کردم آن گفتار را | وز پیل کردانیدن با ساربان علیی و تفرقه

روبتهر آورد آن فرمان پذیر | کرد آن آنچه جمله امتی‌ان در پیل بر فقرا

از فرح خلقی باستقبال رفت | هر امامان زیر لیک آمد بیک

جمله اعیان و مهان بر جا بماند | فقر را از بهر او ایثار کند

بنشستم در عزم قال و قیل من | در بدر کردم کف زنبیل من

در گدائی لفظ ناورزا ورم | جز طریق حسن گدایان نسپرم

امر حق جانست و من آز ابتیع | او طمع فرمود و ذل من قنع

او مذلت خواست یا عز بتیم | او گدائی خواست یا میری کنم

شیخ برمی گشت زنبیلی بدست | شی لله خواجه توفیقیست هست

انبیا هر یک همین فن میزدند | خلق مفلس کی بایشان میکنید

در بدر این شیخ می آرد نیاز | بر فلک صد در برای شیخ باز

در بکردی نیز از بهر گلو | آن گلو از نور حق دارد غلو

نور می نوشد مکو نان میخورد | لاله می کارد بصورت میبرد

نان خوری را گفت حق لاتسرفوا | نور خوردن را نگفتست اتقوا

امر و فرمان بودی حرص و طمع | آن چنان جان حرص را نبود تبع

آن گدائی که بجد میکرد او | بود از آثار حکمتهای هو

شیخ گفته خالقا من عاشقم | ور بجویم غیر تو من فاسقم

مومنی باشم سلامیجوی من | زانکه این هر دو بود خط بدن

وین بدن که دارد ای شیخ فطن | چیز دیگر گشت کم خواهش بدن

عاشق آن لیلی کوره کبود | ملک عالم پیش او یک تره بود

شیر و گرگ و دد ازو واقف شده | همچو خویشان کرد او کرد آمده

زهر دد باشد شکر ریزخرد | زانکه نیک نیک باشد ضد بد

ور خورد خوفی المثل دام و دد | لحم عاشق زهر کرد و لب تبش

تا نهوشد حق آن ایثار را | کفت من از خود نمای نامدم

شهر غزنین گشت ارزو ثین منور | بنده فرمانم که امیرست از خدا

او در ادرار زه فرزیده تفت | تا شوم غرقه ذلت من تمام

جز بجوازی و گدائی نامدم | چون طمع خواهد زمن سلطان دین

تا کدا باشم کدا باشم کدا | بعد ازین که به ذلت جان من

تا سقطها نبشنوم از خاص و عام | بر تر از کرسی و عرش اسرار او

خاک بر فرق قناعت بعد از ین | اوقضوا الدا قوضوا الله میزنند

پست عباسند در ایمان من | آن گدائی کان جد میکرد او

شی لله شی لله کار او | در حق او حوز دان و بشهد و بشیر

بازگون بر انصر الله دعی میزنند | چون شراری کو خورد در روغن زیتم

بهر یزدان بود نه بهر کلو | آن کلوئی ابتلا بد وین کلو

به ز چله ور نه سه روز صد فقیر | تا بیابد نور حوز او نور افزا بنور خورشش بهم جمع

فارغ از اسراف او بیم از غلو | تو بجز حوز را طمع منمود فرو

تو بجز حوز را طمع منمود فرو | عرضه کرده بود پیش شیخ حق

ور کنم خدمت من از خوف سقط | صد بدن پیشش نیرزد ذرة لوقوت

جبرئیل مومنم و الکاه درد | عاشق عشق خدا و الکاه مرد

ز رچه باشد که بند جانرا خطر | پیش او یکسان شد و بند عاکور زر

پر ز عشق و لحم و شحمش تا بمرگ | کین شدست از خوی حیوان پاک پاک

لحم عاشق را نیارد حوز درد | عشق معروفست پیش نیک و بد

هر چه جز عشق است شد ماکول عشق | دو جهان یکدانه پیش لول عشق

بانگ یک سال دگر کارش چنین | که بدادی روزگی پیرب دین | زر شدی خاک سیه اندر کفش | حاتم طائی گدائی در صفش

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر | دانستن شیخ ضمیر دل بی گفتن و دانستن او

پیش او روشن ضمیر هر کسیی | فقر و حرمان دل بی گفتن ایشان و گفتن گدایان

آنچه در دل داشتی آن پیش هم | ایشان این باشد لطیفه بصفائی دلی

پس بگفتی چه دانستی که او | این قدر اندیشه دارد ای عمو | او بگفتی خانه دل خلوتست | خالی از که یه مثال جنت ست

گر رود در عشق یزدان کار تو | جز خیال وصل او در یار نیست | خانه را من رو نهم از نیک و بد | خانه ام پرست از عشق احد

هر چه بینم اندر و غیر خدا | آن من بود و بود عکس کدا | کو در این نخل یا عرچون نمود | جز ز عکس نخله بیرون نبود

گر ترنگ آب را بینی صوریی | عکس بیرون باشد آن نقش دلی | لیک تا آب از قدر غایا شدان | شقیقه شرط ست در خوی بدان

ماند تیره یک وحش در رو | تا این کرد و نماید عکس نو | جز گلابه در نشت کوای مقل | آب صافی کن ز گل ای خصم دل

تو برانی هر دمی کز خواب و خور | خاک ریزی اندرین جو بیشتر | چون دل آن آب زنیها ماست | عکس رو ما از برون آداب ست

پس مصفا کن درون خویش را | تا بدانی سر هر درویش را

تا مبادا ملحد مصفا نا شده | خانه پر از دیو و ننگ پس رو ده | ای حرمی ز استیزه ماندی دوری | کی زاد راه پیش آید بوبری

گر نباشد شناسی کز خیال | گر کند این مکمنی سر بر کند | چون خیالی میشود در زهد تن | تا خیالات از درون نو رفتن

چون خیال گر بر و سب از اندرون | تا نکرداند ترا از اهل برون | خر بسی کوشید و او را در نگفت | لیک جوع الکلب با خر بود جفت

غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف | پس گلو بگرد بر و عشق رغیف

نان رسولی کش حقایق داد دست | کاو فقران نکون کفر آمد ست | کشته بود آن خر مجاعت را اسیر | گفت اگر مرد ست یکره مرده گیر

زین عذاب جوع یارب وا رهم | گر حیات امنیت من مرده بهم | گر حرا ول توبه و سو گند خورد | عاقبت هم از خری خیلی بکرد

حرص کور و عشق نادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند | هست آن آسان مرگ بر جان خران | که ندارند آب جان با او دلی

چون ندارد جان جاوید ان شقیت | جهد کن تا جان نخله کردت | تا برون ز مرگ جوکی باشدت

اعتماد عیش نیز بهار ق بود | گر بر افشاند بر و از غیب جود | تا کنون شش فضل بی روزی نداشت | گر چه گه بر شش جوی کاشت

گر نباشد جوع صد رنج ذکر | آن بی جوعت بر دراند از پسی

جوع جان اعلی بود خود زان علل | رنج جوع از رنجها پاکیزه تر | خاصه در جوعست صد نفع و هنر

جوع و سلطان اند ر ما دو ضد ست | جهد تا خود نفس از مجاعت خوش شد ست | جوع خود شاهی ست مجاهد را ملک ست

وقت نازک گشته و جان در رصد | با تو نتوان گفت این دم غدر و ضد | فهم کن موقوف آن گفتن مباش
نی گمانی برده تو زین نشاط | [illegible] عکس صدق
واجبست و جایزست و مستحیل | [illegible] استعلام
این بگفت و گریه در شهای ما | [illegible]
صدق او هم بر ضمیر میزد رقم | عشق هر دم طرفه دیگی می پزد | صدق عاشق بر جمادی می شد
صدق موسی بر عصا و کوه زد | بلکه بر دریای پر آشکوه زد | صدق احمد بر جمال ماه زد
رو برو آورده هر دو در نفیر | گشته کریان هم امیر و هم فقیر | ساعتی بسیار چون بگریستند
هر چه خواهی از خزانه برگزین | گر چه استحقاق داری صد چنین | خانه ان تست هر چیز مثل هست
گفت دستوری ندادندم چنین | که بدست خویش چیزی برگزین | من ز خود نتوانم این کردن فضول
این بهانه کرد و مهده در ربود | مانع آن بد کان عطا صادق نبود | گر چه صادق بود بذلی غل بود
[illegible]
گفت فرمانم چنین را داد دست | [illegible]
تا کدایانه ازان در نجهیم | [illegible]
تا دو سال این کارگردان مرد کار | [illegible]
بعد ازین بسیده ولی از کس مخواه | [illegible]
هر که خواهد از تو از یک تا هزار | [illegible]
این ز کنج رحمت نی مر بده | [illegible]
هر چه خواهندت بده مندیش ازان | [illegible]
در عطای ما نه تخمیر و نه کم | [illegible]
دست زیر بوریا کن ای سند | [illegible]
پس ز زیر بوریا بر کن بتشت | [illegible]
بعد ازین از اجر ما ممنون بده | [illegible]
رو بیالله فوق ایدیهم بتاش | [illegible]
وا مدار این را عهده و ارمان | [illegible]

سینهای عاشقان را کم خراش | حرزم را مگذار و میکن احتیاط
تو وسط را گیر در حرز ای خلیل | اشک غلطان بهر آو جانی جا
چه عجب که بر دل دانا زند | بلک بر خورشید رخشان تاز
گفت میرا و را که خیزانی از جهت | برگزین خود هر دو عالم اند کست
که کنم من این دخیلانه دخول | شیخ را هر صدق می ناید بجا
ورنه از اموال پی پر و ایستیم | بعد ازان امر امدش از بهر
ما بد ادیمت ز عیب ایستکار | دست در زیر حصیرت کن بر تو
در کف تو خاک گردد در زده | داد یزدان را تو پیش از پیش دان
نی پشیمانی ز حسرت زین کرم | از برای روی پوشش چشم
ده بدست سایل شکسته پشت | هر که خواهد گو هر مکنون بده
همچو دست حق گزافه رزق | همچو باران بیمزن بر خرمن جهان

میشود لاغر که آو ارزق رفت | نقش آن کاوست دان در تنگ جهان
لوت فرزانگی سازم طلب | سالها خوردی و کم ماند ز خوز
منکر اندر غار و کم باش زار | قصهٔ آن کاور ایک سوی نه

صید کردن شیر آن خرد و تشنه شدن آن کو

شش و رفتن بچشمه تا لب خوز و تا بازآمدن

شیر و رفتن جگر بند و دل و کرده خر خود را

بود کاخیف تو تشنه سوی طلب کردن و خوردن

آن و جز پوسیدگی دل و جگر خانه و مانند آن

او ندیدی آنچنان سیاستی کاحبت بوها

بها چیزها بود که بتوانند

چون نباشد روح جزو کل نیست آن زجاجی کو ندارد نور جان
صنعت خلقست آن شیشه و سفال | لاجرم در ظرف باشد اعتدال
نیست اندر نور شان اعداد و حد | آن جهود از ظرف نامشرک شدست
پس یکی بیند خلیل و مصطفی | چون نظر بر ظرف افتد روح را

حکایت آن ... با صوفی گفت

... میان بازار ... حالتی که ... بود

کرد بازار و دلش بر عشق سوز | بوالفضولی گفت او را کای فلان
در میان روز روشن چیست لاغ | گفت میجویم بهر سو آدمی
می نیابم هیچ حیران گشته ام | گفت مردی هست این بازار تو
در رهش و هنگام شره | وقت خشم و وقت شهوت مردو
تا خدایی او کند امروز جان | گفت نادر چیز میجویی و لیک
فرع ما بیم اصل احکام قدر | جرخ گردان را قضا کره کند
آب کرد اندر حدید و خارا را | ای قرار دل داده ره را کام

کاهلی لاغر شود از خوف نان
ترک مستقبل کند ماضی نگر
زان خزو آن شیر برجهد ده
پاره پاره کرد شش آن شیر ژیان
رفت سوی چشمه تا آبی خورد
آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
که نباشد جانور را ازین دو بد
کی بدین جا آمدی بار دگر
وان زکوه افتادن و هول و ستیز
بار دیگر کی بر تو آمدی
بول و قاروره ست قیدیش مخوان
در لعب ما نبود والا اعتماد
لوز دید آن مومن و مدرک شدست
پس دو بیند شیث را و نوح را
او دمی افتست کور اجان بود
مرده نانند و کشته بیهوشند
این چه میجویی پس هر دکان
که بود حی از حیات آمدنی
مرد مانند آخری دانای حر
طالب مردی ز دانم کو بکو
غافل از حکم قضای نیک نیک
صد عطارد را قضا ابله کند
خام خامی بخام خامی خام خام

آن یکی می خورد نان مخمرو
گفت سایل چون بدین سنت است
گفت جوع از صبر چون دوتا شود
نان جو در پیش من حلوا شود

پس توانم که همه حلوا خورم
چون کنم صبری ضروری لاجرم
خود بناشد جوع هر کس را زبون
کین علف را زیست ناراند ازه برون

جوع مرغا صان حق را داده اند
تا شوند از جوع شیر زور مند
جوع هر علف کدا را کی دهند
چون علف کم نیست پیش او بهشت

که بجو رو تو هم بدین او زین بنین
تو نه مرغ آب مرغ نانی
بنماند در دل ترا جز فکر نان
نماند خاطرت جز ذکر نان

بعد چندین سال حاصل چیست
جوع مردن به تو وزین زیست
شیخ می شد با مریدی پند نیک
سوی شهری نان بدانجا نایاب

پرسش جوع و قحط در فکر یله
هر دمی بیکشت از غلت غره
شیخ اگر بود واقف از ضمیر
دید در صبر و توکل دو خیر

گفت او را چند باشی از زبیر
از برای عصه نان سوخیتی
تو نه زان تازنینان عزیز
جوع رزق جان خاصان خداست

که ترا دارند پی جوز و مویز
کی زبون همچو تو کیچ کداست
باش فارغ تو ز اتهاماتیستی
که دهد مطبخ تو بی نان با ادام

کاسه بر کاسه است و نان خبان کام
از برای این شکم خواران عام
چون بپیری میرود نان پیش پیش
که ز بیم بینوایی گشته خویش

ای بسا کشته خویش را افتخار
این توکل کن ملرزان پای دست
تو برفتی ماند نان بر جیر کیر
عاشقست و میرند او صول میل

کز توکل صبری بری رزق اندکی
خویش را چون عاشقان بر ده بکی
ای بت لرزه ز خوف جوع چیست
ور توکل پیشه کن همچون نبی

یک جزیره هست سبز اندر جهان
اندرو کاویست تنها از من
جمله صحرا چرد او تا نیمشب
تا شود زفت و عظیم و منجبب

شب زاندیشد که فردا چه خورم
کرده تا آید چو من لاغر شکم
چون برآید صبح گردد سبز پشت
تا میان در پشت قیل و قشت

اندر آید گاو با جوع البقر
تا شب آن چرد او دگر
باز رفت و مغربه و کمتر شود
آن شش از پهلو و پشت بر

بار شب اندر بت افتد از فزع
تا شود لاغر ز خوف جوع
که چه خواهم خورد فردا وقت چوز
حاصلها اینست کار این عجز

هیچ ندانست که چندین حال هست
میخورم زین سبزه و زاری کنم

چون بدیدی کردش سپنک سیاه | آب جو را هم بهین آخر پیا | خاک را دیدی برآمد بر هوا | در میان خاک نمناک و هوا
دیگهای فکر می پزی بجوش | اندر آتش هم نظر میکن بهوش | گفت حق ایوب را در محنت | من بدم موعیت صبری داد
هین بصبر خود مکن چندین نظر | صبر دیدی صبر دادن را نگر | چند پنی کردش دولاب را | سر برون کن هم بهین هم آب را
تو همی گوئی که می بینم ولیک | دیدن آن را پس علامتهاست نیک | گردش کف را چو دیدی محتضر | حیرتت باید بدریا در نگر
آنک کف را دید سر کوبان بود | وانکه دریا دید حیران بود | آنکه کف را دید نیستها کند | وانکه دریا دید دل دریا کند
وانکه کف را دید باشد در شمار | وانکه دریا دید شد بی اختیار | آنکه کف را دید در گردش بود | وانکه دریا دید او بی خویش بود
آنکه کف را دید پیکارش کند | وانکه دریا دید بردارش کند | آنکه کف را دید کرد دست او | وانکه دریا دید باشد غرق جو
آنکه کف را دید آید در سخن | وانکه دریا دید شد بی ما و من | آنکه کف را دید پالوده شود | وانکه دریا دید آسوده شود
مر مغی را گفت مردی کای فلان | دشمن قوی مسلمان مر مرا | هین مسلمان شو بباش ایمن از آن
گفت اگر خواهد خدا موقن شوم | ور فزاید فضل هم موقن شوم | گفت میخواهد خدا ایمان تو | تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس سخره آن شیطان زشت | می کشندت سوی کفران و گنشت | گفت ای منصف چو ایشان غالبند | یارا و باشم که باشد روز منه
یارا و تا نم بدین کو غالبست | آن طرف افتم که غالب جاذبست | چون خدا میخواست از من صد فلان | حاجتش چه بود چون منعم تو
نقش او شیطان خواهش خود کند | او آن عنایت قهر کشت و خرد مرد | تو یکی قصر و سرای ساختی | اندر و صد نقش خوش انداختی
خوانپستی مسجد بود آنجای خیز | دیگری آمد مر او را ساخت دیر | یا تو با فیدی یکی گربه پس بنا | خوش بهاری بهر پوشیدن ما
تو قبا میخواستی حضم از بزد | رغم تو گربه پس را شلوا کرد | چاره گر گربه پس چه بود جان من | جز ربون رای آن غالب شدن
او ربون شد جرم این گربه پس است | آنکه او مغلوب غالب کی بود | چون کسی پی خواست وی پی می نماند | خار بن در ملک و خانه می نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود | که چنین بر وی خلافت میرود | هم خلق کردم من از تازه و نو | چونکه یار این چنین خواری کشم
چونکه خواند او بفرمان آمد مستعان | تنخوا آمد گفت شاء الله کان | من اگر ننگ مغان یاکاره ام | آن نیم کز بهر جان ننگ آورم
گر کسی ناخواه او و زعم او | کرد دامن در ملکت او حکم جو | ملکت او را فروگیرد چنین | گه نیارد دم زدن آن مدعی
دفع او میخواهد و می بایدش | دیو هر دم عصه می افزایدش | شبه این دیو می باید شدن | چونکه غالب اوست او را یار من
تا مبادا کین گشد شیطان ز من | پس چه دستم گیرد انجا ذوالمنن | آن که او خواهد مراد او شود | از که کار من درنیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان | حاکم آمد در مکان و لامکان | سیچ پس در ملک بی امر او | در نیفزاید سپر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او | مثل شیطان بود در جان | کمترین سگ بر دکان شیر

جبر را حیوان مسلم است ای راشدی
لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است اضطرار اختیار

درک وجدانی چو باختیار و اضطرار روشن است
اضطرار و سیری و ناچاری جبری حس است کاو
نیست اوسرخ بداند فرق کند و هر دو را نیک داند
طبع آن شیرین و مشتاق است این را این دوست دارد آن نه
و آن را این نفرت و سوزان آن شیرین و دوست آن نه
وهم دیوانه بس و بیهوده پس مشکوک بود

حس واقف دان لسان و هم مفتری دان ای سماس
لسان داود و هم خلق و حدیث ملک و دیو
نیستی عاقل نشد هرگز ملامت گیر تو

جبر می آید برو تکلیف کار
هر دو یک جدول ایم عم میرود
امر و نهی و ما جرا اندر سخن
این دلیل اختیار است ای صنم
زاختیار خویش کشتی مهتدی
امر کردن پس تو مر مرا که بدی
باکلوخ و سنگ خشم و کین کند
چون نکردی ای موات و ماجرا
مرد جنگی کی زند بر تیغ خنک
نیزه بر گیرد و بپاسوی وغا
امر و نهی جاهلانه چون کند

استعمال عجز از حق راندیی
جاهل و کج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر رو خود شود
جاهلی از عاجزی بدتر بود

تا بگوید هشتنو را از کرم
پی سگ و پی دلق آسوی درم
وز فلان سو اندر آ این با ادب
تا سگم بند در تو دندان و لب

تا بگویی آن کنی بر وفق رای
لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آن چنان رو کو غلامان رفته اند
تا سگش کرد و حلیم و مهتمند

تا بگویی با خود بری یار و بهی
سگ بشورد از بن هر جزوی
غیر حق را کو بناشد اختیار
خشم چون می آیدت بر جرم دار

چون همی خائی بدندان بر عدو
چون همی بینی گناه و جرم از او
کز سقف خانه چون شکند
بر او فتد سخت مجروحت کند

چون نمی خشمی آیدت بر چوب سقف
هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و اکنون شکست
یا چرا بر من فتاد و کرد پست

او عدو جان و خصم تن بدست
قاصد اندر بند خون من بدست
کودکان خرد را چون میزنی
چون بزرگان را نمیزه می کنی

آنکه در دل مال تو کوئی بگیر
دست و پایش را ببر بندش بزن
صد هزاران خشمها دید او ز تو
صد هزاران خشمها دید او ز تو

بر عدو یک پیل و رخت را برد
هیچ با پیل او رو کینی خرد
ور بیاید با تو او در پستارت بود
کی ترا با او دل خشمی نمود

خشم و کوشش فنان اختیار
تا نگوئی جبر بایه اعتذار
ور شتر بان اشتر را میزند
آن شتر مقصد ز زخمش کی کند

خشم اشتر نیست با آن چوب او
پس رهی داری و نداری بر تو دست
چنین سگ کز بهر پستی زد ترا
بر تو آرد حمله گردد مهتری

حلق را گر کرد از خشم تو تست
که تو دوری و نداری بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار
این مکوای عقل انسان هشدار

این چنین دو اجتماعی مجبور
اختیار و داعیه در نفس بود
اسب اگر خود کند چون دید جو
پس بجنبد اختیارت چون بلیس
وان نوشته دیو کشته عرضه دار
وقت تحلیل نمازی با نمک
باز از بعد کنی لعنت کنی
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش
دیو کو بیدای اسپر طبع و تن
این فلان روزت نگفتم من چنان
این زمانت خدمتی هم میکنم
آن گرفتی و آن ماند آن حیف
نیم شب چون بشنوی راز دوست
بانگ شیر و بانگ سگ شب دیده
مخلص این که دیو و روح عرضه دار
او پشیمان گود کاز امیزنند
هیچ عاقل مر گلوخی را زند
منکر حس نیست آن مرد قدر
آن بگوید دست و بازت نیست
دامنش پر زر بگوید یار نیست
گر بگوید هست عالم نیست رب
جمله عالم مقر در اختیار

گس نگوید با زند معذور را
روشن دیدانکه پرده بالای کشود
چون بجنبد کوشش کرده مو
شد دلالت آمد پیغام و پیش
عرضه دارد میکند در دل عزیز
بهر تحریک عروق اختیار
زان پیام او گردد پدید بر ملک
بر طپش های را ز روی منحنی
تو به بینی روی دلالان خویش
عرضه میکردم نکردم روز من
که ازان سو لیست ره سوی جنان
سوی محذوفی صلابت تیز نیم
حق خدمتهای ما نشناختی
چون سخن گوید سخن دانی که اوست
صورت هر دو نادیکی ندید
هر دو پشتند از تتمه اختیار
آن ادب پسنک سیه را گیرند
هیچ با پسنکی عتابی کس کند
فعل حق حسی نباشد ای پسر
نور شمعی پی ز شمع روشنی
جامه اش دوزد بگوید نازنیست
یا پی گوید که بنود مستحب
امر و نهی این پا و آن میار

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب
سنگ نخفته اختیارش کشته گم
وین آمد جنبش آن اختیار
چونکه مطلوبی برین گس عرضه کرد
تا بجنبد اختیار خیر تو
می شود ز الهامها وسوسه
که ز الهام و دعای خوبتان
این دو ضد عرضه کننده در سرا
وز سخن شان و آشنایی پی کنند
وان نوشته گویدت من گفتمت
ما محب جان روح افزای تو
آن گره با بات را بوده عدا
حق خدمتهای ما نشناختی
در دو کس در شب حبر آرد ترا
روز شد چون باز در بانگ آمدند
اختیاری هست در ما پدید
آن ادب پسنک سیه را گیرند
در حذر جبر از قدر سوء ترست
منکر فعل خداوند خلیل
وین همی بیند معین نارسا
پس تغلط اندر این دعوی مبر
این همی گوید جهان خود نیست هیچ
امر و نهی گوید که امر و نهی لاست

لیک پیش آیند آلتی صنع صمد — اختیارش را کند او کنده — اختیارش نه پدید آید نه پیدایی کند

آن درو کز حاکم چوپی بود — وان مصور حاکم خویش شود — هست من آهنگر و آهن فعیتی

مادر اما باشد که چندین بی اختیار — ساجد آید ز اختیارش نبود وار — قدرت تو بر جمادات از نمرد

قدرتش بر اختیارات آنچنان — نفی نکند اختیاری را از آن — خواه پیشش میکوبی بر وجه کان

چونکه گفتی کفر من خواه اوست — خواه خود در نیز هم میداند آنک هست — زانکه پی خواه تو خود کفر تو نیست

امر عاجز را قبیح است و ذمیم — خشم بد تر خاصه از رب رحیم — گاو گر یونعی نکیرد میزند

گاو چون معذور نبود در فضول — صاحب گاو از چه معذور ست دول — چون نه ربخود پسر را بر زند

جهد کن کز جام حق بالی تو نیز — آنگه آن می را بود کل اختیار — پی خود نفی اختیار انگه بشو

هر چه گویی گفته می باشد آن — هر چه رویی رفته وی باشد آن — یا کند آن مست جز عدل و صواب

جاده وان فرعون را گفتند بس — مست را پروای دست و پای نیست — دست و پای ما همی آن را بجست

چون پسر بر شد ز جام ابتدام — معنی ما شاء الله کان یعنی خود ست خود او — فاند دل را فسرد و گیرد تمام

خول شد و ایش شاء الله کان — وجهلی بسمای و ما ان جئتم دونه آیات بالتلا — بهر آن بود که منبل شوید این

ملک تحریف ست بر اخلاص تو — مباشیه کان نذبحه فقط ما عینت لنکن فعلنا — کاندران خدمت فزون آشوبتم

گر بگویند آنچه می‌خواهی تو زاد — خدا ساعتی و مستقبل نمی یا تلد لیس تلدنا — کار کار ست بر حسب مراد

گر گمان قتل کنی جایز بود — کانچه خواهی و آنچه گویی آن شود — چون بگویند ایش شاء الله کان — حکم حکم اوست مطلق جاودان

گر بگویی چرا صمد مریاند و رد او — بر نکردی بنده کانه کرد او — گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر — خواست آن اوست اندر قدر

تا بریزد بر پسرت احسان وجود — تا بریزی از وزیر و قصر او — این نباشد جز بتو جود و نعم او

با تو گویند این سخن کامل شوی — منعکس ادراک و خاطرهای غوی — امر امر آن فلان خواجه ست این

گر کشد دشمن ربا ندهد جان دوست — هر چه او خواهد همان بالی یقین — هست یعنی باجزاو مکتر نشین

تا شوی نادر سیاه و روی رزد — چونکه حاکم اوست او را کیر و بس — غیر او را نیست حکم و دست رس

پر امید و جست باشد مست کند — ور کند هست حقیقت این بدان — هست تبدیل و نه تاویلست آن

تا بگیرد نا امیدان را ز دست — معنی قرآن ز قرآن پرس و بس — وز کسی کالتش نه دست اندر هوس

ما گر عین روح او تو بین مشو — رو منی کوشد خدایی آن بگو — خواه رو منی بوی کن خواهی توکل

روشنست این لیک از طبع سخود ... آن خود نه چشم من بندد نه نور ... چونکه کلی میل او مان جوردیست ... ره بتاریکی کند کین روزیست

حرص چون خورشید ما میهمان کند ... حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و ... چه عجب گر پشت بر برمان کند

این مثل بشنو و مشو منکر بدان ... بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کند اختیار ... اختیار خویش را دانا بداند

گفت در وی شحنه را کای پادشاه ... نیست سبب کند اختیار ... آنچه کردم بود از حکم آله

گفت شحنه آنچه من هم میکنم ... حکم حق است ای دو چشم روشنم ... از دکانت گر کسی تر پی برد ... کین ز حکم ایزدست ای ماه من

بر سرش کوبی دو سه مشتی کزو ... حکم حق است این که این جا بارنه ... در یکی تره چو این عذر ار قبول ... می نیاید پیش عقلی قبول

تو برین عذر اعتمادی میکنی ... گر دمار و ژاژ مائی می تنی ... از چنین عذرای سلیم دل مشل ... خون و مال و زن همیگردی بذل

هر کسی پس سبلت تو بر کند ... عذر آرد خویش را مضطر کند ... حکم حق گر عذر می شاید ترا ... پس بیامورز و بده فتوی مرا

گر مرا صد آرزو و شهوتست ... دست من بسته ز تیغم و هیبتست ... پس کرم کن عذر را تعلیم ده ... بر کشا از دست و پای من گره

اختیاری کرده تو پیشه ... کاختیاری دارم و آلت نیست ... ور نه چون بگزیده آن پیشه را ... از میان میتهای ای کرخدا

چونکه آید نوبت نفس و هوا ... بست مرده اختیار آید ترا ... چون بر دیگ جبه از تو یار سود ... اختیار جنگ در جانت کشود

چون پاید نوبت شکر و نعم ... اختیارت نیست و زینگی تو کم ... کاندرین سورش مرا معذور دار ... دوزخت را عذر این باشد یقین

گس بدین حجت چو معذورت نداشت ... وز کف جبار این دورت نداشت ... حال آن عالم همت معلومش شد ... پس بدین داور جهان منظومش شد

آن یکی میرفت بالای درخت ... [illegible] ... می فشاند او میوه را از هر دو دست

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی ... [illegible] ... از خداشرمت کو چه می کنی

گفت از باغ خدا بنده خدا ... [illegible] ... کز حوزد جزو که حق کرد آفرین

عامیانه چه ملامت می کنی ... [illegible] ... بجل برخوان خداوند غنی

گفت ای ایک پیاور آن رسن ... [illegible] ... تا بگویم من جواب بوالحسن

پس به پستش آمد او را بر درخت ... [illegible] ... میزد و بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار ... می کنی این پی کنی را زار زار ... میزند بر پشت دیگر بندهاش

چوب حق و پشت و پهلوان او ... من غلام آلت و فرمان او ... گفت توبه کردم از جبری عیار ... اختیارست اختیارست اختیار

اختیارت اختیارش چیست کرد ... اختیارش چون سوار زین کرد ... اختیارش اختیار ما کند ... امر شد با اختیار ما بایست

حاکمی بر صورت پی اختیار ... هست هر مخلوق را در اقتدار ... ناکشیدی اختیار او همی ... تا برد بگرفته گوش او زدی

بندهٔ بردن پیامورای خدا | مانند نفتند و وا کدایها میران نبستند غلا | زین ریس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه پول نو | مان عمیدند و باسمان کرد کدای خدای غلام | خندهٔ پستان ابر زرزان ابر ما
تا علی کرد آن ازو خود برتر | پروردن آن عمید با مون آن جاسوفی آن عمید کو بیلا | جرئی نمود ما باز کمتر بے
احتمالش بر هزاران موهبت | که ندیم حق شد اهل معرفت | گر ندیم شاه گستاخی کند | تو مکن چون تو مذاری آن پسند
حق میان داده میان بهر کرم | گر کسی تاجی دهد او داد پسر | تا یکی روزی که شاهان خواجه را | متهم گردد به پیشش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می نمود | که دفینه خواجه بنماید زود | سر او با من بگوئید ای حنان | ورنه برهم از شما خلق و پسان
مدت یکماه شان تعذیب کرد | روز و شب شکنجه و آزار بود | پاره پاره کرد شان یکغلام | راز خواجه و انگفتند از اهتمام
کیخسش ایمد خواب هاتف کای کیا | بنده بودن هم بیاموزد بها | ای دریده پوستین یوسفان | کرمدرد کرکت ان از خویشدان
تا نگوئی هر چه گوئی هم رود | زانکه می کاری همه سار بشوی | فعل تست این عضهای نو مبدم | این بود معنی قد جف القلم
کز نکردی پیشت ما از رشد | نیک رایی بود بدرست بد | کار کن این که سلیمان زنده است | تا تو دیوی تیغ او بر نده است
بد چنان آورد کشت از تیغ ما | از سلیمان فارغ و از خوف رست | از سلیمان هیچ او را نیم نیست | دشمن دیوست و از دیو نیست
کو بدیو باشد نی ملک | هیچ در خاکستنی فوق فلک | ترک کن این جبر را که کیش نیست | تا بدانی سر سپر جبر چیست
ترک کن این جبر جوی مبتلان | تا خبر یابی از آن جبر جوان | ترک کن معشوقی و کن عاشقی | ای گمان برده که خوب و فا نقشی
شب همی زد شب خیالی تا سحر | گفت خود را چند جوئی مشتری | سر بجنبانند پشت تو | رفته در سودای ایشان از سر تو
شب همی گوید چه اند صبح | چه حسد آرد کسی را بر فوت هیچ | هست تعلیم حسنان ای باسوخ | همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر | کان بود کانجا نقش لم یزل | نقش تو با نیست شاکر در وفا | غیر فانی شد کجا جوئی کجا
گر بمیرد جبر و بینی | خویش را بد خو و خالی می کنی | متصل چون شد ولیت با آن عدن | این مکوه اپس از فنا این بد دان
امر حق این است کش کرد استوین | کم نخواهد شد بجود و بیاست این | انصتوا یعنی که آب را بلاغ | این تلف کم کن که لب خشک است باغ
این سخن پایان ندارد دامن بد | این سخن را تو مکن پایان نگر | غیر تخم آید که پشت بایسته | بر تو می خندند عاشق پیشه
عاشقانه در پس پرده کرم | بهر تو نعره زنان پیش آمدم | عاشق ان آن عاشقان غیب باش | عاشقان بیخ دو روزه کم تراش
عاشقانه در پس پرده کرم | سالها نیشان ندیدی جز سبب | چند منکامه منهی بر راه عام | کام چشتی بر نیاید هیچ کام
تا نخست حمد بگذارد واف | وقت درد و غم بخواند کالیف | وقت در دو چشم و فند ان همچکس | وصت تو کیرد بجز فریاد رس
پس محال آمد که بی حمد خدا | چون نیاید از پوستین کیرا عناد | پوستین آن حالت درد است | کز ان حیران شدند ان صاحبدرد

کز نمیدانی بجو تاویل آن — وهجنین قد جف القلم وکتب ان لا یستوی الطاعة — تا نیابد بر دلت زین ها ملال

هجنین ۲۲ تاویل قد جف القلم — والمعصیة ولا یستوی الامانة والسرقة جف — بهر تحریض است بر شغل اهم

پس قلم بنوشت که هر کار را — القلم ان لا یستوی الکفر ان جف — لایق آن هست تا یابد جزا

کز روی جف القلم کژ آیدت — القلم لله لا یضیع اجر المحسنین — راستی آری سعادت زاید

ظلم آری مدبری جف القلم — عدل آری برجوری جف القلم — خورده باده مست شد جف القلم

تو رواداری روا باشد که حق — همچو معذول آید از علم سبق — که ز دست من برون رفتست کار

یک معنی آن بود جف القلم — نیست یکسان پیش من عدل و ستم — فرق ننهادم میان خیر و شر

دده اندر تو کزا فزون ادب — باشد از زیارت بداند فضل رب — قدر آن دزه ترا افزون دهد

پادشاهی که به پیش تخت او — فرق نبود از امین و ظلم خو — انکه می لرزد ز بیم رد او

فرق نبود هر دو یک باشد برش — شاه نبود خاک بیوه بر سرش — دزه گر جهد او افزون شود

پیش این شاهان همه جان کنی — پی خبر ایشان ز عذر و روشنی — گفت غمازی که بد گوید ترا

پیش شاهی کو سمیع است و بصیر — گفت غمازان نباشد جا گیر — جمله غمازان ازو پس شوند

پس جفا کو نید شد را پیش ما — که برو جف القلم کم کن وفا — معنی جف القلم کی آن بود

پس جفا را هم جفا جف القلم — وان وفا را هم وفا جف القلم — عفو باشد نیک کو فرماید

دزد را گر عفو باشد نزد جان — نیک کی غماز شود پیش شهان — ای امین الدین ربانی بیا

پور سلطان که برو خائن شود — آن سرش از تن بران باشن شود — ور غلام هندوی آرد وفا

چه غلام ار بر دری نیک با وفاست — در دل سالار او را صد رضاست — زین چو سگ را بوسه بر نونش زنند

جز نکو روزی که خدمتها کند — صدق او بیخ جفا را بر کند — چون فضیل ره زنی گوید تو بخت

وآن چنان که ساحران فرعون را — رو سپید کرد مذاز صبر و وفا — دست و پا دادند در جرم خود

تو که پنجه سال خدمت کرده — حق بیت آن درویش کز هر دو سرا سلطان عمید — کی چنین صدقی بدست آرد ترا

آن یکی گستاخ رو اندر رهی — خراسیان را آشنا دید و براسبان تازی با — چون بدید او غلام متقی

جامه اطلس کم زن روان — قباهای دو بافت و کلاههای معرف و غیر — روی کردی سوی آن قلتبان

کو هذا من خواجه صاحب منی — ان پوستید کاین ها کالنعام اند و چه شا — چون نبودی تو بنده دولتی

رسیدن پادشاه قاصد آن اباذر را چندین غم و شادی با جارق و پوستین چیست تا اباذر او را چه سخن داد

همی ایاز این مهر بر چارقی
چو مجنون از رخ لیلی خویش
باد او کهنه مهر جان او بخته
چند گوئی باد و کهنه او بخته
چارقت ربع کدا این صفت است
تا بپاس مرد کشیش آن گناه
دو پستی در و هم صد یوسف اند
راز کوهی پیش صورت صد هزار
آن چنانکه مادر دل برده
می دقایم میپذ او آنک را
متمتع داند بجد آنخاک را
که بوقت زندگی هر کز چنان
بعد ازان زانکو رخ خود خواب آمدش
عشق بر مرده نباشد پایدار
پر عشق است نی موی سفید
که منم ان اصل اصل هوس و مست
زانکه بس با عکس من در ریا فتی
حضرت میخواهد از جرم و خطا
کس نخواند بعد ازان آن را حجر
همچنان گفتند مجنون را زجهل
بهتر از وی صد هزاران در ربا
تا بیک تنه و هزاران حور وش
وارهان خود را و ما را نیز هم

خون عرب باربع اطلال ای ایاز
هجو رسا کو شمار در برش
نیست اگر آن کشیش از جرم داد
صورتی پیدا کند بر یاد او
نی بدانجا صورتی نی هیکلی
رازها کو بیند و اجتبا
پیش او هر ذره از ان خاک کور
آن چنان بر خاک کور تازه او
از عزا چون بگذرد یک چند رو
زانکه عشق افسون خود بر بود و رفت
هر چه اندر آئینه پیند جوان
عشق صورتها بسازد در فراق
پرده ما را این زمان بر داشتم
چون ازین سو جذبه من شد روان
چون ز سنگی چشمه جاری شود
کاسمها دان این صور را اندرون
نفس خویشا و ندان مجنون و لیلی را بدان
است و چندان نیست ارزش تا بغرد در شهر ما بیتی
یکی شد دو شد و بعد تو عرصه کنیم اختیار کن ما را

پوستین و چارقی را کرد پیش
هر دو را در حجره او بخته
میکنی از عشق دستان ساز
جرم یک پاره زنا و خلوتش
لیک پس جاد و ست عشق و اعتقاد
جذب صورت آردت در کفت و کو
زاده ارزوی صد الست و چند
می نماید زنده او را آن جماد
کوشش دارد هوش دارد وقت شور
دم بدم خوشش می نهد با شک رو
کم شود آن آتش و ان عشق و سوز
ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
پر اندر خشت پیند پیش ازان
تا صور پیدا کند وقت تلاق
حسن پالی واسطه بر داشتم
او کشش را می نبیند در میان
سنگ اندر چشمه مستاری شود
آنچه حق ریزد بدان گیرد علو
حسن لیلی نیست خود ان هست سهل
هست همچون ماه اندر شهر ما
هست بگزین زانکه یک یار جوش
از چنین سودای زشت متهم

کاوی جبری جواب آغاز کرد | نظر این کماده اشکال وجواب را نبرد الا عشق | کهازان حیران شد ان مطیق قرار

لیک کرمن آن جوابات وعلی | حقیقی کداود پوای آن نماند ذلک فضل | جمله واکویم بهانم زین مقال

زان مهتر گفتیها همان | الله یوتیه من یشاء یا خود جواب کان ان کافرتبے | کر بدان فهم تو به یابد نشان

انکی گفتیم زان بحثهای عقل | معنی ذلک باسلزم و بتبع اعتقاد جبرش | تا انکی پیدا بود قانون کل

درمیان جبری و اهل قدر | دعوت سکر و دون نشدن مناظره | همچنین بحث است تا حشر پدید

گر مرو ماندی ز دفع خصم خویش | مذهب ایشان براقناد نی پیش | چون برون شوشان نبودی در جواب | پس رسیدندی ازان راه صواب

چونکه مقضی بد دوام آن روش | میدهدشان از دلایل پرورش | تانکردندی فرار از اشکال خصم | تا بود محجوب از اقبال خصم

تاکه این هفتاد و دو ملت مدام | در جهان ماند الی یوم القیام | چون جهان ظلمت و عمیاست این | از برای ساعتی باید زمین

تا قیامت ماند این هفتاد و دو | مبتدع را سوی کفار ست رو | عزت محزن بود اندر بهار | چون بروبیرا باشد قفلها

عزت مقصد بود ای ممتحن | هیچ هیچ راه عقبه و راهزن | عزت کعبه بود وان ناحیه | در دی اعراب وطول بادیه

هر روش هرره که آن محمود نیست | عقبه و مانعی و رهبر نیست | این روش خصم وجود آشده | تا مقلد در وفاده پیدا شده

صدق هر دو صد به پندد در طریق | تا رود در راه خود خوش هر دو ایق | گر جوابش نیست می بندد پیش | بر همان دم تا بزاید ندیشه

صواب

که مهان ما بداند این جواب | گرچه از ما شد نهان وجه صواب | پوز بندد سوی پرسش عشقست و بس | ورنه کی سوی پرسش تاختی

عاشق شوشاهد خوبی بجوی | صید مرغان همی کن جو بجوی | کی بری زان آب کان آب جداست | کی کنی زان نقش کو فصد خداست

غیر این معقولها معقولها | هست اندر عشق باقوت و بها | که بدان تدبیر اسباب فناست | چون نیاری عقل در عشق صمد

تا بدین عقل او دری بازراق را | زان دکه مفرشش کی اطلس دهد | عشق ازشالت زند تا نقصد | عشقشان کیدم پسندد سالمی عمر

آن زنان چون عقلها در باختند | بر رواق عشق یوسف تاختند | سیر گشتند از خود و باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال | ای کم ارزن شود ای آنجمال | عشق بر دبخت را الی جان و لبی | کو زکفت و کاشود و نیاز در پی

حیرتی آید ز عشق آن نطق را | زهره نبود که کند او ما جرا | که بپرسد کر جوابی و ارهد | کوهری از بحر او بیرون جهد

لب به بندد سخت او از خیره سر | همچنانکه گفت آن یار رسول | چون نبی بر خود نمی دارد فضول

آن رسول مجتبی وقت شمار | خواستی از ما حضور و صد وقار | آن چنانکه پرسیدت موسی ز رب | گر نوانستش بان تو ز ان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن زجا | دم نیاری هیچ بندی بر درا | تمنیا کی پرد آن حسن

ور کست شیرین بگوید یا مریز | بر لب او گشتی همی بینی خمش | حیرت اندر گفت خامونت کند | می نهد سر پیش و بر جوشت کند

گفت چون قدر جوی کرد و بطول — پس پشیمان فرض باشد ای سهول — پیش جوی یک زنی بنشسته بود — بوبش ریا بر وعظ و اعظ بنشسته بود

گفت جوی رو دای خواهر بین — عاقبت من کشته باشد این چنین — بهر جشنودی حق پیش آر دست — کان بمقدار کرامت آمدست

دست زن در کرد در شلوار مرد — پس ز کربر دو زن آسیب کرد — نعره زد سخت اندر حال زن — گفت واعظ بر دلش زد گفت رو

صدق را زین زن بیاموزید هین — چونکه بر دل زد ورا گفت چنین — وای بر دل گر زدی ای بیخبر — بر دل آن ساحران زد اندکی

شد عصا و دست اژدرها شکی — گر زبیری در ربای تو عصا — پیش ریخ دگان گرده از دست تو

نعره لاضیر بر گردون رسید — این بر که جان ز جان کندن رمید — چون بدانستیم ما کین تن نه ایم — از ورای تن پرّان می رویم

ای خنک آن را که ذات خود شناخت — اندر این سر مدی قصری بساخت — گودکی گر مدیی جوزو مویز — پیش عاقل باشد آن پس سهل چیز

پیش دل جوزو مویز آمد پدید — طفل کی در دانش مردان رسید — مرد آن باشد که بیرون شیکیست — گر بریش و خصیه مرد پیکیست

هر بزی را ریش و خصیه استی — پیشوای بد بودان زشتاب — می برد اغنام را پیش قصاب

ریش شانه کرده کمن سایقم — سایقی لیکن بسوی درد و غم — این روش بگزین و ترک کن رش کن — ترک این با و من و تشویش کن

ریش خود را خنده زاری کرده — تا زکم کن چونک ریش آورده — تا شوی چون بوی گل بر عاشقان — پیشوا و رهنمای گلستان

چست بوی گل دم عقل و خرد — فرمودن شاه [illegible] — شد قلاوز ره باغ ابد

شرح چارق را بیان کن ای ایاز — [illegible] — پیش چارق صیت چندین نماز

بنیوشد سنقر و یکبارگت — [illegible] — سر تسر پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت — نور از پستی سوی گردون شتافت — حسرت آزادگان بشد بندگی — بندگی را خود تو دادی زندگی

صد چنان باشد که اندر جزر و مد — حکایت کافری که انبیا را [illegible] — کافر از ایمان او حسرت برد

گه گهی در زمان بایزید — عهد با [illegible] مسلمان شو بخواب — گفت او را یک مسلمانی سعید

گرچه باشد کرتو اسلام آورد — تا بپالی صد نجات و سروری — انگه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن — کان فزون آمد ز کوشش‌های جان — گرچه در ایمان و دین ناموقنم — لیک در ایمان او پس مومنم

دارم ایمان کان ز آیمانهاست — پس لطیف و با فروغ و با فرست — من همان ایمان او بیم در نهان — گرچه محکم هست مهرم بر دهان

با نمایم خود گر ایمان شماست — نی بدان میلیستم و زو اشتهاست — انگه صد میلش سوی ایمان بود — چون شمارا دید آن فاتر شود

زانکه ذوقی میدهد و معنیش نی — چونکه ما با زا مغازه گفتنی — چون بایمان شما آویخت کرد — عشق او را آورد ایمان پدید

این حکایت بیو گهای تنزیه‌ست — این حکایت [illegible] — صورتش بگذار و معنی را بجو

گفت صورت کوزه است این جسم ما — می ندانیم سید از طرف دگر — تا نباشد عشق او تان کوزه اش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل — هر یکی را دست حق عزوجل — مر سگان را پر کند از کوزه اش

قاصرات الطرف باشد دوق جان — جز بخصم خویش ننماید نشان — کوزه می پنی ولیکن آن شراب

هست دریا خیمه در وی حیات — لطف الیکن کالاغلان را حجاب — روی ننماید بچشم ناصواب

صورت هر نعمتی و میوه ئی — هست این را دوزخ از را صفتی — قاصرات الطرف باشد آن بدام

هست هر جسمی چو کاسه و کوزه — اندرو هم قوت و هم دلسوزه — وین حجاب و طرفها چون خیام

صورت یوسف چو جانی خوب بود — باز اخوان را ازان زهراب بود — زهر باشد مار را هم قوت و برگ

باز اروزی مر زلیخا را شکر — می کشید از عشق افیون و درگ — خیره او را زهر او در دست او

کو نه کونه شربت کوزه یکی — تا نماند در می غیبت شکی — پس همه اجسام آشیا مضمرون

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان — لیک بر محرم هویدا و عیان — اندرو قوتست و هم لا یبصرون

یا خفیا قد علمت الخافقین — انت کاشف السر ارنا — طاعمش را اندر کوزه میخورد

یا خفی الذات محسوس العطا — انت کالریح و نحن کالغبار — کاندرا ایشان زهر کینه میفزود

تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش — تو چو جانی ما مثال دست و پا — بود از یوسف غذا آن خوب را

تو چو عقلی ما مثال این زبان — تو مثال شادی و ما خنده ایم — کوزه پیدا باده در وی پس نهان

جنبش ما هر دمی خود اشهدست — گردش سنگ آسیان در اضطراب — فاعف عنا اثقلت اوزارنا

ای برون از هم قال و قیل من — خاک بر فرق من و تمثیل من — انت مخبر مخبر اسرارنا

همچو آن این چو پان که میگفت ای خدا — پیش چوپان محب خود بیا — تخفی الریح و غبرا ه جبار

کس نبودش در هوا عشق حفیت — لیک قاصر بود از تسبیح و گفت — قبض و بسط و دست از جان شسته

چونکه بحر عشق زدان جوش زد — عشق او خرگاه بر گردون زده — بر دل او رزتر ابر کوش زد

واعطی به کریده در بیان — رفت جوحی جا در و رو بد سیا — زیر منبر جمع مردان و زنان

سیا یلی پرسید از واعظ بر — موی عانست نقصان نماز — پس کراهت باشد از دردی نماز

یا بنوره یا بپستره بسترش — تا نمانیت کامل آید خوب خوش — شرط باشد تا نماز آکنده رود

کو صرف اولین باری نماند | یا مسلمانی و یا بیمی نشاند | این بجیلاب و روغن گردوست | این مشاهد کهنه و نو نیست
ذره بنود خرد حقیر منجم | ذره بنود شارق لانیقم | گفتش ذره مرادی زان منی | محرم دریانه این دم نیست
آفتاب نیر ایمان شیخ | کرنما یدرخ زشرق جان شیخ | جمله پستی نور کیه دنیا و بی | جمله بالا خلعه کرد و اخضر یی
تو یکی جان دار و از نور مبین | او یکی تن دارد از خاک حقیر | ای عجب این است یا آن یکیو | که بماندم در شکال و گفت و گو
کردی اثبات ای ترا در بیت آن | پر شده از نور او صفت آسمان | در وی آنست این بدن ای بت | ای عجب زین دو که این است و کیست
بود مردی کو خدا او را زمان | حکایت آن زن آکنده [illegible] گفت تو [illegible] | صخت طنار زو پلید و رهبری
هر چه او کردی وقف کردش زن | [illegible] | مرد مضطر بود اندر تن زدن
بود همان کوشت او را دان حلیل | گفت [illegible] | سوی خانه باد و صد حبه طویل
زن بجوشش با شراب و با کباب | [illegible] | مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش کوشت کو همان رسید | پیش همان لوت می باید کشید | گفت زن خود کربه خورد آن کوشت را | گوشت دیگر خرکرت باید بلا
گفت ای پاک تر از دود و آب | گربه رامن برکشم اندر عیار | برکشیدش بود کربه پیش من | بس بگفت آمد دکای محتال زن
گفت افزون نیم من از یک ستر | هست گربه پیش من هم ای پسر | گوشت بد شش و قیه و افزون ازان | گربه هم شش و قیه است ای حلیدان
این اگر گربه است پس آن کوشت کو | ور بود این کوشت بنما گربه تو | با بزیدار تن بود آن روح چیست | در وی آن روحست این تقلید چیست
حیوت اندر حیرتست ای یار من | این نه کار تست نی هم کار من | هر دو او باشد و لیک از روی رنج | دانه باشد اصل و آن هست فرع
گفت این صد در ابا هم بست | ای قصاب این کردن با کردنست | روح پی قالب نتاند کار کرد | قالب بیجان فسرده بود و سرد
قالب بیجان کم از خاکست و دوست | روح چو منعزست و قالب چو پوست | سعی کن جانی بدست آری عیار
قالبت پیدا و آنجان پس نهان | راست شد زین هر دو اسباب جهان | خاک را بر سر زنی بر نشکند | آب را بر برزنی بر نشکند
گر تو میخواهی که سر را فضلکنی | آب را و خاک را بر هم زنی | چون شکستیکی سر رود آبش باصل | خاک سوی خاک آید رود زل
گفتی که بود حق حالا زدواج | کشت حاصل از زیاروا زاجاج | باشد انگه از دواجانب دگر | لاسمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی زن کی ماندی از ذن | یا کجا کردی دگر ضبط سخن | گر بدیدی برف و یخ خورشید را | از کجی بر داشتی امید را
آب کشتی پی عروق پی کره | گه ز لطف او بادی کشتی زده | پس شدی در مان جان هر درخت | هر درختی از حدوث خویش سخت
آن یخ مبنده که یخ ماند ده | لامساسی با درختان خوانده | پس بیالف لین و لطف جبه | پس الاشخ بنفش و قمه
نیست ضایع رو نشود تازه کجا | لیک بنود یک سلطان بحضر | ای ایاز آ بستاره تو این بلند | حیث هر برجی خورشیدش دهند

یک مؤذن داشت پس آواز داد — شب همه شب میدریدی خلق بود

خواب خوش بر مردمان کرده حرام — در صداع افتاد ازوی خاص و عام

کودکان ترسان ازو در جای خواب — بهر دفع زحمت و تصدیع را

پس طلب کردند او را در زمان — پس کرم کردی شب و روزی کجا

چون رسید از تو بهر یک دو لتی — در عوض مان همتی همراه کن

قافله می شد بکعبه از وله — منزل اندر موضع کافرستان

آن مؤذن عاشق آواز خود — که شود جنگ و عدا و تهدید از

او ستیزه کرد پس پی احتراز — جوز پیامد کافری با جامه

شمع و حلوا و یکی جامه لطیف — که صلای بانگ او را احتفاست

این چه راحت بود زان او را ز — ار زوی بود او را مومنی

هیچ این سود او نمیرفت از سرش — همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم — تا فرو خواند این مؤذن این اذان

گفت ذخر چیست این مکروه بانگ — هیچ نشنیدم درین دیرو کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان — آن دگر هم گفت آری ای صمم

چون یقین گشتش رخ او زرد شد — دوش خوش خفتم دران شب خواب خوب

راحتم این بود از آواز او — که مرا کشتی مجهز و دستکیر

آنچه کردی با من از احسان و بر — من امانت را بپرازر زکردمی

هست ایمان شمار رزق و مجاز — راهزن همچو نکه آن بانگ نماز

یک از ایمان و صدق یابد — از مینها بر چنین شیر فرید

کز جماع اینست کاید از خران — گفت آوه چیست این محل مزه

قطره زو بیاشش در بحر اردود — بحر اندر قطره اش غرقه شود

چون خیالی صد دل شه را بیاه — همچو آتش ذره در پیشها فتاد

یک ستاره در محمد شد سطر — تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب

کفر جمله شرق و غرب — انگه ایمان یافت رفت اندمان

کفرهای باقیان شد در کمان

سلام از بنده بر شیخ ضیا تابت ضیا دل آمد

بدر پیش او وجه صد و بلخ حاضر

ضیا جندی کو و بگذشت شیخ سلام او را

یم ضیائی کو سر مری ضیا گفت ای شیخ

دلی یا ره دو دزد ان خو

بارگه پر ز مصنفان و ضیا

انفعالی داد عالی در خورش

بجوع بگذاشت اهل و غلام و مسیر

ضحکه باشد بین بر روی خویش

دشب ابری تو تنها بی جوشد

چشم شان بر راه و بر منزل بود

کار دلان را بلک و گره کنی

در ره منزل مترس هر دار دار

کر تو پاکیش نشکنی پا بت شکست

دقان امید چشم او ده

ماجرا او گفت یک پیش و

ان سپری دانش ما در غرش

تا به چغری خویشتن پیدا کنم

دار و می دیوانه باشد لیر و کاو

نیم شب آمد خدا و نیم مست

زیر لبشم آن زمان چون و بان نهان

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

مات کردش زود خشم شه بتاخت

گرد شیخ اسلام از کعبه تمام

گفت آری پس دراری بهر زاد

در تو نوری کی دراد ای غوی

کر حلال آید پی لقمه عوام

در چنین راه و بنا بان مخوف

نان جو خقا در و عفت و فروس

اندر را تو دست بر مین پسند

تو عدو جانی و بیمی و نشیر

گفت بنما خانه را زاهد کجاست

او چه داند مرد معروف از سکی

گوندارد جوز هنر الا همان

تا کند شیطان الدر شش پر و ن

خواست کشتن مرد را هد نازنین

گفت در رو گفتن زشتی مرو

گفت سه شه و آن شه بر او ش

این ضیا اندر بزرگان خلافت

بود شیخ اسلام را صد کاروان

این ضیا هم واعظ و یا

مر را در را چنین لضعف القیام

اندکی زان قدر و ست هم بزد

تا خوری ای اس تو لقمه

تا وقتی تو تخی لوشی

طالبان دوست را اکرام

این قلاوز خرد با صد کیوف

نفس را در پیش نان

از بر مین عاجزی با بوس

بهر چه کو زهر نوش و

او سپر بیند اخت و زد

گفت بنما خانه را زاهد کجاست

طالب معرفتی است و شهر

کر ستاپس میکند با مردمان

پی لت خر بندگان خر چون رود

مرد را هد کشت پنهان زیر پشم

آینه تا کند و را سخت کرد

تات کو بد روی زشت خود بین

بلیک آن شطرنج میز در برش

هر دو را یک پسند و همت
حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام
هر صفا را کی گزیند صفوت

بود امیه‌ی خوشدلی می‌پایه
رفت سبوی می آورد و در راه زاهدی بود
کف هم مخمور و هم بیچاره

مشفقی مسکین نوازی عادلی
امر معروف کردنکی نوذ و سبو را بشکست امیر
گر می زر بخشی و دریا دلی

شاه مردان امیر المومنین
بشنید فتند هلاک و کو شمال زاهد گردنا
بنده بان و دراز دان و دور بین

دور عیسی بود و ایام مسیح
گفت ای قاضیه در عهد عیسی بود علیه السلام
خلق دلدار و کم آزار و ملیح

آمد آنش مهمان نباکامان پسی
کی هوز جمله نشئه بود ولیکن زاهد تقلبی
چه امیر جنس او خوش نه پسی

باده می بایست شان در نظم حال
میکده و زلفت و نغم منع میکرد زاهد
باده بودان وقت ما دون و جلال

باده شان کم بود گفتا و با غلام
روسبو پر کن بیاور مدام
از خلاص و عام یابد جان خلاص

جرعه زان جام راهب آن کند
که هزاران جبره و خمدان کند
آن چنان کاندر عبا سلطان کند

تو بدلق و پاره پاره کم نگر
که سپه سازند از پرون زر
از برون آن لعل و در آلود شد

گنج و کوهر کی میان خانهاست
گنجها پوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بود فین

او نظر میکرد در طین نیست
جان همی کفتش که طینم سه نیست
گشت طینش چشمه آن لعین

سیم داد و باده چون زر خرید
سنگ داد و در عوض گوهر خرید
در زمان در دیر رهبانان رسید

فتنها و شورها انگیخته
نیمکان و حیران آمیخته
تاج زر تارک ساقی نهد

وقت هشیاری جواب او دهند
وقت مستی هیچ جان را نفکنند
سخت تخته آن زمان چیلان شده

چون هر پسه لحم و کندم غرق هم
هیچ پیدا نه در ایشان فرق هم

چون هر پسه کشه آنجا فرق نیست
نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
سوی قصر آن امیر نیکنام

پیش آمد زاهدی غم دیده
خشک مغزی در بلا پیچیده
خانه از غیر خدا پرداخته

کو شمال محنت پی زینهار
داغها بر داغها چندین هزار
روز و شب جسته او برا جتهاد

سال و مه در خون و خاک آمیخته
صبر و حلمش نیم شب بگریخته
در شتابش او زمین میکرد طی

گفت زاهد در سبو ما چیست آن
گفت باده گفت آن نیکست آن
گفت طالب دار چنین باشد عمل

طالب یزدان و آگه عیش و نوش
باده شیطان و انگبین نوشش
هوشها باید بمان هوش لایزال

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر
حکایت صیاد بلخ که سخت دلان بود و برادر شیخ
ای چو مرغ نکته صیدت دام سکر

[illegible] بلخ خوشش الهام بود
السلام تاج بلخ نعمانیکو تاه بالا بود و برادر شیخ الاسلام
بر سر آن تاج شیخ اسلام

جواب گفتن امیر مؤمنان شفیعان را هدی الکستا

دوم بار دست و پای امیر را بوسه دادن و

و لابه کردن شفیعان و عمسا خان

که یکی را نیک شهرت های قلقل
دست دیگر با فتن فرمود میر

جبر کرد آن دلقک و گفت الامان
او چنین جوری ازان کو دارد

وقت شه نه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلق و در کج رفت

خفت و پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی چه کردی چیست این

با تو خشم آورد آتش بجاست
ای تو مات و من ز زخم شاه مات

اندن امیر بدر خانه رفتن و هلک کی فتن در

چون مجدد پرشد انبهای میر
وز لگد بر در زدن در کار او

خلق چون جست زود از چپ و راست
کمتر است از نظم و قتل کار ما

کای مقدم وقت غوث و ریاست
مغز او خشک است و عقلش این زمان

واندران زهرش کنادی ناشره
بیخ دید و کج نادید و زیاد

یا نیامد وقت یاد اش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود

کاندرین وادی پر خون پی کیست
چشم پر درد و نشسته او بکنج

نیش عقلی کو بکلی پی برد
احتیاط وسی کمی کند یا وهم و ظن

که نماند شش مغز سر از عشق پوست
یا عنی او با خدا اندر عتاب

که همه پران و ما بریده بال
هر که عجب چون بهت اندر بود نیک

کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زان نزاید در فلاش از کشاد

عصه آن پی مراد بهای و هم
پی مراد بهای این دنیا خوشت

اندافتن مصنف علیه السلام خود را ان کوه حرا از و

خود نمودن دیو ان مکر و حیل جبرئیل علیه السلام

خود نمی دید انکه تو دیو نها و مساد نهاد پیش

می فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی ان جبرئیل

تا پیدا آن کهربا او رنجیب
بهر محنت چه خود را می کشند

هر یکی از ما خدائی سیر بیت
ای خنک آنکه خدا کرد ست تن

کاندرو صد زندگی در کمین است
عاشق و معشوق عشق پر دوام

کاندران ره صرف عمر و گشت
کشتی اندر غرقبی یابد رواج

عفو کن ای میر بر بختی او

شد برهنه جان بجان آوای خویش — چون برهنه رفت پیش شاه زود — شاهش از زاد وصالت تازه کرد

بر پرید از چاه تا ایوان جاه — این چنین باشد چو در وصل کشت — از بن طشت آید و بالای طشت

شوی آغشتش اجزای خاک — یار ناخوشش بر و پالایش بشست بود — ور نه او در اصل پاکیزه بود

همچو مار و تش نکون آو بخشد — بود ماروت از ملایک پیشکان — از عتابی شد معلق چیستان

خویش را سر کرد و تنها پیش راند — آن تشنه خود را چو پر از آب دید — کرد استغنا و از دریا برید

بحر رحمت کرد او را باز خواند — رحمت پی علتی پی خدمتی — آید از دریا مبارک سایه‌ئی

گرچه باشند اهل دریا بارزد — تا که آید لطف بختایش کرا — سرخ کرد و روی زرد از کوهرا

زانکه اندر اشطار آن تلاست — لیک سرخی بر رخی کان لاست — بهر آن آمد که جانش قابلست

نی رود و علت ابدان علیل — چون به بیند روی نرد پی سقم — خیره کرد و عقل جانبینش هم

مصطفی گوید که ذلت نفقه — نور پی سایه لطیف و خایست — آن تشبک سایه عزلی است

دیگر استدعای شاه از ایاز تا او با کار خود بکوشد

وشکل شکران و طاعتیان خود حل کن که — خرمگس را چه ابا چه دولتیان

ایشان را دان لباس رها کردن موت نیست — ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

گرچه بتصویر حکایت شد دراز — هست احوال تو از کان نوی — تو بدین احوال کی راضی شوی

خاک بر احوال درس هیچ و پوچ — حال باطن گر نمی آید بگفت — حال ظاهر کو بیت در طاق و جفت

کشت بر جان خوشتر از آب نبات — زان نبات ار گرد در دریا رود — تلخی دریا همه شیرین شود

باز سوی غیب رفتنهای این — حال هر روزی بدی مانند نی — هیچو جو اندر روش کش بکنی

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و اندیشهای مختلف همچون مهمانان و مهمان

دوست غریب نواز خلیل و اله

در بمند و منتظر شو در سبیل — هر چه آید از جهان غیب پیش — در دولت ضیفتا و را دار خویش

حکایت آن مهمان کردن خداوند خانه گفت

گر هم اکنون باز پرد در عدم — که آه باران گرفت و مهمان بر ما بماند — ساخت او را هیچو طوق اندر عنق

جواب گفتن امیرمومنان شفیعان را هدا

گفت نی نی من حریف آن میم — من همی خواهم که همچون یاسمین — من نبودم این چنین یا آن چنین

وا رهیده از همه خوف و امید — گر همی کردم بهر سو همچو بید — گر شوم گاهی چنان گاهی چنین

همچو شاخ بید یا زان چپ و راست — که زباد شش کونه کونه رقصهاست — این خوشی ها کی چنین بی این چنین

ایمنان زان زین خوشی بیرون شدند — که سرشته در خوشی حق بدند — زانکه جان شان آن خوشی را دیده بود

هر که را انوار حقیقی رهنمود — کی شود قانع بتاریکی و دود — وانکه در جوع او طعام الله خورد

وانکه باشد خفته اندر گلستان — میل گلخن کی کند چون ابلهان — چون کند پستی ز آب اجتناب

سیر نبود هیچ عاشق از حبیب — صبر نکند هیچ رنجور از طبیب — بابت زنده کسی کو کشت مار — مرده را چون در کشد در گور غار

مرده را پس در کنار آرد مگر — آن جهان چون ذره ذره زنده اند — کو ندارد در جهان از دل خبر

در جهان مرده شان آرام نیست — نکته دانند و سخن گویند و هست — کین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن — کی خورد او باده اندر گورکن — جای روح پاک علیین بود

جای بلبل گل بن و نسرین بود — کرم باشد کش همان سرگین بود

بهر مخمور خدا جام طهور — بهر این مرغان کو را این قعر گور

هر کرا عدل عمر نمود دست — پیش او حجاج خونین عابدست — دختران را لعبت مرده و هلا

چون ندارد فوت روزی دست — کو دکانرا تیغ چوبین بهر است — کان نگاریدست استاد ازل

وان جهان مار اچو روز و نیست — هیچ مان پروای نقش و سایه هست — آن یکی نقش نشسته در جهان

این دمانش نکته گویان تا جلیس — وان دگر با حق بگفتار و انیس — گوش ظاهر ضبط این افسانه کن

چشم ظاهر ضابط جلیه بشر — چشم سر حیران مازاغ البصر — دست ظاهر میکند زود و پسند

پای ظاهر در صف مسجد صواف — پای باطن غوق کروبیان طواف — جز و جزوش را تو بشمر همچنین

این کدورت باشد تا حاصل — وان دگر پاید بعد عمر ازل — هست یکنامش ولی الله و تین

حلوت و چله بر و لازم نماند — هیچ عینی مرورا غایم نماند — قرص خورشید است خلوتخانه اش

علت و پرهیز شد بحران نماند — کفر او ایمان شد و کفران نماند — چون الف از استقامت شد بیش

او ندارد هیچ از اوصاف بیش

خوان کشیدا و را کرامتها نمود — آن شب اندر کوی ایشان بود او — مرد زن را گفت پنهانی سخن — کاشبای جانان جانها

بسته ها با بستر سوی در — بهر مهمان گستران سوی دگر — گفت زن خدمت کنم شادی کنم — سمع و طاعت ای دو چشم و

هر دو بستر بستر دیگر زدند — سوی خانه سوی کرد ایجا وطن — ماند مهمان عزیز و شوهرش — نقل بنهاد و نداد انگشت

در سمر گفتند هر دو منتجب — سر گذشت نیک و بد تا نیم شب — بعد از ان مهمان ز خواب و از سمر — شد در آن بستر که بد آسنوی در

شوهر ان مجلت بدو چیزی نگفت — که ترا این سو ستای جان جای خفت — که برای خواب تو ای بوالکرم — بستر آسنوی در انگند و او

آن قراری که بزن او داده بود — گشت مبدل از ان طرف مهمان غنود — آن شب آنجا سخت باران در گرفت — کرد شکوه ابر شان آغاز گفت

زن بپایه بر گمان آن که شوی — سوی در خفته است و آن سو آنعمو — رفت عریان در لحاف اندام عروس — داد مهمان را بر عبت چند بوس

گفت می ترسید م ای مرد کلان — خود همان آمد همان آمد همان — مرد مهمان را کل و باران نشاند — بر تو چون صابون سپیدی ها فشاند

اندرین باران گل او کی رود — بر سر و جان تو او تا وان شود — زود مهمان حبت گفت ای زن مهل — موزه دارم من ندارم غم گل

من روان گشتم شما را خیر باد — در سفر کیدم مبا دا روح شاد — تا که زو تر جانب معدن رود — کین خوشی اندر سپنجی نگذرد

زن پشیمان شد ازین گفتار سرد — چون بمید و رفت آنمهمان فرد — زن بسی گفتش که اجزای امیر — گر مرا حی کردم از طبیعت گیر

لابه و زاری زن سودی نداشت — رفت و ایشان را در آنحسرت گذاشت — جامه ارزق کرده زان پس مرد زن — صورتش دیدند شمعی

می نشد وصحا ز نور شمع مرد — چون بمید و رفت آنمهمان فرد — چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد — کرد مهمان خانه خویش را

هر دمی فکری فکری چو مهمان عزیز — ور دمی فکری چو مهمان عزیز — که بدم یا رخصر صد گنج جود

فکر را ای جان بجای شخص دان — ناول و خانه فرود آید بحکم وبد — آید اندر سینه چون جان عزیز

فکر غم گر راه شادی می سپرند — خوی کند و فضلت مهمان نوازی و نان — زانکه شخص از فکر دارد قوت

خانه می روبد به شدی از زعیر — مهمان کشیدن — کار سازیهای شاهنشاه غیب

می فشاند برگ رز را از شاخ دل — تا بروید برگ سبز متصل — تا در آید تا در آید سبزه نوا

میکند ایچ کز پوشیده را — تا نماید بیخ رو پوشیده را — در عوض حنا که بهتر

خاصه آن را که یقینش باشد این — که بود غم سبزه دامن یقین — رز بسوزد تن بهمه

سعد و بخش از دولت مهمان شود — چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد — باش چون طالعش

تا که با مه چون شود او متصل — شکر گوید از تو با سلطان دل — هفت سال ایوب با صبر و رضا — در بلا خوش بود

[illegible] من ندانم گفت چون پرهول بود | قصه کوته کن کزان چشم اینچنین | رفتم از خود او فتادم بر زمین

قصه کوته کن کزان غمزه کران | [illegible] | رفتم از خود او فتادم من بران

قوم کشتندش به پیکار و نبرد | [illegible] | با چنین زهره که تو داری ای مکرد

کی مطیع کرد اندر خانقاه | [illegible] | تا ذکر سو انکردی در سپاه

[illegible] آن اسیر سینه ریت | [illegible] | غرقه کشتی شکسته تو در شکست

پس چنان حمله شیران نر | که بود با تیغ شان چون کوه سر | که ز طاقا طاق کرد رها زدن | طاق طاق کار زان شد ممتحن

که زند فش تیر جان ستان | ابر آذاری اجل در امتحان | کی توانی کرد در خون آشنا | چون نه با جنگ مردان آشنا

پس تو بی سر کرد و اضطراب | پس سپر بی تن بخون رخون خضاب | زیر دست و پای آنان در غزا | صد فنا کن غرقه گشته در فنا

این چنین هوشی که از موشی برید | اندران صف تیغ چون خواهد کشید | هست چالش لوت خوردن نیست این | تا تو بر بالی بخوردن آستین

نیست حمزه خوردن انجا تیغ من | حمزه باید درین صف آهنین | نیست لوت حرب تیغ و خنجرست | جان بباید باخت چه جای سپرست

کله هر نازک دلی نبود قتال | کو گریزد از خیالی چون خیال | کار ترکانست نی ترکان بود | جای ترکان هست خانه خانه شو

قصه کوته کن کزان چشم اینچنین | [illegible] | رفتی از دست و فتادی بر زمین

کی قیاضی تو ذما رآمدم | [illegible] | رفتی از دست و فتادی بر زمین

بی زنده رفتم میان تیغ و تیر | [illegible] | تا یکی تیری خورم من جا بگیر

تیر خوردن بر کلو یا منقلی | [illegible] | در نیاید جز شهید منقلی

بر تنم یک جا نیابی زخم نیست | [illegible] | این تنم از تیر چون پرویزنیست

یک بر تقتل نیاید تیرها | [illegible] | کار نجستست این نه جلدی ودها

من شهیدی روزی جانم نبود | [illegible] | رفتم اندر خلوت و در حجله زود

وحبذا اکبر افکندم بدن | در ریاضت کردن و لاغر شدن | بانگ طبل غازیان آمد بگوش | که خرامیدن گه جیش عزو کوش

نفس زبا طن مرا آواز داد | کو بگوش جان شنیدم بادباد | خیز هنگام غزا آمد برو | خویش در غزو کردن کن گرو

گفت ای نفس خبیث پر وفا | از کجا میل غزا تو از کجا | راست گو ای نفس کین حیلت گریست | ورنه نفس شهوت از طاعت ریست

گر بگویی همت حمله از آمت | در ریاضت سخت تر افشار همت | نفس بانگ او ورد آمدم از درون | با فضاحت پیدمان اندر فنون

که مرا بهر خدا این جا میکشی | جان من چون جان گران میکشی | هیچکس را نیست از عالم خبر | که مرا تو می کشی بی خواب خور

گفت تا من کشتم بهر او مرا — تو ندیدی این چنین دیو و بلا — در ملک حال آن زمان دیو شبی
گفت کی دانم که از آن اوست — این بهانست و بغایت دور دست — گفت چون چشمش کلاپسه شود
گفت تا چشمش کلاپسه شدن — نیست هر عقل حقیر پایدار — گور میکردود زشوت چشم من
رفت یکصوفی بلشکرگاه غزا — وقت حرص و وقت خشم و کارزار
ماند صوفی با سپه و خیمه و ضعاف — تا کهان آمد هیاهوی مصاف
مشغلان خاک بر جا ماندند — فارسان در راندند تا صف‌ها
خیمها کرده منظم آمدند — سابقون الی السابقون در رسند
ارمغان دادندکای صوفی تو نیز — بازگشته با غنایم جمله باز
پس بگفتندش که خشمی خیره را — او برون انداخت تنگ خیره را
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد — گفت من محروم ماندم از غزا
پس بگفتندش که آوردیم اسیر — کو میان غزو خنجر کش نشد
سر ببرشش تا تو هم غازی شوی — آن یکی را بهر کشتن بر نشاند
اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

آب را کژ رو خنوصه رو گشت — آب چون بنود تیمم کردنیست — برد صوفی آن اسیر بسته را — در قصص خوانده که آن کافر
ماند آنجا در صوفی با اسیر — قوم گفتندای عجب چون شد فتیر — کافر بسته دو دست او گشت — بهر شش را موجب تاخیر شد
رفت آن یک در تفحص از پیش — دید کافر را بالای ویش — همچو شیری خفته بالای مادهٔ آن اسیر — همچو شیری خفته بالای بقیه
دستها بسته همی خاید او — از سر اسپ زه صوفی را کلو — گه همی خاید بدندان کلوش — صوفی افتاد و بزیر آن خونکش
دست بسته کبر همچون کرگ — خسته کرده حلق او بی حربه — نیم کشتش کرد با دندان اسیر — ریش او پر خون ز حلق ریخته
همچو تو کز دست نفس بسته دست — همچو آن صوفی فتاد پستی پست — ای شده عاجز ز نفس خویش تو — صد هزاران کوه‌ها در پیش تو
زین قدر خرسخته مردی از شکوه — خون روی بر عقبهای سهمگون — هم دران ساعت ز هیبت بیهده
بر رخ صوفی زد آب و کلاب — تا بهوش آمد ز بیهوشی و خواب — چون بخویش آمد بدیدان قوم را — پس بپرسیدند چون شد ماجرا
الله الله این چه حالستای فتی — این چنین بیهوش کشتی از چه چیز — از اسیر نیم کشته بسته دست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم — طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم — چشم او را کرد و پس او سوی من — چشم کرد اینده شد

[illegible] دوصفت کردن سوختن و نمودن صوت آتش [illegible]

[illegible] دوباغذ و نامش شدن خلیفه مصر و فرستادن [illegible]

[illegible] خلیفه [illegible]

[illegible] [illegible]

خیره گشت و جام از دستش فتاد — پهلوانی را فرستاد آن زمان

برکن از بن آن درو در کاه را — وردهد تا کش کنم مه را بچاه

با هزاران رستم و طبل و علم — بی عدد همچون ملخ بر کرد کشت

همچو کوه قاف او پر کار کرد — زخم تیر و پیکهای منجنیق

بیخ پیکان سست شد چون موم نرم — شاه موصل دید کار از هول

کشته میکرد ند زین حرب گران — گر مرادت ملک شهر موصلست

تا نگیرد خون مظلومان ترا — ور مرادت در و مال و گوهرست

گفت پیغام ملک اندر زمان — گفت من نی ملک میخواهم نه مال

گفت پیشش بر یکی او را عیان — گفت این کاغذ نگر چه صورتست

این بده و رنه کنون من غالبم — چون رسولش باز گشت و گفت حال

صورتی کم گیر زو دین را ببر — من نیم در عهد ایمان بت پرست

سوی لشکرگاه در ساعت بپرد — روی دختر چون بدید آن پهلوان

چون زلیخا در هوای یوسفی — دور کرد و نهاز موج عشق دان

کی غذای روح کشتی نامیات — روح کی کشتی غذای آن بود

کی بدی پران و جویان همچنین — ذره ذره عاشقان آن جمال

شقیه تن می کند از بهر جان — پهلوان چه را چو ره پنداشتند

جمع شد با او و از وی رفت آب — چون بجست از خواب شد پیدا زود

عشوه عشوه ره خورد م دریغ — پهلوان تن مرد مردی افراشت

این ذکر مردی میان نی همچو گرد
که شه موصل بجوری یک شبی جفت
که بعالم نیست مانندش نگار
نقش او انیست کاندکاغذ است
سوی موصل با سپاه و پیل گران
تا کشم من بر زمین مه در کنار
قاصد اهلاک اهل شهر گشت
تیغها در کرد چون برق از بریق
پس بر نشتاد از درون مشعل
پی چنین خون ریز انیت حاصلش
این ز ملک و شهر خود آسان ترست
میکر نشتم صعبست این آشوب و شر
لیک میجویم یکی صاحب جمال
زود بفرستش که ملک عاریست
داد کاهدرا و بنمودان مثال
بت بر آن بت پرست او لیتر است
کشت عاشق بر جماش در زمان
گر نبودی عشق بفسردی جهان
گر نیمش حامله شد مریمی
کرده رو سوی علو همچون نهال
شوره اش خوش امد و حب کاشته
دیدگان لعبت به پیداری نبود
تخم مردی در زمین ریگ کاشت

در غزا بجهد یک زخم از بدن — خلق بیند مردی و ایثار من — گفتم ای نفسک منافق زیستی — هم منافق می روی هم در کمین

خواجه خود را سایهٔ مولا نبود — در دو عالم زان چنین پیدا نبود — تا نگردم کز خلوت هیچ من — سر برون ناری چو زندست این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه بد کند — تو برای روی مردم آن کند — جنبش و آرامش اندر خلوتش — جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست — هر دو کار سنتست و حیدرست — کار ابلیس ست کو را عقل و هوش — پر دارتن چون کند موسی خموش

کار ابلیس ست این سودا و هوش — کو ز جنبش و جنبش کم کرد هوش — آن چنان کس را بباید چون زنان — دور بودن از مصاف و از سنان

صوفی این فن آن اینست حیف — آن ز سوزن مرده این را طعنه سیف — نقش صوفی باشد اورا نیست جان — صوفیان بدنام هم زین صنف زان

بر در و دیوار چشم کل مدار — حق ز غیرت نقش صد صوفی بکشت — تا ز سحر آن نقشها جنبان شود — تا عصای موسوی پنهان شود

نقشها را بخور و صدق عصا — چشم زخمی نیست پر کرد و عصا — اندر آمد پست بار از پیش تخت

با مسلمانان یکی فرقت کرد — وانگشت او با مسلمانان بخورد — بار دیگر حمله آورد و بخست

تا نمیرد تن بیک زخم زگزاف — تا خورد او پست زخم اندر مصاف — چیش آمد که بزخمی جان دهد — جان ز دست صدق او آسان جهد

آن یکی را او در کف چل زدم — هر شب افکندی یکی در آسیم — تا که کرد و سخت بر نفس مجاز — در تنانی در دو جان کندن دراز

نفس او فریاد کرد ای بیشه — در فتادی را زور در تاب و تنی — کین چرا می نفکنی یکبارگی — کشتیم در عضه و بیچارگی

بهر حق یکبارگی بگذار دین — نفس را کالیاس اغوا الراحتین — او نکشتی بلکه نفست مر ترا — همچنان کشتی مر او را در رضا

همچنان آن صوفی اندر صف جنگ — بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ — با مسلمانان یکی او پیش رفت — وقت وا داد و انکر هم بگشتاز

زخم زد یک خورد و آن را هم بست — بست کرت رمح و تیر از روی تست — بعد از آن قوت نماند اقتادنش — مقعد صدق او مر صدق را

صدق جان داد آن دو بهر سالقوا — از پی بر خوان رجال صدقوا — این همه مردان نه مرگ صورتست — این بدن مر روح را چون الستست

ای بسا نامی که ظاهر خویش ریخت — یک نفس زنده آن جانبخت را — آتش بشکست و رهن زنده ماند — نفس زندست ار چه مرگش حق رساند

اسب بکشت و ره نرفتن چیره آمد — ماند خام و زشت از حق پی جدا — گر بهر خو بر یزی کشتی شهید — کافر کشته بدی هم پر بدید

ای بسا نفس شهید معتمد — مرده در دنیا چو زنده میرود — روح رهن مردن تن کو تبع اوست — هست باقی در کمین انبوه دوست

تبع آن تبعیست مردان مرد نیست — لیک این صورت ترا حیران کنست — نفس چون مبدل شود این تبع من — باشد اندر دست صنع ذوالمنن

وز خلافت گفت کای خورشید رو — با خلیفه زانچه شد رمزی بگو — مختصر گویم بر دان پهلوان — مر کنیزک را سوی شاه جهان

چون بدید او را خلیفه مست گشت — پس ز بام افتاد و بر زانو نشست — دید صد چندان که وصف آن بود — کی بود خود دیده وصف آن شنود

وصف تصویریست بهر چشم هوش — صورت آن چشم و آن پیش آن کوش — یک مثال گویم اکنون گوش دار — فهم کن امثال معنی هوشدار

کرد مردی از سخن دانی سوال — [illegible] — حق و باطل چیست ای نیکو مقال

گوش را بگرفت این با طلست — چشم حسست و یقینش حاصلست — آن بر نسبت باطل آمد پیش این — نسبتست اغلب سخنهای این

زاقتاب کرد خفاش احتجاب — نیست محجوب از خیال آزاقتاب — خوف او را از خیالش مشنوید — وز خیالش سوی ظلمت میروید

آن خیال نوزمی ترساندش — بر سر ظلمات می چفساندش — از خیالی دشمن و تصویر اوست — که تو بر چفسیده با یار و دوست

موج پیدا کشف لمع برکه راست — آن مخیل تاب تحقیقت نداشت — بین مشو غره بدان که قابلیست — مر خیالش را درین رو قوت اصلیست

از خیال حرب نهراسید شیخ — لاشجاعت قبل حرب این دان و بس — بر خیال حرب خیره اندر فکر — میکند چون رستمان صد کر و فر

نقش رستم کان بجا می نبود — قرن جمله فکر هر غایب بود — این خیال لمع چون مبصر شود — خیره چه بود رستمی مضطر شود

جهد کن کز کوشش در چشمیت رو — انچه باطل مینمودت حق شود — زان پس کوشت شود همچشم چشم — کوهری گردد و کوشش همچو پشم

بلکه جمله تن چو آینه شود — جمله چشم و گوهر پاسینه شود — کوشش انگیزد خیال آن خیال — هست دلاله وصال آن جمال

جهد کن تا آن خیال افزون شود — تا دلاله رهبر مجنون شود — آن خلیفه گول هم یک چند نیز — ریش گاوی کرد خویشان را کنیز

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر — چون نمی ماند تو آن را بهر گیر — مملکت کان می نماند جاودان — ای دلت خفته تو او را خواب دان

تا چه خواهی کرد آن باد بروت — که بگیرد همچو جلاد آن گلوت — از منافق کم شنو کان کلفتست — از منافق کم شنو کان کلفتست

بخشش آنست کو بدهد دمی — کز بدی چیزی دگر من دیدمی

گر نه پندد گول کو را حال عشق — عاقلی هرگز کند از عقل نقل — ور نه پندد عاقلی احوال عشق — کم نگردد ماه نیکو فال عشق

حسن یوسف دیده اخوان ببست — از دل یعقوب کی شد نابدید — مر عصا را چشم موسی چوب دید — چشم قبطی افعی و آشوب دید

چشم را چشم سر از جنست بود — غالب آمد چشم سر چون محبت نبود — چشم موسی دست خود را دست دید — پیش چشم عیب بوزی بد پدید

این سخن پایان ندارد مر کمال — پیش هر محروم باشد چون خیال — چون حقیقت پیش او فرج و کلوست — کم بیان کن پیش او سپار دوست

پیش هر فرج و کلو باشد خیال — لاجرم هر دم نماید جان جمال — هر کرا فرج و کلو آیین و خوست — آن لکم دین و لی دین مر اوست

با چنان انکار کوته کن سخن — احمد اکم گوی با کبر کهن

چون خلیفه کرد رای اجتماع — سوی آن زن رفت از بهر جماع — ذکر او کرد و ذکر بر پا می کرد — قصد خفت و خیر مر افزای کرد

مرکب عشقش دریده وصه لکلام | نعره میزد لا اباسی کالطمام | ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی
این چنین سوزان کرم آخر مکار | مشورت کن با کی دانسته کار | مشورت کو عقل کو سیلاب آن
پس امیدی سوی خلق سوی | پیش و پس کی بیندان مفتون | آمد اندر قصد جان سیل سیا
از چهی بنموده معدومی خیال | تا در اندازد اشود کالجبال | هیچکس را باز نان محرم مدار
اتشی باید نشسته زاب حق | همچو یوسف معتصم اندر زرق | کرزلیخای لطیف سر بقد
نفس خود را کی توان کردن زبون | جز بامداد عقول ذوفنون | جانب اتمام قصه باز ران

بازگشت از موصل و حی شدن [illegible]

آتش عشقش فروزان آنچنان | [illegible] | کو ندانستی زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر حمیرا او | عقل کو وا زخلیفه خوف کو | عقل را سوزد دران شعله چو نی
صد خلیفه کشته کمتر از مگس | پیش چشم آتشینش آن نفس | در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست | رستخیز و غلغل از لشکر بخاست | ذوالفقار همچو آتش او بکف
دید شیر نر سپه از نیستان | برزده بر قلب لشکر ناگهان | صد طویله و خیمه اندر هم زده
شیر نر کف بندهی کرد از نخر | در هوا چون موج دریا پست کرد | پیش شمشیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را از تنش کافت | زد سوی خیمه مهر او شتافت | مردی او همچنین بر پای بود
با چنان شیری بجالش کشته جفت | مردی او ماند بر پای و نخفت | در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان | متحد کشته حایل آن دو جان | میرسید از غیب شان جان دگر
رو نمودی از طریق زادنی | گر بجودی از علوقش ره زنی | جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زامیدان صبور | چون روی آن سو به بینی در نظر | پس بگردد زهر قرینی زود زود
منتظر می باش آن میقات را | صدق دان الحاق در زیبات را | هر یکی را صورت نطق و کمال
بانگ شان در سر سد رنجوش مجال | کای زنا غافل ملازو ترتعال | مول مولت میدهد زود هر کام
راه گم کردان صبح دروغ | [illegible] | چون بگیرد اشان
چند روزی هم بران بد بعد ازان | [illegible] | شد پشیمان او ازان جرم گران
داد سوگند شش گه ای مهر منیر | [illegible] | کین قدر تا شکر و زین چیز

کی بود طاعت چو غلّه پایدار — کی بود در دی تگاپی پای دار — هیچ اصلی نیست مانند اثر — پس مدانی اصل رنج و درد چیست

لیک بی اصلی نباشد این جزا — بی گناهی کی برنجاند خدا — آنچه اصلست باشد آن بنای است — گر نمی مانی بوی هم از وی بیست

پس بدان رنجت دلیل زلّتی است — آفتاین ضربت از شهوتی است — گر ندانی آن گنه را زار زار — رو ز زاری کن طلب کن از غفار

سجده و صد بار میگوای خدا — نیست این غم غیر در خود و پسر — ای لوث پیچان پاک از ظلم و ستم — کی دهی بی جرم جایزا در دو غم

من معین می ندانم جرم را — لیک هم جرمی بباید کرم را — چون پوشیدی سبب را از عتاب — دا بیا آن جرم را پوشیده دار

کین جزا اظهار جرم من بود — در سیاست در دیم ظاهر شود — باز کردم سوی توبه شاه را — تا شود معلوم اسپرار نیاز

[illegible] — [illegible] — یاد جرم و زلّت و اصرار کرد

گفت با خود آنچه کردم با کسان — [illegible] — شد جزای آن بجای من رسان

[illegible] — [illegible] — بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانه کسی دیگر زدم — [illegible] — او در خانه مرا زد لاجرم

هر که با اهل کسان شد فتق جو — [illegible] — اهل خود را دان که قوادست او

[illegible] — [illegible] — چون جزای پسیه مثلش بود

چون سبب کرد و کشید بی خویش — مثل آن را پس دیو سی در پیش — غضب کرد بر ازش موصل کنید — غضب کرد بر ازمنا و را زود نیز

گفت این من بد دلالای من — خامیش کرد آن خیانتهای من — نیست وقت کین گذاری و انتقام — من بدست خویش کردم کار خام

گر کشم کینه ازان میرد جرم — آن تعدی هم بیاید بر پسرم — همچنان کین تک بیامد در جزا — از مقدم باز نزدایم و را

در دو صاحب موصلم کردن شکست — من نیارم این ذکر را انگیخت — داد حق مان از مکافات آلیی — گفت آن عدلتم به عدلت بابه

چون فزونی کردن اینجا شد سبب — غیر صبر و مرحمت محمود نیست — ور نبا انا ظلمنا سهو رفت — رحمتی کن ای رحیمیات رفت

عفو کردم تو من از هم عفو کن — از گناهان تو جرم کین و — گفت اکنون ای کنیزک وا مگو — این سخن را که شنیدم من ز تو

پس دار و با کسی عرضه مکن — آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن — با امیرت جفت خواهم کرد من — الله الله زین حکایت دم مزن

تا گرد داوردیم سر بسر — گویکی ابکرد و نیکی صد هزار — یار ما من امتحانش کرده ام — خوبتر از تو بدو بسپرده ام

در امانت یافتم او را تمام — این قضای بود هم از کرده ام

پس بر خود خواند امیر خویش را — کشت در خود خشم قهر اندیش را — گر با او یک بها دو نیم پر — گفت کشتم زین کنیزک پس نفیر

زان سبب کر غیرت او دا — مادر فرزند دارد صد ازین — مادر فرزند هست اندر صفا

چون میان پای آن خاتون نشست | پس قضا آمد ره عیشش ببست | خشت خشت موشکی در گوش رسید | خفت لخت و شهوتش کلی رمید

وهم آن کز بار باشد این صریر | [illegible] | [illegible] | کو همی جنبد به تندی از حصیر

زن چو دید آن راستی آمد شکفت | [illegible] | [illegible] | آمد اندر قهقهه خندش گرفت

یادش آمد مردی آن پهلوان | [illegible] | [illegible] | کو بگشت او شیر و اندامش چنان

غالب آمد خنده او شد دراز | جمله میکردند لب فرو ساز | سخت میخندید چون نیکان غالب | غالب آمد خنده بر سود و زیان

هر چه اندیشید خنده میفزود | چون بدید پیل ناگاهان گشود | گریه و خنده غم و شادی دل | هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن | ای برادر کف مفتاح دان | هیچ ساکن می نشد آن خنده زود | پس خلیفه تیزه گشت و تند خو

زود شمشیر از غلافش برکشید | گفت سر خنده را کو می برید | در دلم زین خنده طنز او فتاد | راستی کو عشوه نتوانم داد

در خلاف راستی نفرستیم | یا بهانه چرب آری تو برم | من بدانم در دل بس زشت هست | بایدت گفتن هر آنچه گفتنست

در دل شاهان تو ماهی دان سطیر | گرچه از غفلت شود گه گه دلیر | یک پراغی هست در دل گشت و رفت | وقت خشم و حرص اندر زیر و طشت

آن فراست این زمان بایست | گر نکوئی آنچه حق گفتن است | من بدین شمشیر برم گردنت | سود نبود خود بهانه کردنت

این زمان بگشم ترا بی هیچ شک | تیغ را کردا و خوانه گفت نک | ور بگوئی راست از آدت کنم | حق یزدان نگشمت شادت کنم

هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد | [illegible] | [illegible] | خود دسو کند و چنین تقریر داد

زن چو عاجز شد بگفت احوال | [illegible] | [illegible] | مردی آن رستم صد زال

شرح آن کردک که اندر راه بود | یک بیک او با خلیفه وا نمود | شیر کشتن سوی خیمه آمدن | وان ذکر قایم چو شاخ گرگ بن

او بدان قوت که از شیر شکار | هیچ تغییرش نشد بر قول و کار | نوبدین سستی که چون کردی بگو | خشت خشت موشکی رفتی ناگو

من چو دیدم از تو این و از وی آن | زان سبب خندید و داد این را نشان | راز ما را هیچ کند حق آشکار | چونکه حق آهرمست تخم بدمکار

نی که باد و آب و ابر و آفتاب | راز ما را می برآرند از تراب | این بهار نوز ابر برگ ریز | مست برمان و جو در پیشخیز

در بهاران سبزه ها پیدا شود | هر چه جوز دست این زمین سود شود | برزمان از زمان و از پیش | تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سبزخ هر درختی و خورش | جمله پیدا شود ان بر سرش | هر غمی کز وی تو دل آزرده | از خمار می لوبدکان خورده

لیک کی دانی که آن رنج خمار | از کدامین می برآمد آشکار | این خمار شکوفه ان دانه است | آن شناسد کاکه و فرزانه است

شاخ و اشکوفه نماند و دانه را | نطفه کی ماند تن مردانه را | نیست مانده هیچ و نابا اثر | واند یکی مانده آید با بصر

از دم جبریل شد عیسی عیان | کی بصورت بود همچون او نهان | او هم از خاکست کی ماند بخاک | هیچ انگوری نمیماند تاک

آن خسیسان را بر او زد بیگاه ... این چنین گفتند پیخه نیست ایمن ... چند یک یک هم تعقید دهند
همت رسوا هر مقلد را ستان ... شاه چون کرد امتحان جملگان ... مال و طاعت پرده هر یک پیکان
تا بدست آن ایاز دیده ور ... آخرین منها در کف ایاز ... نوش او را که حریف دیده باز
[illegible] ... در شعاعش ذره کی محرم شم
[illegible] ... چندمی ارزد بدین تاب و سنر
[illegible] ... گفت اکنون زود خود دشمن شکن
[illegible] ... خرد کردش پیش او آن بد صواب
[illegible] ... دست داد آن لحظه تا در حکمتش
[illegible] ... کرده بود اندر بغل آن سنگ را
[illegible] ... کشف شد پایان کارش زاله
[illegible] ... پیش او یک شد مراد و بیمراد
او چه پرسد از شکست کار زار ... چون یقین گشتش که خواهد کرد مات ... فوت اسب و پیل پیشش ترهات
اسب او کوئی که پیش آهنگ اوست ... مرد را با اسب کی خویشی بود ... عشق آنجا پیل پیشی بود
پی صدای صورتی معنی بگیر ... هست زاهد را عجم پایان کار ... تا چه پاشد حال او روز شمار
از غم و احوال آخر فارغند ... بود عارف را همین خوف و رجا ... سابقه دانیش خوردان هر دو را
او همی داند چه خواهد بود حالش ... عارفست و باز رست از خوف و بیم ... نای هو را کرد تیغ حق دو نیم
خوف فانی شد عیان گشت آنچنان ... خوف طی شد جمله کی امید شد ... نور گشت و تابع خورشید شد
وز فریب شه نشد گمره ایاز ... طلعت او در دل او راز دید ... گرد او او کوهر نامرشاه خرد
زان امیران خاست صد بانگ و فغان ... گین چه پی پاکست الله کافرست ... هر که این پر نور کوهر را شکست
در شکسته دُر امرشاه را ... قیمت کوهر نتیجه مهر و داد ... بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
[illegible] ... امر شه بهتر بقیمت یا کهر
یا خود آن نیکو کهر بهر خدا ... آن نظرتان بر کهر بر بایدی ... قبله تان خود است و جاده زاه
من چو مشرک روی نارم در حجر ... پی کهر جای که زنگین سنگ را ... بر گزینید پس مهند او امرشاه

مادر فرزند را پرسش حقاست | او نه در خورد چنین خورد و جهاست | سخت حیرت میکند خون می خورد | زین کنیزک زاده و ملکی می برد

چون کسی داد و خواهم این کنیز | پس ترا داد و بیرست این ای عزیز | کو تو جان بازی نمودی بهر او | خوش بباشد داد آن خود بیتو

عقد کردش با امیر او را داد | [illegible] | خشم را و حرص را یکسو نهاد

عقد کردش با امیر او را سپرد | [illegible] | کرد خشم و حرص خود را خرد مرد

کرد بخشش شق رزی حرمان | [illegible] | بود او را مرد پیغمبر این

ترک خشم و شهوت و حرص آن ولی | خوانی نشنیده نی مسموع | هست مرد ولی ورک پیغمبری

نی خرک موباش امد رکش | [illegible] | حق همی خواند ملغ بلکل بکش

مرده باشم بین حق نبکرد | بهر آن زنده که باشد در دلش | متعر مردی این شنو در پوست آن | آن بود در دوزخ و این در جنان

جنت الجنته مکاره را پسند | [illegible] | جنت النار از هوا آگنده بند

ای آیا نزد شیر دیو کش | [illegible] | مردی خرکم فزون مردی مکش

انگه چندین صد را در کشش نکرد | [illegible] | لعب کودک بود پشت اهل مرد

ای بدیده لذت امر مرا | جان سپرده بهر امم در وفا | ای که از تعظیم امرش تا کیا | یک حکایت گوش کن تا وا دهی

دامستان ذوق امرد پیشش | بشنو اکنون در بیان معیوبش | گفت روزی شاه محمود غنی | ان شه غزنین و سلطان منی

یک صباحی جانب دیوان شتافت | [illegible] | جمله ارکان را در ان دیوان بیافت

کوهر و پرون کشید و مستنیر | [illegible] | پس نهادش سر در دست وزیر

گفت چونست و چه آرد در ان کهر | [illegible] | گفت پیش از زر دو صد خروار زر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم | [illegible] | یک حواه فخر و مالت کنم

چون ندارم که مثل این گهر | که نیابد در بها کرد و مدر | گفت شاباش و بدادش خلعتی | کوهر از وی بستدان شاه فتی

کرد اثنا وزیران شاه جود | هر لبا پس وحله که پوشیده بود | ساعتی شان کرد مشغول سخن | از قضیه تازه و راز کهن

بعد از ان دادش بدست خاصگی | گرچه ارزد این به پیش ملکی | گفت ارزد این به همه مملکت | کش نگه دارد خدا از مهلکت

گفت بشکن گفت ای خوشید طبع | پس دریغت این شکستن از چه رو | قیمتش بگذار بین ناب و لمع | که شد ستاین خود ز وزرا و را تبع

دست کی جنبد مرا در کسر او | گی خزینه شاه را باشم عدو | شاه خلعت داد او را در ازش فزود | پس زبان در مدح عقل او گشود

بعد یکساعت بدست میرداد | دُر را آن امتحان کن باز داد | او همین گفت و همه میران همین | هر یکی را خلعت داد او یقین

صحبت فرعون طاوس است و نیست جز
سیاست که لاجرم انا الی ربنا منقلبون
لطف حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی تو پسر مار اژدهای مضل
می زمانی مان ز رنج ای پور دل
هین بیا این سو ببین کین اژدهای

داد مار افضل حق فرعونی
نی چنین فرعونی پی عونی
سر برارد ملک بین زند و جلیل

گر تو ترک این نجس خرقه کنی
نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست

تو انا ربکم همی گویی لعام
غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی زیان بود

تنگ انا یابم رسته از انا
از انای پر بلایی پر عنا
آن انای بر توای سگ شوم بود

گر بجودت این انا ئی کنه کش
لی رزمی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی می رهیم

دار قتل ما براق رحمت است
دار ملک تو عزو غفلتست
این حیات خفیه در نقش ممات

می نیابد نار و نار و نور
ور نه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل او این نیست شو

آن انای در ازل دل تنگ شد
زین انا جان پی خود و دل تنگ شد
آن انای پر دکشت ننگ شد

زان انای لی انا خوش کشت جان
شد جهان او از انای این جهان
از انا چون رست شد اکنون انا

گر بیزان و انای در پیش
میرود چون دید ویرانی ویش
طالب او نی نگردد طالبت

تو زنده کی مرده شو شو بید ترا
طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین کبث از خرد رو پهن بدی

تنگ چون من لم یذق لم یدر بود
عقل و تخیلات او چیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا

می فتد این عقلها در اقتضا
در مغاکی از حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی را قرا

ملک چون لطفه مبدل تو بتن
نه از حلول و اتحاد و مفتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو

من که باشم تا بگویم عفو کن
ای تو سلطان و خلاصه امر کن

من که باشم تا بوم من با منت
ای گرفته حمله سجاده منت

تین کی آنجم خلم الود را
ره نمایم علم حلم اندود را

صد هزاران صنع را از زایم
کز بون صفحا کرد انیم

من کیم تا پشت اعلامی کنم
با که و اما یادت و هم شرط کرم

آنچه معلوم تو نبود چیست آن
وانچه یادت نیست اندر کو جهان

ای تو پاک از جعل علمت پاک دان
گر فراموشی کند ویرا نهان
هیچ پس در انو کسی انگاشتی

هیچو خورشیدش بنور آفرا

قیت سوی لعبت کارزنک کن — عقل در زنگ اوزنده زنگ کن — اندر او جو سبو بر سر زنگیان — آتش اندر بود اندر زنگ زن

کز نه در ماند وین اندازه زنان — زنگ و بو میرست مانند زنان — کوهر امر شاه بود ای مذکران — جمله لشکر پسند کوهر را عیان

چون ایاز نیز راز بر صحرا فکند — جمله ارکان خوار گشته و نژند — سر فرو داند افتند آن مهتران — عذر جویان گشته ران پسان بجان

از دل هر یک دو صد آه آن زمان — همچو دودی می شد تا آسمان

کرد اشارت شه بجنبانیدن کهن — کز صدرم این خسان را بر کنن

این خسان چه لایق صدر بند — امر ما پیش چنین اهل فساد — بهر زنگیی سپنگ شد خوار و کساد

پس ایاز مهر فرا بر جبید — پیش تخت آن الغ سلطان دوید — سجده کرد و کلوخی خود گرفت — کامی قبادی کز تو خرج اندوختیم

ای همای کهنایان نوفیی — از تو دارند و سخاوت هر سخی — ای کریمی که کرمهای جهان — محو کردند پیش ایثار تو نهان

ای لطیفی که کل سرخت چو دید — از خجالت هر دمن را بر درید — از غفوری تو غفران خجل پیش تو — در دهان بر شیر از عقل تو چیر

غیر عفو تو کرا دارد پسند — هر کرا امری تو پی پاکی کند — غفلت و پستاخی این مجرمان — از تو فور عفو تست ای غفور

وای ما غفلت و پستاخی زند — که بر و تعظیم از دیده رمد — آتش تعظیم کرد و سوخته

هیبتش بیداری فطنت دهد — سهو و نسیان از دلش بیرون جهد — وقت غارت خواب ناید خلق را — تا نهزاید کیسه زود دلق را

خواب چون در می رمد از بیم دلق — خواب و نسیان کی بود با نیم خلق — تا تو اخدان نسیانا شد گواه — که بود نسیان بوجهی هم گناه

زانکه استکمال تعظیم و نکرد — وز نه نسیان در نیاوردی ببرد — گر نه نسیان لابد و ناچار بود — در سبب ورزیدن و عصیان نبود

چون تهاون کرد در تعظیمها — زاد نسیان زان شره سهو و خطا — همچو مستی کو جنایتها کند — گوید او معذور بود هم ز خود

کو بیش لیکن سبب آن کار — از تو بد در رفتن آن اختیار — پی خودی بخودش خواند بے — اختیارت خود نشد تش راند

کر رسیدی مستی پی جهد تو — حفظ کردی ساقی جان عهد تو — پشت و دارت او بدی بهر خواه — من غلام زلت مست آن

عفوهای جمله عالم ذره ذره — عکس عفوت ای ز تو هر بهره — عفوها گفته ثنای عفو تو — نیست کو شش ایها الناس انقوا

جان شان بخش و ز خود شان هم مران — کام شیرین تو اند ای کام ران — رحم کن بر وی له او روی تو بید — وقت تلخ تو چون خواهد چشید

از فراق و هجر میگویی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن — صد هزاران مرگ تلخ شصت تو — نیست مانند فراق شصت تو

تلخی هجر از ذکور و از اناث — دوری محرمان ز بیت الحاج — بر امید وصل تو مردن خوشست — تلخی هجر تو فوق آتشست

کبر میگوید میان آن پسر — چه غم تو بودی کرم کردی نظر — کان ز نظر شیرین کننده رنجهاست — ساحران ماخوذ بهنای دهاست

نعره لا صبر بر شد تا آسمان — چرخ گوئی شد ز افغان آسمان

چون شوم هشیار لنگاهم بر بان — گر نخواهم گشت خود هشیار من — هر که از جام جنون دادی تو الممنن — تا ابد مست آرمش و از هر دو دل

خالدین فی فنا رسیکرهم — من یغان فی هوا کم لم یقم — فضل تو گوید دل ما را که رو — ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون نباشی در دوغ ما دوشاب تو — تو نه مستی ای ما پس تو باده کو — گر کسان مست از تو گردانندی مکس — چونکه بر بحر عسل راندی ترنجبین

کوهها چون ذره ما سر مست تو — نقطه و پرکار و خط در دست تو — فتنه گر زندر زوالر زان تست — هر گران قیمت گهر ارزان تست

گر ندادی مرا پا بصد زبان — گفتمی شرح تو ای جان جهان — یک زبان دارم من آن هم منکسر — در مجالت از تو ای دانای سر

منکسر تر خود نباشم از عدم — گر ذمانش امد پسندد این کرم — صد هزار آثار غیبی منتظر — گر ندهم پرون جهد بالطف و بر

از تقاضای تو میگردد دو چشم — ای برده من پیش آن کرم — رغبت ما از تقاضای تست — جذب حق دان این که ره در کشت جست

خاک پی با دی جبالا کی رود — کشتی پی یم روانه کی شود — پیش آب زندگانی کس نمرد — پیش آبت آنچه او آبست درد

آب حیوان قبله جان دوستان — زاب باشد سبز و خندان کوستان — مرگ آشامان ز عشقش زنده اند — دل ز جان و آب جان بر کنده اند

آب عشق تو چو ما را دست داد — آب حیوان شد به پیش ما کساد — زاب حیوانست هر جان را نوی — لیک آب آب حیوانی تویی

هر دمی مرگی دگر بر می زدم — تا بدیدم دست بر دان کرم — همچو خفتن کشت این مرن مرا — ز اعتمادی بعث کردن ای خدا

هفت دریا هر دم از کردی سراب — گوش کیری او رویش ای آب آب — عقل لرزان از جلال و ان عشق سوخ — سنگ کی ترسد زبان چون کلوخ

اندر صحاف مثنوی این پنجم است — در بروج چرخ جان چون انجم است — رد نیابد ارپ ستاره هر چو اپس — غیر کشتبان اپستاره شناپس

خود نظاره نیست قسم دیگران — از سعود شش غافلند و از قران — آشنائی گیر شبها تا بروز — با چنین اپستارهای دیو سوز

هر یکی در رفع زیو بد گمان — هست لفظ اندر فلک اپستان — اختر ار با دیو همچون عنصریست — مشتری را او ولی الا قریست

قوت اگر از تیز دو زد دلیرا — دلو پر آبست رزع و میوه را — قوت اگرچه کشتی وی بشکند — دوست را چون پور کشتی میکند

شمس اگر شب را بدرد چون اپید — لعل راند و خلعت اطلس رسید — صورت خرجنگ گرچه لج روست — هیئت میزان از و پرون شوست

پشه هیچ گر خون ریزیست — او ز بون شمسی تبر ریزیست — گرچه در ما تیر بخشی آمد حمل — وقت فکر آید از وی در عمل

ما هم از مهر از دو کف بر هم زنیم — زهره نبود زهره در ما دم زنیم — بل عطارد خانه خود کم کند — وز جنون او جور جوزا بشکند

مشتری را دست لرزد دل طپد — بر سر آب او فتد مه چون سپد — لشکر طایر را بر یزد بزرشرم — وز طمع طین شود چون موم نرم

دخترا ن لغش ا آبستن شوند — مجتمع گردند و پستک زن شوند — در کدر زین رمز ما پیگاه شد — کهکشان ار اپستبله پرگاه شد

آفتاب از کوه پیروزد لوا — لیک تلخ آمد ترا این گفت و گو — تو عدوی و ز عدو شهد و لبن — نی تکلف زهر کردد در بدن

هر وجودی کز عدم نمود پید — بر یکی زهرست و بر دیگر شکر — دوست شو ز خوی ناخوش بگذری — تا ز حمزه زاد هم شکر خوری

چون کنم گروی که لابه کنم | مستمع شو لابه ام را از کرم | زانکه از نفسم چو بیرون برد | آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رحمت من تهی شد این دهن | تر و خشک خانه بنود آن من | هم دعا از من روان کردم چو آب | هم ثبات بخش و کردان مستجاب
هم تو بوی اول آرنده دعا | هم تو بابش آخر اجابت را رجا | تا نرنجم من لاف کان شاه جهان | بهر بنده عفو کرد از مجرمان
در دلم بودم سپر بر من خود بنهند | گردشت هم داروی هر دردمند | دوزخی بودم پر از شور و شرے | کرد دست فضل او یم کوثرے
هر کرا سوزید دوزخ در وقود | من بروبانم دگربار از جدید | کانچه دوزخ سوخت من باز آورم | پنبت لحماً جدیداً خالصاً
هست دوزخ همچو سرمای خزان | هست کوثر چون بهار و بوستان | هست دوزخ همچو مرگ و چون فنا | هست کوثر نفخ صور از کبریا
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور | هست کوثر بر مثال نفخ صور | ای ز دوزخ سوخته اجسام تان | سوی حی کشد اکرام تان
چون خلقت الخلق کی یرجع علی | لطف تو فرمود ای قیوم حی | لالان ارجع علیهم جود تست | که شود رو جمله نا مقتها درست
عفو کن زین بندگان تن پرست | عفو از دریای عفوا ولیتر است | عفو خلقان همچو جو همچو سیل | هم بدان دریای جود تا زنده شیل
عفو ما هر شب ازین دل پاره ها | چون کبوتر سوی تو آید شها | باز شان وقت سحر پران کنی | تا بشب محبوب پس این امتان
پرزنان تا بردگر تا وقت شام | ای پراندار عشق آن ایوان و بام | تا کز ان تا روصلت بگسلند | پیش تو آیند کز تو متصلند
پرزنان این سو ز رجع سرنگون | در هوا کانا الیه راجعون | بعد ازان رجعت نماند و عدم
پس غریبها کشیدید از جهان | قدر من دانسته باشیدای مهان | زیر ظل این درختم مست ناز | این مپندازید پایاری دراز
پایها سی پر عنا از ره دین | بر کنار رودست خوبان خالدین | حوریان کشته مغز مهربان | کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خود | مدتی افتاده بر خاک و قدر | پی اثر پاک از قدر باز آمدند | همچو نوری خود سوی قصر بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید | جمله سرهاشان بدو اری پدید | بر خطا و جرم خود واقف شدند | گر چه مات کعبتین شرمسند
رو بتو کردند اکنون آ کنان | ای که لطف مجرمان را داره کنان | راه ده آنو دگان را العجل | در فراق عفو و عین مغتسل
تا که غسل آمدند ان جرم و راز | در صف پاکان روند اندر نماز | اندران صفها ز اندازه برون | غرقگان نور بحر الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید | هم قلم بشکست و هم کاغذ درید | بحر را پیمود هیچ اسکره | شیر را برداشت هرگز تره
گر حجابست برون رو از حجاب | تا به بینی پادشاهی و عجاب | گر چه بشکستند جامت قوم مست | انگبست از تو بود غدر ایشان است
مستی ایشان بامتحان و مال | نی ز باده دست ای شیرین بحال | ای شهنشه مست تخصیص تو اند | عفو کن از مست خود ای عفو مند
لذت تخصیص تو وقت خطاب | آن کند که ناید از صد خم شراب | چونکه مستم کرده حلم من | شرح مستان را نیارد هد رزن

زان نشد فاروق رهبری کند | که بُد از تریاق فاروقش قنه | بین بجو تریاق فاروقی ای غلام | تا شوی فاروق دوران و پیام

قدتم جلد الخامس من کتاب
المثنوی بعون الملک الفیاض

م م م م م م م

م م م
م

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام
وهم و شبهه و خیالات شک و ریبه باشد و این مصباح را
بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی انسفل
السافلین است و ایشان را از بهر عمارت صورت عالم
اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره
کشیده اند که از ان دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر
العزیز العلیم یعنی مقدار و پیمان نظر ایشان و جولان
عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداریست و کار
گاهی از فلک تا آن حد عمل او بر سد و همچون حاکم شهر که حاکم او
دران شهر نافذ باشد پس او و رای توابع آن شهرها و
حاکم نباشد عصمنا الله من جبه و خشمه بحجب مانبه بحجوبین آمین
یا رب العالمین

گر پلیدان این پلیدی‌ها کنند — ابرها بر پاک گردون می‌تنند — در جهانی پر شود از خار و خس — آتشی مجوش کند در یک نفس

گرچه مانند بهاران افشان می‌کنند — ور چه تلخان مان پریشان می‌کنند — نخلها بر کوه کند و شوره‌بن — می نهند از شهد انبار شکر

زهرها هر چند زهری می‌کنند — روز تریاقیان برمی‌کنند — این جهان جنگست چون کل نگری — ذره با ذره چو دین با کافری

آن یکی ذره سیه بیند چو شب — وین دگر سوی بهی اندر طلب — ذره با ذره در آن دیگر کون — جنگ فعلیشان پیدا اندرون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان — زین تخالف آن تخالف را بدان — ذره کان محوست در آفتاب — جنگ او بیرون شد از وصف حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس — جنگش اکنون جنگ حق آمد بس — رفت از وی جنبش طبع و سکون — از چه رو زآنالیه راجعون

ما به بحر نور خود راجع شدیم — در رضای اصل مستطیع شدیم — در رویم راه ای ما را مانده رجوع — لاف کم زن از اصول ای پی اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین — هست از ما هست بین لا تبعین — جنگ طبعی جنگ فعلی خیمه کول — در میان جز وا حریمیست هول

این جهان زین جنگ قایم می‌بود — ذره خاصه در نگر تا حل شود — چار عنصر چار ستون تو بیست — کز برایشان سقف دنیا مستوی است

بر ستونی تا شکسته آن نگر — آتشی آب آشکسته آن شرر — پس بنای خلق بر اضداد بود — تا جرم جنگی شدند از ضد و سود

هست احوالت خلاف همدگر — هر یکی با همه مخالف در اثر — چونکه هر دم را دهد حق را تمیز — باد گرگ پس سازگاری چون کنی

فوج لشکرهای احوالت بین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین — می نگر در خود چنین جنگ گران — پس به مشغولی بجنگ دیگران

تا نگردی زین جنگ حق را خرد — در جهان صلح یکرنگ نبرد — آن جهان خود بی‌جدایی و آبادیست — زانکه آن ترکیب از اضداد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را — چون نباشد ضد نبود جز بقا — نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر — کو نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست پی از نکی اصول نکها — صلحها باشد اصول جنگها — آن جهانست اصل این بی‌عکم و ثبات — وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این تخالف از چه آید و ز کجا — و ز چه زاید وحدت این ضد او را — زانکه ما فرعیم جوییم اصل را — هوی خود در فرع کرد ما پخته اصل

گوهر جان چون ورای فضلهاست — هوی او این نیست هوی دیگرست — جنگهایش بهر آن اصول صلحهاست — چون بنی از جنگ او بهر خداست

طرفه آن جنگی که رکن صلح ماست — شاد او کین جنگ او بهر خداست — غالبست و چیره در هر دو جهان — شرح این غالب نگنجد در بیان

آب حیوان را اگر نتوان چشید — هم ز قند تشنگی نتوان برید — گر شدی عطشان بجز مشغولی — فرجه کن در جزو تا مشغول شوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس — مثنوی را معنوی بینی و بس — باد گیرد را ز آب جو چو پی کند — آب یکرنگی ز جو وا پی کند

شاخهای تازه مرجان بین — میوه‌های رسته از آب چنان بین — چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود — آن همه یکدل رود دریا شود

حرف گو و حرف نوش و حرف نیش — هر سه جان گردند اندر انتها — آن دهنده و آن ستان و آن پاک — ساده گردند از صور گردند خاک

یک معنی شان بود هر سه مقام — در مراتب هم تمیز هم مرام — خاک شد صورت و با معنی بماند — هر که گوید شد تو گویش نی نشد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بیا — میل میجوشد بنظم سادسی — گشت از جذب چو تو علامه — در جهان گردان حسامی نامه

پیشکش بهر رضایت میکنم — در تمام مثنوی قسم ششم — پیشکش می ارمغت ای معنوی — قسم سادس پس در تمام مثنوی

شش جهت را نور زد این شش صحف — کی لطیف جوله من لم یطف — عشق را با هیچ و باشش کار نیست — مقصد او جز که جذب یار نیست

چون که فیما بعد دستوری رسید — رازهای مستتر گفته شود — با بیانی کو بود نزدیک تر — زین کنایات دقیق بستر

راز جز با راز دان انبا نیست — راز اندر گوش منکر یا نیست — لیک دعوت دارد است از کرد گار — با قبول و نا قبول او را چکار

نوح نهصد سال دعوت مینمود — هر زمان انکار او بیش میفزود — هیچ از گفتن عنان وا پس کشید — هیچ اندر غار خاموشی خزید

زانکه از بانگ علا لاکی پسکان — هیچ واگردد ز راه کاروان — یا شب مهتاب از غوغای سگ — سست گردد بهر راه پیر تگ

مه فشاند نور و سگ عو عو کند — هر کسی بر خلقت خود می تند — هر کسی را خدمت داده قضا — در خور آن کوشش در ابتلا

چونکه نکذارد سگ آن بانگ سقم — من مهم شیران خود را یاکم — چونکه پیر کرکی افزون کند — پس شکر را واجب افزونی کند

قهر پیر که لطف همچون اینچنین — کین دو باشد رکن هر اینچنین — انچنین کز زانکه کم باشد خلل — آید آن اینچنین اندر خلل

قوم بر وی سپر کها می ریختند — نوح را در یا فزون میریخت قند — قند او را بهر مدد از بحر جود — پس ز پیر که اهل عالم میفزود

واحد کالالف که بود الوتی — بلک صد قرنست ان عبد العلی — خم که از دریا در و راهی شود — پیش او چیحو نهاز انو زند

خاصه این دریا که دریاها همه — چون شنید اند این مثال و دمدمه — شد دهان شان تلخ زین هزم و خجل — که قرین شد نام اعظم با اجل

در قران این جهان با آن جهان — این جهان از شرم میگردد جهان — این عبارت شک و قاصر بیست — ور نه خس را با حصن پا بیست

زاغ در زغره زاغان زند — بلبل از او در خوشش کی کم کند — پس خریدار است هر یک را بدا — در مزاد یفعل الله ما یشا

منقل خارستان غذای اشتر است — بوی کل قوت دماغ سرخوشست — گر بلیدی پیش ما رسوا بود — خوک و سگ را شکر و حلوا بود

[illegible] چه عالم بوفا وقت وفا — وقت خوبی نکند در جهان — در دل و معده کم گشته چنان

این همه اوصاف نشان نیکوست — بد نماند چونکه نیکو خو شود — گر منی کنده نبود هیچون منی — چون بجان پیوست یابد زندگی

هر حیاتی کو کند در دو رنگ — از درخت بخت او روید حباب — هر نباتی کو بجان رو آورد — خضر وار از چشمهٔ حیوان خورد

باز جان چون رو سوی جانان نهد — رخت را در عمر پی پایان نهد

واعظ ار گفت او ز بی تأثیری — که تو منبر را بسی تو قابلی

یک سوالم پاسخم بگو ای دو لباب — اندرین مجلس سوالم را جواب

در سر او از دم کدامین بهجت — گفت اگر رویش نبودی دم مزن — روی او از دم امید آنکه به

در سر دم هست دم رویش نهفت — خاک آدم باش و از رویش بگیر — مرغ باری پر تا آشیان — پر مردم همتست ای مردمان

عاشقی کالوده شد در خیر و شر — خیر و شر منگر تو در همت نگر — باز اگر باشد سفید و بی نظیر — چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

در بود پیغمبری در میل او پیشاه — او سر بازست منگر در کلاه — ور همی شیری جو از مردار جست — سگ بود او و شکار شیری مگر

در پلنگ و گرگ را افکند سگ — شیر میدان مرد را پی ریب و شک — آدمی بسرشته از یک مشت گل — برگذشت از چرخ و از کوکب بدل

آدمی بر تر یک هشت چمیر — بر فزود او از سماوات و اثیر — هیچ گر ماشی شنیدی این آسمان — که شنیدی این آدمی پرغمان

بر زمین هیچ عرضه کرد کس — هیچون عقل و عبارات و هوس — جلوه کردی هیچ تو بر آسمان — خوبی روی و اصابت در گمان

پیش صورتهای حمام ای ولد — عرضه کردی هیچ پیکرها خود — بگذری زان نقشهای هیچ هیچ — جلوه آری با عجوزه نیم کور

در عجوزه هست کایشان را نبود — گوترازان نقشها با خود ربود — تو نگوئی من بگویم در بیان — عقل و حس و درک و تدبیرست و جان

در عجوزه جان اگر تمییز کنیست — صورت گرما بهار او روح منست — در زمان از صد عجوزت برکند

[illegible] شاد با احسان و گریان از ضرر — چون سر و ماهیت جان مخبرست — هر که او آگاه تر با جان بر ست

[illegible] جان چو ای دل اکمنیست — هر که اکمه تر بود جانش قویست — خود جهان جان پر آسرا کمنیست — هر که بیجانست از ذات انش نهنیست

روح را تا خبر آگاهی بود — هر که را این پیش الکنی بود — چون خبر ناهست بر وان زین نهاد — باشد این جانها در ان میدان جماد

جان اول مظهر درگاه شد — جان جان خود مظهر الله شد — آن ملایک جمله عقل و جان بدند — جان تو آمد که جسم ان آمدند

از سعادت چون بران جان برزدند — همچو تن آن روح را خادم شدند — آن پلیس از جان ازان برزده بود — یک نشد با جان که عضو مرده بود

چون بود پیش آن فضای آن نشد — دست بشکسته مطیع جان نشد — جان نشد ناقص ازان عضو شکست — کان بدست اوست تا ذکر و هست

سر دگر هست کان نیامد بشکر — طوطی کو هست از آن شکر — طوطیان خاص را قند لست زرف — طوطیان عام را زان سیر طرف

در جهان روح هر سه مشتظر — کز صور تارب و کز مستقر — امر آید در صور زود زود — باز هم زامرش مجرد میشود

پس له الخلق له الامرش بدان — خلق صورت امر جان راکب بران — راکب و مرکوب زد فرمان شاه — جسم بر درگاه و جان در بارگاه

چونکه خواهد کآب آید در سبو — شاه کو جیبش جان را کار کیو — باز جانها را چو خواهد در علو — بانگ آید از نقیبان کانزلوا

بعد ازین با یک خواهد شد سخن — گم کن آتش خیزش افزون مکن — تا بجوشد دیگهای حرز زود — دیگ ادراکات خود ست و فرود

پاک سبحانی که بستان تکند — در غمام حرف شان پنهان کند — زین غمام حرف و بانگ گفت گو — پرده کز سیب ناید غیر بو

باری افزون کش تو این بو را بهوش — تا سوی اصلت برد یکرنگ گوش — تن پوش از باد و بو باشد عام — تا نیندایت مشامت از ثری

تا نیندایت مشامت از ثری — ای هوا شان از زمستان تن سمر — چون جماد و سبزه تن شنگرف — می جهد انفاس شان از تل برف

چون زمین زین برف در پوشد کفن — تیغ خورشید حسام الدین بزن — باین برد از شرق سیف الله ما — کرم کن زین شرق این درگاه ما

برف را خنجر زند آن آفتاب — سیلها ریزد ز کهها تر بتاب — زانکه لا شرقی و لا غربست او — با منجم روز و شب حربست او

که چرا جزمن نجوم پی برید — قبله کردی از یمین و از یسار — تا نخوانند آیدت اقبال آن این — در نبینی که لا احب الافلین

از قرنج در پیش مه بینی کمر — زان همی رنجی ز آتش القمر — منکری این را که شمس کورت — شمس پیش تست عالی مرتبت

از سپتار و بید تصریف هوا — تا نخوانند آید از انجم هوی — خود موثر تر نباشد زهره زان — ای لسبان که ببرد عرق جان

خود موثر تر نباشد زهره زان — ای لسبا آباکه گردانی تن خراب — مهر این در جان تست و بند دوست — میزند بر گوش تو پیرون و پوست

بند ما در لونکیرد ای فلان — بند تو در ما نگیرد هم بدان — جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست — کو مقالید السموات آن اوست

این سخن همچون سپتار پی ست — لیک پی فرمان حق اند هر اثر — این سپتار و پی جهت تا بیز او — میزند بر گوشهای دیگ جو

که بیاید از جهت تا جهات — تا ندرآید شما را گر ک ما — آنچنانکه لمعه در پاش اوست — شمس دنیا در صفت خفاش اوست

هفت چرخ ارزق در برق اوست — یک مه اندر تب و در زق اوست — زهره خیک سئله در روی زده — مشتری با نقد جان پیش آمده

در هوای دست بوسش او چو حل — لیک خود رای همچندان محل — دست و پا پر نج چندین جست از و — وان عطارد صد قلم شکست ازو

با منجم این همه انجم بجنبک — کای رها کرده تو جان نجنبک — جان ولیست و ماهمه رنگ و رقوم — کوکب هر فکر او جان نجوم

فکر کو آنجا همه راست پاک — هر ستت این لفظ فکر ای فکر ناک — هر سپتاره خانه دارد در علا — هیچ خانه در نگنجد بنجم ما

جان پی سود و زیان کی زنده — خود ما محدود و راحد کی بود — لیک تمثیلی و تصویری کنند — تا که دریابد ضعیف عشق مند

مثل بنود لیک با شدآن مثیل — تا کند عقل مجمد را کفیل — عقل سر تیز ست لیکن پای سست — زانکه دل ویران شد ست و تن درست

عقلشان در نقل و نیا بیچ هیچ — فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ — صبرشان در وقت تقوی همچو بر — صبرشان در وقت شهوی همچو برق

نسب اجداد را بر ما مبند — در پی احمد چنین پی ره مپای

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو — تا کنم با حق شفاعت بهر تو

من بگفتم در زبان این عرب — پیش ایشان خوار کردم زین سبب

گفت ای تو غایت المستغیث — زین دو شاخه اختیار آمد خبیث

من ز بو باشم چنین با صد کار و بار — زین کمین فریاد کرد از اختیار

بهر زدودن ز ره صراط المستقیم — بهر زدودن ای کریم

نیست دودی کز پی آن بزم نیست — لیک هر کز رزم همچون بزم نیست

این تردد چیست در دل چون وغا — گفت بود بد با کمان آن حال مرا

زین تردد عاقبتان خیر باد — [illegible]

ای کریم ذوالجلال مهربان — [illegible]

یا کریم العفو سیری لم یزل — [illegible]

ابتلا هم می کنی راه الغیاث — [illegible]

تا بکی این ابتلا یارب کمن — [illegible]

آشتری ام لاغری و پشت ریش — [illegible]

این کژاوه می شود این سو کران — [illegible]

تکیه من عمل ناهموار را — [illegible]

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود — [illegible]

تکیه بشم بر یمین یا بر یسار — بر نکردم جز چو کوپی اختیار

صد هزاران سال بودم در مطار — همچو ذرات هوا بی اختیار

می بیامد این چهار میخ چار شاخ — می جهم در مسرح جان زین مناخ

جمله عالم ز اختیار است خود — می گریزد در پس سرمست خود

آن حدیث پاک بازی مجتبا — وز پی آن تا رهاند مر ورا

گفت لیکن فاش گر دارم شعاع — گل بپوشد زالشین شاع

لیک گر بودیش لطف ها پیوست — گل بدی این بد دلی با جذب حق

من ز دیستان و ز مکر دال چنان — مات گشتم که بماندم از فغان

گای حنانونه کریم بردبار — ده امانم زین دو شاخه اختیار

زین دو ره گر چه همه مقصد تو ئی — لیک خود جان کندن این آمد دوئی

در بنی شبنو پالش از خدا — آیت اشفقن ان یحملنها

در تردد میزند بر یکدگر — خوف و امید بهی در کروفر

ای ضیاء مرجان ما را کن تو شاد — وایم المعروف دادی جهان

یا کثیر الخیر شاها پل بدل — ور نه ساکن بود این بحر مدید

پی تردد کن مرا هم ذکر کم — ای ذکورا از ابتلات جون انات

مذهبی ام بخش و دو مذهب مکن — ز اختیار همچو بالان شکل خویش

آن کژاوه که شود آتشوکشان — تا بپیچم رو صفا بر را

می چرم ز الفاظ نی بل هم ز قوت — یا سوی لذات اشتمال ای رب زین

یار کارم مست در خواب ای ربیل — می چشم از دایه خواب ای صمد

تنگ عمر و زفر بر خود می تنند — [illegible]

کی چشمه درویش صورت زان کاست
معنی است آن نی بصورت فاعلاتن
از خزعبلی از بغش نیست قند

قند خرا کر طرب انگیختی
پیش خر مطرب شکر ریختی
معنی نخستم یکی راه نمود
این شکر از نیست بدین جا رسم

تا رزاه خاتم پیغمبران
بوکه برخیزد ز لب مهربان
خنده‌های کاو بنبا بگذاشته
آن بدین آمدی برداشتم

فتحهای ناکشوده مانده بود
از کف ما فتحنا برگشود
او شفیعست این جهان آنجهان
این جهان فردوس را بابی تا

این جهان کوید که تو ره شان نما
وآن جهان کوید که تو مه شان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در بطون
ابر قومی بر قومی لا یعلمون

باز گشته از دم ایشان دو باب
در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که مجو
مثل او نی بود و نی خواهد بود

چونکه در صنعت برد استاد دست
نی تو کوئی ختم صنعت بر تو است
در کشاد ختمها تو خایتی
در جهان روح بخشد خانه‌ئی

هست اشارات محمد المراد
کل کشاد اندر کشاد اندر کشاد
صد هزاران آفرین بر جان او
بر قدوم جود و بر خلقان او

آن خلیفه زاد کان مقبلش
زاده اند عنصر جان و دلش
کز بغداد و مهری کز ری اند
پی مزاج آب و کل نسل وی اند

شاخ کل هر جا که روید هم کلست
خلق مل هر جا که جوشد هم ملست
کز مغرب برزند خورشید سر
عین خورشیدست نی نیزه و کمر

عیب چندان را ازین دم کور دار
هم بستاری خود ای کردگار
کف حق چشم خفاشان بسکال
بسته ام من زآفتاب این مقال

از نظرهای خفاشش کم و کاست
وحی لم یوح الی غیر الصفا

ای ضیاء الحق حسام الدین ما
چند گوئی مثنوی را مشرح و ده

مثنوی را مشرح و شرح ده
چند گوئی مثنوی را مشرح و ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند
چون بود اسرار حق را ترجمان

هم لبی تو زار واح آمدند
ان لنا ابلا فسقیا لک یا

با دعوت در جهان همچون خضر
کو همی دانی و دانش می دهد

چون خضر و الیاس مانی در جهان
تو همی کاهی هر کی را ضعف کند

کفتی از لطف تو جوئی زصد
کو سیند ان حیوة ان کنتم

لیک از چشم بد زهراب دم
تو سیند کا کی من یسم کو سفند ان

جز به مزد کرمال دیکران
ا ند و من ا عتد

این بها هم در دبستان دلست
کز رو پای دل اندر کلیست
اصد دل و جان عاشق صانع شده

ای جناب آن عم رسول
خی خموش شب عربان مهول
که چه کوئی چند دم عرب کر طفل خوفا

مجلد دانسته که هستی این فخست — فکر تو ذکر اختیاری دود خست — می گریزد از خودی در بیخودی — یا بمستی یا بشغل مجتدی

نفس را زین بیستی وا میکشی — زانکه پس فرمان شد اندر پاکشی — نیستی باید که آن از حق بود — تا که بیند اندران چون احد

لیس للجن ولا للانس آن — تنفذوا الا بسلطان الله — لا تنفذوا الا بسلطان الله — من تجاویف السموات العلی

لا بهی الا بسلطان بقی — من چو اندر پیش شهب روح قی — هیچ پس را تا نگردد او فنا — نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی — عاشقان را مذهب و دین نیستی — پوستین و چارق آمد ز ابتدا — در طریق عشق معراج شما

گرچه او خود پادشاه و خوب بود — ظاهر و باطن لطیف و خوب بود — گشته پی کبر و ریا او کینه — روح قدسی را ازین آئین

چونکه از هستی خود مفقود شد — منتهای کار او محمود شد — زان قوی تر بود تمکین ایاز — که ز خوف کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده — کبر و او نفس را کردن زده — پای تعظیم می کردان جمیل — یا برای مکتبی دود انوجیل

یا که دید چارقش نو ان شده — کز نسیم نیستی هستیت نبد — تا کشاید رحمت کان بر تو — تا یابد آن نسیم عیش او

تا به بندد رحمه بر این مردکان — تا نیابد بوی عیش زندگان — ملک و مال و اطلس این مرحله — هست بر جان سبک سیران چو

سلسله زرین هدیه و عزه کشت — تا ندرسد سوی اخ جانی ز پشت — صورتش نبود بمعنی دلربی — انفعی پر زهر و نقشش کلزبی

گرچه مومن اسپ قرمز هم نمرد — نیک هم بهتر بود آنجا گذر — گرچه دوزخ دور دارد ز و لگل — لیک جنت بود رهی کل

الحذر زین ناقصان کز نیستی — گه بکاه صحبت و گه دوستی

انفرادی نه فلان زین یک کشد — کو حقیقت بدرست آن یک کشد

زینهارای جا بجان زین یک کشد — کو بسوزاند دهان را چون شکر

چند گویم مر ترا کین انگبین — زهر قتالست زود و نوشین

لیک تلخ آید مرا گفتن مرا — خواب می گیرد تو را از نیشتر

خواجه آخر بیک زمان بیدار شو — وز حیات خویش بهره وار شو

خواجه را بود اندکی بنده — هم وادیش تمام آموخته — در دلش شمع مرا فروخته

پروریدش از لطافت بیانه — در کنار لطف آن اکرام ساز — سیم اندامی و کشی خوشگوار

چون مراعی گشت ختم الطاف — بذل میکرد نه گاه بان گران — میرسیدش از سوی هر بهتری — بهر دختر دمبدم خواستگاری

گفت خواجه مال را نبود ثبات — رو در آید شب رود اندر جهات — حسن صورت هم ندارد اعتبار — گه شود رخ رو ز دار و گه نخم خار

سهل باشد نیز حسرت را دیگر — گلن کند غره بمال از سادگی — ای پسر بهتر بچه گر شود ترا — شد ز دفعل زشت خود ننگ مرا

زان صحبت کز خیست کرد دیر گو | دود مدد کو صد هزاران در دروست | این سخن پایان ندارد باز کرد | سوی شاه و هم مزاج باز کرد

باز ره در کان چو زر زد ره بدی | زر ره دستان تواند زد دمی | صورت بد را چو در دل ره دهند | از ندامت آخرش ره میدهند

باز زر را چون قطع قلبی میدهد | ذوق زردی را چو زن ره میدهم | دیدهٔ ره دادن از دست خرین | ده بدادن زین برین دست بین

چون غراب و خونی و لوند | وقت تلخی عیش را ره میدهند | دیدهٔ ره دادن از دست خرین | باز پسیان میکنند شان سوی کار

چون پیاده سوخت پرش و اگرخت | نور آن سو بار را | چون پیاده سوخت پرش و اگرخت | باز چون طفلان فتاده ملح ریخت

باز دیگر بر مکان دطبع سود | خویش زد بر آتش آن شمع زود | بار دیگر سوخت هم وا پس بجست | باز کردش حرص آن ناسی و مست

تا زمان کز سوختی وا پس جهد | همچو مندیل و شمع را ره میدهد | کای رخت تابان چو ماه شب فروز | وی بصحبت کاذب و مغرور سوز

باز دیوان بخش بود تو بدین

کاه من از رحمه کید الکافرین

کاهم آن تقدوا نار را لوقا

الطفا الله نار هم حسی انطفا

عزم کرده که ولا اینجا مایست | کشته ناسی زانکه اهل عزم نیست | چون نبودش تخم صدق کاشته | حق به پاس آن نکاشته

کرچه بر آتش زنه دل میزند

ان پستدارش را کف حق میکشید

رفت در دی شب بخانه یک بزرگ | آمد و پنهان در آمد همچو گرگ | شرفه شنید در شب معتقم | بر گرفت آتش زنه کآتش زند

(با اول مفتوح و بعضی با او ل مکسور هر که شنید هر او از را او بشنود او از یا بر را خواهد)

ضاحب خانه شب آوازی شنید | بر گرفت آتش زنه زندان رسید | میزد آتش بهر شمع افروختن | تا سر آواز را بیند عیان

در دو آن زمان پیش نشست | چون گرفتی سوخته میکرد پست | می نهاد آنجا سر انگشت را | تا شود پنداره آتش فنا

تر همی کرد او سر انگشت را | زا صبع آن پنداره ما کردی فنا | خواجه می پنداشت کز خود می مرد | این نمی دید او که در خشم میشتافت

خواجه گفت این سوخته دارد دمی | زان سبب استاره می میرد همی | بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش | می ندید آتش کشی را پیش خویش

این چنین آتش کشی اندر دلش | دیدهٔ کافر نه بیند از غمش | چون نمیداند دل دانندهٔ | هست با کردند کردانندهٔ

چون نمی گوئی که روز و شب ز خود | کرد معقولات میکردی پدید | این چنین پی عقلی خود از کجا دیدی

خانه با بنا بود معقول تر | یا که پی بنا بگو ای کم کهن | کی بود پی او ستاد خوب کار

خط با کاتب بود معقول تر | یا که پی کاتب چندیش ای پسر | چون بود پی کاتبی ای متهم

شمع روشن پی زگیراننده | یا بگیرانندهٔ دانندهٔ | باشد اولی یا زگیرای بصیر

چون خود آنستی که قهرت میکند | برسرت دبوس سخت میزند | رود دفعش کن چو پیرزنی بجنگ | سوی او کش در هوا تیر خدنگ

تیر جو اسپاه مثل بر آسمان | تیر می اندازد دفع نزع جان | یا گریزاند وی اگر تانی برد | چون روی چون در کف او دی کرد

خواجه جمعیت بکرد و دوغ و عویی | کاهی سپارم فرج را و صلتی | تا جماعت عشوه سیدارند و کال | که فرج با دولت مبارک اتصال
تا یقین برشد فرج را الکنخن | علت از وی رفت کل از پنج و بن | بعد ازان اندر شب کرک بغن | امروی را لب حنی همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس | پس نمودش ماکیان را دوش خوش | مقنعه و حله عروسانه بکو | کنک امرد با چو شاهنشاه
شمع را اندام فلوت رو گذشت | ماند هندو با چنان کنک درشت | هندوک فریاد میکرد و فغان | از برون نشنید کس زنان
ضرب دف و کف و بانگ مردو زن | کرد پنهان نعره ان نعره زن | تا بروز آن هندوک را بیشمار | چون لو دو پیش سگ انبار
روز او آورد طاپس و بوغ و رفت | رستم زاماد ان فرخ حمام رفت | رفت در حمام او رنجور جان | گون دریده همچو دلق تنیان
امد از حمام زرکرک دسو پس | پیش او بنشست دختر چون عروس | مادرش آنجا نشسته پاسبان | تا نباید کو کند روز امتحان
ساعتی از روی نظر کرد از عنا | انگهان با هر دو پیشش رو بدا | گفت پس را خود مبادا اتصال | بلتو چون ناخوش عروس بر حمل
روز رویت همچو خاتون ختن | شب عمودت همچو شاخ ارکدن | روز رویت همچو خاتون تتر | گیر رشتت شب تبر او کیز
همچنان جمله نعیم این جهان | پس خوشست از دور پیش از امتحان | می نماید در نظر از دور آب | چون روی نزدیک اوبیرآب
کند اپرست او واز پس چاکبوس | خویش را جلوه کند چون نو عروس | این مشو مغرور آن کلکونه اش | لوش نیش اللوده او ریحش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج | [illegible] | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دانه پنهان دام او | [illegible] | خوش نماید زولت ایام او
چون به پوستی هدام ای هوشیار | [illegible] | چند نالی در ندامت زار زار
نام میرد و زیری و شاهی | در درونش مرگ و در دیبای | بنده باش و بر زمین او چون سمند | چون جنازه ای که بر کردن نهند
جمله را احمال خود خواهد گفور | بار مردم کشته چون اهل قبور | بر جنازه هر کرا بینی بخواب | فارس منصب شود حالا بکا
زانکه آن تابوت خلقست ابر | بار بر خلقان فکند ندان کبار | بار خود بر کس منه بر خویش | سروری را کم طلب در درویش
مرکب عشاق مردم را میا | تا نیابد نفرست اندر دو پا | مرکبی را کآخرش لوده دهی | که بشهری مانی و ویران بهی
ده دهش اکنون که چون شهوت نمود | تا نیابد رخت در ویران کبود | دود دهش اکنون که صدبستانت هست | تا نکردی عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از آله | گر همی زین پس چیزی مخواه | چون نخواهی من کفیلم مر ترا | عجت الماوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار | تا یکی روزی که شد بر پشت اسوار | تازیانه از کفش افتاد درست | خود فرود آمد ز کس آن نیخواست
آنکه از دانش نیابد هیچ بهر | داند و نخواهشی خود مید هد | ور بامر حق نخواهی آن روا ست | ایچنان خواهش طریق اجابت
بد نما چون اشارت کرد دوست | کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست | هر بدی که امر او پیش او رود | آن زنیکیهای عالم بگذرد

هیچ باشد این ترا دود در آرم — که روم تا کجا بریا بالا برم — این ترا هست که بوصل برم — یا بر آبی سحر بابل و دم
چون ترا دور ایا بد قدرتی — ور نه آن خنده بود بر سیلی — بر قضا کم نه بجفا ای جوان — جرم خود را چون نهی بر کرم
خون کشد زید قصاص او عمر — میخورد بکرو برا تد صد خمر — کرد خود برکرد و جرم خویش — جنبش از خود سپس از ما مبین
کو بخشد باد اش بیر — خصم را بیند آن میر بصیر — تو عمل جوزی نیابد تیپ تیر — مزد روز تو نیابد شب بگیر
چون چه کردی جمدکان و اتو نکشت — توجه کاریدی که نیابد بریع کشت — فعل تو کان زاید از بیان تست — هیچ فرزندت بگیرد دامنت
فعل را نوز غیب صورت می کنند — فعل زشتی را به داری میزنند — دار کی ماند بدزدی نیک آن — هست تصویر خدای غیب دان
در دل سخته چو حق الهام داد — کین چنین صورت بساز او را بداد — تا تو عالم باشی و عادل قضا — نا مناسب چون دهد داد سزا
جوشه کم زن کند اندر کرین — چون حکم حاکم الی کمین — چون بکاری جو نروید غیر جو — قرض تو گردی زکه خواهم گرو
جرم خود را بر کپس نگرسته — هوش و گوش خود بدین داده ز دست — جرم خود نه که تو خود کاشتی — باجزا و عدل حق کن آشتی
رنج را با سبب بد کرد یی — بد ز فعل خود شناس از نیک و بد — آن نظر در بخت چشم اجول کند — کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن پیش خود را ای فتی — ستم کم کن جزا ای عدل را — توبه کن عزم و نه سر آور ز نو — که فزون یعمل مثقال یره
در فسون پیش کم شو غره — کاقتاب حق نموسته ز نره — هست این ذرات جسمی ای عنید — پیش این خورشید جسمانی بدید
هست ذرات خواطر را شکار — پیش خورشید حقایق آشکار — پیش حق سهل و پیش تو نهان — سر غیب است این مکن فکر زبان
رفت مرغی ... یان مرغزار — بود دانی دام از بهر شکار — خفته صیادی نشسته در کمین
خویشتن پیچید در برگ و گیاه — رز غل و لانه و را ز بسته کناه — تا در افتد صیدی و روزی دهد
مرغکی آمد بوی او را ز ناشناخت — پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت — در میان میان این دو دشمن
گفت او را پستی تو بنیاد کوش — گفت مرد زاید م میر منقطع — با گیاه و برگ اینی مستقع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش — زانکه میدیدم اجل را پیش پیش — گب و دی ان مرا برهم زده
مرگ چیپا یه مرا و اعظ شده — خوب بنماید کرد با هر مرد و زن — رو چو خواهم کرد آخر از لحد — آن بیاید کز کنم طوبا احد

در عدم بودی ز پستی از نقش ... از کف او چون رهی ای دست جوی ... آرزو جستن نبود بهتر یقین ... پیش عدلش چون تعنتی نکنین

این جهان دامست دانه‌اش آرزو ... هر که یزدانی ز دامش آرزو ... چون چنین رفتی به بدی صد گشاد ... چون شدی در ضد آن دیدی فساد

چون شدی در ضد بدانی ضد آن ... ضد ما از ضد شناسی ای جوان ... گوش کن تا تفت قلبک از سؤال ... گرچه منعی‌ات برون کردند دل

آرزو بگذار تا رحم آیدش ... از نمودی کاین چنین می‌بایدش ... چون ثنای خبث پیش خدمت آرزوست ... تا روی از حبس در خلدش

دمبدم چون تو بر اعقاب هیچ ... داد می‌بینی و داد از رای غوی ... ور به بندی چشم خود را از حجاب ... کار خود را کی گذارد آفتاب

باز زان سوی ایاز پور تتش ... [illegible] ... وان فضیلت و کمال و فتنش

از حسد میران چو در جوش آمدند ... [illegible] ... عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

کین ایاز بی‌تمیز و بی‌خرد ... [illegible] ... جایگی سی امیر او چون خود

شاه بیرون رفت با آن سی امیر ... سوی صحرا و کهستان صید گیر ... کاروانی دید از دوران ملک ... گفت امیر بر اکمان ای متنفک

بهر پرسش آن کاروان را بر رصید ... کز کدامین شهر و اندر میرسید ... رفت و پرسید و بیامد کز زری ... گفت عزمش تا کجا در ماند و

دیگری را گفت رو ای بوالعلا ... باز پرس از کاروان که تا کجی ... رفت آمد گفت تا سوی یمن ... گفت رختش چیست آن ای مؤتمن

ماند حیران گفت با میر دگر ... که برو باز پرس رخت آن نفر ... باز آمد گفت از هر جنس هست ... اغلب آن کاسهای دارایست

گفت کی پروا شد از شهر زری ... ماند حیران آن امیر ست بی ... وان دگر را گفت رو و باز پرس ... تا که کی بود ست نقل کاروان

باز گشت و گفت از هشتم جیب ... گفت در ری چیست اشتر عجیب ... چون بمیدانست دیگر دم نزد ... شه فرستادان دگر را زان بعید

همچنین تا سی امیر و بیشتر ... هست یا آن ناقص اندر کر و فر ... هر یکی رفتند بهر یک سؤال ... ناقص و عاجز ز ادراک کمال

گفت امیران را که من رو در جدا ... امتحان کردم ایاز خویش را ... او برفت این جمله را پرسید ... او برفت و باز آمد زود زود

پی اشارت پی وصیت بی‌شک ... حال شان دریافت پی بی‌هیچ شک ... هر چه زین سی میر اندر سی مقام ... کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

[illegible] ... از عنایتهاست کار جهد نیست

[illegible] ... داده‌اند جستست کل را بوی نغز

بلک سلطان چون عنایت میکند ... از تفاخر خویش بر من میزنم ... گفت سلطان بلک آنچه از نفس زاد ... هیچ تقصیرست و فضل اجتهاد

ور نه کی آدم بگفتی با خدا ... ربنا ظلمنا نفسنا ... خود بگفتی کین گناه از بخت بود ... چون قضا این بود حزم ما چه سود

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی ... تو شکستی جام و مارا میتنی ... بل قضا حقست و جهد بنده حق ... بین مباش اغوره جو ابلیس طمق

ور تو دو ماندی ایم اندر دو کار ... این کنم یا آن کنم کی گوید او ... گر دو دست و پات بستند ای عنود

چون زنخ را بست خواهم ای صنم — آن به آید که زنخ نبستریم
زو بخاک آریم گوی ستر ایم — وان چرا لعبی چنین بستریم
سالها همصحبتی با همدمی — یا عناصر داشت جسم آدمی
از عقول و از نفوس پس باصفا — نامه می آید بجان کای بی وفا
کودکان هرچند در بازی خوشند — شب بخسبان شان بسوی خانه پیش
آنچنان کز مرد و بازی در فتد — کان کلاه کو بسر من رفتش زیاد
نی شنیدی انما الله بالعب — باد و دی رخت و کشتی هر سه بعب
من بصحرا خلوتی گزیده ام — خلق را من در دو جا دیده ام
جبه را بر دان کله را این ببرد — غرق بازی گشته با چون طفل خرد
هین سوار تو نشود در دو سر — جامها را در دبستان آر پیش
تیک مرکب را نه بیند از آن — مرکب تو بهر اعجاب است
تا ندزدد مرکبت را نیز هم — پاسبان دار این مرکب را دام

آن یکی رنجی داشت از پس می گشید — ورد و قرآن را بر دجلش زدند
بر سر جاسی بدید آن ورد را — ورد فغان و کرد و اویلتا
گر تو انا الله بر دی بر هان کشی — خشم بدهم مر ترا با دلخوشی
گر دری در بسته شده در گشاد — گر قحی شد حق عوضهای آورد
حارسی باید که ره تا ده برد — خشم هم بنهد چو طاعون آورد
کس نداند مر ورا جز حق راست — مرغ کشش خواجه در ملکوت ماست

از ترحم می کرد خشم عوض — جمله شرعست و جماعت در نماز
رنج بد خویان کشیدن زیر سر — منفعت دان خلقان همچو زر
در میان امت مرحوم باش — منت احمد مهل محکوم باش
در جوابش گفت صیاد حیا — منت مطلق این که کشتی هموار

آن به آید که زنخ نبستریم — ای بزبخت و گمرا مونده
زو بخاک آریم گوی ستر ایم — وان چرا لعبی چنین بستریم — جد و خویشان قدیمی مان جمله طمع
سالها همصحبتی با همدمی — یا عناصر داشت جسم آدمی — روح او خود از نفوس پس باصفا — روح اصل خویش را جوید بقا
از عقول و از نفوس پس باصفا — نامه می آید بجان کای بی وفا — یار کان بیخ روزه یافتی — روز باران کهن بر تافتی
کودکان هرچند در بازی خوشند — شب بخسبان شان بسوی خانه پیش — شد برهنه وقت بازی طفل خرد — درد زو نا که قبا و کفش برد
آنچنان کز مرد و بازی در فتد — کان کلاه کو بسر من رفتش زیاد — شب شد و بازی او بی حد بود — رو مدارد تا سوی خانه رود
نی شنیدی انما الله بالعب — باد و دی رخت و کشتی هر سه بعب — پیش از آنکه شب شود جانه بکو — روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی گزیده ام — خلق را من در دو جا دیده ام — نیم عمر از آرزوی دوستان — نیم عمر از غصه بهر دشمنان
جبه را بر دان کله را این ببرد — غرق بازی گشته با چون طفل خرد — تنگ شد بانگ آمد اجل نزدیک شد — خلق هذا للعب لا جای تنگ فند
هین سوار تو نشود در دو سر — جامها را در دبستان آر پیش — مرکب تو بهر اعجاب است — بر فلک تازد چنان مرکب که هست
تیک مرکب را نه بیند از آن — کو بدزدد تیزان قیمت ستان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم — پاسبان دار این مرکب را دام

آن یکی رنجی داشت از پس می گشید — ورد و قرآن را بر دجلش زدند — چون نه آگه شد دوان شد سوی جا — تا بیابد کان قحی برده کجاست
بر سر جاسی بدید آن ورد را — ورد فغان و کرد و اویلتا — گفت بالان از چه ای استاد — گفت همیان زرم در وی فتاد
گر تو انا الله بر دی بر هان کشی — خشم بدهم مر ترا با دلخوشی — هست در همیان من پانصد درم — گر کنی با من چنین لطف و کرم
گر دری در بسته شده در گشاد — گر قحی شد حق عوضهای آورد — جامها بگشاد اندر حال زفت — جامها را بر دو هم آن دزد گفت
حارسی باید که ره تا ده برد — خشم هم بنهد چو طاعون آورد — ای یکی در دایت فتنه پیر تی — چون خیال او را ببرد صورتی
کس نداند مر ورا جز حق راست — مرغ کشش خواجه در ملکوت ماست — در حسد اکبر بزد و از ره آن — دین احمد را ترهب نیک دان

ان [illegible] ترسیم بر لیم زمان — این زمان فریاد و بیهای و فغان — آن زمان لبست این دم که دم زنم — این زمان چندانکه خواهی می کنم

چه کفایت بود دیو و ضجعه — پی نمک باشد اعوذ و فاتحه — گرچه باشد پی نمک اکنون چنین — غفلت تو پی نمک ترزان یقین

چنین خرنک بی مال نیست — که ذلیلان را نظر کن ای عزیز — قادری بیگاه چه بود یا پگاه — از تو چیزی فوت یکشد الی

[illegible] — [illegible] — [illegible] — کی شود از قدرتش مطلوبکم

[illegible] — [illegible] — [illegible] — کو فسون زاهدان را نشنود

گشته زاهد پی سپر ای آن شباف — که حور زمال متیان از گزاف — بعد زان توفه گری آغاز کرد — که فرخ و صیاد ترزان شد زرد

گر نه قضای دل پیکم شکست — بر سرم جانا چه ای مال دست — زیر پستی لوتدم را راه نیست — دست لو ترش ار بختی ایست

سایه خود از سر من برمدار — پی قرارم پی قرارم پی قرار — خوابها پر از شد از پشم من — دو غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر نیم لایق بجا شد کردیی — نامسپرای را بپرسی در غمی — نوعدم را خود چه اشکال لود — گر بود لطف چنین دریا کشود

[illegible] — [illegible] — [illegible] — که بشر شد نطفه مردار زان

[illegible] — [illegible] — [illegible] — لو بتپا یاست و لو ماه و تو شنی

این زلو هیران دکان و ندرم — چون تمام چون نپشد دی نلم — چونکه پی تو نیست کار رم انظام — پی تو هرگز کار کی گردد تمام

چون نکویم زانکه پی تو زنده ایست — پی خدا و نیست بود بنده نیست — جان من بستان تو ای جان جان من — زانکه پی تو کشته ام از جان ملول

عاشقم من بر من و بیداد نکن — سیرم از فریاد و فریادرسی نکن — چند ازین صبر و ز خیر و ارتعا — چون بدر آید سرم گویم ترا

در حیا پنهان شدم همچون حباب — تا کهان بجهم ازین زیر لحاف — ای رفیقان را مهار است یا — آهوی لنگیم و شیر شکار

[illegible] — در کف شیر نرخون خوارهٔ — او ندارد خواب و خور چون آفتاب — روحها را میکند پرورده خواب

که پیامن باش تا هم خوش شوی — تا به بینی در تجلی رو بی — ور نه بینی چون چنین شید است — خاک بودی طالب احیا شدی

گر پی او پیشه نهاد دست و علف — چشم جانت چون جماد است بطرف — گر به بر سوراخ موشان منتظف — که ازان سوراخ او شد مختلف

گر نبد دیگر سبب گرد و بیام — گر ز فکاری مرغ یابد او طعام — آن یکی را قبله شد حوالی — وآن یکی حارس پی برای خدا

وآن یکی بیکار و رو در لامکان — گر ازان سودا دلیش تو نوت جان — کار او دارد که حق راه شد مر او — بهر کاری او ز هر کاری بری

دیگران چون کودکان این بندها — تا شب ترحال بازی می کنند — تو بخسپ ای جان که نگذاریم ما — تا کیی از خواب بیهاند ترا

بانگ آیم من بگوشش تنگ تنگ — هیچ بادان هیچ پیچ از آسمان — بانگ آب و تشنه کاشنود او بانگ آب

با فلیطی خرز یاران ای فقیر | در نشاط آید شود وقت پذیر | وان خری کز کاروان شد نابکار | بر وی آن ماه از تعجب زه شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد | تا که تنها آن بیابان را برد | مر ترا میکوبد آن خر خوش شنو | کز نه خر این چنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر صعود | با رفیقان پی گران خوشتر رود | هر بنی آدم زین راه درست | معجزه ها بیند و همرامان بجست
گر نباشد یاری دیوار ما | کی برآید خانه و انبار ما | هر یکی دیوار گر باشد جدا | سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم | کی فتد بر روی کاغذ ها رقم | این حصیری که کسی میکرد رد | گونه بیند و بهم با دشمن
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید | پس تمایل شد ز جمعیت پدید | او بگفت و این بگفت از اهتزاز | بحث شان شد اندرین معنی دراز
در میان مرغ و صیاد عجب | پس شکال افتاد و شد هر یک بکنج | مثنوی را چابک و زال خواه کن | ما جرا را مو بمو کوتاه کن
مرغ را چون دید و بر بندم فتاد | نفس پی طاقت آمد در کشاد | بعد از ان گفتش که گندم آن کیست | گفت امانت از یتیم پی نصیب
مال ایتام ست امانت پیش من | تا نگه دارند مارا مؤتمن | گفت من مضطرم و مجروح حال | هست مردار این زمان بر من حلال
من بدین جوری از ین گندم خورم | ای امین و پارسای محترم | گفت مغتی ضرورت هم توئی | پی ضرورت کر خوری مجرم شوی
در ضرورت مست هم پرهیز به | ور خوری باری ضمان آن بده | پرسش سر بسته از غیبان جواب
چون بخورد آن گندم اندر مرغ بام | چند او یاسین و الانعام خواند | بعد درمانن چه افسوس چه آه | پیش ازان بایست این ره را شنود
آن زمان که حرص چندین و سوس | آن زمان میکو که ای فریادرس | پیش ازان کین دانه بر تو فرخ شود | کی حرص تو همچون بیخ بشود
آه و درد و ناله ان دم کار نیست | حرص را آواره کن ای هوشمند | کان زمان پیش از خزانی بصره است | بوکه بصره وارهد هم زان شکست
ایک لی یا باکی یا تا سیکلے | قبل هذا هم البصرت والمویصلے | بیخ علی قبل موتی و اغفر | لاشخ لی بعد موتی و اصطبر
ایک لی قبل هتوری ذی التوی | بعد طوفان التوی خل البکا | آن زمان که دیو حی شد راه زن | آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش ازان کاشکسته گردد کاروان | آن زمان چوبک بزن ای پاسبان
پاسبانی بود در یک کاروان | حارس مال و قماش آن مهمان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد | رخنها را زیر خاشاک افسرد
روز شد پیدا گشت آن کاروان | رفت زر و سیم و رخت شان | پاسبان در ره همی کوبد دهل | کرم کشته خود همی بیند بره
پس بدو گفتند ای حارس بگو | که چه شد این رخنها و این شتاب | گفت در زندان آمد اندر زفاف | رخنها پیدا نداند هیچ شب
گفتم گفتندش که ای چون تل زبد | پس چه میکردی چه تو در یک کمین | گفت من یک پس بدم انبان گروه | با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت ناگه در جنگ کم لاف سید | بقره با یکتی فتن کنید جمیع | گفت آمد کاردی خود دید تیغ | کز هیبتش دیدند کشتند بیدریغ

گوید عالم پر شود از بت پرست یار ... جمله باشند و آن یکی نبود مدام ... این ندانم وان ندانم بهر چیست ... خوار کرد او تن پرستش را و دید
کز جهان برخاست زنار و نماز ... کی کسی آید بر صاحب دلی ... کز جهان برخاست زیور آفتاب ... کی بود جز آن تف خوش التهاب
نیک با این جمله بالاتر خرام ... چونکه ارض الله واسع بود و رام ... گرچه این مستی چو بار شب بتست ... برتر از وی در زمین الله پست
صحبت نابرادر و مقرب را بهشت ... بر مقرب شیر او چون زهر گشت ... او ز سرافیل شود نازیبتر ... او ز مینه دور و دوست و مست ساز
صحبت با چون دل غماز او ... این ندانم وان ندانم بهر چیست ... تا بگوید آنکه سیدالبشر چیست
نفی بهر مثبت باشد در سخن ... نفی بگذارد ز مثبت اعتبار کن ... نیست این و هست آن جوید گذار ... آنکه آن هستست او را جوشن آید
نفی بگذارد و همان هستی طلب ... [illegible] ... تا مطرب را بگوید حال شب
نفی بگذارد و همان هستی پرست ... [illegible] ... این چنین سوزی بدزد این ترک مست
اعجمی ترکی سحرگاهی شده ... [illegible] ... وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مجلس مستان بود ... [illegible] ... نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب الشیدا ز اسوی مستی شد ... [illegible] ... باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب بود ... [illegible] ... این شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن ... [illegible] ... فرق پیدا شد ازین تا آن چنین
اشتباهی هست لفظی در میان ... [illegible] ... نیک جو ز آسمان کور و یمان
اشتراک لفظ دایم رهبرست ... [illegible] ... اشتراک کبر و مومن در مشست
چشمها چون کوزه‌های بسته سر ... تا که در هر کوزه چه بود آن نگر ... کوزه‌ها آن تن پر از آب حیات ... کوزه این تن پر از زهر ممات
گر بمیرد فکر و ذکری تو مگیر ... در بطرفش بنگری تو کمتر ... لفظ را مانند این چشمه بدان ... معنیش را همدرون مانند جان
دیده تن دایمات بین بود ... دیده جان جان پرفن بین بود ... پس نگفتش لفظ هادی مشنوی ... صورتش ضالست و هادی معنوی
در نبی و مهتدوکین قرآن ز دل ... هادی بعضی و بعضی مضمحل ... الله الله چونکه عارف گفت وی ... پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون باده شیطان بود ... کی ترا وهم سیه رحمان بود ... این همان و آن همین پندار تست ... این همان و آن همین بازار تست
برگمارد ارزم مطرب چند ... مطربان شان سوی میخانه برند ... آن گروه میدوان این پایان اوست ... دل شده چون کوی و چوگان او ست
در سر آنچه مست گوشش آنچه بود ... در سر او صفرست آن سودا بود ... بعد از آن این دو به بیهوشی روند ... والده مولود آنجا یک شوند
چونکه گردند از مستی هوشیار ... مطربان را ترک ما بیدار کرد ... مطرب آغاز بیتی خوش بتاک ... که از آنجا پس بیابد راه پاک

عاشقی بودست در ایام پیش — حکایت آن عاشق که شب هنگام پاسبان عهد او را در عهد معشوق

سالها در بند وصل ماه خود — بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب

عاقبت چون دیده بایندوه بود — منتظر بودست خوابش ربوده بود معشوق آمد و او خفته

گفت روزی یار او را کاشب بیا — یافت بیدارش چو آن خورشید و او را خفته گذاشت

در فلان حجره نشین تا نیم شب — وز پگاه آنجا بیا تحقیق ما صحبت آن

مرد قربان کرد و نانها نجس کرد — چون پدید آمد شبش از زیر کرد — شب دران حجره نشست اکنون بدان

منتظر بنشسته خوابش در ربود — او فتاد و گشت بیخود آن عنود — عاشقی بیدار بد خوابش گرفت

بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعده نه آن دل دار او — عاشق خود را فتاده خفته دید

کرد کان خبثش اندر جیب کرد — گر تو طفلی کیسه این می بازگرد — چون سحر از خواب عاشق برجهید

گفت شاه ما همه صدق و وفاست — آنچه برما میرود آن هم رواست — ای دل بیخواب ما زین ایمنیم

گر دکان ما درین مطمن شکست — هر چه گویم از غم خود اندکست — عاشقا چندین صداع و ما و چرا

من نخواهم عشوهٔ جوان شنود — از سر او دم چند خواهم از سر او — هر چه غیر شورش و بیخوابیست

این سبب بر پای من آن زنجیر را — گه دریدم سلسله تا سر را — گرد و صد زنجیر آهنی بگسلم

عشق و ناموس چو با هم نیست راست — یا برو رسوا شو ای عاشق که ماست — وقت آن آمد که من عریان شوم

ای عدو بی شرم و اندیشه بیا — گه دریدم پردهٔ شرم و حیا — ای به بیهوده خواب جان ازجا دو

این گلوی صبر گیرو میفشار — تا خنک گردد دل عشق ای سوار — تا نسوزم کی خنک گردد دلش

خانه خود را همی سوزی بسوز — گیست آنکس کو بگوید لا بسوز — خوشش بسوزان خانه را ای مست

بعد ازین من سوز را قبله کنم — زانکه شمع من بسوزش روشنم — خواب را بگذار امشب ای پدر

بنگرین یاران که مجنون گشته اند — همچو پروانه بوصلش کشته اند — بنگرین کشتی خلقان غرق عشق

از دمای ناپدید دل ربا — عقل همچون کودکی را او کرد با — عقل هر عطار کآگه گشت ازو

دو کرین جو بو خیالیست تا ابد — لم یکن خانه گواهست بر صمد — ای مزور چشم بگشا و ببین

از دمای زرق و محرومی برا — در جهان حس و محسوسی درا — تا نئی بینم چیی بینم شود

بگذر از هستی و مستی بخش هوش — زین دلون نقل کن و بستان بنوش — چند نازی تو بدین هستی پست

پاسبان عهد او را در عهد معشوق

شادمان و خرم و خندان شود

کز فروغ از صبر زاید صبر را

که به پنجم از پی تو لا بیا

تا بیایم نیم شب من پیش تو

برامید وعده آن یار وفا

عاشق دلداده را خواب ای شگفت

اندکی از آستین ما و در دید

آستین و گردکان ما را بدید

چون خرس بر بام چوبک میزنم

بند کم ده بعد ازین دیوانه را

اندرین ره دوری و پیگانگیست

کرد و صد رنجه آرمش پیشم بگسلم

نقش نگذارم سپس بر جان شوم

سخت دل یاران که دیدستم تو را

ای دل ما خاندان بهر خوش

خانه عاشق چنین او لیر ست

یکشبی در کوی بیخوابان گذر

از دمای کشت کوی خلق عشق

طبلها را در بخت اندر رباب چه

چند گویی می ندانم آن و این

وین ندانستن میدانم بود

بر سر هر کوی چندان محنت ست

پیش این هوس شید کو بس رو نشست — حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک الغزل آغاز کرد — در حقیقت هر دلیلی رهزنست

مطرب آغاز ید پیش ترک مست — کرد که کلی یاسمنی یاسه و یا ماهی همیدانم — در حجاب نغمه اسرار است

نمی ندانم که تو ماهی یا وشن — وز بن اشنه پی دل چه میخواهی همیدانم — نمی ندانم که چه میخواهی زمن

نمی ندانم که چه خدمت آرمت — [illegible] — تن زنم یا در عبارت آرمت

ای مطرب که نیستی از من جدا — [illegible] — نمی ندانم من کجایم تو کجا

نمی ندانم که مرا چون می کشی — گاه در بر گاه در خون می کشی — هم چنین لب در ندانم باز کرد — نمی ندانم می ندانم ساز کرد

چون زده شد می ندانم آن شکفت — ترک ما را زین حراره دل گرفت — بر جهید آن ترک و لوشی شید — تا علیها بر سپه مطرب رسید

کوزه را بگرفت سر هنگی بدست — گفت نی مطرب کشی این دم بدست — گفت این تکرار چه دورش کشی — گوفت طبعم را بگویم من سرش

قلتبانا می ندانی کز مجون — در همی دانی بزن مقصود بر — آن بگو ای کیچ که می دانش — نمی ندانم می ندانم در مکش

من بچه چیزم کز کجائی می مرا — تو بگو نی زیلخ و نه از هرات — نی رزوم و نی زبندو نی زچین — نی زشام و نی عراق و بارمن

نه ز بغداد و نه موصل نی طراز — در کشی در نی فرانی راه دراز — خود بگو تا از کجایی باز رو — هست شیخ مغاط این جا بگو

یا بگویم که چه خوردی تا کشتا — تو بگو نی شراب و نی کباب — نی بقول و نی بمیز و نی بصل — نی ز شیر و نی ز شکر نی عسل

نی حقیقت نی شنیدی نی عدس — آنچه خوردی آن بگو مشاو بس — این سخن خانی دراز است بهر چیست — گفت مطرب زانکه مقصود دمنیست

میر را اثبات پیش از نفی تو — نفی کردم تا بری ز اثبات بو — در نوا آرم بنفی این سب را — چون بمیری مرگ گوید راز را

جان نمی بیند اندر پرده — [illegible] — زانکه مردن اصل بیناوریست

تا نمیری نیست جان کندن تمام — [illegible] — پی گمان مبر بدان نامی بیام

چون ز صد پاره دو پا یه کم بود — [illegible] — بام اگر شش ده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود — [illegible] — آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر — تا نجنبی اندرون من الا خیر — من آخر اصل دان کو طاریست — کشتی و سواس و غی را غار تست

آفتاب کبد از رق شود — کشتی حس چو بکلی مستغرق شود — چون بمردی کشت جان کندن دراز — مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشته اختران ماهدان — زانکه پنهانست خورشید جهان — کز برجوزن منی را در شکن — زانکه پنبه کوش آمد چشم تن

گر ز بر خود نیستی خود وای تو — عکس تست اندر مقام این منی — عکس خود در صورت من دیده — در قتال خویش برجوشیده

همچو آن شیری که در چه شد فرو — عکس خود را خصم خود پنداشت او — تا ز صد ضد را بدانی اندکی — تا نه صد حجت بیاید پی شکی

انت وجهی لا عجب ان لا ازاره | غایت القرب حجاب الاشتباه | انت عقلی لا عجب ان لم ادرک | من و مولا لا التباس الا شباه

حیث انت الشمس من جبل النور بها | کم اقل یا بانداء للعجب العجیب | بل اغالطهم انا وحی فی الفقار | کی لا کتم من معنی ممن آثاره

این سخن پایان ندارد ای عزیز | [illegible] | بشنو اکنون نکته صاحب تمیز

اندر آتش چیست چه حکمت در او | [illegible] | کای تو از بخشش تموده نیز

ای تو خیر آب و من مستسقیم | [illegible] | مستغاث المستغاث ای سمیع

چون در آمد آن ضریر اندر بشتاب | [illegible] | عایشه بگریخت سوی احتجاب

زانکه رو لطف بود آن خالق پاک | [illegible] | از غیور بی رسول رشک ناک

همچو آتش بود رشکش فزون | زانکه رشک از ناز خیزد یا جنون | گفت پیغمبر ز رشکی رنگ او | چونکه از زشتی پری آگهند

چون جمال مصطفی در هر دو کون | گفت پیغمبر ز غیرت آن عیون | زانکه غیرت از کمال نور زاید | غیرت آن خورشید صد نور آورد

گاه زار افتد دم کبوان کوی را | در شعاع بی نظیرم لا تشوید | ور نه پیش نور مهر رسوا شود

ور کریم من ز بی غیبی غیاث | تا شعاع بی نظیرم لا تشوید | پرده زان کرد ید کرد این مطار

همچو طاووسان پری عرضه کنید | بانگ تسبیح و سه حوشش مستجاب شنوید | همچو چاوش کو بود شمع ایاغ

رو نمایم حسب بهر کوتمال | تا نگردید از من اسباب شما | ترک آن کن کز درازی این سخن | تهی گردد از درازی ام کهن

گفت پیغمبر برای امتحان | [illegible] | او همی بیند ترا لم شو نهان

کرد اشارت عایشه با دایگان | [illegible] | او نه بیند من همی بینم ورا

غیرت حق است از غیری یا روح | [illegible] | پرز تشبیهات و تمثیل ای نقوص

وز چنین پنهان که سوی ماست | [illegible] | عقل بر وی این چنین رشکین چراست

از نگه پنهان میکنی ای رشک خور | آنکه پوشید ست نور دیدها | میرود بی روی پوشش آفتاب | فرط نور اوست رویش را نقاب

از نگه پنهان میکنی ای رشکور | کآفتاب از وی نمی پندارتم | رشک از آن افزونترت اندر دلم | کز خودش خواهم که هم پنهان کنم

زآتش رشک گران آهنگ من | با دو چشم و گوش خود در جنگ من | چون چنین رشکیست ای جان و دل | پس دهان بربند و گفتن را بهل

بر تپم از خاش کخ آن آفتاب | از سوی دیگر بدرد اندر حجاب | در خموشی گفت ما ظاهر شود | کز منع آن میل افزونتر شود

کو بعزم بحر غرقه اشک شود | جوش اجتبا بان اعرف شود | حرف گفتن بستن آن روزنیست | عین اظهار سخن پوشیدنست

بلبلانه نعره زن بر روی گل | تا کی مشغول شان از بوی گل | تا بقل مشغول گردد گوش شان | سوی روی گل نیابد هوش شان

نالهٔ او نوحه گشت اندر بکا — شیعه عاشورا برای کربلا

بشنو از نی چون حکایت می‌کند — کز جدایی‌ها شکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند — در نفیرم مرد و زن بگریده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر که دور از اصل خود ماند مدام — باز جوید روزگار وصل خویش

من به هر جمعیتی نالان شدم — جفت خوش‌حالان و بدحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من — از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید — پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون می‌کند — قصه‌های عشق مجنون می‌کند

محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزی است روزش دیر شد

آزمودم عقل دور اندیش را — بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عقل را سودا طلب کار دل است — عقل سودا می‌کند دل می‌دهد

عقل در شرح و بیانش لنگ بود — عشق دریاها و در او گم دو کون

عقل جوید ننگ و نام و عشق ننگ — عقل گوید سود کن عشق اندر باز

عقل گوید شش جهت حد است و بس — نیست ره را جز بدین شش در هوس

عشق را شش حد بود کل جهات — نیست را با عشق ره در هیچ مات

عشق را با عقل اگر یاری بدی — کار عالم جمله هموار بدی

عقل را سرمایه از هستی تست — عشق را پیرایه از هستی تست

عقل را آرد بجای دلبری — عشق را آموزد آداب دگر

عقل را با عشق کی باشد قرار — عقل طفل و عشق دایه شیرخوار

عقل را با عشق کی باشد نظر — عقل کافر عشق را دین و سیر

عقل را با عشق کی باشد ستیز — عقل کژ بین عشق را سرتاسر تیز

عقل را با عشق کی باشد وفا — عقل بیگانه عشق را آشنا

عقل را با عشق کی باشد ثبات — عقل را با عشق کی باشد حیات

عقل را با عشق کی باشد شکیب — عقل را با عشق کی باشد نشیب

عقل را با عشق کی باشد سکون — عقل را با عشق کی باشد فسون

عقل را با عشق کی باشد خبر — عقل را با عشق کی باشد گذر

عقل را با عشق کی باشد مقام — عقل را با عشق کی باشد مرام

عقل را با عشق کی باشد سخن — عقل را با عشق کی باشد وطن

عقل را با عشق کی باشد نیاز — عقل را با عشق کی باشد گداز

عقل را با عشق کی باشد ادب — عقل را با عشق کی باشد طرب

عقل را با عشق کی باشد نشاط — عقل را با عشق کی باشد انبساط

عقل را با عشق کی باشد امید — عقل را با عشق کی باشد مزید

عقل را با عشق کی باشد عمل — عقل را با عشق کی باشد دخل

عقل را با عشق کی باشد ثمر — عقل را با عشق کی باشد گهر

عقل را با عشق کی باشد نظام — عقل را با عشق کی باشد مدام

عقل را با عشق کی باشد ثبات — عقل را با عشق کی باشد حیات

عقل را با عشق کی باشد شکیب — عقل را با عشق کی باشد نشیب

عقل را با عشق کی باشد سکون — عقل را با عشق کی باشد فسون

عقل را با عشق کی باشد خبر — عقل را با عشق کی باشد گذر

عقل را با عشق کی باشد مقام — عقل را با عشق کی باشد مرام

عقل را با عشق کی باشد سخن — عقل را با عشق کی باشد وطن

عقل را با عشق کی باشد نیاز — عقل را با عشق کی باشد گداز

عقل را با عشق کی باشد ادب — عقل را با عشق کی باشد طرب

عقل را با عشق کی باشد نشاط — عقل را با عشق کی باشد انبساط

عقل را با عشق کی باشد امید — عقل را با عشق کی باشد مزید

عقل را با عشق کی باشد عمل — عقل را با عشق کی باشد دخل

عقل را با عشق کی باشد ثمر — عقل را با عشق کی باشد گهر

عقل را با عشق کی باشد نظام — عقل را با عشق کی باشد مدام

این زمان جز نفی صنما علام نیست | اندرین نشات دمی پی دام نیست | پی حجاب باید آن ای ذو لباب | مرگ را بگزین و بر درّان حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی | مرگ تبدیلی که در نوری شوی | مرد بالغ گشت آن طفلی ببرد | روی شد صبغت زنگی بشرد
خاک رز شد حیات فانی نماند | غم فرج شد خار رنجش کی نماند | مصطفی زین گفت که ای سرا رجوع | مرده خواهی که باشی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکیان | مرده و جانش شده بر آسمان | جانش این دم با بالا میکند | گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کرد است نقل | این بمردن فهم آید نی بعقل | نقل باشد نی چو نقل جان عام | هیچ نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو به پیغمبر بزین | مرده را میرود طاهر چنین | مر ابوبکر تقی را کو به بین | شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأ ذکر صدیق را | تا بجنبانی فزون کنی تصدیق را | پس محمد صد قیامت بود نقد | زانکه حل شد در فنای حال عقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان | صد قیامت بود او اندر عیان | زو قیامت راهی پرسیده اند | کای قیامت تا قیامت داده چند
با زبان حال می گفتی بسی | کز محشر حشر را پرسد کسی | بهر این گفت آن رسول خوش پیام | رمز موتوا قبل موتوا یاد کرام
همچنانکه مرده ام من قبل موت | زان طرف اورده ام این جیفت و صوت | تا بگردی او مذاقی آنش تمام | خواه این انوار باشد یا ظلام
عقل کردی عقل را دانی کمال | عشق کردی عشق را بینی جمال | گفتی برهان این دعوی مبین | گر بدی ادراک اندر خود این
هست آنجا این طرف بسیار خوار | گر رسد مرغ ذوق آنجا خوار | در همه عالم اگر مرد و زند | دم بدم در نزع و اندر رفتنند
این سخن شد زاهیتها شتم | که پدر گوید دران دم با پسر | تا بری پند عبرت و رحمت بدین | تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو تبان هیئت نگر در وقت با | تا ز نزع آن بسوزد دل ترا | تحمل آت آت آن را نقد دان | دوست را در نزع و اندر رفتنان
ور عرضهاز این نظر گردد عجیب | این عرضها را برون افکن ز جیب | ور نیاری خشک بر عجزی بتاب | زانکه با عاجز گزیده منجنیست
عجز زنجیریست ز بحرت نهاد | چشم در زنجیر نه باید گشاد | پس تضرع کن که ای هادی رهت | باز بودم بسته کشتم این زحلت
سخت ترا فشرده ام در سر قدم | که لغی حسرم ز نعمت دمبدم | از نصیحتهای تو کر بوده ام | بهت شکن دعوی بهت کر بوده ام
یا وصیت فرض تر یا یاد مرگ | مرگ مانند خزان تو اصل برگ | سالها این مرگ طبلک میزند | گوش تو پنگاه جنبش میکند
کو بیاندر نزع از جان آه بر | این زمان گردد ز خود آگاه بر | این کلوی مرگ از نعره گرفت | طبل او شکاف از ضرب او شکافت
در دقایق خویش را در یاب تو | شیه نغل که عمر ضایع کند | بوقت مرگ نوحه و | در مردن این زمان ادراک یافت
روز عاشورا همه اهل حلب | استغفار کردن گیرد بعترت داشتن شیعه اهل | باب الحطه گیرد اندر گشت
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم | ماند هر سالی دو یا یام عاشورا بدو رمان الحطه گیرد | ماتم آن خاندان دارد مقیم

کس در پناهیست جز دلو و پریست | روزگار خود نیاوه می بریست | بهر کوشی میزنی دف کوش کو | هوش باید تا بداند هوش کو
گفت کفتی شب نواز جا کر جواب | آنمانی در تحیر و اضطراب | کر چه هست این دم بر تو بیهم شب | نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من فیروزیست | جمله شبها پیش چشم روز شد | پیش تو خونست آب رود نیل | نزد من چون مینست آبست انی مثیل
بهر حق تو آنستم آن زرغام | پیش داود نبی موم است و رام | پیش تو کوه پس کرانست و جماد | مطربست و پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ پیغامیست | پیش احمد آن فصیح و نافست | پیش تو مسجد آستین مرده ایست | پیش احمد عاشق دل برده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام | مرده و پیش خدا دانا و رام | آنچه گفتی کاندرین قصر و سرا | نیست کس چون مینی این طبل ما
بهر حق این خلق را رسوا مکن | صد اساس چیز و مسجد می نهند | مال و تن در راه حق دور انداخت | خوشش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میکوبند کان خانه تهیست | این سخن کی کو پذیرای کسیست | پرهی پندار سرای دوست را | آنکه از نورا لهش ضیا
پیش پیغامبر همی پرسی و امثله | پیش پیغامبر همان پرسی و تتمه | هر کرا خواهی تو در کعبه بجو | تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود | او ز بیت الله کی خالی بود | او بود حاضر همه از ارتتاج | باقی مردم برای احتیاج
هیچ میکوبند کان لبیک ها | بی ندائی می کنیم از سر چرا | کو ندا تا جوید او لبیکی دهیم | از ندا لبیک تو چون شد تهی
یک لب توفیقی که لبیک آورد | هست هر لحظه ندای از احد | من نبودم کم کان لبیک و بیم | بزم جان افتاد و آتش کیمیا
پیش تو در آبرو یک ریزه ام | تا ابد بر کیمیا اشکم نیزم | تا بچه شد زین چنین ضرب سحور | در در افشانی و بختانش بجور
خلق در صف قتال و کارزار | چون همی بازند بهر کرد و کار | آن یکی اندر بلا ایوب وار | وان دگر در صابری یعقوب وار
آن یکی چون نوح در اندوه و کرب | وان دگر چون احمد اندر صف حرب | این ز دنیا چون ابوذر بی حذر | وان دگر در استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند | هر یکی از قطع مهدی می کنند | من هم از بهر خداوند غفور | میزنم بر در بامید شش سحور
گر ترا خواهی که از وی در رسی | هیچ دانی راه چون یابی بسی | میخراز غالت انبان بخیس | میدهد نور ضمیر مقتبس
گر نپنداری این بخش جسیم فنا | میدهد ملکی برون از وهم ما | میدهد کوثر که آرد قند و شکر | میدهد کوثر که آرد قند و شکر
گر نپنداری آن پر سود او رود | میدهد هر آن را صد جاه و سود | باد آهی کز بر شکر چشمه راند | مر خلیلی را بدان اواه خواند
این درین بازار کرم پی نظیر | گفتها بفروشش و ملک نو بگیر | تا جران پندار کن سپند | تا ترا شکی و ریبی رو ندهد
پس که افزود آن شهنشه بخشهاش | می نماند کز کشیدن خجلتش | خواجه اشکش میزند برای کوشهاش
کی بجز امید محمد میکنی | تن فدای خار میکرد آن بلا | تنبده بد منکری این مینی
میزند اندر اقتباس او بکار | آن محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در دو جهان | او احد میگفت بهر افتخار

داد دریا چون رحم ما بود | چه عجب در ماهی دریا بود | چشم حس افزد بر نقش حم | تش حم می بنی و او پیشتر
این دو ملی اوصاف دید احولست | ور نه اول آخر آخر اولست | بین کدر از نقش خم در خم نگ | کاندرو بحرست بی پایان و پر
پاک از آغاز و آخر آن خداب | مانده محرومان ز فهمش در عذاب | تا چنین پیدا در جهان ظاهر شود | مقبل اندر حبت وجود ماهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او | تا میسر گردد بخشش ایزد او | اول دل چون که جو در وی روان | پی دوی یک کشته اندر
این چنین خم را تو دریم دان یقین | زاد ذوالقرنین و اصحاب کهف | بلک وحدت کشت اورا در وصال | شد خطاب او خطاب با وجدا
بعد ازان گویم حکم منصور را | تا شود بردار شهرت او سوار | ای زچه معلوم کردد این نعت | بعث را جو کم کن اندر لعف بخت
شرط روز بعث اول مردنست | زانکه بعث از مرده زنده کردنست | جمله عالم زین غلط کردند راه | کز غدم ترسند وان آمد پناه
از کجا جویم علم از ترک علم | از کجا جویم علم از ترک علم | از کجا جویم حال از ترک قال | از کجا جویم قال از ترک قال
از کجا جویم است از ترک هست | از کجا جویم هست از ترک هست | ای تعالی کردیا نعم المعین | دیده معدوم بین را هست
دیده کو از عدم آمد پدید | ذات بیشی را همه معدوم دید | این جهان مشعلم محشر شود | کرد دیده مبدل انور شود
مدن نماید این حقیقت نا تمام | که بر جهان بود نقش جرام | نعت بخت خوش بر روز | شد محرم کر چه حق آمد سخی
دیده مالش تلخ آید شهد خلد | چون بخود از وافیان در عهد الست | مر شمارا نیز در سود آرمید | دست کی جنبد چو نبود
کی نظاره زاهل بحث بیند | آن نظاره کول کردیدن بود | پرسش پرسان کین بچند | پنبل تعبیر وقت و ریش
از ملولی کاه میجوا هد ز تو | مینت آنکس شتری و کاله جو | کاله را صد بار دیده و باز دا | جامه کی بیود او بیود با
کوقد دم و کرد و غرمشی | کیمزاج کنکل و پرسی | چونکه در ملکش بناشد | جزل کنکل چه چوید
در تجارت پیشش سرمایه | پس چه شخص زشت او بی | مایه در بازار این دنیا | مایه آنجا عشق و دو چشم
هر که او پی مایه در بازار رفت | عمر رفت و بار گشت او خام | ای کجا بودی برادر | چیا چه بختی بهر جوزن
مشتری شو تا بجنبد دست | لعل زاید معدن آب | مشتری کر چه نیست و بار | دعوت بین کن که دعوت
باز بان کن حمام روی | ره دعوت طریق نوح | خدمتی میکن برای | با قبول ورد خلقانت
آن یکی میزد سحوری | | | در لهی بود دوراق
نیم شب میزد سحوری | | | گفت او را قایلی که
اولا وقت سحر زن این | | | نیم شب افغان مکن
دیگر آنکه فهم کنه | | | کاندرین خانه درون

چونکه در صحبت بمیرد دل بسته تنش — چونکه بگشاید پر و بر جهت باش — آفتاب از بر فلک گوئی بجهد — در پسیه روی کسوفش مید ه

گفت پرهیز کن ین موشدار — تا نکردی لوت پسیه رو دیگ وار — ابر براهم تا زیاید آتشین — هیچ پیش کان بمان پی رو چنین

بر فلان ره دی بیار این سو بیار — گوشمالش مید هد که گوش دار — عقل تو از فهای پیش منست — اندران فکری که نهی آخیست

گفت نه ای عقل تو هم کام خویش — تا نیاید آن کسوفت رو به پیش — چون کسه کمتر بود نیم آفتاب — منکسف بینی و بینی نور تاب

گفت جرم میکنم ترا — این بود تقدیر داور داد و جزا — خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر — بر همه اشیا سمیعیم و بصیر

گین مکدر کن ای پدر نور و رشد — خلق از خلاق خوشش فیروز شد — باز آمد آب جان در جوی ما — باز آمد شاه ما در کوی ما

می خمر آمد بخت و دامن میکشد — نوبت توبه شکستن میرسد — توبه را با برد کر پسیلاب برد — فرصت آمد پاسپارا خواب برد

هر خماری مست گشت و باده خورد — رخت را شب کرد و خواهیم کرد — زان شراب لعل و لعل جانفزا — لعل اندر لعل اندر لعل ها

باز خرم گشت مجلس دلفروز — خیز و مع چشم بد اسفند بسوز — نعره مستانه خوش می آیدم — تا ابد جانا چنین می بایدم

ای هلالی با بلالی یار شد — زخم خار او را گل و گلزار شد — گر ز زخم خار تن غربال شد — جان و جسم گلشن اقبال شد

تن به پیش زخم خار آن جهود — جان من مست و خرابستان و آرود — بوی جانی سوی جانم میرسید — بوی یار مهربانم میرسید

گفت سوی معراج آمد مصطفی — [illegible] — بر بلالش خندا یا خندا

چونکه صدیق از بلال دم درست — [illegible] — این شنید از تو به او دست شست

گفت بعد از ان صدیق پیش مصطفی — [illegible] — کف مال آن بلال باوفا

کان فلک پیمای میمون فال بخت — [illegible] — این زمان از عشق خواند دردمت

باز سلطانست زان چندان رنج — [illegible] — در صفت هم فوق شاهان رفت گنج

چند کان بر بار اسپ تم میکنند — پر و بالش پی گناهی میکنند — جرم او اینست کو بازست بس — غیر خوبی جرم یوسف چیست و بس

چند زاویرانه باشد زاد و بوم — مست شان بر بازران نخجیر و محو — گر چرا تو یاد نی آری از ان — لاله زار و جویبار و بوستان

گر چرا می یاد آری زان دیار — باز قصر و باغ دان آن شهریار — در ره چندان فضولی می کنی — فتنه و تشویش در می افکنی

ممکن ما را گر شد رشک ابتر — تو خزا به خوانی و ما ام حقیر — شید او کردی که تا چندان ما — مرتزا سازند شاه و پیشوا

تو شوم و سودائی و دالیشان می تنی — نام این فرد و پس و پیشان میکنی — بر سرت چندان نیم ای بد صفات — گر بکوبی ترک شید و ترات

پیش مشرق چار میخش میکنند — تن بر هنه تا خ خارش میدهند — از تش صد جای خون بر میجهد — او احد میکوید و پروا نمی نهد

چند او دم کر مپنهان دارد این — سر چو شان از جیب و دان بیرون زنند — عاشقست او را قیامت آمدست — تا تو تو به بپذیرد دست

تا که صدیق آن طرف برمیگذشت — گفت می‌به‌اش ای لعبت جهودی بشاخ خانی بمر — آن احد گفتن بگوشش رو برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا — پیش آفتاب از زخم خار چون ابر بلال بر مگ — زان احدی یافت بوی آشنا

بعد از آن صوت بدیش بنهاد راه — جوشش و آن ... محمد ... فضل او — از جهودان خفیه میداد اعتقاد

عالم السرست پنهان در کلام — چنانکه ... — گفت کردم توبه پیش آشکار

روز دیگر از یکه صدیق تفت — ... — آن طرف از بهر کاری می‌گذشت

باز احد بشنید و ضرب زخم خود — ... — بر فروزید از دلش شوق آتش

باز پندش داد و او را توبه کرد — ... — عشق الله توبه او را بخورد

توبه کردن زین مخاطب پیش از آن — ... — عاقبت از توبه او بهتر از آن

فاش کرد و سپر بر تن زد او بلا — ای محمدوی عدوی تو تنها — ای تن من وی یک من پر ز تو — توبه آنجا کی بود جای درد و عشق

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم — از حیات خلد توبه چون کنم — عشق فهایت من مقهور عشق — چون شکر شیرین شد و مشهور عشق

یک کاهم پیش تو ای اشدها — من چه دانم تا کجا خواهم فتاد — کوه بلاغم کوه بلاغم میدهم — مقتدی آفتابی می‌شوم

ماه را با زفتی و زاری چکار — در پی خورشید پوید سایه وار — قضا انگوشت زاری میدهد — ریش خند سبلت خود میکند

کاه بر کی پیش باد انگه فتاد — در تحیر وا نهانی عزم کار — کرد در انبار هم اندر دست عشق — یکدمی بالا و یکدم پست عشق

او همی کرد اندرم برگرد پست — نی نه پیرا آهم نه رم نی زیر و بم — عاشقان در پیش شد افتاده اند — بر قضای عشق دل بنهاده اند

همچو پشک آب یا اندر بهار — روز و شب نالان و گردان چون چنار — گردشش بر جوی بهر آن ست و هست — تا کوید پس که آن جو را کند

کرمنی پینی تو خود را در کمین — گرد شهر ده لاب گردونی بین — چون قراری نیست گردون را دمی — ای دل اختر وار آرامی مجو

کرمنی در شاخ دیدی یک دمی — هر کجا چوند پاری بگسلد — کرمنی پینی تو تدویر قدر — در عناصر جوشش و کردش نگر

زانکه گردشهای آنجا تند و کیف — باشد از ضیق بحر با شرف — بد سر گردان بهن اندر خروش — پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه و کاه و خرمنین — گرد می گردند و می رانند پس — اختران هم خانه خانه میدوند — مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند

اختران چرخ گردنده نشست — وین جهانست کاهلان و سست پست — اختران پشم و گوش و هوش ما — شب کجا اند و به بیداری کجا

کاه در سعد و وصال و ذوق خویش — کاه در پیچش فراق و پی‌کنی — ماه گردون چون درین گردیدنست — کاه تابیکست و کاهی زشت و شست

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر — گه چو پیلستهای برف و زمهریر — چونکه کلیات پیش او چو گوست — سخره و سجده کنان چوگان اوست

تو که یک جزوی ز لازین بحر و بر — چون نباشی پیش حکمش چون حقیر — چون ستوری باش در حکم امیر — گه در آخر حبس کاهی در مپیچ

سبب پیدا شدن حزین بر حیران

رفت آن صدیق سوی ارکان خویش — قصه گفتن چون در رابر کشود — رفت پی خود در سرای انجمود

چون دو سه مست و پر آتش نشست — زد بانش پس کلام سخت جست — گفت سهو الله را چون میزنی — این چه حقد است ای عدو روزنی

گوهر اصد قیمت اندر دیر خود — طلم بر صادق دولت چون مبید — ای لوند دین جهودی مادره — گین گمان داری تو پر شهباره

مور بهتر زانکه سنگ کج سنار خود — منکر ای مرد و لعزین تا ابد — آنچه آمد م از لب صدیق جست — گر کجو یم کم کنی تو با دو دست

آن پیمبر الحکم چون فرمود است — از دهان او روان از پی جهات — چون چنان گر چشمه چشم تو نور — نی ز پهلو مایه دارد نه از میان

اسپر خود کرد حق آن پشک را — بر گشاد و آب میزنک را — او روان کرد است پی نخل و فتور

نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست — روی پوشی کرد در ایجاد اوست — در غلای کوشش ما و جهش — مدرک صدق کلام و نوکاوشش

آن چه با دست اندران خرد اشجوان — گوید یزدان حرف صوت قصه خوان — اشجوان و با و رو پشت دهش — در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مشتمع او قایل او پی احتجاب — تا نگردد الاذان این پی مشتهات — گفت رحمت گر همی آید ترا — نور بد و پشتمانش ای اکرام جو

رایضش و اخر جوی سوز دولت — پی موخت حل نکرد و مشکلت — گفت صد خدمت کنم یا صد نجود — سبذه دارم نکو لیکن جهود

تن سپد و دل سیاهش بکر — در عوض ده تن سپید و دل منیر — پس فرستاد و بیاوردند تمام — لو د الحق سخت زیبا آن غلام

آن چنانکه ماند حیران آن جهود — آن دل چون سنگش از جا رفت زود — حالت صورت پرستان این بود — سنگستان از صور نی میهن بود

باز کرد استیزه و راضی نشد — کو برین افزون نه هیچ و پی نصاب — نقره هم بروی فزود — تا که راضی گشت حرص انجمود

بیع کرد و داد پشتد پی عرض — داد کو هر سنگ بسته در عوض — بر خیال آنکه سودی کرده ام — زادم اسود اسپفی آورده ام

قصه چون گشت بیع اندر میان — یافت ایجاب و قبول هر دو آن

گفت صدیقش که این خنده چه بود — در جواب پرسش او خنده زود — گفت اگر جهت جهودی و اتمام — در خریداری این اسود غلام

من ز استیزه یقینی او ز ختم — خود بعشر ایش نمی ارزد ختم — که ببرزد من همی ارزد دانگ — لو گران کردی بهایش را بیا

پس جوابش داد صدیق ای فتی — گوهری زادی بجوزی چون صبی — که ببرزد من همی ارزد دو کون — ان بجایش ناظر ستم تو بلو

زر سرخت او پسیه تاب او — این برای رشک این اتمق کدو — در نیابد زین نقاب آن روح را — دیده این مغت زنگ جهها

گر نکیسی کردی در بیع پیش — داد می من جمله مال و ملک خویش — در نکیسی افزودی من ز اهتمام — دا من ز کردی از غیر دا هم

بهل دادی زانکه ارزان یافتی — در ندیدی حقه را نشکافتی — حقه سر بسته جهل تو نبود — روز بینی که چه بخشت او فزود

حقه پر لعل عطا دی بباد — هیچو زنگی در سپیدی نی فتاد — عاقبت و اجسر تا کو جهی پسی — بخت و دولت را فروشد خود کسی

عاشقی و توبه یا امکان صبر — این محالی ایبلا شد ای جان پس بگو — توبه کرم و عشق همچون از دها — توبه وصف خلق و ان وصف خدا

عشق زاوصاف خدای بی نیاز — عاشقی بر غیر او باشد مجاز — زانکه آن پیش زوال اندر دوام است — ظاهرش نور اندرون دود اندهست

چون بشد دلنور و شد پیدا دخان — بعد ازو عشق مجازی آن زمان — چون شود پیدا رجان غم فزا — بعد ازو نی عشق ماند نی هوا

وارد و آنجس سوی اصل خویش — جسم ماند گنده و رسوا و ریش — نور مه راجع شود هم سوی ماه — وارد و عکسش نه دیوار سیاه

نی درو نوری بود نی زندگی — نی حیاتش ماند و فرخندگی — پس بماند آب و گل پی آن نگار — گردد آن دیوار پی مه دیو وار

قلب ما چون زر زروی اوست — باز گردد زر بکان خود شود — پس بس رسوا بماند دود دوش — زو سیه رو تر بماند عاشقش

عشق پنهان بود بر کان زر — لاجرم بهر زر باشد بپشتر — مرحبا ای کان زر لاشک نیک — زانکه کان را در زری بود شرف

هر که قلبی را کند انباز کان — وارد او زر تا بکان لامکان — عاشق و معشوق هر دو زر صاف — مانده ماهی رفته زان کرد آب

عشق ربانیست خورشید کمال — امر نور اوست خلقان چون ظلال — مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت — رغبت افزون گشت او را هم بگفت

متبع چون یافت همچون مصطفی — هر سر مویش زبانی شد جدا — مصطفی فرمود کاکنون چاره چیست — گفت این بنده مرا اورا بس است

هر بهانه کو بجوید او را بجست — در زیان و حیف ظاهر ننگرم — گو اسیر الله فی الارض آمدست — تخم خشم عدو الله شدست

مصطفی گفتش که ای اقبال جو — [illegible] صلی الله علیه وسلم — در حزین می شوم انباز تو

تو وکیلم باش نی مهتر بمن — [illegible] صلی الله علیه وسلم — مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت از دهان — [illegible] — سوی خانه آن بهودی ران

گفت با خود کز کف طفلان کهی — [illegible] — می توان آسان خریدن این پسر

عقل و ایمان را ازین قوم جهول — [illegible] — می حزد با ملک دنیا دیو غول

آن چنان زینت دهد مر دار را — گر حزد زیشان رد و صد کلزار را — آن چنان مهتاب پماند به بحر — کر خسان صد کیسه بر باید ببحر

انبیا شان تاجری می نمود — پیش ایشان شمع این ایوان خشت — دیو غول سیما حرامی بنرد — انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت کرد او را بحیله دو سه عید — تا طلاق افتد میان جفت و شوی — دیدهاشان را بجربی دو خشت — تا چنین کوهر بچیند بعد و عشت

این کهان از بهر دو عالم برترست — بس بجز این طفل جاهل کو حرست — پیش خر خرمهره و کوهر یکیست — آن اشک را در زر و در یا و شکیست

منکر بحرست و کوهرهای او — کی بود جیحون در و پرایه جو — در سر جیحون خدا منهاد است — لعل و در بندد لعل و در بر دست

مر مر ا را جیحون دیبی کشوار — کوشش و هوشش خرد بود و نبرد — که کرامی کوهرست ای دوست فان — احسن التقویم در والتین بخوان

احسن التقویم از فلک برون — کر بکوبی قیمت این ممتنع — من بسوزم هم بسوزد هم بسوخت

چون بحضرت آدم ای یک خو | جنتی بنمود از هر جزو تو | هست این پشت بهر مدح و ثنا | هست این پشت بهر قدح و هجا
چون بموج مرد چوپان سلیم | مر خدا را پیش موسی کلیم | کی بجویم این پشت شیرت دهم | چارقت دوزم من و پشتت بهم
قدح او را حق بدعی برگرفت | گر تو هم رحمت کنی بنمود شگفت | رحم فرما بر قصور فهمها | ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید | از جهان کهنه نوکن پرسید | زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست | صد هزاران نادرهٔ عالم در وست
البشرو یا قوم اذ جاء الفرج | او خوبا قوم قد زال الحرج | آفتابی رفت در کاوهٔ بلال | در تقاضا کرد آن رخشایا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو | برمناره رو بکو کوری او | میرسد در گوش هر غمگین بشیر | خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای ز دین حبس و درین گنده دیر | قصه ضعف بلال و اسر او | این که تا کس نشنود در بستی حبس
چون کنی خامش کنون ای مرد حر | ای بقعر چاه محبوس حسد | کز زبر هر موبر آمد طبل زن
آن چنان کرشمهٔ در شک خو | ان تجلی لقلوب اهل الله من حیث لا | کو بداین چندین دل را با یک کو
میزند بر روش ریحان کز طرب | ظاهر و غیر بیان و من الی ما شاء | او ز کوری کو بداین آشوب چیست
می شکنجد خورد و پشتش میکشید | من صبر من و ما یلقاها الا الصابرون | کو ز حیران کز چه در دم می کند
چون کشاکش چیست در دستم و تیغ | بعید من فتح و نصر من الله | خفته ام مگذار تا خواب کنم
آنکه در خوابش الهی جوش و لیست | [illegible] | چشم بینایان مه نیکو پیست
زان بلا با بیم غریبان بیش بود | کند ممکن [illegible] | کز بنفشه یار با خوبان نرود
صبح با خوبان کند صید هریری | بعید من فتح و نصر من الله | نیز کو را از بشورانده کیی
خویش را میکرد بین کور نمود | این [illegible] | تا غریو از کوی کوران برجهد
چون شنیدی بعض اوصاف بلال | بشنو اکنون قصهٔ ضعف بلال | از بلال او پیش بود اندر روش | خوش بود از پیش کرده بد کشش
ای تو تو پس رو که هر دم بستری | در تقریر همین معنی | سوی پستی میروی از کوهری
رنجیان کان خواجه را مهمان رسید | خواجه از ایام سالش پرسید | گفت عمرت چند سال است ای پسر | باز کو تا در مزد و بر شمر
گفت هژده هفده و یا خود شانزده | یا که پانزده ای برادر خواهده | گفت واپس رو بین ای خیره سر | باز میرو تا بفرج مادرت
این یکی اسپی طلب کرد از امیر | در تقریر همین معنی | گفت او را آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آنرا من نخواهم گفت چون | گفت او واپس رو است واپس چرون | سخت پس پس میرود او سوی من | گفت و هم شش با بسوی خانه کن
دم ابلیس و نفست شهوتست | همان نسیب پس پس رود آخر ز پیر | شهوت او با که دم آمد زبن | آنی مثال شهوت مطلق کنم

گفت بسم الله مبارک کیا وطن
تا کی فرد و سی شود این انجمن
تا فراید قصر من بر آسمان

نقش از بهر عتاب آن محترم
من برای دیدن تو نامدم
گفت دادم آن تو خود را روح جست

تا شوم من خاک پای آن کسی
که بپای لطف تیشش منحنی
همچو مهتاب از تواضع فرش کو

پر کمانش کان هلال عرش کو
چون چنین گفت او و گفتش را براند
آن شه در بندگی پنهان شده

ای عجب چیست از ستمگران هلال
بهر جاسوسی بدنیا آمده

گفت از رنجش مرا آگاهی نیست
که هزاران بدر چیستش پایمال

صحبت او با پیمبر رفت پیش
لیک روز چند بر درگاه نشست

گفت پیغمبر برفت پیش او
اندر آخر آمدند اندر جهد

بوی پیغمبر بیرد آن نیز
همچنانکه بوی یوسف را پدر

معجزات از بهر قهر دشمنست
بوی جنسیت پی دل بردنست

اندر آمد او ز خواب از بوی او
گفت پیغمبر کین دم روز نیکو بود

پیش آن خفته آمد غمزه‌ان
روی بر پایش نهاد آن پهلوان

گفت یارا تا چه پنهان کو بهر
ای غریب عرش چونی بهتر

چون بود آن تشنه کو گل خورد
چون چنین باشد خود آن نور خدا

همچو عیسی بر سرش کیرد فرات
آب بر سر بهدش خوش خوش ببرد

کو مه آخر کیفیش آخر زمان
کاینی از غرقه در آب حیات

چون من کبر هوا را کم شدم
در شب معراج مستغنی شدم

خان نیری کو کمین تیرش زند
بیل زهیش تیغ و پیکان تنگند

چون بود آن کو از جوانی رهید
در حیاتستان بجوانی رسید

او ز بیهوشان آب جان چشد
در حیاتست آن زنان بیهوده‌خوان

گر بلیدم گر نظیفم ای سبحان
این نخوانم پس چه خوانم خلق جان

از برون حوض خود خاکیست
هر که او در حوض تا بد پاکیست

وای بر مشتاق بی‌امید او
حسرتا بر حسرت جاوید او

گفت چون باشد که مصطفی علیه السلام تسلیم
عیسی علیه السلام بر سینه کی آب رفت فرمود
جواب دادن پیغمبر علیه السلام مر عیسی علیه السلام را

گفت چون باشد سبک پویم بباد
جست او از خواب و خود را دید پیر

کو بر اشکم رونده همچو مار
چشمها بگشاد در باغ و بهار

گشت چونی بخش انور لامکان
کرد خواهش جمله پیران جوان

تا ز چونی غسل ناری تو تمام
تو بر این مصحف بخند ای غلام

تو مرا کوزه‌ی که از بهر ثواب
غسل نا کرده مرو در حوض آب

گر نباشد آبها را این کرم
کو پذیرد مر خبث را دم بدم

آب دارد صد کرم صد حیات
کو بلیسد از تنم صد سو سلام

چون به بندی شهوتش را از عنیف — سر کند آن شهوت از عقل شریف — همچو شاخی کش ببری از درخت — سر کند قوت از شاخ نیک بخت

چون که کردی دم او را آن طرف — کرد و پس پس رو دویدن گرفت — چند از اسپان رام پیش رند — پی پسپس رونی حرونی را کند

کرم رو چون جبه موسی کلیم — تا بجنبش چو پهنای گلیم — هفتصد سالست راه آن جنب — گو غریمت گرد در سیران طلب

همت سیر تنش چون این بود — سیر جانش تا علیین بود — شه سواران در سباقت تاختند — خر لطبان در پایکه اندر جهیدند

آنچنانکه کاروانی میرسید — در دهی آمد دری را باز دید — آن یکی گفت اندرین سرما سخت — وانگهانی اندر آ تو اندرون

هم برون افکن هر آنچه افکندنیست — در میا با آن که این مجلس منیست

بد هلال آن پستدل را دید و گفت — لیک سلطانین سلطان نبده نام

سایس اسپان و نفر خویش هم — آن امیر از حال بنده بیخبر — که بنودش جز بلبیانه نظر

آب و گل میدید در وی گنج نی — رنج و شش میدید و اصل رنج نی — هر پیمبر این چنین بد در جهان

ان منار و دید و بر وی مرغ نی — بر منار شاه باز پر نی — لیک میماند ز دهان مرغ نی

وان که او نیظر بنور الله بود — هم ز مرغ و هم ز میری آگه بود — گفت آخر چشمه سوی میری نی

آن یکی گل دید پر نقش و نگار — وان دگر دل دید پر علم و عمل — تن منار و علم و طاعت همچو مرغ

مرد او سط مرغ نیست او پس — غیر مرغی می نه بیند پیش و پس — سوی آن نوریست پنهان آن مرغ

مرغ کان میلیست در منقار او — هیچ عاریت نباشد کار او

علم او از جان او جوشد مدام — پیش او بد پوستعار آمد ولام

از قضا بر خورد ناخوش شد هلال — مصطفی را وحی شد غماز حال

بد ز بر خوریش خواجه بیخبر — که برای او بد کپاوه بیخطر

خفته نه روز اندر آخر محبتی — همچو پس از حال او آگاه نی — انگه پس بود و شهنشاه کسان — عقل شد چون قطر نیش هر بدان

وحیش آمد رحم حق غمخوار شد — گر فلان مشتاق تو بیمار شد — مصطفی بر هلال باشرف — رفت از بهر عیادت آنطرف

در پی خورشید وحی آن مه دوان — وان صحابه در پیش چون اختران — ماه میکوید که اصحابی نجوم — للسری قد وه و للطاعی رجوم

میرد آنکه کان سلطان برچید — او ز شادی پیل و جان بر چید — کان شهنشه بهر آن آمد بدست

چون نفرقه کرد و آمد — جان همی افشاند پا مزد بشیر — بس زمین بوسید پس سلام او داد — کز رخ ما از طرب چون ورد شاد

چونکه مجلس نی چنین بیگانه هست | از حدیث ما نزل بیگانه هست | وا پستان هین این سخنها را مگو | سوی افسانه عجوزه باز رو
چون سخن گفت و درین ره نیست مرد | [illegible] | تو نه نامش عجوز سالخورد
نی مرو را پس مال و مایه | نی پذیرای قبول و پایه | نی ز دسته نی پذیرنده جویی | نی ز رو معنی و نی معنی بیی
نی زبان نی گوش و نی عقل و ضمیر | نی هش و نی بیهشی و نی فکر | نی نیاز و نی جمال بهر ناز | تو بپوشش کرده مانند پیاز
نی رهی بر دیده و نی پای راه | نی ز بیش آن قحبه زالی سوز و آه | سایلی آمد بسوی خانه | خشک نانی خواست یا پاره نانی
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست | گفت آخر نیست دکان قصاب | خیره گیری این دکان نانباست | گفت باری آبی کز بهر چاپ
گفت مشتی آرد داری کهست این آسیا | گفت بنداری که هست این آسیا | گفت باری آب ده از کاسه | گفت آخر نیست جو یا شربه
هر چه او درخواست از نان و سبوس | چرخی میکرد و میکردش فسوس | آن گدا در رفت و دانش بر کشید | رفتن آن قحبه خواست آرد
گفت هی هی گفت تن زن ای ترم | تا درین ویرانه خود فارغ کنم | چون درینجا نیست خود چیزی | درچنین خانه نباید زیستن
چون نه باری نیم گیری توشکا | دست آموز شکار شهریار | نیستی خاصه پس صید تو | که بنقشت جمله مرغان کشند
هیچ طوطی که چون قندت دهند | گوش سوی گفت شیرینت نهند | هم نه بلبل که عاشق روی زار | جوشش نالی در چمن با هزار
هم نه بلبل که بگیرند | نی چو لک لک که وطن بالای | در زمستان سوی هندوستان | در بهاران سوی ترکستان رود
در چه کاری تو و بهر چیت خرند | تو چه مرغی و ترا با چه خورند | زین دکان با کیان مر ترا | تا دکان فضل الله بستری
گانه که هیچ نقش نگزید | از خلاقت آن کریم آزاد آید | هیچ قلبی پیش او مردود نیست | زانکه قصدش از خریدن سود نیست
سود او بیع آن یار نکو | کوست نیکو خلق و هم نیکوش خو | چیست انفاس و پیش مشتری | سوی دکان عجوزه باز رو
بود در همه ایش سود زین عجب | [illegible] | کرد بود باز قضا او را طلب
چون عروسی خواست رفت افکنید دیر | کرد بر او سیاه او هیچو قیر | چون عروسی آن قحبه آن ضعیف | سوی بر و پاک کردن مشغف
شد روان آینه بگرفت آن عجوز | تا بیارآید رخ و رخسار و پوز | چند گاهی نه بسی بنظر | بشکرد و بین نشد او پشیمانتر
عشرتهای مسخف از جوانی دید | من بچسانید بر روان ملتیه | تا نه بشکرد روی و پشمان شود | تا نه بین حلقه خوبان شود
عشرتها بر روی هر جایی نهاد | چونکه بر می بست چادر می فتاد | باز او آن عشرتها را باد داد | می بچسپانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی از تفن | عشرتها افتادی از رو بر زمین | چون نمی میکرد و می آمد فتاد | گفت صد لعنت بران آیین باد
شد مصور آن زمان بر آیین زود | گفت ای قحبه قدیمی رو | من همه عمر این ندیدستم | نی ز جو و نی ز قحبه این دیده ام
تخم تا در نصیحت کاشتی | در جهان تو مصحفی نگذاشتی | صد بلیسی تو خمیر اندر خمیر | ترک من گو تا بخورد پیش پیر
چند روزی عشرتی آمد پدید | تا شود رو سنت عنوان نجیب | چند روزی عشرتی آمد عطا | تا روش آید بسلطان مرجا

ای ضیاء الحق حسام الدین کرو
چیست بر ده پیش نور آفتاب
هر دو چون در لعبه و برده اند
آن هلال و بدر دارند اتحاد
در پس کوه شب تاریک
دیگ را تدریج و استادانه پس
پیش شش روز آنرا در کشید
خلقت آدم چو اصل هیچ بود
نی چو تو ای خام کاکنون ساخت
برده دیدی بر درخشان وجه او
زنگ زردت قرع شد ای قرع زود
بود کم پیری تو و پاله کلاه
چون سر سفره و خوان آورد تو
عشق شوی و شهوت و حرص تمام
عاشق میدان و اسپ و پای نی
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
پیر سگ را ریخت شد از پوستین
انجمن عمری که مایه دور است
این چنین نفرین دعا پندار او
گفت یک روز بخواجه بیهلی
چون بمستد دوستان بگوای مسلمان
حرفش ار دعا بود نازل کنند

پاسبان تست نور وار تقاش
پرده خورشید هم نور وست
چون نوشتی بعضی از فصل هلال
آن هلال از نقص در ماه بری است
در تمامی گوید ای عجز خام
حق نه قادر بود بر خلق خلق
خلقت طفل ار چه اندر نه مه است
زین سبب تا آن بحد سال سی رسد
برده دیدی چون کدو فوق همه
اول از شد مرکب سه وسی

ای تو خورشید منوّر از صفا
پی نصیب از نور وی خفاشنیست
وا پستان بدر آرا در مقال
وآن بقا هر نقص و قدح را حاجت است
پایه پایه بر تو آن رفتن بام
در یکی لحظه بکن پی هیچ شک
زانکه تدریج از شعار آن دنی است
تا بحد نیافت آن صورت تمام
کو ترا پای جهاد و ملجمی
لیک خر خشک و بهیمه
زانکه از کلکونه بود اصلی نبود

پاسبان تست از شر الطیور
پرده خورشید هم نور وست
یا سپید و یا سیه رو یا گرده اند
آن هلال از نقص در ماه بری است
در تمامی گوید ای عجز خام
کار ناید قلیه و دیگ و جوش
کل یوم الف عام می سقند
اندر آن کل اندک اندک می شود
طفل و خود را تو شیخی ساختی
برده دیدی چون کدو فوق همه
اول از شد مرکب سه وسی

لیک رو می باید و عشق شوی
صید خواه و پاره پاره کیست دام
عاشق زر و لب و سیمای نی
ترک مردم کرد و سر کین گیر شد
این سگان پیر اطلس پوشین
مر قصابان غضب را سنت است
[illegible]
[illegible]
نان پرستی زکه از نهیلی
خوش بخان و مان خود بازرگان
حرفش ار دعا بود نازل کنند

ریخت دندانهاش موچون شیر شد
مرغ بی هنگام و ره پی را
عشق زر پیری چو بود از ما بود
همین سگان شب پاله را نگر
عشقشان و حرصشان در فرخ و رز
چون بگویندش که عمر تو دراز
[illegible]
[illegible]
نان همی باید مر انان دهرا
گفت جان آنست کز من دیده ام
زانکه قدر مستمع آید بنا

قد کمان و هر حسش تغیر شد
آتش پر در بن دیگ تهی
ای شقی که خدا شش این حرص داد
هر دمی دندان سگشان تیز تر
وجه دم چون نسل سگ پین پر تر
میشود دندانش از خود باز
چشم نکشاید سری بر ما رود
او بش گفتی این چنین عمر تو باد
تا بگویم یک دعا مر ترا من یک دعا
حق ترا ابخار پرانده ای زنم
بر قفا خواجه بر دو در زی قفا

بنگر چو صوفی بسته بود ... دست خود وی شسته پای کی میفزود
او قفا بش دید چون بخیلی ... کرد او را آرزوی پیلی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست ... راست میکرد از برای ضعف دست
کار زور اگر با نم تا رود ... آن طلسم کفت کان علت شود
پیلیش اندر برم در معرکه ... زانکه را تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان ... خوشتر بکوبش تن مزن چون کار آسان
جوز را خوردش پیلی برآمد یکمزاق ... گفت صوفی هی هی ای قوادعاق
لیک او را خسته و رنجور دید ... پس ضعیف و خوار و زار و رو عوو رو دید
باز اندیشید او ضعف ورا ... گفت کر کشتش زدم کردم فنا
رنج دق از وی بر او آورده دمار ... دید شخصی سخت مدقوق و نزار
خلق رنجور دق و بیچاره ام ... وز خداعی دیو پیلی باره ام
جمله درمانهای پزشکان حریص ... در قفای همدگر چون بقیص
ای زنده پی کنا مارا قفا ... در قفای خود نمی بینی چرا
ای هوا را طب خود پنداشته ... بر ضعیفان ضعف خود بگماشته
بر تو خندند ار نگه کنی این دواست ... او ست کادم را بکندم ریشه است
که خورید این دانه ای دیوستین ... بهر دارو تا نکو یا خالدین
آن قفا با کشت کشت او را جزا ... اوش نغزاند و او مار قفا
اوش نغزاند سخت اندر زلق ... نیک پشت و دست گیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پرمار شد ... کان تریاقست و پی افسار شد
تو که تریاقی مداری در زره ... از خلاص خود چرایی غره تر
آن توکل کو خلیلا نه ترا ... وآن کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را ... تا کی عشه راه قرنیل را
کر سعیدی از منار او فتید ... باد کش اندر عمامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت کی ... تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین منار صد هزاران همچو عاد ... در فتادند و پسر اسر باد داد
سر نگون افتاد کان زین منار ... می نگر تو صد هزار اندر هزار
شکر پاکو میبرو برزین مبین ... نور پیش بازی نمی دان این یقین
پاره ساز از کاغذ و از کهنه میر ... کز دران سودا بسی زشت است سیر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم ... لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام ... چند او دوخت پایان بین را
کونکیرد دانه چند چند دام ... کز نکه دارندتن را در فتاد
ان زپایان بینی احمد بود کو ... دید دوزخ را هم اینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را ... تا در درید و پرده غفلات را
کی خواهی سلامت از ضرر ... تا عدمها را به بینی جمله مست
چشم زاول بند و پایان را نگر ... هستها را بنگری محبوس پس در بست
این چنین باری که هوش عقل مست ... روز و شب در جست و جوی نیستست
در گدائی طالب جودی مست ... در صوامع طالب علمی کمست
مست را سوی پس افکنده اند ... نیستها را حالبند و بنده اند
نا نکه کان و مخزن صنع خداست ... نیست غیر نیستی در ابتلاست
پیش ازین رمزی گفتستم ازین ... گفته شد که هر صناعتکر که رست
این و آن را تو یکی پندار مبین ... در صناعت جایگاه نیست چیست
خبث با موسی بساخته ... خبث سقا کوزه کش آب نیست
کشته ویران ستفها انداخته ... این دو کار خانه کش باب نیست
وقت صید اندر دم پیلان جهند ... از عدم تا نکه کریمان جهان ... چون امیدت لاست زو پرهیز چیست ... با امید لیس طمع خود تیز چیست

رنگ بر پسته ترا کلکون نکرد ... شاخ بر پسته فسرد چون نکرد ... عاقبت چون چادر مرگت رسید ... از رخت این غصه تا آخر رسید

چونکه آید خبر خیر آن رحیم ... کم شود زان پس فنون قال و قیل ... عالم خاموشی آید پیش تا ... وای آنکه در دروغ افتاد بیش

صیقلی کن یکدو روزی سینه را ... دفتری خود ساز آن آیینه را ... که ز سایه یوسف صاحبقران ... شد زلیخای عجوز از سر جوان

میشود مبدل بخرمای رطب ... آن مزاج بارد یابس العجوز ... میشود مبدل ز سوز مریمی ... شاخ لب خشکی به نخل پر رطب

ای عجوز بیدلی کز نیست تا ... نقد چون کاسون رها کن ما مضا ... چون رخت رهنیست در جویبار امید ... خواه کلکونه نه و خواهی مدید

آن یکی پرسید از عیسی که ... [illegible] ... گفت تن ضعم را فروپاشی ز لیب

تا نپنداری که مستی می کند ... کورک و پشت بادل متصل ... چونکه دل عنبست خواهی رد مشام ... رو بجو که بادپستش اتصال

[illegible] ... کز نیست او وزان باد شمال ... جنبش برگت بگوید وصف حال

مستی دل را نمیدانی که چیست ... [illegible] ... چون ز ذات حق بعیدی صفت ذات ... باز دانی از رسول و معجزات

معجزاتی کز بیان بیرون بود ... [illegible] ... کز دبستان صد قیامت نقد هست ... کمترین هنگه شود همسایه مست

پس نبیس گفتستان نخیزد ... [illegible] ... معجزه کان بر جمادی زد اثر ... یا عصا یا بحر یا شق القمر

[illegible] ... مشکل آید به پیمان درست ... بر جمادات آن ازیرا عاریه است ... آن نپائی روح خویش متواریست

[illegible] ... چند از آن مسیحا پی یکی ... چند از آن باغ و میوه مریمی

[illegible] ... معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک ... مرغ آبی را روی این از هلاک

[illegible] ... چون نپایی این سعادت در ضمیر ... پس ز فخر هر دمی استدلال کی

[illegible] ... هست پنهان معنی هر دارو یی ... همچو سحر و صنعت هر جادویی

چون نشد در فعل این ره پیشتر ... [illegible] ... قوتی کو اندرونش مضمرست ... چون بفعل آید عیان و مظهرست

چون بادار این حب بیدانه بود ... [illegible] ... نی سبها و نار با مغز و پوست ... چون بجوئی جمله کی آثار اوست

رو صفت کبری چرا از نیستی ... [illegible] ... زانکه دوست کبری خلق را ... چون نکبری شاه غرب و شرق را

این سخن پایان ندارد ای پسر ... [illegible] ... حرص ما را اندرین پایان مباد

باز گردد قصه [illegible] ... نبض او بگرفت و واقف شد ز حال ... کز امید صحت ابد زمحال

گفت پیغمبر دل بیجوهران ... [illegible] ... هر چه خواهد خاطر تو آن کنیر ... تا نگیرد صبر و پرهیزت زحیر

صبر و پرهیز آن مرض را داروست ... هر چه خواهد دل در آتش آن بیار ... این چنین بیجوز را گفت ای عمو ... حق تعالی اعملوا ما شئتم

گفت رو این خیر را بابت جام ... [illegible] ... هر دو دل همی کشت او بآب ... تا که صحت را بیابد فتح باب

خوی با او کن که خون آفرید | انبیا آیند از اهول و از عتو | خوی با اوکن که خون آفرید | لحنهای انبیا را پرورید
بوذر او را همی رحمه بازت دهد | پرورندهٔ هر صفت خود رب بود | بوذر او پیش گرگ امانت می نهی | گرگ و یوسف را مغرما همرهی
گرگ گر تا تو نماید روپهی | این مکن باور که ناید روزهی | جاهل از با تو نماید همرهی | عاقبت زحمت زند از جایگی
او ورا با گاف دارد دوستی بود | فعل هر دو یکسان پیدا شود | او ذکر را از زبان پنهان کند | تا ذکر خود را خواهد ایشان کند
شکّه از مردان بکف پنهان کند | تا که خود را جنس آنی مردن کند | گفت یزدان زان کسی مگریستم او | شکّه سازیم بر خرطوم او
تا که پنهانیان مازان دو دلال | در نیابند از فن او در جوال | حاصل آن کز به ذکر نایند نرهی | این ز جاهل ترس اگر دانشوری
هوپسی جاهل شیرین سخن | کم شنو کست چون سم آهن | جان پاکش رد شن گوید بدت | جز غم و حسرت ازان نفزودت
مر پسر را کو پدر آن مادر جهان | کز نمکتب بچه ام شد پیش تر از | از زن دیگر کرش او را دهی | بر وی آن جور و جفاکی کرد هی
از جز او مگر بدی این بچه ام | این فشار آن زن بگفتی نیز هم | این بچه زین مادر و میهای او | سیر ما به از علوای او
هست مادر نفس و با عقل او | اوش شکی و آخر صد کشاد | ای دهنده عقلها فریاد رس | تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست و هم این میکوبی | ما که گشتیم اول تو بی آخر تو بی | هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش | ما همه آماشیم لاشیخ باجنبین تماش
زین حوالت رغبت او را در وجود | گاهی جبر مفرست و خمود | جبر باشد پرّ و بال کاملان | جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را | آب موسی را و خون مر کبر را | ابلهان را سوی سلطان ره برد | بال و پر داغان را سوی پشه برد
باز کرد اکنون تو در شرح علم | که چو پا زهرست و پندارش سقم | همچو اسپند و بچه این سوی خواجه تاش | روز محمود و عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در رقی | آن خیالت ناشی و تو زان دوی | تا نشد پرّ و بالت عاشق شد است | هیچ فانی مرجع فانی نرست
چون پر و بال شد الهی خیالت زمیان | لیس | گشت نامعقول تو بر تو عیان
راست گفت آن سپهدار البشر | | گر نه همه گردد از دنیا گذر
نقشش در رو در دریغ و غبن موت | بلکه نقشش صد دریغ و صد فوت | لیس للانسان الا ما سعی گفت | لیک نقشان با حسرت نوشد جفت
نه چرا لرزد دم مرگ ورا | خزن هر دولت و هر برگ را | قبله کرده همه عمر از حول | آن خیالاتی که کم شد در اجل
حسرت آن مرد جان بر مرگ تست | زانست کاندر نقشها کرده نشست | ماند یدم آنکه این نقشت و کف | کف زدن یا جنبد و یا بد عنف
چونکه بحر افکند کفها بر کنار | تو مگو کیست این و آن کفها نگر | پس بگو که جنبش و جولانشان | بحر افکنده است در بحران جهان
تا نگویند بلب نی آن مجال | که رو دریا کن نه از بهر این سوال | نقش چون کف کی بجنبد با زموج | خاک پی با دی نجا آید بر اوج
چون غبار نقش بینی با دبان | کف چو بینی قلزم اینجا دین بدان | این همه کز تو خطر آید بکار | باقی شحمی و لحمی بود و تا

زانکه داری جمله دل بر کنده‌ء — شست دل در بحر لا افکنده‌ء — پس گریزاز چیست زین بحر مراد — گر بشست صد مرا ران نگذارد

چون ازین بس طبع تو ان نیست — از فنا و نیست این پرهیز چیست — گر نه بس للّٰه ای جان ببر — در کمین لاجرائی مشو خیره سر

از چه نام برگ را کردی تو مرگ — جادوئی پس کرد نبودت مرگ برگ — هر دو چشمت بست سحر صنعتش — تا که جان را در چنگ بود غیرتش

در خیال او زمگر کرد کار — جمله صحرا فوق چه زهرست و مار — لاجرم چه را پناهی ساختست — تا که مرگ او را بجان نپذاختست

آنچه گفتم از غلط‌هاش ای عزیز — همه بین نشنیدم از عطار نیز

رحمة الله علیه گفته است — ذکر شه محمود غازی گفته است

گر غزای هند پیش آن همام — در غنیمت او فتادش یک غلام — پس خلیفه کرد و بر تختش نشاند — بر سپه بگمارید شش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف و قصه تو — در کلام آن بزرگ دین بجو — حاصل آن کودک بران تخت نضار — گشته پهلوی قباد و شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه — پیش تخت صف زده چون نجم و ماه — گفت کودک گریه‌ام زانست زار — که مرا مادر دران شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان — پیمنت در دست محمود از سلان — پس پدر مادرم را در جواب — خبک کردی کین چه خشمست و عتاب

می نیابی هیچ تغییر ین ذکر — زین چنین تغزین مهلک بهتر — سخت بی رحمی و پس بیدلی — که بصد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی — در دل افتادی مرا بیم و عنی — تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب — کز مثل گشتست در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو — غافل از اکرام و از تعظیم تو — مادرم گوتا به بیند این زمان — مر مرا بر تخت ای شاه جهان

یا پدر گو تا مرا اینسان چنین — خوش نشسته پهلوی سلطان دین — فقر آن محمودنست ای بی بصر — طبع زود ایم همی بر پاندت

گر بدانی رحم این محمود راد — خوش بگوئی عاقبت محمود باد — فقر آن محمودنست ای بیم دل — گم شنو زین مادر طبع مغل

چون شکار فقر کردی تو یقین — هیچ کودک اشک باری تو یتیم — گریه اندر پرورش تن مادرست — لیک از صد دشمنت دشمن برست

تن چو شد بیمار دارو جوت کرد — ور تو دی شدمر ترا طاغوت گرد — چون زره داند این تن پر حیف را — نی شتر را شاید و نی صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را — گر شاید صبر کردن صدر را — صبر مه با شب صبور دارد ش — صبر کل با خار او فرزار ش

صبر شیر اندر میان فرث و خون — کرد او را ماهر عش ابن اللبون — صبر جمله انبیا با منکران — کرد شان خاص حق و صاحبقران

هر کرا بینی یکی جامه درست — دانکه او آن را بصر و کسب جست — هر کرا بینی برهنه و بی نوا — هست بر لی صبری او آن کو ز ما

هر که صبرش بود بر عضه جان — کرده باشد با دعای اقران — صبر اگر کردی ز الف آن بیوفا — از فراق او نخوردی این فنا

خونی باحق ساختی چون انکبین — بالبن گر با اجب آلا فلین — لاجرم تنها نماندی همچنان — کاتشی مانده براه از کاروان

چون زبل با پیل چون تن با سرشت — در قفس با مرغ و با پا بسته مشت — مجتبی چون مست زده و بی — پیش فانی چون امانت نی بهی

لیک خوش بای آن حقوق — اندکی اندک عذر میخواه از عقوق — تا به یکبارت نگیرد محتسب — آب خود در روشنی کن اکنون مجیب

رفتن صوفی بسوی قاضی ولش و

مخاصمه او با او در شرح قال

زفت صوفی سوی آن قاضی شتاب — دست رد چون مدعی بر دامنش

اندر آویزد بکش بر قاضی کشان — کین خر از دیبا ربود ارزان ستان

یا بزخم دره او را داد جزا — کانکه از زخم تو میرد در دیار — بر تو تاوان نیست آن با شه بیار

کانکه از زخم تو میمیرد خوش — فارغ از دو زخ دود تا خلد پیش — نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

نایب حقست و بهایه عدل حق — امین بهر مستحق و بهر حق — کو ادب از بهر مطلوبی کند — نی برای غرض و خشم و دخل خود

چون برای حق رود آجله است — گر خطائی شد دیت بر عاقله است — عاقله او کیست دانی هست حق — سوی بیت المال برگردان ورق

آنکه بهر حق زند او را و آنست — وانکه بهر خود زند او خائنست — گر پدر زد مر پسر را او بمرد — آن پدر را خون بها باید شمرد

زانکه او را بهر کار خویش زد — خدمت اوست واجب بر ولد — چون معلم زد صبی را شد تلف — بر معلم نیست چیزی لاتخف

کان معلم نایب آمد و امین — هر امین راست حکمش همچنین — هست واجب خدمت استا بر او — پس بر خرش نبود ز استکبار جو

در پدر زد از برای خود زدست — لاجرم از خون بها دادن رهست — پس خودی را پسر بر خود زده — همچو خودی شو فانی در رضا

چون شدی همچو هر آنچه تو کنی — ما دیت از میت استیفا منی — آن ضمان بر حق بود نز بهر این — هست تفصیلش بقصه اندرین

هر دکانی راست سودای دگر — مثنوی دکان فقرست ای پسر — در دکان کفشگر پرست خوب — قالب کفش است گر بینی تو چوب

پیش قزازان خز آذر کن بود — بهر گرما شد گر آهن بود — مثنوی مادکان وحدتست — غیر واجد هر چه بینی آن نیست

بهر بستودن بهر دام عامه را — همچنان دان کالغرانیق العلی — خواندش در سورهٔ والنجم زود — لیک آن نسخ آن سوره نبود

جمله کفار آن زمان ساجد شدند — هم ز سیری نو دانکه سر بر زدند — بعد ازین حرفیست بیجا بیخ ود — با سلیمان باش و دیو ار را مشو

این حدیث صوفی و قاضی بیار — [illegible] — وان ستمکار ضعیف زار زار

گفت قاضی ثبت العرش ای دگر — تا برو نقشی کنی از خیر و شر — کو زنده که محل اثقالم — این خیال کشته تا چند بقام

شرع بر اصحاب کهف بستان کنی است — آن گروهی کز فقیری پی برند — صد جهت زان مردکان فانی زند

مرده از یک روست فانی در رضا — رنج خصمان از صد جهت فانی شدند — مرگ یک قتلست و این سیصد هزار — هر یکی را خون بهای بی شمار

گر چه کشت این قوم را حق بارها — ریخت بهر خون بها اجبارها — هیچ در چیپس اند هر کیب در سر — کشته کشته زنده کشته شصت بار

کشته از ذوق سنان لاذکر — می نیارد کز بزن زخم دگر — کشته بر قتل دویم عاشق ترست — کو ز درد و داغش آمد کبت

گفت قاضی هست قصاد رحیم — حاکم اصحاب کهف بستان کیم — این بصورت گرنه در کهف ست — کو ز درد و داغش آمد کبت

تخم تو در شعبها مفرد و تا بت — لحم تو محمور را نامد کباب
یک نظره و کژ رهی نپذیرد راه — یک نظره و کون دید در دوری شاه
چون شنیدی شرح بحر بیتها — کوش تا یم تا برین بحر آیتی
جمله اپستادان پی اظهار کار — مینتی جو میزد و جای انکسار
هر کجا این نیتی افزونتر است — کار حق و کارگاهش آنقدر است
خاصه درویشی که شد پی جسم و مال — کار فقری چیست در پی سوال
پس ز درد اکنون شکایت بر دوار — گوست سوی منبت اسپ امور
ذکر را تردد فکر را ساتیزار — ذکر را خورشید این اندیشه ساز
زانکه ترک کار چون نازی بود — نانگی زرخورد جانبازی بود
مرغ جذبه ناگهان پرد زعشق — چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
پند اندر وزه خویشید بقا — پند اندر قطره کل بحر را

گفت صوفی در قصاص یک لقا — سر نشاید داد دادن از عما
دید صوفی خصم خود را سخت زار — گفت اگر مشتش زنم من خصم خم
خیمه ویرانست و شکسته طنبها — او بهانه میکند تا در جهد
چون نمی تانست کف در خصم زد — غرقه آن شد کاتش سوی قاضی برد
محلف است از مکر دیو و حیله اش — ما منست از قبضه دیو و قبضه اش
دیو در شیشه کند افسون او — فتنها سازد کند قانون او
وز ترا زو بیت بر ازدون بیما — ز قبضه راضی نگردد آنچنان
همت قاضی رحمت و دفع ستیز — قطره از بحر عدل رستخیز
جزو با بر حاست کلها سو بسو — چون شفق غماز مهر خورشید ما
آن یکی بر جست احمد وار زود — نیچه نر مودست کلا والشفق
بر سر حرف آنکه صوفی پیدلست — در مکافات جفا متعجلست
بنز اموشت شدست از کرده ات — کز فزو نیت غفلت پرده ات

در نظر رو در نظر زد در نظر — در نگر در این جمله تن را در بصر
سر مه جو و اهد اهلم یا بصیر — در میان این دو فرقی بی شمار
که خلا و بی نشانست و خبیث — چونکه اصل کارگاه این منبت است
کارگاهش نیستی و ابلو د — لاجرم اپستادان اپستادان صمد
برهمه بر دند در و تیشان پیش — منبتی چون هست بالا بین طبق
قانع آن باشد که جسم خویش باخت — سایل او باشد کمال او گداخت
فکر کرجا بد بود در وذکر کن — این قدر گفتم بی فکر کن
کار کن موقوف آن کفتن مباش — اصل جو د جمله نیک ایمی خواجه تاش
امر ها و نهی را نی بین مدام — نی قبول اندیشش نی روای خاص
مغز نامی بیند او در عین پوست — چشمها چون شد گزیده نور اوست
بیند اندر قطره کل بحر را — خرقه تسبیح اندر کردنم

گفت اگر مشتش زنم من خصم خم — او بیک مشتم بریزد چون رصاص
او بهانه میکند تا در جهد — بهر این مرده در بیع آید در بیع
که تبارز بی حشمت وکیل او — که قضاصم هست اندر زیر تیغ
که تبارز بی حشمت وکیل او — ز انسوی حشمت و ایم میل او
هست او مقراض اجداد جدال — قاطع حنک دو حصه و قباق قال
چون نیارد زد بدخصم پر طمع — سر کشی بگذارد و کردد تبع
کی شود راضی ز تو طبع تهتش — از ازل پیدا نشی و ابلهت
قطره از بحر عدل رستخیز — لطف آب بحر از و پیدا شود
چون شفق غماز مهر خورشید ما — ز غبار ار پاک داری کله را
مور بر دانه چیر نزدان بدی — کر از ان یکدانه خرمنداں بدی
ای تو کرده ظلمها چون خوشه ها — از تقاضای مکافی غافلی
چرم کردی ای ترک بردی ز صفات — چرم کردی ای ترک بردی ز صفات

پس بمیری مرده اندر گور تو — گور در مرده به پیش ای گور تو — گر ز گوری خشت بر تو آوفتاد — عاقلان از گور کی جوید مراد

گرد خشم و کینه مرده مگرد — این مکن با نقش کرمایه ببرد — سنگ کم کن تا ز زندان بر تو نزد — کانکه زنده رو کند حق یار زد

خشم احیا خشم حق و رحم اوست — که بحق زنده است آن پاکیزه پوست — حق بکشت او را و در پایه پیش دمید — پوستش را نیز قصابان کشید

نفخ زد وی باقی آمد تا مآب — نفخ حق چون نخ آن مهتاب — فرق بسیار است بین النفختین — این همه زینت آنسر جمله شین

آن حیات از وی بر و بشد مضر — وین حیات از نفخ حق شد مستمر — این دم آخر هست کاید آن سحر — این بر آرین قصه را بالا صحر

نیتش بر خرنشاندن مجتهد — نقش خر هم را کسی بر خر نهد — بر نشست او نه پشت خر پرست — پشت تا بو نیتش او لیک پست

ظلم چه بود وضع غیر موضعش — این کمن از غیر موضع صانعش — سیلیم زد پا قصاص و پا بتو

کی روا باشد کهر خر بی قلاش — صوفیان را صنع اندر دین ماش — با چنین پیمار کمتر کن ستیز

گفت قاضی تو چه داری بین دو کم — گفت دارم در جهان من بیشمر — آن سه دیگر را ببود و پا بخر

زار و رنجوری و درویشی و ضعف — سه درم باید ترا بهر خفیف — یک آن بر گور بر کشته پلیس

بر قضای قاضی انشایش نظر — از قضای صوفیان بد خوبتر — کز قصاص سیلیم از ران شدست

تیز کوشش او سپاهد بهر راز — سیلیی آورد قاضی را فراز — گشت قاضی طیره صوفی گفت تاز

آنچه پسندی بخود وای شیخ دین — مر بشر را بیکمر دای و هضم — آنچه خواهی کس ز عمل جان مدید

این مزانی کیل و من چه کنی — همدران هم عاقبت خود افکنی — مر سفر را آن نخواهی از خبر

این یکی حکمت چنین بد در قضا — کو ترا آورد سیلی بر قفا — وای بر حکام دیگرهای تو

خامی را حلم آری از کرم — آن برای نفقه بد نفس سپرم — دست ظالم را ببر چابی آن — که بدست او نهی حکم و عنان

آن برای رحمانی ای مجتهد — — — که نیاید کرگدن از روشناد

گفت قاضی واجب آمد بر تو حد — هر قضا و هر جفا کآید قضا — گر چه شد رویم ترش از حق مرید

این دلم بافت و چشم اندوهگین — بر گریه باغ خندد شاد و خوش — سال بحط از آفتاب خیره خند

زخم حق آنگه گشاید خنده را — چون سپر بریان چه خندان مانده را — روشنی خانه باشی همچو شمع

ذوق خنده دیده ای خیره خند — ذوق گریه پیش کست آن فند — آن ترش روی مادر یاد در

چون نخندم گریه آرد یاد آن — پس جهنم خوشتر آید از جنان — خندها در گریها آمد کتیم

آن زبان را محتشم نه کوردان — وآن کلوی را زکور اصوردان — که خدا اسباب خشمی ساختست — وان فضایح را بگو آن اخترست

پس که فضه در زبان را زکر کرد — [illegible] — حیف آمد ترک او خشمی برد

گفت ای فضاص در شهر شما — کیست اینستاده در دین مکر و دغا — گفت خیاطیست نامش اوبشش — اندرین پستی و در دونی خلق کش

گفت من ضامن که با صد اضطراب — او نیارد برد پیشم رشته تاب — پس بگفتندش که از تو چیست تر — مات او گشته تو در وی مپر

رو بعقل خود چنین غره مباش — گر شوی یاوه تو در تزویرهاش — گرم تر شد ترک و بست انجا کرو — که نیاورد دنی کهنه نه تو

مطمعالنش کرم کرد مدرود — او گرو بست و دمانرا برگشود — که گرو این مرکب تازی من — بهم از خود و هم ماشه زاغ

ور نیاند برد اینی از شما — واینستا نم بهر من بستد ورا — ترک را آن شب ببرد از خصه خواب — با خیال دزد و کرباو حراب

با مداد آن اطلسی زد در بغل — شد بیازار و دکان آن دغل — پس سلامش کرد کرم و اینستاد — جست از جا طلب پیرش گشاد

کرم پرسیدش ز صد ترک پیش — تا فکند اندر دل او مهر خویش — چون شنید از وی نوازش بلبلی — پیشش افکند اطلس منطبلی

گو برین را قبای روز خبک — زیر داعی واسع و بالاش شبک — زیر واسع تنگ بالا بهر چم آرای را — زیر واسع تنگ پهنا بهر پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذوالوداد — در قبولش دست بر سینه نهاد — پس بپرسید و بدیدار وی کار — بعد از آن بگشاد لب بر اینقرار

از حکایتهای میران دگر — وز کرمهای و عطای آن نفر — وز بخیلان و ز تحیرات شان — از برای خنده هم دادم نشان

همچو آتش کن مقراضی برون — [illegible] — می برید و لب بر افشاند و فسون

یک مضامک پست گفتا آن او ستاد — [illegible] — ترک مست، خنده دست او فتاد

چونکه خندیدن گرفت از دستان — چشم شکش گشت بسته آنزمان — پاره دزدید و کردش زیر ران — غیر حق از جمله احیا نهان

حق همی دید آن ولی پستمار — لیک چون از حد بری غماز اوست — رفت از دل دعوی پیشانیش

اطلس چه دعوی چه مهن چه — ترک سرمست در لاغ ای حیی — لابه کردش ترک کز بهر خدا — لاغ میکو که مرا شد معتمدا

گفت لاغ خند مینی آن دغا — گه فتاد از فتحه او بر قفا — پاره اطلس سبک بر بفکند — ترک غافل بهوش مضامک آمد

همچنین بار سیم ترک خطا — گفت لاغی کو ی از بهر خدا — گفت لاغ خندمین ترزان دوبار — کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل چسته مولعه — مست ترک مدعی از فتحه — پس سیم بار از قفا زد بیاح — کز خندش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا — لاغ زان اینستا همیکرد اقتضا — رحم آمد بر وی ان اینستا را — کرد در باقی فن پیدا ورا

گفت موقع گشت این مفتون ازین — پنجه کین چه جنارست و عنین — بوسه افشان کرد بر اینستاد — کین بهر خنده افسانه کو

ای فسانه گشته و محو از وجود — خند ازین ترا ز تو هیچ افسانه نیست — غیر خوش از خوش خویش است

این ترا باور نیاید مصطفی — چون ز مسکینان همی جوید وفا — گر بگویندت پی تعلیم بود — عین تحصیل از چه رو گشتی گریز

بلک میخندند کز پی شما — در خزا میجاهدند آن ستمگران — بد کنانی بعد ما کو پس روست — گر چه هر جزوش جا سوسی پس و پیست

با تو قول ما شیست خواهم گفت آن — صوفیا خوش بین بگشا گوش جان — بل حقیقت در حقیقت غره شد — زین سبب مفتاد بل صد فرقه شد

مر ترا هر زخم کاید در رهان — مشتری باش خلعت بعد از آن — آن قفا دیدی صفا را هم ببین — گر دران ما کردن آید ابتلا

کونه آن شاهست کت پیلی زند — کونه تاج و تخت بخشد پیلبان — جمله دنیا را پر پشه بها — پیلی را رنجوت پی مپشها

کردنت زین طوق زین جهان — چست در زد دوز حق پیلی شان — آن قفاها کا بنیلد را شته — زان بلا سپرهای خود افراشته

لیک حاضر باش از خود وای فنا — تا نجاند باد مر ترا — ورنه خلعت را برد او با زپس — که نیابیدم بخانه هیچکس

گفت صوفی که چه بودی کین جهان — ای بروی رحمت کشادی جا بدان

هر دمی شوری بیاوردی پیش — بر نیاوردی ز تلوینهاش پیش — شب مذر دیدی چراغ روز را — دی نبودی باغ عیش امروز را

جام صحت را نبودی پیشکش — ایمنی را خوف ناوردی کرب — خود چه کم گشتی ز جود و بخشش — گر نبودی خرمن در بخشش

حال بودی خوب و خوش بر جملگان — تیره کم بودی روان اینسان جان — جاودان بودی حضور و ذوق خویش — دایما در جان بدی هم شوق خویش

گفت قاضی پس تهی رو صوفی — خالی از فکرت چو کاف کوفی

تو بنشینی که این پرقند لب — غدر خیاطان همی گفتی بشب

خلق را در زرد ی آن طایفه — می نمود افسانهای بس لطیفه — قصه پاره در بای در برین — می حکایت کرد و با آن او بین

در سمر میخواند در زی نامه — کرد او جمع آمده اسنکامه

مستمع چون یافت جاذب آن وقود — جمله اجزا اش حکایت گشته بود

جذب سمع است از کسی را خوش لیست — گر نی وجد معلم از جنسیت — چنگی را کو نوازد دست و چار — چون نیابد کوشش کرد و چنگ بار

نی حراره یابش آید نی غزل — نی دهانکشتن بجنبد در عمل — گر نبودی کوشهای عیب گیر — وحی ناوردی ز کردون بهر بشیر

ور نبودی دیدهای صنع بین — نی فلک گشتی نه خندیدی زمین — آن دم لولاک ان باشد کما — از برای چشم تیز ست بطار

عامه را از عشق همخوابه طبق — کی بود پروای عشق صنع حق — اکب تماجی را بروبی در نظار — تا سکی چندی بناشد طعمه خوار

روسک کهف صدا و نیش باش — دعوی کردن و کو بستن ترک کعتنی ان من چنبهای — تا نماند زین تجارت اصطکاک

چونکه اندیهای پی رحمانه گفت — در ان اسکامه تر کان خطا — سخت طیره شد ز کشفان خطا

کشف می کرد از پی اهل نهی — هر کجا آبی تو در کجی فرار — پس بنی آنجا دو صد در کشف بلا

انگه گل آرد بوی جان از عین خار — هم تواند کرد این دی را بهار — انگه آتش را کند ورده شجر — هم تواند کرد این را بی ضرر

انگه نخل پیر را ناز آوری کند — قادر ست از عصه را شاخی کند — انگه گشد موجود از وی صد علم — گر بدارد با قیش او را چه غم

انگه عین را جان دهد تا حی شود — گر نمیراند ز یانش کی شود — هست پیدا شد گر به نجند آن جماد — بنده را مقصود جان پی اجتهاد

دور راند دار ضعیفان را مکین — ور نبودی خوف زشت و بیم زور — ور نبودی نفس و شیطان و هوا — گر نفس و فتنهٔ دیو لعین

پس بگو نام و لقب خواندی ملک — بندگان خویش را ای منهمک — چون بگفتی ای شجاع ای حکیم — او ربنودی زخم چالیش و دغا

صابران و صادقین و منفقین — چون بدی پی ده زن و دیو لعین — رستم و حمزه و مخنث یک بدی — علم و حکمت باطل و مندک بدی

علم و حکمت بهر راه و پیر ر ست — چون همه باشد آن حکمت هست — بهر این دکان طبع شوره آب — هر دو عالم را رواداری خراب

من همی گویم که تو پاکی نه خام — وین سوالت هست از بهر عوام — جور دوران و هران بی کهی که هست — سهلتر از بعد حق و غفلت ست

آنکه آمینها بگیرد ز نوم آن نگیرد ز دولت آن دارد که جان آگه برد

پیچ و لابد و جور و فقران دایه — صعب بود چون فراق بعد یار

آن یکی زن شوی خود را گفت ای — ای مروت را یک ره کرده طی — هیچ تیمارم نمیداری چرا — تا کی داری درین خواری مرا

گفت هین من نفقه چاره میکنم — گرچه عورم دست و پای میزنم — نفقه و کسوه است واجب ای صنم — از منت این هر دو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن — پس درشت و پر وسخ بد پیرهن — گفت از سختی شتم را می خورد — گفت کی با کسوه و زینسان او رود

گفت ای زن بگسوالت میکنم — مرد در ریشم همین آمد فخم — این درشت است و غلیظ و پاسبند — لیک اندیشه کن ای اندیشمند

کین درشت و زشت تر یا خود طلاق — این ترا مکروه تر یا خود فراق — همچنان ای خواجه تشنیع زن — از بلا و فقر و از رنج و محن

لاشک این ترک هوا تلخی ده ست — لیک از تلخی بعد حق به ست — گر جهاد و صوم سخت ست و خشن — لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن

رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن — گوید چونی تو ای رنجور من — ور نگوید کت نه آن فهم و فنست — لیک آن ذوق تو پرسش کرد نست

آن ملیحان که طبیبان دلند — سوی رنجوران پرسش ها بلند — ور حذر از تلخ و از نامی کنند — چاره ساز نه و سقامی کنند

ور نه در دل شان بود آن تلخ تلخ — نیست معشوقی ز عاشق بیخبر — هم فسانه عشقبازان ز ابجوان

تو همی شیدی درین عهد جدید — ترک جوشی هم نکشتی ای رشید — دیده عمر تو داد و دور ریی — دانکه از نادیدگان ناسی تریی

هر که شاگرد و پذیر کرد استاد شد — تو پس تر رفته ای کل لید — خود بنود از واله نیت اعتبار — هم بنودت عبرت از لیل و نهار

[illegible] — [illegible] — [illegible] — که تو ای خواجه پس تر یا که ریش

ای فرو رفته بقعر جهل و شک — چند جوی لاغ و دشتان فلک — تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان — که نه عقلت ماند نه قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد — آب روی صد هزاران چو تو برد — مید رو مید و زدان درزی مام — جامهٔ صد سالگان را طفل خام

پرو طفلان شیشه پیش بهر کد — تا بعید و پس او لاغی کند — لاغ او کرباغ را داد داد — چون وی آمد داده را باید داد

گفت درزی ترک را این ده کزین — وای بر تو گر کنم لاغی دگر

پس فنا بیت شک آید پیش پیش — این کند با خویشتن خود هیچکس

ترا این خنده اگر دولت فتد — ترک خنده کن ایا ای ترک مست — زانکه عمرت رفت خواهی کاهلست

چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست — خلق را بر باد داد آن ترک مست — عالم غدار خیاط عقول

اطلسی کز بهر تقوی و صلاح — دوخت با یه خرج کردی از مزاح — نفطلست روز و شب مقراض خنده

اسپ ایمانست و شیطان در کمین — باجوذا آن یانه را مگذار این

اطلس عمرت بمقراض شهور — برد پاره پاره خیاط غرور

توتمنای برجن کاشته دام — لاغ کردی سعد بودی بودیام

سخت می کوشی ز ترتیبات او — وز دلال و کینه و آفات او

سخت می رنجی ز خامو[illegible] — وز نحوست و قبض و کبت کوشیاو

مشتری و زهره چون در رقص مست — چونکه بهرام و زحل با نقص مست — که چرا زهره طرب در رقص مست — بر سعود و رقص سعد او ما مست

اخترت کوبد که آکو افزون کنم — لاغ را پس کیست معنون کنم — تو ببین قلابی این اختران — غش خود بر قلب دان ای مهان

آن یکی می شد بره سوی دکان — پیش ره را بسته دید او از زنان

پای او بیموند از تعجیل و راه — بسته از جوق زنان همچو ماه

روبک زن کرد و گفت ای مستهان — ای به بسیاری ندای دخترکان — روبدو کرد آن زن و گفتش مهین — هیچ بسیاری مامنگر چنین

این که با بسیاری ی با بسیط — شک می آید شمار انبساط — در لواطی فتید از قحط زن — فاعل و مفعول رسوای زمن

تو ببین این وقعات روزگار — کز فلک می کردد اینجا ناکوار — تو ببین تشویر روزی و معاش — تو ببین این قحط و خوف ارتعاش

این که با این جمله تلخیهای راه — مرده او پیر و نا پروای او — رحمتی دان امتحان تلخ را — نقمتی دان ملک مرو و بلخ را

آن براهیم از تلف نگریخت و ماند — این براهیم از شرف بگریخت راند — آن نسوزد وین بسوزد این عجب — نقل معکوس است در راه طلب

گفت صوفی قادست آن امتحان — [illegible] — که کند سودای مارا بی زیان

گفت نی من پیش از نوز آمده ام — پی ز پیشی پس جهان را دیده ام — گفت ریشت شد سپید از بهر چیست — حونی ز تجربه ها یافت ست

او پس از تو زاد و از تو بگذرید — تو چنین خشکی ز سودا می پرید — تو بران رنگی که اول زاده — یک قدم زان پیشتر ننهاده

همچنان دوغ ترش در معدنی — خود نگردی ز و مخلص زو غنی — هم خمیری خمر آلطینة ربی — گرچه عمری در تنور آوری

چون خشیش پا بگل برهشته — گرچه از باد هوا سر گشته — همچو قوم موسی اندر حرشته — مانده بر جای چل سال ای سفیه

میروی هر روز با شب هم وله — خویش می بینی در اول مرحله — نگدرنی زین بعد سه صد ساله تو — تا که داری عشق آن کوساله تو

تا خیال عجل شان از جان برفت — بد برانشان تیه چون گرداب تفت — غیر این عجلی کز و یابید ره — نهایت لطف و نعمت دید و

کاو طبیعی زان نکو میهای رفت — از دلت در عشق این کوساله رفت — باری اکنون تو ز هر خوت بپرس — صد زبان دارند این اجوامع حرس

ذکر نعمتهای رزاق جهان — که نهان شد آن ز لوح و از زبان — روز و شب افسانه جویایی توست — جزو خبر و تو فسانه کی شدست

جزو جزوت تا برست از عدم — چند شادی دیده است و چند غم — زانکه پی لذت نزوید هیچ جزو — بلکه لاغر گردد از هر هیچ جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت — پل نرفت آن خفیه شادی هیچ و هفت — همچو تا پستان که از وی بیخبر زاد — ماند پنبه رفت تا بستان ز یاد

یا مثال بیخ که زاید از نشا — شد نشا پنهان و آن بیخ بنا — یاد کار صیف در وی این شجار — هست آن بیخ از ان صیحت یادگار

همچنان هر جزو جزوت ای فتی — در تنت افسانه گوی هر نعمتی — چون زنی کز پست فرزندش بود — هر یکی حالی حال خویش بود

حمل بنود پی زمستی و زلاغ — حاملان و بیخگان شان بر کنار — پی بهاری کی شود زاینده باغ — شد دلیل عشق بازی بهار

هر درختی در رضای کودکان — همچو مریم حامل از شاه نهان — گرچه در آب آتشی پوشیده شد — صد هزاران کف برو جوشید شد

گرچه آتش سخت پنهان می شد — کف به دامنشت اشارت میکند — همچنین اجزای پستان و صال — حامل از تمثالهای حال حال

در جمال حال و اما نده دمان — چشم غایب کشته از نقش جهان — آن موالید از زه این چار منست — لاجرم منظور این ابصار منست

آن موالید از تجلی زاده اند — لاجرم پستور پرده ساده اند — زانکه گفتیم و حقیقت زاد منست — زین عبارت جز پا ارشاد منست

بین خمش کن تا بگوید شاه فعال — بلبلی مغروش با این جنس گل — این گل کو یاست پر جوش و خروش — بلبلا ترک زبان کن باش گوش

هر دو کون تمثال پاکیزه مثال — شاهد عدلند بر پستر وصال — هر دو کون پستر لطیف و مرتفع — شاهد اجمال بشر ما یعلمون

همچو بیخ کاندر تموز پستجد — هر دم افسانه ز پستان میکند — ذکر آن ایاح پستر و زهر — اندر ان ایام و ازمان عبر

همچو آن میوه که در وقت شتا — میکند افسانه لطف صبا — قصه دور تبسمهای شمس — وان عروسان چمن را عرس

حال رفت و ماند جزوت یادگار — باز دو اپس یا خود یاد آور — زان دم نومید کن و امید گیر — چون فرو گیرد غمت کر چیستی

گفتش از غصه ای ممکر سجال — رابطه انفاسها را زان مجال — هر دمت کز نه بهار خرمیست — همچو پاش گل تنت ابناد چیست

رقعه شکلش چنان عاشق چنین ... پس بخوان او را بخلوت ای حزین ... چون بدزدی آن زر قرآن ای پسر ... پس برون زو مینی دشور و شور

تو بخوان آن را بخود در خلوتی ... بین مجو در خواندن آن شرکتی ... ور شود آن فاش هم غمگین مشو ... که نیابد غیر تو زان تیم جو

ور نکند آن دیر بین زنهار تو ... ور خود کن دست هم لا تقنطوا ... این بکلفت و دست خود از سر زدود ... بر دل او زد که ز و زحمت ببرد

چون بخویش آمد ز بیست آن جوان ... می نگنجید و فرح اندر جهان ... زهره او بر درید از قلق ... کز بنودی رزق و حفظ و لطف حق

میرود آن گریس مقصد حجاب ... گوش او بشنید از حضرت جواب ... از عجب چون جیم معشوق آمد است ... شد سپید از روز کردون بر گذشت

چون کنار آورد حس سمش ز حجب ... بر فلک برداد پر از بی عجب ... کی بود کان جیم چشمش اعتبار ... زان حجاب غیب هم یابد مجاب

چون کنار آورد حواسش از حجاب ... پس بیابی کرد شکر و بد و خطاب ... چون سیاه از نک پنهان شد ز دم ... تیغ ز د خورشید و پیدا شد علوم

پس ان گر سوال آمد خلاص ... خواهرش حاصل شد آن گنج خلاص ... کیفرج انگه نشد روش دخا ... عاقبت آمد جانب مرورا

جانب دکان و رزاق آمد او ... دست می بر دش بشفقت سو بسو ... پیش چشمش آمد آن مکتوم زود ... با علامائی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد ... این زمان و امیر هم ای استاد ... رفت گنج حق آن را بخواند ... وز تحیر واله و مبهوت و حیران ماند

که بدینها گنج نامه پی بها ... چون نشاید هاند اندر مشتها ... باز اندر خاطرش این فکر جست ... گنج پای بر چیزدان حافظ است

کی گذارد حافظ اندر اکتناف ... گر کسی چیزی ربا بد از گزاف ... پس قضای حق جوی نتوان برد ... گر بیابان بر شود ور ره نقد

ور بخوانی صد صحف پی سکته ... او نخواهد یاد تا نگذشته ... ور کنی دانست نخواهی بیش گشت ... علمهای خود ره پایی ز جیب

شد ز جیب انگف موسی ضو فشان ... کان فسون آمد ز ماه آسمان ... کاملش چیزی ز هیچ پا نیست ... سهو آورد است ای موسی ز جیب

تا بدانی کاسمانهای سیمی ... هست عکس مرکبات ارضیی ... کی گمان دارد بزدان مجید ... از دو عالم پشه عقل آفرید

این سخن پیدا و پنهانست پس ... کو بناشد محرم غنا مکس ... باز سوی قصه باز آی پسر ... قصه گنج و نفیر او بر بر

اندران رقعه نبشته بود این ... بر برون شهر گنجی دان دفین

آن فلان قبه که در وی شهدست ... پشت او در شهر و در فدفدست ... پشت با وی کن تو رو بر قبله آر ... زانگهان از نو پس تیری بگذار

چون بگفتی تیر از تو پس ای سعاد ... بر کن آن موضع که تیرت او فتاد ... پس گمان سخت آوردان تیز ... تیر بر اید در صحن فضا

پس او رد و تیر او شادوشا ... گند آن موضع که تیرش او فتاد ... گنده شد هم او و هم پیل و تبر ... عاقبت آمد ز گنج نهانی بی اثر

همچنین هر روز تیر انداختن ... لیک جای گنج را نشناختن ... چونکه این رمز است کو را دوام ... هیچ کس در عمر خود نارد تمام

هر کسی در گفت و گوی او فتاد ... کین چنین بازی بباشد در نهاد

هر طرف بر داشتش یک حاسدی ... پس جبر کردند سلطان لعین ... آن گروهی که بدند اندر کمین

تا ز رزق پدر بابغ خیره خند — این سپکبار از حصه باشد رونده
پس برون آیندان شیران ز بیم — پی مجاب حق نماید دخل و خرج
روز محشر پست خیز مهناک — مومنان را عید کاوا از اهل
تا که یهلک من هلک عن بینه — تا که بچوشد بخاوا سپیقنه
کاشتوان واجرای سپ رکین همچونان — نقل زاغان آمدست اندر جهان
نیست لایق خود و نفس و مرد غم — نیست لایق خود و مشک و کو
جز بنادر در تن زن چیستی — گشته باشد خفیه همچون مر
آن جهان صورت شود در تا — هر که در مردی ندید اما دیگ
تا به مطلب دو رسد هر طالبی — تا بعرب خود رود هر عاربی
مست دنیا قهرخانه کرد کار — قهر بین چون قهر کردی ای یار
پر و بال مرغ بین بر کرد دام — شرح قهر چون کنند پی کلام
هر کسی را جفت کرده عدل حق — بیل را با بیل بیق را جنس بیق
کعبهٔ جبرئیل و جانها سجده — قبلهٔ عبدالبطون شد سفره
قبلهٔ زاهد بود یزدان پرست — قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ — قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر — قبلهٔ باطل بلیس است ای مدر
همچنین برمی شمر تازه کهن — رزق مادر کاسپ زین شد عقار
لایق آنکه به وخوداده ایم — درخور آن رزق بگزیناده ایم
حوض آن را عاشق نان کرده ایم — خوی این را ست جانان کرده ایم
مادکی جوشش آمدیت چادر مکبر — رشتی جوشش آمدیت خنجر مکبر
این سخن پایان ندارد آن نفیر — [illegible]
دید در خواب او شبی فی خواب گو — [illegible]
هاتفی گفتش که ای دیده نعیب — رقعه در مشق ورا قان طلب — خفیه زان ورا ق کت همسایه است

تا شود ام تعالوا منتشر — در درون پیشه بان منظر
پیشه کاوان مبتلای روز حشر — جوهر انسان بگیرد بر دگر
همچو کشتیها روان بر روی بحر — جملهٔ مرغان آب آن روز بحر
تا که زاغان سوی کوه پشتاب روند — تا که بازان جانب سلطان روند
کرم سپر کین از کجا زاغ از کجا — قند حکمت از کجا زاغ از کجا
کی دهد آنکه حیا دای البرست — چون غرا ندهد زنان را هیچ دست
خفیه اند و مانده از ضعف جنب — انچنانکه در تن مردان زنان
گفش از ان پا کان بست — روز عدل و عدل و داد اندر جهان
جفت تابش شمس و جفت آب — منیت هر مطلوب از طالب دریغ
تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر — استوان و موی متهوران نگر
وانکه کهنه کشت پشته نماند — مرد او بر جای خرپشته نشاند
هولناس بوجهل بحته و دو بلخاز — مولناس احمد بجلس چار یار
قبلهٔ عقل مغلسف شد خیال — قبلهٔ عارف بود نور وصال
قبلهٔ نا اهل جهل مرد یک — قبلهٔ مردان حق اعمال نیک
قبلهٔ ظاهر پرستان لوح و گل — قبلهٔ باطن نشینان فی و الملن
قبلهٔ خربنده چه بود کون خر — قبلهٔ فرعون دینی جز بسر
وان سپکبار از اب تماج و تفا — رزق مادر کاسپ زین شد عقار
سیر از جان ساختم این را چرا — عاشق نان ساختم آنخواجه را
پس چرا از خود خوشت آید مپه — چون نجوی خود خوشی و خر مپه
ور نه چیزی یابی رو کون مزن — غازی خوش آمدت جوش مپه
کشته است از زخم در رویش مپه — [illegible]
واقعه بنجواب صوفی را ست جو — [illegible]
سوی کاغذ پارهاش آهو بود — [illegible] ست

آن کیست دلبر ما آن نور کیست ما تو مخوان پیرانش یاران پرده‌دوست ای ضیاء الحق حسام الدین بر افشان کز طاقات تو بر بست جانش

کز بهانه مرغ جانش ان کزاف هم بگرد بام تو آرد طواف سینه و نقشش همه بر بام تست پر زنان بر اوج مست و رام تست

گر دمی منکر شود ز دانه روح صد ادای شکرتای مفتوح شحنهٔ عشق مکرر کیسهٔ کش طشت آتش می نهد بر پیشه‌اش

که بسوی مه و بگذر ز کرد شاه عشقت خواند زود تر باز گرد گرد این بام و کبو ترخانه منه چون کبوتر پر نهم پستانه منه

چیست گل شقم و سپیدم تو بیی من سقیم عیسی مریم تو بیی جوشش ده آن بحر گوهر بار را جوششی بنمای امروز این بما رزا

چون تو آن آوشی بحران اوست گر چه این دم نوبت بحران اوست این خود آن ناله است کو کرد اشکار آنچه پنهانست یارب بر نیها

این زمان داریم کو یا همچو نی یکدمان پنهانست در لبهای وی نای هوی در گلخنه در هوا

نیک داند هر که او را منتظر که فغان این سری هم زان سر است دمدمه این نای از دمهای اوست نای نای روح از نیهای اوست

گر بجوئی یا بلیش نی را بسیر نی جهان را پر نکردی از شکر باکه خفتی و زچه پهلو خاستی کین چنین پر جوش چون دریا شدی

یا بمیت عند ربی خواندیی در دل دریای آتش راندیی نعرهٔ یا نار کونی بار دا عصمت جان تو کشت اعتقدا

ای ضیاء الحق حسام الدین دل کی تواند بود خورشید خجل قصد کردستند این کل با گیا کبه پوشانند خورشید ترا

در دل گه بعلها دلال تست با عنا از خنده ما لامال تست محرم مردیت را کو رسیی تا ز صد خرمن یکی جو کفتیی

چون بجوا هم کز سرت آهی کنم چون علی سر را فرو چاهی کنم یوسفم را چه غم او لیتر ست

مست کشتم حوالیش غوغا زنم چه چه باشد خویش بر صحرا زنم وانکهان کز دو فر مستانه بین

منتظر کو باش پی کنج آن نفیر زانکه ما غرقیم این دم در عصیر از من غرقه شده یاری مخواه

که مرا پروای این آبادیست از خود و از ریش خویشم یادیست باد سبلت کی بگنجد واب رو در شراب کز نگنجد تار مو

در ده ساقی یکی رطل گران خواجه را از ریش و سبلت وارهان نخوتش بر ما سبا یا میزند یک ریش از رشک ما بر میکند

مات او شومات او شومات او که همی دانیم تزویرات او از پس صد سال آنچه آید برو پر می بیند معین مو بمو

اندر آئینه چه بیند مردعام که نه بیند پیر اندر خشت خام آنچه لیمانی بخانه خود ندید هست بر کوپیه یکایک آن پدید

رو بدریائی که ماهی زادهٔ هیچ خس در ریش چون افتادهٔ حس نه دور از تو رشک کوهریی در میان موج بحر او لیتریی

بحر و صد نیست فرد و روح نیست کوهر و ماهیش غیر موج نیست دل ز ان دریا و موج پاک او

نیست اندر بحر شرک و هیچ هیچ ای محال ای محال ادراک او لازم آمد شرکا نه دم زدن

آن یکی نی انسنی و صلت است لیک با احوال چه کویم هیچ هیچ چونکه جنت احولانیم ای شحنه

جز دوئی ناید بمیدان مقال یا حلل این دوئی از دل کنم یا دمان بینندو خوش خوش دم کنم

عرض کرد آن سخن را پیر دست — که فلانی کنج نامه یافتست — چون شنید آن شخص کین نامه ز چیست — جرکه بستد بی‌محابا چاره دید

پیش ازان کاشکنجه بندان قیاد — رقعه آورد و به پیش شه نهاد — گفت تا این رقعه را بنهاده‌ام — کنج نی و رنج نی بس دیده‌ام

خود شد آن یک جبه از کنج آشکار — لیک هیچم بس من هیچ مدار — هر فنی ماهی چنینم تلخ کام — کز زیان و سود این بر من حرام

بود بخت بد شد زین کان عطا — ای شه پیروز خنک بر تو گشا — هر دمی بیش ماه و افزون باد شاه — تیر می انداخت بر می کند چاه

هر کجا سخته کمانی بود و چست — تیر و رها انداخت هر سو کج جست — هیچ عنقا نام فاش و ذات نی — غیر تشویش و غم و طامات نی

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول — [illegible] — شاه شد زان کنج دل سرد و ملول

وشتهاء کز کران شه چاه کند — [illegible] — می ندید از کنج او جز رنج و خشم

پس طلب کردان فقیر دردمند — رقعه را از خشم پیش او فکند — گفت کین رقعه کشش آبا زهیست — تو بدین اولیتری کت کار نیست

نیست این کار کسی کش همت است — کو بسوزد دل بگرد و کرد و خار — نادر همتد اهل این ما خولیا — منتظر کش رو بداز آهن گیا

سخت جانی باید این فن را چو تو — تو که دری جان سخت این را بجو — کز نیایی بودت هرگز ملال — ور بیایی آن تو کردم حلال

عقل را پنهان همی بینی بکی رود — عشق با شد کان طرف بر تر شود — تا با بالی عشق با شد نی خرد — عقل آن جوید کزان سودی برد

ترک تن کن ترک جان کن ترک جا — در بلا چون پیک تیز آهنگ باش — تخت روی کو ندارد هیچ پشت — بهره جوی را درون خویش گشت

پاک می باید بجوید مر ورا — آن چنانکه پاک می گردد ز هو — میدهد حق آنچنان پی علتی — می نپیراید بدان پی علتی

که فتوت دادن پی علتست — پاک کردن فاتح هر ملتست — زانکه علت نقض جوید یا خلاص — پاک باز اند قربانان خاص

نی خدا را استحا نیکو نه — نی در سود و زیان می بیم نه — نی درو رنج پراشوب ما — شه میلم داشت آن مکروه را

کشت این او را خضان او را بکش — رفت وحی آید در سودای عشقها — یار کرد او عشق در اندیشها — کلب لیس خدیش را نیش خویش را

عشق را در پیش خود دریا منه — محرمش نبود بجز دریا نیست — نیست از عاشق کسی دیوانه تر — عقل از سودای او کوریست و کر

زانکه این دیوانگی عالم نیست — طب جمله عقلها هم پیش نیست — کی بهی یابد بدین کون جنون — دفتر طب را فرو شوید بخون

طب جمله عقلها هم پیش نیست — [illegible] — نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش

قبله از دل ساخت هر دردی دعا — لیس للانسان الا ما سعی — سالها اندر دعا پیچیده بود

پی اجابت بر دعا می تنید — از کرم لبیک پنهان می شنید — چونکه پی در رقص می‌کرد از طفیل — زانعتا وجود خلاق جلیل

سوی او نی هاتف و نی بیک بود — گوش جان و عقل پر از لبیک بود — از درش می‌رفت تا آن دعوت ملال

منظر عشق است مطلوب ای سبق — از گرو پیدان برده پیش سبق — سجده آدم مر ایشان صدق او — سجده آرد منکر اینجا پس چه پوست

شمع حق را طفل کنی تو ای عجب — هم تو سوزی هم سرت ای کبوده لب — کی شود دریا بپوشد سگ لبش — کی شود خورشید از پف منطفی

تا کلم بر ظاهر اکرم میکنی — چیست ظاهر تر بگو زین رو بشی — جمله ظاهرها پیش این ظهور — باشد اندر غایت نقص و قصور

هر که بر شمع خدا آرد پفو — شمع کی میرد بسوزد ریش او — چونتو خفاشان نبینی هست خواب — کی جهان ماند یتیم از آفتاب

موج جانهای بیند دریای روح — هست صد چندان که بد طوفان نوح — نوح و کشتی را نهفت و کوه و فت — کوه کنعان را فرو برد آن زمان

نیم موجی تا بقعر استخوان — نیست اندر چشم کنعان موی تر — شک ز نوح و کشتی و کوه کی مرتفع کند

شب روان و هر جهان بر یک نمط — ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ — جز سوی کل گشته مانند تیر — کی کند وقف ابلهی هر کند پدید

جان شمع و جان تقوی عارفت — معرفت محصول زهد و سالفت — زهد اندر کاشتن کوشیدنست — معرفت آن کشت را روییدنست

پس چو تن باشد جهاد و اجتهاد — جان این کشتن نبات است و حصاد — امر معروف او و هم معروفش اوست — کاشف اسرار و هم مکشوف اوست

شاد امروزینه فرودای ما — پوست بنده و مغز نقش دای ما — چون انا الحق گفت شیخ پیشه رو — پس کلوی جمله کوران را فشرد

چون انای بنده دلالت از وجود — پس چه ماند تو چه اندیشی نجود — گرد از چشمت بشان از گفتگو — بعد لا آخر چه می ماند بگو

ای بریده آن لب و حلق و ودان — کرد قف سوی هوا آسیمهان — قف بر پس دار ارادتهای پیش — قف سوی کردون نیابد سیلک

تا حکایت قف بر و بار دراز — هیچ نبود بر روان لب باز — طبل ورا بیتاب تا ملک نیز — سگ کسی کو خواند او را طبل غاز

آسمانها بنده ماه و بند — شرق و غرب جمله یا نخواه و چند — زانکه لولاکت بر تو قمع و — جمله ارکان لغام و در توزیع او

گر نبودی او نیابیدی فلک — گردش نور و دکانی ملک — گر نبودی او نیابیدی نگار — هیبت ماهی و در شاهوار

گر نبودی او نیابیدی زمین — در زر و تخم و بسر و نوش و نین — رزق هم رزق خور از این دهیز — میوها لب خشک باران و پنیر

هین که معکوس است در اخوان کرد — صدقت بخش خویش را صدقه خورد — هین غنی را ده زکات ای فقیر — از فقیرست همه زر و ترک

چونتو شکی جفت آن مقبول و نوح — چون حیا ایمان شد از جفت صلاح — گر نبودی نسبت تو زین سبب — پاره پاره کردمی این دم ترا

دادمی آن نوح را از تو خلاص — تا شرف کشتی من در قصاص — لیک با خانه شنیدی از من — این گستاخی نیاید ز من

رو دعا کن کو سگ این موطنی — ورنه اکنون کردمی من کردنی

بعد ازان پرسان شد او از هر کسی — شیخ را بجست او بر لب نبی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار — رفت تا هیزم کشد از کوهسار — دعوای شیخ کوی چشمه رفت

دیوی آورد و پیش هوش مرد — او بسه تا خفیه کرد و منه کرد — آن دو الفقار اندیش تفت — دار اندر خانه یار و هم نشین

یا نبوت گر سعادت بود کلام — ... آله جبل مبین و السلام — چون به بینی محرمی کو سر جان — کل به بینی تهنیتی بر بلال

چون به بینی مشک پر مکر و مجاز — لب به بند و خویشتن را زود باز — دشمن است این نفس تو محتجب — ور نه پیشک جبل او بشکست خنب

پس یاستهای جاهل صبر کن — خوش مدارا کن بعقل من لدن — صبر با اهل اطلس راجلی است — صبر صافی می کند هر جا ولیست

تشنه بمزود ابراهیم را — صفوت آینه آمد در جلا — جور کفر نوحیان و صبر نوح — نوح را شد صیقل مرآت روح

رفت درویشی ز شهر طالقان — حکایت آن مرید شیخ ابو الحسن — بهر صیت بوالحسن تا قاقزان

کوهها بر زیر و او بیها دراز — حق خلائق را بیوح الله فوق جبه — بهر دیدن شیخ با صدق و نیاز

آنچه در وهم و دیدار جو رو پستم — گرچه در حوزه دست کوته میکنم — چون بمقصد آمد از ره آنجمان — خانه آن شاه در احبت نشان

چون بصد حرمت بزد حلقه بر — زن برون کرد از درخانه سرش — گرچه میخواهی بگو ای ذو الکرم — گه به بیهوده کنی ز یارت آدم

خنده زد زن کاین خر ریشین من — این سفر کردی و این تشویش بین — خود ترا کاری بنود آنجا یکاه — که به بیهوده کنی این عزم راه

اشتهای کول کردی آمدست — یا ملول و وطن غالب شدت — یا مکر دیوت و شاخ بر نهاد — بر تو و سوء سفر را برگشاد

گفت نه فرجام و فحش وده مده — من مقام باز کهنش آن همه — از مثل و زریش خنده پی چه پی — آن مرید افتاد از غم در نشیب

اشکش از دیده بحبت و گفت او — ... شیخ کریم — بابله آن شاه شیرین نام کو

گفت آن ساعت پس از ترک سبی — ... جام داد آن مصدم شیخ — وام کوللان و کسند کرمی

صد هزاران خام ریشان همچو تو — او فتاده از وی اندر صد عتو — گر نبیند و سلامت وارهی — خیر تو باشد بگردی ز و عوی

لاف کیشی کاسپلیسی عجل خوار — با مک طبلش رفت اطراف دیار — چیفة اللیل است و بطال النهار — هر که رو شد غره این طبل خوار

هشتهٔ این قوم صد علم و کمال — مکر و تزویری گرفته کاینت حال — پس بطینه این قوم کوساله پرست — بر چنین کاوی همی مانند هست

آل موسی کو دریغ تا کنون — عابد ان عجل را ریزند خون — کو نماز و سجده و آداب او — کو همه پیغمبر و اصحاب او

شرع و تقوی را فکنده پس پشت — یک عمر کو امر معروف و درشت — لیک اباحت زین جماعت فاش شد — رخصت هر مفسده قلاش شد

با مک بردی ز دجوان دلفریب — چون میان من و یار ... ان حجاب — روز روشن از کجا آمد عسس

نور مردان مشرق و مغرب گرفت — ... شکفت — آسمانها سجده گردند از شگفت

آفتاب حق بر آمد از محل — زیر چادر رفت خورشید از خجل — ترهات چون تو ابلیسی مرا — یا بگرداند ز خاک این سرا

من بیادی تا مدم همچون سحاب — تا بگردی باز گردم زین جناب — عجل آن نور شد قبله کرم — قبله بدان نور شد کفر و صنم

هست اباحت کز هوا آید بحال — هست اباحت کز خدا آید بحال — کفر ایمان گشت او اسلام یافت — آن ظرف کان نور بی اندازه تافت

او صلاح است چون پیش ولی
چون خدا فرمانی چون پیش ولی
کرنبودی قسم دریا مدید
چون نباشد خاک پوشش خاصیت
بهر این گفت آن خداوند فرج
نارسیدت اندک اندک بد صبا
کودک دیوانه بازی میکند
بهر خلق آن فقیر باریاب
طالب گنجش خود گنج اوست
گر ببیدی ز آینه او یک اثر
دانشی دیگر ز نادانی ما
گر ز چشم از چشم ایشان دور شد
آن چنان قوم خلیل یار شد
در بگوی خود مکرد ما مشکار
صورت درویش نقش کنج کو
خاکها پر کرده دام میکشند
لیک کو بد با شما من بسته ام
عقل هر طفلی بجوشد از طرب
برچه بگشادی بدان این دیده را
گرد بس نامد ز رحمت بافته
نیش را از خار سیر مایه دار
آنچه سازد ریگ را بهر خلیل
نیستی داد و ز خلقان نفی

چون الف از خود فغانی بر کشید
چار چوب خشت زن تا خاک هست
چون پشه و پر و در کشند
باز کرد از بحر و در و در خشید
عقل زان بازی همی گردد سفیه

باز گردیم بقصه حبشی رضی

باز تو نشنوی من بشنوم
سجده خود را میکند بهر خدا
هم خیالاتش بهم او فانی شدی
سجده لا آمد نه الا آمدی
لا آمد گفت و الا الله گفت
سوی چشمه که دهان زینها نبود
لیک من از لیک بریشان می تنم
چشمه رحمت بر ایشان شد حرام
گیسوی این چشمه دریا شود
قوم مکور پسند اندر مشتها
چشم بند خصم چون دانسته
لیک خورشید عنایت تافته است
هم زین بدبختی خلق آن جواد
از سواد شب برون آرد نهار
کوه با وحشت همان ابر ظلم

واجب آمد که کنم کوته مقال
پی و پیش پی کوهی کوبنده الف
میدهد تقطیع شعرش نیز دست
هشتها از عین دریا سر کشند
هم ز لعبتکو که کودک راست به
گرچه با عقلست از ظاهر انی
خرد باید که تا کل را پی کند
زانکه در آب و گل او هم راز دید
سجده پیش آینه است از بهر رو
دانش او محو نادانی شدی
کآدمید و خویش بینندش دمی
گفت لا الله و حدت شکفت
آنچه پوشیدیم از خلقان مکو
قابل این سیم ام این هم منم
میخورند از زهر قاتل جام جام
تا کند این چشمها را خشک هند
خاک خوار و آب را کرده رها
هیچ دانه از جهد دیده بسته
آسیان را از کرم در یافته است
منفجر کرده دو صد چشمه و داد
از کف معجز بروید یاسمن
بر کشاید بانگ چنگ زیر و بم
شرک آن کردی عوض از ما مگیر

انابت آن طالب گنج حق تعالی بعد از طلب بسیار و حیرت

تا مصالح حاصل آید در بیع — تا بیع قایم شود زین صانعی

کرد او معمار را اصلاح زمین — این همه ترسنده از نیک و بد

که ز هیبت او اژدر محبوس بیست — هست او اندر کمین ای بوالهوس

لیک محبوس حس این خانه تنی — آن حسی که حق بر آن حس مطلع است

با زبد وقت بود ای کاوه خو — آنکه تن را منظر هر روح کرد

او کند طوفان تو ای نوح جو — هر دمت طوفان و کشتی ای مقل

ز آنکه این در همه احوالی خویش — چون نه بیند اصل ترس را یقین

کو نبیند راه لکد زن استر است — ز آنکه آن دم بانگ استر می‌شنید

یا مگر آن بیشه پر ثعلب بود — این بنود و آن بنود او بنود

هیچ کس از خود نترسد ای رزین — آن حکیمک هم خواند ترس را

هیچ و بیهی با حقیقت کی بود — کی دروغی قیمت آرد ای پسر

راست را دیدی دو صد وجهی دروغ — ای دروغی که ز صدقت نور است

از مخلیف کو هم او سودایی است — کویم از کل خود در بطل داخل است

هر ولی را نوح و کشتیبان بس است — ز آشنایان ره خویشان کن فیض

در قفا سیفی ز روز رست میخ — فکر را از قحف تن شربت یکی

نشنف کرد از تو خیال آن ذات — آن بود که می‌کند در رکوع

عضو چون تر و تازه بود — هم توانی کرد خبر کردنش

چون شد آن نامف ز نضج خود — چون نیاید از پیش طبیعی

آتشی است این نان کوته کنم — آتشی دیدی که سوزد او نهال

از آتش عشقت سوزان و دلیل — زین چنین آتش که شعله زد بجان

خصم هر شیر آمد و هر رو به او — در وجود او ز حرص شوم

آن الف در بسم پنهان کرده است — وقت حذف حرف از بهر صلاح

گفت آن دروبش ای دانای راز — ... الانهار ... — از پی این کیج کودم یاوه تاز

دیو حرص و آز مستعجل تکی — نی تانی جست نی آهستگی — من ز دیگی لقمه چندی خوردم — گفت پیه مردم دانا بسوختم

خود نگفتم چون درین ناموقتم — زان گرو کردن این گردان کنم — قول حق را هم ز حق تفسیر جوی — هین مخوان ز اژدر گمان ای ابلهو

آن گروگیرد همو بگشاید ش — عهد گواند خلعت او بر بایدش — گرچه آسان است خود این بیان سخن — کی بود آسان رموز من لدن

گفت یارب توبه کردم زین شتاب — چون شود در بستی تو کن هم فتحباب — بر پسر حرفی نشد هم بار دگر — در دعا کردم بدم من پی اثر

گو هنر کو من کجا دل بسپوی — این همه عکس قوت است و خود قوی — هر شبی تا پر فرماندم بخواب — همچو کشتی غرق میکرد و شتاب

خود نه من می ماندم و نی آن هنر — تن چو مردآری فتاده پی خبر — تا سحر جمله شب آن شاه دلی — خود همی گوید الست و هم بلی

گو بلی کو جمله را سیلاب برد — یا نهنگی کرد کل را اخرد مرد — صبحدم چون تیغ کوهر دار شد — از نیام ظلمت شب بر شد

آفتاب شرق شب را طی کند — این نهنگ آن خورد ها قی کند — رسته چون یونس ز معده آن نهنگ — منتشر گردیم اندر بوی رنگ

خلق چون یونس متسبح آمدند — کاندران ظلمت پر راحت شدند — هر یکی گوید بهنگام سحر — چون ز بطن حوت شب زاید پدر

که کریمی کاندران لیل وحوش — کنج رحمت بهنی و چندین خشش — چشم تر و گوش تا زان تر شبهت — چشم بند خلق جز اسباب نیست

از مقامات وحش روزین سبک — هیچ نگذیریم ما با چون تو کس — موسی آن را دید و نور او بود — هر که لرزد بر سبب از اصحاب نیست

ما نمی خواهیم غیر از دیده را — دیده تیر کشتی بگزیده را — بعد ازین ماده خواهم از تو بس — تا نجوشد بحر را خاشاک وحش

ساحران را چشم چون بست از عما — کف زبان بود و دلی این دست و ما — چشم بند خلق جز اسباب نیست — هر که لرزد بر سبب از اصحاب نیست

لیک حق اصحاب و نا اصحاب را — در گشاده برد تا صدر سرا — با کفش نا مستحق و مستحق — معتقان رحمند از بند رق

در عدم ما مستحقان سیک بدیم — که برین جان و برین دانش زدیم — ای بکرده یار هر اعیار را — وین بداده خلعت کل خار را

خاک ما را تا نیاپاکیزه کن — هیچ نی را با دگر چیزی مکن — این دعا تو امر کردی ز ابتدا — ورنه خاکی را چه زهره این بها

چون دعا مان امر کردی ای مجیب — این دعای خویش را کن مستجاب — شب شکسته کشتی فهم و حواس — نی امیدی ماند و نی خوف نه یاس

برده در دریای حیرت از دوم — تا ز چه فن بر کند بفرستدم — آن یکی را کرده پر لوز و حلال — وان دگر را کرده پر هم و ملال

گر بجوشیم هیچ را و فن بدی — رای و تدبیرم بکلم من بدی — شب نرفتی هوش نی فرمان من — زیر دام من بدی هر فان من

بود می آگه ز منزلهای جان — وقت خواب و بیهشی و امتحان — چون کنم زین حل و عقد او بهشت — ای عجب این معجبی من ز کیست

دیده را نا دیده خود ز انگاشتم — باز ز تبیل دعا برداشتم — چون الف چیزی ندارم ای کریم — جز دل دل شک تو از چشم هیم

این الف وین میم ام بود ماست — میم ام شکست الف زو ترکه است — این الف چیزی ندارد غیر قلیت — میم دل شک آن زبان ما قلیت

زیرکان با منفعت قانع نشدند — المهان از منع در ممانع شدند — زانکه عقل خود ورا یاور نبود — دست و پا بشکسته ماند در گذار

یک حکایت بشنو از پیغامبر — تا نگردی ممتحن از مکر و سحر

آن جهود رو در سفر با مکر و رخت — همرهی کرد و ورا هم در سفر

با دو گرده خود ز آمد سوی شب — چون خرد با نفس و با دیو لعب

هم غریبی و ره ازو نامد شناس — همره و همسفره پیش حواس

در تقص افتاد زاغ و چند و بند — گرده منزل شب یک موضع بهم — مشرقی و مغربی قانع بهم

ماند در منزل ز درد جوع و تاب — چون گشاید راه و پوید از بند بند — یک پسندد هم یکی جایی و راه

چون تقص را بشکند بشکسته خود — جمع مرغان هر یکی سوی پرد — در هوای جنس خود سوی مساد

برگشاده هر دمی با اشک و آه — یک پرین مذار در روی و راه — سوی آن گردد و آن آید شتاب

آن طرف کش بود اشک و سوز — چونکه فرصت یافت آشوبد ز راه — از کجا جمع آمد اندر بند تن

این دو خاکی را بادی در تنی — عرش و فرشی او بروبد در دمی — اندرین منزل بهم از یک طرف

برف کهنا کون جمود و سرد جاد — در شتابی بعد از آن خورشید داد — کوه و کرد و کاه یک و کاه نیم

در گذار آید جمادات گران — چون گذارد تن بوقت نقل جان — چون رسید اندر ره و منزل بسی

برد حلوا پیش آن همره غریب — محسنی از مطبخ آنی و رتب — نان گرم و صحن حلوای عسل — بدیشان آورد حلوا مقبلی

الکتاب و الادب للاهل الادب — الضیافة و القری للاهل القری — اولوا الرحمة فی اهل الفقر

کل یوم فی القری صنف حدث — ما له غیرا سه مع مغیث — ما لهم ثم سوی الله المجید

تخمه بود اندر آن دو پیکانه رجود — بود صایم بود از ان موضع مکی — بود مومن مانده در جوع شدید

اندر آمیس گفتشان از خوف بیم — آتشش منهم و فردا اشش خوریم — بهر فردا لوت ما پنهان کنیم

گفت پیغامبر شب این خورده شود — صبر ما بینیم تا فردا چه بود — قصد تو آنست تا تنها خوری

گفت نی یاران کنی عاصه تنم — چون خلاف افتاد با قسمت کنم — وانکه خواهد قسم خود پنهان تنم

آن دو گفتندش نصیبت را گذر — کو شش گفتند ما را از تو خیر — گر دهد قسمت بهوالی بر خدا

ملک حق و جمله قسم او بیتی — قسم او گیرد اگر دعوی کنی — گر بود نی نوبت آن بدگمان

این سه گفت غالب شد بر تو — نوبت کاوان بدو آن گاو را — شب سیه گردد بر او تا نیم روز

گفت چون رفتند از آن جا و سباع — منگ بگشادم ز ران و انتفاع
تو متیقن چیز از امر شریف — من ز فخر انبیا چون سر کشم
پس بگفتندش که والله خواب راست — خواب تو بیداریست ای بوالفضول
خواب تو بیداریست ای خوش نهاد — که تو در خواب رسیدی با مراد
بهر این گوهر دریدند آن نهان بر وان — ما خلقت الانس الا لیعبدون
چه کشید از کیمیا قارون چنین — که فرو برد شش بعقر خود زمین
خود همان آن دان که دید انش عیان — نی کپ دل علی الذی والد فان
چه دلیلیت هست جز این ای پسر — که همی خوردم کمیرنی سیر نکرد
ای دلیل ما چو فکر ما دلیل — متاهی تو چون سر ملک تو ملک
مغفل و طاق و طرم و کیرودار — باشد که سیر شود و ... شود
سپیدتر مذکه انجا شاه بود — بشنود سهم خلق و ... شود
برداشت کاری در سمر قند او هم — بشنید دلقک ... شود
زد منادی کانکه او در پنج روز — ... شود
سنجقم او بازرو کنج پی شکار — تا شود میر و عزیز اندر دیار
کی رود اندران ره بشقط — از دو اندیدن و پرسیدن از من نمط
عجبی در جمله دیوان فتاد — شورش در وهم آنجا نفتاد
یه صدوی قاهری در قصد ماست — یا بلایی مهلکی از غیب ماست
جمع گشته بر سرای شاه خلق — تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
آن یکی دو دست بر زانو زنان — وان دگر از وهم او یلی کنان
هر کسی فانی همی رفت از قیاس — تا چه آتش او فتاد اندر لباس
هر که می پرسید حالی زان نقش — دست بر لب می نهاد او کز خمش
گفت اشارت دلق کای شاه کرم — یکدمی بگذار تا من دم زنم
صبر یک ساعت که شاه از وهم و — تلخ گشت عالم کلوی وهم من

تو تهور از ... موسی ترس کی — گر خوابد دیو نیش یا خوی
من ز فخر انبیا چون سر کشم — خورده ام حلوا و این در میهم
خواب تو بیداریست ای بوالفضول — که به بیداری همی بینش باز
بی کند از فضل و ز جلدی فن — کار خدمت داردو خلق حسن
سامری را ان هنر چه سود کرد — کان فن از باب اللهش رد کرد
بوالحکم آخر چه بربست از هنر — سرنگون رفت او ز کفران در سقر
ای دلیلت کنده تر پیش است — در حقیقت اند دلیل ان طبیب
ای دلیل تو مثال ان عصا — در گفت دل علی عیب العما
پیش ما پیش دانایان قلیل — تغلغل و طاق و طرم و کیرودار
که نمی بینم مرا معذور دار — سخره او دلقک دلخواه بود
حبست الاتی تا شود او پشتم — زد منادی کانکه او در پنج روز
ار دم پیغام خوب با فروز — سنجقم او بازرو کنج پی شکار
برنشست و تا تیز می رود — دلقک اندر ده بر آثر اشنید
وقت ناهنگام رجعت او بشاه — پس بدیوان در دوید از کر و راه
تا چه تشویش و بلا حادث شدست — خاص و عام را دل بشد در دست
که زده دلقک بسیران در شدت — یا بلایی مهلکی از غیب ماست
ار شتاب او وحید و اجتهاد — تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از نفیر و فتنه و خوف و نکال — وان دگر از وهم او یلی کنان
راه جست و باد داد ش شاه رود — تا چه آتش او فتاد اندر لباس
وهم می افزود زین فرهنگ او — دست بر لب می نهاد او کز خمش
تا که باز آید بجز عقلم دمی — یکدمی بگذار تا من دم زنم
گوند دیده بود دلقک را چنین — صبر یک ساعت که شاه از وهم و

گفت تاج بخش ار کنیم این را یقین — پیکش از ملک دو سیر آرین
کو کلاه ما مقدم داشتش — آمد است از مصطفی اندر سخن
یاد ران نوبتی که او سوی روان لوط — کرچه پران بود در دین او رهنمام
خیر شان امسال به بود بهر شان — عزیمت شیخ نزدیک قایه ی
سوی بام خویش آن یک نهاد — [illegible]
آن یکی را بر سر شکستی چوب زن — وان دگر را بر درید پیرهن
خون احکان او فکند او شاد و یک — ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
یک علامی نشنود او هیچ راز — تا نبیند عادت از وی بی نیاز
زانکه کوچه چوب پس استاد تست — لیک آن فرهنگ مرد کید نیست
مکر از آن دارست کو در رود درم — [illegible]
گفت تاج با کلاه و هنرهای رفاق — [illegible]
او یکی تا سیج عمر از ما کنید — بهتر از وی نیست باقی زن ازین
کاو کهنا بوده ام من سال خورد — جفت آن کاو پیش آدم جفت کرد
چون شنید از کاو و پیچ اشکیت — سر فرود آورد و آمد بر گرفت
کر مرا خود حاجت تاج منست — که چنین حبی و عالی کرد منست
او نداند این را هر که ز اصحاب نهاست — که نهاد من فروتر از شماست
کو عجایبهای بام آسمان — کو نهاد بقعه های خاک دان
پس مسلمان گفت کای یاران من — [illegible]
سید سادات و سلطان رسل — [illegible]
مرا مرا گفت آن یکی بر طور تاخت — با کلیم الله نر د عشق باخت
چه ازی پس مانده دیده فرو — پی توقف رود طوفان را بجوید
آن دو فاضل فضل خود دریافتند — با طایک از هنر در یافتند
من نخواهان چنان شاه جهان — خورد مر اندک کاسه طوفان
ایک شهری بود با سنه پشته — این چنین جاه و ریاست او کجا دید
کرچه پران بود در دین او رهنمام — در دو جو صبح بیش حیران بود
عزیمت شیخ نزدیک قایه ی — عام نادیده قرینه فاخته
[illegible] — قبح شان را بنماید از دوران
[illegible] — خلق را میرد نقیب و چوبدار
وان دگر را بر درید پیرهن — او همی پرسی دلی او چوب خورد
ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت — چیز تو دانست جامع میروی
تا نبیند عادت از وی بی نیاز — گرگ ندرید و یوسف او نبود
لیک آن فرهنگ مرد کید نیست — او نداند جنایتی او همام
[illegible] — بشنود آواز کوبه نشکرم
[illegible] — چون چنین افتاد ما را اتفاق
گفت تاج مرج من اندان عهود — تاج و تابان اسمعیل آن تو بود
جفت آن کاو پیش آدم جفت کرد — در زمانه جفت او بین مشکبا تق
در هوا برداشت آن بند فصیل — اشتر بختی سبک پی تا قبیل
خود همه پس زادهای جان منند — که بیاشم از شما من خورد تر
جانکان مانند کین چرخ بلند — هست صد چندانکه این خاک نژند
کو گشاد طلعتهای آسمان — کو نهاد بقعه های خاک دان
[illegible] — پشم آمد مصطفی سلطان من
[illegible] — منظر کوین و نادی سبیل
وان ذکرا عیسی صاحبقران — بر زبا و ج چهارم آسمان
آن هنرمندان پرفن را نمند — نامه اقبال و منصب خوانمند
ای سلیم کول و پس مانده این — بر صدر یک کاسه طوفان نشین
پس بلندش کرد تا تو خلیفی — [illegible]

تا نیوشد چشمه را از اضطراب — آن چنانکه گیرد این دلها قرار — چون طمانین است صدق با رفوع — دل بخیرا کی گفت در روع

کذب چون خس تا بود دل چون دهان — حسن نکرد و در زمان مهکرد نهان — تا در و با شد ذبالی میرند — تا بدانش از دهان بیرون کند

تا حصد اندر چشم افتد خس بباد — چشم امت در دم و بند و کشاد — یا بس این حس باز نیم اکنون لکد — تا دهان و چشم زین خس وارهد

گفت دلتک ای ملک آهسته باش — روی حلم و مغفرت را کم خراش — تا بدین عدت بعی بنفشم — من نمی پرم بدست تو درم

این ادب کرباشد از بهر خدا — اندران مستعجلی نبود روا — گانچه باشد طبع و خشم عارضی — نی شتابد تا نکرد در امر تقضی

ترسد او را آید رضا خشمش رود — اشتهام و ذوق آن غایت شود — شهوت کاذب شتابد در طعام — خوف فوت ذوق خود هست انتقام

اشتها صادق بود تا حنطه به — تا کوارنده شود آن پی کره — تو پی دفع بلا یعنی مرنی — تا ببینی رحمت را بندش کنی

تا ازان رخنه برون ناید بلا — غیر آن رخنه بسی دارد قضا — چاره دفع بلا نبود سپتم — چاره احسان باشد و عفو و کرم

گفت الصدقه ترد للبلا — وا هم ضاک بصدقه یا فتی — صدقه نبود موفتن از رویش را — کور کردن چشم خلم اندیش را

گفت شه نیکوست خیر و موضعش — لیک چون خیری تو از موضعش — موضع شر هیچ هم نادانیست — موضع شر پیل هم نادانیست

در شریعت هم عطا هم زجر هست — شاه را صدر و فرس هر دو کراست — عدل چه بود وضع اندر موضعش — ظلم چه بود وضع در نا موضعش

عدل چه بود آب دادن بیخ را — ظلم چه بود آب دادن خار را — نیست بامل هر چه یابی نیست خوب — از غضب از هم از نصح و نکیب

خیر مطلق نیست زینها هیچ نیز — شرط مطلق نیست زینها هیچ نیز — نفع و ضر هر یکی از موضعست — عاقبین بود اجتنا و تابعست

ای کسا زجری که بر مسکین زنی — که رها نداشتن از کردن زنی — نقد زجر معنی تست و بر وی — چاپ بر زر دست دیگر بر زند

بزم و رزمان هست بهر بهاجر را — بزم مخلص رو بدان خاطر را — شق با دیبا شتابد در قطع — چاپ بر زر زیر مسکر کی کنی

تا خورد زهر کوشت را در زیر آن — هم سوی باشد و چه زیان — از لف آن اندرون پیچد زیان — مرگ تا گردد میان جهان شود

گفت دلتک من نمیگویم کنار — نیک میگویم تحری پیش آر — بین رود صعوه دل از سر — صبر کن تا زیت میکن رود زجیر

در تانی بر یقینی بر زنی — گو شتابی صبر با لقانی کنی — در روشن شبه نیابد خود رجوع — خود نمی شاید شدن اندر قراع

مشورت کن با گروه صالحان — بر همه امرت شاور هم بدان — هر که خود رای است و از رای بزرگ — گر نشاور سهو کمتر میرود

این خرد ها چون مصابیح انور است — بهر مصباحی ست اندر دست — نشکند نور چراغ از نور آسمان

غیرت حق پرده انگیخته است — مغلق و علوی بهم آمیخته است — گفت پیغامبر ز اصحاب مرا — بحث و رویش را همیکن امتحان

در مجالس مطلب اندر معقول — آن چنان عقلی که بود اندر بعض — زانکه میرانند از وصل آن بدور — کو به بیند غیها از پیش و پس

در بصر ها مطلب هم آن بصر — که نماند شه بان این مختصر — بهر این کرد ست منع آن باشکوه — از تعب وز شدن خلوت کوه

این کتاب از وقف مرحوم حاج میرزا ... است

دایمان دستان و لاغ افزایشی | شاه را او شاد و خندان داشتی | آنچنان خندانش کردی کز نشست | گر کزان سیمین اندامم بدست
کفت دزد و خنده خوی کرده منش | رو در افتادی ز خنده کردنش | بار امر و زان چنین نزدو ترش | دست بر لب میزدی کای مه حمش
وهم و در وهم و خیال اندر خیال | شاه را خود تا چه اندازد نکال | کز دل شه باغم و پرهیز بود | تا نگردد شاه پس خونریز بود
جای تخت او سمرقند کزین | بد وزیر دادی او را اهتشین | پس شتابان آن طرف را کشته بود | یا بحیله یا بسطوت آن عنود
این شتر مر ازو در وهم بود | وز فن دل تاک خود ان هم فرود | گفت زود تر بازگو تا حال چیست | این چنین آشوب و شور او ز چیست
گفت من بودم شنیدم آن زکشاد | رند مادی بر سر راه شاه راه | گر کسی خواهد که تازد در سپهر روز | تا سمرقند و دهم او را کنون
ما لعابد هم ورا اندر عوض | چون شود حاصل ز سعی ما غرض | من شتابیدم سپهر تو تهمتان | تا بگویم که ندارم آن توان
این چنین چیزی نیاید از چنین | تا این امید را بر من متن | گفت شه لعنت برین رندیت باد | که دو صد تشویش در شهر او فتاد
از برای این قدر رای خام ریش | آتش افکندی درین مرج و خش | همچو این خامان باطل و علم | که اماناییم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخت | خویشتن را بایزیدی ساخت | هم ز خود سالک شده و اصل شده | محفلی واکرده در دعوی کده
خانه و دار و دیار و آشوب و شر | قوم دختر را نموده زین خبر | ولوله که کار دینی راست شد | شرطهای کان بسوی ماست شد
خانه تاراج و فتیم ار نشستیم | زین هوس سرمست و خوش برخاستیم | زان طرف آمد یکی پیغام تنی | آمد این سو مرغکی از بام تنی
زین رسالات مزید اندر مزید | یک جوابی از جوالی تان رسید | نی ولیکن یار ما زین گفت | زانکه از دل سوی دل آمد راست
پس ازان یاری که امید شماست | از جواب نامه ره خالی چراست | صد نشانست از سزاوار جهار | لیک پس کن پرده زین در بردار
باز رو تا قصه آن لق لوق | گو بلا بر خویش آورد از فضول | پس وزیرش گفت ای حق را پنهان | بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری شده | دای اولست و پشمان شد ازان | زاب روغن کهنه را تو میکند | او بمکری برون شو می کند
عمدران همنود و پنهان کرد تیغ | باید افشردن مر او را آمد تیغ | او میان همنود و پنهان کرد کار | پی کمان او را همی فشارد
پسته را یا جوز را تا نشکنی | نی نماید دل نه بد بهر و نه عید | من شنوایین دفع وی و فرهنگ او | در نکر در ارتعاش او رنگ او
گفت حق پیما هم فی وجهم | زانکه عمار است پیما و منم | این معاین هست صد آن خبر | کز بشر بس بر شتا آمد این بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش | صاحبا در خون این مسکین مکوش | پس گمان و وهم آید در ضمیر | کان نباشد حق و صادق آن نفیر
ان بعض الظن اثم هست ای | هست پستم پست خاصه بر فقیر | شه نگیرد انکه می رنجاندش | از چه گیرد انکه می خنداندش
گفت صاحب چیست چاره کیر شد | تا کشف این مکر این تزویر شد | گفت دلقک را سوی زندان برید | چابلوس دزق او را کم خرید
می رنیدش چون دهل از شکم | تا دهل وارد بهان بیکی دم | زانکه هم پر هم تهی شد دهل | بانک او ما را کند آکنده دل

تا نگردد فوت این نوع التفات ... کان نظر نجذبت و اسیر بقا ... در میان صالحان یک اصلحست ... بر سر هر قبله بیش از سلطان صحبت

کان دعا شه با اجابت مقترن ... لطف او بنمود کبار اپس مهین ... در مری اش آنکه طلوعا مضمست ... صحبت ایشان بر حق دا مضمست

گر چو ما او را بخود اقرا شیم ... عذر و صحبت از میان برداشتیم ... قبله را چون کرد دست حق عیان ... پس بحثی بعد ازین مردود دان

هین مگردان از تحری روی سر ... تا پدید آمد معاد و پشت و فر ... یکزمان زین قبله گردان دل سوی ... سخره هر قبله باطل شوی

چون سوی تعیین ده رهنما پس ... بهدهد رنو حضره قبله شناس ... گر ازین انبار خوشی پرد برد ... نیم ساعت روز هد روان مهر

کاندرین دم که بهری زان معین ... [illegible] ... متبلا کردی تو با پیش الحرمین

از قضا موشی و چغزی با وفا ... [illegible] ... بر لب جو کشته بودند آشنا

هر دو تن مربود میثاقی شده ... [illegible] ... هر صباحی جمع یکجا می شدند

نزد دل با هم ذکرش با شده ... [illegible] ... از وسا و پس سینه می پرداختند

هر دو را دل از تلاقی شمع ... هم ذکر حضرت و الوهیت ... راز گویان با زبان بی زبان ... الجماعه رحمه را تاویل دان

ان ازشه چون جهت ... [illegible] ... جوششی نطق از دل نشان دلست ... بستگی نطق از بی آلتیست

دل که در به زهر گل ... [illegible] ... ماهی دریان زاسیب خضر ... زنده شد در بحر و کشت او مضمر

یار چون با یار خود ... [illegible] ... نوح محفوظ است پیشانی یار ... نور کو فینش نماید آشکار

هادی راه است یار ... [illegible] ... نجم امن ریگ دور یار منفعت ... چشم اندر نجم نه کو مقعد است

چشم را با روی امید ... [illegible] ... چشم بهتر از زبان ما عشاق

تا نبوید آنکه بیش ... [illegible] ... تا طفولیت او علم الاسما کشاد

نام هر چیزی فنا که ... [illegible] ... جمله را خاصیت و ماهیتش

انجنان تا نی بدست ... [illegible] ... بود هر روز پیش تذکیر قوت

لعل او تا از ریاضت ... [illegible] ... بلکه مسموع کشوف و شرح روح

زان نی کان می ... [illegible] ... حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از کهی که یا ... [illegible] ... هم زبان دیو داود ملیک

چه عجب گر مرغ ... [illegible] ... صرصری بر عاد تا باشد ... مر سلیمان را چو حاسی لقمه

صرصری می برد بر سر تخت شاه ... هر صباحی شهر سبا یکماهه راه ... هم شده حمال و بر جاسوس او ... گفت غایب را کنان محسوس او

گر بدستان یک رشته دارد
تا ز جذب رشته گردد کشف راز

یک سری بر پای این بندد دو تو
بست باید دیگرش بر پای تو

تا بهم آمیزم زین فن ماده و دین
اندر آمیزیم چون جان با بدن

هستن چون ریسمان بر پای جان
میکشانم هر زمانش امتحان

چنگر جان لذاب خواب پی بیشی
رشته اندر موشش تن آمد در خوشی

موش تن زان ریسمان بیش افتاد
چند لختی میکشش جان میکشید

گر بجوی جذب موشش کند مغز
عیشها گردی درون آب خضر

با قضیش چون رود هر چیز کی راه یاب
بشنوی از عهد بخش آفتاب

یک سر رشته گره بر پای من
زان سپس دیگر تو بر پا عقد زن

تا تو انم من زدن انگشت شد
مر مرا یک شد سر رشته پدید

تلخ آمد بر دل چونین حدیث
کم مرا در عقد او کردن چیست

سر گرانست بر دل هر دو چیز
چون بود کاید ز نافی هود یتی

وصف حق دان آن عزیمت را دهم
نور دل از لوح دل گردست نخم

اشتیاق وصل ایشان در بهشت
با همان پیمان و با آنک هست

جانب کعبه نرفتی پای پیل
با صلابت لی کثیر و لی علیل

کفتی خود خشک شد پای او
یا همان آنک جان حول افزای او

چونکه کردندی سرش سوی حبش
پیل رو واپس بکشتی کاهلان

حبس پیل از حجم غیب آگاه تو
چون بود حبس دیا باد و رود

نی که یعقوب بی کفت آزمان
کز دو چشمش یوسف روانان

نی که حبس یوسف در جان پاک
بهر یوسف همدم خوان او

از پدر چون خواستندش رایگان
تا برهنش سوی مصر دیگران

جمله کفتندش مبادا این خبر
یکدم و روزی فراقش مهلتی ده ای پدر

تو چرا او را نپنداری امین
یوسف خود چیست ای خانه بین

تا بحکم و امر جبار کریم
تا دهم کریم کریم

کفت این دانم که نقلش از برم
میفروزند در دلم بیخ و سمم

این دلم میکرد بیخ کرد بیخ
نه بنور عصمتش در دون فروغ

آن دلیل قاطعی بد بر فساد
از قضا آن ماکل او عمدا

در مشت زدی فتاد اندر چاه
کز قضا در خاست لود آن همان

این عجب بنود که کور افتد بجاه
بو العجب آن دان که بینای چو ماه

چشم بندیش بفضل احمد است
هم بداند هم نداند دل فنش

این قضا را کان بود بر عقل زد
چون در آن باشد چه افتد تا کجا

موم کرد بهر آن نور نفیس
کو چه داند کو چه پیل او چه میل او

خویش را هم زین منغل میکند
در غفلت چون عقل میکند

کر شود دیدات اندین آن بو العلا
آن بناشد دات باشد اتقیا

یک بلا از صد بلا ایشان رهاند
خاصه شوقی کز ریاضتها دهد

از غبار صد هزاران کشت خام
یک بهوسی از بهار جانفزا

عاقبت او پخته و آبستاده شد
جست از ذوق جهان آزاد شد

شد ممیز از خلایق مازیست
از شراب لایزالی کشت مست

ز اعتقاد دست بر تقلید شان
وز خیال و دیده بای دیده شان

ای طلب چون زنده دار اشتیاق
پیش خود زنده بجو بی نشان

زان بیابان این عمار بتا رسد
ملک و شاهی و دزد اندر بیابان

زان بیابان عدم پیمان شوق
میرسند از مشرقات جوق جوق

کاروان بر کاروان زین بادیه
میرسد در هر مساء و غادیه

آمد و گیر و دو تا گیر و مگیر
کز رسیدیم نوبت باشد تو رو

چون بسر چشم خود او را کشاد
رو د با بانگ بر کردون نهاد

باده شاست آن زین سو رود
روان از آن سو صاد ران واو رود

باحدث کان بدرنیت این کند — کشت نبات در کبس و شیرین کند — تا نبسرین نماسک در دهد — حق چه بخشد در جزا و در عطا

چون چنان آب حیات این خلق و دید — طبیعش تقاضا جان داد و لبیک — آن دهد حق شان که لا عین رأت — می نگنجد در زبان و در لغت

ما کلیم این را چنان کل یار من — روز من روشن کن از نور حسن — مشکر اندر زیر شیتی و مکروهیم — که ز زهر سیی چو مارم کو مهم

ای که من زشت و خصالم جمله زشت — چون شوم گل چون مرا او خار کشت — تو بهار آچین گل ده خاررا — زینت طاووس ده این مارا

ای که من زشت و خصالم جمله زشت — لطف تو در فضل و در رزق نبشتی — حاجت این بستی زان منتهی — تو برارای غیرت سپروسهی

چون بپرسم فضل تو خواهد بدست — از کرم گر چه ز حاجت او برست — پرسه کورم بسی خواهد شست — خواهد از چشم لطیفش اشک جست

نوحه خواهد کرد بر محنت دیم — چشم خواهد بست از مطلوبیم — انه یکی زان لطف اکنون کن — حلقه در گوشش من کن پاسخی

اگه خواهی گفت تو با خاک من — بر نشان بر مدرک غمناک من — دست گیرم در چنین بیچارگی — شاد گردانم درین غمخانه یکی

صوفی گفت خواجه بسیم پیش — ای قدمهای ترا جانم فراش — یکه فردا چاشتگاهی سه درم — یکه امروز این و فردا صد درم

گفت امروز این درم را نستم — زانکه امروز این و فردا صد درم — نیک قناعت کشیدم نقد به — نسیه را نقد ابن زمان

خاصه آن نسیه که از دست تو است — که قفا و سیلیش مست تو است — خوش غنیمت دان نقد این زمان

چین بپای شاد ی جان و جهان — سر بکش زین جوی ای آب روان

وه تر و تازان روی مه از شب روان — لب لب جو سبزه بر اورد یاسمین

تا لب جو خند دای ماه مبین — پس بدان از دور گاه بخار آب هست

چون دهد بینی بر لب جو سبزه هست — که بود غاز باران سبزه زار

گفت سیاهم و جو سم کره کار — هست بر باران پنهانی دلیل

گر بیارد شب زمینه همچو کبس — تا زکی هر کلبتانه با جبل — لیک شاه رحمت و بانیی

ای اخی من خاکیم تو آبیی — که بود در خواب هر نفس و نفس — که کرد و بیسکه بخشد نیست میرسم

آنچنان کن ساز عطا و از بخل — آمدن در آب باران بهست در — زانکه تر کبسم ز خاکست ای پدر

یا رب این بخشایش ما را مده — بخش کز دعا و زاری یاران بود — آخر این بخشایش ما را مده قرار

پس بگفتندش که ای بیدانا
تا بگوید با حسودان از سفر
گفت یک خاصیتم در من نهان
من ز خاک تن بدانم خاکدان
همچو مجنون بوکنم من خاک را
همچو احمد بوی یابد از یمن
قصر گنبد باشد بس بلند
همچو احمد کاندر آخر شب بخفت
پس بپرسیدندش از اسرار تن
چون سگی بانگی بزد از سوی راست
پس بگفتندش که دنیا را بگو
پس بگفتندش که دنیا را چه دید
لقب زن تو لقب در مخزن است
همچو عیسی دید مسکین مکان
پس بفرمود او بهر مسکان تست
چونکه بستاند بپیش تخت شاه
شاه از آن تخت آید و گوید این
عارف شد بوی خوش لاجرم
چشم من بر روی شه روشن شود
چشم عارف آن بود کو در دکان

گفت شه من یک ام را نشنوا
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت یک خاصیتم در من نهان است
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش

تا بگوید هر یکی فرمان کیست
هست خاصیت مرا در هر دمی
همچو خاصیت مرا چشم من است
گفت یک خاصیتم در بندگیست
سر انا پس معادن داد است
گفت یک خاصیتم در من است
وز یکی نکته نرنجی داد هست
گر بود یوسف وگر اهریمنی
که گدا این خاک صفرا داده است
تا کند سر بر دوی آسمانش
آن ز من وان مار میت آذر است
گفت در نیشم بود خاصیتم
چون بخندد بر جست پیش
بعد از آن جمله بهم بر خاک شد
گفت میگوید که سلطان باشتاب
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش
گفت آری گفت ای گردن مکش

نیک بنگر ما نشسته میرویم | می نه بینی طالب جای خویم | بهر مالی می نگیری را بس مال | بنگر اندر جوهر و صد در مال
پس مسافر آن بود ای پایدار | که سیر و روش در مستقبل است | همچنانکه از پرده دل می کلال | دمبدم در پیر سیه خیل خیال
کز نه تصویر است تا او یک مفر نشد | چون بپایی جانب دل میرسند | جوق جوق اسپا بتصویرات | سوی خیمه دل شتابان از خطا
جزو پر میکند و میپرند | وا نمایند و پنهان می شوند | فکر ما را اختران چرخ دان | دایره در چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ابتدا را | خشم و بدی صدقه و استغفار کن | طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار خود | زان کز آسیب تو تب شد جان من | که پسیه شد جان من از آسیب تب
نه خیال و وهم و ظن بارش رسان | آنچه دیده بس بارش رسان | تا زوال ای خوب تو دیدی
ای عزیز مصر جانم دستگیر | عزیزان زندانی خود در بند ما | ای عزیز مصر در پیمان درست | یوسف مظلوم از زندان تست
در خلاص او یکی جا بایدت | زود کا سد کیب آتشین | هفت کا و خشک پیش آیند زشت
هفت خوشه زشت خشک مانند | سبلات تازه بس ریحند | قحط از مصر شش برآمد ای عزیز | همین مباش ای شاه این را ستیز
یوسفم در حبس دنیای شتان | همین ز دیو پستان زنانم دارند | از سوی عرشی که بودم مرتبط او | شهوت مادر فکندم کابطو
پس فتادم زان کمال پستم | زخم زالی بر زندان رسد | مرتبه را از خسیس رود در خطیم | لاجرم کید زنان بایید عظیم
اول و آخر همه طاعن زنان | چونکه او دم روح جون هستم بدن | همچو این زاری یوسف در خیال | یا بران یعقوب پیر دل رحم آر
نالها را خوان کنم با زنان | کز فکنند و نوحه و آه و فغان | زان مثال برگ دی پژمرده ام | کز بهشت وصل کن نم خورده ام
چون بدیدم مر لطف و ذکر ترا | زان پیام و سلام و پیغام ترا | من بسیدم چشم بر کردم بدید | هم بسیدم نیز چشم بد بر سید
دافع هر چشم بد از پیش و پس | چشمهایی پر خمار است لیک | چشم بد بر چشم نیکو میکند | مات و پستا صل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیا بر میجهد | چشم بر بر چشم نیکو میکند | چشم بد بر چشم باز دل زند | چشم بازش سخت با هیبت شد است
تا کز این همت که باید انتشر | تا نگیرد باز شه خرگه ز | خیمه جان شاهنشاهی | هم شکارت دهم صیدش توی
شه حنیفه از چنین درگاه بین | فعلهای لایحب الا فلین | باز دل از بهر تو صیدی پرد | از عطای بیحدت جنبی رسید
یافت چون بویی ز کوشش از تو شا | هر سبب را قسمتی آمد شتاب | بنمود آن حس را تا فر حرکت دهد
مالک الملکی تحس حبری دهی | [illegible] | [illegible]
جهد کن تا حس تو بالا رود | [illegible] | [illegible]
یک شبی میکشت شه محمود فرد | [illegible] | [illegible]

گفت مولانا چنین تا این زمان — گشت شب چون قوس و روز همچو تیر — وقت آن شد ای شه مکتوم ما — گر کنم ریش بخنجر لب بخیر

هر یکی را خاصیت جوهر نمود — آن هنرها جمله در بختی فزود — آن هنرها کردن او را بهست — زان مناصب یافت کان هر دو نشست

آن هنر فرقی چو اجل پیدا شده — روز مردن نیست زان قفلی نهاده — جز همان خاصیت آنجوش حواس — کز شب بر چشم او سلطان شناس

آن هنر را جمله عقل راه برد — غیر چشمی کو نشد الا که بود — شاه را کشرم از وی آمد فراز — زانکه شب بر روی شه بودش نیاز

وان یکی را کز هنرها بود دور — خاصیت در گوش هم یکجو بود — گو بیالک سنگ ریشیرا که بود

یک چو بیدار است شب خیز سهان — بین ز بد زمان نیابد خلعت است — هوش بر اسرار سهان بایکاست

هر که او یکبار خود بدنام شد — زو نیاید نام جست و خام شد — ای بسا زر که بسیه تاش کند — تا سوزد ایمنه زنا راج و کزند

هر کسی کی پی برد در پیشه‌ها — باز کن دو چشم سوی ما بیا

کاو و آهن کاهدش بجراحه آرد — منهدانه مرج و گردش میبرد

در شمال و کوهکاف و قاف — ای جوز و باز کاین هدهد عیسی صفت

زان نکند و کاو آبی صبر نیست — کوهر تا جو ما نکاهد بر نکاست

هر که پیشه قوت او شد زجال — چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور خدمت پیشه کرد — چون نبایند خانه او پر عسل — هیچ در لوز کوهر آن لعل تر — تا کهان کرد زکوهر دور تر

تا جری بر دشمنان حمل سپها — تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه — پس گریزد مرد تاجر بر درخت — گاه جولان مر درا باشاخ سخت

چند یابد کاو قوت از کوه مرج — تا کند آن خصم را در شاخ درج — جوز و لوز نهید کرد کاو نر — آید آنجا که نهاد و نهد یکهر

وطن پیه فوق او را در شتاب — پس زطین بگریزد او با پیس وار — وان پس از تن طین کور و کرست — کاو یکاو دانه که در کل کوهرست

یا چو اکثر خلق را در چشم و گوش — از نماز و روزه و حج و زکوة — ای رفیقان زین مقال و زین جدال — اتقوا الله بالهوی حیض الرجال

خط و اکثر خلق را داده بدست — تا بکل پنهان بود در عدن — تا جرش داند ولیکن کاو نه — اصل دل داند نه هر کل کاو نه

هر کلی را مدخلی او کوهرست — کوهرش غاز طین دیگر است

خوش بصر تا فاتحه خوش خوانیست — صحبت کلهای پر در بر نافت

این سخن پایان ندارد دوش دوش — است بر لبها چو در در کوش ما

این سخن خوش دست میکشم — کوهر تا جو ما نکاهد بر نکاست

چون بر آمد وصل چیز بار شد — آن شد ابرار شد دل حیدرم

چون نماند روی سخن — چون غراب ایمن آمد تا کهان

در شکار موش روش زان مکان

در مشارق و مغارب یا اله
هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد و قدوم
بر زمین میکفت او در پیش قوم

ای بسا پیغامبران خوش صفت
احمدان در درس او حاضر شده
آن چنانکه خلق او آرد بجوم
می شنیدند از حضور هم دمی

خلق کشیده تا زمین
احمدان را پیش او کرده مهین
هر کسی نام خود و احوال خود
باز گفته پیش او شرح رصد

چیست چشت یکی نوع نظر
که بدان یابند ره در هر کمر
آن نظر کرد حق در روی نهان
بازگفت پیش او شرح رصد

هر طرف به میکشد تن را نظر
پی خبر را کی گذارد بی خبر
چون نهد در تو تو کردی جنس آن
او نخست کرد و دوکان میدهد

چون نهد در زن مرد خوی زن نهد
طالب زن کرد او را زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل
همچو فرخی بر هوا جوید پرئیل

منظر جبهاد و بیند در هوا
از زمین چگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای تری
صد بیت کرست بر آخر پری

از پی صورت نیامد موش خوار
از پی صورت بیامد موش خوار
طعمه جوید از عیان و صورت بیند
از منیر و فرقد و دو شاب مست

باز اشهب را چه باشد خوی موش
تنگ موشان باشد و عار و وحوش
خوی آن یاروت و یاروت ای پسر
چون بهشت و دادشان حوض کوثر

در فتاد اندر لجن الصادقون
در چه بابل به بستند سر نگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد
لوح ایشان ساحره مسحور شد

بر همان یک بیشتر همان هیکل همان
موسی بر عرش و فرعونی نهان
در پی خوابشد با خوش خویشتن
خویشتن بر پی کل در روغن به پین

خاک کی باشد و حق دارد شرف
تا نهد بر کوره ابدال روی کیف
خاک از همسایگی چیم پاک
چون مشرف شد و القبال تاک

پس تو هم الجاد نعم الدار کو
کرولی را پی برد دلدار جو
خاک او همصحبت جان می شود
سرمه چشم غزیزان می شود

ای بسا در کور خفته خاک وار
بر فضا حیا نفع و انتشار
سایه بود او را و خاکش سایه مند
صد هزاران زنده در سایه وی

آن یکی در روی شش اطراف دیار
جانب هر یک گذارد دام و دار
شد هزار شش دام بود از زر مکر
بود در تبریز پدر الدین سر

نصف بود و جان بحر آمده
سوی هر سوئیش یکی خاتم کده
خاتم او چون گدائی لوشتی
سر نهادی خاک پای او شدی

صد هزاران تشنه را بحر زلال
در کرم سرمنده بودی زان نوال
وز کمال وی زده دم سرمتی
آن بدی در همتش بالا تیغ

بر امیدان بیامدان غریب
کو غریبان را بدی خویش نسیب
در پیش بود از تعجب همچو خشت
دام بیجا از حشیش او توشه

هم به پشت آن کریم او دام کرد
که به بخشیدنش واثق بود مرد
ما ابابل گشته زو دام جو
بر امید قدر هم کرام او

دام او را دانه خشخاش شد
همچو گل خندان از آن روض الکرام
کرم شد پشتش ز خورشید عرب
چه عجب ار پشمال لولهب

چون برآمد موسی از غرقاب
منجذب شد چغز نیز از مقر آب
موسی از منقار زاغ و چغز هم
له هوا او گشت پاک در دم

چغز نی مشغول زاغ از مکر و کید
چغز پی را چکونه زو رسید
چون شد از آب خوش در را بود
چغز پی آن مشک را بی زاغ بود

چغز گفتا این سزای آن کسی
کو چو پی آبان شود جنت چنین
ای غفان اشیار را جنس ای غفان
هشین نیک جنتی همان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب
همچو پی بدی بر روی خوب
عقل می گفتش که جنت یقین
ارزه معصیت فی آب این

این مشو صورت پرست ای نکو
سر جنت بصورت در مجو
صورت آمد چون حجاب و چون حجر
صنعت قادر مدان صنعت خبر

جان چو مور و تن چو دانه گندمی
می کشاند سوی بویش هر دمی
مور دانه کان جو بهر تن
مستحق دوزخ آن خود شدن

آن یکی موری کرفت از راه جو
مور دیگر گندمی بگرفت از او
جو سوی گندم همی تازد دلی
مور سوی گندم همی آید پلی

تو مکو گندم چرا شد سوی جو
چشم را بر خصم نه نی بر کرو
رفتن جو سوی گندم تا بعث
مور آبان کو بجنبش را سبب

مور را سود بر سر سنگ سیاه
مور پنهان دانه بیند از اله
عقل کو بیند چشم را بنگر بکر
دانه هر کرکس نداند دانه بر

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
هست صورت ماحجوب و مورد قلب
زان شود عیسی سوی پاکان جرح
پر قفص ها مخلب کبش فرح

این قفص چیست و آن مرغش نفس
پی قفص کش کو قفص کرد در رسن
ای خنک چشمی که خلقت امیر
عاقبت بین باشد و بیند مرور

فرق نشناسد ز نقره عقل زر
پی ز چشمی کز پسیچه گشت و سفید
چشم عزدشه ز خضرای دمن
عقل کو بیند مخالفتش نبود

آفت مرغست چشم کام بین
مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت
وحی ناصب بین همان نسوان ثابت

حبس و ناحبس از حق تعالی شناخت
سوی صورتها نشاید رفت جهت
نیست جنت بصورت پی و لبک
در بشر عیسی است از عیسی ملک

برکشیدش فوق این نی حصار
[illegible]
مرغ کردونی چو چغز پی زار

بود عبدالغوث هم جنس پی
[illegible]
چون پی نمال آمد نیابد ره بسی

شد رئیس و اصل از مشوی ذکر
[illegible]
وان حجابش زو برکش در سیر

که مرا او را کرگ زد یا ره زنی
[illegible]
یا فتاد او را چنین یا کمینی

جمله فرزندانش در اشغال مست
کز کشندی که بابای بهست
بعد نه سال آمد آن هم عاریه
کشت پیدا از هنر تا تر

یک یک فرزند و زن را دید و زار
کشت پنهان کس ندیدش زان دیار
یک همی همان فرزندان خویش
بود و زان پس کس نیابد نام و کیش

بر دهم جنس پریشان خیال
کز بهشتی جنس جنت آمدست
هم ز جنست شود در جنت سرشت
که بیاید روح را هم جنس خویش

نی بنی نر مود جود و مجد و
شاخ جنت سوی جنت بر دمد
همدم و همجنس جنس خود خوش
قصها را همجنس همجنس نوش

لاابالی لا ابالی او مرد
زانکه جنس هم بود اندر خرد
بود جنست دواد جنس باز جو
[illegible]

از کمال [illegible] ان رجال | یافت امر زنور بیچون احتمال | آنچه طورش بر نتابد در زه | قدرتش جا سازد از قاروره
آنچنان بر شمس بر شاهد ای کیا | قدرتش اندر زجاجی ساخت جا | گشت مشکات زجاجی جای نور | کی علی در دز نور آن کوه طور
[illegible] مشکات و ان دلشان زجاج | تافته بر عرش و افلاک این سراج | نور شان حیران این نور آمده | چون ستاره در ضحی فانی شده
نیز حکایت کرد آن ختم رسل | ران ملیک لایزال و لم یزل | کز نمیخندم در افلاک و خلا | در لغو ل و در لغوبس با خدا
در رسل مومن نگنجم هم چو ضیف | پی ز چون و پی چگونه و پی ز کیف | تا بدلالی آن دل فوق نجت | یا مدار از مسند پادشاهیها و بخت
[illegible] | بر نتابد نی زمین و نی زمن | بر دو کون آمد ترحم تا ختم | پس عریضه آینه بر ساختیم
[illegible] آینه بنها مرسلا | بنگر آینه ولی شرحش مپرس | چیل آن گر بش خویش پرده ساخت | که لغو داند آن قمر را حی شکافت
گو مبس پرده ز غیر بیش او | پاره کشتی گر بدی کوه و دو تو | زانچنین دیوار نا قدر شتے | تو بره با نور حق چه فن زدے
گشته بود آن تو بره صاحبت | بود وقت شور خرقه عارفے | گشته بود آن تو بره سار پوز | تا نگه بود از خرقه یک باحضور
زان [illegible] آتش در میان سوخته | گوست با آتش ز پیش آموخته | در هوای عشق آن نور رشد | حوذ صفورا هر دو دیده باد داد
او [illegible] یک چشم و بدید | نور روی او و ان چشمش پرید | بعد ازان صبرش نماند و آن ذکر | پیشه و کرد خیج آن قمر
[illegible] مهمان پرور مهمانان دید | چون بروز نور طاعت جان دهد | پس زنی کفتش ز چشم عبرتے | کز دو پستت رفت حسرت میخوری
[illegible] حسرت میخورم که صد هزار | دیده بودی تا همی کردم نثار | روز ن چشم زمه و یران شدست | لیک مه چون کنج در و یران شدست
کی گذارد کنج کین ویرانه ام | یا دراند ارزواق و خانه ام | حق تشنید این زود چشم باز داد | دید موسی را ز نورش ساز داد
[illegible] روپنهان نشد | از حریر خاص بد و یران شد | نور از رخسار یوسف در عجوز | می فتاد ی از شعاع آن ور قصور
[illegible] پنهشدی در ون خانه در | یوسف است این سو بسیران و گذر | زانکه بر دیوار دیدی شعاع | منهم کر دندیش اصحاب نظاع
[illegible] کین دریچه است آن طرف | دارد از بیران آن یوسف شرف | این دریچه سوی یوسف باز کن | وز شکافش فرجه اغاز کن
عشق و [illegible] دریچه کرد و نست | کز جمال دوست سینه رو نشست | پس همه روی معشوقه نگر | این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن [illegible] و هوا خویش را | دور کن ادراک غیر اندیش را | گیمیا داری دوای پوست کن | دشمنا را زین صناعت دوست کن
جوهر شدی ز پا بدان زیارتے | کو رماند روح را از پی کسے | پرورش مرباغ جانهای انمش | زنده کرده مرده عم زادمش
[illegible] جهان دون دهد | صد هزاران ملک کو ناکون دهد | بر سر ملک جمالش داد حق | ملکت بیچر لی در پس و سبق
[illegible] سوی زندان کشد | رجوع به حکایت [illegible] | ملکت علمش سوی کیوان کشد
[illegible] هنر | [illegible] سوی [illegible] | ملک علم از ملک [illegible] سوده تر

چونکه دارد عهد و پیوند صحاب — کی دریغ آید ز سقایانش آب — روبهی را کش بود آن شیر پیشه — بشکند کله پنبگان را ریشه

سباجران واقف از دست خدا — [illegible] — کی نهند این طفلان پا بر بیت

چونکه جعفر رفت سوی قلعه [illegible] — بر پس کام خاکسار [illegible]

یک سوار از تخت تا قلعه هزار — [illegible] — تا در قلعه بپیشه از حذر

زهره آن کس را که پیش آید بشک — [illegible] — اهل کشتی را چه غم ها تا بشک

روبهی نوکر دران ملک سبع وزیر — [illegible] — که چه باشد [illegible]

گفت نقه ترک کوی اکبر و فن — پیش او آهی شیر و کفن — گفت آخر نی یکی مرد است نر — گفت منکر خوار در وقت هنر

چشم بگشا طلقه را بنگر نکو — هیچ پیدا نیست گردان پیش او — نشسته در زین آن چنان محکم بجست — گو بیا شستی تو غرنی با بیت

چند کس همچون قضا تازنده شد — نوشتان را پیش او انداخته — هر یکی را او بگوری می فکند — سر نگون پیدا ندرا قعر چاه

داده بود شرع حق را جمعیتی — کوهی از یک تنه برجستی — چشم من چون دید روی انقباض — کثرت اعداد از چشم افتاد

خسران بسیار و خورشید از نکبت — پیش او پنهان دانیان مندکیت — گرهزاران مهوشش پیش آمدی — گر به رانی در پیش تا بیشتر

کی پیش آید سوشان ای فلان — نیست جمعیت درون جانشان — هست جمعیت بصورتها فشان — جمع معنی خواه این از کور دل

نیست جمعیت ز لشکرهای جسم — جسم را بر باد تا یکدم دان چو هیچ — در دل موشان ار بدی جمعیتی — جمع گشتی چند موش اندر

بر زدندی چون بسی از جمله — خویش را بر گرنه پیل مهیبه — آن یکی چشمش کمندی از ضرب — وان دگر گوشش دریدی هم بتاب

آن دگر سوراخ اردی [illegible] — از جماعت کم شدی بیرون شوش — لیک جمعیت نبودی جان موش — بجهد از جانش [illegible]

خشک کرد و زرد یکی گربه نزار — گر بدی اعداد موشان صد هزار — از همه اسبابشان چه غم خفقان را — ابلهی تش چه بندد خواب را

مالک الملکست جمعیت زبر — شیر را تا به کله کو را ن جهید — در زمانی شان بیارد دولت و هوش — کس نیارد کفتش از را بیت

صد هزاران لوزه شاخ دلیر — چون عدم پاشند پیش میل شیر — مالک الملکست بدهر ملک تن — یوسفی را تا بود چون مار مه

در دلی بلهند شمع و اختراب — کو شود پیدا ز ظلام و تخت — بلهند اندر روی دیگر خود — کو به پیشند نیم شب هر

روی سوسن و شقایق بر دمد نور — لرزه و رعشه در ذات الصدور — روی موشی را تو یکبار نگه — پیش روا تو نوره او بیت

نور بر دیوار چون بر روی بصر — گر رمد از دو چشم مار کر — دور حق در خواب پنهان تا نوره — کرد آن نور قوی را [illegible]

نور بگفت از ظلمت شاخ نبل — کان نباشد بی عارض آب این — لوز جان در پود و تار [illegible]

چون چنین چرنه [illegible] لوز مار را بر ناید غیر آن — گوه قاف از بیشه آید بهر [illegible]

عکس ... ان دیده
همچو شیر گول کاندر چه دوید
از پی آن ... ور نه آن شیری که در چه شد فزود

بُد خر گوشش از روکای جان
در رک جانست آن شیر ژیان
چون از و غالبتری پس بر کنش

آن مقلد بخره خر گوش شد
از خیال خویشتن پرجوش شد
این بحر تقلیب آن طالب منیت

تو هم از دشمن چو کینی میکنی
وی زبون بیش غلط در هر شکی
کز صفات قهرمانی مشتقست

تو بدان کینه در وی بنگری
باید آن خود از طبع خویش بینی
که ترا او صفحهٔ آئینه بود

چونکه قبح خویش بینی اندر آن
اندر آئینه بر آئینه مزن
خاک تو بر عکس آن اختر بریز

کین بستن تا بخس بر آب اندری
تا کند سعد اختر زیردست
چونکه بیماری ز شربت خیرتش

عکس بد چون کشت اندر عیب راند
تو گمان بردی که آن اختر بتاخت
هم بدان باید پیش آرون دوا

چونکه بد دل سوی بد بینی بلست
نحس این سو عکس آن سوی بلست
عکس آن دوا و حق بر پیش و پس

گر تو دوای چنان افسون بدی
تو بپیری آن نماندی در ریک
عکس اختر چند باید در نفس

بخش چو بخشش کرد بر اهل نیاز
با عطا بخشید شان عمر دراز
خالدین فیها نعیم و مقعد

دود و تف آتش در آئینه رود چون جان
آنچنان که آن تو باشی و تو آن
کز نماند استهای نان و نمک

حق فرستادست بهر بخشش آب
فر سپهی بهر نعمت بخشدان
چون پری را قوت از تو سیدن

جان چه باشد تا تو او را جان دهی
حق بعشق خویش زندهات میکند
ز و حیات عشق خواه و جان مجو

عشق چون آب و وصاف و زلال
اندر آن تاب صفات ذوالجلال
چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهی زیبد آن خلاق را
پادشاهی جملگی عاجز وران
فاضلان مرآت پاسخ دیدهٔ حق

تا نگردد این و آن تو نیست
ماه آن ماهست و آب آن آب نیست
لیک بستد آن ز آن و آن ز هم

تو بیا رفته نهار فت ای همام
این معاد برقرار و بر دوام
عکس ماه و عکس اختر بر قرار

پس بخشش نیست بر آب روان
بلکه بر اقطار و عکس آسمان
وانکه بر چرخ معانی مستویست

خوبرویان آینهٔ خویش او
عشق ایشان عکس مطلوبی او
وانها در آب کی ماند نهان

جمله تصویرات عکس آب جوست
چون بما چشم خود خود جمله اوست
فضل و شایست و دوشایست فضل

چون ز صورتگر نگشتی در قصور
شکر دار ای اول از شاه غیور
جنس این موشان ناریکی مگیر

جمله عالم پرتو چشم کرانست
مغفرت او در پیش پیشوانست
منکر و نیست کن او در بطنست

التعریف ممتحن از بیم و ام — در ره آمد سوی آن دار السلام — شد سوی تبریز و کوی بستان — خفته امیدش ز گل بستان

رفت زوار الملک تبریز سپس — بر امیدش روشنی بر رو نشست — جانش خندان شد از آن روضه رجال — از نسیم یوسف و مصر وصال

گفت یا هادی انج لی ما قضی — جاد اسعادی و طارت فالقضی — ایزکی یا ناقتی طاب المرود — ان تبریزا ضیاء جات الصدور

اسرجی یا ناقتی حول الریاض — ان تبریزا نعم المفاض — سار بانا بارکا بشتاز اشتران — شهر تبریز است و کوی بستان

قرفرد و سیست این فانیز را — شعشعه عرشیست این تبریز را — هر زمانی موج روح انگیز جان — از فراز عرش بر تبریز تاب

چون وثاق محتسب جست آن غریب — خلق گفتندش که مگذر ست کئیب — او پریرا از دار دنیا نقل کرد — مرد و زن از واقعه او روی زرد

سایه اش گر چه پناه خلق بود — در بزرد بد اقبالش زود زود — رفت آنجا و پس عرشی سوی عرش — چون رسید از تا قضی نابی عجب

راند او کشتی ازین ساحل بدر — گشته بود آنجا به زین غمخانه سیر — نعره زد مرد پسر هوش از سرش شاد — گو بیا او نیز در پی جان بداد

پس زد از آب و گلانش بر زمان — همرهان بر حالتش گریان بجان — تا بشب همچو نیش بود و بعد از آن — نیم مرده باز گشت از غیب جان

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار — مجرمم بودم بخلق امیدوار

گر چه خواجه پس سخاوت کرد جود — هیچ او کفو عطائی تو نبود

او کله بخشید تو سر بر سرد — او قبا بخشید تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زر شمار — او سپتورم داد تو گل

خواجه شمعم داد تو چشم قریر — خواجه نعلم داد تو طعمه پذیر

از وظیفه داد تو عمر و حیات — وعده اش زد و خلف آیات

او وثاقم داد تو چرخ و زمین — در وثاقت او و صد چون او همین — آنچه او داد ی ملک هم از تو داد — که دل و دست و راکردی گشاد

زر از ان لست و زان او فزید — نان از ان لست و زان او نپرید — آن سخا و رحم تو دادش نه او — کز سخاوت میفزود ی نکاهید

من مرا و را قبله خود ساختم — قبله ساز اصل را نشناختم — ما کجا بودیم کان دیان دین — عقل میکاوید اندر ما و طین

چون همیکردم ز عدم گردون پدید — وین بساط خاکرا حی کس ندید — از خزان میساخت او صحراها — وز طبایع نقل میکرد ها ها

ای بسا بنیاد ما پنهان و فاش — مضمر این سقف کرد و این فراش — آدم اصطرلاب او صاف علوست — وصف آدم مظهر آیات اوست

هر چه در وی می نماید عکس اوست — همچو عکس ماه کاندر آب جوست — بر صطرلابش نقوش عنکبوت — بهر او صاف ازل را رو بروست

تا بچرخ غیب و زر خورشید و ماه — عنکبوتش بس کو بد با شروح — بی منجم در کف خام او شناد — عکس خود

غیب را شمعی باید غیب بین — در چه دنیا فتاد ه ابن قرون

پس ز پرسیدش همه کان نعیم ... نان ز پرسش رو بیاور در رسید

کین عمر را نان دوای اضطرار ... ماند اینجا جمله دانه ها بشمر ... زر یعنی فهم کن زاد از سفر

اوهمت زاستوحوالت میکند ... این عمر آمد که تا بر نان زنی ... چون یک دکان عمر بودی تو ... زر ... کاشان زنان محروم شو

ور یک دکان علی کفتی یکی ... نان از پیچاپیچ حوالت بی خبر ... احول دو بین چو پی شد زر نیک

اندین کاشان نیاز احولی ... چون عمر میکرد چون نبوی علی ... است احول را درین ره یاوری ... کو نکو نه نقش بهر تم خیر

ور دو چشم حق شناس آمد ترا ... دوست پرین عرصه هر دو سو ... وا رهیدی از حوالت خاستی ... اندرین کاشان پر خوف و رجا

اندرین جو غنچه دیدی یا بخر ... همچو هر جوئی حیاتش ظاهر ... تا ترا از عین این نکته نقوق ... حق حقیقت کرد و دو بینی تو روشن

چشم ازین آب از حول خرم شود ... کاکس نی بیند سپهر پر شود ... پس بمعنی ماخ باشد این آب ... این مشو عریان چو هیس از حباب

بار کونا کونست بر پشت جوان ... این یک چوب این خمار او گران ... بوی کی خرما بر صحبت کو بدست ... بوی کی خرما بر پیشک دهر مست

هست همه جوها تو این حکمت مران ... وا مدان جو ماه این حکمت بخوان ... آب حضرست این مدان آب دهم ... هم دو روی نی نه هر حق بود

زین تک جو ماه کو دید من همم ... من نه کسم هم حدیث همرهم ... اندرین جو هر چه می خواهی ببین ... وا مگر جو ماه این جو را مران ... ماه دان بر تو همه روی

اندرین جو هر چه بالا صحبت است ... جو ده بالا خواه در وی نار پست ... نعیم و نا ... و ... این

جمله مطلوبات خلق هر دو کون ... کشت موجود اندرین نجد و لون

این سخن پایان ندارد وای عرب ... پس کیابت از درد خواجه شد لقب

واقعه آن وام او مشهور شد ... با میر دار در ... بخور شد ... زان فتوح کرد شهرت ... در جمع میگفت هر جا مر کذشت

هیچ ناورد زره گه دیده بود ... خیبر خیبر جان کنده پرست ... با میر دار تقدیر بود دستش گرفت ... شد بلور آن کریم پر شکنت

گفت چون توفیق یابد بنده ... کاکند جمله ... خنده ... مال خواه نیاید داد ... جان خود ایثار باد او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین ... چون باحسان کرد او عشق آفرین ... ترک خدمش ترک خدمت حق شود ... حق او با نیک بخت ملحق شود

شکر نیکن مر خدا را از نعم ... هر بسکن شکر او ذکر خواجه تم ... خدمت او هم فریضه است و هم ... خدمت او هم فریضه است و هم

زین سبب فرمود حق صلوا علیه ... کر محمد بود محتاج الیه ... این چه کردی با که کردم مر ترا ... این چه کردی با که کردم مر ترا

کی رسد شکر تو کردم بیکران ... چون ز تو بود اصل هر نیکی بدان ... چون نکردی شکر آن اکرام فرخ ... چون نکردی شکر آن اکرام فرخ

من کیم روزه حسیب و بستم ... نی ز دست او رسید نعمتم ... چون بگویم آن و یا نعمت رسید ... کشت کریان زار و آمد در نشید

هر بنوری رسید در شهر نخوانی — آنکه او بود شد سجود آن — عکس را ماند و آن عکس رفت — در شمال مکس رفت

آفتابی دید او را جا نماند — روی گل روی کهن گنجد نماند — چون مبدا کشته اند ابدال حق — هیچ نقشه از حق بر کران نیست

قبله وحدانیست و چون بود — خاک سجود ملائک چون بود — چون ازین بود دید عکس سجده کرد — دانش را دید آن ترتیب کرد

آنچه در جوید یکی بندخیال — چونکه شد از دیدنش پر صد جوال — تن مسین و جان مکن گمان صم و بکم — گنه بوا بالحق لاجا رهم

مار میت از زمیت احمد بست — دیدن او دیدن خالق شدست — حق مر اورا برگزیده از انس و جان — رحمة للعالمینش خواند از آن

خدمت حق و خدمت حق ازدیست — روز دیدن دین آن روز نیست — خاصه این روزن دهان از نور ماست — چاه و بیت آفتاب و فرقدست

هم ازان خورشید زد بر روزنه — یک اندازه دوی تعدیلی — میان شب و این روزن رهی — هست روزن را ندانی از کجا

تا اگر ابری برآید جرخ پوش — اندرین روزن بود نورش بجوش — نور راه این هوا و شش جهت — در میان روزن و جو مانده

مدحت و تسبیح او تسبیح حق — نیست پیدا و بدزعین این طبق — عیب نبود کر نهی نامش طبق

آن سبب را تو نداری سبب دان — چون میان هر دو آمد مهربان — زین سبب رو دید همان نوع از نظر

پس سبب را تو درخت سبب دان — زیر سایه این سبب خوش می‌تنید — نان چرا نیش محمود و ایاز

خاک رو چون چشم روشن کرد جان — خاک او را سجده می‌کرد و سزید — چون زروی این زمین باید شدن

شد ف پیش محمد ای عم — در چنین بوتت یکی مانند کلوخ — پیش این خورشید کی ماند هلال — با جمان رستم چه ماند آذرا

طالبست و غالبست آن کردگار — تا نپیچیدند بر داود و زار — داودان و دو مکو و دو مخان — بنده دار و خواجه خود مخوان

خواجه چشم است و نور او جهان — فانیست و مرده و مات و فین — چون جدا بینی ز تن این خواجه — کم کنی سم متن و شم و جهاز

چشم دل را همچنین کن قیاس — آن یکی قبله است و او قبله بین — چون دویدی فوت شد هر دو طرف — آتشی در خرمن فتاد و سوخت

کر عمر فانی تو ندیدی شد کاش — [illegible] — کس نغرد و نشد بصد اینک لواش

چون یکی دکان نگشتی عمرم — [illegible] — این عمر را نان فروشیدی ازم

او یکو بد رو بدان دکه کان — [illegible] — زان یکی نان به کزین بنجاه نان

گر نبودی اول او اندر نظر — [illegible] — خود بگشتی نیت دکان زدگر

پس روی اشراق آن نادیده — [illegible] — بر دل کاشی عشق کشتی علی

این زینجا گوید آن حبا زرا — [illegible] — این عمر را نان فروشی ای فلان

چون نشیند هم عمر را جوی — [illegible] — در گشیدن خال به نبود حیی

عاشق الله تو بر ولی زین جهان ... هم بوقت فوتدگی هم این زمان

جسم سایه سایه سایه دلست ... جسم کی اندر حور پایه دلست

جان تهان اندر خلا چون بی خلاف ... تن تقلب می کند زیر لحاف

ای عجب کو نعل شکل یار تو ... وان خوابات خوش و اسرار تو

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار ... آنکه کردی عقلها را بیقرار

کو همانجا که صفات رحمتست ... قدرتست و زندگیست و فطنتست

کو همانجا که امید مرد و زن ... میرود در وقت شکی و حزن

اسطرلابی که بهر دفع زشتی ... بادجویی بهر کشتی و کشتی

او مع الله است پی کو کو همی ... گاش جو را نا نه ما کو گفتمی

جز روندش بد بجبری در زمد ... منتهی شد جمله رو با قی ماند

می کشیدت مانده ام در کشمکش ... میروم لو نیه ای خاک توکش

هم بر چشمه اصل عیون ... یافتم در وی بجای آب خون

خوبان مستند کو آن پرستان ... اختران پیوسته کو آن آفتاب

مجمع وبای غم ما وی الفرون ... هست حق کل لدنیا محضرون

دو سیم در صفحه اندیشه شان ... ثبت و محوی میکند آن لی شان

کو برد حقه و صفا آرد همی ... بدرود بحر و عطا کاردی

کو زه از خود کی شود پهن و دراز ... تا بر آن کف نه شود دریا نیاز

ها دمی پرمی شوی لی می شوی ... پس بدانکه در کف صنع و نیی

چشم داری تو بچشم خود نگر ... منگر از چشم سفیر پی هنر

پی ز تقلیدی نظر را پیشه کن ... هم برای عقل خود اندیشه کن

تو دو امیری را یکی آهی کرین ... دید تا سلطان خود را در یقین

او حوالت کرده در موکب بگاه ... اسپی بس نادر و تلخ در شاهنشاهی

چشم مشک آلود تو بود ... عاد الملک ار آن ذر دل شاه و گدا

در هوای غیب مرغی می پرد ... سایه او بر زمین سیمرغ گشت

مرد هفته روح او چون آفتاب ... در فلک تابان و تن در جامه خواب

روح چون من امر ربی مخبتست ... هر مثالی که بگویم منتفی است

ای عجب کو آن عتیق قند خا ... آن کلید قفل مشکل های ما

چند همچون فاخته کوی همو ... کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو همانجا که دل او اندر پی اش ... تا بیم آنجا به چو شیر و نیه اش

کو همانجا بوقت علتی ... چشم پر از امید صحتی

از طرف که دل اشارت میکند ... چون زبان یا هو عبارت میکند

عقل ما کو تا به منبع غرب و شرق ... روح ما میرمد صد که نه برق

نه هوا رم و او رم و من پیدست رس ... هست زین تو ریع صد دنیا و بس

هستی میدهد با پر حسرتت ... ای قابون روی و دستت

چرخ اگر خست تاب آن آب نیست ... جوی آن جو نیست آب آن آب نیست

تو شدی سوی خدای محترم ... پس بسوی حق روم من نیز هم

نقشها کرپی جبر کرباجبر ... هست حاضر در کف نقاش زر

چشم می آرد ز رضا را می برد ... بخل می آرد سخا را می برد

نیم لحظه در کام تشام و غدو ... هیچ خالی نیست زین آب و محو

مشک با سقا بود ای مبتغی ... ورنه از خود کی شود بر تا نهی

چشم بند از چشم دوزی یک دو ... صنع از صانع چسان شیدا شود

گوش داری تو بگوش خود شنو ... گوش کو لاف از چرا باشی گرو

بشنو از من یک حکایت در نظیر ... تا شنوی از سر گفت من چه سر

در کله سلطان نبود شش یکین ... ناگهان دید آب را خورشاه

تا بر جست چشم شه با آب بود

گفت ای پشت و پناه هر بتول — مرتجا و عوث ابنا و السبیل — ای غم ارزاق ما بر خاطرت — ای چو رزق خلق را احسان دهی

ای فقیر از عیشه و والدین — در خراج و خرج در اتقای دین — ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر — داده و تخمه نبوی دوران مطر

پشت ما کرم از تو قوی آفتاب — رونق و نضج کیح هر خراب — ای در دریوزه ات مذید و کس کره — ای چو میکائیل را دور رزق دها

ای دلت پیوسته با دریای غیب — ای لطافت مکیت فضای عجب — یار ما ورده که از ما لم ترفت — سقف فقر همت هر کونکنت

ای صد و صد چو من در ماه دوست — مرترا چون نسل تو گشته عیال — نقد ما و جنس ما در خت ما — نام ما و فخر ما و سخت ما

این همه از حق بدو تو واسطه — در میان ما و حق تو رابطه — تو نمردی تخت و تاز ما ببرد — عیش ما و رزق ما پیوسته فابرد

واحد کالالف در بیم و کرم — عالم ارمده همی دهد — کرد کاهای اشمرده میدهد

توحیاتی میدهی در هر نفس — توحیاتی میدهی پس پایدار — رزنقدوبی کیا دلی شمار

وارثی نا بوده یک خوی ترا — ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از یک قم لطف نهان — چون کلیم الله شبان مهربان

کوسفندی از کلیم الله گریخت — پای موسی آبله شد خار بخت — وان رمه غایب شده از چشم او

کوسفندان را شبانه گشته دید — پس کلیم آشفته گردد بی مقام — می نوازش کرد همچون مادران

بیم دزد و گرگ و تشویش و تعب — غیبه بود و هم وات چشمه آب — گفت که در رفت و همی بود

با ملایک گفت یزدان آن زمان — که جهت ما اهل هفت طلان — مصطفی فرمود خود که مه شبان

پس شبانی کردن و دلجوی جان — حق از آن بگزید انبیا را در جهان — تا شود چوپان او غار و شبان

گفت سایل هم تو نیز ای بهلوان — گفت من هم بوده ام در تیه با — هر امیری بهر شبانی دگر — آن چنان ارزد که با شاهنشه

عالم همی دارد ز بهر خود — او بجا آرد تبه سپه و خزه — لاجرم معتش ز به جویا تر — برفزاید چرخ مه رو تا تر

آن چنانکه انبیا را در رمه — بر گشید و داد ایشان را همی — خواجه با ری را ازین چوپانیت — کردی آنچه کو کرد و شانیت

دائم از بخار مکافات خدا — بر امید کف چون دریای تو — بر دلیفه داون و ایتای تو

دائم کردم نه بهر از نزد تو — تو کجایی تا شود این رد صاف — باش خسته بجاری بعد

تو کجایی تا شود صد چندان زرم — تو کجایی تا کند صد چندان چمن — کویم بستان و دو صد چندان

تو کجایی تا مرا خندان کنی — لطف و احسان چون خدا و ند تو — تا کنی از دام و فاقه ایمنی

من همیکویم پس تو میفضلم — گفته کین هم کیه از بهر دلم — چون نی کنج جهانی زیر طین — چون نکنجد اسمان در زیر زین

در حضور آفتاب با کف دست
پی کمان ترک ادب باشد نگاه
در شب از خفاش کردی میخوری
آفتابی را که هشیاری زند
لبک شهبازی که او خفاش نیست
گویدش گیرم که آن خفاش نیست
مالشت بدهم بر جز و اکتساب
همچنانکه یوسف از زندان چاه
خواست یاری گفت چون هر دو خموش
یکی دهد زندانی دیگر را خلاص
جمله گم کرد و تکی فرد آمد اصل
یاد یوسف دیو از خفاشش بستد
که چه تقصیر آمد ای خورشید را
عام کز خفاشش علت زد رجا
پس ادب کردش همین بس ای فتی
ای خیالش نقش و هستش آن حجاب
چون گشادت حق دریچه سوی حق
زان رحم پر خون شد اندر درد زه
آن یکی در گنج زندان مست خواب
آن نمی داند که در بیرون ز باغ
از نفس و لقمه و جاه و جهات
همچو کرکس و گرگ با مردار
پس حجاب آنست هر چیزی که او
کاین حجاب از نور خورشید جهنده
آفتابی را که هشیاری زند
لبک شهبازی که او خفاش نیست
گویدش گیرم که آن خفاش نیست
مالشت بدهم بر جز و اکتساب
همچنانکه یوسف از زندان چاه
خواست یاری گفت چون هر دو خموش
یکی دهد زندانی دیگر را خلاص
جمله گم کرد و تکی فرد آمد اصل
یاد یوسف دیو از خفاشش بستد
که چه تقصیر آمد ای خورشید را
عام کز خفاشش علت زد رجا
پس ادب کردش همین بس ای فتی
ای خیالش نقش و هستش آن حجاب
چون گشادت حق دریچه سوی حق
زان رحم پر خون شد اندر درد زه
آن یکی در گنج زندان مست خواب
آن نمی داند که در بیرون ز باغ
از نفس و لقمه و جاه و جهات
همچو کرکس و گرگ با مردار
پس حجاب آنست هر چیزی که او
کاین حجاب از نور خورشید جهنده

در شعاع آفتاب خوش سماع
تا یک اطلب هوشها بینا شکار
در شب از خفاش کی بیند درست
کم ز خورشید جهنده شد درست
یک خفاش کیه در راه هم
گر شب چو به خفاش
راب خورشید مالد گوش او
طفلی زد زنا بی چه شد
تا بابی سید به دیگر ز آفتاب
تا بابی خاصی معدانی
دیدن کس بیش عشق ان شیر
اصل با بقای نیز منبسط
تا بابی مرکب دار فاضل
پس ز هر دو ان حال ان کیه
پس ز هر دو ان حال ان کیه
ای بیو صف بیش بیو صف
تا بابی مرکب دار فاضل
تا بابی مرکب دار فاضل
پس ز هر دو ان حال ان کیه
پس ز هر دو ان حال ان کیه
ای بیو صف بیش بیو صف
تا بابی مرکب دار فاضل

روشنای جنت از شمع و چراغ
همچو خفاشند ظلمت دوست و پیر
کم از خورشید جهنده شد درست
یک خفاش کیه در راه هم
گر شب چو به خفاش
راب خورشید مالد گوش او
طفلی زد زنا بی چه شد
تا بابی سید به دیگر ز آفتاب
تا بابی خاصی معدانی
دیدن کس بیش عشق ان شیر
اصل با بقای نیز منبسط
تا بابی مرکب دار فاضل
پس ز هر دو ان حال ان کیه
پس ز هر دو ان حال ان کیه
ای بیو صف بیش بیو صف
تا بابی مرکب دار فاضل

برهرون عضوش که افکندی نظر ... هر یکی خوشتر نمودی بر ان دگر

غیر چیزی نیست کیٹے ورد ست ... حق روا افکنده بدنا در صفت

پس تجسس کرد عقلها و شاه ... کین چه باشد کو زند بر عقل راه

چشم من سیر ست و پر ست و غنی ... از دو صد خورشید دارد درد و شنی

ای دریغا دان برین بندی حقی ... هم ازیم در ربا بد پی حقی

جاذبه باشد ان نه خاصیت این ... فاتحه خواند و بسی لاحول کرد ... فاتحه در سینه می افزود درد

زانکه او را فاتحه خود می کشید ... فاتحه در جزو دفع آمد پدید ... در ردد غیر از نظر تتبه اوست

پس بعین کشش کرد بنده ات ... کار حق هر لحظه نادر آویزیست ... میشود مسجود از مکر حسد

پیش کافر نیست بت را قرونی روتانی ... چیست انجذاب نهان اندر نهان ... در جهان تا بنده از دیگر جهان

عقل محجوبست و جان هم زین کمین ... چونکه خوارست از میران باز گشت ... با خواص ملک خود هم از گشت

پس بهنگان بفرمود اژدهان ... تا بیارند اسب سازان خاندان ... کشت چون کاه امیر هیجوگوه

جانش از درد و حزن تالب رسید ... بزعماد الملک زنهاری ندید ... بهر هر مظلوم و هر مغبون عمد

محترم تر خود ندید زد سروری ... پیش سلطان بود چون پیغمبری ... رایض و شب خیز حاتم در سخا

پس همایون رای و با تمهید و داد ... از تمود رای او در هر مراد ... طالب خورشید غیب او چون هلال

در امیری او غریب و مجتبی ... در صفات فقر و خلت ملتبس ... پیش سلطان شافع و دفع ضرر

مردمان را سیخ چون علم خدا ... خلق او برعکس خلقان وجدا ... شاه با صد لابه او منع کرد

هر دم از صد جرم را شافع شدی ... چشم سلطان باز و نرم امدی ... سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد

گر جرم با هر چه دارم کو مگیر ... منیتم زان منکرم زجیر ... گر برد مردم یقین ای خیر دوست

گر برد این اسب را از دست من ... من یقین دانم نخواهم زیستن ... بر سرم مال ای مسیحا زود دست

از زن و برز و عقار م صبر هست ... این تکلف نیست پی تدویر ست ... امتحان کن امتحان گفت و زدم

آن عماد الملک گریان چشم مال ... پیش سلطان در دوید اشفته حال ... تاز گویان با خدا رب

انبیا ده را زگویان می شنید ... واندرون اندیشه اش این می تنید ... که نشاید ساختن جز لو

تو از ان خود کن و بردی بگیر ... گر چه او هم از خلاص ما بسیر ... از گدائی کی کند با سلطان

چشم چون بیدار نبود جز عجب — پس بدید جان ما چون گفت لب — زین یکی و صد هزاران بوالعجب — پس فرو ماند دل اندر جان جنب

چشم خود بگذاشت چشم او گرید — هوش خود بگذاشت قول او شنید — این بهانه بود آن را زین ندید — از نیاز آن در دل آتش سرد کرد

در ربست این چشم او پیش بصر — آن سخن بد در میان چون بانگ در — پرده کردان نکته را بر چشم زد — تا ز ان پرده نماید مه پدید

بانگ نانی که ترسازد حصون — در جهان جنب از گفت و شنود — بانگ اردان قصر را گفت را — تا بانگ واشد بست این پا فراز

بانگ در محسوس و زاین حس برون — جمله دون این بانگ دور لا تصدقون — چنگ گفت چونکه جوش آواز شد — تا چه دور از روض جنت یار شد

بانگ گفت بد چو در وا می شود — از پس هر تا خود چه در وا می شود — بانگ در نشنو چو دون از بهر نان — ای خنک آن را که بیند منظرش

جوشنی بین کز نیی سازند نیک — بر حیات و در اجل چون بر تنی — آن حیات از ذوق جان جان شود

دیده خود بگذار از دید خسان — که بر دوزت کشند این کرگسان — این عصا و کش که گیری در سفر — چون نبینی باشد از تو کور تر

وین عصا کش که گزیدی در سفر — گفت یزدان بل ید الله زین سبب — این عصا و کش گر کوری می کند

هست جل الله زما کردن هوا — کین هوا شد صد صری هر عادرا — جبر با امر و نهی بیدانی مبین

جنبش احبام دیدی بر زمین — جنبش اجرام جز با هم به پیش — مرغ را پرهانه بسته از هواست

چون رها کردی هوا از بیم حق — آنکه صد از صد کرد آشکار — چار میخ و هیبت دار از هواست

لاتکن طوع الهوی مثل الخشب — در پی سفرانی از تسبیح حق — نا تطوق فی هواک سل سبیل

با دل خود گفت بفرمود این قدر — آن ظل العرش او یا من عرش — من جناب الله کجا آن سلسبیل

پس مناسب صنعت این شهر دار — شیر را مفرست این زان الفقر — رو دو تا زین مظلمه بازم خرید

در میان قصرها تخم بچها — نسوی این سوی آن صد بیضها — زان هدهد خرج براهیمی تنگ گاو

گر چو کابوسی نماید مارا — که نماید وصف قعر چاه را — قصرهای مشتمل پر داعیست

زین سبب درخواست از حق مصطفی — تیک راهم تیک و بد را بد نما — در میان خرمنی گندم حلال

ملک کردان عماد الملک خود — تا ملک الملکش بدهد از کرم — ابلهی آن را که بیند در مجاز

در مکر حق بسر چشمه این مکرهاست — قلب پر اصبعین کریماست — چون غریب از کوره خود همچو کشت

آفتاب چو تو قبله دو اسیم — شب پرستی و خفاشی نمیکنیم — سوی خود کن این خفاشی را مباز

این جوان زین دیو هم نسبت دهد — کو بجز آمد ولیک او را مگیر — در عماد الملک این اندیشها

ای پناه او ز بیش و از پس و ظاهر تو — در ریاض قدس جان طاووس تو — چون ملایک او بتسبیح است

اندرون صد هزاران آرزو — در تن همچون لحد خوش خفته — او درین تربت بود در انتظار

اسب را اندر سیه زندان تن — نفس شوم شاه سپرد است بشان — خلق اندر زیر این خرج کبود

می بارد می رنگ او در بود — چون جوان برنی و سر آید ورا — همچو نه همچون عطارد بین بود

ماه عرصه آسمان الهیست — می رود سیر و نه بی هیچ — چون تن پاک شب سیر و اوج

صد چو ما مست آن چو بیدار تنیم — نه تنک بار نیست او دو نیم — این شب کو را شکاف و نمود

کار و بار آسیا در سیلان — مست از افلاک در چرخ روان — تو بدون رو هم از افلاک دوار

در میان چند چون در خفا — نقش تسبیح مرغان هوا — هجرات چی نخواهد شرح گشت

آفتاب لطف حق بر همه تافت — آب لطفش ماه کنعان هم بیافت — تاب لطفش داد کنعان هم بیاب

لعل از کان ست نور از شمس — سنگ را کی می و تابانی و

نجم بر نیلوفر است آفتاب — آن چنان نبود کز آب اضطراب

چون در آید آن شب اندر خانه جان — ای عماد الملک آن شب کی بود — کاندرین شب نیست این شب همچنان

آن شب اصل ملک گشتن بر تو — چون دو سنه کرد در سیر تو — در نظر آنکه تو در کرده بیت

اسب را نفس تو بد در جنگ — چون سیه کاو هست کوهی بس تنک — روان در کشته این رهنما کرد

بر سر خوش و بایگشت و دوا — اسب گر بر پای بودی بوی آب — چون سنگ شد بی آب و بی ریق

چون در بیست و یک کار شما — همچنان تنگی بیک بار بین آب — وان خیال آب شد و بی ریق

بر سر خوان نوالهٔ چون عسل — صد تق در خیال آید ورا — مسافر شب بهر زمان در ره کان

چون نوالهٔ نان بود چون عسل — نیست او در کرد و نیست حاصل — در خیال عسل و تق چه شد

مست از آن خانه چون بدر آن جهان — لیک آن شب بیند و چون حال — کو نوا و نفسی از حرکش

چون پوسیدست دنیا پیش آن — امتحانش کم کن از دو شش بان — شاه دید آن آب را با چشم خاک

چشم شه دو کرهی دید از لغز — جنبش آن پایان نکرد بیچاره کز — تا چه سر هست اینک نیز دان میکند

بهر او مهنا ده ام آن از دو سالم
گر روا نم را شرو لانند رود
دو قصیده دیگر او را شیخ داد
برجهید از خواب آنکشکدنان
تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا
گفت سعد دانا که نوانی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار شو
مست خوابی این چنین نرفی شنید
با خود آمد گفت ای بحر حیات
خواجه پنهان کنی در دل فقیر
دوخته اند حواشش مرزه و رج
ناقص مال من الصدقات قط
آن زکات کیسه ات را پاسبان
زیل کشته فوت مالک این سیو
آهن او پسنک از بر و فتح
هیچ درخوفی هزاران ایمنی
اندرون کاوین شهزاده
تلخی پیری کویزد زان پس
چون شهی بوده در سپه پسر
هریکی از دیگری یکزیده تر
او زده پنهانی چنین پسر
نادره می شد ز ایام ریاض والدین
خیل خویش می کجا پیچید
دوستان چون دشمنان پنهان شده
کو رساند حق یقین را مستحق
هم نکرد و شیخی چنین را باز
یا بمرد امید و خوش بخوابی
کز پریشان جان برای کبریا
واحد کالف ان امر عظیم
خلق را بین کرد او آمد فراز
بسته زیر پهلوی دل دارید
اتش اندر اب سوزان مندرج
الصلح یا اولی النهار ماج
عصمت از فحشا و منکر در بلوت
در نشست ساجدی مسجود شد
اندرون نوری و شمع عالمی
کج دری نه منبسا ده
کاو بماند شاهی یعنی نلبس
هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
فرت العینان کشه همچون سپ شمع
میوه در سوی ریاض عام و ناب
خشک کرد شاخ و برگ آن نخیل
متصل با جان نا یان غافلین

گر روا نم را شرو لانند رود
دو قصیده دیگر او را شیخ داد
برجهید از خواب آنکشکدنان
تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا
گفت سعد دانا که نوانی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار شو
مست خوابی این چنین نرفی شنید
با خود آمد گفت ای بحر حیات
خواجه پنهان کنی در دل فقیر
دوخته اند حواشش مرزه و رج
ناقص مال من الصدقات قط
آن زکات کیسه ات را پاسبان
زیل کشته فوت مالک این سیو
آهن او پسنک از بر و فتح
هیچ درخوفی هزاران ایمنی
اندرون کاوین شهزاده
تلخی پیری کویزد زان پس
چون شهی بوده در سپه پسر
هریکی از دیگری یکزیده تر
او زده پنهانی چنین پسر
نادره می شد ز ایام ریاض والدین
خیل خویش می کجا پیچید

گر روا نم را شرو لانند رود
صد در خت پرنیان بر کشد
لب بذکران نخواهم بر گشاد
گه غزل گویان و گه نوحه کنان
گر منی گیتی تو در خسرو فلا
در دل شب آفتابی دیده ام
ان پسر پرده جان و تن او دارید
تا که پستی عقل و هوشش را ربود
ای نهاده بر سر شهریاری تاج
طوق دولت بسته اندر گردن فقیر
و ظلمها رویان شده از عدل تو خجل
انما الخیرات نعم المرتبط
وان صلات هم زکات شان بود
زان غذا زاده زمین را میوه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در خنا و در وغا و کر و فر
حق کشد آبی بتحلی آن چنید
کشت خاری را بین شان زین سبب
کین ز فرزندان شجر نم می کشید

خواب دیدم خواجه بیدار شو
خواب دیده خواجه معلی الملک
خواب دیده خواجه معلی الملک
در میانه خانه افتاد او در از
خواب بر نهاده بیدار شو
صندل اندر صندل پنهان مندرج
تا بگفته مصطفی شاد نجاح
خوشتر و افزونی روزی زکات
میوه شیرین پنهان در شاخ و برگ
در عدم پنهان شده موجود می
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس شه شهزادگان استاد جمع
تا ز فرزند اب این چشمه شتاب
چون شود چشمه ز بهاری سیل
این چنین کار ز پنهان همچنین

وز هوا و هر نهانی نشان بیابد
از خدا آمد و را و هم بدو بتحق
تا بماند و قصه سیر و باز
گفت مهمان در چه بستی بستی
خواب دیده پیل تو بهند بستان
خواجه را دیده بخواب ای بوالعلا
خواب دیده خواجه معلی الملک
در میانه خانه افتاد او در از
خواب بر نهاده بیدار شو
صندل اندر صندل پنهان مندرج
تا بگفته مصطفی شاد نجاح
خوشتر و افزونی روزی زکات
میوه شیرین پنهان در شاخ و برگ
در عدم پنهان شده موجود می
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس شه شهزادگان استاد جمع
تا ز فرزند اب این چشمه شتاب
چون شود چشمه ز بهاری سیل
این چنین کار ز پنهان همچنین

هست چندان چون نشان یافته
کو رساند حق یقین را مستحق
هم نکرد و شیخی چنین را باز
یا بمرد امید و خوش بخوابی
کز پریشان جان برای کبریا
واحد کالف ان امر عظیم
خلق را بین کرد او آمد فراز
بسته زیر پهلوی دل دارید
اتش اندر اب سوزان مندرج
الصلح یا اولی النهار ماج
عصمت از فحشا و منکر در بلوت
در نشست ساجدی مسجود شد
اندرون نوری و شمع عالمی
کج دری نه منبسا ده
کاو بماند شاهی یعنی نلبس
هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
فرت العینان کشه همچون سپ شمع
میوه در سوی ریاض عام و ناب
خشک کرد شاخ و برگ آن نخیل
متصل با جان نا یان غافلین

پای مردش سوی خانه خویش برد | [illegible] | واقعه صد دینار را فراوان سپرد
لوتش آورده و حکایتها کرد | [illegible] | کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العصر بر او دید بود | با غریب از قصه اول بگفت | نیم شب که بازگشت افسانه کنان | خواب شان انداخت تا مرغان جان
دید پامرد آن همایون خواجه را | اندران شب خواجه در صدر سریر | خواجه گفت ای پای مردی با نمک | آنچه گفتی من شنیدم یک به یک
لیک پاسخ از نهم فرمان نبود | پی اشارت لب بنایستم گشود | ما چو واقف گشته ایم از چند و چند | مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش | تا مرد در معدم نظم معاش | تا نماند در پرده غفلت تمام | تا نماند در یک حکمت نیم خام
تا نگردد هیچ کس واقف بدان | تا نسوزد پرده ناموس دان | تا نیفتد از طبق سرپوش غیب | می نه بیند دیدنی ما عین ریب
ما همه گوشیم و لب خاموش | ما همه نطقیم لیکن لب خموش | ما همه عیسیم گرگ نفس ما | بل همه عیسیم پای صبغ و صاف
غرق دریاییم گرچه قطره ایم | جمله شمشیریم گرچه ذره ایم | پی حجاب آرد گل ما هم صداف | در جهان جاودان گشته معاف
[illegible] | [illegible] | [illegible] | کان جهان پر دست و عین ست جهان
[illegible] | [illegible] | [illegible] | تخم در خاکی پریشان کرد نیست
[illegible] | [illegible] | [illegible] | دور باد اشش آمد و سپداشش
[illegible] | [illegible] | [illegible] | من همی دیدم که او خواهد پرید
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
واقف اسرار من گردد چو من | فضله ماند زین سبب کوته کند | در دعائی کو مرا هم درج کرد
واپسین خوان ست خواجه را هم | در فلان دفنه نوشت ست انفسم | خفیه پیمایم بدو در عدن
لعل را فوت ست مروارید را | در ضمیری نوشته با او | در فلان طاقیش مذکور دارم | من غم آن پایه پیشین خورده ام
قسمت او را نماند خرج سوخت | فاجتهد با لیح آن تا خیر عوت | بر رسول آموخت سه روز اختیار
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
وربه بندد در بمیدان آن درش | کو بریدان عطار ارد درش | هر که آنجا بگذرد زر می برد | نفت هدیه مخلصان پذیرد

توبه آرند و عذا توبه پذیر — امراء کبیر ندا و نعم الامیر — چون ترا ناز است پنهانی چنین — عرشیان را ناز و ناز آمد نهین

آن چنان ناز و که ما در پرده ناز — دست شان کیسه تر و بالا تر از تاز — ای خدا آنان و جنبانند ناز و — تنگ ریاض فضل و تنگ رزق بغتور

بعد از این تان یک دو رزق جاودان — از هوای حق بود نه از هوان

چونکه در پرده و سایط رشک کرد — تشنه چون ماهی ترک تشنگ کرد

قصهٔ شهزادگان آورد پیش — این حدیث از حد امکان است بیش

عزم ره کردند آن هر چهار پسر — سوی افلاک از ریسمان سفر

در طواف شهرها و قصهاش — این مذبذب دیوان و معاشش — خواستند از شاه اجابت کار عزم — زود از عهد تمامان بیت زید عزم

دست بوسش شاه کرد و دادشان — پس بدیشان نعت آنشاء مطلق — هر کجا تان دل شود فارغ شوید — فی امان الله دست افشان روید

غیر آن یک قلعه نامش چشمها — ملک آنرا هر یکی داران نبا — الله الله زان نه زان الصور — دور بینید از چنین جا دور بین

رو و اینت در پس پشت نهید — جمله مثال انگار و صورتست — همچو آن حجره ز اینجا پر صور — تا نگردد یوسف تان گرگ نظر

چونکه یوسف سوی آنش میکشید — قلعه پرغش خود ز دور آن مینمید — تا بدیدن گردد آن کل مدار — روی او پشت است پشت او چو روی

بهر دیدار یوسستان بر آن فزود — شش جهت را منظر آیات کرد — تا بر حیوان و نبات کان نگرند — از ریاض چشم و روی آن چرند

بهر این فرمود ایشان را سپهبد — از قلع زرد و عطش پی آن خورند — از زرون آب حس را نور بخشد

آنکه عاشق نیست او در آب زد — صورت خود بیند آن جا بی نظر — صورت معشوق چون عاشق شود — پس ز آب اکنون بر آید او برو

حسن حق چون نیست اندر روی تو — همچو مه در آب از صنع غیور — غیرتش بر عاشق و صاحب نظر — غیرتش بر دیدهٔ بیچون زند

دیدهٔ کز عاشق مشهود نه کوری بود — هر یکی کشت آن دلوی بود — اسهم شیطان در بن چاهند دید — گر بدیدی چشم بد بس زایدی

این سخن پایان ندارد رای کرد — این چنین تا که دو بس تان شود — کاو نهاد اندر شد تا آبه

از نظر پرهیز آمد قلعه نیز — قلعه دیدار من عیش منش — دور نوح جوی خرد بس تیز به — از کمین گاه خیال خیز به

کز نمی گفت این سخن بالان چه — بارگی شد سوی دران قلعه خذر — جوز هندان قلعه پیشین شان — جوز هندی را نهان در پوستین شان

کان پیاده معرفت پس چون بود — از قلاع و از سناجق دور بود — چون بگردان منع ایشان را نشان — زهر بهر جا که می نهال

رفتنش زان منع دیدار نشان بر نشست — گشت گر صنعی کرد حضرت — چون گدای نیست بر قلعه نشان

سخن بر اهل تقی تلبیط شد — حق بر اهل سوا تخلیط شد — پس ازین مغلوی بگوید گشته

کی زداید زنگی حمام آشنا — پل بدزدان نی حمامات هوا — پس بگفتش گر فرد مقتاد کنیم — بر سماط خاص تو مقعد کنیم

ای کشیده زآسمان و از زمین — با نهاد گشته جسم تو چنین — تن ز اجزای جهان آرزیده — پاره پاره زین و آن بگزیده

از زمین و آفتاب و آسمان — پاره پاره برد خشم چشم جان — تا تو پنداری که مهر دوستی را یکان — باز پیوستانند از تو این و آن

کاینه نزدیده همتا دیده — یک ز صد در زر و تا پانی — عاریست این کم همی باید گزارد — کانچه نگرفتی همی باید کزارد

در نخست کان زر و آب آتشست — روح را بالش آن و گز پوشست

پنجه‌ها پیوست بچان همکوشش — تا که پیوست با صنع مخلکشش

چشمه‌ها از اصل چیزها — فارغست ارد ازین کارپزها

چشمه‌ای بیرون خانه — به ز صد دیری که در کاشانه

تو صد و پنج شب خون گشتی — هر چه زان صد یک شود کاهد چه

چون بجوشد از درون چشمه‌ای — نه ستبراق چشمها کردی غلیظ

وقت الفت چون رباب و بکل بود — راحت این قوم در دل بود

قلعه را چون آب آید از درون — ور زمان باشد بر فزون — چونکه دشمن گرد آن خلقه کند — تا که اندر خون ایشان غرقه کند

آب پیرون را بهر زمان تپیاه — تا نباشد قلعه بی ماهیاه — آن زمان یک چاه شور ای از درون — بر رضد چون شیرین از برون

قاطع الاسباب شکر روی هست — هیچ دی آید بقطع شاخ و برگ — در جهان نبود مدد شان از بهار — جز نگردد جان بهار روی یار

زان بقب شد خاک دار الغزو — کو گشاده پیش بوم الحبو — پیش زان برگرد گردت میدوم — که بچینم ور تو چیزی نخ بیم

دیگری مر زاد و رفت غمان — دو ز از تو رنج و ده که در میان — چون سپاه رنج آمد بست دم — خود نمیگوید ترا من دیده ام

حق چو شیطان بد نمیداند ز دشمن — که ترا کو بد که پشتم من ترا — در بلا و در رخا و در رضا

من ترا یاری دهم من با توام — در خطر پاش تو من میدوم — مخلصت باشم هم اندر وقت تنگ

جان فدائی تو کنم در اشتعاش — دستی شیری بلا مر زانه باش — سوی لطفش آورد زین عشوه ها — ان حوال بنده و مکر و دغا

چون فتادم نها در خندق فساد — او بقاها قاه خنده لب گشاد — هی بنا من طمعها دارم ز تو — گویدش رو رو که بزارم ز تو

تو نپیچیدی ز عدل کردگار — من همی ترسم تو دست از من مدار — گفت حق او خود ز نیکی شد جدا — تو بدین تدویرها هم کی رسی

گفت حق او خود ز نیکی شد جدا — کی رهی هم تو بدین تدویرها — ره پیمایند حریف پیشکار — فاعل و مفعول در روز شمار

ره زده ور ره زن تعیین حکم او را — در چه بعد بند و در پیش المهاد — کو بداد و عدل حکم نافذیست — از خلاص و رستخیز شکیفت

هم ز تو خود گیرد این جا در کلند — نا فلند اینجا و آنجا افتند — جز کسانی را که او کرد ابتدا — بی سبب فضل نمید از خوان

اندر ان طلبه بحث کردن در ذات الصور

پنج ازان چون حس ظاهر رنگ و بو
زین قدحهای صور کم باش مست
پنج دُر در بحر و پنجی سوی بر

زان خوران صورت و نقش نگار
سوی باده بخش یکتا بین گوش
پنج ازان چون حس باطن راز جو

از قدح های صور یکدم بایست
از آن معنی دلم شد بیخبر
تا ازان سو بشنوی بانگ و خروش

کوش زارا وارث آید دمم
صورت از بیصورت آمد نزد او
ترک قشر و صورت کندم بگوی

چونکه یکی اردش بهر خلیل
چون پیاپی پیش آرد صورتی
همچنانکه آتشی را دست دود

کمترین پیشه صور در خیال
جان جان ساز د مصورا و بسی
داده صد گون آلت از پی آلتی

نی ز دستی دستها یافت همی
آن چنان کاندرون از بحر و بر
میشود با عیده گونا گون خیال

هیچ ماند این موثر با اثر
نوحه را صورت ضرر بیصورتست
دست فاند از ضرب کش نیست دست

این عقل نالایق استای متدل
حیله تفهیم را جهد المقل
تن بروید با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد آن بروفق خود
صورت علمی بود ظلمت کند
صورت حاجت بود آز د بکسب
صورت بازو وری آز د بعضب

این زخمه و اندازها باشد برون
دامی فعل از خیال کون و کن
پی نهایت پیشها و کیشها
جمله ظل صورت اندیشه ها

بر لب بام ایستاده قوم حوش
هر یکی را بر زمین بین سایه اش
صورت فکرست بر بام مشید
وان عمل چون سایه بر ارکان تدید

فعل را ارکان و فکرت یکتیم
لیک در تاثیر و صلت دو بهم
ان صور در بزم کرجام نبیست
فایده او بیخودی و بیهوشیست

صورت مرد و زن و لعب و جماع
فایده اش بیهوشی وقت وداع
صورت نان و نمک کان نعمتست
فایده اش اقوت بی صورتست

در مصاف ار بصفوت تیغ و سپر
فایده اش بیصوبی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صور تهای وی
چون بدانش متصل شد کشت شی

این صور چون بنده بیصورتند
پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پیش او رویند و در نفی او فتند

این صور را در بیصورت وجود
چیست پس بر موجد خویش جحود
جز ازو یابد طنور انگار او
نیست غیر عکس خود این نگار او

صورت دیوار و سقف و هر مکان
سایه اندیشه معماردان
گرچه خود اندر محل افتکار
نیست پیدا چوب و خشتی آنکار

فاعل مطلق یقین بیصورتست
صورت اندر دست او چون آلتست
مر صور را رو نماید از کرم

آفریدگار نو هر صورتی
از کمال و از کمال قدرتی
آفریند از بهر کدر رنگ و بو

در حکایت خواجه بوالحسن

ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن — چشم پیغامبر ز سپیدی عصا

صورت که بود عجب این در جهان — بعد بسیاری تفحص در میان

راز با پیش اهل روی پوش — گفت نقش رنگ پرد نیستان

در بها و در کمال و در جمال — همچو جان و چون بری پنهانست او

شاد و پنهان کرد رو را از فتن — خیرتی دارد ملک بر نام او

همچنین دارد این چنین سودا مباد — این سپنجی انگبین جهل کاشت

که برم من کار خود با عقل خویش — نیم لذت زان عنایت به بود

ترک مکر خویش گیر ای امیر — پاکبین پیش عنایت خوشتر میر

این هنر در جمله معدود و نیست — زین چنین تا تو نمیری سود نیست

تا نمیری سود کی خواهی ربود — رو بمیر و بره بر دار از وجود

داد بسیار و عطای بیشمار — تا نبود ی ز جوشش زر نثار

بند نکاغذ پاره پاره بود و — تا وجودش بود جز افشانی نبود

همچو خورشید و چو ماه پاکباز — آنچه گیرد از عنایت بدهد باز

خاک را زر نیست که بود اقتباس — تا نمانی تو ز غایت ناشناس

مبتلایا نرا بدی روزی عطا — با فقیهان فقیر مشتغل

روز دیگر بر سقی و پستان عام — روز دیگر بر اسیر حبس در

روز دیگر بر اسیران و امم — روز دیگر بر یتیم بی پدر

روز دیگر بر مکاتب را کفیل — شرط او بود آن کز و کس باز نان

یک خواهش بر جوالی بهش — هر که کردی نا کهان باب سوال

من صمت منکم نجی بدیاسه اش — بر خموشی بود عشق و پاسه اش

نذر دار و رزی یکی پرسید گفت — مانع خلق از جدید اندر شکفت

گفت پس تا نشرم پری ای پدر — گین جهان خوردی و خواهی تو طمع

گفت پیش آمد مال داد آن پیر را — عیر آن پر و بال خواهد بود ازو

نوبت و نعره فقیهان ناکهان — کرد زر را بین چه دارد بود سود

صورتی از صورت دیگر کمال — گر بجویی باشد آن عین ضلال — خرگمان صورتی گان سپیرزاد — بابت ارشاد کوشش از وراد

پس چه غرضه میکنی ای بدگهر — احتیاج خود بمحتاج دگر — چون صور بند است بر زندان گور — طمع مبر صورت به تشنش مجو

در تقدح جوی و در افنای خویش — کز تفکر چیز صورتها دهد پیش — وز ز غیر صورتت بنود فزود — صورتی گان پی تو زاید در تو

صورتی شهری که آنجا میرویی — ذوق معنی صورت کشتت ای دو — پس بمعنی روی تا لامکان — که خوشی غیر زمانست و مکان

صورت یاری که سوی او شوی — او برای معنی اش میپرورد — پس بمعنی سوی معنی شدی — گرچه از مقصود آن غافل بدی

در حقیقت حق بود معبود کل — گر پی ذوقست سیران سبیل — لیک بعضی رو سوی دم کرده اند — گرچه سر اصلست سر گم کرده اند

لیک آنسر پیش این ضالان کم — میدهد داد پسری از راه دم

آن ز سر می یابدش داد این ز دم — قوم دیگر پا و پس گردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند — از گم آمد سوی گان شتافتند

این سخن پایان ندارد آن گروه — صورتی دیدند چون وشکوه — خوبتر ز ان دیده بودند آن فریق — لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیون شان ازین گاه رسید — گاه محسوس و گهی افیون پدید — گرد فعل خویش تلخه میزدند — هر پسر را مادر آخت در چاه بلا

تیغ غمزه دوخت دل را پی گمان — الامان یا ذا الامان زین پی امان — قرنها صورت پرستیدند سخت — آتشی در دین و دل شان بر فروخت

چونکه روحانی بود خود چون بود — فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود — عشق صورت در دل شهزاد گان — چون خلش میکرد مانند سنان

اشک می بارید هر یک همچو میغ — دست می خائید و میگفت ای دریغ — گاه گاه دیدیم شرزا آغاز دید — چندمان سوگند داد ان پی مدید

انبیا را حق بسی بارست ازان — که خبر کردند از پایان مان — گاه گاه ما ری نزدیدیم غیر خار — زین طرف پر می نیابی تو مطار

شحم ارمنه بر که تا ریعی دهد — با پر من بر که تیر آن سو جهد — تو مذاهبها و اجبی آن دست — هم تو گوئی آخران واجب شدست

راز تو است امانه این تو که منست — آن توئی گر بر ترازما و منست — این توئی ظاهر که پنداری تو بسی — هست اندر سوی تو در پی سوی

بر صدف مرزان چرائی ای گهر — تو نه ی خود رانی مدان مهمان شکر — توئی خود دریاب نگذارد تو

توئی آخر سوی توئی اولت — امد ست از بهر تنبیه و صلت — توئی تو در دیگری امد دفین — من غلام مرد خود بین چنین

آنچه در آئینه می بیند جوان — پیر اندر خشت بیند پیش ازان — راه شاه خویش پرون امدیم — با عنایات پدر باغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را — وان عنایتهای پی اشباه را — تنگ در افتادیم در خندق همه — کشته و خسته بلا پی ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش — بود مان تا این بلا آمد به پیش — آن چنانکه خویش را پنداشتند — خلق پی مرض دیدیم خویش و پی زدق

علت پنهان کنون شد آشکار — بعد ازان که بند کشتیم و شکار — سایه مجبر بهست از ذکر حق — یک قناعت به که صد لوت و دلق

خانه چون این بود بازار عام — چون بود آخر کله دیوان عام — آخر کار ناموس و تقوی از کجا — خرقه دارد خشیت و خوف و رجا

عقل باشد ایمنی و عدل جو — بیرون در مرد را ما عقل کو — ور کریزم من رویم سوی نان — همچو یوسف دفتم اندر استخوان

یوسف از زن یافت زندان و فشار — من شوم توزیع بر پنج و چهار — آن زنان از جنس بیرون تنند — اولیاشان همچو جان من کنند

نی ز مردان چاره و وارهد نه از نان — چون کنم چون نی ز نیم نی از زنان — بعد از آن کودک بگوید بنگریست — گفت با او این رود موزه نخست

قاز عشت از خشت واز پیکار خشت — او چو تو مادر فروشد لیک زشت — در رحم سه چار سو بهر چنون — چه زسی خشت از پس پشت ای جوان

ذرهٔ سایهٔ عنایت بهتر است — از هزاران کوشش طاعت برست — زانکه شیطان خشت طاعت بر کند — کرد و صد خشت خود را بر کند

با عنایت او ندارد ذره بهره — تا بپاید نور تو نیشتن را بهره — خشت اگر پرست بنماید تو راست — آن دو پر سوداء عطای اوست

در حقیقت هر یکی موداء از آن — خرد منکر چو کوهی دان گمان — کان امان نامه صلاح نهشتی است — طاعت جان قطب آکیست

تو اگر صد قفل بینی بر دری — برکند آن جمله را چه بر دری — سهو او نزدار از آن دل شکهد

آن دو صد تا رعنایت همچو کوه — سد شد و چون نرسیماد در وجود — خشت را بگذار زانی یکدو سه خشت — بهلک این هم مخسب از دیو زشت

رو دو تا موزان کرم با دست آر — دانکه این مخسب و خوه مدار — لوح عالم از عبادت به بود — آن چنان علمی که پشته بود

آن سکون سابح اندر آشنا — هر زمان بیدار عجبی با دست و پا — دست و پا سوی آب همچو تیر — بر رود از اعجبی با انشراح

اعجبی زد دست و پا و غرق شد — تن بمرگ داده ساکن چون جمد — علم در بیست بجد و کار کن — طالب است غواص اسرار بحار

گر هزاران سال باشد عمر او — نی نگردد هیچ پیرامت و جو — نی نگردد هیچ پیرامت و جو

کان رسول حق بگفت اندر بیان — اینکه منهومان هما لا یشبعان — اینکه منهومان هما لا یشبعان

طالب الدنیا و توفیر اهتما — طالب العلم و تدبر اهتما — طالب العلم و تدبر اهتما

پس درین فرصت چو بگذری نظر — غیر دنیا باشد این علم ای پدر — غیر دنیا باشد این علم ای پدر

غیر دنیا آخرت باشد یقین — کان بروز رستخیز آبخای این — کان بروز رستخیز آبخای این

غیر دنیا پس چه باشد آخرت — گفت کند زنجا و باشد رهبرت — گفت کند زنجا و باشد رهبرت

رو بهم کرد ند هر سه متفق — هر سه یک دل شد و یکی شد هر سه ز ان — هر سه یک دل شد و یکی شد هر سه ز ان

هر سه در یک فکر و یکسو دیدهم — هر سه از یکی نخ و از نصف بخم — در سخن هم هر سه را بیت یکی

یکزمانی با شکر زان هر سه پستان — بر سر خوان مصیبت خون فشان — گریان از آتش دل هر سه کس — بر رده با سوز چون مجمر نفس

آن بزرگین گفت کای اخوان عزیز — ما نه بر لوح یم اندر فصح غیر — ما نه بر لوح یم اندر فصح غیر

روز دیگر بار کو تجدید کرد — یک شب از بهر ضعیف قوم خویش

دید پیش از شام فتنش چیزی نبود — بود روز دیگر دزدی پا کشید

هم بدانش هم ذکاوتش آنچنان — از گناه و جرم کردن هیچ تن

در میان بوکان رفت و نشست — سر فرو افکند و پنهان کرد دست

رفت او پیش کفن خواهی بگاه — که به هیچم در ندزد پیش راه

چون که بیند مرد و پندارد بخفت — دزد را اندازد و بردارد کفن

در ندید چیزی و در را شش نهاد — معبر صدر جهان آنجا فتاد

گفت با صدر جهان چون بستدم — ای به بسته بر صفا ابواب کرم

ستر مولا قبل موت این بود — کز پس مردن غنیمت ها برد

یک عنایت به ز صد کون الصلا — جد را خوفست از صد کون فساد

ملک هر کش پی عنایت بر جهت — ای بسا مرد با شد این الفی بر

امر دی دکو پسر در انجمن — آمدند و مجمعی بد در وطن

مشتغل ماندند قومی منتجب — روز رفت و شد زمان نیمه شب

زان عزیزان نه نفر نه آمدند کس — هم بخفتند آن شب از بیم عسس

کودک را بد بر زنخدان جای مو — لیک همچون ماه بد بر شش نو در رو

کودکی امرد بصورت بود زشت — هم نهاد اندر پس خود میهنت خشت

دست بر کودک بر د از جهالت بخت — گفت هی تو کیستی ای سهل پرست

گفت ای نی النار حرس مرد تو — آنچه در پی خاصیت مانند تو

گفت اگر داری ز رنجوری تفی — خون ز رفتی جانب دار الشفی

گفت آخر همسر کجا یارم شدن — که بهر جا میروم من ممتحن

خانقاهی کو بود بهتر مکان — مسکن ندیم یکدمی در روی آن

یار مرنا محرمی را عیب نظر — میت لیکن نبود این نظر دین پر

لختها بر ساق بست از جهت راست — تا گمان آید که او پایش شکست

تا گمان آید که نایناست او — در میان اعمیان همی خاست او

چون زنان او چادری بر سر کشید — چون زنان او چادری بر سر کشید

دید پیش آمد ز خرمان خرقه دزد — تا کند صدر جهان را پیچ کدز

هیچ نامش نشان و می نگر — تا کند صدر جهان را پیچ کدز

هر چه بدهیم آن بدیم تو — همچنان کرد آن فقیر که به جو

چند زو را ند احت بر روی نمد — دست بیرون کرد از تحمیل خود

گفت لیکن تا نمزدی ای عنود — از جناب من بزدی هیچ سود

غیر مردن هیچ فرمانک دگر — دز نگیرد با خدا می حیله کر

وان عنایت هست موقوف مماست — بجز به کردن این ره را ثقات

پی عنایت ماج آن جایی بایست — پی نمردی شو وا فی همچو شیر

روز رفت و شد زمان نیمه شب — آمدند و مجمعی بد در وطن

هم بخفتند آن شب از بیم عسس — روز رفت و شد زمان نیمه شب

لیک همچون ماه بد بر شش نو در رو — هم بخفتند آن شب از بیم عسس

خشتها را نقل کردان مشتی — لوطی دب بر د شب از کمر

گفت تو سی خشت چون بر دی بتا — گفت این سی خشت چون آنجا نهی

کردم اینجا احتیاط و تا تقد — کودک چهارم و از ضعف جود

دست بیرون کرد از تحمیل خود — چند زو را ند احت بر روی نمد

از جناب من بزدی هیچ سود — گفت لیکن تا نمزدی ای عنود

دز نگیرد با خدا می حیله کر — غیر مردن هیچ فرمانک دگر

بجز به کردن این ره را ثقات — وان عنایت هست موقوف مماست

پی عنایت ماج آن جایی بایست — پی نمردی شو وا فی همچو شیر

آمدند و مجمعی بد در وطن — روز رفت و شد زمان نیمه شب

هم بخفتند آن شب از بیم عسس — لیک همچون ماه بد بر شش نو در رو

خشتها را نقل کردان مشتی — لوطی دب بر د شب از کمر

گفت تو سی خشت چون بر دی بتا — گفت این سی خشت چون آنجا نهی

کردم اینجا احتیاط و تا تقد — کودک چهارم و از ضعف جود

گوکشادی از سقامت معلقی — گفت اگر داری ز رنجوری تفی

می برارد سر بشم چون قد — چون شنود از تعلیق یابد می ملذ

چشمها پر نطفه گفتا شد — رو بجز آرند شبی خمر خوار

آمدند و مجمعی بد در وطن — روز رفت و شد زمان نیمه شب

هم بخفتند آن شب از بیم عسس — لیک همچون ماه بد بر شش نو در رو

خشتها را نقل کردان مشتی — لوطی دب بر د شب از کمر

گفت تو سی خشت چون بر دی بتا — گفت این سی خشت چون آنجا نهی

کردم اینجا احتیاط و تا تقد — کودک چهارم و از ضعف جود

دست بیرون کرد از تحمیل خود — چند زو را ند احت بر روی نمد

از جناب من بزدی هیچ سود — گفت لیکن تا نمزدی ای عنود

دز نگیرد با خدا می حیله کر — غیر مردن هیچ فرمانک دگر

بجز به کردن این ره را ثقات — وان عنایت هست موقوف مماست

پی عنایت ماج آن جایی بایست — پی نمردی شو وا فی همچو شیر

آمدند و مجمعی بد در وطن — روز رفت و شد زمان نیمه شب

هم بخفتند آن شب از بیم عسس — لیک همچون ماه بد بر شش نو در رو

خشتها را نقل کردان مشتی — لوطی دب بر د شب از کمر

گفت تو سی خشت چون بر دی بتا — گفت این سی خشت چون آنجا نهی

کردم اینجا احتیاط و تا تقد — کودک چهارم و از ضعف جود

دست بیرون کرد از تحمیل خود — چند زو را ند احت بر روی نمد

از جناب من بزدی هیچ سود — گفت لیکن تا نمزدی ای عنود

دز نگیرد با خدا می حیله کر — غیر مردن هیچ فرمانک دگر

بجز به کردن این ره را ثقات — وان عنایت هست موقوف مماست

پی عنایت ماج آن جایی بایست — پی نمردی شو وا فی همچو شیر

مغز مغز و قشرها معفو بود ... مغزها پس چون بسوزد دور از او ... از عنایت کرد یکبو در بشر ... اشتها آورد شراب احمرش

وز یکو بد ما مذاو پیسته دان ... چون فقیه از بزم و شرب این شهان ... گفت شه با ساقیش ای نیک پی ... چه خوشی ده تا بطبعش آرمی

هست پنهان خاکی بر هر خرد ... هر کرا خواهد بفن از پا برد ... آفتاب مشرق شوم او ... چون اسپران بسته اند سنجر او

چرخ را چرخ اندر آرد دد منش ... چون بخاند در دماغش نیم خمش ... عقل کو عقل ذکر چیزها برد ... مهره بردارد و بیت پیشها برد

چند پیلی بر سرش زد کفت گیر ... در کشید از چم آن پیلی ز زیر ... مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ ... در ندیمی و مضاحک رفت لاغ

شیر گیر و خویش شد انگشتک برد ... سوی صحرا رفت تا شیری کند ... یک کنیزک بود در صحرا چو ماه ... سخت زیبا روز فرمانکان شاه

چون بدیدا و را دماغش باز ماند ... عقل رفت و تن بپستم بر زمین ... بر کنیزک در زمان بر زد دو دست

چون بدیدان دختر و نعره فزود ... بر نیامد با وی و سودی نداشت ... چون خبر آمد بدست مانوا

چند بفشد کاهش نرم و که درشت ... زد بر او چاقی چو بر پشت ... در بشش آمد گهی یک لخته

در وی ریز داب و که نمک ... از شور و آشش سازد خلک ... این چنین بچند مغلوب و ملوب ... اندرین لعبه مغلوب و غلوب

این لعب تنها نه سوراباز بست ... هر عشیق و عاشقی را این فنیست ... از قدیم و حادث و عین و عرض ... چشش چنین و پس ز بهر این غرض

یک لعب هر یکی رنگ دگر ... بخش هر یک ز فرهنگ و هنر ... مشوی و زن را گفت شه بهر مثل ... کز کمن ای مشوی زن بد را بکیل

آن شب کرو ک نه نیکا دست او ... خوش امانت داد و مدد دست شو ... کاینچه تو با او کنی از نیک و بد ... هم مکافاتش خدا با تو کند

حاصل اینجا آنچه آید از خود بر فلت ... نی عفیفی ماند شش نی زهد رفت ... این زن را کاو هست او دست تو ... حق امانت دادش اندر دست تو

هیچ زان افتاد بر آن حور زاد ... آتش او اندر ان نیفتاد ... زان چو مرغ پر بریده می طپید

چشمها یه چه ملک چه ارسلان ... چه حیا چه دین و زهد و خوف جان ... نی چنین بد است اینجا این چنین

یافت هر یک شان انان نیکو مراد ... طبع هر یک خرم و دل کشت شاد ... انتظار شاه هم از حد گذشت

شاه آمد تا بیند و اقعه ... دید آنجا زلزله و القارعه ... سوی مجلس جام را انبود رفت

شه چو دو زخمی پر شرار و پر نکال ... تشنه خون دو جفت بد فعال ... چون قفشش دید رخ بر خشم و قهر ... تلخ و خونی گشته چون جام زهر

بانگ زد بر ساقیش کای کردار ... چه نشستی خیره و در طبش آر ... خنده آمد شاه را گفت ای کیا ... آدم با طبع آن دختر مرا

پاد شاهم کار من عدلست و داد ... ز ان خورم که یار را خواهم بداد ... کی دهم در حوز دیار خویش نوش

آنچه من می خورم از نوش و نیش ... میدهم در حوز دیار راز بیش و کش ... زان خورانم من غلامانرا که من

خان خوانم بندگان را از طعام ... که خورم من خود ز پخته تا که خام ... پس چو چشم از خرد اطلس لباس ... زان چو نانم خشم رانی بلاس

ای خشم هر که با کردی شده — از بلا و خوف خود ترو زلزله — مانی گفتیم کم نال از جزع — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

این کلید صبر ما اکنون چه شد — ای عجب منسوخ شد تا این چه شد — ما نمی گفتیم کامد رگ شکش — اندکش همچون ز خندید خوش

هر پیمبر را وقت شکایت جزع — گفته ما هین مکن امید رنج — آن زمان کو بود اسپر را وطا — جمله پر ها بر بریده زیر پا

ما سپاهی خویش را ای بی نوا — گه پیش آید فاقه چون سپر زنان — جمله غالم را نشان داده ابصر — زانکه صبر آمد چراغ و نور صبر

نوبت ما شد چه خیره سر شدیم — چون زمان رفت در جهاد و تیغ زدیم — ای دلی که جمله ما کردی تو گرم — گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبان که جمله ... صبح بدی — نوبت تو گشت چون خاموش شدی — ای خرد کو نیه شکرخای تو — دور رفت این دم چه شد تسبیحهای تو

ای ز دلها برده صد تشویش را — نوبت تو شد بجنبان ریش را — ای دری بشکسته بگشوده دری — پس ازین بر ریش خود خندیده

وقت نبود دیدنی ما سی ما — ذره خود چون رمانی وای تو — چون هر دو دیگران درمان بدی — در مهمان نوشد خاموش شدی

بانگ بر لشکر زدن بیهوده بود — بانگ بر زن تا که نوبت او زند تو — آنچه چه پیدا نمیدانی همیش — زان نسیج خود بغلطانی چو تیغ

از نوایت کوش بانان بود تو — دست بیرون آر کوشش خود تو

سر بدی چو پسته خود را دم مکن — با دست و ریش و سبلت کم

با زنی آن گفت بر روی بساط — نوشش را در طبق آور نشاط

این حکایت گفت پایان یافت — تا بدانی اندرین معنی بسند

پادشاهی مست اندر بزم خود — نیشنه شد آن یک فقیهی ارجمند

گردش بر کاش بر جمله گشید — زین شراب لعل رخ خوش دمید

چون گشید اندر شش و پنج فتاد — رشت در مجلس پیش چپ و راست

عرضه کرد او بر سر هیچ نشست — زهر خند ساقی بمرد او چو خست — گفت هر چیزی که آید در دهان — خوشتر آید از شرابم زهرناب

این بجایی ای پسر زهری مدید — زهر خند ساقی بمرد او چو خست — ای بخوارزاده عربده آغاز کرد — گشته در مجلس گران چون مرگ و رد

همچو اهل بیت با اهل آب و گل — در جهان نشناسد بیگانه دل — جمله مردم خاصگان دارالملوک — از پی ابرار جز در بیشه بون

عرضه میدارند بر محبوب خود — هست فی مابین زن قهر عام — ... دلی که نداند از شادشان — گو مبند بدیده داد و شان

گر نکوبش تا بطاعت آید او — زهر فصحا اندر و باطل شد — چون مسلمانست جانش نیست — کی فگند در نار سوزان چو فتور

مغز بیرون ماند قشر گفت و پوست — کی شود از قشر عده کرم آن — نار دوزخ جز که قشر افگار نیست — نار را با هیچ مغزی کار نیست

ور بود بر مغز ناری اشعله زن — بهر سوختن دان نه بهر سوختن — تا که باشد حق حکیم قاعده — مستمر دان قهری زان فایده

دست او بگرفت و با او یار شد — او هم از تاج و کمر بیزار شد — تا بلا و دور از فرشتدان دور شد — عشق تلبیک کرد تا بیدست و پا این کنیز

بر بزرگان شد دو بر طفلان چو شیر — او بهر کشتی بود من الاخیر — که چو در کشتی رود غرقش کند — تا بقعر دریای ما فرقش کند

غیر این دو پس ملوک بی شمار — همچنان شان از ملک بر بود و بتار — قصه کوته وان بتان از زمان — مست شده در میان آب پس در جان

جان این سه شه بچه هم کرد چنین — همچو مرغان کشته هر سو در زمین — نامه نی تا لب گشاید از صفیر — تا نگردد از ما خطر بود و خطیر

صد هزاران سیر پیما آن زمان — عشق خشم آلود زده گرد جهان — عشق خود بی خشم در دولت خوشی — خود نیارد دم بدم غیرت کشی

این بود آن لحظه کو خشنود شد — من چه گویم چونکه خشم آلود شد — لیک مرج جان خدا این شیوه شد — کز پی کشف این عشق و این خشم او

گشتی ها از هزاران زندگی — سلطنت ها مرده این بندگی — بانگ نایت رنا با هم دگر — بست کفشدنی بصد خوف و خطر

راز را غیر خدا محرم نبود — او را جز آسمان همدم نبود — مصطفا فانی بیان احمد گر — داشتندی بهر ما این خبر

زین لسان الطیر عام اموختند — طمطراق سیر بی اندوختند — صورت آواز هم عشق آن کلام — خاصیت از جان مرغان مردخام

کو سلیمانی که داند لحن طیر — دیو گرچه ملک گیرد هست غیر — دیو برشه سلیمان گردد آیت — خاتم اندیش هست خاتمش نیست

چون سلیمان از خدا تلبیش بود — منطق الطیری ز غیبش بود — تو ز زان مرغ هوایی فهم کن — نه مذبح بستی طیور حلق زن

جان پیر مرغان بود آنسوی قاف — هر جمالی ما که دیدان اتصاف — ما کجا شد بعد تعیین افتد افتراق

تن فراق قطع بهر مصلحت — کاهلست از بهر نوش آن عسلت — بهر پیوند قبای آن جسم چو جان — خیط در بر کرد خود بهر نشان

بهر جان خویش خود ایشان صلاح — این بگفتند از لطیف اشباح — آن زلیخا از پسندیدن نبود — نام جامه پیرهن یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم کرد — محرمان پیدا آن معلوم کرد — چون بگفتی سوم بر خشم زدم — اینچنین بی کان بدا ما کرم شد

در بگفتی مه برآمد بنگرید — در بگفتی سبز شد آن شاخ بید — در بگفتی آبها جوشش همی — در بگفتی خویش جمی سوزد بسی

در بگفتی بر کهاجوشش مطیر — دست بر هم قص پیوسته چنین — در بگفتی گل ببلبل راز گفت — در بگفتی غنچه پیرهن تنگ گفت

در بگفتی چیه همایونست بخت — در بگفتی برف سیدفت — در بگفتی کرستقا در آب — در بگفتی که برآمد آفتاب

در بگفتی دوش دیگر بیخته اند — یا جهانی از پیش یک لخته اند — در بگفتی هست تا ها با یک — در بگفتی تا کی پس پیچد در فلک

در بگفتی که بدر آمد سپیدم — در بگفتی دردسر شد نوشتم — محرمان زان خبر بد که چه گفت — کز خلاف او همی نتوان گشت جفت

کز پسر بودی اعتناق او بآب — در نگفتی بدی فراق او بتاب — صد هزاران نام کردی هم ز دم — قصد او در خواند او یوسف بدی

گر پسر نه بودی چه بگفتی نام او — نیستی او را بهیچ اسمی مشو — تنگیش از نام او ساکن شدی — نام یوسف سنت اطلاق شدی

عقد بدی در رویش زان نام بلند — در دل او در حال کشتی اوفتاد — وقت سرمایود او را پوستین — این کند در عشق نام دوستان

شرم دارم از نبی و ذوفنون | البسوا هم گفت کاتلبسون | مصطفا گر این وصیت با نبون | لتطیعوا الا ذا تابی الا و ناب مما تا
شد فقیه و برد با خود جفت خوب | از عطای خاص کشاف الکروب | دیگران را پس بطبع آورده | در صبوری چت را غب کرد
هم بطبع او بر دی خویش را | پیشوا کن عقل صبر اندیش را | چون قلاوزی و صبرت پیشرو شود | جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شهریار | برکشانیدش بعالای طباق | چون صبوری پیشه کرد ایوب را | از بلا او را در رحمت کشاد
صبر صدر آمد بهر حالت که هست | [illegible] | صبر را مگذار تا بتوان زدست
صبر مفتاح الفرج نشنیده | [illegible] چون سوی معشوق و مقصود | کاندرین تعجیل در پیچیده
مد ندارد این سخن کوتاه کن | [illegible] مقصد خود بگذرند اکثر | وز حدیث عاشقان برگو بسخن
باز گردم سوی عاشق وز و تر بیان | [illegible] خود | کامشب است آن شهزاده کامران
شاه پسر شهزاده چو کار را شاد شان | عشق در خود کوشمالی داد شان | این بگفتند و روان گشتند زود | هر چه بودای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صد یقین شدند | بعد ازان سوی بلاد چین شدند | والدین و ملک را بگذاشتند | راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر | غمشان پی پیشه کرد و فقیر | یا چو ابراهیم مرسل پیرجوئی | خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبر مجید | [illegible] | پیش عشق و خنجرش حلقی کشید
امر از القیس ملک ختک لب | [illegible] | هم کشیدش عشق از خطه عرب
بود نازک طبع و هم صاحب جمال | [illegible] شاعر و صاحب اصول از رکمال
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش | [illegible] سرد شد ملک و عیال و منزلش
نیم شب دلقی بپوشید و برفت | [illegible] | از میان مملکت یکبارگی تفتی
تا بپای خشت میزد در تبوک | [illegible] | با ملک گفتند شاهی از ملوک
امر ئ القیس آمد سوی یک بد | [illegible] | در شکار عشق رختی میفکند
آن ملک برخاست شب شد پیش او | [illegible] کفت او را ای ملیک خوب رو
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال | [illegible] | مر ترا رام از بلاد و از رجال
کشته مردان بندگان از تیغ تو | [illegible] | وان زنان ملک بر لی منیغ تو
پیش ما با شی تو نخست ما بود | جان ما از وصل صد چندان شود | هم منم و هم ملک من مملوک تو | ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش مبین جاه و حشم | نالهان و اکرد از شهر روی بوشین | ناله گفتش او بکوش از عشق و درد | همچو خود در حال سرمدیش کرد

پی ز مفتاح حزد این قرع باب | از هوا باشد نه از روی صواب | عالمی زین دام می یابد از هوا | وز جماعتهای هر نک دوا
ایستاده مار بر پشه چو مرگ | در دهان بگرفته بهر صید برگ | مدتها پیش چون خشش او بیاست | مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
چون نشیند بهر خود بر روی برگ | در فتد اندر دهان مار مرگ | گرد و تمساحی دهان خویش باز | گرد او ماهی شکرخان بر دراز
از بقیه خورده در دندانش ماند | گر مهار و بند در دندان نشاند | مرغکان پندارم و قوت را | مرغ پندارد طمع تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان | در کشدشان و فرو بندد دهان | این جهان پر نقل و پر زنهار | چون دهان مانوان تمساح دان
محمد کرم و طعمه روزی تراش | از فن تمساح دهر ایمنه مباش | رو به افتد بهر خاکش صد بکر ناک
تا نیابد زاغ غافل سوی آن | پای او گیرد بمکر آن مکردان | صد هزاران مکر در حیوان چو هست | چون نکرد شه که مهتر است
مصحفی بر کف چو زین العابدین | خنجری پر زهر اندر آستین | گوید خندان که ای مولای من | در دلم وا بابل پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر | این مرو فی صحت پر پنه | جمله لذات هوا مکر است و زرق | سوزنی مار یکست کرد و نوز برق
برق نور کوته و کذب و مجاز | کرد او ظلمات و راه تو دراز | نی بنور تست نامه تا فی خوانیش | نی بنزل سهب تا فی راندنش
نیک جرم آنکه باشی رهزن برق | از تو او اندر کشد با نور شرق | خشمگیرد بر دلت آن آفتاب | چون شوی چون از عطارد بور و تاب
میکشاند مکر برقت پی دلیل | در مغاره مظلم شب میل میل | گاه بر که گاه بر جوی او فتی | که بدینسو که مدان سو او فتی
خود نه بینی تو دلیل ای جاه خو | ور به بینی رو بگردانی از او | من بسفر گردم درین رهگذر شصت بیل | مر مرا گمراه گوید آن دلیل
کر نهم من کوشش سوی نشکفت | امر او با هم ز سهو او بگرفت | من درین ره خود گریدم گرو | هر چه با دا باد ای خواجه برو
ره نکردی لیک در ظن چو برق | عشر آن ره کن فی و حی چو شرق | ظن الغیبی من الحق خوانده | در چنان برفی ز شرقی مانده
می در آید در دلش ما آن ترند | یا تو این بر آن کشی بی هیچ بند | گوید او چون ترک گیرم گر رود | چون رود هم من در فضیلت کور و اد
گوید مبر به از تنها یقین | زان یکی تنگست صد تنگ است ازین | میکنی بینی بشب در راه ها | میکنی بینی ازمی در بحرها
می گریزی از جفاهای پدر | در میان نوعیان مشهور تر | میکنی بینی بچه یوسف را ندید | تا نزنج مغب افتی در چهی
در چه افتی زین تفرج همچو او | مر ترا لیک آن عنایت یار کو | گر چو دلی آن بفرمان پدر | بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او از دین داد | گفت چون انیست میلت خیر باد | هر صفیری کو بسیحی سر شد | او بهود او نه بماند او در شد
قابل ضد بود گرچه کور بود | شد از ین اعراق او کهو و کبود | گویدش عیسی زبن در همن اود | کاروباری کت رسد بی شکست
زهره از کوری بپای رو بنی | بر قمیص یوسف جان برزنی | کاروباری کان ندارد پا و سر | ترک کن حی پر خر ای پر خر

عالم چو خفته شد همه دم بام پاک — این حیل نکند جز بوی عشقناک — آنچه یعنی کرده بود او را بنام هو — می شنید می پیدا و را از نام او

چونکه با جان متصل گردد جان — ذکر او باشد و ذکر او نشان — خلل او بود و پرار عشق و دوست — پس ز ذکر و از نشان آن تراود ذکر و دوست

خنده بوی زعفران وصل داد — گریه بوهای بیار آمد ز باد — هر یکی راست در دل صد مراد — این بناشد مذهب عشق و وداد

یار آمد عشق آرا روز آفتاب — آفتاب آن روی را همچون نقاب — آنکه نشناسد نقاب از روی یار — عابد الشمس است دست از روی یار

روز او و روز وی عاشق همو — دل همو دانی همو دانی عاشق همو — ماهیان را النقد شد از جان آب — نان و آب و جامه و دار و جواب

همچو طفلستاند ز پستان شیر گیر — او نداند در دو عالم خیر شیر

طفل نادانی همی داند شیر — راه نبود این طرف تدبیر را

کج کرد این کژ نامه روح و روان — تا نیابد فاتح و مفتوح را

کج نبود در روش بلکه نمود — حامل شش دریا بود چون پیل و جود

چون بیامد او کجا یابد کمی شود — همچو سیلی غرقه فلزم شود

دانه چون کم گیرد آنگه تین شود — تا نمیرد زنده کی آید بدم این نبود

آن مزدکین گفت ای اخوان من — زانتظار آمد لب این جان من

لاابالی گشته ام صبرم نماند — مدهوش این صبر در تشنه نشاند — طاقت من زین هوسهای طاق — واقعه من همت عشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق — زنده بودن در فراق آمد نفاق — چند روزه زندگانی کشتنم — سر ببر تا عشق سر بخشد مرا

دین من از عشق زنده بودنست — تیغ جانها آبشان از تیغ تست — زانکه سیف اقادها الذلیل

چون بخار بن بست با هم بافتست — ماه و جان من هوای صاف یافتست — آن فنی معنی حیاتی میزنم

دعوی من بیدلی آسان مجان — کی زطوفان بلا دارد امان — کشتی آتش بر آب بس باشد

زنده زین دعوی بجانان کم — تا نیابد دعوی چگونه قبا زنم — مرغی هستم ولی کذاب نیم

که مرا صد بار خوانی بس بیا — من چو شمعم بر فروزد هر دمی — شب روان را خود همه آنماه بس

کرده یوسف را نهان در کلبتی — حیلت خوان ز یعقوب نبی — کرد آخر پیرهن غماز بی

آن دو کفشند شش جهت در تحت — گیان نه رحفار خود را چیز — بین همه بر ریشهای ما بتاب

جز تبد پر یکی شیخ چیز — پون ... وی چون نبود تا نشیند — وای آن مرغی که نارد پر و پا

عقل باشد مرد را بال و پری — چون ندارد عقل عقل ابتری — یا مظفر یا منظر جوی باش — یا نظر در یا نظر در خوی باش

من نخواهم زاد و کرز خوف بیم | این چنین مثلی مزن پیرا کلیم | من علم اکنون بصحرا میزنم

صلق کان نبود سزای این شراب | تا بجاهد کردمت از مجاهده باز نامد

دیده کو نبود ز وصلش در فزود | اگر چه داند کز نیفت مطای حق

کوش کو نبود سزای راز او | از طرف دیگر سبب خود نمای کل

اندران دستی که نبود آن بضاب | سالک دون همت دون

آن چنان پای که زد رفتار او | طریق معین سلوک

آن چنان پا در صدید اولیست | کعبهٔ مطلوب

یا درین ره آمدم الکام من | که موقوف کام بر بسفر

یار را چندان بجویم صد وجیست | لایق حضرت

این جهیت کز رو در کوشش منست | کز پی

تا حجاب خطه تان و قد و صل | کز پی

کی کنم من از معیت فهم باز | کز پی

حق معیت گفت دل را حد کرد | تا که خاکش آمد بکوش دل نظر

چون چنین مطلق عنانی را کلیم | چون بسفر کرد و داد راه داد

بعد ازین گویم اگر فرصت دهد | بعد ازین

آن چنانکه وعده دادم آن شیخ را | آن چنان

گفته شد این داستان معنوی | گفته شد

دولت خوف افکند از موضعی | دولت

این طمع بر بسته بر بگمای بخت | این طمع

آن طمع را پس چرا در تو نهاد | آن طمع

تا دلت حیران نبودای بیتقید | تا دلت

هم دلت حیران نبود در منتج | هم دلت

از ذوق تو در ذکری آید پدید | از ذوق

پا بپرانازی و پویانی بسیرم | پا بپرانازی و پویانی بسیرم

آن بریده به شمشیر ضراب | آن بریده به شمشیر ضراب

آن چنان دیده بسعید و کور به | آن چنان دیده بسعید و کور به

آن کشش که نبود آن بر سر نکو | آن کشش که نبود آن بر سر نکو

آن شکسته به سبا طور قصاب | آن شکسته به سبا طور قصاب

جان نه پیوندد بر پس نارواه | جان نه پیوندد بر پس نارواه

کان چنان پا عاقبت در دست | کان چنان پا عاقبت در دست

یا چو بازآریم روی سوی وطن | یا چو بازآریم روی سوی وطن

چون بسفر کردم بایم در حضر | چون بسفر کردم بایم در حضر

تا بدانم که نمی بایست جست | تا بدانم که نمی بایست جست

تا نگردم گرد و دوران زمین | تا نگردم گرد و دوران زمین

گردشش روشن شود اشکال حل | گردشش روشن شود اشکال حل

جرم کز بعد از بسفرها می در لرز | جرم کز بعد از بسفرها می در لرز

بعد ازان مهار دل او بر کشاد | بعد ازان مهار دل او بر کشاد

این معیت را کی او را چیستی | بعد ازین

بسته و موقوف کز به آن وجود | بیش ازین اندر خیال معشوقی

تا نباشد غیر آیت مطمعی | تا نباشد

کاید م میوه ارزان عالی درخت | کاید م

چون نبودش منت اکرام و دود | چون نبودش

که مرادم از کجا خواهد رسید | که مرادم

گر چه رویاند مصرف زین طمع | گر چه

کز دو همت بود آن کسب بعید | کز دو

غیر پرستیدن و هر شکر مباد — پیر کردون نی ولی پیر رشاد — در زمان چون پیر است بود پیرست — رهنمای دیدهٔ ان ظلمت پرست

شرط تسلیمست نی کار دراز — سود بود در ضلالت ترکتاز — من نجویم زین پس راه ستیز — پیر جویم پیر جویم پیر جویم

پیر باشد نردبان آسمان — پیر پران از که گردد نردبان — نی ز ابراهیم نمرود گران — کرد با کرکس پسر پرستان

از هوا شد سوی پیر آهنگ بس — لیک پیر کردون نبود کرکسی — کشتش ابراهیم ای مرد پسر — گر کشت من باشم اینت خوبتر

چون زمن پرسی بیابان نردبان — پل پرین رهروی پرستان — نی ز زاد و راحله دل پر ز شوق

آن چنانکه میرود دشت عرب — خلق مردم شهرها در وقت خواب — آن چنانکه عارف از راه نهان — خوش نشسته میرود صدر جهان

کرد از اینش چنین رهنمود دست — این خبر از زن ولایت از کیست — این خبرها زین روایات محق — صد هزاران پر بزوی متفق

یک خلافی نی میان این دو عیون — آن چنانکه هست در صدر ظنون — زین بخوانی آن مذر لیل تار — وین حضور کعبه و وسط الدیار

خیز ای مرد چو ایمان گر تو راست — رهزنی نایدت از کرکسان — عقل جزوی کرکس سودای عقل — پر او با جیفه خواری متصل

عقل ایمان چون پر جبریل — می پرد تا طاق سدره با دو میل — باز سلطانم نگشته نیکو پیم — فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکس کن ز من باشد بست — یک پر من بهتر از صد کرکست — باید اسپتا پیشه را و کسب را

خویشتن رهوا کن در شد چین — عاقلی چون خویش را زاری مجوی — این هوا بگذار و رو بر نوی آن

جمله میگویند از چین تا بچین — پرست و خویشتن کم طلید — شما را خود هیچ فرزندی نزاد

هر که از شاهان این آوخ شنفت — کرد بنیاد بنا را زان گشت — شما گوید چیست گفتی این مقال

مر مرا از خنجر اکرامات مکن — یافتی از تیغ تیز ما ثبات — ور نه پیشت من بریدم خلق تو

کی بری سر را ز تیغ از تن جدا — ای کفت لاف کذب میرتو — شکری از جهل کسته تا حقی

خند تو از مغز خندق تا کلو — پر ز سیاهی بر بیدهٔ این غلو — جمله اندر کار این دعوی شده

تان چنین ابلی نیابد دولتی — این چنین دعوی نیندیشد سعید — تیغ خواهی کرد بر ما حکم را

کرد و صد سال آنکه آگاهیست — ریحی ان از صد ثبات بهتر است — ای سیاهی در مرو در سر که

این همه گفتار و گشت آن تا چه چیز — که مرا زین گفتها آمد گفتگو — گشت کامل گشت وقت منجلست

صد هزار صبر می بد کنون آن تند — بر مقام صبر عشق آتش فشاند — صبر من مردان آتشی که عشق زاد

این محدث از خطاب و از خطوب — تان نکشتم آن سردی نکوست — سر نکونم می رها کن پای من

اشتر م من تا تو انم میکشم — چون فتادم با زار با کشتن خوشم — پس سر مقطوع کر صد خدمتست

گویدش پیشین زمانی پی کرند — کز بجا زان تازیی پرند — چون رسیدآن تازی اش بر عقب — گویدش پیشین که طوامیر سپ

هم بدین فن وارد ارش میکند — وز دروغان شکارش میکند — که مرا کاریست با تو یک زمان — تشنه باشی ای خوب جهان

تا بدین حیله فریباند ورا — تا مطیع و رام گرداند ورا — مثل آن کپیران بگانگان — تا ره خوش روی مشامومنان

این جهان زندان مومن زین بود — کاو ران را جنت خالی شود

پی مراد مومنان از نیک و بد — تو یقین میدان که بهر این بود

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر — اندر اندر ناله و گریه و نفیر — خود که گوید این در رحمت شمار — گو نیابد در اجابت صد بهار

جواب دیدو با تفی دید و شنید — که غنای تو بمصر آید پدید — رو بمصر آنجا شود کار تو راست — کز کدیه ات را قبول او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست نفت — در پی آن بایدت تا مصر رفت — سه رنگ این زنبعدا و نشنند — رو بسوی مصر و منگاه مکنند

چون زنبعدا آمد او تا سوی مصر — کرم شد پیشش چو دید او روی مصر — برامید وعدهٔ دانای کنج — یابد اندر مصر بهر دفع رنج

در فلان کوی و فلان موضع دفین — هست گنجی سخت نادر پس گزین — لیک نقدی بیش کم خیزی مناز — خواست دل بر عوام انگیس راند

نیک شد غم و هتش از سر گرفت — خویش را در صبر افسردن گرفت — با نفس از مجاعت بر طپید — تا بتی و از خویشتن بیرون جهید

گفت شب بیرون روم من بزم — تا ز ظلمت نا دمه در کدیه شدم

همچو شب کو کی کنم من در کرو فنک — تا بر آید از پی مهام نیم دانگ

اندرین اندیشه بیرون شد بکو — تا اندرین فکرت بیفتد سو بسو

دیرمان مانع همی شد شرم جان — گیرمان جوع می کفتش بجان

بی چشید و بامی پس تا شب شب — گو بجو اهم یا بخواهم خشک لب

تا گهانی خود عسس او را گرفت — چو بهاند و زین قضا با با شگفت

اتفاقاً اندرین شبهای تار — مردمان را نبود از دزدان فرار

بود شبهای مخوف و مهتش — تا خلیفه گفت که بیرون رفت

بر عسس کرده ملک عهد بدیم — که چرا ما شبرا بیدار ایم — شنود بشان را چه رو باور کنیم — با چرا از سیان قبول زر کنیم

رحم بر دزدان و هر نحوی بست — بر ضعیفان رحمت و بی رحمت — بیش ازین تا عس کس ما انتقام

اصبع ملدوغ بر دفع شر — در تعدی و هلاک تن نکر — کشته ز دردا بسه و ران ایم تن

اتفاقا اندران ایام دزد — کشته بود ابنوه بچه و غلام ورد — در جنان وقتش بدید بخت زد — بر سر و بر لپت چوب لی لعل

پس طمع در زر و سیمی بهر چه بود | چون نخواهیت از ورق زاین باب شنود | بهر نادر حکمتی در علم حق | که نبشت آن حکم را در ماء بحر

یا ز صیاد یار زین سیم رسید | مکایت آن حص که خواب دید | تا که حیرانی بود کل هیئات

من کویم زین طریق آید مرا | سیاه بصره و عاشور آنجا گفت در فلان محله | یار را زراه خارج از سبق چه

سر بریده و صبح هر سو می دمید | فلانه به خواب دید فلان | می طپم تا از کجا خواهد کشاد

تا مرا دمن برآید این خرج | فلان به بیند فلان | تا که ایمن بسور بد جان از چه

بود زر مر مرا نیتی ز پی تجار | [illegible] | تا ز بیم دیگران ز ذات البروج

مال میراثی ندارد خود وفا | [illegible] | جمله خود رو و بماند او عور و فار

او ندارد قدر راه کاسمان یافت | [illegible] | چون تباکام از گذشته شد جدا

قدر جان زان کس بداند ای فلان | [illegible] | کو بگرد و پیش کم گشتا فت

نقد رفت و کاله رفت و جا نهاند | ماند چون صفدان در ان ویرانها | که بداد حق به بخشش مالکان

چون نمی باشد یاد حق آغاز کرد | کفت تا رب برک دادی رفت برک | یا ده برکی و یا بفرست مرگ

چون شود بر مطربش منهد رست | یا رب یا رب اجرنی ساز کرد | در زمان خالی ناله کرست

رفت طغیان آب از چشمش کشاد | پر شود کاسب دست او خوشست | کز حی لا این سر مست است این

بهر نسیا محلص که نالد در دعا | ابر چشمش نوع دین را اب داد | ز غلب شد بی نقب آن ز پر

تا رود بالای این سقف برین | بوی مجمر از این اندر بین | کای مجیب هر دعا و مستجاب

بنده مومن تضرع می کند | او نمیداند بجز تو مستند | از تو یابد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست | عین تاخیر عطا یاری اوست | کو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت او در دش ز غفلت سوی من | آن کشیدش سوی کوی من | هم دمان باز بچه پستوق شود

کر چه می نالد بجان یا مستجار | دل شکسته سینه خسته سوکوار | وان خدایا کفتن و آن ارتعاد

وانکه او در ناله و در ما جب | می نپاید هیچ نوعی بی مراد | از خوشش آوازش قفص بشکند

زاغ را و بچه زاغ را در قفص | کی کند این خود نیاید در قفص | آن یکی بکسیرد دیکر خوشی تن

هر دمان مرغ خواهد او ز زیر قفص | اردو بکسیرد کو دیکه کسیر | کی دهد جان بل تبا هیها کند

لذت از جوعست نه از حلوای خیر | با جماعت نان جو به از نشست | به ز لی جوعیست و زخمه تا دمم | آن ملالت پی ز تکرار کلام
چون ز دکان و کس و قیل و قال | در رو پیه مردمت ناید ملال | چون ز جوعیت و اکل لحم مردمان | شصت سالت پیری ناید از آن
شعر ما در عشق قحبه گفت تو | پی ملالت چو کال بشکفت تو | مدحها در صید سیلک گفت تو | پی ملول بارها بشکفته تو
بار آخر کو پیش سوزان و جست | کرم زصد بار از با بخست | در دو اروی کهن را کو کند | درد هر شاخی ملولی کو کند
کیمیائی کو کند ده در دمات | که ملول آنطرف که در دو خواست | این مزن تو از ملولی آه سرد | درد جو و درد جو و درد درد
خادع در روند در مانهای راشد | روز نه نوروز پستانان رسم بار | آب شو بی منیت درمان عطش | وقت خوردن کو نماید سیر و دو خویش
لیک خادع کشت و مانع شد در خست | ناب شیر بی کران صد پیره ست | چنین بهر رز قلبی مانع است | از شناس نقد زر هر جا که هست
بال و پرت را به تزویری ببر | که مراد تو ندهم کیسه بی مزد | گفت ورد ت چیست و خود درد تو | باطنا خار و بظاهر ورد بود
روز درمان درد غین میکند | | | تا شود ورد ت مطیب و مشک بیز
گفت نی ورزی و نی روزن یقین | | | مرد نیکی کیک کو لی ای مهین
از پی یک خواب چندین ره کنی | منیت عقلت را بسوی روشنی | بر خیالی این چنین راه دراز | پیش گیری از پی صد جهل و زاد
با من خواب دیدم پیشتر | کز بغداد ست کبتی پیشتر | در فلان کوی و فلان خانه ز فلان | بود خود آن نام خانه کوی این
هست در خانه فلانی زر و سیم | نام خانه و نام او گفت آن عنود | دیده ام این خواب را من بارها | که بر و آنجا که یابی گنج زر
هیچ من از جا نرفتم زین خیال | تو تیک خوابی پی پی ملال | خواب احمق لایق عقل کیست | هیچ و پی قیمت و لاشیست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان | از پی نقصان عقل و ضعف آن | خواب ناقص عقل کو لی آرد کشاد | پس پی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانه منست | پس مرا آنجا چه فقر و تشنگیست | بر پی گنج از کدامی مرده ام | زانکه اندر غفلت و در پرده ام
زین بشارت مست شد دردش نماند | صد هزار الحمد لی لب او بخواند | گفت بد موقوف ان لو لیت من | آب حیوان بود در حانوت من
رو کز این لت صاحب لو لی شدم | کوری آن و هم که مفلس کرد م | خواه احمق دان و خواهی عاقلم | یافتم هر چه که می خواهد دلم
جوز ها احمق جوان مرا خواهی فرو | آن من شد هر چه میخواهی بکو | من مراد خویش را دیدم یقین | هر چه خواهی کن مرا تو بعد ازین
لوتر ا پرده دلوای مختشم | پیش تو پر درد و پیش خود خوشم | وای کز برعکس بودی این مطار | پیش تو گل زار پیش خویش خار
با نظیری گفت روزی یکنفس | | | که ترا اینجا نمی داند کسی
گفت او کز می نداند جا میم | خویش را من نیک میدانم کیم | وای کز برعکس بودی این بدش | او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیک بخت | بخت بهتر از لجاج و روی سخت | ور نه بخشم داد عقلم میدهد | این سخن بر دنی مطنت میجهد

نعره و فریاد ان درویش خاست | که مزن تا من بگویم حال راست | گفت اینک وا دست حیلت مگو | تا که شب چون آمدی بیرون مگو
قوز از بیجا عرب و میلک ترا | راستی گو تا بچه ملکم اندرآ | اهل دیوان بر عسس طعنه زدند | که چرا در زدان کنون آشفتند
ابدهی از تست و ما مهمان تست | وانما یاران نشست راست نخست | ورنه کین جمله را از تو کشم | تا شود این شهر بر من محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر | که نیم من خانه سوز و کینه ور | من نه مردم دزی و نه دادیم | من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ انخواب و گنج و زر بگفت | | | پس ز صدق او دلش آشفت گفت
بوی صدق از وی بدو آمد ز سوگند | | | سوز او پیدا شد از آسیب او
دل چو باد آمد بگفتار صواب | آن چنانکه تشنه آرد آب یاب | جز دل محجوب کو را خلق آست | از نبی آشوب تا غنی تمیز نیست
ورنه آن دم کز سوی وضع بود | برزند بر شکافیده شود | نه شکافد آن دل محجوب نی | زانکه مرد دست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس زان دست مید | نی ز گفت خشک بس از بوی لب | یک سخن از دوز خرد آید سوی لب | یک سخن از شهد جان در کوی لب
بحر جان افزای و بحر پر خروج | در میان هر دو بحر این لب مرج | بحر جان آنست او بحر عمر کاه | هر دو آن بر لب کند زار مدور
چون فیلسوف در میان سخنورا | از نوا می آید اینجا بهرها | گاه بر سود و گه بر قلب چو در
زین فیلسوف که از نکاتست | پرسید و پرفتنه دید و پرست | شد فیلسوف در سماع از ناج | وآن ذکر را از عمی دان اعتباط
کل اخبار جهان یک یک | برعسی مبتدست و برآسیب ناک | بر یکی قدمت و بر دیگر چو زهر | بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
بر یکی دوست و بر دیگر چو مار | بر یکی نارست و بر دیگر چو نور | بر یکی نشست و بر دیگر چو مار | بر یکی در دست و بر دیگر چو مار
بر یکی شربت و بر دیگر سرشت | بر یکی موهوت و بر دیگر چو پشت | بر یکی سودست و بر دیگر زیان | بر یکی سود است بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد | بر یکی قیدست و بر دیگر مراد | بر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش | بر یکی پیکانه بر دیگر چو خویش
بر یکی زهرست و بر دیگر بهشت | بر یکی عشق است و بر دیگر بغض | بر یکی محبوب و بر دیگر عدو | بر یکی راحت و بر دیگر کدو
بر یکی آفت و بر دیگر چو جان | بر یکی اعجاز و بر دیگر سنان | بر یکی حلوا است و بر دیگر چو سم | بر یکی نانست و بر دیگر چو صنم
بر یکی حبست و بر دیگر چو فتح | بر یکی حابس است و بر دیگر فتوح | بر یکی تیرست و بر دیگر کمان | بر یکی نانست و بر دیگر چو نان
بر یکی نقص است بر دیگر کمال | بر یکی هجرست و بر دیگر وصال | هر جماعتی با هی آشنا کو | کعبه با حاجی کواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد آن کواه | کو همی آید بمسجد از دور راه | از خلیل آتش بود ریحان او | لیک بر نمرود آن مرگست و درد
زین مثیلو هر که با زنگار تست | ما گفتیم این را ای چشن | هم نکردم از چاشت سیر من | این همان ناست چون هوی ملول
در تجوعی میرسد تو زاعتدال | گه همی سوزد از آن لقمه ملال | هر کرا در دی مجاعت نقد شد | نوشدن با جزو جزوش عقد شد

تا همه زوار کرد آماده شدند — کعبه او را همه قبله کنند — وز عرب کینه کشد اندر کمند — کز چرا در کعبه ام آتش زدند

این چنین عیشی عزت کعبه شد — موجب اعزاز آن خانه بده — مکیان را غیرتی بدمه شد — تا قیامت عزشان ممتد شد

او و کعبه او شد و محسوف تر — از چیست این از عنایات قدر — کشته میشتافی رفضه و زو هب

از جهات ابرهه چیزی نبود — آن فقیران عرب مسکین شدند — از جهات ابرهه دون و دنی — این فقیران عرب کشته شدند

او گمان برده که لشکر میکشد — بهر اجلال بیت او رزمی کند — اندرین فتح غرایه وین هم — در تماشا بود اندر هر قدم

فضل آمد کی را او باز یافت — کارش از لطف خدای سار یافت — تا بدانی حکمت فرد حکیم — ایمنی ها می نهد در خوف و بیم

یاد هم آمد قصه شحنه ادکان — گوش هوش او آور بهر این شیرین بیان

آن دو گفتند ش که اندر جانما — مست پا سخها چو بنجم اندر سما

گر نگویم آن نیاید راست فرد — ور بگویم آن دلت آید بدرد

هیچ چیزیم از تو آب از گفت الم — ور خموشی افتنا قست و ستم

گر نگویم آتشی را نور نیست — ور بگویم آن سخن در پیش کور نیست

در زمان بجست کای خوبان ز راه — انا الله نیاوبا فسیها متاع

بس برون او چو تیری از کمان — که مجال گفت کم بد آن زمان — آمد آمد مست پیش شاه چین — زود پستانه بجوپید از زمین

شاه را مکشوف یک یک حالشان — اول و آخر عم نزل حالشان — پیش مشغولست در مرعای خویش — نیک چوبان و افتست از حال میش

گر نگویم راع عبد است و زر به — گر چه در صورت ازان صف دور بود — نیک چون یوسف در میان سور بود

ور بگویم از سوز و لهیب آن وجود — مصلحت آن بد که خشک آورده بود — در میان جان شان بودان سبی — نیک قاصد کرد خود را اعجمی

صورت آتش بود پایان یک — معنی آتش بود در جان یک — صورتش بیرون و معنی اندرون — معنی معشوق جان در رک چو خون

شاهزاده شب ستر از نور زده — دو معرف شارح حالش شده — گر چه شه عارف بد از کل پیش پیش — نیک میکردی معرف کار خویش

تا در درون کید ورزه نور خاص — به بود از صد معرف ای صفی — گوش را رهن معرف داشتن — آیت مجنونی است و خرز و طن

آن دو گفتند ش که چشم دل شدید دان — دید خواهد چشم او عین العیان — بل ز چشم دل رسد ایقان او

پیش معرف پیش شاه منتخب — در میان حال او بگشود لب — گفت شاها صید احسان توست — پادشاهی کن که او آن تو است

دست در فتراک این دولت زدست — بر سر مست او در مال دست — گفت شه هر منصبی و ملکتی — کاتناشش هست جان آن فتی

هست چندان ملک کو شد در بری — بخشش ایخا و من خود بر پری — گفت تا شاهیت ره دوی عشق کاشت — جز همان [illegible]

بازگشت از مصر تا بغداد و وفات

چله‌ره برمست و حیران زین عجب ... ساجد و راکع تماشاگر شده

کز کجا امید وارم کرده بود ... زانعکاسی روزنی روزاده طلب

این چه حکمت بود کان بیت مراد ... وز کجا افشاند بر من سیم جود

تا شتابان در ضلالت میشدم ... کردم از خانه برون گمراه و شاد

باز زان عین ضلالت را بجود ... گر ثروی را مقصد احسان کند

تا نباشد هیچ محسن بی رجا ... کردنا گویند ذو لطف الخفی

نیست مخفی در نمازان مکرمت ... ذل شد اعرف ظهور معجزات

مقصدشان انکار ذل دین بده ... معجزه برهان بالازم شدی

تا نگردد حضم تو مصداق خواه ... بهر صدقی مدعی در پیش کی

طعنه چون می آمد از همسایگان ... جمله ذل او وقع او شده

ساحران آورده حاضر نیک و به ... اعتبارش را ذلها بر کند

عین آن مکرآیت موسی شده ... تا زند بر موسی و قومش سبل

ایمنی امت موسی شود ... وهم از سبطی کجا زایل شدنی

آمده در سبط افکند او کدار ... تا ندیما یه خود آن لورنی بود

نیست مخفی مزد دادن در لقا ... ساحران را اصل داد اندیشه

نیست مخفی سیر با پای روا ... کز کدر کردن خدا از دریای خون

امن شان از بین خوف آمد پدید ... خوف باین هم در امیدی ای صفی

آن امیر از مکر بر عیسی شد ... گردد از شبه مسیحا تاج دار

این میاویزید من عیسی نیم ... عیسی است از دست ما تخلیص جو

چند شکر پرورد تا بر خورد ... عیه پندارد بسود مسیح عود

چند در عالم بود برعکس این ... روشنیها ز ظفر آید پیش

بسوه‌ها [illegible] ... جمله بالا زجایی سر کردان کند

بندگی عشق چنان در خورد شد — که شهی اندر دل او سر زد شد — شاهی شهزادگی در باخته است — از پی تو در عنینی ساخته است

صوفی کامد ز خلوت خرقه پوش — کی رود او بر سر خرقه دگر — میل سوی خرقه و ده ده مذم — آن چنان باشد که من مجنون شوم

بازده آن خرقه این سودای قرین — که منی آرزید آن یعنی بدین — دور از عاشق که این فکر آیدش — ور بیاید خاک بر سر بایدش

عشق ارزد صد چو خرقه کالبد — که حیاتی دارد و چون و خرد — خاخرقه ملک دنیا کاهریست — هیچ ذانک هستیش در دسریست

ملک دنیا تن پرستان را حلال — ما غلام ملک عشق لایزال — عاصل عشقست معزولش مکن — جز بعشق خویش مشغولش مکن

منصبی کانم ز رویت محجبست — عین معزولیست نامش منصبست — موجب تاخیر این جا آمدن — قعد اهل استعداد بود و ضعف تن

مستعد ناکشته در کار یار — بر پی چون نکردی محتوی — همچو عنین کو بکاری را خرد — گرچه پیمان تن بود کی برخورد

چون چراغی ماند و پی ز پنبه و فتیل — نی کنیزستش ز شمع و نی فتیل — در گلستان اندر آید آهنی — کی شود منعرش ز ریحان خوبی

همچنین دلبر بی مهمان غر — یا چو چنگ و بربطی در پیش کر — یا چو مرغ خاک کاید در بجا — زان چه یابد جز ملال و جز خبار

یا چو پی کنده شده در چین یا — ملک بخشی آمد در بد کار و نیا — تا ز جنت زندگانی ناید — اول استعداد جنت باید

عقل نبود از شراب و از کباب — چه حلاوت وا ز قصور و از قباب — تو ره تحصیل استعداد کن

بهر استعداد تا اکنون نشست — شوق از حد رفت و جان نامد بدست — گفت استعداد هم از شه رسد — نی ز جان کی مستعد گردد جسد

لطف های شه غمش را در ربود — شد که صید شه کند او صید کشت — هر که در شکار چو شه صید شد — صید را ناکرده قید او قید شد

هر که جویان امیری شد یقین — پیش از آن او در اسیری شد رهین — عکس میدان نقش دیباچه جهان — نام هر بنده جهان خواجه جهان

این تن کز فکرت معلو پس رود — صد هزار آزاد در اکردی کرد — هر تی بگذار این حیلت بزی — چند دم پیش از اجل آزاد شو

ور در آزادیت چون خر راه بست — هیچ دلوت نیست جز در چاه بست — هر تی رو ترک جان من بگو — رو حریف دیگری جان من بجو

یوسف من شد مرا آزاد کن — دیگری را غیر من داماد کن — ای تن صد کاره ترک من بگو — عمر من بردی کسی دیگر بجو

هر زمان جوحی ز در رو تی نفس — رو بزن کردی که ای دلخواه من

چون سلامت حق رسید ای پیک خیر — تا بدوشانیم از صیدی تو شیر

پوست پس ابرو تیر غمزه دام کید — بهر چه دادت خدا لذ تهی صید

رو پی مرغی شکرفی دام نه — دانه بهر مالیک در خورشش مده

کام بخش آمد دد کار و نیا — کی خورد دانه چو شد محبوس دام — شد زن او پیش قاضی در کله — کز مرا افغان ز دستوی ده دله

از مقال و از جمال آن نگار — گفت اید رمحکمه بیت و غلغله — من شانم فهم کردن این کله

گفت ای پیغمبر بگشای راز — سر به پیچم پیش من بسیار باز — سر بکن تا بر تو پیداری کنند — تا ز بینی این برهنه کس مخند

پس درین صندوق چو ما مانده‌اند — خویش را اندر بلا بنشانده‌اند — آنچه بر تو خواهد آن با ما کند — بهر کس آن کار نفع و کژ مند

زانکه بر مرصاد حق اند این زمین — میرهد پاداش پیش از یوم دین — آن عظیم العرش عرش و محیط — تخت و کرسی بر همه جا نهاد بسیط

کوشک عرشش تو چو پیوسته است — بین مجنبان خر بدین و داد دست — رو مراقب باش بر احوال خویش — تا نوش بینی بعد از ظلم نیش

پس هم اینجا خود جزای نیک و بد — میرسد با هر کسی چون بنگرد — وان جزاها کی بجا رسد در یوم دین — هیچ آن با این نماند نیک بین

چند و چند بود آنجا جزا — دوزخ و نار ست جای ناسزا — گفت آری آنچه کردم ایستم است — لیک هم میدان که بادی اظلمت

گفت نا پیکیک ما با ویم — با سواد و جه اندر شادیم — هیچ زنگی کی بود شادان و خوش — او نه بیند غیر او بیند حبش

ما جرا بسیار شد در من پدید — داد صد دینار و آن از وی خرید — هر دمی صندوقی ای بد پسند — الفان غیبیانیت می خرند

این یقین میدان که سیر و بندها — زانکه در صندوق عمها مانده — بند هر چه کشته از نیک و بد — هر یکی بر تو چو صندوقیست پدید

تا نکردی زین همه آزاد تو — کی شوی ای زخم جان دلشاد تو

زین سبب پیغمبر با اجتهاد — نام خود و آن علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست — این غم من سید مولای اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند — بند رقیت ز پایت برکند

چون بآزادی بنوت ما ویست — همچو سرو و سوسن آزادی گزید

نیک بیکوبید هر دم شکرآب — ای گروه مومنان شادی کنید

طوطیانه پی شوی آب از مسیح — پی زبان چون پیک پیغام خدای — پی زبان کو بید سرو و سبزه زار — شکرآب و شکر عدل نوبهار

مر بیان پی شوی آب از مسیح — هست ورقاص و خوش و عنبر فشان — جز جزو آبستن ارشاد بهار — جمله‌شان چون درج پر دُر شمار

هر زبان نطق از فرومایه‌ست — خامشان پی لاف گفتار مضیع — ماه پای نطق خوشش بر تافته است — هر زبان نطق از فرومایه‌ست

نطق عیسی از فر مریم بود — نطق آدم پر تو آن دم بود — آز یادت کرد در شکرای نقاب — پس نبات دیگرست اندر نبات

عکس آن اینجاست فال هر [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

در جوال لفس خود چندین مرو — [illegible] — [illegible] — از خریداران خود غافل مشو

بعد شالی باز جو حی از مجن — [illegible] — [illegible] — رو بزن کز دو بگفت احسنت زن

آن وظیفه یاد را تجدید کن — پیش قاضی از گله بین کو سخن — زن بر قاضی در آمد با زنان — هر زنی را کرد آن زن ترجمان

تا بخندد بر زکفتن قاضیش — یاد ناید از بلای ماضیش — هست فتنه غمزه غماز زن — لیک آن صد تو شود در آواز من

گفت زن زین در کدامی مرد این — خورد سوگند او که نکنم جز چنین — با پس صندوق در دم بست — خویشتن را کرده بیهمانند مست

از نگاه او ترد حمال چو باد — رفت و آن صندوق پیشش بنهاد — اندران صندوق قاضی از نگاه — بانگ میزد کای حمال وای حمال

کرد آن حمال پیش پس نظر — گرچه میدید هیچ بانگ و خبر — با تفکر این زنی من نی عجب — یا پری اندر همی کند پنهان طلب

چون بپای کشتش آن صندوق پیش — گفت هاتف هیچ باری آه و حیف — غافلت دانست کان بانگ و فغان — بد ز صندوق و کسی در وی نهان

عاشقی کو در غم معشوق رفت — گر چه هر دو هست در صندوق رفت — سر در صندوق بر دارد از آن — جز که صندوقی نه بیند در جهان

آن سری کو هست فوق آسمان — زو همی پرسد او در صندوق آن — چون ز صندوق بدن بیرون رود — او ز کوری سوی کوری میشود

این سخن پایان ندارد وقت ضیق — گفت از صندوق تان صندوق چیست — از پی آن کین درون محکمه — تا هیچ را زود تر با این رسد

تا ز حرز این زود برزند زین پی رهد — همچنین بیهوده گفتار ما برد — ای خدا بگذار قوم رحم بند — تا ز صندوق بدن جان وا خرد

خلق را واز بند صندوق فسون — گر نه جز تعب بدی مر سلون — از هزاران یک کسی جوید خلاص — که بداند کو بصندوق اندر است

آنکه دانه جوید اندر این دکان — کو ز اوج این جهان دارد نشان — او جهان را دیده باشد پیش از آن — تا بداند این صدفش کز در جهان

زین سبب کم هست عارف در جهان — عارف صاحب جواهر چون بود — آنکه هرگز در نیوفتد اندر — او درین ادبار کی خواهد طپید

یا بطفلی در بسی بازی فتاد — یا خود از اول نه در صندوق زاد — فوق آزادی ندیده جان او — هست صندوق صور میدان او

او یکی محبوس پس عقلش قوی — انقباضش از تفرج دارد کی — منقبضش فی از تفرج سبحی — در مقصها میرود از جا بجا

در فنی آن ابتلا شد مقتدا — این حصر از جبس آمد هوا — گفت منفذ هست از گردون نشان — جز سلطان و بوحی آسمان

گر ز صندوق اندر صندوقی رود — او بسانی نیست صندوقی بود — ذره صندوق تو تو مشتهیست — در خیابد کو بصندوق اندر است

گر شد غره بدین صندوق تنگ — همچو قاضی جمله صندوقی و ما — آنکه داند این نشانش آن نشان — کو بداند پی فغان و پی رسن

همچو قاضی باشد اندر ابتلا — کی شود درمان غم دانش بگفت — رد روس را گفت آن قال اشتباه — کو برود در محکمه قاضی چو باد

پیشه پیشه پای کوبی کان صندوق — پرسد قاضی چاره قاروره — نفض را بگذار و زود آنجا بتاز — تا بجز سر بسته این صندوق را

چونکه زاد و توشه رسانه — هر که زاد نیست این حیره بماند

قاضی چون از عشق

گر خریداری تو پیش آر زیاد — من فنی دیدم فروتر از هزار — تا بداند کس بدین مقدار این ما کی خرد

گفت پیغمبر که هر دو عالمی — گفت صندوق خود چه بود — آنکه گردون و زمین و آسمان — تا بداند کو بصندوق اندر است

گفت لا و بت شری بخود چه بود — هیچ مانیر کلام این بیت نیست — پرتو صنع است کاندر ذره هست

خوبتر زین پس ندیدم مشربیت — زین مرض خوشتر نباشد صحبتی — زین کسل بهتر نباشد طاعتی — تا دلم بنسبت بدین هم حاجتی

مدتی بد پیش آن شه زین نسق — دل کباب و جان بغاد و هر طبق — گفت شه از بهر کسی یک بوسه تو — من ز شه هر لحظه قربانم صد به

من فقیرم از زر و زر سخت عینی — صد هزاران سیم ضعف داد و دینی — باد و پا در عشق نتوان تاختن — با کی بی عشق نتوان ساختن

هر کسی را خود دو پا و یک سر ست — با هزاران پا و سر تن با در ست — این سبب منکا نمانند کل هنر — هست این منکام هر دم کمتر

معدن کرمیست اندر رامکان — [illegible] — هفت دوزخ از شرار آتش گدان

داشتش مومن از بین روایی صفی — [illegible] — میشود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر پسک ای مختشم — [illegible] — ز زنده آتشهای تو مرد آتشم

گفت کبریت دوزخ اوست بس — این بجنبانید و این آتش بس — گفتمان کبریت نار دوزخ است — این که چون میرد ز دنیای خود و پست

زود کبریت بدین سودا بیار — تا نه دوزخ پیر تو تازد نی ثمار — گویدش جنت کدر کی چون بود — ار نه کرد و هر چه من دارم گناه

که تو صاحب خرمنی من خوشه چین — می بتی ام تو و نایت ما ذلیل — مست زر ان مند چیم و هم چنان — نی مرا این رانی مرا و را رو دوان

رفت عمرش جامه وقت نیافت — [illegible] — صبر پس سوزان بد و جان بر تافت

مدتی دندان کنان این می کشید — [illegible] — در کشید و عمر او آخر رسید

صورت معشوق رو بشد در نهفت — رفت و شد با معنی معشوق جفت — گفت لبیش کز تو شکر شسته ست — امتنانی لی حجاب خوشتر ست

من شدم غمزین زین فاز اجتبال — می خرامم در نهایات وصال — این مبادت تا به جا گفتنی ست — هر چه آید زین پس منهفتی ست

رنگ بوی و بگوشی صد هزار — هست پیکار و نکرد در آشکار — تا بدریا پیش مرکب در زمین بود — بعد از انت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین بخشکی ابتر ست — خاص آن دریا بیاز ار مبر ست — این خموشی مرکب چوبین بود — بحر بازیر اخامشی ملقین بود

هر خموشی کان ملوث میکند — نغزهای حشو زان سو می زند — قوتی کو هی عجب خامش ز ست — او میگوید عجب گوشش کجاست

من ز نغزه کرستم او بیخبر — تیز گوشان زین سخن پر شد کمر — ان یکی در خواب نغزه می زند — صد هزاران بحث و تلقین می کند

زین نشسته پهلوی او بی خبر — خفته خود آنست گردان شور و شر — وانکی لبش مرکب چوبین نکست — غرقه شد در آب او خود هست ست

خفته خوش نبود ولی بیدار به — حال او را در عبارت نامده ست — هست زین هر دو ستان بی تعجب — شرح این گفتن ابر و نست از ان

این مثال آمد رکیک و بی ورود — [illegible] — نیک بر محسوس پس زین بهتر نمود

حاصل آن شهزاده از دنیا برفت — [illegible] — جانش پر درد و جگر پر سوز و تفت

گوچگان بر خود بر و این بسط — [illegible] — بر خبانه آن بزرگ آمد غلط

چونکه نتوانست اقراری فراشت — غمزهٔ شهای زن سودی نداشت — گفت قاضی رو تو حضرت را بیار — تا ذهی کاید چنین لابه و زار

جوی آمد تا پیش شناخت — زانکه وقت تفتیش در بند و قید بود — نداشنیده بود او آواز برون — در شوی و بیچ و در نقص و فزون

گفت نفقه زن چرا ندهی تمام — گفت از جان شیخ را استم غلام — گفت اگر میرم ندارم من کفن — مفلس این لعبم و شش پنج زن

زین سخن قاضی در اندیشه خویش — یاد آورد آن دغل را آن ناخویش — گفت آن شش پنج با من باختی — پاره اندر شد ز هم انداختی

نوبت من رفت امسال آن قمار — باد کرد پس باز رست از من هزار — از شش و از پنج عارف گشت فرد — محتر زگشت از شش پنج برد

رست او از پنج حس و شش جهت — از فنون آمد که گردد آگهت — شد اشارات شش اشارات ازل — جاوز الاوهام طرا و اغرل

زین چه شش گوشه گر نبود برون — چون برآرد یوسفی را از زرون — وارهی بالای چرخ پنجمین — جسم او چون دیو در چه چاره کن

یوسفان چنگال در دیوش زده — رسته از چاه و شده مصر آمده — دلوهای دیگر از چه آب جو — دلو او فارغ ز آب اصحاب جو

دلوها خواص آب از بهر قوت — دلو او قوت و حیات جان جوت — دلوها او پسته چرخ بلند — دلو او در صبعین زورمند

دلو چه و جبل چه و چرخ چه — این مثال پس رکیک آمد ترا — از کجا آرم مثال پی شکست — کفوا و نی آید و نی امد است

صد هزاران مرد پنهان در یکی — صد کمان و تیر و درج ناوکی — مار میت او ز میت فتنه — صد هزاران خرمن اندر خفته

آفتابی در یکی ذره نهان — تا کهان آن ذره بگشاید دهان — ذره ذره کرد او افلاک و زمین — پیش آن خورشید چون چیت ار کمین

این چنین جانی چه در خورد تنت — این بشو ای تن از این جان بهر دوست — ای تن کشته و مشتاق جان بیست — چند ماند بحر در مشکی نشست

ای هزاران جبرئیل اندر شعر — ای سبحان نهان در خوف خر — ای کلیم الله نهان اندر عصا — واقف از خود نیست و رست از نیک و بد

ای طبیب الله نهان در مارتن — کیخ ربانی نهان در مارتن — ای هزاران کعبه پنهان کنیسه — ای غلط انداز عقل و بیش و کم

سجده گاه لامکانی در مکان — مر مسیحا را تو ویران دکان — که چرا من خدمت این طین کنم — صورت دوزا لعب چون این کنم

نیست صورت چشم را نیکو کمال — تا به بینی شعشعهٔ نور جلال

شاه زاده ز پیش شد چران این — هفت گردون دیده در گشت طین — هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود — لیک جان با جان دمی خویش نمود

آمده در خاطرش کین پس چیست — این همه هست پس صورت زچیست — صورتی از صورتت بیزار کن — خفته مر خفته را بیدار کن

آن کلامت میرا ماند از کلام — وان سقامت مهما ماند از سقام — پس سقام عشق جان صحبتست — رنجهاش حسرت هر راحتست

ای تن اکنون رست خود از جا بجو — در نمی شوی جریان جانی بجو

حاصل آن شه نیک او رامی نواخت — او از آن خورشید چون مه میگداخت — آن گدا ار عاشقان باشد نمو — همچو ماه اندر کدارش تا نه رو

همچو بچوران دوادار ندا میدهد — تا لدای ربخوران کم افزون کنید — جمله بچوران دوا جویند این — ربخ افزون جوید و درد و حنین

پیچ پیچ فرزند شش نهاد دیر کنار — می برد تا کنبد شش مصطاب وار — عاد یان را جای پشتکبار بود — یاد حق چندین پشت اغیار بود

چون بگردانید ناگه پوستین — خرد شان بشکست آن پیش الترین — باد را تنگین کرپس فتنه است باد — پیش ازان کت بشکند او چیره شاد

هود دادی پند کای پر کبر خیل — برکند از دست تا این باد و میل — شد حجت باد و از نفاق — چند روزی با شما کرد اعتناق

او پسر با خالق خود راست است — چون اجل آید برآرد با دو دست — این همان باد ست کاگیزه مسکنیت — بود همچون جان و چون مهمان گشت

دست آنکس کو بگردت دست بوس — وقت خشم آن دست میگردد دو پوس — باد را اندر دهن بین ره گذر — هر نفس ایمان [illegible] در و

خلق و دندانها ازو ایمن بود — حق چو فرماید بدندان در رود — گوه کرد و وزه باد و تقتیل — در و دندان دارد شش نا قلیل

یارب و یارب بیارد او ز جان — گه بر این باد را ای مستعان — ای دهان غافل بدی زین باد رو — از بن دندان گداز استغفار شو

چشم سخت اشکها باران کند — منکر ان را در دو الله خوان کند — چون دم یزدان نبید رفتی ز مرد — وحی حق راهین پذیرا سوزد درد

باد گوید چکم از شاه بشر — گه خبر خواه آرم گه شور و شر — من چو تو غافل ز شاه خود کیم — زانکه مامورم امیر خود نیم

گر سلیمان وار بودی حال تو — چون سلیمان کشتی حمال تو — عار پستم کشتی ملک گفت — کردم بر را ذ خود من عاقبت

لیک چون تو یاغی من مستعار — میکنم روزی ضدت سپه چار — پس چو عادت سنگ مینها دهم — زانسپه تو یا عنا نه چیره جهم

تا بغیب ایمان تو محکم شود — آن زمان کایمانت مایه غم شود — آن زمان خود سپه کشان بر سر دوند — آن زمان ز اری کنند و اقتقار

همچو زد و باد و زن در زیر دار — لیک اگر با غیب اکنون بگروی — مالک دارین و شاهنشه شوی

رو نماید پادشاهی مقیم — نی دو روزه مستعار و نی سقیم — هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی

پان کلوشنگ اورد بر ماهیان — خاک خوردی کاشکی خلق و دهان — این دهان خود خاک خواری امدست — لیک خاکی را که آن رنگین شدست

این کباب و این شراب و این شکر — خاک رنگین است و شیرین ای پسر — چونکه خوردی پخته آنها لحم و پوست — رنگ لحمش داد این هم خاک دوست

هم دهان بخنیه بر کل می زند — جمله را هم باز خاکی می کنند — هندو و قپچاق و روس و حبش — جمله یکرنگند اندر کور خوش

تا بدانی کان همه رنگ نگار — جمله رو پوشست و مکر مستعار — زانکه باقی صبغة الله ست و بس — غیر آن بر بسته دان همچون جرس

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین — تا ابد باقی بود بر عابدین — رنگ شک و رنگ کفران و نفاق — تا ابد باقی بود بر جان عاق

پس دعا پیمود می فرمود دعا — رنگ او باقی و چیز او فنا — برق و فر روی خوب صادقین — تن فنا شد وان بجا تا یوم دین

شکر این را و شکایت این ز حرص — دایم آن ضحاک و این اندر عبس — خاک را رنگ فن و شکی دهد — طفل خوبان را بدان جنگی دهد

از خمیر یک نشکر هر شیری بزند — گودکان از حرص آن کف می مزند — شیر و شکر زان شود اندر دهان — در نگیرد این سخن با گودکان

دامن پر خاک ما چون گودکان — رفتنا از سر جهید اسباب و دکان — گودک اند جهل و پندارو شکست — شکر یاری قوت او اندکیست

شاه چون گفت قاصد کیست این | دفتر سی پاره و نام شاه چین | کز زبان بحر است و هم تا مست آن

پس معرف گفت پور آن پدر | این مرا در زان برادر خرد تر | گر دارا را هم بدان پرسش شکار

ایزد او را شاهی آن شاه وحید | در تن او خیر جان جانی پدید | کز دل او دید عالی علمند

در دل او یافت عالی مایه | گان نیابد کس بصد خلوت که | عرصه و دیوار او کوه پرنیان بافت

در رخش پیش او چون آفتاب | دم بدم میدید صد کون فتح باب | باب که روزن شد ری کاهی شعاع

چرخ همچون دود اگنده وقت به | پیش چشمش هر دمی خلقی جدید | روح زیبا چونکه دارست ارجمند

صد هزاران غیب پیشش میرسید | پنجه چشم گمان میبرد دید | پنجه آوا در کتب برخوانده بود

از غنا رمز مرکب آن شنید | یافت او گل عزیزی در بصر | چون خروش بعزه زن حال مزید

گلشنی گر بقل رویید یک دست | گلشنی گر حمل رویید خرمست | گلشنی کز گل دمد گردد تنا

علمهای نامزه دانسته شان | زان پرستان بگذرد وسه گلستان | زان زبون این دو پر گلدسته ام

آن چنان مفتاح مهر دم بدان | می فتد ای جان در یغا از بنان | در دمی هم فارغ آرندت زنان

باز پیشت هست چون شد مفتاح | ملک و شهری بایدت پرزان فتوح | مار بودی از دما کشتی مگر

زود دامی صنعت سر دو رخ بود | حرص تو دانه است و دو رخ چون فخ بود | دام را بر بر ان بسوزان دانه را

چون تو عاشق بیش می آید گدا | همچو کوهی هیچ نداری صدا | کوه را گفتار کی باشد ز خود

گفت تو زیرا که عکس آید بدید | آینه ات نیست جز عکس پلید | خشم تو دو وقت هر دو عکس دیگران

آن حوا را آن ضعیف آخر گزید | گه ز مهر او را نگفته نه ز کرد | زانکی عکس خیال لامعه

تا که گفتارت ز عال تو بود | سیر تو با پر و بال تو بود | صید کمتر دیر هم بابر غیر

باز صید آرد بجو دار گوسفند | لاجرم شاهش خواند خشم | باز با پر خود آرد صید شک

منطقی کز وحی نبود او ز هوا ست | همچو فاکی در هوا و در هباست | گر نماید خواجه را این دم غلط

تا که ما ینطق محمد عن هوا ست | آن هوا نا وحی احسن بی | تا بدانی که محمد از هوا

احمد چون نیست از وحی تباه | جسم ان ماده بحری و قیاس | پیدا گر میوه نی باشد طلاس

گر تحری نیست در تبعیه وصال | لیک هست اندر بیابان ضلال | پی تحری و اجتهادات بدی

همچو عادش بر برد باد کشنده | نی سلیمانست تا گفتش کشنده | عاد را با دست جان خذول

دامن زن طفلان که پری میکنند | لنگ مور انند بیری میکنند | طفل دانا پیشه و صد افتنست | شکر این کوتی فن و پی افتنست
دامن زین پران طفل نادرست | گشته از قوت بلای هر رقیب | چون سلاح و جهل جمع آمد بهم | کشت فرعونی جهان سوزد ز بیم
شکر کن ای هر دو رویش از قصور | کز فرعونی رهیدی و ز کفور | شکر کز مظلومی و ظالم شدی | ایمن از فرعونی و هر فتنه
اشکم سیری لاف الهی زند | کآتشش را میست از هیزم مدد | اشکم از خالی بود زندان دیو | کش غم نان ما نخست از مکر و ریو
اشکم پر گفت و دان بازار دیو | تا جران دیو را در وی غریو | تا جران ساحر لاشی فروش | عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز بحری چون فرس | کرده کرپاسی ز مهتاب و غلس | چون بر ریشم خاک را برمی تنند | خاک در چشم عزیزان میزنند
جندلی صد ملک عودی می دمند | بر کلوخی بان حسودی میدمند | پاک آنکو خاک را نکی را دهد | هیچ کودک مان بران خیکی نهد
دامن پر خاک ما چون طفلکان | در نظرمان خاک همچون زرکان | طفل را با بالغان نبود جدال | طفل راحق کی نشاند یار جال
میوه کرکنده شود تا مست خام | نخته نبود غوره کو نیدش نام | کر نشود صد پاره آنجام ترش | طفل و غورست او بر هر ترش
کرچه باشد مو و ریش او سپید | هم دران طفلی خوفست و امید | ما ز خواهم ناپسندیده یار هم | حق کند با من غضب یا خود کرم
کر رسم کز نار پسندیده ام | ای عجب با من کند کرم آن کرم | با چنین ناقابلی و دوریم | بخشد این غوره مرا انگور هم
منتظم امید وار از بیم سو | وان کرم میکوبدم لا تیاسوا | دایما خاقان ما کرد ست طو | کوشش ما را نمیکند لاتقنطوا
کرچه از بین امیدی در کریم | چون صلا زد دست اندازان رویم | دست اندازیم چون آسان بپس | در دویدن سوی مرغان انس
کام اندازیم و آنجا کام نیست | جام پر دازیم و آنجا جام نیست | زانکه آنجا جمله اشیا جانیست | معنی اندر معنی و ربانی است
هست صورت سایه معنی آفتاب | نور پی سایه بود اندر خراب | چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند | نور مه را سایه پشتی نماند
خشت کر زین بود بر کند نیست | چون بهای خشت وجی و روستست | کوه بهر دفع سایه منه کیست | پاره کشتن بهر این نود نیست
بر بر تون که چو زد نور صمد | پاره شو تا در درونش هم زند | کر پسنه چون بر کفش زد قرص نان | واشکافد از هوس چشم همه جان
صد هزاران پاره کشتن ز دز این | از میان چرخ بر خیزد بین | تا که نور چرخ کرد د سایه سوز | شب ز سایه ست ای باغی روز
این زمین چون کاهواره طفلکان | بالغان را شک میدارد مکان | بهر طفلان چون زمین را مهد خواند | وانمودن شیر طفلان فشاند
خانه شک امد ازین کهواره ها | طفلکان را زود بالغ کن خدا
مان مکن ای کاهواره خانه شک | تا تواند رفت بالغ سوی نیک
خانه کهواره را ضیق مدار | تا تواند کرد بالغ انتظار
چون سلم کشت پی بیخ و شکر | از درون شاه در جانش حر

زندگی در مردن و در نیستی است — آب حیوان در میان ظلمت است

حکایت

در واقعه هادن مدایه در طفلی

حاصل آن روضه چو جان عارفان — از سموم او مرم آمد در امان

یک پلنگی طفلکان خورده بود — تا بغ کشته ذفت بشیر مرد

چون فطامش شد بگفتم یا رب — پرورش دادم مر او را از کرم

داد و من ایوب را مهر پدر — بهر جانی کرمان بی مزد

مادران را مهر من اموخته — چون بود شمعی که من افروخته

تا نباشد از سبب قد کشمکش — ورنه با خود چیست مذدی مر خودش

این خصانت دید با صد را بطر — که به پرورد م و را پی و اسطه

همچنان کین شاهزاده شکر شاه — از تحیر کرد استکنار راه

لطفهای شه ذکر آنکه نشت — از تحیر بر دلش پوشیده شد

این زمان کاذوشد و رهبر مذد — کبر و دعوی خدای می کند

صد هزاران طفل پی تلویم را — کشت دی تا باید ابراهیم را

بین یکن در دفع آن خصم احتیاط — بهر کی زاید میکشت از خناط

پدر یا سید آن ملک ای عجب — تا غرورش داد طلعات نسب

کرک قدر نده است نفس مهین — به بهانه می سنی بر هر ترین

کیست میکویم ای بنده فقیر — سایه از کردن ملک برگیر

نفس می آری بجا کر طاعت لفی — در سهیلی چون اذیم طایف لفی

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست — بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

قرن قرن از نفس شوم بی ادب — ذکر نفس عادیان کالت بیاد

جمع بعد از قصه سهم آنکه نفسان آسمان

طغیان و زجر چون دعا ظهرها علی ان شاه

طغیان فضایل دیکران دیا برفت مع نصرته

شاه چون از محو شد سوی وجود — ختم مر بخشش بخون کرده بود

چون بخشش بنگرید آن بی نظیر — گفت کو آن تیر از حق یار چیست

عفو کرد آن شاه در یاول ولی — آمده بد تیر او بر مقتلی — گشته شد در نوفه چیست

تعدد با خویش استغفار کرد | با امانت چون دگر یاری کرد | در دکان از دوستی ایمان بود | رحم کن کان در دلی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست | چون رهید از صبر در چین صدر جست | مر بشر را پنجه و ناخن مباد | کو نه دین داند نه داند کو فتاد
آدمی اندر بلا کشته بهست | [illegible] | نفس کافر نعمت است و کفر داست
نفس کافر خود همی ندهد امان | [illegible] | کشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان
آدمی خود مبتلا بهتر بود | [illegible] | زانکه زار و عاجز و مضطر بود
حق بعزرائیل میگفت ای نقیب | بر کرا رحم آمد ترا از هر کیب | گفت بر جمله دلم سوزد مدد | لیک نرسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا | در عوض کشتی برای هر فنا | گفت بگذشتم ز رحم آمدت | از که دل پر سوز و بریان تر شدست
گفت روزی کشتی در موج تیز | من شکستم زار تا شد ریز ریز | پس بگیر قبض کن جان همه | جز زنی و طفلکی با زان رمه
هر دو بر یک تخته زان موجها میراندند | تخته آن موجها میراندند | چون بساحل افکند آن تخته با | از خلاص هر دو ام دل کشت شاد
باز گفتش جان ما در قبض کن | طفل را بگذار مهتاز امر کن | چون زنان در پیش لیدم طفل را | تو دو تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم در دمادم تهای زفت | مخی آن طفل از فکرم برفت | گفت حق آن طفل را از قبض خویش | موج هر را گفته کفن در پیش این
پیشه پرسو پیش او ریحان و گل | پرورد خشت و میوه دارد خوش اکل | چشمهای آب شیرین زلال | پرورید طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا | اندران روضه کنند اصد نوا | بشنرش کردم ز برگ نسترن | کرد هم او را ببین از صد منن
گفته من حور شیدم را کو را کند | با درا گفته برو با من مریز | برق را گفته برو مگذار تیز
[illegible] | [illegible] | چه ای بهمن بدین روضه مگار
همچو آن شیران ز ارزاق عدم | وقت برزم جمعه خط میکشید | تا برون ناید از آن خط کو سفند | ترس دارد گرگ و روزی یابد آن
بر نشان دایره نقطه نیز بود | کاندران صحرا همان آن را بود | هشت روزی اندران خط زین | وز برون مثله تماشا میکنند
هر هوا پروی نگنجد در حجب | تا درین عظم و فخر از حد گذر | آن گذر را بر هوا در دام ردی | تا چو خفاش اسخوان پرواز نیست
آن سپاست را نه بر بندد آسمان | کی تواند در مثنوی گردان بیان | گر بطبع این نی گدای پا بسید | گر بخط دایره آن همه دگر
در بحر صد چنین میکند گرگ تنده | گو بیا در خط راشی کن فکند | ای طبیبی فوق طبع این ملک بین | یا بیا و محو کن از مصحف این
عجز را بر امنع کن بندی بسبب | یا معلم ر بیان و سعلم ده | عاجزی و جهد کین عجز از کجاست | عجز تو تابی از ان روز خراست
عجز نادانی تو پیش آمی خوش | وقت ست پنهانیان را هیچ و هوش | حرفم انکه عجز بهیرت نوت اوست | در دو عالم خفته اند در طل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید | مرده شد دین عجز را گزید | چون ز لیخا یوسفی بروی تافت | از عجوزی در جوانی راه یافت

گفت لام مرد را در چین زنور ... ورنگوید دامنش اندر سماع ... وان دگر گفت ار بگوید دامنش ... ورنگوید بخت بیدارش کشش

گفت اگر این مگس شنیده بود ... لب بهبندد در خموشی در رود ... گفت میرو لوی تا هفتم زمین ... تا ابد پوشیده باد حال این

حال یک تن کز ندانم چه شود ... واندر و نقصان و خیم چه بود

مثل

آن چنانکه گفت مادر بچه را ... گر خیالی آیدت در شب فرا ... یا بگو بستان و جان شیرین بگین ... تو خیالی پنی اسود مبین

دل قوتی دارد دگر جمله پرو ... و بگردد اندر تو چال رو ... زانگه پی ترسی بسویش هرگه رفت ... آن خیال دیو وش گیرد گرفت

گفت کودک با خیال دیو وش ... این چنین گر گفت باشد مادرش ... حمله آرد امت اندر گردنم ... زامر مادر پس من اگه چون کنم

تو همی اندیشی که چیست این ... آن خیال زشت را هم مادر است ... دیو و مردم را ملقن آن یکیست ... غالب از وی گردد از خصم امت

تا که این سوی باشد آن بداند ... الله اعلم رو تو هم آنسوی باش ... گفت اگر از مکر نا بد در کلام ... حیله را داند شکسته باشد آنجام

سر او را چون شناسی آن زمان کو ... گفت من خامش نشینم پیش او ... صبر را تسلیم کنم سوی روح ... تا برآیم بر سر بام فرج

هست هر صبر را آخر طفر ... هست روزی بعد هر تلخی شکر ... چون بجوشد در حضورش از دلم ... منطقی بیرون از این خامش دلم

من بدانم کو نپندارد بمن ... از ضمیر چون سهیل اندر یمن ... من بزرگی و را کردن نهم ... منتی هم بر دل و بر تن نهم

در دل من این سخن زان میخلد ... زانکه از دل جانب دل روزنست ... چون مشو از زره زدن دل آگهست ... ختم شد والله اعلم بالصواب

ملتقی زین مثنوی چون دلدم ... شد خمش گشتم در کاری زنده دم

ای چه روید یا نمیگوئی سخن ... بوچه سیستی در علم لدن

قصه بازرگان مادر بمرد ... ماند از و دختک در سوی پدر ... گفت نظمم چون شتر زین پس بخفت ... نیستش با هیچ پیش تا خر گفت

تو بباقی شرح این اکنون برو ... بسته شد دیگر نمی آید برون ... چون شتر طبع بخفت ... او بگوید من زبان بستم ز گفت

وقت رحلت آمد و جنبش ز جو ... کل شیء هالک الا وجهه ... باقی این گفته آید پی زبان ... در دل آنکس که دارد زنده جان

گفت و گو آخر رسید و عمر هم ... مژده آمد وقت آن گرزین رهم ... در جهان جان گنج جویان همی ... گنج زر هم زین غم زر ریم در ریمی

زانکه این عالم ز نخ زندست خوش ... از پی نم یافت آن خوبست و کش ... چونکه جان در خاک و نم زنده بود ... در جهان نیم بین تا چون شود

... نم چو قطره دان و پی اندازه یم ... زین پی گو هیچ جا نست نزر ... در یم جا کز تا بی جا

چونکه نم از بحر جانست این طرف ... پس رها جان طلب کن آن شرف ... تا ترا آبخانه کوثر عطاست ... جستن از خاک نم بیهودگیست

جزو هر خاکی بخاکستان بجد ... موج بحر جان سوی جانان برد ... پس زجان کن وصل جانان را طلب ... پی سبب پی کام نیکو نام رب

تا رهی از حبس این فانی جهان ... در جهان جان بمانی جاودان ... تخمهای عمر را در شوره خاک ... می بکاری تا شوی آخر هلاک

وه چه باشد وه واویلی حدیث ... هم کشنده خلق و هم نامش خبیث ... شکر میکرد آن شهید بن زرد غار ... کان بود بر جسم بو معنی نبود

جسم ظاهر عاقبت خود فتنیست ... تا بد معنی نخواهد شد درست ... آن عتاب آورد تم بر پوست رفت ... دوست پی آزار سوی دوست رفت

گرچه او ترک شناسنده کرفت ... احمد از عین الکمال او ره کرفت ... وان پسیم کاملترین هر دو بود ... صورت و معنی بکلی او ربود

وختری و ملک و خلافت او کرفت ... [illegible] ... می سپرد کز زین کمانی در شکفت

من ز طول قصه کشتم ملول ... [illegible] ... من غریق بحر معنی تو عجول

انکبی از دولت عجز و نیاز ... [illegible] ... یافت مقصود از کریم کارساز

آن یکی شخصی بوقت مرک خویش ... کفت بود او را مذر وصیت پیش پیش ... سه پسر بود شش چو سه سرو روان ... وقف ایشان کرده او جان و روان

کفت هر جا کاله پسیم دوست ... آن بر و زین هر سه کو کاملتر ست ... کفت با قاضی و پس آمذر زکرد ... بعد از آن جام شراب مرک خورد

کفت فرزندان بقاضی کای کریم ... نکذریم از حکم او ما سه یتیم ... سمع و طاعه میکنم او راست دست ... هر چه او فرمود بر ما فاذ ست

ما چو اسمعیل نه ابراهیم خود ... سر نه بیجم ار چه قربان می کنند ... کفت قاضی هر یکی با عاقلیش ... تا بکوید قصه از کاهلیش

تا به پسیم کاملی هر یکی ... تا بدان حال هر یک پیشکی ... عارفان از زد و جهان کاملترند ... زانکه پی شد یار خرمن می برند

کاملی را کرده اند ایشان پسند ... کاملی را کاه ایشان را چو یزدان می کند ... کاریزدان را نمی بینند عام ... می نیاسانید از کد صبح و شام

کار دنیا را ز کل کاملی ترند ... در ره عقبی نمه کوی برند ... این کزیند هر که او باشد رشید ... این دنیا رفت و عقبی کذ رسید

مهترین را کفت قاضی باز کو ... قصه از کاملی ای مال جو ... این زده کاملی کوید باز ... تا بدانم صدق آن از کشف راز

این زده کاملی شرحی دهید ... تا بدانم من بچه خذ کاملید ... پی کمان خود هر زبان پرده دوست ... چون بجنبد پرده روی مه نیست

پرده کو چک چو یک شرحه کتاب ... می چو شد صورت نماند آفتاب ... کر بیان نطق کاذب نیز هست ... نیک بوی از صدق کذبه باز جست

آن نسیمی که بپاید از چمن ... هست پیدا از سموم کو لخن ... بوی صدق و بوی کذب کول کیر ... هست پیدا در نفس چون مشک و سیر

بوی اخلاص و نفاق پی مزه ... هست ظاهر چو عود و اکره ... کرمذانی یار را از ده دله ... از مشام فاسد خود کن کله

ور مذانی تو عجوز از شاهدی ... پنهان کشت چشمت فاسدی ... ور تو شناسی شکر را از صبر ... پنهان شد حرف و دو نا بخرد

دو یکی شد صوت بلبل با غراب ... هست پیدا چون شب است آن ز آفتاب ... ور یکی کشت سموم و خار پشت ... حس پس تو تو نمی

بلنک چیران و شجاعان دلیر ... هست پیدا چون فن روباه و شیر ... چاره کار جو پس خویش کن ... وانکهی راه طلب در پیش کن

یا زبان چون سر دیکست راست ... چون بجنبد تو مذانی چه بلاست ... از بخار آن مذاقت تیز هش ... دیک شیرینی ز پسکباج ترش

دست بر دیک نوسی چون ز دقا ... وقت بجوشیدن بدید ایستا ... آن یکی پرسید صاحب دل را ... کفت در چندی شناسی جوهرا

ابیات دفتر سادس من کتاب المثنوی مولوی

بعون ملک الفیاض ۵۵۵

خدایا هر آنچه این یاوه نوشت عفو کن کاتش عطا کن بهشت

این چنین عمر عزیز بی بها — بی عوض ضایع کنی هر دم چرا — جز ز ناکامی نیابد تو الای مرد کار — تا دهی گل زار و گیری گلعذار

عمر کان بگذشت صرف دور دنیا زندگی — خود زهی انگشت حق بسوی خویش خوانده — عمر مفقود و شمرده چون دمی — در ره حق کرد و آن نامی شتی

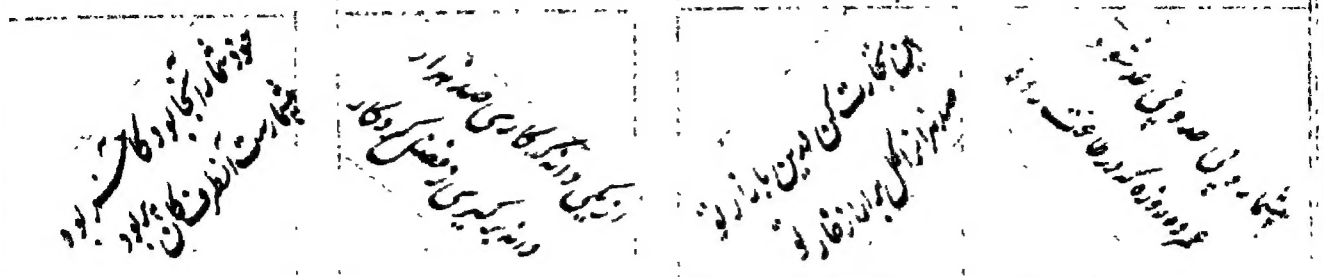

سوی کل ره خودی جز و خدا — از خودی بگذر گریزاندر خدا — در تن همچون پسر هستی چو آب — گفت کو وصل و جنگت چون حباب

چون حبابست این تعوش و این صور — بر پر آب درون آنا مور — یا چو کفی بر پر آب درون — تا شود پر درون پیدا برون

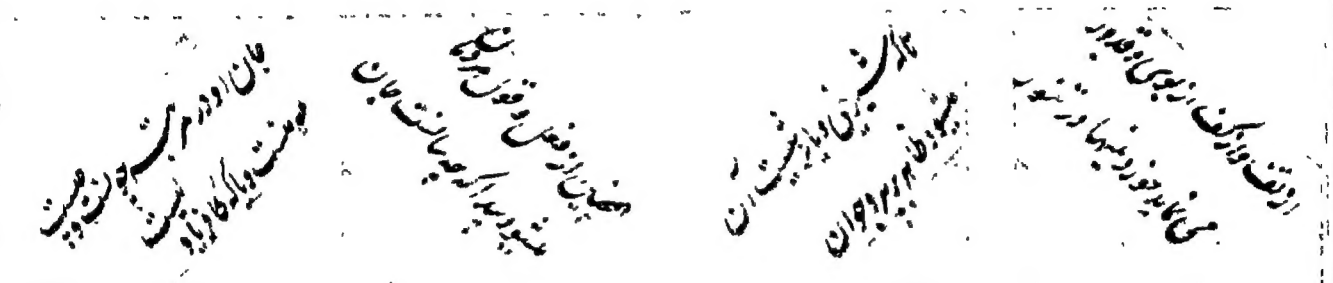

آب را اندر پر پولی بدار — تا نکرد د آب شیرین کوار — کاب ساکن بی مدد نا نوش شود — رنگ بوی و طعم خوب از دی رود

گفت احمد هر که دور و رشش یکیست — مست معنون و گرفتار شکیست — بی تغیر می نزید در آب ملل — پر زبادی همچو انبان سیتی

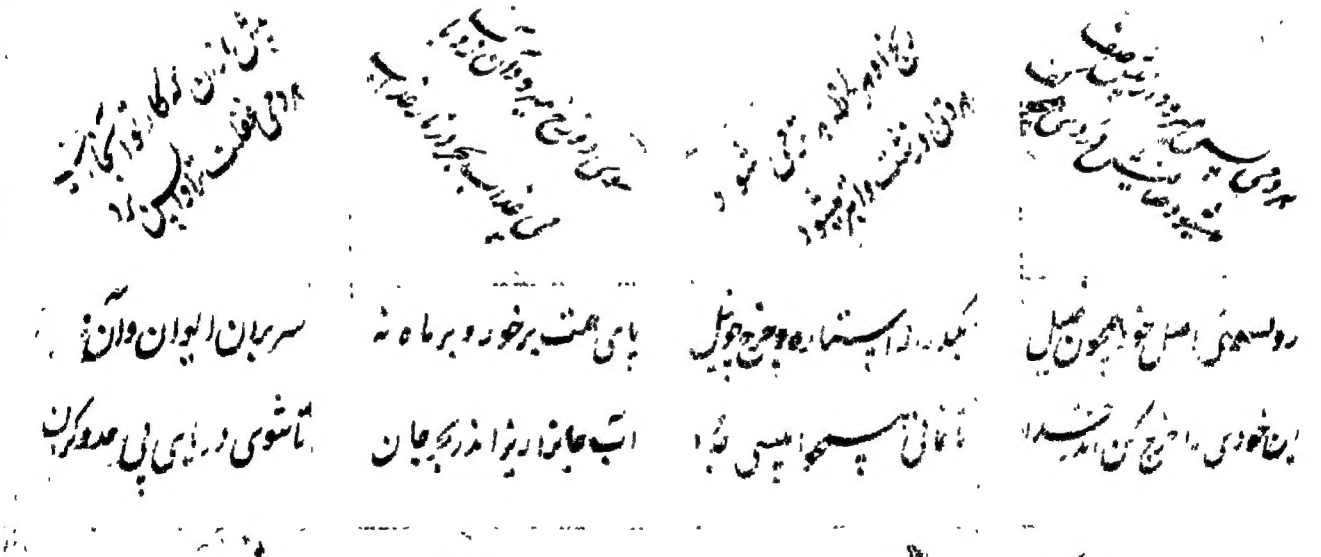

رو تو همچون اصل خود با هم چون اصل خیل — بگذر از اسپستاره و خرج چو پیل — سر بران ایوان و آن بام بلند

این خودی را رنج کن اندر خدا — تا فنی اسپ هوا بیرون بود — تا شوی دریای بی حد و کران

بام کردون را ز دو آید نوا — کردشش باشد همیشه زان هوا

نعمت پایان خیر یافت

آمین